



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

یا حق

رمان: بی پروا برایت می تازم.

ژانر: درام عاشقانه خاص

اثر: کلثوم حسینی

نوع قلم: ادبی

خلاصه:

روایت داستان " بی پروا برایت می تازم " در واقع داستان عشق یک طرف دختر نیست که با احساس جلو می رود و... الیزا شهریار، وکیلی تازه کار که عاشق سوپرستار معروف "مهرشاد کیانی" هست. که از قضا عموزاد پدری الیزا هم بود. در گیر و دار جدال عقل و احساس، معشوقه مهرشاد وارد زندگی الیزا می شود؛ که زن شرعی مهرشاد کیا بوده و... سهیل پسرخاله مهرشاد هم در میان کشمش ها خاطرخواه الیزا شده؛ طوری که خاطرخواهی اش را جلوی همه خاندان کیانی حیره زرگرها علنی و تمام خاندان را شوکه می کند! و عاشقانه ها نثار الیزای که سخت عاشق مهرشاده می کند. دوئل و جدال بین دو مرد بخاطر یک زن متعهد و مهربان؛ جدال زیرکانه از نوع پنبه بُریدن بین دو زن بخاطر یک مرد مغرور و خودخواه در می گیرد...

مقدمه

هرگز دلم ز کوی تو جایی دگر نرفت

یکدم خیال روی توام از نظر نرفت

جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد

سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت

در کوی عشق بی سروپایی نشان نداد

کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت

عمرم برفت در طلب عشق و عاقبت

کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتا راز تو در آفاق و کس نماند

کو چوم عبید در سر این شور و شر نرفت.

"عبید زاکانی"

"تمامی اسامی و شخصیت‌ها تخیلی هستند و کل داستان هم ذائده تخیل هستند..."

وقتی خداوند دست به قلم می شود

بهترین و زیباترین را نقاشی

می کند

پس خداوند همیشه

بی پروا برایت می تازم

قشنگ ترین ها را

برای مان رقم خواهد زد.

می رود بی آنکه ببیند چه می کند با دلِ پرغصه ام.

فلک و آسمان و کائنات هم عقب کشیده اند...

ببار و بچکان قطره ای از دلت، آسمان

سُریده از من و عشقی که نثارش کرده ام

می گوید "تو که بامن بودی حتما با غیرمنم بودی، مگه نه؟"

جوابش هم شد بغض شکسته و نگاه اشک آلود خیمه زده درمیشی چشمانم.

فک می سابد و دل من هنوز ضعف لمس او...

می خواستمش و می خواهمش!

نخواست و نشد که نشد!

همه چیز را درهم می شکند و دشمنامی هم بار اباد واجدادم می دهد و می رود، طوری که انگار از اول نبوده و نخواسته!

تنم را غریبانه که نه، مظلوم وار آغوش می گیرم در سکوت خانه ای بس تلخ؛ حق می زنم. زندگی روی مه بناشده را همه را یک جا قی می کنم... خونابه روی کف اتاق، دهان کجی می کند و گس می شوم.

شاید بهانه اش خوب بهانه ای بوده که مرا در اوج بی کسی ام تنها گذاشته با دردِ بیماری ام بمیرم، تنها و غریب!

فردا با وجدانش چه می کند؟

می توانست بر سر قبری که خودش برایم کنده بود؛ بیاید و فاتحه ای محض آرام کردنِ دل خودش هم بفرستد؟

سرم را با اشک بالا می گیرم و شکایت می کنم پر درد از آن بالایی که بی انصاف بود و منتظر در نگاه.

– جوْنَم رو یه جورِی می گرفتی که انگار از اول ندادی... چرا دردی دادی که درمون نداره که بشه بهش...

سوزناک و محزون حق می زنم و نم نم می بارم باز، با حسرت با فغان با درد!

بی پروا برایت می تازم

آخرش چه تلخ تمام می شود برایم. وقتی هنوز طعم ناب عاشقی کردن را نچشیده و لمس نکرده ام!

شاید خدا هم دلش با دلم یکی نبود که هنوز نداده ازم می گیرد طلبش را!

حقّی که به التماس و قسم آیه دزدیده بودم و حقم نبود!

بخشیده بود اما به توانش بد دردی به جانم انداخته بود، ذره ذره آب شدنم و خون آبه ای که مدام از حلقم؛ سوخته بالا می آید
و...

آه زندگی چه بی معرفت بودی که چشم نداشتی و نخواستی که با دلِ عاشقم سر کنی!

همه و همه کفاره گناه هایم را به روی ام آورده این که باید حق اش را پس می دادم اما...

و او به زور و جبر می گیرد. بد هم می گیرد، با توان منِ خدا زده می گیرد، غرامت عشقم را.

گاهی آدم می ماند بین بودن یا نبودن به رفتن که فکر می کنی اتفاقی می افتد که منصرف می شوی؛ می خواهی بمانی رفتاری می بینی که انگار باید بروی و این بلامتکلیفی خودش کلی جهنم بی بدیع است. "سیمین دانشور"

می خوانم باز و باز.... خسته نمی شوم بلکه بارها به این می اندیشم که مفهوم این جمله پرمغز، تمام سیستم مغزم را دچار یک بُعد ناخواسته کرده، ناخواسته ای تلخ و زهرآگین...

پلک می بندم، به نفس های آرام و دلنشین محبوبم گوش فرار می دهم، همین که کنارم بوده و نفس می کشید مرا بس بود خوش... چه کرده ای با من خدا، نمی دانم تنها این را می دانم که بودنش کنارم آن هم مریض و ناخوش، دنیا دنیا می ارزید... مهرشاد بعد از بهار دیگر مهرشاد نبود تنها یک جسم بدون احساسات و قلبی سنگ شده بود که تنها هوا را استشمام کرده و نفس می کشید.

محلفه ای رویش را با عشق تا روی گردن خراشیده اش می کشم، لبخند به لب سر روی بالشتش قرار می دهم با حدی وافر شیدا و شیفته رخ به رخ خوابیده اش، تمام اجزای جذاب مردانه اش را می کاوم... با این که صورتش ماهاست رنگ طرافت ندیده، پراز ریش های انبوه اصلاح نشده، اما هنوز دوشش دارم... همان اندازه روزی که با علمِ یک طرفه بودن احساسم و عاشق بودن او به معشوقه دلربایش، بله را به تمام حسادت و تنفر از معشوقه اش به او دادم...

پلک هایم سنگین و سخت می شود، روی هم بی سر و صدا آرام روی هم می افتد و عالم خواب و رویا برایم کابوس شبانه ام را به ارمغان می آورد...

بی پروا برایت می تازم

- دردت چیه تو دختر؟

از شنیدن زمزمه ی دو رگه اش از این فاصله، نفسم راه گم می کند.

باید چه می گفتم؟ که احساسم خار شده و میان قلب پر تپشم فرو رفته؟

پلک هایم را روی هم می فشارم. مغز قفل شده ام پوزخند می زند؛ فعلا که خوار شده و تو گلوی خشکام فرو رفته، که این طور لال مانی گرفته ام، لعنتی.

با یک قدم بلند فاصله ی میانمان را به صفر می رساند. تنفس عطر پخش شده اش در فضا، پایم را سست می کند. گرمای سرانگشتانش، بر جسم یخ زده ام می نشیند.

- الیزا؟ ... به من نگاه کن؟

نگاه تشنه ام روی چهره اش می نشیند. او چه می دانست که من از نگاهم می ترسیدم. سُرایی که در چشمانم ریخته و سر از خواب زمستانی برداشته رسوایم می کند.

بعد از مکث کوتاهی دستم را بالا می کشد. با صدایی که تن پایین تری به خود گرفته می پرسد:

- حلقه ات کو الیزا؟

به زیر این فشار چشم می بندم و تمام حواسم پرت آن شعله ی آتش زیر پوستم شده، داغی آن نقطه اتصال داشت مرا می سوزاند. کاش دستش را بردارد... کاش!

دستم را رها کرد به جایش چانه ام را بالا کشید. با خودم فکر کردم در تمام این مدت این دومین بار بود که لمسم می کرد یا من فراموش کارم یا او زیادی نامهربان با من؟!

نمی دانم چه چیزی را سبک سنگین می کرد که پرسید:

- کی جاشو توی قلبت گرفته ؟

به چشم هایش خیره می شوم.

لعنت به نگاهی که دست و دلت را رو می کند... لعنت!

ثانیه ای بی پلک زدن به سُرابه ی اشک چشمانم خیره شده و من اراده ای بر التماس نگاهم نداشتم.

به وضوح جا می خورد، چانه ام را رها کرده و نیم قدمی به عقب بر می دارد.

بی پروا برایت می تازم

احساسم او را ترسانده بود. ترس از رفتنش داشتم اما... بیچاره دلم... مهرشاد از رفتنم ترسیده...! غیرممکن و ناممکن به نظر می رسید... مهرشاد و ترس! ابد... آرزویش بود رفتن من حتی راضی به مرگ من!

یک باره دستانش سمت گلوی اش رفته با چشمان حدقه زده با صدای دو رگه صدایم می زد:

- الیزا...؟! -

یک باره چنان می پرسم که عرق از تنم سرازیر می شود، شوکه شده نفس نفس می زنم... همه چیز را به باد فراموشی می گزارم، من کجا بودم...؟ این جا دیگر کجاست؟

تمام بدنم از عرق سرد نشسته روی کمر و صورتم، عجیب منقبض و منبسط تنم را در برگرفته بود، عرق کرده بودم آن هم در این ظل گرما!

خدایا... وحشت زده به دستانم که بیدمجنون را ریشخند می کرد، با نفس زدن از دستان یخ زده ام نگاه می گیرم، سخت ومنقبض پلک می بندم، شقیقه ام نبض می زند! خسته ام و درمانده. تاریکی محض اتاق، خوف عجیبی را سلول به سلول بدنم ترزیق و وحشت را در سراسر وجودم احاطه می کند. با کف دست، عرق روی پیشانی ام را محکم و پراز انزجار دست می کشم. کابوس هایم قصد تمام شدن و رهایی ام را ندارند! دل می کردم برای یک شب سر راحت بر بالین گذاشتن. نفرین غریبی که دامنم را گرفته انگار قصد رهاییم را ندارد... من باید تاوان دل شکندن و دل گرفتن دو عاشق د معشوق را تا ابد و قیامت بدهم... با زجر کشیدن و عذاب وجدانی که سالهاست خواب خوش را حرامم کرده... دل عاشقی را شکستن گناه کبیره بوده خدایا؟ غرامت می خواست یا تقاص دل شکسته اشان را؟

چرا باید کارم به این جا می کشید؟ تنها به خاطر این که دو نفر عاشق را با خودخواهی و حسادت عجیبم از هم جدا کرده بودم؟

نفرین قریبی را که بهار، همسر مهرشاد به من و قلب وامانده ام به من هدیده داده بود؟

سرم تیر می کشد، عطش شدیدی دارم... گرمم شده! تقلا دارم برای فرار از دنیا و کابوس های شبانه ام.

دست دراز کرده و کلید چراغ خواب کوچک روی میز کنسول را با حرص می زنم. فضا کمی روشن می شود. پنجره باز بود! باد در لای پرده ها می وزید و پرده را تکان می داد. لرز کرده یک باره احساس خنکی می کنم تن گرم و عرق کرده ام را در آغوش می گیرم. باتمام وجود نفس های عمیق و هماهنگ می کشم. صدایی خروپف همیشگی که منبع آرامشم بوده به گوشم نمی خورد! چیزی از کنارم گوشم رد می شود! فرشته مرگ بود یا غرش باد؟

دستم اطراف تشک را لمس می کند. مردد و تردیدکنان با شتاب به کنار سرم، سری بر می گردانم، نبود!؟

بی پروا برایت می تازم

وحشت زده ملافه را پس زده باپرهنه از روی تخت دست پاچه جست می زنم. مردمک چشمانم دو دو می زند، دلشوره و دلهره امانم را بریده. پاتند کرده باقلبی تند زده سمت سرویس بهداشتی نزدیک می شوم. دلوپس و تردیدکنان به آرامی و لرزان صدایش می زنم:

- مهرشاد...؟

جواب نمی دهد! رعشه ای دهشتناکی از بدنم رد می شود. این صحنه را جایی دیده بودم! می ترسم، بیم و واهمه دارم... صدایم خش گرفته و گرفته ام را با التماس با وجود هراس و ترس آمیخته به عمق جانم، شاهد عشق مهرشادم... این بار بلندتر از قبل با تمنا صدایش می زنم:

- مهرشاد؟

جواب ندادنش مرا اسپند روی آتش می کند، گر می گیرم با وحشت دستگیره فلزی سرد را با دستان لرزان و یخ زده ام فشار می دهم با تمام قوا و امید محکم هول می دهم.

- مهرشاد...!؟

همزمان با صدای مرتعشی صدایش می زنم،، صدای دوش حمام به گوشم می رسد، زیرلب با تمام قوا و اعتقاداتم همه کائنات و خدا را فریاد می شم... انگار کسی درحال دوش گرفتن بود! این وقت شب!

با لرز عجیبی بزاق دهانم را قورت می دهم بسم الله گویان در حمام را هم با ترس عجیبی گشودم اما...

- مهرشاد...!؟

جیغ دهشتناکم در تمام فضای بخارگرفته حمام اگو می شود... عرق سردی روی کمرم نشسته و قطره قطره روی پوستم شُر می خورد. با وحشت دو دستم را جلوی دهانم می گذارم با چشمان حدقه زده که میخ جسم رو به رویم بود، خیره وار ناباور چشم می دوزم. صدای یاعلی گویان، پناه بر خدا گفتن های سمیه خانم بند دلم را پاره پاره می کند... خواب نبود!

دوئیدن همزمان چند نفر به سمت اتاق مان را شنیدم اما نمی توانستم از جایم ذره ای تکان بخورم انگار بدنم قفل شده و کف پاهای برهنه ام به کف خیس از خون آبه حمام چسبیده.. نمی توانستم چشم از خون های داخل وان بگیرم. درحال جان دادن بود. مدام با تقلا تکان می خورد. چشم های جذاب ولبان برجسته اش مثل ماهی درحال جان دادن، با درد و سوزناک توی وان پراز آب در خون می غلتید. آب رنگین از خُون اش، از داخل وان به کف حمام سریز می شد. به شدت یک دفعه به کناری پرت می شدم!

بی پروا برایت می تازم

حاج طاهر با دیدن پسرش سنگکوب می کند، خشک تر از قبل روی کف خیس حمام دو زانو نشسته با ناخن هایم سطح تر را بی رحمانه با التماس چنگ می زنم.

- مهرشاد؟

دلهره ام و ترس مشهودی با همزمان جیغ بلند سمیه خانم در فضای مه زده و گرفته از بخار حمام اکو وار پژواک می شود.

- بجنب زنگ بزن به اوژانس، سریع... پاشو بابا.. پاشو...

نمی توانستم... به خدا از عهده ام خارج بوده این خواسته حاج طاهر... میخکوب شده کنار چارچوب در روی زمین پراز آب خون آلود خشک مانده بودم. حاج طاهر با تاسف و خشم این بار بلند تر از حد معقول داد بلندی روی سرم آوار می کند:

- برو زنگ بزن الیزا... بدو برو... بجنب دختر... پسر از دست رفت، پسر از دست رفت، ای خدا!

مرگ مهرشاد را نمی خواستم... نه نمی خواستم. درحالی که چشمه اشکم در حال طغیان و باریدن بود. از حمام با تمام توان و دستپاچگی ودلی ریش شده بیرون می جهم. سرگردوم و گنگ داخل اتاق دور خود می چرخم. سرم تیر می کشد و سیاهی می رود. اهمیتی ندارد به خدا ذره ای برایم اهمیتی ندارد که الان عزرائیل جانم را بگیرد... فقط مهرشادم را نجات بدهند... مهرشادم خوب شود من با کمال میل جانم را به حضرت مرگ هدیه می کنم... نه نه الان وقت غش وضع نیست! باید... باید جلوی مرگ محبوب دلم را بگیرم. جفت دستانم روی سرم گذاشته، ناباور با وحشت جلوی تخت می رسم. تلفن همراه مهرشاد است! به ضرب از روی تخت چنگ می زنم و توی دستان یخ زده ام می گیرم با استرس و دستپاچه شماره ها را رد می کنم.

- شماره اوژانس... چنده؟ شماره اش چنده... اه یادم نمیاد... خدایا...

زیرلب به خودم می گویم! نمی دانم شماره اوژانس چه رقمی بود؟ در تصمیم آنی، بی فکر روی اولین شماره تماس ضربه می زنم. بوق های پشت خط، اعصابم را بهم می ریزد! گوشت میانی ناخن هایم را عاصی شده زیر دندان می گیرم. می سوزد خون می ریزد، گوشتش توسط دندان هایم کنده می شود که بالاخره صدای خش داری خواب آلود جواب می دهد:

- الو؟

تشخیص نمی دهم با التماس و ملتسمانه پشت سرهم واژه ها را ردیف می کنم:

- مهرشاد... مهرشاد خودکش کرده... رگش زده... اون... اون...

از لکنت لعنتی که زبانم را بند آورده حق می زنم با تمام عجز و بیچارگی ام التماس، فرد پشت خط را با التماس صدا می زنم:

- ازتون... خواهش می کنم... به اوژانس خبر بدین... حالش بده... خوب نیست... رگش رو زده... مهرشاد... اون...

بی پروا برایت می تازم

لحن اش وحشت زده و هراسان صدایم را می شکافد، آشناست و صدایش بیش از حد آشناست.

- الیزا...؟ بگو چی شده، چرا من رو می ترسونی؟

این باز عاجزانه تمنایش می کنم:

- شما رو به خدا زنگ بزنین تا طوریش نشده، تورو خدا... تورو به... مهرشادم... جونم داره از دستم می ره...

- خیلی خُب... الیزا من دارم می آم... باشه؟ زنگ می زنم اوژانس باشه... داره میام، نگران نباش!

قطع می کند. پلک چشمم باز تیک اش گرفته که پشت سرهم می پرد، خبر شوم و طالع نحس ام را پیش پیش خبر می دهد
عزادار چه کسی کسی می شوم!

یک دفعه چشمانم به اسم روی تلفن می خورد، همانی که شماره اش را گرفته بودم:

- سهیل...!

شماره سهیل را گرفته بودم؟! ناباور و تحلیل رفته عقب عقب می روم گوشی را وحشت زده روی ملافه پرت می کنم. فریاد بلند
حاج طاهر که مرا صدا می زند، در و دیوار را هم به لرزه و ترک وا می دارد. دوان دوان درحالی که قلبم جایی میان دهانم می زد
خود را به حمام می رسانم. تمام لباس های حاج طاهر خیس و غرق خون شده، جسم نیمه جان مهرشاد را روی کولش انداخته با
نفس زدن درحال بیرون کشیدن اش بود. مرا می بیند ترسیده و ناراحت مخاطب قرارم می دهد:

- پارچه چیزی بیار جای خون ریزی ببندیم، این دو تیکه پارچه جلوی زخم اش رو نمی گیره.

چشم های ناباورم به دور میج هایش گره می خوردند که دو پارچه سفید دورش را کیب اسیر کرده، سریع با شتاب و دلی آشوب
شده جعبه کمک ها را از قفسه کنار حمام بیرون می آورم کنار چارچوب در گذاشته باز دوان دوان به دنبال پارچه تمام شال های
داخل کمدم را بیرون می کشم. سمت حاج طاهر قدم تند می کنم... هر دو با تقلا و ترس آشکاری دو شالی که گران هم خریده
بودم را دور میج های مهرشادم می بندیم... با ترس یک گوشه ایستاده و شانه های سمیه خانم را با دلی آکنده از غم و وحشت
مالش می دهم... سمیه خانم که باچشمان حدقه زده به در حمام زل زده و مسکوت، بدون هیچ ری اکشنی میخکوب مانده بود...
با صدای زنگ واحد عمارت و تشر بلند حاج طاهر، سریع با تمام قوا و امید، پله های را یکی در میان رد می کنم و به سمت
خروجی بدون تعلل یک نفس می دوئم... همین که درب را ازهم باز می کنم... صورت وحشت زده سهیل را می بینم و نمی دانم چرا
چشمانم یک باره سیاهی می رود و بی حال زیر پایم خالی می شود و...

عربده بلند وحشت زده سهیل آخرین یادگاری گوش هایم می شود.

«الیزا»

فلش بک به گذشته...

چشم از کامپیوتر سفید رنگ مقابلم می گیرم با حرص پوشه طلاق متعلق به موکل خانم کیا؛ محکم لای انگشتانم لول می کردم و با غم و اندوه به تصویر مات تلویزیون سی دو اینچ که مجری در حال سوال کردن از محبوب دلم بود. با حسرت و سوز فراوان باخیرگی جفت چشمانم تا آخرین حدش گشاد کرده و تصویرش را با ولع تماشا می کنم.

آه از سینه پر دردم به قدر یک نفس و یک دم خارج شد:

- چی میشد اینقد معروف نبودی؟ اصلا خدا تورو چرا اینقد خواستنی آفریده؟

در جدال با افکار درهم بودم. هنوز سر رو شانه کج کرده و مات تلویزیون بودم که صدای زنگ تلفن روی میز مرا از هوای یار بیرون می آورد، سرم را کمی مایل به راست می کنم و همزمان که نگاهم میخ لبخند جذاب و چشمان پرفروغ اش بود، بی حوصله و به زور جواب می دهم:

- بله؟

نفس عمیقی و حرص دراری کشیدم:

- خانم کیا الان تشریف ندارند. می خواین برای فردا وقت بدم؟

- می خواستم هرچی زودتر ببینمشون، امکانش هست؟

خودکار و دفتر روی میز را برداشتم از رخ جذاب محبوب دلم غافل می شوم. روی دفتر سر رسید تاریخ و ساعت را مشخص می کنم همزمان لب تکاندم:

- خب، فردا راس ساعت سه بعداز ظهر تشریف بیارین... لطفا شماره همراتون خانم ملکی؟

آرام و شمردن می گوید:

- ۰۹۱۲۰۳۴...

همزمان که شماره را می نوشتم بی جهت سرم را تکاندم و هومی کرده با روزبخیر گفتن تلفن را قطع می کنم. دستی به پیشانی نبض گرفته ام می کشم.

بی پروا برایت می تازم

تا سرم را بالا می گیرم با پیام های بازرگانی میان برنامه مواجه می شوم، گرهی میان ابروان پرپشت دخترانه ام می نشیند. لبم را با حرص و غضب فشار می دهم و با سر خودکار پیشانی ام بی حوصله را می خارانم.

-به خشکی شانس...

محزون تر افزودم:

- کاش می شد از نزدیک ببینمش.

ناخودآگاه پوزخند تلخی کنج لب های برق لب زده ام جا خوش می کند و عقلم تلخ نهیب می زند.

"تو رو چه به مهرشاد کیانی معروف...؟"

مغموم و کلافه از انرژی منفی روزم شانه ای بالا می اندازم و تلخ زمزمه می کنم:

"راست میگی ولی می تونم حداقل آرزو داشته باشم که؟"

اگه حق فکر کردن ندارم ولی حداقل می تونم آرزوش رو داشته باشم یا اینم غیرممکنه؟

می دونم، می دونم آرزوم هیچ وقت به حقیقت مبدل نمی شه، پس من رو بیشتر از این عذاب نده."

سرم را بالا می گیرم و چشمان قهوه ای رنگم را آرام روی هم می بندم و چهره خواستنی مهرشاد با آن ته ریش مشکی، چشم های توسی رنگ که جانم را توی یغما کشانده و با بی رحمی قلبم را بی تاب کرده بود، موهای مجعدش و نیمچه لبخندش که فک زاویه دار تراشیده اش را به زیبای الهه شوالیه یونانی ها شبیه می ماند. خیرگی اش او را شبیه قرص شب چهاردهم کرده، ودلم را برای هزارمین بار می رباید. با دلتنگی و بی قراری تجسم می کنم، شیرین و صدا البته گوارا بود میوه سیب سرخ حوا و آدم!

او غیرممکن بود حداقل برای من!

نه زیبای داشتم نه لوندی بلد بودم نه حتی راه و روش جذب کردن مردی مثل مهرشاد را آموخته بودم، هیچ! یک دختر کاملاً عادی با آرزوهای دست نیافتنی!

قطره اشکی سمجی از گوشه چشمانم سرازیر می شود تا روی مژگان بلندم امتداد راه یافته تا لب های گوشتی ام را نیز تر می کند، بغض و آه هم را در پشت لب های چفت شده و لرزانم مدفون کرده؛ تنم باز غریبانه می لرزد. بغض دارد مثل همیشه... چشم هایم زودتر از بقیه اندام ها واکنش نشان می دهد. بی حوصله از روی صندلی اداری بلند می شوم تا سروکله خانم کیا پیدا نشده؛ مچم را حین دلدادی برای مهرشاد نگرفته و سوال پیچم نکرده با عجله وارد سرویس بهداشتی کنار راهرو کوتاه، باریک سالن دفتر

بی پروا برایت می تازم

می شوم. شیرآب سرد را باز کرده و دستان گرمم را از آب سرد پر میکنم، به صورت گر گرفته ام می پاشم. خنک می شوم و این بار نگاهم به آینه شفاف مقابلم گره می خورد.

- مگه من از بقیه دخترا چی کم دارم؟!

با دقت به چشمان قهوه ای رنگ و پوست گندمی ام خیره می شوم، به تارموهای بیرون زده از مقنعه ام که به رنگ شب پرکلاغی است، بخاطر پاشیدن آب کمی از تارها ابریشمی ام از لای مقنعه ام بیرون زده و چهره ام را بازتر و پریشان تر از قبل نشان می دهد.

انگشتم را زیر بینی ام با حالت نمایشی می گیرم:

- چی میشد دماغ عروסקی داشتم، یعنی باید عمل دماغ کنم؟!

با تاسف سری به ادا و اصولکم تکان می دهم و این بار به لبان درشتم خیره می شوم:

"اگه رژ جیغ بزنی چی؟ بازم اینقد بی روح هستم؟ اصلا چرا باید دماغ و لبم گنده باشه و چشمام ساده!

اگه چشم هامعسلی و گربه ای بود لابد خیلی ناز می شدم، نه؟"

ناخواسته اخم هایم درهم می شود با حرص مشت آبی به صورتم می پاشم:

- لعنتی ازبس همه عمل زیبایی می کنن دیگه هیچکس قیافه طبیعی و خدادادی رو دوست نداره...

غم زده و با لبی آویزان رو به آینه دست به کمر افزودم:

_ معلومه یکی مثل مهرشاد که کلی دخترای ترگل و ورگل پیشش هست به من که خیلی ساده ام حتی نگاه هم نمی کنه دیگه چه برسه به...

تقی به در سرویس بهداشتی می خورد...جا می خوردم و شوکه سنگ سرد وخیس را سفت می گیرم با چشمان گشادشده عقب می چرخم. شوکه بودم که صدای خانم کیا که از پشت در سرویس بهداشتی، اسمم را صدا می زند:

- الیزا... دختر اون تویی، تو...؟

تک سرفه ای کرده ونفسم را آسوده رها می کنم به سختی جواب می دهم:

بی پروا برایت می تازم

- وای خانم کیا سلام... الان می آم، داشتم صورتم می شستم، اومدم.

صدای خسته اش را حتی از پشت در هم می شنوم:

- اخ الیزا، فکر کردم بلایی سرت اومده، نیم ساعت اون تو چیکار می کنی تو..؟

بقیه حرف هایش با دور شدنش هم کم کم ضعیف می شود. شتاب زده موهایم را داخل مقنعه ام مرتب می کنم و چندبرگ دستمال کاغذی دست و صورتم را خشک می کنم، همین که دستگیره در را فشار می دهم نفس عمیقی کشیده در جلد الیزای بی تفاوت فرو می روم. مجبورم تظاهر کنم چون نیاز به نرمال بودن داشتم!

آرام به سمت میز قهوه ای چوبی قدم می گذارم. وسایل های ضروری یک جا سرجای خودش مرتب جمع می کنم. باگرفتن پوشه نقره ای رنگ جلوی در مشکی نما با دو تکی به در و اجازه ورود، وارد دفتر منظم و همیشه مرتب اش می شوم. خانم کیا وسواس عجیبی در مرتب بودن و تمیزی داشت بطوری که هر روز قبل از تعطیلی دفتر نیم ساعت را به تمیزی اتاقش اختصاص می داد، گوشه اتاق یک درختچه ساده برای پُربودن فضا و کنار دیوار شیشه ای اتاقش یک کتابخانه کوچک داشت که در تایم استراحت از کتابخانه استفاده می کرد. میز نوک مدادی اش عجیب چشمک می زد از براقی! با لبخند سوال هر روزه ام را می پرسم:

- امروز دادگاه چطور بود؟ چطور پیش رفت؟

خانم کیا همان طور که مقنعه اش را با کلافگی از سرش بیرون کشید روی جالباسی کنار مانتو کاراملی رنگش آویزان می کند، همزمان سرش را خسته تکان می دهد:

- آره شکر خدا، این پرونده هم به خوبی پیش رفت... فقط خیلی دلم برای بچه های اونا می سوزه که باید توی بچگی بچه طلاق باشن... البته هرچقدر هم بهشون برس باز خانواده باید کامل باشه و نصف این وری و نصف اون وری نمی شه که!

برخلاف چهره سخت و روحیه مبارزه طلب اش بسیار زن مهربان و دلسوز است، هدیه مادر شدن رابا هزار درمان و دارو پنج سال پیش چشیده برایش شیرین بود که کمیل پنج ساله اش ذره ذره بزرگ شده به مهد می رود! متاسف می شود برای آنهای که قصد ویران کردن زندگی ساخته شده اشان را دارند با اینکه می داند طلاق آخرین راه حل موجود است اما چون وکالت شغل انتخابی خودش بود پس هیچ گاه غرور دم نمی زند. بلکه افسوس و تاسف می خورد که نمی تواند کاری برای بچه های بی گناه آنها انجام دهد. سی وهفت سال سن در حین حال جوان ماندنش جای سوال دارد.

- الیزا...!؟

نگاه گیجم را به چشمان مادرانه و مهربانش سر می دهم:

- جانم خانم کیا؟

لبخند خسته ای به رویم می زند با دو انگشت ضربه نسبتاً محکمی به لپ تاب سیاه رنگش می زند:

کجایی تو؟

چرا مدام می ری توی هیروت؟

الیزا نکنه خبریه؟

نامحسوس آب دهانم را باترس فرو می دهم و تک خنده نخودی می کنم انگشتانم را در هم می پیچانم:

-نه بابا خانم کیا این چه حرفیه!

فقط ذهنم رفت واسه اون بچه ها که فردا چجوری توی مدرسه باید جواب پس بدند، آخه جامعه ما هنوز راجع به بچه های طلاق برخورد خوبی ندارند... نمی دونم چی میشه؟

چشمانش را ریز کرده بعداز تبسم کشاری لبش را جمع می کند:

- باز پیچوندی ولی...؟ انگشتش را تکانی در هوا می دهد و چشمان ریزبینش را درشت می کند.

_ اونام خدایی دارند، نگران نباش... تو باید بیشتر حواست به درس و واحدهات باشه که دو ترم دیگه ان شاءالله درست تموم میشه، رسماً میشی وکیل و مثل من باید پشت در این دادگاه و اون دادگاه فقط بدویی تا مدرک و سند جمع کنی بی گناهی موکلت رو ثابت کنی.

بی پروا برایت می تازم

از چین وچروک کم صورتش و موهای رنگ کرده و ابروهای هاشوریش با آنکه همیشه ادکلن هم می زند می شود یک حرف را خواند.

"او خسته است خیلی هم خسته است"

بحث رابه علاقه او تغییر می دهم:

-اوم نظرتون با قهوه چطوره؟

مطمئنا امروز اونقد خسته و کلافه شدین که نا ندارین، درسته؟

خم می شود پرونده ای را از لای کشو میزش بر می دارد با تاکید لب می زند.

- دستت دردکنه الیزا جان، پس زحمتش بکش.

پلکی روی هم می فشارم روی پاشنه پا عقب چرخیده به سمت خروجی می روم:

-حتما، به روی چشم.

از اتاقش که خارج می شوم به سمت آبدارخانه که مایل به سمت راست است مستقیم می روم، پاشنه دو سانتی کفشم روی سرامیک صدای کمی ایجاد می کند تا خود آبدارخانه.

کمی آب را گذاشتم به نقطه جوش برسد و همزمان فویل بسکویت‌های کرم دار را کشیدم در خونسردی درون بشقاب چینی تزیین کرده، کنار فنجان و شکرپاش روی سینی طرح دار قرار دادم.

نگاهی به فضای کوچک اتاق آبدارخانه می اندازم که تنها یک اجاق گاز کوچک سه شعله سفید و یخچال کوچک هم‌رنگش، یک میز چهارنفره به همراه صندلی هایش با چندبشقاب البته لیوان قاشق وچنگال ساده با قابلمه کوچک تنها وسایل های موجود داخل اتاق آبدارخانه مان بود.

بی پروا برایت می تازم

قهوه آماده شده را داخل فنجان با احتیاط ریخته و به سمت اتاقش می روم. جای که دوست دارم ساعت ها با او و تجربیاتش در مورد پروندها حرف و سخن می زدیم.

باید عاشق باشی تا بفهمی...

نگاه سرد یعنی چی ...!

□ دست سرد یعنی چی ...!

□ حرف سرد یعنی چی ...

□ درمقابل دوستت دارم گفتنت

□ سکوت سرد یعنی چی ...!

□ در جواب دوستت دارم هایش

□ کمی مرد باش ، کافیست... !

شعری که زیرلب زمزمه می کنم به شدت دلم را می لرزاند، اینکه کسی را که دوست داری در جواب تمام محبت هایت تنها غرور و تکبر نگاه تلخ و سرد تحویل دهد و بس!

سرخورده از ترافیک پراز اذحام اتومبیل بالاخره به خانه امن پدری باز می گردم. خانه قدیمی بن بست کوچه ای خلوت در میانه شمیرانات.

همین که زنگ خانه را با عجله و بی حوصله می فشارم، بعد از دقیقه ای پشت درب صدای گرم الناز با شیرین بازی بلند می شود:

- کیه؟

اگه داداش احسانی بهت بگما مامان گفته بهت بگم یه توک پا بری مغازه مشت جعفر و دوغ و ماست بخری.

هوا بهاری بود اما گرمی اش تنم را نمدار کرده که کلافه پلکی می زنم و با ناله می گویم:

-واکن الناز منم بابا، هلاک شدم بخدا.

بی دغدغه تک خنده ای می کند:

-اع آبجی!

بی پروا برایت می تازم

خب زودتر می گفתי دیگه، بیا تو.

سری به تاسف برای خود تکان می دهم و زیر لب نجوا کنان وارد حیاط باصفایمان می شوم:

- این کوچولو ما رو توی مشتش نگه نداره آمین!

از میان باغچه کوچکی که حاصل دست مامان لیلا وزحمت هایش است، تنها یک درخت انگور بود که گاهی از خوشه های سبز رنگش استفاده می کردیم، عبور می کنم عطر بی نظیر گل های بنفشه به راحتی استشمام می کنم عاشق که باشی همه چیز رنگ و بوی زندگی دارد حتی سنگ فرش های سخت و سفتی که زیر پاهایم، کفش هایم را با روی باز پذیراست؛ ناخودآگاه نگاهم به شمعدانی های تازه گره میخورد.

یک تایی ابروی کلفت دخترانه ام متعجب بالا رفت و با کنجکاوی و تعجب نزدیک گلدان می شوم و کمی کمرم را جلوی گلدان سفالی خم می کنم بادقت و مشتاق زل می زنم و هوایش را باجان نفس می کشم.

ناخودآگاه لبخندلذت بخشی کنج لبانم جا خوش می کند:

- بوی زندگی و حیات می ده!

- خسته نباشی بابا.

کمی سرم را روی شانه کج کرده و با خوشحالی چشم درشت کنان می پرسم:

- سلام بابا جون، خوبین شما؟ اصلا ندیدمتون شرمنده، کی اومدین؟

پدرم درحینیی که تای آستین هایش را بالا می کشید، دستی به محاسن سفیدش می کشد مهربان و نرم مثل همیشه جوابم را می دهد:

- والا بسکه حواست پی اون گلدون بود، مارو ندیدی.

شرمگین لب هایم را می گزم تابی به تنم می دهم:

- شرمنده، آخه دیدم شمعدونی تازه خریدین گفتم یکم بوش کنم...

قوس کنان کمرم را صاف می کنم تا کلامم را ادامه دهم که بابا یونس انگشتش را بالا می برد؛ ابروهایم از تعجب بالا می پرند.

بی پروا برایت می تازم

– این گلدون رو عمو طاهر آورد و برای آخر هفته هم مهمونی خانوادگی شون ما رو هم دعوت کرده.

کنجکاو دو انگشتم را روی پیشانی می فشارم با گیجی پلک می بندم:

– گلدون و دعوت ربطش چیه!؟

صورت آفتاب سوخته و چروک های ریز زیر چشمان مشکی رنگش به لبخندملایمی کش آمد:

– عمو طاهر گلخونه داره. می دونه مامانت هم عاشق گل و گیاه... بعدش خیلی وقته همدیگرو ندیده بودیم و همین بهونه شد واسه اومدنشون.

قانع کننده تکانی به سر تکاندم:

– اهان

همزمان که جلوپادری قهوه ای رنگ کفش هایم را در می آوردم سربه بالا کفش ها را جفت داخل جاکفشی کناردرهال می گذارم با مکثی نگاهی به روشنای هال و غروب حیاط می اندازم.

مامان لیلا باور داشت که چراغ خانه باید قبل از غروب روشن شود تا برکت از داخل منزل نرود.

همین که پرده توری را کنار می زنم بوی خوش دیزی مشامم را پر می کند، حقیقتاً گرسنه هم نباشی با همچین بوی خوشی، اشتهای آدم سیر هم؛ باز می شود با به به وچه چه به طرف آشپزخانه می روم.

– سلام بر اهل خونه، الی اومد البته چه بوی خوشمزه ای هم داریم بابا ما اومدیم.

الناز خودش را زودتر نزدیکم رساند و با آن دندان های افتاده و موهای خرگوشی اش قیافه بانمکی پیدا کرده بود، لبخند جان داری به رویم زد:

– چی واسم آوردی؟

بی پروا برایت می تازم

سوال هر روزه اش بود، منتظر خوراکی از جانب من، دل ضعه گرفته بود. دلم برایش ضعف رفت ولی با اخم های مصنوعی انگشت جلوییش تکان دادم و تاکید شمرده لب زدم:

-یادت رفته گفتم هروقت دندونات در اومد بعد... بابا خوراکی به لثه هات می چسبه و بدتر اذیت می شی ها؟

سمج پایش را به زمین کوباند.

-نه من بستنی می خوام، تو قول دادی.

با کلافگی دکمه های مانتوام باز می کنم، لاقید شانه ای هم بالا می اندازم:

- قول دادم ولی الان نه، هروقت خوب شدی.

اخم هایش درهم شد و آب هایش آویزان، چشم هایش هم نم زده!

- خیلی بدی آبجی، دیگه دوست ندارم.

بدون اینکه مهلت حرفی را به من بدهد با عجله از جلوی چشمانم گریخت و با حق حق روانه آشپزخانه شد. شنیدم شکایتم را به گوش مادرم رسانده و با ضجه و جسارت مرا مقصر جلوه می داد!

شانه لاقیدی بالا می اندازم و راهی اتاق خوابم می شوم، اتاقی که رازهای اندکی نفهته از عاشقانه ها را درونش مدفون کرده بودم و کلیدش فقط فقط با اندوخته قلب و سمفونی دلدادگی ام باز می شود.

دستگیره فلزی در اتاق را می کشم آرام بدون شتاب وارد می شوم، طبق عادت پنجره رو به حیاط را باز می کنم تا هوای خنک وارد فضای گرفته اتاق شود. گرم شده بود، هوای بهاری قصد خنک شدن و باران باریدن نداشت.

کیف و مانتوام را روی تخت یک نفره یشمی رنگم می اندازم و همزمان که لب تاپ را روشن می کنم تا موزیکی پلی کنم برای خود زمزمه می کنم:

کاشکی می شد واسه یبارم شده تورو ببینم...

"گاهی مرغ آمین هوس می کند دقیقاً وقت زمزمه کردن‌ها بالای سرت پر بزند و آرزویت را در اوج ناباوری برآورده کند"

پوستر مهرشاد از لای کتاب غزلیات حافظ بیرون می کشم و با عشق به رخ زیبا و مدهوش کننده اش عاشقانه زل می زنم:

- راستی تو زیاد زیبایی یاتو نگاه من (عشق) هیچکس مثل تو نیست.

باز دلکم گرفت باز بی قراری هایش را به رخ ام کشاند، آهی کشیده و سرم را بالا نگه می دارم:

- خدا جونم نه اینکه پسر کمه ها، نه ولی چرا هیچکس عین مهرشاد به چشمم نیومده تاحالا...؟

نگرانم... خیلی از این عشق و آینده نامعلومش می ترسم... می خوام فراموشش کنم و بگم دنیای ما خیلی باهم فرق داره ولی چیکارکنم که این دل وا مونده نمی ذاره و مدامبا هرتپش تند تند نبض می زنه "مهرشاد"

گناه‌م چیه؟

آخ اگه معروف بودم یا حتی یکم فقط یکم خوشگل تر بودم شاید امیدی بود، نبود؟!

شرمزده از درخواست بی شرمانه ام لبم را محکم می گزم:

- خدا من رو ببخش که همش دارم کفر می گم، تقصیر تو نیست... تقصیر منم نیست... تقصیر این دل بی صاحابه که ندیده عاشق شده و من رو حیرون و ذلیل کرده!

ای خدا!

قفسه سینه ام مملو از آه و حسرت شده بود. نم اشک حلقه زده را رها می کنم؛ آزادانه برای دلکم مرثیه وار ببارند که صدای مامان لیلا ضعیف به گوشم رسید:

- الناز برو خواهرت صدا کن واسه شام.

لحن الناز دلخور بود:

- نمی خوام، اون آبجی بدیه!

بی پروا برایت می تازم

هول عکس ها را درون کتاب قرار می دهم. اشک‌هایم را دستپاچه پاک می کنم رازم را نباید کسی متوجه شود حتی الناز خواهرکم؛ مقنعه و شلوارم را عوض می کنم با بلوز و شلوار راحتی از اتاق خارج می شوم با صدای نیمه بلند مادرم را مخاطب قرار می دهم:

_ مامان این الناز هنوز خیلی کوچیکه ها والا همش لجبازی می کنه!

الناز با اخم جیغ کشید کنترل را روی مبل انداخت.

- نخیر من بزرگ شدم، تویی که همش...

با تشر مامان لیلا ساکت شد:

_ الناز...!

الناز دست هایش را درهم تابید، با یکدندگی روی مبل زرشکی رنگ نشست و پاهایش را همزمان با لجبازی تکان می داد.

پوفی کشیده و از روی کانتر کاسه های دیزی را بر می دارم و روی سفره پهن شده روی فرش می گذارم، همین که نگاهم به سبزی خوردن تازه با آن ترب های وسوسه انگیز می خورد بی تعارف یک درشتش را بر می دارم و لای دهانم می گذارم. طمع تلخ ماندش را دوست دارم، همزمان که مشغول جوییدن می شوم با وسواس پارچ دوغ و نان سنگک ها را روی سفره تزیین می کنم.

_ احوال آبجی خانوم، چطور مِطوری، ردیفی؟

با دیدن احسان پشت چشمی نازک می کنم:

_ مگه واست مهمه؟

کنارم جلوی سفره لم می دهد و سنگینی اش را شانه و آرنج اش روی کاسه زانویم می اندازد:

_ چی شده باز خشم اژدها شدی؟ هاپو گازت گرفته؟

باحرص به شانه اش می کوبم همزمان قوزک پایم به فرش گردوی رنگ ساییده می شود:

- کوفت، تو که ماشین داری، خب سر راه هم بیا دنبال من، چی میشه مگه؟

نوچی می کند و این بار ساعددستش را دورم حلقه می کند زانو به زانوی اصطحاکم زد:

_ نمی شه جوون آبجی، کارها زیاده... تازه ترافیک ومحل کارام که دوره، بنزین مصرف می شه خواهر من!

حرفی این بار با اخم وجدیت نگاهش می کنم:

-خیر جنابعالی ترجیح می دی بری با دخترای مردم لاس بزنی و...

با دیدن بابا یونس نتوانستم حرفم را رک بزنم ناچار زبان به دهان گرفته و سربه زیر کمی در طرز نشستنام جابه جا می شوم
تکه نان سنگکی همراه سبزی تازه لایش می پیچانم و آرام مشغول گاز زدن می شوم.

همچنان که نگاهم به سفره چند نان و سبزی ترشی ها بود با صدای بابا یونس سرم اتوماتیک وار بالا رفت:

_ عموطاهر از همه مون خواسته به مهمونی بریم، خانوم نظر شما چیه؟

مامان لیلا دستش در هوا خشک می شود! سرش سنگین بالا می آید به پدر نگاه معناداری می کند که همه کنجکاو می شویم اما
او بدون حساسیت همزمان که دوغ برای همه می ریزد، لب زد:

-نمی دونم حاجی، خودت بهتر می دونی... خیلی وقته باهاشون رفت وآمد نداشتیم بخاطر آقاجون خدایامرز که یه وقت خدای
نکرده بحث چندسال پیش دوباره...

بابا یونس زیرلب لاله الله ای زمزمه می کند دستی به محاسن سپیدش می کشد. گرهی میان ابروان خاکستری رنگش می نشاند:
_ خانوم فکر بد نکن، ان شاءالله که خیره.

مامان لیلا نگاه نگرانی به سمت بابا یونس می اندازد و زیرلب نگران نجوا می کند:

بی پروا برایت می تازم

-هرچه خیره ومصلحت پروردگار باشه راضیم به رضاش.

لبخندمحو می زنم و با عشق به پدر ومادر عاقل و مومن خود خیره می شوم، هرگز ندیده بودم مامان لیلا کوچکترین بحثی با بابا یونس کند یا حتی اوقات تلخی. همیشه مدارا می کرد و با کم و زیاد زندگی؛ جیب وحقوق کارمندی پدرم می ساخت. هیچگاه لب به شکایت و کم و زیادگفتن دم نمی زد.

با بشکنی که جلوی صورتم می خورد با بهت به سمت احسان بر می گردهم:

_ چی شد...؟

با شیطننت ابرویی بالا می اندازد:

_ کجایی جوجه؟

با اخم ریزی حق به جانب غر می زنم مشت آرامی حواله کاسه زانویش می کنم:

_ جوجه خودتی گوریل!

چندبار بگم خوشم نمی آد بهم می گی جوجه، انگار داره دوست دخترش رو صدا می کنه...

با سرفه های پی در پی احسان و نگاه مات مامان لیلا با اخم های درهم وکنجکاو بابا یونس، می فهمم سوتی بدی دادم و احسان از خنده رو به قرمزی و شانه هایش می لرزد!

آب دهانم را شرمگین فرو می برم و لیوان دوغ را یک سره هورت می کشم که مادر را با چشم و ابرو به پدرم گوشه لبش را می گرد که یعنی "یکم خانوم باش دختر، بزرگ شدی، این چه وضعشه!?"

بی پروا برایت می تازم

بعد از اتمام شام، تمام ظرف های کثیف و چربی دار درون سینک ظرفشویی منتقل می کنم با وسواس دستکش هایم را به دستان ظریفم فرو می دهم. اسکاچ و مایع ظرفشویی را با کمی آبگرم مخلوط می کنم کم کم تمام ظرف ها از چربی ها خلاص می شود و تمیز و برق دار داخل آبچکان می چینم.

با صدای قل قل آب سماورگازی، آرام شیشه چای خشک که همراه هل و گل محمدی مخلوط شده و عطر بی نظیری را به جود آورده است را بر می دارم و دو قاشق چای خوری درون کتری چینی می ریزم و سپس از آب جوش سماور داخلش را پر می کنم و می گذارم چند دقیقه دم بکشد.

در این فاصله سینی حاوی استکان های شش ضلعی و پیاله توت خشک را کنار کانتیر می گذارم، چای دم کشیده را داخل استکان ها می ریزم و به سمت پذیرایی می روم و سینی را روی میز شیشه ای قرار می دهم:

– خب اینم از چای، اگه بامن کار ندارین، من برم فردا امتحان دارم.

پدرم عینک مطالعه اش روی تیغه بینی را جابه جا می کند:

– خودت نمی خوری؟

پلکی زده و خم می شوم و کمی توت خشک بر می دارم:

– همین بسه، باید بخونم وگرنه...

مادرم سریع جواب می دهد:

– برو مامان جان، برو به درس و مشقت برس.

احسان چشمک ریزی می زند و آهسته لبانش را تکان می دهد:

– برو که یار در فراغت سوخت!

بی پروا برایت می تازم

خصمانه نگاهش می کنم و بی آنکه جوابی دهم راهی اتاقم می شوم و با خستگی تن دردمندم را روی تخت می اندازم و پلک هایم را می بندم.

مثل هرشب چهره دوست داشتنی اش در باورهایم رخ نمایی می کند، آن لبخند و نگاه مجذوب کننده اش!

ناله ای می کنم چشمانم قصد زلالی و آب آوردگی دارند. پرغصه لب می زنم:

- نه می توئم بدست بیارم نه می توئم فراموش کنم، این چه جادویی که ازش هیچی نمی فهمم!؟

لعلت به هرچی عشق یطرفه است!

دلم برای هزارمین بار برای سرنوشت واقبالم سوخت که شخصی به نام مهرشاد کیانی حتی روح اش هم از عشق من نسبت به خودش خبر ندارد چه رسد به دو طرفه بودن این علاقه و محبت!

"گاهی نمی دانیم آرزوهایمان پر پرواز واقعیت به سرش می زند حتی اگر غیرممکن و ناممکن باشد، غیرممکن ها گاهی هم می توانند ممکن شوند!"

روز موعد فرا می رسد و نمی دانم چرا دلشوره عجیبی دارم دلهره ای که سخت با روح و روانم عجین گشته مرا بی تاب و مشوش ساخته تا جایی دل پیچه گرفته و چندباری کارم به حالت تهوع و توالر رسید!

با اینکه میل عجیب و غریبی به نرفتن داشتم ولی حس کنجکاوی و از مهمه تر گذشته ای که آن شب مامان لیلا اشاره کوچکی به آن زد و بابا یونس باسیاستش آن را ناتمام گذاشت با انبوهی سوال های درهم و برهم که منشاءش می توانست ارتباط با خانواده پدری باشد.

از چهره مامان لیلا نگرانی موج می زد و همین هم مرا بیشتر از قبل نگران و عصبی می کرد، اینکه چه چیزی او را آشفته کرده و چرا پدرم از وقتی به خانه آمده مدام در خودش بود. کلامی با هیچ یک از ما حرف نزده و مامان لیلا تنها با دمنوش معجزه گرش به استقبال بابا یونس می رود.

می دانم باید کمی تنهایشان می گذاشتم شاید حرفی برای گفتن دارند و نمی توانند جلوی من و الناز بازگو کند، پس بی حرف دست الناز می کشم و به اتاقم می رویم.

برای آنکه حواس الناز را پرت کنم با ذوق کش های جدیدی که برایش کادو گرفته بودم را نشانش دادم:

– می خوای موهات رو ببافم؟

الناز با دیدن کش موهای رنگی لبخند عریض و پهنیمی زند که جفت دندانهای خرگوشی اش نمایان می شود. سریع آنها را از دستم می قاپد و گونه ام را محکم می بوسد:

– به شرطی که موهام فر... اوم جلوشون رو هم بافت ریز کنی، قبوله؟

ابروهایم ناخودآگاه بالا می پرند و با خود فکر می کنم، زمان ما وقتی مادرها موهایمان را می بافت چقد ذوق زده می شدیم و به دوست هایمان پز موهای بافت شده مان را می دادیم، اما اکنون نسل جدید با تفکرهای مدرن و جدید چقد با نسل گذشته ها فرق می کند.

پوفی می کشم و خم می شوم دستگاه بابلیس را از کشو میز بر می دارم . باحوصله موهای بلند طلایی اش را فر می دهم.

موهای نرم و زیبا و البته بلند و لخت!

الناز خدادادی زیبا بود و همیشه هم مقابل آینه درحال دلبری کردن می بود.

شیطنت هایش را دوست دارم و البته الناز با آنکه دختر هشت ساله ای بود اما گاهی عاقلانه برخورد می کند و گاهی هم شبیه دخترهای امروزی به فکر قر و فر ظاهری می بود!

– آجی الیزا تموم نشد؟

بی پروا برایت می تازم

از آینه به چهره ذوق زده و کنجکاوش زل می زنم، به این می اندیشم که چرا ما با آنکه از یک پدر و مادر هستیم ولی چرا الناز اینقد زیبایی چشمگیری داشت ولی من نه!

البته اسمش را نمی شود حسادت گذاشت. بلکه غبطه می خوردم، الناز شاید به خانواده مادری رفته باشد یا خانواده...

_ اوف خسته شدم!

با غرزدن الناز به خود آمدم و سریع کارم را با عجله تمام کردم:

_ خب، تموم شد!

می پسندی؟

الناز جلوی آینه یک دور کمال چرخی زد، بعد مکشی دست برچانه نگاهم کرد:

_ میشه از ماتیک صورتیت بزنی؟

جفت ابروهایم از تعجب بالا رفتند:

-جان!؟

خودش را لوس کرد:

خواهش می کنم آبجی... ببین کمرنگ بزن باشه، خب، باشه؟

لپم را باد می کنم:

-زشته بابا، منم نمی زنم تو چرا می زنی؟

این بار با بهت و تعجب نگاه دقیقی به صورتم می اندازد:

-وا آبجی، مثلاً داریم می ریم مهمونی، اون وقت بدون حتی یه ذره آرایش مگه میشه؟!

اوف مامان حق داره نگران شوهرت دادنت باشه!

خنده ام گرفت، مامان لیلا مدام برای عاقبت بخیری ام دعا می کرد که همسر خوب نصیبم شود و الناز الان گمان می کرد مادرمان از شوهر نکردن من نگران است.

_ پاشو پاشو یکم به خودت برس، به خدا آبجی هیچی ازت کم نمی شه!

سری به تاسف تکان می دهم:

_ گاهی فکر می کنم تو هم سن منی!

کرم پودر و ریمل با رژ صورتی را از کشو در می آورم و در نهایت سادگی کمی خود را می آرایم.

همین که تمام می شود کنجکاو به الناز خندان، چشم می دوزم:

_ خوب شد؟

نازدانه قری به گردنش می دهد:

-نوچ، یکم از اون خط آ که پشت چشم ها می کشن بزن، بزار گنده دیده بشه.

لبم را جمع می کنم و با ریز بینی خط چشم باریکی هم می کشم و در کمال ناباوری چشمانم واقعا درشت می شوند.

الناز با رضایت دستی بهم کوباند.

-آ باریکلا آبجی چیزفهمم، حالا اون ماتیک صورتی به منم بزن.

این بار بدون هیچ حرفی، کمرنگ روی لب های غنچه ایش رژ می زنم و با تعجب عقب می کشم. با این آرایش کم شال مشکی نمی آمد، پس از لای کشو شال کهربایی ام را در می آورم و روی موهایم آزاد می اندازم.

بی پروا برایت می تازم

الناز از روی میز آرایش کوچکم ادکلن هایم را یکی پس دیگری بو می کشد و در آخر ادکلن گران قیمت را نزدیکم می آورد و چند بار به شال و دست هایم می زند که بوی تند و گرمش دلم را مالش می دهد، ناخودآگاه عطسه ام می گیرد!

- اوف!

- عجب آبجی اینقد شفته نباش!

متعجب رو به جثه و قد کوتاهی چشم می دوزم:

- جان؟! چی نباشم؟

همین که صدای مامان لیلا به گوش مان می رسد، بی حرف از روی صندلی بر می خیزم. الناز با شادی کودکانه اش دوان دوان به سمت هال می دود و با شیرین زبانی خود را برای بابا و مامان لوس می کند.

خنده ام می گیرد، دنیای دخترانه اش پر از صورتی های نشکوفته است و بی شک چند صبح دیگر یک دختر بالغ و زیبا تبدیل می شد.

- بریم بچه ها؟

بابا یونس سوال را پرسید و همه بهم نگاه گذارایی انداختیم و با ندیدن احسان، کنجکاو سرم را به اطراف می چرخاندم:

- پس احسان کوش؟

مامان همزمان که چادر مشکی صافش را سر می کرد و کیفش را با دست می گرفت، اشاره ای به حیاط کرد:

- اون بیرونه، داره ماشینش رو تمیز می کنه.

ابرویی بالا می اندازم و مقابل آینه راهرو کمی معطل می کنم. شالم را که عقب رفته بود کمی جلو می کشم و کیف کوچک دستی ام که با کفش پاشنه دار ست بود را به پا می کنم. همزمان با الناز از خانه مان خارج می شویم. می بینم که احسان سرش با تلفن همراه گرم می بود. تمیزی اتومبیلش هم حاصل بردن به کارواش است.

بی پروا برایت می تازم

– آجی داداش احسان چقد خوشگل شده، نه؟

با سوال الناز با دقت به احسان که مثل همیشه آراسته و شیک پوش هست، خیره می شوم. کت وشلوار دودی با پیراهن خاکستری، کفش واکس زده ورنی‌اش، او را خوش‌تیپ از همیشه کرده بود.

لبم را با انزجار کج می کنم:

– پسرا با ژل، تاف، هزار جور افترشیو و ادکلن های گرون... معلوم دیگه که میشن خوشگل و خوش تیپ!

الناز خبیثانه نگاهم می کند و ود نهایت با عجله خود را به احسان می رساند و دم گوشش چیزی می گوید که نگاه احسان به من سرپا ایستاده، تیزبین معطوف می شود.

لبخندشیطنت آمیزی می زند، از آن لبخندها که با زبان بی زبانی می گوید " دارم برات کوچولو!"

خدا خدا می کنم امشب هوس شیطنت به سرش نزند با آن همه استرس و دلشوره عجیب، طاقت شیطنت هایش یاجیز دیگر را مطلقا نداشتم!

همین که مامان و بابا می رسند، احسان هم تلفنش را قطع می کند. پشت فرمان قرار می گیرد و بابا یونس جلو کنار احسان، من کنار پنجره می نشینم و الناز وسپس مامان لیلا در عقب جا گیر می شویم.

احسان موزیک آرام و بدون کلامی می گذارد، سلیقه اش را می دانم و می فهمیدم بخاطر پدر از موزیک های تند و هیجانی صرف نظر می کند. سرم را به شیشه اتومبیل تکیه می زنم و به چند ساعت دیگر می اندیشم که قرار است چگونه رخ دهد و با آشناها وفامیل های پدرم بعد مدت ها آشنا می شویم.

احسان که خونسرد به نظر می رسد و الناز هم در باغ نیست، تنها مامان و بابا سکوت کرده اند و هیچ کدام حرفی به زبان نمی آوردند. این سکوت نگرانم می کند و به تشویشم می افزاید!

عجیب است اما گویی دلهره آنها مرا هم آشفته تر از قبل می کند که تپش قلبم تند و محکم می کوبد!

بعد از یک ساعت و ربع بالاخره به ویلای لواسون می رسیدیم، تعجب می کنم که مهمانی را در ویلا برگزار کرده اند اما لام تا کام سخنی نمی گویم تا از ماجرا چیزی دستگیرم شود، شاید شم کارآگاهیم امشب به دردم بخورد و چیزهایی بدست بیاورم.

احسان پیاده می شود و زنگ ویلا فشار می دهد که بعد از چند دقیقه در کوچه باز می شود و پیرمردی بیرون می آید و با چشم های کم سو با آن عینک ته استکانی می پرسد:

– بله بفرمائید؟

احسان با خوشرویی لبخندی می زند:

– منزل آقای کیانی بزرگ؟

پیرمرد عینکش را روی چشم هایش تنظیم می کند و با دقت نگاه مان می کند اما با دیدن پدرم مکث طولانی می کند و در نهایت با حالت عجیبی آرام با شک و تردید سمت پدرم می آید.

پدرم سریع از اتومبیل پیاده می شود و با دو گام خود را به پیرمرد تکیده و مسن می رساند... آه هر دو به گرمی یکدیگر را در آغوش می فشارد. اشک های پیرمرد سوزناک به گوش مان می خورد... گریه می کرد

– آقایونس... آقایونس... کجا بودین شما این همه سال؟

تعجب می کنم و با دهان نیمه باز به پدر و آن پیرمرد زل می زنم، احسان هم گیج نگاهی به آنها و سپس به مادرم می اندازد و شانه ایبالا می پراند.

– وَا!

کنجکاو به سمت مامان لیلا مایل می شوم:

– مامان اینجا چه خبره؟

مامان نم چشمانش را با گوشه ای از روسری اش پاک می کند و خشدار می گوید:

بی پروا برایت می تازم

– امشب هیچی نگین تا خود باباتون براتون همه چیزو تعریف کنه، امشب مهمونی ساده نیست... باباتون مجبور شد بیاد چون خواسته آقاجون خدایامروزه و...

با اشاره بابا یونس همگی مانپیاده شدیم که بابا رو به پیرمرد که چشمانش اشک آلود بود، باصدای گرفته می گوید:

– این پسر بزرگم احسانه که دیده بودیش!

پیرمرد دستی به صورت غرق از اشکاش می کشد:

–بله آقاجان، خوب یادمه آقا احسان رو... چه جُون رشید و مردی شده ماشالله.

پدرم این بار من و الناز را محکم کنار هم در آغوش می گیرد:

– اینم دختر عاقل من الیزا خانوم و دختر آخریم هم الناز خانوم شیرین دل همه مون.

پیرمرد نزدیک مان می شود و دست پر مهری روی سر الناز می کشد، خوشنود با لحن شادی البته چشمان محزونی و لبهای لرزانش را سخت تکان می دهد:

– هزار ماشالله بهتون آقایونس، الحق که مثل خودتون آروم و متین هستن.. هزار الله اکبر

سپس رو به مادرم که ایستاده و با لبخندغم انگیزی نگاه مان می کند، خیره می شود:

– خوش اومدین خانوم کوچیک، عروس اکبرآقا خدایامرز! خیلی صفا آوردین.

مادرم با لبخندمحزونی در جواب محترمانه چشم روی هم می گذارد.

– ممنون آقامرتضی، خوش باشین بی بی چطورن؟

پیرمرد تکیده که دستان چروکیده اش می لرزید بافسوس سری به تاسف تکان می دهد:

– خوبه خداروشکر، مریض قند گرفته خونه نشین شده خانم کوچیک.

مادر غم انگیز لب می سابد.

– خیلی متاسفم که نتونستیم زودتر بیایم ولی اگه وقت شد حتما به بی بی سر می زنم.

بی پروا برایت می تازم

آقامرتضی لبخند پهنی می زند با اشتیاق سری تکان می دهد:

_ خونه خودتونه هروقت اومدین قدم روی چشم ما گذاشتین. بفرمائید حاج طاهر منتظرتون هستن.

سپس درب بزرگ را باز می کند به گرمی دست پشت کمر پدر می گذارد: برو تو باباجان، همه منتظر شما موندن!

با اشاره پدر دوباره سوار اتومبیل می شویم و از ورودی درب که وارد می شویم با دیدن آن همه باغچه و زمین پر چمن و گل و گیاه تعجبم دو برابر می شود. همه جا زیبا و انواع گل‌های متنوع بود طوری که گمان می کردی وارد یک گلخانه بزرگ شده‌ای!

الناز با شوق وصف شدنی اش بی خیال و آسوده هو می کشد:

_ عجب جاییه مامان، چقد بزرگه...؟! آدم دلش می خواد فقط بازی کنه و...

احسان نیمه خنده ای می کند:

_ بشین و روجک، آبرومون بردی!

الناز بی تفاوت سرش را از وسط صندلی بابا و احسان جلو می کشد و رو به پدرمان شیرین می گوید:

بابا اجازه می دی برم بازی کنم روی این چمن...؟! اخه خیلی قشنگه، باشه بابایی؟

بابا یونس کمی در صندلی اش کج می شود و نیم رخش را مایل به الناز می چرخاند:

_ باشه فقط بزار اول بریم تو وبعد بیا بازی کن، باشه دختر بابا؟

الناز جیغی از ذوقش می کشد و گونه بابا را محکم می بوسد و چرب زبانی اش شروع می شود.

تا که احسان اتومبیل ر جلوی عمارت سفیدنما نگه می دارد، دو زن نیمه مسن به همراه چند مرد از داخل ویلا خارج می شود و با دیدن ما چند قدم آهسته کنجکاو جلو می آیند.

بی پروا برایت می تازم

کاملاً گیج می شوم و با خیرگی به حرکات آنها چشم می دوزم، بنظر می رسد این یک مهمانی معمولی نبود، چیزی فراتر از مهمانی بود شاید یک جور مجلس خانوادگی یا شایدم...

– پیاده بشین.

پدرم این را گفت و خودش اولین نفر پیاده شد.

نگران و کلافه از اتومبیل پیاده می شوم که می بینم مامان لیلا آهسته به سمت آنها لرزان قدم می گذارد بابا یونس هم کنارش، سایه به سایه همقدم می شود.

کنار احسان می ایستم و با مات زدگی می پرسم:

– تو می دونی جریان چیه؟

احسان شانه ای به معنی " نمی داند" بالا می اندازد و او هم کنجکاوانه حرکات بقیه را می پاید!

این بار با صدای شیون و گریه آن خانم ها ولحن غم انگیز مامان لیلا که تسلیت می گفت را می شنوم.

عجیب بود که همگی به گرمی از ما استقبال می کنند! گمان می کردم ناراحتی و تشویش مامان و بابا بخاطر برخورد اعضای خانواده پدری باشند ولی گویا همه ماتم ها بخاطر فوت بزرگ خاندان و فامیل " حاج اکبر آقا کیانی" است که حجره دار زیورآلات تهران با سابقه طولیلی بود!

همین که پا درون سالن بزرگ می گذارم، با دیدن چند نفر دیگر تعجب می کنم، خاندان پرجمعیتی بودند و بابا به گرمی یک به یک با آنها احوال پرسی می کرد قبل از نشستن به روی مبل های سلطنتی می پرسد:

خانوم بزرگ کجا هستند؟

عموزاده بابا یعنی عموطاهر دست روی شانه ی پدر آرام می زند و:

– دکتر بهش قرص داده تا بخوابه، طفلک از روزی که حاجی فوت شده، آروم وقرار نداره و مدام گریه وزاری می کنه.

بابا بدون اینکه بنشینند، مستقیم به چشم عموطاهر خیره میشود:

بی پروا برایت می تازم

– می خوام یه دقیقه ببینمشون.

عمو طاهر لبخند دردناکی می زند و سری می تکاند به سمت پله های منتهی به طبقه بالا می رود همراه بابا از پله ها بالا می روند.

زیرنگاه سنگین و کنجکاو فامیل رو به مامان لیلا که مسکوت مانده بود، می گویم:

– چرا همه من رو یجوری نگاه می کنن؟

مامان لیلا نگاه گذارایی حواله بقیه می کند و سپس با لبخند محوی مرا میهمان لبخندش می کند:

– بعدا خودت می فهمی!

لبم را می گزم با استرس به کف دستان عرق کرده ام چشم می دوزم، برای فرار از نگاه سنگین بقیه، خود را با فضای سالن پذیرای سرگرم می کنم که لوستر بزرگ و براق الماسی بیشتر از همه چشمم را می گیرد، میل های سلطنتی طلائی رنگ و پرده های ابریشمی صدفی که ماهرانه روی پنجره نصب شده بود و تلویزیون شصت و دو اینچ ال ای دی تمام خانگی فرش فیروزه ای دست بافت ده رنگ ریزی که نقش گل هایش بسیار بامهارت خاصی درهم تنیده و قالب نقش شده، هیجان زده ام اما بخاطر مادرم حتی لبخند هم نمی زنم.

احسان هم متعجب و البته کنجکاو اطراف را زیر نظر می گیرد و می دانم او هم خیلی دلش می خواهد از مهمانی عجیب امشب سر در بیاورد.

لحظه ها کشدار می شود که با صدای بابا و عمو طاهر نفس آسوده ای می کشم، عمو طاهر با تلفن مدام شماره ای می گیرد و چیزهای زیر لب زمزمه می کند.

خانم عمو طاهر هم پریشان دستانش را درهم می چلاند و نگاهش مابین عمو طاهر و ساعت بزرگ روی دیوار است، از حالاتش پیداست که منتظر کسی هستند اما چه کسی؟ خدا داند!

عمو طاهر بعد از مدتی کلافه نفسش را رها می کند:

– معلوم نیست این بچه کجاست؟

بی پروا برایت می تازم

سمیه خانم همسر عمو طاهر با دلواپسی لب می زند:

_ قول داده بیا، حتما اتفاقی واسش افتاده... به دوستش سامان زنگ بزن، ازش خبر داره اونا جیک وپوک هم رو خبر دارند.

عمو طاهر اخم می کند و دستش را روی سرش می گذارد:

_ د آخه به رفیقش هم گفتم امشب حتما باید باشه، وصیت حاجی خدایا مرزه و نباید سهل انگاری کنه وگرنه نفری...

زن توپری با عجله نزدیک عمو طاهر می شود و نفس نفس زنان می گوید:

_ آقا جان، پسر تون تشریف آوردند...

_ سلام!

نفسم برای لحظه ای قطع شد و ضربان قلبم هم لحظه ای ایست کرد، با ناباوری به او که ریلکس جاکتش را روی انگشتش گرفته تا روی شانه اش ثابت باشد مات می شوم که بی خیال و خونسرد در حال در آوردن آدامس داخل دهانش بود، سمیه خانم شتاب زده نزدیکش می شود:

_ خوبی مهرشاد جان؟

دیر کردی خیلی نگرانت شدیم مگ...

_ خانوم مگه بچه اس، ناسلامتی سی سالش شده!

سپس رو به مهرشاد، جدی می پرسد:

_ کجا بودی تا حالا؟

مهرشاد بی تفاوت سرش را پایین انداخته تا تلفنش را چک کند:

_ سر فیلم برداری دیگه، پرسیدن داره...؟

احسان نیشخندی می زند:

بی پروا برایت می تازم

_ چقد مغرور و بی ادب!

حرصم می گیرد و با اخم بدون آنکه نگاهش کنم، زیرلب می توپم:

_ نه اینکه تو خدای ادبی!

ندیده هم می توانم چهره مات و اخم آلود احسان تصور کنم، اما فعلا مهرشاد برایم از هرچیزی واجب تر بود.

مهرشاد نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

_ از همگی بابت تاخیرم عذر می خوام ولی جدن سرم شلوغ بود.

همین که سرش را بالا می آورد چشم درچشم هم می شویم. آه خدا! تپش بی نوای قلبم بی حد و حساب به والا ترین حد خود می رسد و کوبنده ترین تپش ها را می زند. آب دهانم خشک شده و لرزش دست و پایم هم قوز بالای قوز بود.

بی پروا یک تایی ابرویش را بالا می برد و با دو گام کوتاه نزدیک ما می شود. این بار اخم ریزی کنج ابروان پرپشتش می کند، کنجکاو یا شاید هم تعجب کرده که از بابا می پرسد:

_ شما باید آقای یونس شهریار باشین، درسته؟

بابا یونس مثل همیشه با لبخندی که همیشه جزو لاینفک صورتش بود، جواب می دهد:

_ سلام پسر...

مهرشاد این بار کمی خجالت زده دستش را داخل موهایش می کشد مکث می کند، این بار گرم تر می گوید:

_ شرمنده سلام، ببخشید ولی خب شوکه شدم، طبیعیه دیگه...

نیم نگاه معنادار و منظورداری حواله ام می کند و دوباره به پدر چشم می دوزد:

_ حاج بابا در موردتون خیلی حرف ها زده و...

عموطاھر مداخله می کند:

بی پروا برایت می تازم

_ مهرشاد بسه، کم آقا یونس مارو سرپا نگه دار، زشته!

بدون اینکه خم به ابرویش بیاورد، باشصت چانه اش را می خاراند و این بار رو به مامان لیلا و احسان می کند:

_ خوش اومدین، من یه چند لحظه دیگه می آم.

سپس رو به سمیه خانم می کند و با اشاره دستش، لب می زند:

_ مامان جان، میشه بیای؟

سمیه خانم لبش را می گزد و سرش را تکان می دهد، نگاه عجیب مهرشاد و چهره کنجکاو و کنکاوش بقیه که روی ما زوم بود، مرا به فکر فرو می برد.

خیلی خوشحال بودم و از شادی زیاد توان حرف زدن نداشتم اما بخاطر شوکه زدگی و غافل گیری یک باره ام، ترجیح می دادم سکوت کنم تا جریان امشب را هرچه زودتر بفهمم!

احسان تلفنش را در می آورد و مشغول می شود، مامان لیلا با خواهر عموطا هر گرم می گیرد و بابا و عموطا هر و برادرهایش هم دوره گرفته اند، الناز با عرشیا، پسر کوچک عموطا هر هم بازی می شود. تنها روی مبل نشسته بودم ولی سنگینی نگاهی روی خودم را احساس می کردم، کسی مرا زیر ذره بین گرفته بود، مدام سرم را به اطراف می چرخاندم تا عامل نگاه سنگین را بیابیم اما فایده ای نداشت و بدتر احساس هراس کرده و خوف بدی به دلم ریش شده بود و ضربان قلبم را پرتلاطم کرده بود.

به ناچار تلفنم را در می آورم و به احسان پیامک می فرستم.

"من می ترسم، تو چیزی احساس نمی کنی؟"

احسان نیم نگاهی به نیم رخ عرق کرده ام می کند و سریع تایپ می کند "نترس بابا، بادمجون بم آفت نداره، تا آخرش بیخ گوش مامانی!"

بی پروا برایت می تازم

حرصم می گیرد و هجوم حرارت زیادی به صورتم را حس می کنم، می دانم وقتی خشمگین و حرصی می شوم صورتم از خشم سرخ شده پشت گوش هایم هم داغ می شود.

خصمانه و با خط و نشان برایش چشم باریک می کنم که عطر سرد و مطبوعی دلم را می لرزاند. آه خودش بود همان اسطوره شب های تنهای ام! مدهوش کننده سرم را به طرف منشاء رایحه خنک، می گردانم که بادیدن مهرشاد کیانی، آن هم درست مقابل خودمان تعجب که از شوق و اشتیاق، ذوق مرگ می شوم!

کی آمده بود که نفهمیده بودم؟!

آب دهانم را از زور اشتیاق و تعجب به زور می بلعم که تک سرفه ای می کند نشسته کمی خم می شود و آرنجش را روی کاسه مفصلی زانویش می گذارد:

_ خب...؟

کمی خودم را جمع وجور می کنم و در جلد بی تفاوتی ام فرو می روم اصلا به این فکر نمی کنم که "روزی آرزوی دیدنش را داشتم و بارها بارها جلوی آینه تمرین می کردم که اگر روزی بر حسب تصادف مهرشاد را ببینم، چطور رفتار کنم اما حالا، تمام معادله های لعنتی زندگیم با دیدنش بهم خورده و از فرط یکه خوردن توان هیچ کاری و کلامی برای گفتن ندارم"

چند دقیقه چشمانم را می بندم تا افکار درهم و برهم را سامان دهم و برای رهایی از مغز شلوغ و درهمم، تقاضای یک لیوان آب می کنم که همان خانم توپر سریع زحمتش را می کشد.

خداروشکر که احسان به دادم می رسد و کنارم می نشیند، به جای من با مهرشاد مشغول گپ می شود.

مهرشاد اخم ریزی کرده و به دقت رفتارم را می کاوود و خدا می داند که چقد از تیزبینی اش آن هم برای اولین بار دلم یک طوری عجیب می کوبد، شاید خدا صدای دعاهایم را شنیده و مهرم به دلش نشسته! اما وقتی به تمسخر ولحن مشمئزکننده ای می پرسد:

_ چیزی شده؟

از وقتی دیدمتون مدام دست وپاتون می لرزه و عرق می کنین؟ خدای نکرده مریضی چیزی دارین؟

لغت به غرور و تکبر!

این رویش را فقط در فیلم هایش دیده بودم و گمان می کردم بخاطر بازیگریش نقش بازی می کند اما گویی "مهرشاد کیانی واقعا آدم مغرور و متکبری است"

احسان با دیدن حال و احوال، زودتر به حال پی می برد و این بار با لحن جدی رو مهرشاد نگاه می کند:

_ خیر، الیزا از صبح سرکارو روزشم پرکار و شلوغ بوده و قطعنا وقت نکرده استراحت کنه و گرنه اون دختر محکم و مقاومیه!

دلم قرص می شود که احسان همیشه هوایم را دارد، تمام تشکر و محبتم را در نگاهم می ریزم و به چشمان جدی احسان خیره می شوم که آرام پلک می بیند و باز می کند.

مهرشاد پوزخندی می زند و پای راستش را روی پای چپش می گذارد به پشتی صندلی اش تکیه می زند:

_ چه جالب!

هیچ وقت خواهر نداشتم و نمی دونم این کار شما در حق خواهرتون اعجاف یه جور حمایته یا دفاع یا هرچیز دیگه ای!

بهرحال من باید بیشتر الیزا رو بشناسم!

احساس تحقیر می کنم وقتی کلمه "من" و "الیزا" را با لحن عجیبی هجی می کند، احسان این بار خشمگین می شود ولی با لحن آرامی می پرسد:

_ اولاً ایذا نه و الیزا خانوم ثانیاً می تونم بپرسم چرا؟

مهرشاد پوزخندی می زند و در نگاه ناباور من واحسان رو به پدرش بلند می گوید:

_ بابا شما هیچی به خانواده شهریار نگفتین که؟

بی پروا برایت می تازم

ازتون انتظار داشتم در نبود من حداقل این کار کوچیک انجام می دادین!

بابا یونس هم کنجکاو و البته نگاه پرسشی به ما نگاهی می اندازد در نهایت رو به عموطاهر با لحن پرسشگرانه ای پلک می زند:

– جریان چیه؟

طاهر، پسرت چی می گه؟

عموطاهر شرم زده نگاهی به جمع می کند و در نهایت به مهرشاد با تبسم خیره می شود:

– وصیت حاجی بیمارزه رو می گی؟

مهرشاد سری به معنی بله تکان می دهد که عموطاهر نفسش را پر صدا رها می کند و نگاه عجیبش را به من که هاچ و واج نگاهشان می کنم، می دوزد.

در حین ناباوری چیزی زیر لب می گوید و سپس رو به پدر و مادرم محترمانه اشاره می کند:

– باید چند دقیقه باهاتون خصوصی صحبت کنم.

همه خشک شده و تبسم می کنیم سکوت سنگین و معناداری در فضا حاکم می شود.

بابا کمی تامل می کند ولی مامان بی حرف از جایش بلند می شود و هر سه نفر به سمت اتاق گوشه سالن می روند.

احسان دستم را می گیرد و باحیرت پوفی می کشد:

– خودت رو نباز بابا، ببین از ترس داری می لرزی و مثل یخی!

بابا چته رنگ به رو نداری...؟!

انگار می خوان آهن مذاب بریزند داخل حلق اش!

بی پروا برایت می تازم

نگاه خیره و عمیق مهرشاد روی تنم سنگینی می کرد، چرا مدام مرا می کاوید و دست بردار هم نبود.

هرگز گمان نمی کردم مهمانی امشب، دیدن مهرشاد باشد و آن روی دیگرش و البته عجیب و غریبش!

برای خلاصی از اضطراب درونم سرم را روی شانه ای احسان می گذارم و پلک هایم را می بندم، می دانم احسان از این کارم بدش می آید اما او هم امشب به طرز عجیبی سکوت کرده و ضعفم را به رخم نمی آورد. احسان معتقد است نباید ضعف نشان دهم و متاسفانه بخاطر حمایت های بابا و مامان، دختری زودرنج و ضعیف بار آمده ام و نمی توانم منکر این خصلت بد شوم.

ادکلن گرم و شیرین احسان کمی خیالم را راحت می کند و باعث می شود ناخودآگاه پلک هایم بسته شود و فقط گوش هایم آگاه بشنود.

هنوز سایه نگاه سنگین مهرشاد را روی خود احساس می کنم و برخلاف روزهای گذشته که مدام دعا می کردم تا خداوند لطفی کند و مهرشاد را سر راهم قرار دهد، حال آرزو می کنم مهرشاد مرا لحظه ای به حال خود رها کند.

با صدای دستگیره و سپس حضور چندین نفر مقابل مان، پلک می زنم و سرم را از شانه احسان بر می دارم. مامان چشمانش نم اشک دارد و بابا اخم ریزی کرده و عموظاهر با لبخند مضحکی می گوید:

_ دخترم ما می خوایم..

بابا دستش را بالا می برد و مانع عموظاهر می شود:

_ بزار خودمون بهش بگیم.

عموظاهر عقب نشینی می کند و مامان دستم را می گیرد و همراه بابا و البته احسان به حیاط می رویم!

هوای تازه و خنک، جان تازه ای به جسم گرفته و عرق کرده ام می دهد و حس تازگی و رهایی از بند آن آدم های مرموز شوم.

بابا آهی می کشد و لبانش آرام تکان می خورد:

حاج آقا برای اینکه پیوند خانواده ما رو با خانواده عمو محکم کنه، وصیت کرده که ...

نفس عمیق و دلهره آوری می کند و مستقیم به چشمان منتظر چشم می دوزد:

_ تو و با پسر طاهر ازدواج کنی...

لال می شوم از خبر شوکه آورش و احسان طاقت نمی آورد و شتاب زده با لحن ناباوری با دستش را به سمت ویلا اشاره می کند:

_ این یارو...؟!!

این مردک هیزو میگی؟!!

بابا جدی و پر صلابت انگشتش را مقابل دماغش می گیرد:

_ قرار نبود توهین کنیم... ت...

احسان حرص می زند.

_ بابا...؟!!

شما نبودین ؟ نمی دونین همین یارو چقد با چشاش داشت الیزا رو می خورد... اصلا گور پدره...

بابا یونس هشدار گونه صدایش می کند.

_ احسان...؟!!

احسان با حرص موهای شقیقه اش را می کشد و این بار بازوی مرا می فشارد:

_ چرا ساکتی؟

دارن راجب تو حرف می زنن الیزا... می دونی یعنی چی...؟

بی پروا برایت می تازم

نمی خوام بگی تو اصلا این یارو نمی خوام...؟

گرمم شده بود و حقیقتا شهدشیرینی ته دلم را احاطه کرده بود و بی قرار به نوای کوبش دل و قلبم گوش فرا می دهم، همیشه آرزویم بود که مهرشاد کیانی سهم من باشد و امشب در حالت غیرممکن ترین اوقاتم خبری می شنوم که حتم دارم اگر نگاه نگران و ترسیده مامان لیلا نبود حتما پس می افتادم!

نگاه شیفته ام را پنهان می کنم و لب های خشکیده ام را تکانی می دهم:

- چی بگم؟

احسان نوچ بلندی می کند و باغضب می غرد:

- یعنی اینقد لنگ شوهری که تا یکی پیدا شده بخوام باهاش بری...؟

بگو قصد ازدواج نداری و تمومش کن!

بابا من از شما تعجب می کنم که چطور به راحتی قبول کردی که...

صدای خشدار مامان روی افکارمان خط انداخت.

- به این راحتی هام نیست... زمانی که پدرتون اومد خواستگاریم، تموم خانوادها مخالفت کردند و ما یه عمر عذاب کشیدیم که پدرتون از نعمت خانواده محروم شد، واقعیت اینه که...

بابا آه جگرسوزی می کشد و لب هایش را نرمک باز می کند:

- حاج اکبربابا، حق پدری به گردن من دارند، وقتی پدر و مادرم توی زلزله بم فوت کردند، من رو به تهران می آرن و بزرگم می کنند که قصه اش خیلی طولانیه و سر دراز داره... الیزا بابا؟

زبانم را روی لبان خشکیده ام می کشم و مسرانه زل می زنم:

بله بابایی؟

دستی به سرم می کشد:

_ می دونم دختر عاقلی تربیت کردم و می دونم روسفیدم می کنی، هرچی جوابت باشه من بدون چون و چرا پشتت وایسام و حمایت می کنم... فقط الان ازت می خوام خونسرد باشی و مثل همیشه عاقلانه تصمیم بگیری.

احسان پوف کلافه ای می کشد و سوئیچ اش را دور انگشتش می چرخاند و با اخم به زمین خیره می شود اما می دانم فکرش جای دیگری است و قطعنا دلش می خواهد گردن مهرشاد بقول خودش هیز را بشکند!

تعصب احسان روی خودم را بخاطر ضعیف بودن می دانم و کتمان نمی کنم هم او رنج می برد و هم من، بابت بی زبانی و البته کمبود اعتماد بنفس و دوره کودکی پیش از حدحمایتگر خانواده ام که مرا با روحیه ی شکننده ای بار آورده اند!

با اینکه درونم پرتلاطم است اما بخاطر دل بابا ومامان لبخند بی جانی می زنم:

_ چشم هرچی شما بگین.

بابا سرش را پایین می اندازد در تبسمی فرو می رود، احسان دست هایش را داخل جیب هایش می فرستد وکلافه وار با نوک کفش ورنی اش، تک سنگی را شوت می کند. مامان هم نگاهش سو سو می زند می خواهد حرفی بزند اما مدام لب می گزد عقب نشینی می کند.

هر چهارنفرمان عجیب مسکوت مانده ایم که با صدای خنده الناز از پيله مان در می آییم. الناز با خنده وجیغ به سمت بابا می دود و خود را سراسیمه در آغوشش می اندازد نفس می زند.

بی پروا برایت می تازم

_ کجایین شما بابا...؟ میخوان شام بکشند... عمو گف... بهتون... بگم، بیاین دیگه؟

مامان لیلا سری می تکاند و رو به احسان، نرم و ملایم می نگرد:

_ احسان جان، مثل همیشه آروم باش، بی احترامی به خانواده عمو طاهر نکن، باشه؟

احسان نیشخند تلخی می زند.

_ لابد پسر هرکاری کرد بشینم و دم نزنم، آره؟

توقع دارین مثل بی غیرتا بشینم و نگاه کنم که مردتی که چجوری خواهرمو با چشاش میخوره؟!

مامان لیلا لبخند نیمه جانی می زند و لپ احسان را آرام می کشد:

_ هنوزم مثل بچگی هات سرتقی!

بعدشم یه نظر حلاله!

خدارو چه دیدی...؟ شاید الیزا و مهرشاد همو خواستن!

رنگ احسان به آنی سرخ شد و با غیض دندان روی هم سایید:

_ اگه الیزا عقل داشته باشه، این یارو که ملعوم نیست کیه و چیکارست قبول نمی کنه!

دلم از گفته های احسان گرفت، چراکه من بهتر از هرکسی زندگی نامه مهرشاد می دانستم و دور را دور کم و بیش هم می شناختم اما هیچگاه برخورد نزدیک با او نداشتم تا بتوانم در برابر بقیه از او دفاع کنم.

بی پروا برایت می تازم

بابا یونس بدون حرفی همراه الناز به سمت ویلا راه افتاد و احسان هم پشت سرش همانند کسی که به دوئل با ارزشی تن داده تا از داشته هایش محلفظت کند، می رود!

همین که من و مامان تنها می شویم، سرم را از شرم پایین می اندازم و طبق عادت انگشت سبابه و شصت دوران به بازی می گیرم که مامان لیلا جدی نزدیکم می شود :

— سرت و بالا بگیر.

آب دهانم را با استرس فرو می برم و سرم را، رو به بالا مایل می کنم، نگاه جدی اش به لبخند دلنشینی مبدل می شود:

— می دونم دوشش داری، فقط راجع بهش خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر.

جا می خورم و مات و مبهوت شوکه خیره اش می شوم:

— شما از کجا می دونی، مامان؟!

آهی می کشد و عمیق سرتاپایم را برانداز می کند:

— تو من رو یاد جوونی های خودم می ندازی، درضمن من مادرتم و بهتر از هر کسی حالات و رفتارت رو می فهمم... یادت باشه نمی تونی چیزی ازم مخفی کنی حتی چشم هایی رو که داد می زنند تو چقد طرف می خوای ولی...

دستانم را نرم در دستان نیمه چروکش می گیرد و نصیحت وار لب می زند.

— سعی کن با عقل و قلبت انتخاب کنی نه فقط از روی علاقه اینا... سخته ولی باید بتونی!

وجودم از محبت مادری اش گرم و لبریز از عشق شد، مامان لیلا همیشه با منطق برخورد می کرد و هیچگاه با نیش و کنایه حرفش را نمی زد؛ برای همین بابا یونس همیشه برایمان مامان را الگو قرار می داد و گوشزد می کرد که آرامش خانه و زندگی ستون اش یک زن مدبر و با منطق است.

— کم تو فکر برو، فعلا بریم تو تا ببینیم صلاح خدا چی هست.

بی پروا برایت می تازم

دستش را پشت کمرم گذاشت و همراه هم داخل سالن شدیم، با دیدن نگاه منتظر و چهره هایشان به آنی رنگم گلگون و سرخ شد، ☆☆ و لبم را با شرم گزیدم.

— بفرماین شام خانم جان.

با صدای فریبا همان خانم توپول که مارو برای شام راهنمایی می کرد به خود آمدم.

همین که نزدیک میز شام شدیم، نگاه میخ شده مرموز مهرشاد توجه ام را جلب کرد و ضربان قلبم به شدت خودش تپید عرق سردی روی کمرم نشست!

ناخودآگاه دلم برای چشم هایش بی قراری کرد و ریتم کوبش قلبم گروپ گروپ زد و مردمک چشم هایم سو سو کنان درخشید.

آب دهانم را به زور و استرس فرو دادم. سرم را زیر انداخته و کنار احسان جای گرفتم که احسان با لحن پرغیظی زیر گوشم توپید.

_ سرت رو بالا بگیر و به روی خودت نیار دیوونه!

زیرچشمی، نیم نگاهی به مهرشاد که جفت ابروانش را بالا داده بود و مرا زیرکانه می پاید، زل می زنم ولی مخاطبم احسان است.

_ خب حالا، مگه قراره چی بشه که نگرانی؟

فوقش میگم نه و تموم!

دلم نمی خواست بگویم نه ولی برای آرام کردن احسان تنها جمله بی ربط را بروز دادم.

سر میز شام، همه جمع بودند و عموطاهر مدام هوایم را داشت بطوری که شک نداشتم اگر قضیه غیر خواستگاری بود حتما از واکنشش، متعجب و شم کارآگاهی ام دست بکار می شد.

بی پروا برایت می تازم

بعد از صرف شام که با نگاه غضبناک احسان و نیشخندهای گاه و بی گاه مهرشاد گذشت، مهرشاد خونسرد رو به بابا و مامانم می گوید.

_ اگه اجازه بدین من و دخترتون بریم واسه حرف های اولیه!

اخم های بابا پیوند می خورد و مامان با تعجب به بابا می نگرد:

_ والا پسر، آقا یونس..

احسان تا خواست جواب دهد، پدر با آرامش دستش را بالا گرفت و مانع حرف مادر شد با تک سرفه ای لب زد.

_ مشکلی نیست، می تونین داخل حیاط حرف هاتون رو بزنید.

می دانستم بابا به عمد اسم حیاط را آورد تا حساسیت احسان را کم کند و خیال همه را آسوده کند تا افکار ناخوشایندی در رابطه با خواستگاری نکنند. بالاخره هنوز خواستگاری رسمی نشده و مهرشاد خیلی بی پروا جسارت کرده و صورت خوشی هم نداشت.

الناز هم پشت سرمان قدم زنان می رسد تا با عرشیا بازی اش را ادامه دهد.

_ از این ور بیا.

متعجب به قامت مهرشاد که جلوتر از من رفته می نگرم که اینطور صمیمی و بدون رسمیت مرا مخاطب قرار می دهد، تا وارد آلاچیق کوچک کنج چمن ها می شود، به انتخابش احسنت می گویم و به دنبالش روانه می شوم.

آلاچیق چوبی با گل های زیبا شمعدانی و همیشه بهار! کمی از اضطرابم کم می کند رایحه اش دلنشین بود. با شوق پنهانی به روی نیمکت می نشینم و منتظر می مانم تا او شروع کند.

مهرشاد پنجه داخل موهای مجعدش می کشد و عمیق و پر حرف چشم می دوزد به گل های شمعدانی و عمیق در فکر لب می زند.

بی پروا برایت می تازم

– می دونم که می دونی قضیه از چه قراره! ولی من هیچ علاقه ای به سهم و ارث و اون خونه کلنگی ندارم، حاضرهم نیستم بخاطر سهمم که حق قانونی منه با تو ازدواج کنم... نه اینکه بدم بیادا، نه ولی خب...

نفس عمیقی می کشد و این بار جدی و با اخم به چشمان منتظرم، خط می اندازد.

– من یکی دیگه رو می خوام، خیلی زیادم خاطرش رو می خوام، خوشم نمی آد بخاطر تو و ارث اون رو از دست بدم، پس خودت،) با انگشت به سمتم با ابهت و جدیت افزود(خودت رو بکش عقب و بگو من رو نمی خوای... باور کن اگه غیر اون بگی و این وصلت کوفتی سر بگیره شوهر خوبی برات نمی شم حتی سوهان روح و روانت هم می شم و عذابت می دم که باعث جدائی من و عشقم شدی!

حقیقت همیشه تلخ تر از تصویرهایمان است وقتی همانند پتک بر سرم کوبانده می شود. آخ از دلکم و عشق نافرجام زندگی ام که ندید مرا چگونه در هم شکنده و وجودم را زیرپاهایش له و نابود کرده، طوری که کمر شکسته ام را نمی توانستم تکانی دهم.

نای حرف زدن نداشتم، تصورم را هم نمی کردم مهرشاد تندو پرحلاکت از عشقش سخن بگویند و قلب دیوانه وارم را بی رحمانه با جملاتش، درهم بشکنند و اینگونه فاتحانه و از بالا به پایین نگاهم کند.

شکسته شدنم تاوان خواهد داشت، نداشت؟!

به زور آب دهانم را بی سروصدا می بلعم و سعی می کنم قوی و محکم جلوی ضعف ام را بگیرم حتی اگر زیاد موفق نباشم و مثل او بازیگر توانمندی نباشم!

— خب بسلامتی، اگه این راضیتون می کنه... من حرفی ندارم.

جا می خورد و با شک و تردید نگاهم می کند که لبخند بی جانی می زنم و از جایم بر می خیزم:

– خیلی خوشحالم که باهام صادق بودین و همه چیزو گفتین، مطمئن باشین من مانعی بین شما و اون دختر خانوم نمی شم.

بی پروا برایت می تازم

آسان که نه ولی یکی از دشوارترین سناریو زندگی ام را در همین لحظه و حال انجام دادم، "فداکردن، مردی که دوستش دارم" نمی خواستم برای جنگیدن، مردی که قلبش با من نبود با دختری بجنگم که می دانم برنده میدان "قلب مهرشاد" است.

همین که قدمی به عقب می نهادم با صدایش، یک لنگ پا مکث می کنم.

— مرسی!

لبخندم هم رنگ مرگ آرزوهایم را داشت، باید زودتر از آن محل خفان آور دور شوم تا اشک هایم رسوایم نکند، سخت بود قوی بودن در حینی که اصلاً توقعی نداشتی و باورت از محکم بودن یعنی جنگیدن برای تمام باورهایت اما نه می شد و نه توانش را در خود داشتم!

آهی که می آید و می رود را هم قلب تاب نمی آورد و باید هرچه زودتر صورت و چشم هایم را با آب التیام دهم، پس با راهنمایی فریبا به سرویس بهداشتی می روم و مشت مشت آب سرد به گونه و صورت ملتهبم می زنم. لرز می کنم نه از سردی آب بلکه از وجود خودم که اینگونه بی رحمانه خرد شده ولی آبروداری کرد و نپاشید جلوی شخصی که تمام زندگی اش بود و هست!

تمام زندگی ام؟!

از کی تا حالا، مهرشاد شد تمام زندگی ام؟!

شاید قبلاً علاقه بود ولی نمی دانم چرا با اعتراف به عشقش و داشتن معشوقه اش بجای نفرت و بی خیالی بدتر آتش درونم شعله ور و تمنای دل بیشتر و بدتر شد!

ساده بودم و با تمام سادگی ام او را می خواستم، امشب چرا تمام شدنی نبود؟

چرا می خواهد بی رحمانه مرا از پای در آورد. چه دشمن خونی با من داشتی ای سرنوشت؟!

از آینه به چشمان قرمز و متورم شده ام می نگرم، تصویر یک دخترک زشت و ژولیده با آن لبخندفاتح و شرور که پوزخند می زند و می گوید.

بی پروا برایت می تازم

_ ننگیده بازی را باختی، بدبخت! به همین راحتی فروختیش به چه قیمتی؟! به قیمت له شدن و شکسته شدن قلب پاک و ساده ات؟!

آخ قلب طفلکم آخ خدا!

چیزی داخل درونم فرو ریخت!

حسادت و شکست از مهم تر چشم های مهرشاد موقع ابراز علاقه به معشوقش که عجیب می درخشید!

درونم غوغا بود و قلبم باور نداشت مردی که در سالن منتظرم بود، مال دختری دیگری است.

ولی عقلم گوشزد می کرد مهرشاد دلش با دلم یکی نیست و نباید تمنای او را در دل بیروانم!

کش مکش های قلب و عقلم جدال سختی را به وجود آورده بود و نمی توانستم آشوبم را پنهان کنم جلویش را بگیرم!

تقه ای به در سرویس بهداشتی می خورد و سپس صدای گرم مامان لیلا مثل همیشه به دادم می رسد.

_ الیزا...؟

خوبی مامان؟

پلکی می زنم و دستمال روی صورت و دستانم می کشم، با دستانی لرزان موهای پریشانم را درست کرده و عقب گرد می کنم اما یک چیز نمی گذارد!

دخترک درون آینه این بار جدی نگاهم می کند!

دستم ناخودآگاه درون کیفم می رود و رژلبم را لمس می کند، شاید خیریت باشد ولی می خواهم برای یک بار هم شده متفاوت باشم.

برعکس وجود شکسته ام، رژلب را روی لبان لرزانم می کشم و با غم از آینه فاصله می گیرم.

دلم برای خودش عزاداری می کند و نرسیده به ساحل درون آب غرق می شود که حتی ساحل گرم و شن هایش نتوانست لمس کند!

بی پروا برایت می تازم

تمام سعی ام را کردم تا بقیه از سر درونم آگاه نشوند، اما وقتی وارد سالن شدم با سوال عمو طاهر رنگم به کلی پرید!

_ دخترم نظرت چیه؟

بابا در سکوت نظاره گر بود و مامان با لبخند کمرنگی سرش را آرام تکان داد و بقیه منتظر واکنش من بودند.

آب دهانم را به زور فرو دادم:

_ خب...

تا نگاهم به چشمان زیبایش تلاقی کرد، تمام ظاهرنمای هایم بر بادفنا رفت و ناخواسته زبانم در دهان چرخید:

_ من حرفی ندارم!

لعنت به من!

وقتی این جمله را هجی کردم تازه فهمیدم چه گندی زده ام و به عمق فاجع، زمانی پی بردم که صورت برزخی و نگاه خشمگین و عصیان مهرشاد به جانم نفوذ کرد و رنگ سمیه خانم هم به مثل گچ سفید شد!

تنها لبخند عموطاهر و مامان لیلا قلبم را گرم می کرد اما حتی احسان و بابا، هر دو با بهت به سرتاپایم خیره شده بودند.

عموطاهر خنده آرامی کرد و رو به جمع گفت:

_ فامیلی ما محکم تر از قبل ادامه پیدا می کنه وقتی مهرشاد و الیزا جان پیوند این وصلت مبارک هستند!

بابا و مامان هردو از جای شان برمی خیزند و احسان هم سری به تاسف برایم تکان داده و سریع از سالن خارج می شود، عموطاهر مداخله می کند:

بی پروا برایت می تازم

– کجا به این زودی؟

بابا هنوز سرشبه و...

بابا خستگی و مدرسه الناز و فردا را بهانه می کند که عمو طاهر هم کوتاه می آید، اینطور که معلوم بود همه اخلاق بابا یونس را می دانستند که اصلاً اهل تعارفات نیست و حرفش، حرف است!

با اشاره بابا هول زده کیفم را از فریبا خانم می گیرم که عمو طاهر با سیاست و نرمش از بابا اجازه می گیرد:

– میشه با عروس گلم چند دقیقه حرف بزنم؟

پدر در رودروایی قرار می گیرد از نوع نگاهش کاملاً پیداست اما نرم زیرلب اجازه را صادر می کند.

– حرفی ندارم می تونی حرفاتو بهش بگی.

سرم را از شرم پایین می اندازم که بابا و مامان بی حرف از کنارم رد می شوند ولی صدای آهسته مامان را دم گوشم می شنوم:

– زیاد طولش نده و زود بیا.

همین که تنها می شویم، و عمو طاهر با لبخند تحسین آمیزی مخاطب قرارم می دهد:

– ازت خیلی ممنونم که قبول کردی دخترم..

مهرشاد بی هوا از روی صندلی اش بلند می شود، بطوری که برخورد صندلی با زمین، صدای بدی تولید می کند با داد و قال پر غیظ می گوید.

– قرار ما این نبود، تو... تو...؟

انگشت اشاره اش مقابلم گرفت، "تو، تو کنان" نزدیکم شد و با توپ و تشر افزود.

– یالا حرفتو پس بگیر، زود باش!

عموطاھر با آرامش میانجی گری می کند:

— بس کن مهرشاد!

کافیه.

مهرشاد افسارگسیخته نالان می کند.

_ شما که می دونین، دیگه چرا؟!_

آخه من چه بدی در حق تون کردم، هان؟

بابا من نمیخوام...

عموطاھر هم تند و سریع پابرنه می پرد:

_ بس—ه!

سپس انگشت اشاره اش را مقابل مهرشاد می گیرد وجدی لبانش از هم باز می شود:

_ این دختر عروس منه، حق نداری چیزی بهش بگی، من غیر الیزا، کس دیگه ای رو به عنوان عروس خاندان کیانی قبول نمی کنم، فهمیدی؟ عروس من باید از خُون و رگ و ریشه ما باشه نه یه غریبه غُربتی که معلوم نیست از چه تخم و ترکه ایه!

مهرشاد پوزخندبدي زد و دندان هایش را روی هم سایید:

— اون کسی که قراره عروس شما بشه، اول قراره زن من باشه پس...

بانفرت تو چشم هایم زل می زند.

باید نظرم شرط باشه وگرنه من زندگی اون دختر رو نابود می کنم، قسم می خورم به جون...

بی پروا برایت می تازم

لعنت به دهانی که بی موقع و یک باره باز شود و اینچنین آتش بین پدر و پسر بیندازد آورنده نفرت و کینه شود!

با هین دستم را مقابل دهانم گرفتم. به صورت سرخ یکطرفه مهرشاد و رنگ مات و نگران سمیه خانم و اخم های پیوند خورده عموطاهر!

عموطاهر، مهرشاد را زده بود؟!

آن هم بخاطر من!

خدای من... من چکار کرده بودم!

لعنت به من، لعنت به دل خراب شده ام!

سمیه خانم تشر زد:

طاهر چیکار کردی؟!

دست روی پسر خودت بلند کردی؟!

مهرشاد...؟ پسر من؟!

گوشه لبه مهرشاد کج بالا رفت و با زهرخند نیم نگاهی به مادر و سپس به عموطاهر انداخت سپس بدون آنکه حرفی بزند، کتش را برداشت و سمت ورودی آمد.

وقتی نزدیکم شد، سرش را بالا گرفت و نگاهی از نفرت و کینه به چشمام دوخت آرام لب زد:

_ ازت نمی گذرم.

قلبم لرزش عجیبی کرد و سرمای بی رحمی از چشم هاش به قلب و دلم نفوذ کرد، از حرفم به شدت پشیمان بودم و احساس تهی می کردم.

لبم را محکم زیر دندان هایم فشردم و با فکر آنی، نزدیک عمو طاهر شدم. آرام و پیوسته لب می زنم:

بی پروا برایت می تازم

_ من منصرف شدم، راستش...

نفس عمیقی کشیده و افزودم:

_ وقتی علاقه ای بهم نداره، من نمی تونم خودمو به کسی تحمیل کنم، لطفا من رو ببخشید.

همین که عقب گرد می کنم با حرف عموظاهر سنگکوب کرده و پاهایم خشک می شود:

_ اون دختری که مهرشاد می خوادش، چشمش فقط به پول و جایگاه مهرشاده نه خودش!

حیران و سرگردان جلوی ورودی ایستاده بودم که قامت احسان را می دیدم که با کلافگی به ویلا نزدیک می شد، بی آنکه جوابی به اهالی خانه بدهم، شتاب زده با قلبی بی قرار و تپنده به سمت خانواده ام شتافتم.

مامان لیلا با دیدنم، نگران نزدیکم می شود: چیشده الیزا؟

احسان نیشخندی می زند:

_ لابد از خوشی رنگش قرمز شده، الهی!

مامان تشر آرامی می زند:

_ احسان!

الان وقت شوخی نیست.

بابا با افسوس سری تکان می دهد:

_ سوار بشید بریم خونه تا ببینم ماجرا چیه، اینجا زشته!

بی پروا برایت می تازم

همگی سوار اتومبیل شدیم، بی حرف و کلام تا به خانه برسیم در سکوت به خیابان چشم دوخته بودم ولی مدام چهره پرنفرت مهرشاد و حرف های عموطاهر مقابل صورتم تداعی می شد، فیلم مانند صحنه ها روی آهسته می رفت و رد می شد و تکرار می گشت.

کلافه شده بودم و می خواستم هرچه زودتر خود را خلاص کنم، باید هرچه زودتر نظر پدر مهرشاد را عوض کنم، من نمی توانم اعلان جنگ با مهرشاد کنم وقتی..! آخ مهرشاد و عشق اش به دیگری.

در توانم نبود، حتی اگر او را بیشتر از جانم می خواستم و خواهانش بودم.

تا به خانه امن مان می رسیم، نفسم را پرصدا رها می کنم، می دانم بابا می خواهد همه چیز را از سیر تا پیازش بداند!

بی حرف از اتومبیل خارج می شوم و سربه پایین راهی اتاقم می شوم، با نفس نفس به دیوار تکیه می زنم.

چهره سرخ مهرشاد از جلوی چشمانم دور نمی شود و عذاب وجدان بدجوری گریبان گیرم شده بود.

_ الیزا...؟

مامان بود که صدایم کرد، باید خود را آماده کنم تا از بگو و مگو بین مهرشاد و پدرش چیزی نگویم، مانتو و شلوارم را با لباس راحتی خانه عوض می کنم و از اتاق خارج می شوم.

بی سرو صدا و آرام روی مبل مقابل بابا می نشینم که منتظر پلک می زند:

_ خب...؟

این خب یعنی منتظرم!

آب دهانم را فرو می دهم و دستانم را در هم طبق عادت پیچ می دهم.

بی پروا برایت می تازم

_ خب... عموپاھر ازم خواسته روی خواستگاری خوب فکر کنم و زود تصمیم نگیرم.

عمیق و در سکوت نگاهم می کند که باز آب دهانم را نامحسوس فرو می دهم، لبانم خشک شده و عطش دارم، برای فرار از نگاه سنگین و معنادار بابا، رو به الناز خواهش وار می گویم:

_ آبجی واسم یه لیوان آب می آری؟

الناز شانه ای بالا می اندازد که مامان از آشپزخانه کج می کند.

_ صبرکن دارم چای دم می کنم.

به ناچار سری تکان می دهم و این بار سرم را کلا پایین می اندازم که بابا نرم و آرام می پرسد.

_ مطمئنی فقط همین؟

امشب عجیب سردرد گرفته بودم و بی حوصله گوشه ابرویم را می خارانم.

_ آره، مگه باید چیز دیگه ای باشه؟

تبسمی کرد و در نهایت سری تکان می دهد.

_ نمی دونم خودت باید بگی!

وقتی مامان با سینی چای به ما می پیوند، او نیز با سیاست مخصوص خودش، لب می زند:

_ فعلا چای بخورین تا گلوتون باز بشه، حاجی شما هم زیاد فکر نکن، خودت هم می دونی الیزا تصمیم درست رو می گیره!

امید های واهی مامان و ضعف خودم، حالم را از من وجودم بهم می زد و بارها آرزو می کردم کاش هرگز آن شب همه چیز را پنهان نمی کردم و کاش هیچ وقت جواب اعتماد خانواده ام را با سکوت احمقانه ام نمی دادم!

چند روز متوالی گذشت و با کمی تحقیقات فهمیدم حجره زرگر معروف کیانی ها کجا قرار دارد تا بتوانم دیداری با عموطاهر داشته باشم و او را از ازدواج خود منصرف کنم.

عصر بعد از اتمام کارهای دفتر، کیفم را روی دوشم می اندازم و به مقصد آدرس طاهر کیانی می روم.

بعد از کلی ترافیک تهران و ازدحامش به دکان زرگرها می رسم، از لابه لای شلوغی و دیدن زرق و برق زیورآلات بلاخره به حجره حاج اکبر کیانی می رسم، وقتی عموطاهر پشت ویتترین می بینم؛ کمی دو دل می شوم و عزمم سست می شود اما نگاه پرخشم و کینه مهرشاد، قوت به پاهایم می دهد و پا درون حجره می گذارم و...

صدای جیرک های بالای سرم، حتی نمی توانست ذره ای از فکرمشغولم را کم کند، صدای جیغ و فریاد از شادی کودکان و نوجوانان داخل پارک هم برایم اهمیتی نداشت.

خسته کیفم را کنارم روی نیمکت پارک می گذارم و به تاریکی هوا و ازدحام پارک زل می زنم ولی فکرم حول و هوش حرف های عموطاهر می رفت.

_ دخترم می دونم تو از پس اش بر می آی.

نگران سری تکان می دهم.

_ اما من نمی تونم، پسرتون یکی دیگه رو دوست داره... خودش گفت که...

دستش را بالا می برد و مانع ام می شود.

_ مردم خیلی چیزها دوست دارند ولی نمی دونند بعضی هاشون واقعا مُضره و بعضی هاشون کلا نابودت می کنه...

چشمانم حدقه زده می شود که پر تبسم ادامه می دهد.

بی پروا برایت می تازم

– من اون دختر رو می شناسم، خانواداش رو دیدم و دورا دور رفت و آمد اونو و مهرشاد رو چک می کنم... اون دختر به درد پسر من نمی خوره...

کمی نگاهم می کند و تیر خلاص را هم می زند:

– و اگه توام قبول نکنی، چیزی عوض نمی شه ولی اگه قبول کنی مهرشاد زندگیش نجات پیدا می کنه... از بین رفیق بازی هاش دور می شه و شغل خانوادگی ادامه می ده... من اصلا از این آرتیست بازی هاش خوشم نمی آد و نمی خوام عمرش حروم این چغ بازی ها بشه! تنها اینا نیست، خاندان ما چندین ساله از قوم و قبیله خودمون زن می گیره تا ریشه هامون حفظ بشه؛ بزار راحتت کنم من نمی خوام نوه هام خُونش از غیر خودمون باشه!

شوکه می شوم، عمری من عاشق مهرشاد بودم چون می دانستم او بازیگر توانایی است و حرفه اش را دوست دارد، و حالا...

– خانوم...؟

تکان بدی می خورم و گنگ و گیج به پسرک مقابلم زل می زنم، وقتی نگاه گیج و صورت آشفته ام را می بیند، لبش را جمع می کند:

یه فال ازم می خوری؟

فال!؟

تنها چیزی که برایم اهمیتی نداشت و اعتقادی نداشتم، بدون حرفی اسکناس دوهزاری از لای کیفم در می آورم به او می دهم که سریع یک فال برایم در می آورد و به دستم می دهد، سپس پول را می گیرد و دور می شود.

بی حوصله فال را داخل کیفم می اندازم. از جایم بلند می شوم و گرد پشت مانتوam را با دست می تکانم و راهی خانه می شوم.

روز پر مشغله ای سپری کرده بودم و تنم تمنای خواب رامی کرد تا سرم را روی گرم ترین جای ممکن، یعنی تخت نرمم بگذارم!

سلام آرامی به اهل خانه می دهم و بعد از در آوردن کفش هایم، راهی اتاق خوابم می شوم که میان راه با حرف مامان متوقف می شوم.

_ سلام به روی ماهت، کجا بودی؟ دستی در هوا تکاند با نیمه خنده افزود: خودت رو آماده کن که آخر هفته عموطاهر با خونوادش می آن.

دهانم از تعجب نیمه باز می ماند و چشمانم درشت می گردد دستم را مشت می شود.

_ مگه زنگ زدند؟

مامان ملاقه به دست جلوی کانتر ایستاد.

_ آره، خود عموطاهر زنگ زد به بابات... الیزا؟

با تردید پلک می زنم.

_ بله مامان!

باخیرگی نگاهم می کند و با شک می پرسد:

_ تو که واقعا مهرشاد رو دوست داری، درسته؟

بدنم تکانی می خورد، مانده بودم چه جوابی به او که دلسوز و نگرانم بود، بدهم!

نفس عمیقی کشیده و لبم را جمع می کنم.

_ دوش دارم ولی نمی دونم انتخابم درسته یا نه؟

لبخندماتی می زند و به پشت سرم چشم می دوزد و گویی در دوردست ها پرواز می کند.

_ دقیقا مثل جوونی های خودمی!

منتهی من ریسک بزرگی با زندگی و آیندم کردم اما خداروشکر بابات سربلند بیرون اومد.

بی پروا برایت می تازم

مبهوت شده و کنجکاو با دو گام نزدیکش می شوم، پلک نمی زند و نگاهش هنوز ثابت دیوار سفید است و نمی دانم کجا سیر می کند.

شاید به خاطرات گذشته اش رفته که اینگونه آرام در فکر فرو رفته و حواسش به غذای روی اجاق گاز نیست، بشکنی مقابل چشمانش می زنم:

– مامان غذات!

وای کنان عقب گرد می کند و هول کرده زیر قابلمه را خاموش می کند که با شیطننت خیاری از یخچال بر می دارم و حینی که گاز می زنم، سوالم را می پرسم.

– پس شما هم بله!

نوچی می کند و این بار آب غذایش را میزان می کند و دوباره زیرش را روشن می کند. به سمت سینک رفته و دست هایش را می شوید.

– تموم دخترها این دوره هارو رد می کنن، دوره ما مثل الان شما نبود، سختی های خودش رو داشت.

کنجکاو خیار را گاز می زنم و در همان حال می جوئم:

– چه سختی؟

شانه ای بالا می اندازد و به کابینت تکیه می زند و با اندوه سری به طرفین می تکاند:

– خانوادهامون راضی به وصلت نبودند من مجبور شدم تا...

– سلام به اهل خونه و منزل!

هر دو با صدای یک باره احسان تکانی می خوریم و مامان با تعجب و من با غضب به او که خنده کنان وارد آشپزخانه می شود، زل می زنیم که خم می شود و گونه مامان را می بوسد:

– چطوری مامان خودم؟

مامان لبخند دلنشینی می زند با محبت دست روی موهایش می کشد:

بی پروا برایت می تازم

_ خوبم، بلاگرفته حداقل یه ندای بزَن و بعد بیا، آبجیت ترسید!

احسان رنگ شیطنتش گل می کند و با چشم و ابرو لپم را می کشد که محکم زیر دستش می کوبم بی حرف راهی اتاقم می شوم اما صدای پیچ آنها را می شنیدم، احتمالا مامان جریان خواستگاری آخرهفته را به او منتقل می کند.

بی خیال مانتو و شلوارم را در رخت چرکا می اندازم و راهی حمام می شوم، دوش آب گرم می توانست کمکی برای رفع خستگی روز پرمشغله ام باشد.

حوله دور موهایم می پیچم و از راهرو می گذرم و وارد اتاقم می شوم، مقابل آینه کوچکم می ایستم و کرم را برمی دارم و به صورت و دست هایم می زنم، سشوار را روشن کرده و با دقت و حوصله مشغول خشک کردن موها می شوم اما فکرم باز محو مهرشاد می رود...

اینکه او در خواستگاری آخرهفته چه برخوردی می کند، یا وقتی جواب نهایی ام را بفهمد چه...؟ حتی حاضر می شود و آن روی اش را نشان دهد یا راحت کوتاه می آید؟ ، با وجود معشوقه اش، به خواستگاری من بیاید!؟

هزاران سوال مغزم را خورانده بود و بدتر از آن هیچ جوابی برایش نمی یافتم!

باید خود را برای آخرهفته آماده می کردم اما استرس تمام جانم را احاطه کرده بود.

نمی دانم چه سری بود تا اسم مهرشاد می آمد قلبم بی امان می کوبد و غوغا و بی قرار می کند، کاش علاقه ای مان دو طرفه بود حداقل می دانستم برای به دست آوردنش با زمین و زمان می جنگم ولی حال...؟

آه از میان لبانم با اندوه خارج می شود و سیم سشوار را از پریز برق خارج می کنم و خم می شوم لباس های روی تختم را یکی یکی به تن می کنم.

بی پروا برایت می تازم

باید آماده شوم اما از آینده هراس دارم و نمی دانم تصمیمم چه واکنشی را از جانب خانواده ام دریافت می کنم.

آیا باز حمایت می کنند یا سکوت می کنند و راه سومی را برایم در نظر می گیرند؟

نفسم را در سینه حبس کرده بودم و زیرچشمی به چهره بقیه نگاه می کردم.

مهرشاد فکش را روی هم فشروده بود و با اخم های درهم چشم دوخته بود به گل های قالیچه فیروزه ای مان!

سمیه خانم چهره اش سرد بود و نمی فهمیدم چه در سرش دارد و اما عموطاھر... متعجب با دهانی بسته و چشمان جمع شده و علامت های سوال خیره ام بود که بابایونس عجیب به مادرم زل زده بود. مامان لیلا هم غرق در فکر به سینی چای!

احسان یک باره از جایش برخاست و به سمت نزدیک شد.

– ببین الیزا؟

تو هنوز آماده گی نداری و...

دستم را بالا برده و با نفس عمیقی حرفم را تکرار کردم.

– من نمی تونم با پسرعموطاھر ازدواج کنم، چون یه ترم دیگه پایان نامه می دم و برای ادامه تحصیل به دانشگاه آکسفورد می رم... اونجا آیندم روشن تره چون با مدرک بین المللیش می تونم وکیل خوبی بشم.

بابا یونس دستش هایش را روی زانویش گذاشت و نرم از جایش بلندشد.

– چرا می خوای بری؟

ناخواسته نگاهم را به مهرشاد خونسرد؛ دوختم.

– چون باید برم.

بی پروا برایت می تازم

مهرشاد پوزخندی زد و عموطاهر با اخم چشم از مهرشاد گرفت و:

_ اگه بخاطر مهرشاده که؟

لبم را جمع کردم و در دل ناله کردم.

"عاشق پسرتم عمو ولی وقتی من رو نمی خواد، نمی تونم با وجود فامیلی بودنمون ببینم با یکی دیگه ازدواج کرده... پس باید برم تا نبینم و نشکنم!"

افکارم را پس زده و با تظاهر لبخندکمرنگی زدم.

_ نه بخاطر آقا مهرشاد نیست راستش...

دستم ناخودآگاه شالم را لمس کرد و ریشه‌هایش را به بازی گرفت.

_ من به مامان و بابا نگفته بودم که دلم می خواد برای پیشرفت درسی و آیندم روی تحصیلات خارجه برنامه ریزی کرده بودم، برای همین کمی شوکه شدند وگرنه اونا هم از ته دلشون می خوان من به آرزو هام برسم.

در واقع طوری حرف زده بودم تا بابا و مامان هم قانع شوند، اگرچه مامان ها خیلی تیزتر از این حرف ها هستند و نمی شود گول شان زد!

مامان لیلا با لبخند خاصی اشاره ای کرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت، حینی که پشت سرش وارد آشپزخانه شدم؛ بشقاب ها را به دستم می داد و همزمان می پرسید.

_ ای کلک!

می خواستی ما نفهمیم...؟

ولی خب تو هنوز بچه ای و نمی تونی من رو یکی رو خام بکنی!

بی پروا برایت می تازم
رنگم پرید و من من کنان پلک زدم.

– چی؟!

من... مگه چیکار کردم که... یعنی... خب راستش... راستش...

انگشتش را روی لب هایش گذاشت و نرم لب زد:

– هیس!

لازم نیست الان جواب بدی... بعدا راجبش همه چی رو توضیح می دی، روشنه؟

آهی کشیدم و سری تکاندم که خوبه ای زمزمه کرد و دیسِ پلو را برداشت و روی میز متوسط ناهارخوری گذاشت؛ بشقاب ها را با وسواس دخترانه ام همراه قاشق و چنگال های مخصوص تزیین کرده و بشقاب سالادها را هم کنار لیوان های کریستالی و شفاف می گذارم.

درِ یخچال را باز می کنم و سالاد کلم و کاهو را بر می دارم و با برش های تازه لیموترش دو طرف میز ناهارخوری می چینم.

احسان هم به کمکم رسید و با ناخک زدن به برش لیمو، نگاه زیرچشمی به طرف مهرشاد؛ پچ پچ می کند.

– خوب کردی والا... این پسره عینهو دماغ فیله!

انگار آسمون باز شده و همین یکی افتاده ور زمین... اومدم باهاش دست بدم خیلی سرد فقط نوک انگشتام رو گرفت... خدایش اگه شوهرت می شد اصلا آبم باهاش توی یه جوب نمی رفت... لیاقت تو یکی مثل رفیق منه نه اون.

چنگالی که دستم بود تا کنار بشقاب قرار دهم با حرفِ احسان در هوا خشک شد و دهانم باز؛ با چشمان درشت شده با صدای آرامی پرسیدم.

– چی گفتی؟

از ترشی لیمو چشمانش را نیمه بسته می کند.

– هوم؟

با دیدن چهره ماتم، ابروی بالا می اندازد و انگشتش را مک می زند.

– آها اون رو می گی؟

خب یادم نبود بهت بگم که کنعان ازت خوشش اومده و می خواد بیاد خواستگاری البته فقط بابا می دونه و من مثل جنابعالی هیچ چیزی رو مخفی نمی کنم!

خوب بلد بود در حین نصیحت کردن تنه و کنایه هم بارت کند تا نتوانی جوابش را بدهی!

نوچ کوتاخی می کنم و به عقب بر می گردم.

– بهش بگو الیزا قصد ازدواج نداره و می خواد بره انگلیس. تموم!

تا سرم را صاف کردم، مهرشاد را جلوی راهم یافتم؛ یعنی راهم را سد کرده بود!

عطر مجذوب کننده اش همراه بوی پیراهنِ کتان و عرق بدنش درهم ادغام شده بود و فضا را گرم و نفس گیر کرده بود.

آب دهانم را به زور بلعیدم و سرم را بالا گرفتم که با دیدن ابروی بالا رفته و نیشخندش... تک سرفه ای کردم تا بتوانم مسلط شوم.

– چیزی می خواین آقای مهرشاد خان؟

خونسردانه شانه ای بالا انداخت.

– رد می شدم فقط همین.

باور نکرده بودم و شک نداشتم حرف های من و احسان را شنیده بود، ولی بی توجه سری تکان دادم و با فاصله از کنارش گذشتم و تا به راهرو میان آشپزخانه و اتاق ها رسیدم؛ با شتاب دستم را روی قلبم قرار دادم و نفس زدم.

بی پروا برایت می تازم

– خدا بگم چیکارت کنه که یهو می آی و نفسم رو می گیری!

عرق نشسته روی پیشانی ام را با سرآستین پاک کردم و با چند نفس عمیق، لبخندظاهری روی لبانم نشاندم و به سالن بازگشتم.

"خوبیِ خواهر و برادر تقریباً هم سن و سال اینه که وقتی ناراحتی، بهت آرامش می ده و وقتی تو خودتی بهت لبخند می ده!"

متعجب سرم را بالا گرفتم و ریز پیچ زدم.

– چه ربطی داشت؟

احسان سرش را عقب کشید و با چشم و ابرو به مهرشاد اشاره کرد.

– بین منظورم دقیقاً اونه... چون خواهر و برادر نداره، خب معلومه نمی تونه ما رو درک کنه وگرنه اونطوری نگاه نمی کرد!

لبم را گزیدم تا به حرفش نخندم!

چه می گفت؟!

مهرشاد را دست انداخته بود یا بخاطر غرورش مدام او را مسخره می کرد؟

آرام و شمرده شمرده بیان کردم.

– اون بازیگر معروفیه احسان، شک نکن... فقط نمی فهمم چرا اینقد باهاش چپ افتادی؟

لبش را با تحقیر بالا گرفت و گوشه دماغش را چین داد.

– برو بابا.

بی پروا برایت می تازم

بازیگر معروفیه...؟

اصلا می دونه پتشک زدن چیه؟

مهرشاد در سکوت با غذایش بازی می کرد و گاهی هم جواب بابایونس را می داد، سمیه خانم هم گاهی مداخله می کرد و کوتاه جواب می داد.

بعد از صرف شام، همگی راهی سالن نشیمن شدند.

با دیدن میز پراز ظرف کثیف، پوف کوتاهی کشیدم و آستین لباسم را تا کردم و همزمان روی میز خم شدم تا بشقاب ها را جمع کنم.

الناز گاهی شیطننت می کرد و نمی گذاشت کارم را انجام دهم بنابراین با تشر نیمه بلندم با لب های آویزان به سمت سالن می رود.

وقتی همه ظرف ها را داخل ماشین ظرف شویی می گذارم، از روی سرامیک بلند می شوم.

_ آخیش!

_ خسته شدی؟

ناخواسته هینی می کنم و دستم طبق عادت روی قلبم می گذارم که یک تای ابرویش را کج کرد.

_ ترسیدی؟

حرصم می گیرد اما صادقانه سرم را تکان می دهم.

_ آره.

بدون حرف اضافه ای کنار کابینت آشپزخانه تکیه می زند و دست به سینه براندلزم می کند.

بی پروا برایت می تازم

معذب از حضورش، کنار سینک سیخ و صاف می ایستم.

– چیزی می خواین؟

گوشه لبش را می جوئد.

– نه!

کمی چشمانم درشت می شود لب روی هم می سابمکه گلویش را صاف می کند.

– چای داری؟

من عادت دارم حتما بعد از شام چای بخورم.

عادت رفتاری اش به من چه ربطی داشت؟!

پلکی زده و قوری چینی طرح گلدار بر می دارم و از چای معطر مامان لیلا سه قاشق چای خوری می ریزم همراه آب جوش را هم اضافه می کنم روی سماور در حال قُل قُل کردن دم می گذارم.

– جدی می خوای بری انگلیس؟

بدون واکنش بدی، قوری را روی سماورگازی می گذارم و به سمت کابینت آبچکان می روم.

– خب آره... خیلی وقته توفکرشم.

دستم را دراز می کنم و به تعداد استکان بر می دارم و روی سینی طرح دار، می چینم. هوشیار گوش تیز می کنم قطعنا آمدن اش داخل آشپزخانه، پشت حرف ها است که درحال مقدمه چینی من من می کرد.

– فکر می کنم اون روز گفتی حرفی نداری برای ازدواج با...

حرفش را نصفه رها کرد و با کلافگی چشمش را مالش می دهد. کلافه سرگردوم بود چرا؟

– اوف!

با تعجب به او که به خود می پیچید؛ خیره شدم. نگران به سمتش نزدیک می شوم.

– چی شده؟

بی پروا برایت می تازم

لبش را با اخم گزید و زمزمه کنان لب زد.

_ قرصم رو نخوردم!

دلواپس رنگم می پرد و نزدیک تر می شوم بطوری که صورت جذابش در نزدیکی برای اولین بار می بینم.

_ کجا گذاشتی، دست مامانته یا...

_ توی جیب کتمه!

سرگردوم سرم را کج می کنم تا می خواهم کتش را از سالن بیاورم، یک دفعه مچ دستم را می گیرد!

نفسم بند می آید خشک شده مردمک چشمانم سو سو می زند یک باره گرم می شود، هجوم پرفشار خون به سمت گونه هایم را حس می کنم که با صدای بم و مردانه اش دم گوشم زمزمه می کند.

_ نزار کسی بفهمه.

بدون اینکه نگاهش کنم با بی قراری آب دهانم را فرو می دهم و به تکان دادن سر اکتفا می کنم که فشاری به مچ ام می آورد یک دفعه رهایم می کند.

مثل کسی که از بند زندان رها می شود با هول به سمت نشیمن می روم، احساسم را نمی فهمیدم.

حس مثل خوشحالی، نگرانی، ترس و شرم!

وقتی کت مهرشاد را گوشه مبل می بینم خوشحال البته آرام بدون ذره ای حساسیت از کنجکاو کردن بقیهاز روی مبل بر می دارم، خداروشکر می کنم حواس همه به برنامه طنز تلویزیون بود وگرنه باید کلی دروغ پشت سرهم ردیف می کردم.

همین که در نزدیکی اش می رسم متوجه می شوم روی صندلی نشسته دستش را روی سرش گذاشته و عمیقا در فکر فرو رفته است. دلم برایش می سوزد با بی قراری نگاه از او می گیرم.

بی پروا برایت می تازم

از یخچال پارچ آب را برداشته و داخل لیوان می ریزم و لیوان روی میز، وسط می گذارم. کت سرمه ای اسپورتش را به سمتش می گیرم.

_ بفرماید؟

با صدایم سرش را گنگ بالا می گیرد و نگاهم می کند که دستم را جلوی چشمان توسی اش تکان می دهم.

_ قرص تون...؟

ابروی بالا پراند و دستش را دراز کرد بی حال کت اش را از دستانم گرفت و بدون تشکر!

قوطفی قرص را در آورد و با لیوان آب مقابلش بالا فرستاد. فکش سخت و فشروده شد باز در جلدِ سفت و سختش فرو رفت. از روی صندلی به سختی و زور بلندشد؛ بدون حرف و حتی نگاهی به سمت منِ نگران و ایستاده تنه‌ایم گذاشت.

شوکه دهانم را چندبار باز وبسته می کنم و در نهایت با تلخی پوفی کشیده غم انگیز پیچ می زنم.

_ نمی خواد دیگه مگه زوره!

افکار سرم هجوم می آوردند باید خود را از بند افکار منفی رها کنم اما چگونه؟ آخرش بخاطر بی اعتمادی و کم رو بودن با حرص خود را ملامت می کنم.

با صدای جیغ الناز، خمیازه بلندی می کشم و به پهلو سمت چپ می غلتم و خمیازه می کشم.

دوباره جیغ الناز که پشت در اتاق کمین کرده ایستاده بود با جیغ و حرص نامم را داد می زد!

_ الیزا...؟

اوف!

پوفی کشیده و سیخ روی رختخواب نشستم و چطم راستم همراه خمیازه بلندی گشوده و چشم دیگرم را مالش می دادم.

_ هوم؟

صدای حرصی اش با غر و جیغبلندشد.

بی پروا برایت می تازم

_ پاشو دیگه؟

تنم را کش وقوسی داده و جستی زدم. همین که قفل در را باز کرده و دستگیره فلزی اش را فشردم؛ الناز بی هوا درب را هل می دهد و هر دو یک باره بهم برخورد می کنیم، عافل گیر می افتم الناز روی من می افتد هر دو روی موکت می افتیم و دادمان همزمان بلند می شود.

_ آی!

_ آخ...

باحرص پشتم را می مالیدم و به او که آرنجش را بازرسی می کرد؛ توبیخ گرانه دستم را بالا و پایین تکاندم.

_ دفعه آخرت باشه اینطوری می آی تو، مگه طویله اس؟

جیغی بلندی کشید و با خشونت به دستم می زند که اوف بلندی می کنم.

با تعجب و شوکه زل زده بودم که از جایش بلندشد و دست به کمر مقابل زانویم خم شد اخم کرد.

_ برای من انگشت تکنون نده آبی خانوم!

بعدشم مامان رفته سفره صلوات خونه مریم خانوم اینا، منم حوصلم سر رفته بابا... چقد می خوابی؟

بی حوصله موهای پریشون و ژولیده ام را خاراند.

_ بی خیال، ساعت چنده؟

پوفی کشید.نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت شانه ای بالا انداخت.

_ یازده صبح!

مثل فنر روی موکت ایستادم و با بهت سرم را به اطراف می چرخاندم؛ دنبال گوشی همراه می گشتم.

_ نیستش... کوش...

یک باره با یادآوری اینکه ازدیشب تاحالا داخل کیفم بوده، سرم را اتوماتیک وار کج کردم.

بی پروا برایت می تازم

_ آخ خدا بدبخت شدم.

خواهر کوچک ترم بامزه متعجب پرسید.

_ چرا؟

زمزمه وار پلک زده و دستپاچه و شتاب زده کیفم را با محتویاتش روی موکت خالی کردم.

_ خانم کیا حتما از دستم عصبانیه؟

امروز نتونستم برم و...

پوف بلندی کشید چشم در کاشه چرخاند مانع غر زدنم شد.

_ امروز جمعه استا... مگه نمی دونستی؟

گوشی در دستم ثابت و ناباور چشمانم را بالا حرکت دادم.

_ جدی می گی؟

لبش را یک طرفه جمع کرد. چشم ریز کنان لب زد:

_ آره بیا بریم پارک بابا... رد دادی بابا، حوصلم سر رفت.

پره های بینی ام مدام باز وبسته می شد کفری بودم از خشم و حرص و دلخوری!

_ امروز جمعه بود؟!

خب می داشتی بخوابم دیگه، روزای عادی کار می کنم روز تعطیلی هم نمی زاری... یه روز خوش نداریم!

بدون توجه روی پاشنه پا عقب برگشت و از اتاق خارج شد، دست به کمر از جا بلند شده و به سمت توالت راه افتادم.

بی پروا برایت می تازم

رژلب نارنجی کمرنگ روی لب هام کشیدم و با زدن عطر به گردن و مچ هر دست هایم، کیف دستی ام سفیدرنگم را روی شانه ام انداختم و عینک آفتابی هم برداشتم و رو به الناز که آماده بود، سری جنباندم.

_ آماده ای؟

کفش های سفید اسپورتش را پوشیده از هال خارج شد جلوی آینه قدی ایستاد همزمان داد زد.

_ بدو آبجی دیر شد.

ابروی بالا انداختم و خم شده و کفش هایم از لای کشوجاکفشی بیرون کشیدم.

_ چه عجله ای داری تو؟

از حیاط خارج شدیم، عطر رایحه گل های خوشبو را به ریه هایم فرستادم بهار و شکوفه و گل های تازه غنچه زده اش! به سمت کوچه راه افتادیم و همزمان که قدم می زدیم، الناز از مدرسه و دوست هایش برایم می گفت.

_ آره صدف رو یادته؟

اون خیلی لوسه و همش جلوی معلمون چُقُولی می کنه و خودش رو شیرین... اینقد بدم می آدا خدا می دونه!

لبم را گزیدم تا نخندم به لحن حرصی اش؛ قیافه اش موقع تعریف کردن خاطراتش بانمک شده بود!

حواسمان به اطراف نبود کنار پیاده رو درحال قدم زدن بودیم که با صدای بوق بلندی آن هم پشت سرمان، تعجب کرده و خود را کنارتر کشیدم تا ماشین پشت سرمان را رصد کنم. اما برعکس تصورم بوق بعدی اش بلندتر بود بطوری که الناز با اخم عقب برگشت.

_ هوی! چته؟ د بیا برو دیگه مگه جاده رو گرفتیم؟

با تعجب به او که با این چته کوچکش مثل بزرگترها طلبکارانه برخورد می کرد؛ زل زده و متعجب دستی به بازویش کشیدم.

_ چخبرته... الناز؟

پوفی کشید و با همان اخمش سرش را بالا گرفت شاکی نگاه خصمانه ای کرد:

بی پروا برایت می تازم

– ببخشیدا مثل اینکه این یارو مارو با دیوار اشتباه گرفته، می گیم برو باز بوق می زنه!

دلم می خواد با همین دست...

– با همین دستات چی؟

هر دو با صدای پشت سرمان از جا پرانیدم. الناز با غیظ عقب برگشت و تا خواست دهانش را باز کند یک باره سکوت کرد. دهان بازش را جمع کرد، با اخم نگاهی به منی که نفس می زدم و دستم روی قفسه سینم بود؛ یک تایی ابرویش خاص بالا برده و از بالا لبخند کمرنگی زد.

– حالا من هیچی، حداقل بخاطر آجی هم که شده یهو مثل جن نمی اومدی؛ مهرشاد خان!

مهرشاد؟!

سرم اتوماتیک وار بالا رفت و به قیافه خونسرد مهرشاد که زیر آفتاب صاف ایستاده و دست هایش در جیب هایش بود و عینک آفتابی اش روی موهای تاف زده اش خاص وریلکس روی موهایش قرار داده و نگاه مان می کرد؛ چشم دوختم.

دهانش مدام تکان می خورد و احتمالا در حال جوئیدن آدامس بود، گلویش را صاف کرد. نگاه نافذ و بم لب زد.

– کجا می رین؟

تا الناز خواست جوابش را بدهد شتابانه با هول جواب دادم.

– پارک.

مهرشاد با رضایت هومی زمزمه کرد و دستی به ته ریش کم رویش روی چانه و صورتش کشید و آمرانه گفت:

– می خوام باهات حرف بزنم.

اخم های خواهرکم ازهم باز شد نیشش به پهنا کش آمدو با لبخند شیطننت آمیزی ابروی برایم بالا انداخت.

– خب پس من می رم توی ماشین، به جای پارک بریم فرحزاد خیلی خوش می گذره!

بی پروا برایت می تازم

با دهان نیمه باز مبهوت به هر دوی آنها که راحت و بی پروا دستور می دادند و اصلاً نظر مرا نمی پرسیدند. خیره شدم.

مهرشاد تک خنده مردانه‌ای کرد و لپ‌الناز را نرم کشید.

– خیلی شیرینی آ و البته شیطان!

با نیشخندی رو به من جدی سری تکان می دهد.

– سوار شو.

ناخواسته ابروهایم درهم جمع شد و با غیظ به سمت اتومبیلش راه افتادم، و خصمانه به‌الناز که پشت نشسته بود و نیشش تا بناگوش باز بود، دستی تکاندم.

– دفعه آخرت بود جای من حرف می زنی... انگار نه انگار من بزرگترما؟

خنده‌ای کرد و خود را تکانی داد.

– بیا بابا کم‌غر بزن جون من!

سری به تاسف تکان داده و درب جلو را گشودم و گوشه‌مانتوام را گرفته و سوار شدم.

همین که پشت رل جای گرفت، آینه را تنظیم کرد که‌الناز تن اش را از میان دو صندلی جلو آورد و رو به مهرشاد گفت.

– عطر توی ماشینت چیه؟

خیلی دوشش دارم.

مهرشاد نیمه‌نگاهی حواله‌ای منِ خونسرد، انداخت و لبخند مغروانه هم سمت خواهر کوچک‌ترم زد.

– شنلِ شکلات!

الناز اسم عطرش را تکرار کرد با تکان دادن سر، عقب نشست ولی یک دفعه با شوق خاصی دستانش را درهم کوباند.

– موزیک چی داری؟

بزار ببینم از چی خوشت می‌آد.

بی پروا برایت می تازم

دوباره خم شد که توبیخ گرانه نگاهش کردم.

_ الناز؟!

لب هایش را جمع کرد و با دلخوری و ناراحتی دوباره عقب نشست و طبق عادت دست به سینه سرش را مخالفم کج کرد!

این یعنی قهر کرده و باید از دلش در آورم.

مهرشاد با لحن بی تفاوتی پچ زد:

_ چکارش داری؟

سپس خم شد و سیستمش را روشن کرد و صدایش را متوسط بالا برد و عینکش را هم روی چشم هایش زد و فرمان را چرخاند.

کلافه از محیط گرم و عطر دلنشین و حضور غافلگیرکننده مهرشاد سرم را به سمت پنجره کج کرده و نگاهم را به خیابان دادم.

دودی بودن شیشه ها، مانع دیدن مردم به داخل ماشین بودند؛ الناز با شوق خاصی همراه خواننده می خواند و گاهی هم قری به سر و گردنش می داد.

شرمزده از حرکاتش زیرچشمی مهرشاد را می نگریستم که عادی و بدون حساسیت حاصی در حال رانندگی اش بود.

پیراهن چهارخانه ای آبی و سفید که آستینش تا بازوهایش بود، شلوار کتان مشکی با کفش اسپرت نایک سفید تیپش را کامل کرده بود.

گاهی با دستش موهایش را عقب می کشید و گاهی هم دستی به فک و چانه اش می کشید؛ بدجور در فکر بود و حالاتش مرا نگران کرده بود که برایش اتفاقی افتاده که با اینکه دلخوشی از من نداشت ولی آمده بود تا با من حرف بزند!

بی پروا برایت می تازم

روی تختِ چهار زانو نشسته بودم و به فواره ای آب نما زل زده بودم، الناز با خنده کنار مهرشاد نشسته بود و مدام شیرین بازی می کرد و مهرشاد هم با لبخند کمرنگی حینی که تلفن همراهش را چک می کرد گاهی سرش را تکان می داد.

آهی کشیده و دستانم را درهم چلاندم، وقتی پیشخدمت ها غذای مورد علاقه الناز که چلو زعفرانی با ریحان و گوچه فرنگی بود را آوردند با خوشی دستی زد و سفره کوچک را پهن کرد.

مهرشاد که مقابلم بود سری کج کرد و پارچ دوغ و پیاله ترشی را مقابل مان گذاشت و خود بدون تعارف شروع به خوردن کرد!

همچنان با خیرگی به او زل زده بودم که نگاهم تاب نیاورد و با اخم پرسید.

– چرا بهم زل زدی؟

گوشه لبم بالا رفت.

– منتظرم بدونم دلیل این دعوت یهوی و اومدنمون به اینجا... گمونم گفتمی باهام حرف داری؟

زیرچشمی نگاهی به خواهرم که شش دانگ حواسش پی حرف های ما بود، انداخت و با مکثی اشاره ای به او کرد.

– فعلا ناهار بعدا هم میشه حرف زد.. بهتره بخوری تا از دهن نیفتاده.

لپم را از داخل گزیدم و خم شده و با قاشق و چنگال شروع به تکه تکه کردن چلویم می کردم اما با صدای زنگ تلفن مهرشاد؛ چشمانم بالا رفت که او بدون اعتنا همچنان مشغول بود.

در دل زمزمه کردم.

" خصلت دیگه اش اینه موقع غذا خوردن، گوشیش رو جواب نمی ده!"

بعد از صرف ناهارمان، مهرشاد با لبخندریزی رو به خواهرم می گوید.

– می ری برامون از اون سوپریه بستنی بخری؟

الناز معنادار نگاه مان کرد و شانه ای بالا انداخت.

– لازم نیست من رو بفرستی دنبال نخود سیاه... ولی نمی تونم بیخیال پاستیل بشم پس تا شما حرفاتون رو می زنین منم می آم اونم با دوتا بستنی شکلاتی!

وقتی که از ما دور می شد با تک سرفه مهرشاد حواسم را به او دادم.

– خواستم بگم من مشکلی با ازدواج، با تو ندارم.

بدنم لرز کرد نه بخاطر ازدواج و شادی اینکه رضایت داده بلکه بخاطر نوع غرور و لحن بیانش!

لبخندحرفی زده ولی با آرامشی که منشاء اش وجود خودش بود، دست به سینه سری کج می کنم.

– متاسفم ولی من مشکل دارم با ازدواج با شخص شما!

لبخندتصنعی می زند و انگشتش را بطرفم می گیرد.

– اونوقت چرا؟

سرد شانه ای بالا می اندازم.

– دوست ندارم با مردی که فکر و ذکرش مال کس دیگه ای ازدواج کنم، فقط همین.

دندان روی هم سایید و طلبکارانه توپید.

بی پروا برایت می تازم

– د آگه نمی خواستی پس چرا اونشب گفتمی من حرفی ندارم یا چه بدونم دیشب گفتمی باید فکر کنم و از این ادها...

یک دفعه چشمانش را باریک کرد و به سمتم خم شد و پرسید.

– چی تو سرته؟

چی توی اون مغز فندقیت می گذره که دائم حرف عوض می کنی... راستش رو بگو؟

نامحسوس انگشت هایم را درهم پیچاندم تا لرزش دست هایم پنهان شود، بدون تردید جواب دادم.

– رفتارت با بقیه باعث شد منصرف بشم... من از اون دخترا نیستم که عاشق غلدورم غلدورم هات باشه و کک اشم نگزه وتازه افتخار هم بکنه که یه پارتنر بازیگر داره... برای من از مهمتر اخلاق و منشِ اون مرده نه چیز دیگه!

بی آنکه نگاهش را از چشمانِ دریده ام بگیرد لبخندکجی می زند و محکم و مستقیم لب می زند.

– خیلی زبونِ دراز و تیزی داری... بهرحال چون تو تنها دختری هستی که بابا قبولت داره، نمی تونم دختر دیگه ای رو پیشنهاد بدم چون با مخالفت شدید بابا مواجه می شم.

نگاهی از جنس خونسردی و بی تفاوتی نثارش می کنم و تنم را عقب تر می کشم:

– خیلی جالبه...

اوم تا دیروز من نفرت انگیزترین موجود دنیا بودم برات، حالا چی شده که نظرت یهو عوض شده؟

ورق برگشته یا...

سریع وسط حرفم می پرد:

– بهار داره ازدواج می کنه!

بی پروا برایت می تازم

چشمانم درشت و لبانم از هم باز ماند و باگنگی به او خیره ماندم که اخم هایش درهم تنید و با حرص آشکار و خشم زیر لب غرید:
_ بهار همون دختری که دوشش دارم و عشق منه.

آخ از قلب بی مروتی که بی آنکه قدری آبروداری کند سعی در فرو ریختنم دارد که اینگونه بی قرار با حسادت عجیب محکم و کوبنده می تپد، می ترسیدم از این نزدیکی بین مان؛ مهرشاد صدای قلبم را بشنود اما نه!
او آنقدر درگیر بهارش بود که متوجه نگاه بی قرار و قلب شکسته ام نبود، آخ مهرشاد نامرد، تو از کجا وارد زندگیم شدی و از عشق و معشوقه ات جلوی من عاشق حرف می زنی و دل می بری!

_ کجا رفتی؟

با صدایش نگاه خیره ام را با بغض و ناراحتی گرفته و به سنگفرش روی زمین دوختم.

نفس عمیقی کشید و پنجه هایش، موهای لخت و نرمش را لمس کرد.

_ راستش اولش ازت بدم می اومد چون تو اونشب گفתי مانع من و بهار نمی شی ولی وقتی رفتیم تو؛ تو گفתי حرفی نداری و
خب... خب...

باچشمان ریز و باریک شده ام سرم را بالا گرفتم که تک سرفه ای کرد و افزود:

_ دیشبم که گفתי می خوامی بری خارج... خب تو بمن کمک می کنی منم به تو کمک می کنم، اینطوری یر به یر می شیم و تو بعد از عقد صوری می تونی بری خارج اونجا طلاق می گیریم و باهر کسی خواستی ازدواج می کنی و...

پوزخند بلندی زدم و با غیظ دستی در هوا تکاندم.

_ که سه جلدم خط خطی بشه؟

که مهر طلاق بخوره روی پیشونیم و خودم رو بکنم مسخره خاص و عام و به ریش بابا و مامانم بخندن؟

بی پروا برایت می تازم

نه...

محکم تر تکرار می کنم.

_ نه و قبول نمی کنم بشم بازیچه دست تو تا به خواسته ات برسی و من بشم چوب دوسرطلا و کباب بشم در راه خیری که شرش اول از همه دامن من رو می گیره و بعدش خانوادم!

دستانم می لرزیدند و تنم کوره آتش شده بود و سردردم اود کرده و با حرص بیشتری حینی که سعی در پنهان کردن علاقه و عشقم به او را داشتم با چشمان حدقه زده و دهانی نیمه باز ادامه می دهم.

_ نه من نه هیچ دختر عاقل دیگه ای همچین خریّت رو نمی کنه... مگه الکیه یا شهر هرت... اونیه که ضرر می کنه اول از همه منم نه تو بعدشم این کار به هیچ عنوان شدنی نیست که من بخوام روش ریسک کنم و زندگی و آیندم رو به پاش بدم و خودم مضحکه خاص و...

_ از چی می ترسی الیزا؟

قلبِ بی جنبه ام به هول و ولا افتاد وقتی برای اولین بار از زبان معشوقم اسمم را می شنیدم، چه آهنگ خاصی داشت؛ زیبا و بم در حین حال جذاب و گیر. کاش دوباره نامم را صدا بزند تا جانم را تقدیمش کنم!

سکوتم را بر چه تعبیر کرد که نرمش بیشتری نشان می دهد و با استایل جذاب خودش این بار مرا جادو می کند.

_ قرار نیست تو ضرر کنی الیزا، باور کن راست می گم... من و تو مثل دوتا دوست می مونیم قول می دم، تو می تونی مثل الان توی خونه...

نفس عمیق و کشداری کشید:

_ خونه مون زندگی کنی و درست رو بخونی هیچکس بهت کاری نداره و منم همینطور به زندگیم ادامه می دم و توی کارات اصلا دخالت نمی کنم فقط...

منتظر وصامت به او زل زده بودم که لبخند اغواگری به رویم می زند:

– من ازت فقط بهار رو می خوام... شنیدم وکیلی و حتما می تونی کاری کنی بهار دوباره عاشقم بشه و ...

آب دهانم را به سختی فرو دادم و دستم را بالا گرفتم تا نگوید و بشکنم و خردم کند.

– از من چی می خوای؟

یعنی من چه کمکی می تونم برات انجام بدم؟

پلک آرامی می زند و با مکث طولانی لب هایش باز می شوند.

– بیا باهام عقد صوری کن همین.

عادل اندرسفیه نگاهی به چهره جذایش انداختم و منظوردار پرسیدم.

– چرا باید اینکار رو کنم؟!

چی عاید من می شه؟

سیبک گلویش تکانی می خورد و با غم چشمانش نگاهم می کند.

– چی می خوای ازم؟

منکه نمی دونم تو چی لازم داری تا برات مهیاش کنم فقط...

محکم و بدون فکر وسط حرفش پریدم.

بی پروا برایت می تازم

– من صوری ازدواج نمی کنم هرگز.

دهانِ نیمه بازش را بست و با اخم غیظی از پایین تا بالا و بالا تا پایین نگاهم کرد:

– پس پیشنهادم رد می کنی و...

سر کج می کنم و به گردنش خیره می شوم که برقِ زنجیرسفیدی خودنمایی می کرد و نفسم را پر شتاب رها می کنم.

– متاسفم ولی من نمی تونم... بگرد دنبال اهلش، من نیستم.

وقتی عقب گرد می کنم و کیفم را بر می دارم باز تلفنش زنگ می خورد، نگاه سنگین و سایه اش را پشت سرم خوب حس می کنم وقتی دستِ الناز را می گیرم و او مدام راجع به مهرشاد می پرسد تنها با گفتن "هیچی" او را ساکت می کنم تا مزاحم افکار و ذهن خسته ام نشود؛ از همان جا دربست می گیرم تا هرچه زودتر به خانه امن و پرمهرمان می رفتیم و تا زیردوش آبگرم و تخت نرم پناه می بردم.

نفسم را از میان سینه ام باز دادم و دمی گرفتم، نمی دانم سرنوشت کجای زندگیم را بر دست گرفته که نه توان مقابله دارم و نه توان رد کردن!

عقلم نهیب می زد نباید به او و خواسته اش ذره ای فکرکنم اما چه کنم از این دل بی قرار که در همه حال، ذکر و اسم او را به من یادآوری می کند.

تلفنم زنگ می خورد، بی حس از روی تخت خود را جلو می کشانم و تلفن همراهم را جواب می دهم.

– بله؟

صدای شاد دوست بچگی ام به گوشم می رسد و لبخند به لبان ترک زده ام می آورد.

بی پروا برایت می تازم

– چطوری گوگولی من؟

خنده ام می گیرد و با شوق جوابش را می دهم.

– خوبم گل من!

آفتاب از کدوم ور در اومده که رفیق قدیمیم یادش افتاده یه دوست بی نوای هم به اسم الیزا داره؟

از پشت گوشی هم می توانستم لبخند پهنش را ببینم که دندان های سفیدش را تا حلقش نشان می داد.

– ای منِ قربون تو... عزیزم من همیشه به یادتم ولی تو حتی یه زنگ خشک و خالی بهم نمی زنی، باز خوبه من یه زنگ بهت می

زنم و کلی انرژی توپ بهت می دم.

طره ای از موهایم را لمس کرده و جلوی صورتم می آورم و بی دغدغه فوت می کنم.

– سلام گرگ بی طمع نیست، حالا بگو چی شده که بهم زنگ زدی؛ گل من؟

با مسخره بازی سربه سرش می گذاشتم که صدای قهقهه اش بالا می رود و لبخندم را کشدار می کند.

– نه خوبه هنوزم باهوشی، فکر می کردم بری زیردست اون زنِ مخت تاب بر می داره؛ زنده باد که هنوز زنده ای و کارت به

تیمارستان نکشیده؟

ساعد دستم را همزمان که می خاراندم، تنم را بالا می کشم.

– تو باز گیر دادی به اون خانم کیا بدبخت؟

ولش کن بزار حداقل اون به گرفتاری های بقیه برسه.

خندید و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

– پایه ای بریم یه هوای بخوریم؟

نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم که روی هشت شب می بود، مردد سرم را کج می کنم.

– باشه فقط زود برگردیما که بابام ناراحت می شه.

بی پروا برایت می تازم

باز می خندد و تنه می زند.

_ تو با اینکه قد و هیكل بزرگ کردی ولی هنوز وابسته خانواده تی، زشته بابا؟

لبم را نرم گزیدم و پلکی روی هم می فشارم.

_ مگه بده وابستگی به عزیزات داشته باشی؟

نه واقعا بده؟

منكه دوست دارم و دلم می خواد همیشه مراقبم باشند تا کسی جرات نكنه چپ نگاهم كنه.

تبسم طولانی پشت گوشی می كند و آرام تر می پرسد:

_ ناراحت شدی؟

منظوری نداشتم بخدا.

از روی تخته بلند می شوم و به سمت كمد می روم و همزمان جوابش را می دهم.

_ ناراحت نمی شم چون می دونم تو دختر آزادی هستی و نمی تونی شرایط زندگی و نحوه تربیت من رو درك كنی، بیخیال

حالا كجا می خوای من رو ببری؟

دوباره شاد و شنگول می شود و جوابم را با سرخوشی می دهد.

_ تو بیا باهم می ریم سینما.

مانتو در دستم ثابت می ماند و با تعجب زمزمه می كنم:

_ سینما؟!

شلیك خنده اش به هوا می رود.

_ عزیزم چرا هنگ می كنی؟

بی پروا برایت می تازم
خب آره سینما... مگه چشمه؟

شانه ای بالا می اندازم و جلوی آینه قدی یکی مانتهایم را جلوی تنم می گیرم و با ادا و اصلوک دهانم را کج و راست می کنم.

_ اوی الیزا... داری چیکار می کنی که دو ساعته پشت گوشی داد می کشم جوابمو نمی دی؟

روی اسپیکر می گذارم و غش غش می خندم.

_ ادا می آم براتا!

فحش زیرلبی نثارم می کند و سپس با هیجان می پرسد:

_ آماده ای؟

من دارم می آم پشتا... زود وتند سریع آماده شو.

بدون آنکه جوابش را بدهم سریع قطع می کند که بی تفاوت سری بالا می اندازم و باز مشغول می شوم...

تا داخل ماشینش می نشینم، سرخوش نزدیکم می شود و بوسه ای نثار صورت یکدیگر می کنیم، دنده اتوماتیک را فشار می دهد که پرادویش از جا کنده می شود و با ترس ساختگی کمرندایمی روی لباسم را چنک می زنم.

_ وای وای!

به نیم رخم زل می زند و نیشخندی همزمان تحویلیم می دهد.

_ سفت بچسب که رفتیم عشقم!

بلند داد می زنم:

_ آرام بروها... منو به کشتن ندی که هزارتا آرزوی ریز ودرشت دارم.

همین که گاز می دهد بقیه ماشین ها از جلوی چشمانم با سرعت رد می شوند، ناخودآگاه چشمم به پشت فرمان می خورد که سرعتش بالای صد است!

زیر لب آیه الکرسی را می خوانم و سپس با خیال آسوده ای دست به سینه می شینم، نفس گاهی به سمت نیمه نگاهی می انداخت و با خنده گازش را از نو می گرفت!

بالاخره بعد از لای کشیدن و سبقت گرفتن از بقیه اتومبیل ها به سینما می رسیم، همین که پایم را بیرون می دهم یک اکیب جوان نزدیکم می شوند و نفس با سرخوشی حینی که سویچ را دور انگشتش می چرخاند به سمتم می آید و آرنجش را دور گردنم می اندازد و رو به دختر و پسرهای بی دغدغه و شاد؛ بلند می گوید:

– اینم از الیزاجونم که براتون گفتم، یه وکیل پایه یک در حدعالی!

چشمان حدقه زده ام را به سمتش کج می کنم که لبش را گاز می گیرد و با چشم و ابرو به دوستانش، می خواست پته اش را روی آب نریزم!

پوزخندی زده و سرم را بالا می گیرم.

– سلام به همگی، همون طور که نفس گفت من الیزام و از دیدن همتون خوشحال شدم! باعث مسرت بخشیه که...

همگی شان پفی می زند زیر خنده و در حالی که شانه هایشان از خنده تکان می خورد با دست مرا نشان می دادند:

– نفس این دوستت چرا کتابی حرف می زنه؟!

ادایم را در می آورد "مسرت بخش" دوباره شلیک خنده اشان بالا می روند!

یک تای ابرویم بالا می رود و از بالا به پایین شان را با تیزبینی آنالیزی کنم.

شلوار پاره ای که انگار از دهان سگ بیرون کشیدن!

زنجر و انگشترهای فلزی لات مانند به دست ها و گردنش آویخته بود و تی شرت مشکی با طرح جمجمه، دوطرف سرش از پایین تا پشت گوشم را کلا تراشیده بود و دو ابروی هشتی که روی یکی از ابروهایش هم دو رد جیغ جا انداخته بود!

بی پروا برایت می تازم

چهره اش سبزه و با چشمان مشکی و بینی عملی با لبانی نیمه برجسته، بی قید دست هایش را داخل جیب هایش فرو داده و بی پروا مرا دید می زد.

لبخند تمسخر آمیزی می زنم.

_ آدما رو باید از رفتار و کردارش بشناسین نه نوع دیگه اش... شما هم بنظرم خودت توی آینه یه نگاه بنداز، انگاری به زور زنده ای و داری زندگی می کنی!

دوستانش "واو" گفتند و او ابروهایش را با غیظ درهم پیوند داد و با نگاه خصمانه ای براندازم کرد:

_ نه مثل تو امل خوبه که...

با تشر بلند نفس همه ساکت شدند و من از حرص لرزید و به آن پسر با اخم چشم دوختم.

_ ریز می بینمت خواهرجون، چون در حدم نیستی جوابت رو بدم!

پسرک این بار مقابلم نزدیک شد، با خشم و گستاخی انگشتش را برایم بالا و پایین کرد.

_ حواست باشه داری خیلی رو مخ راه می ری جوجه وکیل!

_ بچه ها؟!

لطفا؟

نفس وسط هر دوی ما ایستاده بود که من با نگاه جدی به سمت عقب قدمی برداشتم، نفس سپس رو به پسرک شلوار پاره ای گفت:

_ سیا تو کوتاه بیا، الیزا بار اولشه پیش ما اومده اونوقت به جای خوش آمدگویی داری باهاش یکی به دو می کنی؟

سیا لحظه ای نگاهش را به چشمانم دوخت و سپس به نفس زل زد:

_ معذرت اما این رفیقت ناجور داره تز می ده ... هعی روی مخه!

کلافه پشتم را به آنها می کنم و به سمت پیاده رو می روم که نفس از پشت بازویم را می گیرد:

– الیزا تو کجا... ای بابا؟

تو که از این اخلاقا نداشتی؟

نیشخندی زده و دستم را تکان می دهم:

– ول کن می رم یه آب معدنی بگیرم حلقم خشک شد!

بازویم را رها کرد که به سمت سوپرمارکت نزدیک سینما رفته و یک آب معدنی به همراه شکلات بسته ای گرفته و با ضعف آن را باز کرده و داخل دهانم می گذارم.

تاریکی شب خوف عجیبی به دلم می اندازد اما باز خداروشکر می گویم که به پدر و مادرم اطلاع داده و کسب اجازه گرفته بودم.

– تو اینجا چرا وایستادی؟ بیا بریم فیلم شروع شده؟

سرم را بالا می آورم و با اخم به پشت سرش اشاره می کنم.

– تو که من رو می شناسی دیگه چرا با این رفیقای عجب و وجقت دمخورم کردی... اه اه انگار تمام این خواهرک رو از دهن سگ بیرون کشیدن!

بی دغدغه غش غش می خندد و شانه ام را سفت می چسبد:

– بیا بریم بابا توام از بس با از مابهترونی گشتی دیگه با آدمیزاد حال نمی کنی... خب عزیزم هرکسی یه سلیقه ای داره دیگه، قرار نیست هر پنج انگشت شبیه هم باشه، هوم؟

سرم را مثبت وار تکان می دهم.

– حق با توه ولی من بیا نیستم تو برو با رفقات خوش باش...

سریع و پابرهنه وسط کلامم می پرد.

_ آی آی نداشتیم... رفیق نیمه راه نشو جان نفس... این تن بمیره نگو نه؟

کجخندی زده و با انگشت گوشه ابرویم خاراند.

_ چرا یطوری حرف می زنی حس کنم پسری و ... اوم بله؟

نیشش تا باناگوش باز می شود که حتی دندان عقلش را هم در راستای دیدم قرار می گیرد.

_ چون تو تنها دوست مهربون و مثبت منی!

هنگ کرده با تعجب فقط نگاهش می کنم که شانه ای بالا اندازد و چشمانش نوعی حسرت را نشانم می دهد.

_ وقتی خانوادت همه از جنس خرده شیشه ان خب همه دوستانم چی می شن؟ ولی عیبی نداره یه مدت باهاشون بگردی اخلاقای همشون دستت می آد که اتفاقا بچه های خوبین فقط نوع رفتار و پوششون یکم فرق می کنه.

دست به سینه سری به تاسف تکاندم.

_ امان از دست تو!

چشمانش را مظلوم می کند و با نازک ترین لحن ممکن دستانش را درهم چفت می کند.

_ جان نفس؟

لبم را متفکر کج می کنم.

_ ای... باشه کم خودت رو کج و کوله کن!

بی پروا برایت می تازم

دست دور گردنم می اندازد و محکم لپم را ماچ می کند که اخمم باز می شود.

_ ای!

با مشت آرامی به شانه ام می زند.

_ کوفت جای جان جان گفتنِ ته؟

حینی که شانه ام را مالش می دادم و وارد سالن سینما می شویم که پرده زخیم قرمز مقابلمان خودنمای می کرد.

خمیازه ای می کشم که نفس این بار حرص آشکاری به جانم غر می زند:

_ کوفت!

چته هی دم به ديقه دهنـتو اندازه غار می کنی و نفسم رو بند؟!

کلافه سرم را فشار می دهم.

_ خب من چیکارکنم من از این فیلما خوشم نمی آدا!

همش دقلک بازیِ خب چی می شد می رفتیم یه فیلم عاشقونه یا چه بدونم اجتماعی می دیم، هوم؟

با افسوس کف دستش را به روی پیشانی اش کوفت:

_مارو باش با کی اومدیم سینما؟

دست به سینه رو به رو زل زده بودم که سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد.

_ سیاوش رو که می شناسی؟

با تعجب چرخي به گردنم دادم که فیس در فیس شدیم او با ادا فیگور گرفت.

_ همونی که باهاش بحث می کردی رو می گم؟

بی پروا برایت می تازم

ناخواسته اخمم درهم شد و چشمانم تیز.

_ خب؟

لبخند دندان نمای می زند و با نیش باز می گوید.

_ خیلی مایه دارها... داره باباش یه پا مولتی میلیونره!

تنها نگاهی از سرِ بی تفاوتی به او انداختم که نفسش را از سینه رها کرد:

_ نمی بینی تموم دخترا همش دور و برشن؟

تازه اونم مثل تو بار اولشه اومده اینجا، وگرنه ما پاتوق خودمون داریم.

خونسرد قولنچ انگشت هایم را می شکستم.

_ خب؟

حرصی و باغضب زیرلب توپید:

_ خب و کوفت!

د یه حرفی بزن ببینم چه مرگته؟

دوساعته دم گوشم خمیازه می کشه نداشتی بفهمیم چی به چیه و اصلا داستانش چیه؟

با شیطننت لبم را گزیدم.

_ ولش کن بیا بریم بیرون حوصلم سر رفت؟

تا که از جایم برخاستم نگاهش به سمتم کشیده شد.

_ کجا؟

شانه ای بالا انداختم.

بی پروا برایت می تازم

_ هوا خوری، دلم پوسید اینجا از بس که فیلمش هم ...

_ کجا بچه ها؟ دیگه آخرای فیلمه، صبر کنید همگی باهم بریم؟

دختری با مانتوی کوتاه مشکی و شال زرشکی حریر که آزادانه روی موهای بلوندش انداخته بود و تنها زیبایی صورتش چشمان درشت و مشکی اش بود و پوست برنزه اش که به او می آمد.

نفس متقابلا کنارم ایستاد و رو به همان دختر لاغر اندام گفت:

_ والا گلاره، الیزا می خواد بره بیرون؛ منم می خوام باهاش برم تا تنها نباشه.

گلاره نیم نگاه خالی از حسی نثارم کرد و رو به نفس می گوید:

_ خب بیرون بمونه بعدِ فیلم همه مون می ریم دیگه، دیگه تو چرا می ری؟

گوشه لبم بالا رفت و با جدیت رو به نفس سری جنباندم.

_ راست می گه منم می رم، جای کار دارم که خیلی هم ضروریه!

نفس نفشش را پرصدا بیرون می دهد و خم می شود و دسته کیف سفیدش را می کشد و همزمان به سمتم می آید.

_ بیا باهم بریم دختر خوب؟

سپس رو به بقیه بچه ها سری کج می کند:

_ من می رم پاتوق خودمون، شماهم هروقت خواستین بیاین.

همگی شان باهم می گویند "ok" و نفس دستم را می کشد و هر دو با چهره های متفاوت خارج می شویم.

تا سوار ماشینش شدم و کمر بند ایمنی ام را می بندم یک بند شروع می کند:

بی پروا برایت می تازم

_ خیلی بدجنسی الیزا که بهمون متلک انداختی، فکر کردی نفهمیدم یا نمی تونستم بفهمم که خوست نیومد پیش اکیب ما باشی و شبت رو عالی بگذرونی؟

بابا فقط یه فیلم بود که می خواستم دور هم خوش باشیم، توام به جای تشکر کردن صاف رفتی توی دل سیا... بعدشم که دوساعت تموم بی حال و حوصله بودی که حوصله منم سر رفت؛ والا حالا خوبه اخلاق تو رو می شناسم و می دونم تو چقد از سینما و این چیزا خوست می آد وگرنه هر کی می دید فکر می کرد من به زور و اجبار آوردمت و تو اصلا دلت نبوده و...
مشت نسبتا محکمی به فرمان زد و افزود.

_ اوف از دست تو...

یک لنگه ابرویم را بالا بردم و به دقت به او خیره شده بودم که با اخم سرش را مایلیم کرد و دوباره به رو به رو چشم دوخت:

_ ها؟

چیه؟ چرا اینطوری بهم زل زدی، حواست جمع کن من شوهر دارم، آقامون بفهمه کسی به زنش چپ نگاه کرده دم از روزگارش در می آره!

چنان با جدیت نطق کرد که کم مانده بود باور کنم که جدی جدی ازدواج کرده و دارای همسر وزندگیست!

باشیطنت داخل داشتبرد را باز کرده و محتویاتش را بررسی می کنم که چنگِ تصنعی به گونه اش می زند.

_ خاک به سرم تو چقد بی تربیت شدی الیزا... حداقل یه اجازه ی چیزی همون طوری سرت رو خم می کنی و چیز میزای من رو در می آری و نگاه می کنی؟

با تعجب به جعبه ها می نگرم و با احتیاط شوکر را از داخل داشتبرد بیرون می آورم و با گنگی جلوی خودمان می گیرم.

_ این واسه چیه؟

خونسردانه نگاهم کرد.

_ دستگاه شوکر یا همون بیهوش کننده برقی مخصوص مزاحم ها!

بی پروا برایت می تازم

متعجب سرم را کمی کج می کنم و یک چشمم به شوکر و یک چشمم به نفس بود.

– وا!

خب واسه چی؟ تو که کاراته بلدی و...

دستی برایم تکاند.

– چی می گی تو؟

من هرچقدر کاراته بلد باشم بازم یه زنم و حساس و مهمتر از همه کم زور و ظریفم... خودتم می دونی وقت و بی وقت از خونمون می زنم بیرون و نمی تونم ریسک کنم توی این شهر بی در وپیکر اگه یه وقت...

نفس عمیقی با تمام قوا می کشد و بازدمش را با حرص بیرون می دهد.

– تو که از شرایط خانوادگی ما باخبری و می دونی من تو چه موقعیت ام؟

خیرسرم مامان و بابا دارم ولی کاش نداشتم اصلا نمی دونم دخترشون کی می آد و کی می ره، هیچی براشون مهم نیست بجز خودشون که کی از زندگی کوفتیشون خلاص می شن و منم مثل توپ پاس کنن به اون یکی.. اینکه زندگی نمیشه، منم دل دارم و حقمه یه زندگی آروم و خوش داشته باشم... درسته آزادم ولی بی قید و بند نیستم که همونطوری بدون هیچ وسیله دفاعی بزnm به دل شب و ککم نگزه هیچی نمی شه چون کاراته کارم و زورم می رسه!

نه من باید بتونم تو مواقع حساس از خودم و شرفم دفاع کنم.

با دهان باز و چشمان درشت و قلبی که تند می تپید به او که با حرص از زمین و زمان شکایت می کرد، خیره بودم و با دیدن قیافه ام لبخند تلخی می زند و بی حوصله پنجره سمت خودش را نیمه باز می کند و هوا را با ولع می بلعد.

– دلم گرفته بود امشب که خواستم ببینمت... ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم الیزاجون.

هرچی که بیرون ریخته بودم را دوباره داخل داشتم برداش انداختم و با شرمندگی دستانم درهم پیچاندم.

– عیبی نداره... معذرت می خوام که بدون اجازت به وسایلت دست زدم، من نباید بهشون دست می زدم.

به نیم رخش چشم دوختم که سرش تکان داد به معنی " چیه "

آب دهانم را فرو دادم و با تردید پرسیدم:

_ مشکلت با خانوادت چیه؟

انگار دلش درد و دل خواستن می خواست که بی ریا همه چیز را برایم تعریف می کند...

قهوه داغم را کمی می نوشم که باز به عقربه ساعت که روی ده نیم شب شده می نگرم، دلشوره امانم را بریده بود اما باید برای رفیق بچگی ام، خواهرانه گوش می شدم تا از ناگفته هایش بگویم.

_ الان بهتری؟

بینی اش را بالا می کشد و می دانم خیلی خودخوری می کند تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد و برایش سخت است گریه کردن در محیطی که همه او را می شناسند و احترام می گذارند.

سرم پایین انداخته بودم که صدای قدم های سنگینی به ستمان می آمد را می شنوم اما بی تفاوت قهوه ام را مزه مزه می کردم که صندلی از کنارم عقب رفت و جسم سنگین و سفتی رویش نشست.

زیرچشمی شخص کناری ام را زیرنظر گرفته بودم.

صدایش خط انداخت روی افکار پریشانم:

_ از این ورا نفس خانوم؟

نفس تکانی خورد و باتعجب سرش را بالا گرفت.

_ ساسان؟

فکر نمی کردم اینجا ببینمت!؟

بی پروا برایت می تازم

ساسان لبش را جلو کشید و متفکر پلک زد:

– ولی من می دونستم می شه اینجا توی این زمان دیدت، خانوم معرفی نمی کنی؟

با سرش اشاره کوتاهی به من که سرتاپا چشم و گوش شده بودم، می کند که نفس گلویش را صاف می کند.

– الیزا دوست خوب منه و وکیل پایه یک

رو به من که کنجکاو فقط نظاره گر بودم ، می گوید:

– و ساسان هم، هم دوره دانشجوی منه و توی شرکت پیمانکاری معاونِ البته قراره توی پروژه ای باهم همکاری کنیم.

تنها سری تکان دادم که یک تاس ابرویش را بالا فرستاد و مرموز خندید.

– احوال خانم وکیل؟

متعجب سرم را باز تکاندم که با لبخند ملایمی به نفس سری کج می کند و روی میز خم می شود.

– زبونش موش خورده؟

عصبی تا دهان باز می کنم حقش را کف دستش بگذارم، نفس دستش را بالا می گیرد و به تندی تشر می زند.

– ساسان؟!

ساسان شانه ای لاقید بالا می اندازد و با نیمچه لبخندی کارتی مقابل نفس می گیرد.

– به افتخار پروژه مون، مهمونی کوچکی گرفتیم که توام دعوتی البته...

با خبثت نیم نگاهی به سمت من اندازد و اضافه می کند.

– به همراه دوستتون الیزا خانوم... خوشحال می شیم بیاین.

نفس کمی خوشحال می شود این را از چشمان برق زده و لحن گرمش می فهمم.

– اوکی فقط کیا هستن؟

ساسان دستش را عقب می کشد و به صندلیش آزادانه تکیه می زند و لبش را کج می کند.

بی پروا برایت می تازم

_ تقریباً همه... البته مهندس سهرابی و پیمانکارا که جای خود ولی چون پروژه درصد موفقیتش به ما بستگی داشت منم از طرف خودم بچه ها رو دعوت کردم البته مهمون ویژه مون که صاحب اصلی پروژه هم هست، تشریع دارند و خلاصه کلی سوپرازیزه ای واسه خودش.

نفس بی مهابا می پرسد:

_ مهمون ویژه؟!

خب اون کی هست؟

ساسان مرموز می خندد و با لحن شیطننت آمیزی چنگال به دست تکه ای از کیک نفس را در دهان می گذارد.

_ گفتم که سوپرازیزه وباید خودت باشی... از الان گفته باشما تقلب نداریم باید خودت بیای و هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نیست.

از این مکالمه خنده ام گرفته بود که چطور برای دوست بیچاره ام خط و نشان می کشید، بعد از گپ و گفت اندکی بعد از جایش بلندشد و با نهایت احترام مرا هم دعوت می کند و از میزبان دور می شود.

تا چهره کنجکاوش را می بینم دستش را محکم می گیرم تا سوال پیچش کنم اما بدین عقربه روی یازده؛ سریع از روی صندلی بلند می شوم که صدای بدی می دهد و خواهش وار رو به نفس لب می زنم.

_ بریم که دیرم شد، اوه اوه بابایونس بگو... حتما تاحالا نگرانم شدند بدو بریم که فاتحه ام خونده است به جون نفس!

او هم دستپاچه می شود اما از تکا و تو نمی افتد و با بی پروای پشت سرم می آید.

_ کم اجازه بگیر بابا، مگه چی می شه یه شب دیرت بشه؟

آسمون خدا به زمین می آد یا برعکس؟ بابا خیر سرت بیست و سه سالت و واسه خودت خانمی شدی و پس بیخیال

با زنگ تلفن همراهم لبم را با استرس زیردندان می فشارم و انگشتم را روی لبم می گذارم و رو به نفس با اخم اشاره می کنم:

بی پروا برایت می تازم

_ هیس!

با انگشت هایم بازی می کردم و همزمان نگاهی به ساعت تلفنم می اندازم، روی ساعت چهار عصر هست؛ بی حال تکیه ام را به صندلی می دهم و نفسم را پرشتاب رها می کنم.

سرخودکارم را ناشیانه زیر دندان هایم ثابت قرار می دهم و تنم را تاب می دهم، حوصله ام سر رفته بود و بی انگیزه با تلفن همراهم ور می رفتم که پیامکی برایم آمد.

لب هایم جمع می شود.

"چطوری؟"

دیشب که چیزی بهت نگفتم؟"

خودکار را پس زده و تند تند برایش تایپ کردم.

"نخیر فقط نگران بودند که نکنه بالای سرم اومده که حتی یه زنگ نمی زنم بگم دیر می آم!"

بعد از فرستادن از جایم برخاستم و مدارک و پوشه ها را سرجایشان قرار می دهم و سپس با گرفتن چند برگ دستمال کاغذی، دسته کلید و تلفن همراهم؛ همه را لای جیب کیفم می اندازم و با گرفتن دسته اش به سمت کلیدبرق می روم و بعد از خاموشی و قفل کردن درِ دفتر از پله ها پایین می روم.

پاشنه کفشم آرام آرام همگام با قدم برداشتم صدا تولید می کند و حس خوبی را القا می دهد.

همین که سرکوبه می رسم اخم ظریفی، بخاطر دود و دم خودروها موتورسیکلت ها می کنم و قدم زنان به سمت بی آر تی راه می افتم.

بی پروا برایت می تازم

با گرفتن کارت درون شهری وارد بی آر تی می شوم و قسمت بانوان روی صندلی کنار خانم مسنی می نشینم، بین هر ایستگاه شلوغ و از ازدحام مردم؛ پر و خالی می شد. اکثر چهره ها راحت می توانستم خسته و بی حوصله یا حتی بی تفاوت بودن را به راحتی تشخیص دهم، همین که وارد بازار بزرگ تهران می رسم رنگم کمی بازتر می شود...

گردنم می چرخانم و مانتوی را پیدا می کنم، ساده و زیبا به رنگ یشمی.

سایزم را فروشنده خانم می دهم تا مانتو بیاورد و به تن پرو کنم.

این بار گردنم را درازتر می کنم که شلوار سفید جینی چشمم را می گیرد.

اگر شال سفید هم همرنگش ست می کردم و کیف و کفش هم همرنگ؛ قطعاً هارمونی زیبای از آب در می آمد.

رو به فروشنده اشاره ای کردم.

_ اگه ممکنه اون شلوار سفید هم می خواستم؟

فروشنده آدامسش را در دهان جابه جا کرد و نیم نگاهی انداخت به سمت مانکن و گفت:

_ ok!

جنس نرم و لطیف پارچه مانتو دلم را مالش می داد تا زودتر پرو کنم، وقتی شلوار هم را می گیرم وارد اتاقک می شوم و بعد از در آوردن لباس ها؛ با احتیاط آنها را به تن می کنم.

در آینه اندازه و زیبا به نظر می رسید و خوشحال از انتخابم آنها را در می آورم و سریع لباسم را عوضی می کنم.

با گرفتن کارت عابر مقابل فروشند، نگاهم را میخ او می کنم.

_ شال سفید دارین؟

لبخند کجی می زند و کارت را از دستم می گیرد.

_ نه متأسفانه، مبارک باشه.

زیر لب "ممنونی" بلغور می کنم و با گرفتن کیسه خریده ها از فروشگاه خارج می شوم.

بی پروا برایت می تازم

خسته بودم اما شوق شال سفید با طرح برجسته از دلم بیرون نمی رفت، بنابراین میان راه به مغازه شال فروشی هم می روم و شال مورد نظرم را بعد از گشتن بین قفسه ها پیدا می کنم.

دست چپم را بالا می گیرم که عقربه بزرگش روی هفت مغرب است و من باید سریع تر به خانه بروم، تند و با قدم های نیمه بلند به سمت ایستگاه مترو می روم و...

وقتی زنگ را فشار می دهم بزاز دهانم که از فرط تشنگی به سقف دهانم چسبیده بود را فرو می دهم. قفسه سینه ام بخاطر دویدنم، تند تکان می خورد و کوبش قلبم بخاطر استرسم بود چراکه دیشب ناخواسته پدرم را ناراحت کرده بودم.

در یک باره باز می شود و چهره خونسرد احسان مقابل در ظاهر می شود که با سویچ ماشینش ور می رفت.

با چشمان ریز از پایین تا بالایم را رصد کرد:

_ کجا بودی تا این موقع؟

دهان کجی کرده و کنارش زدم.

_ برو کنار بینم!

از پشت صدایم زد.

_ الیزا؟

می گم کجا بودی، مثل آدم جواب بده؟

ابروهایم درهم شد و با حرص نفس زدم.

_ خیر سرم رفته بودم خرید، حالا خوبه به مامان گفته بودما... اصلا به تو چه؟

لبش را گزید و با سر اشاره ای به داخل خانه می کند.

_ زشته الیزا، عموطاهر اینا خونه ان!

بی پروا برایت می تازم

رنگم یک باره می پرد، بدنم قفل می شود و ناخواسته سکسکه ام می گیرد که با خباثت نیشخندی می زند و دستی در هوا برایم می تکاند.

_ من حوصله اینا رو ندارم واسه همین می رم باشگاه ولی تو اول یه آبی به صورت لبوت بزن که یه وقت منصرف نشن و...

با حرص جیغ خفه ای می کشم و از پشت او را به توپ و تانک می کشانم.

_ بیعشور!

مرده شور خودت و باشگاه و رفیقات رو باهم یه جا ببرن.

خونسرد سوار ماشینش می شود و بعد از روشن کردنش، برایم چراغ می زند و سرش را از لای پنجره بیرون می کشد.

_ آها یادم رفت بهت بگم اون پسر قوزمیتش نیومده و فقط عموطاها و خانمشه... یه وقت گاف ندیا... طرف از الان عزا نگیره پسرم گیره چه اعجوبه ای افتاده و الله علم و....

تند و تیز نگاهش کردم.

_ خفه!

خنده کنان سری جنباند و از جلوی دیدم خارج شد، عقب بر می گزیدم و نفس عمیقی می کشم به ظاهر لبخند فرمالیته ای روی لبانم سوق می دهم و وارد سالن می شوم

ناخن هایم را در کف دستانم محکم فشار می دادم، سوزشش استرسم را کم که نه، اما بلکه بیشتر کرده بود و گرمایی که از واسطه حرف عمو طاهر می شنیدم داغ دلم را بیشتر می کرد.

گفته بود نمی خواهد پسرش دیگر در دنیای فیلم و سینما باشد و مخالفِ سرسخت کارش است اما سمیه خانم چندباری لب گزید و مدام چشم و ابرو می آمد. همه اینها را تحمل می کردم اما اینکه خود مهرشاد را داخل آدم حساب نمی کرد ناجور حرصم را در آورده بود!

بی پروا برایت می تازم

من حتی اگر عروس خانواده مهرشاد بشوم هرگز مانع کار و حرفه اش نمی شدم بلکه او را تا پای جان حمایت هم می کنم و پشتش را هرگز خالی نمی کنم، این را مطمئنم بودم.

از وقتی که حرف هایش را زده بود، دوباره رو به من با لحن پدرانۀ ای سری کج می کند و لب می زند.

"روی من پدر رو زمین نداز!"

آخ که درونم غوغای برپا شد، بلوا شد و مستاصل از اصرار بیش از حدشان؛ ناگزیر تنها سکوت را پیشه می کنم که آنها با خیرگی بعد از دقایقی، لبخند ملایمی بر لب می نشاند و بعد از خداحافظی و توصیه های همیشگی اش از خانه مان می روند و من می مانم و دوراهی میان عشق و احترام!

کلافه وار دور اتاقم می چرخیدم و مدام حرف های عمو و مهرشاد در سرم چرخ می خورد. گفته های اولیه مهرشاد و اعتراف عشقش به بهار گرفته تا اصرار بیش از حد خودش و پدرش!

چه چیزی آنها را آشوبته کرده بود، بهانه مهرشاد ازدواج یک باره بهار بود و بهانه عمو هم وصیت آقا جوون خدایامرز و سروسامان گرفتن مهرشاد یک دنده!

مغز سرم سوت می کشید و بی تاب نفسم را از لای بینی رها می دهم و بی توجه به سردی هوا، کمی پنجره اتاق را باز می کنم که جریان هوای خنک و تازه ای وارد محیط گرفته اتاقم می شود.

پیراهن نازک تنم را صاف می کنم و سرم را بالا نگه می دارم که سوز سردی به پوست صورتم و بدنم برخورد می کند و لرز می کنم.

آهی می کشم و چفت پنجره را می بندم و کلید روشنایی را هم خاموش می کنم و با کرختی روی تخت طاق باز دراز می کشم. چشمانم را می بندم و چهره اش را مجسم می کنم.

بی پروا برایت می تازم

آخ خدا لبخندش برآیم هنوز جذاب است، و صدایش هم؛ دلنوازترین مولودی دنیا در گوشم طنین می شود. اشک آرام آرام از گوشه چشمم می ریزد و نفسم یکی در میان می شود. آخ قلبِ بی چاره و بی نوایم!

اگر مهرشاد بجای بهار، عاشق من می شد چیزی از عرش خدا کم می شد؟!

لب هایم را باز می کنم که طعمِ شور اشکم با بزاق دهانم ادغام شده و حلقم را تنگ می کند.

پوف کلافه ای می کشم و به پهلوی می شوم

_ کفره خدا... اگه مهرشاد عاشق من نیست، پس باید کاری کنم عاشقم بشه!

این خواسته عمو و ازم خواسته هرکاری از دستم بر می آد برای دلِ یه دونه پسرش بکنم در صورتی که می دونه پسرش شیفته و مرید یکی دیگه ست!

آه پر دردی از سینه خارج می کنم.

_ یکی سنگ پسرش به سینه می زنه، یکی سنگ عشقش رو یکی هم...

آه خدا من باید چیکار کنم؟ یه راهی جلو راهم بزار خدا.

پلک هایم کم کم سنگین می شوند و به خواب شیرینی فرو می روم.

دستان سردم را داخل هم می پیچانم و به نفس که با مادرم در حال حرف زدن بود، زل می زنم. مانتوی مشکی کوتاهش با دامن سفید و گلبهی اش که تا ساق پایش بود و پابندظریف و زیبای دورمچِ پایش هم بسته و خودنمای می کرد که عجیب باکفش پاشنه بلندش هم همخوانی داشت.

نفس برعکس من بسیار مهارت اغواگری در خیره کردن چشم ها داشت، گاهی دلم می خواست بجای این همه درس خواندن و با سر رفتن داخل دل کتاب، قدری طنازی و دلبری کردن را می آموختم!

_ پاشو الیزا که حل شد؟

بی پروا برایت می تازم

متعجب تکانی می خورم و سرم بالا می برم:

_ هوم؟

چشم ریز کرد.

_ هوم یعنی چی؟

می گم پاشو بریم که حله!

آماده بودم ولی با تاخیر و بهت اول به مادرم چشم می دوزم که گوشه لبش را می گزد و با ابرو به نفس اشاره می کند و به سمت می آید:

_ فقط دیر نکنی مادر که دلم هزار راه می ره و ...

نفس سریع از جانب من جواب می دهد.

_ خاله قربونت برم من، خودم زود میارمش؛ نگران نباشید.

مادرم با چشمان نگرانی دوباره نگاهم می کند.

_ گوشت دم دستت بزار و مواظب باشیا... اصلا می خوای احسان بگم و با اون برین که خیال منم ازتون جمع بشه؟

نفس با لبخند تصنعی دستم را می کشد و با قدم های تند مرا به دنبال خود می کشد و همزمان بلند می گوید.

_ نه خاله جوون... نمی خواد مگه ما بچه ایم که داداش الیزا بیاد؟!

بابا همش یه ساعت راه که اونم با ماشین من می ریم و می آیم دیگه، بعدشم اینقد نگران نباشین بابا؛ جای بدی نمی برم که یه مهمونی ساده است که اکثرن هم مهندس و دکترمملکت ان و جای قرتی بازی و سوسول موسولا نیست که!

یک تای ابرویم را ناخودآگاه بالا برده بودم و با نیشخند به او که مرا کشان کشان می برد، لبی تر کردم.

_ بازم بگو؟

بی پروا برایت می تازم
چه قشنگ مخ می زنی، طفلک مامان من!

با حرص زیر لب فحشی نثارم می کند.

– بیعشور یکم توام مایه می داشتی؟

حلقم خشک شد بسکه یه بند فک زدم واسه توجیه مامانت والا، توام که عین خیالت نبود؛ حالا عیبی نداره کار توام به ما گیر می کنه دیگه؟

اون وقت منم واست طاقچه بالا می دارم مثل امشب جنابعالی!

پس با حرص دستش را روی دهانش گذاشت و غر زد:

– اِ! نگاه تو رو خدا عین چوب وایساده اونجا و بر بر منو نیگاه می کنه و زبونِ دومتریش باز نمی کنه!

خدا شانس بده اینم از دوست ما!

خنده ام را با گزیدن لب هایم مهار کردم تا بدتر به اعصاب و روانش آسیبی نرسانم و برنجانمش!

حینی که سوار ماشینش شدیم، لب هایم محکم کیب کرده بودم که با دیدن قیافه ام، نوچی به همراه جنباندن سرش با لحن تاسف وار؛ کف دستش را نشانم داد.

– خاک!

یعنی خاک تو سر من که رفیقم توای بیعشوری!

شانه ام را خونسرد بالا می اندازم و جلو می نشینم.

– کم حرص بخور بابا یکم نفس بگیر بعد مخ تیلیت کن!

دست به سینه چشم درشت کرد.

– تازگی ها خیلی بی ادب شدیا؟

بی پروا برایت می تازم

راستش رو بگو با کی می پری؟ اصلاً لحنِ حرف زدنتم عوض شده!

پفی زیرخنده می زنم و از ته دل قهقهه می زنم و همزمان که کمر بند ایمنی ام را می بستم، آینه را به سمت خود کشیده و صورتم را بررسی می کردم.

_ نه بابا... تازگی یه فیلم دانلود کردم جات خالی خیلی قشنگ بود اصلاً حال کردم.

تبسم وار پشت رل نشست و سویچش را چرخاند و نیم نگاهی نثارم کرد.

_ خوشبختانه بخدا.

چیزی از قلبم رد می شود و چشمانم درشت و متعجب می شوم.

_ چرا؟!

آهی از سینه خارج می کند و دنده را می کشد.

_ هیچی ولش کن.

پیله اش نمی شوم اما دلِ محزون و دلگیرش مرا به فکر فرو می برد، اگر در خانه اش همیشه جنگ اعصاب نداشتند و او هم در محیط آرامش و امن خانواده بزرگ می شد، هرگز حسرت خنده هایم را نداشت که با غم عجیبی به خنده های از ته دلم زل بزند!

زبانم از تعجب قفل مانده بود و با چشمان حدقه زده، آب دهانم را بلعیدم که نفس با خنده چشمکی زد:

_ عالی نه؟

به خود آمدم و سریع خود را جمع و جور کرده و با لحنِ تعجب آوری می پرسم:

_ اینجا دیگه کجاست؟

عینهو قصر می مونه!

شاد و شنگول لبخندمکش نمایی زد:

_ خب این پروژه بزرگی بود و صاحبش هم یه آدم معروف و مشهوره... امیدوارم درست حدس زده باشم و به ساسان نیازم!

سری کج کرده و به نیم رخِ اش زل می زنم که با میکاپ جذابی، پوستش برق می زد:

_ تو شرط بستی؟

شانه ای با بی قیدی بالا انداخت و سری به اطراف جنباند:

_ معلومه!

خب ما باهم همیشه از این بازی داریم منتهی...

یک دفعه دستش را بالا برد و با لبخند و لحن زیرلی، لب زد:

_ اوناهاش خودش داره می آد، الیزا بخندد اینقد جدی نباش!

با دستپاچگی برای ساسان دست تکان داد، بنظرم بیشتر از یک دوست معمولی بودند؟!!

دستی به لباس نیمه کوتاه گیپورش کشید و نیم نظری حواله ام کرد:

_ الی مرتبم؟

چشمانم درشت و گرد شدند.

_ جانم؟!!

پوفی کشید و زمزمه وار گفت:

_ می گم چطورم؟

خوبم؟

سرگردوم گوشه سرم را می خارانم.

_ آره خوبی، اوم چرا الی صدام زدی؟

تا می خواست جوابم را بدهد، ساسان بی مقدمه سکوت اندک را شکست.

بی پروا برایت می تازم

_ افتخار دادین خانما... نفس خوشحالم کردی اومدی البته باید می اومدی!

سپس رو به من با احترام، سری پایین آورد.

_ شما هم خوش اومدی و شادی مارو تکمیل کردین الیزا خانوم!

در دل غر زدم.

"چه چابلوس و خودشیفته!"

اما در واقعیت با لبخندملیحی، منباب جوابش می گویم.

_ سلام! و...

ممنونم و اتفاقا منم خوشحالم که با نفس جان اومدیم، بهر حال بهتون بابت موفقیت پروژه تون تبریک می گم.

با غرور و رضایت سری برایم تکاند و رو به نفس چشمکی می زند:

_ اوم نظرت چیه بریم تو رو به مهمون ویژه مون آشنا کنم؟

نفس لبخندگشادی می زند که ردیف دندان های مرواریدیش تمام رخ نشان می دهد.

_ چی از این بهتر؟!

بعد دست در بازویش می اندازد که ساسان دوباره رو به منی که حاج و واج ایستاده بودم، سری مایلی می کند:

_ شما تشریف بیارین تا آشناتون کنم.

بی پروا برایت می تازم

سری تکاندم و به دنبال آنها راه افتادم، لوستر درخشان و بزرگ درست وسط سالن خودنمایی می کرد، مبل های شیک و سلطنتی با گلدان های بزرگ طرح دار با تابلوهای ریز و درشت روی دیوار بسیار شیک و با سلیقه دیزاین شده بود و جای شکی نداشت طرحا بسیار سلیقه به خرج داده بود.

حینی که رد می شدیم به جوان های که بی تفاوت با گیلان در دستشان مشغول بودند و برخلاف افکارم، اثری پارتی و مهمانی های علامه پسند نبود و رقص و بزن و بکوب هم که ابد!

تنها موسیقی ملایمی درحال نواختن بود و قهقهه های که گاهی اوج می گرفت و عودهای که رایحه اش؛ گاهی بینی ام را می خاراند!

نزدیک کاناپه های راحتی مشکی می رسیدیم که عده ای درحال بحث جدی بودند و با دقت به یکدیگر نگاه می کردند.

سازان گلویش را صاف کرد.

_ دوستان؟

نگاه اکثریت به سمت ما کشیده شد، مردان کت وشلوارپوش و زنانی که بی قیدانه کنارشان نشسته بودند و آزادانه دست هایش به روی بازو و سینه مرد کناریشان در حال نوازش بود!

_ نفس جان رو که می شناسین؟

هم دانشگاهیم و البته...

نگاه عاشقانه ای حواله نفس می کند و می افزاید:

_ پارتی من!

جا خورده، چشم درشت می کنم که با چشم غره سریع نفس؛ لبم را می گرم و سرم را پایین می اندازم.

نفس، نگاه اغواگری به همه می اندازد و با لبخند جذابی لب می زند:

_ از دیدنتون خوشحال شدم.

نگاه درنده و البته شرورانه مردان با شرارت روی تن و بدن نفس در گردش بالا وپایین می شد، لرز بدی به جانم می افتد و خوف عجیبی در وجودم احاطه می شود.

بی پروا برایت می تازم

کاش به این مکان مرموز وشوم پا نمی گذاشتم!

نوبت معرفی من می شود که عقب گرد می کنم اما با صدای شخصی نگاهم ناخواسته تند و تهدیدوار می شود.

– و این خانم زیبا؟

ساسان سرش را به سمت من چرخاند و همزمان با لبخند خاص خودش، اضافه می کند.

– ایشون هم الیزا جان هستند، دوست نفس که از قضا وکیل مجربی هم هستند.

دستم کنار پایم مشت می شود وقتی نگاه یکی از آنها ناجور میخ ام می شود وبا گستاخی از بالا وپایینم را رصد می کند و

نیشخندی حواله نگاه براقم می دهد!

– خانوم جذاب و زیبای هستی.

متعجب می شوم، او با من بود؟!

وقتی صورت مشتاق اکثریت روی خود می بینم، تک سرفه ای می کنم و با جدیت کلامم، دستی به شالم می کشم.

– ممنون، اغراق می کنید جناب!

ساسان مهلت نمی دهد و با چابلوسی نطق می کند.

– مهمون ویژه مون ایشون هستند خانوما، ایشون آقای سروش میلانی هستند... سهام دار بزرگترین شرکت واردکننده

خودروهای لوکس و البته تاجر مشهور منطقه خاورمیانه!

تعجب نمی کنم و خونسرد فقط نگاه عاری از حسی نثار چشمان تیزبینش سوق داده در جواب تنها "خوشبختم" زمزمه می

کنم و برای فرار از سایه سنگین نگاه شان رو به نفس، گردنم را کج کرده و لب می زنم.

– من می رم اون گوشه، حوصله ندارم.

تا خواست جوابم را بدهد، با قدم های تند و محکم از تیراس شان دور می شوم.

بی پروا برایت می تازم

از شدت عصبانیت قلبم تند می زد و نگاهم دو دو وار در گردش بود تا آب خنکی پیداکنم و به درونِ سوزانم را کمی به واسطه خنکای آب، خنک و سرد کنم!

خدمه ای از مقابلم رد شد که صدایش زدم، به سمتم برگشت و صاف ایستاد:

_ بفرماید؟

لبان تشنه ام را با عطش باز می کنم.

_ آب خنک می خواستم.

نگاه عجیبی می کند و با تکان دادن سری از کنارم می رود و بعد از چند دقیقه با لیوان بزرگی نزدیکم می شود و بی حرف به روی میز رو به رویم می گذارد:

_ چیز دیگه ای لازم ندارین؟

دست دراز می کنم برای برداشتن لیوان، همزمان نرم لب می زنم.

_ نه، مرسی همین کافیه.

سری تکاند و به سمت دیگه ای راه افتاد، لیوان لاجرعه سر می کشم؛ خنکایش روح و جسم را آرام می کند.

سرم سنگین می شود و با سستی به مبل تکیه می زنم، گرم شده بود و بی خودی ضربان قلبم تند و آرام می شد و گاهی هم سرم گیج می رفت!

نمی دانم چی شده بود که حالم رو به وخامت می رفت! تنم گرم و عرق نشسته روی پیشانیم نشسته بود **

نشستن شخصی را کنارم حس کردم اما سرم آنقد روی تنم سنگینی می کرد که حالِ تکان خوردن نداشتم!

_ اینجا چیکار می کنی؟

بی پروا برایت می تازم

صدا به شدت آشنا بنظر می رسید، دستی بازویم را تکان می داد که شل و وارفته گفتم.

_ ولم کن!

صدایش این بار جدی زیرگوشم پیچ پیچ می شود:

_ الیزا؟!!

چت شده؟

جوابی نمی دهم که این بار نزدیکم می شود و با دیدن صورت و حالاتم با غیظ می گوید:

_ به خودت بیا دختر!

دوباره زیرگوشم چیزی گفت که پلکانِ خسته ام روی هم سنگین شد اما با تکان محکمی که به بدنم وارد شد، ناگریز لای چشمم را نیمه باز کردم.

_ وای وای!

الیزا؟!!

خدای من؟!!

خودش بود؟

مردِ رویاهایم کنارم درست نزدیک من نشسته بود، لب های برجسته اش مدام تکان می خورد اما چیزی نمی شنیدم؛ رخوت عجیبی داشتم که چیزی مثل رد و برق روی گونه ام می نشیند!

پرانده از سیلی که زیرگوشم زده بود، سرم را مماس صورتش می گیرد و با نگرانی در چشمان مخمورم زل می زند:

_ توروخدا جواب بده، خوبی؟

بی پروا برایت می تازم

قلبم با دیدنش بی قرار که نه دل دل می کرد و کف دستانم عرق کرده بود، تاب نگاه خیره اش را نداشتم، کمی فکر کرده با رخوت زمزمه کردم.

_ حالم...؟!

اوم نمی دونم چرا سرم سنگینه؟!

یک دفعه دستی زیربغلم می اندازد و با یک حرکت مرا بلند می کند و دم گوشم لب می زند:

_ الان تموم می شه. می ریم یعنی باید زودتر از این جهنم بریم تا کسی نیومده و...

☆☆☆

غلطی می زنم و سرم را روی بالشت می گذارم، صدای گنجشک ها مثل هر روز صبح گوشم را پر می کند اما صدای پیچ پیچ واری از جای به گوشم می رسد که متعجبم می کند!

کمی در جایم جابه جا می شوم که صدای آمدن شخصی را حس می کنم، ناخودآگاه پلکم را محکم می بندم که در اتاق با صدای آرامی باز می شود و صدای دلنشین مادرم در اتاق طنین می اندازد:

_ هنوز خوابه!

صدای بستن شدن در و پشت بندش پیچ پیچ دوباره شان.

کسی جز مادرم در خانه مان بود، عطر خودم را به خوبی روی بالشت و ملافه استشمام می کردم، گنگ و گیج طاق باز لای چشمانم گشودم.

با بهت پتوی را از رویم کنار می زنم و پاهایم از تخت آویزان می شود، شوکه سرم را می فشارم تا بلکه خاطرات دیشب را به یاد آورم اما چیزی به خاطرم نمی آید!

همین که بلند می شوم چشمانم سیاهی می رود تا می خواهم پس بیفتم با عجله به تاخت تخت چنگ می زنم و جلوی افتادنم را به کف اتاق را می گیرم.

حیران و سرگشته با استیصال ایستاده بودم که صدای برخورد در ورودی را می شنوم.

بی پروا برایت می تازم

حالت تهوع داشتم و دلم هم مدام پیچ می خورد!

به زور خود را تا درگاه می رسانم و آرام در را باز می کنم و با تکیه زدن به دیوار، آرام و آرام به سمت هال قدم بر می دارم.

صدای قل قل جوشیدن می آمد و سروصدا از آشپزخانه به گوشم می رسد؛ راهم به سمت آشپزخانه مان کج می کنم که مامانم را درحال پاک کردن سبزی می بینم.

از ضعف خم شده بودم که نگاه حراسان مامان معطوفم می شود.

_ الیزا مامان؟!

شتاب زده نزدیکم می آید و با گرفتن دستم، مرا روی صندلی آشپزخانه می نشاند و سپس با عجله و هول پاکت شیر را از یخچال در می آورد و درون شیرجوش می ریزد و می گذارد روی اجاق گاز گرم شود.

لبان ترک خورده ام را تکانی می دهم.

_ مامان؟!

نگاه نگرانش را به سمتم سوق می دهد:

_ جون دلم؟

زبانی روی لب هایم کشیده و تر می کنم.

_ چرا اینقد خسته و بیحالم؟

انگاری شونه هام کوه یی رو پشت کردند روی کمرم گذاشتند که نفسم به تقلا میفته یا چه می دونم چیزی روم رد شدند؟!

نگاه آشفته و ناراحتم به عمق جان و روحم نشست:

_ الیزا؟!

دستی زیر چانه ام، بی حال قرار دادم:

_ بله؟

با تبسم کوتاهی مقابلم می نشیند و ماگ شیر و عسل را مقابلم می گیرد.

_ یه چیزی می گم دوست دارم صادقانه جواب بدی، باشه؟

بی پروا برایت می تازم

دست دراز می کنم و با گرسنگی ماگ شیر را می گیرم و چند قُرپی از آن می نوشم، طعم شیرینش تنم را جلا می دهد و کمی انرژی می گیرم.

– بپرس مادر من، بپرس؟

کمی این پا و اون پا می کند که بالاخره با نفس عمیقی، سریع می پرسد:

– اون شب چه اتفاقی واست افتاد؟

شوکه سرم را بالا می گیرم و با تعجب آمیخته با گنگی، بی حواس چشم می دوزم.

– چی؟!

کدوم شب؟!

من چیزی یادم نمی آد که!

با دست به پشت دستش می زند.

– خاک به سرم، الیزا؟!

تو چت شده؟

یعنی چی یادم نمی آد؟!

اصلا اون نفسِ گور به گور به شده کجاست الان؟ باهم رفتین ولی تو با...

بقیه حرفش را فرو خورد که با کنجکاوی تند پرسیدم.

– با کی اومدم؟!

پس چرا من هیچی یادم نمی آد؟!

چرا حس می کنم سرم انگاری توش پره گله از بس سنگین ... من فقط تا اونجای رو یادم می آد که با نفس رفتم ولی...

بی پروا برایت می تازم

تردید خوره وار به اعماق جانم نفوذ می کند و چشم درشت کرده با ترس مشهودی با انزجار پلک می زنم.

_ نه!

این امکان نداره... چه طور ممکنه که من...

دست روی دهانم می گذارم و بدنم از تصور چیزی که در فکر و ذهنم می گذشت، می لرزید و هشدار می داد.

مادرم بهت زده لب می زند:

_ یا بسم الله!

چت شد الیزا...؟

چرا همچین می کنی دختر؟

داری می ترسونیم، حرف بزن چیکار کردی تو؟ چه خاکی به سرمون کردی؟

آهسته با صدای تحلیل رفته لب زدم:

_ من مامان... من...

با صدای زنگ اف اف سرِ هر دویمان به سمت هال کج می شود، مامان نگاه پر غیظی نثارم می کند و هنگام رد شدن زیر لب تشر می زند.

_ بعدا باید جواب بدی!

آب دهانم را صدا دار قورت می دهم و با دو دست سرم را می گیرم، موهایم به دور شانه ام پخش و پلا می شود، مهم نیست مگر مهم بود؟!

دست و دلم می لرزید و بیم آن را داشتم در زمانِ غفلتم، از بیهوشی ام سواستفاده کرده باشند و...

با هعی از ترس و آبرو رنگم مثل گچ دیوار می شود و قلبم نزدیک جای به دهانم نبض می زد و عملا با مرده متحرک فرقی نداشتم.

صدای احوال پرسی می آمد و پشت بندش صدای آشنای دوست داشتنی روزها و شب های تنهای و عاشق شدنم به گوش می رسد!

دست روی قلبم می گذارم و با حواس پرتی ماگ را روی سینک می اندازم که صدای بدی می دهد و دستپاچه موهایم را پس می زنم و با آشفتگی نگاهی به لباسم می اندازم که تاپ و شلوار گل گلی بر تن داشتم که شلختگی و بهم ریختگی ام را فریاد می زد.

نمی دانم آن همه نیرو را از کجا پیدا می کنم که با عجله و شتاب به اتاق فرار می کنم و با نفس نفس کلید را در قفل می چرخانم و جفت دستانم روی قفسه سینه ام نگه می دارم و مدام نفس می زدم.

صدای نرم گفتگوی شان را می شنوم و نرم با نوک پا به سمت کمد لباس می روم و یک دست لباس مناسب بر می دارم و آرام و بی سرو صدا به تن می کنم و مدام گردنم را کج می کنم که مبادا بر حسبِ توهم در را باز کنند و ...

_ الیزا؟!

با ترس سیخ سرجایم می ایستم و نگاهم را دور تا دور اتاقم می چرخانم که دوباره مامان صدایم می کند.

سریع تر آماده می شوم و با انداختن شالی روی سرم، به سمت در می روم و بعد از باز کردن در اتاق؛ به سمت شان گام می بردارم که صدایشان با رسیدنم قطع می شوند و...

نگاه سنگین مهرشاد، میخ صورتم بود و سرم را پایین انداخته بودم و با استرس ریشه کنار ناخن هایم را می کَندم. جایش می سوخت اما آنقدر نگران شب گذشته بودم که سوزش زیاد به چشم نمی آمد!

_ بهتری؟

مهرشاد بود که می پرسد و با تکان مختصری به بدنم، تنم روی صندلی بالا می کشم و خشدار زمزمه می کنم.

_ خوبم.

بی پروا برایت می تازم

سایه سنگین و نگاه نافذش به جای خون در رگ هایم نفوذ می کند و تاب نمی آورم اما با سکوت منتظر می مانم، انتظارم زیاد طولانی نمی شود که بم و آهسته تر از قبل می پرسد:

– حالا چرا سرت رو پایین انداختی؟

بازم سکوت.

نفس عمیقی می کشد و درجایش کمی جابه جا می شود و دست هایش را درهم چفت می کند.

– اون شب تو می دونستی توی لیوانِ آب چیزی توش ریختند؟

بدنم یخ می زند و شوکه وصامت سرم را بالا می گیرم، چه می گفت؟!

چیزی داخل آب خوردن ریخته بودند؟!

چه کسی؟!

مردمک چشم هایم از وحشت و هراس دو دو می زند و گیج وار سری به معنی نفهمیدن، تکان می دهم.

لبش را با زبان تر می کند و با ملاحظه حال آشفته ام، نرم تر اما جدی می گوید.

– گویا توی لیوانت پودری ریخته شده چون تو اصلاً تو حال خودت نبودی و مدام هذیون و پرت وبلا می گفتی...

رنگم به شدت می پرد و احساس خفگی می کنم؟ با تقلا شال دور گردنم را آزاد می کنم تا کمی اکسیژن وارد ریه هایم شود!

دستم روی سینه ام ثابت نگه داشته بودم که با نگاه خیره ای مسخ چشمانم زمزمه می کند:

– با بدبختی آوردمت بیرون چون نمی داشتند!

یه چیز دیگه تو چرا حواست به هیچ جا نبود وقتی اونا داشتند نزدیکت می شدند و ...

حرفش می بلعد و با وحشت بیشتری درحالی که دستانم علناً می لرزید و عرق سردی روی تن و بدنم نشسته بود، خود را جلو تر می کشانم و با لبی لرزان و نگاهی هراسان و دو دو زده لب می زنم:

– من هیچی یادم نمی آد، الانم داشتم به مامانم همینو می گفتم... نمی دونم چی شده و یا چه خبری بوده که این همه سرم گیج می ره و ضعف شدید دارم...

بزاق دهانم را صدا دار فرو می دهم و به دسته صندلیم چنگ می زنم.

_ ت... شما چجوری اونجا اومدی؟ آخه... آخه جلوی ورودی چندتا غول تهشن نگهبانی می دادند و کارت دعوت می خواستند؟!

ابروهایش به یکدیگر نزدیک شدند و با صدای کنترل شده ای زیرلب حرص زد:

_ داشتم می اومدم باهات حرف بزنم که دیدم خانوم شیک وپیک اومده بیرون و با یکی بدتر از دلک راه افتاده به ناکجاآباد!

حس خوبی نداشتم بهم هشدار داد تا دنبالتون کنمپس تعقیبتون کردم که رسیدم به یه ابرقدرت که از قضا سر خلیا رو زیرآبی خفه کرده و کارش جز وادرات یه چیز دیگه هم هست که...

زمانی که چشمانم درشت می شود بطوری که مژه هایم به پشت چشم می چسبد و دهانم از بهت و ناباوری باز می ماند و مشت دستم جلوی دهانم بیمناک جلوی دهانم می فشارم، سکوت می کند.

فضا سنگین و هوایش بی اکسیژن می شود وتنها نوای قلب کوبنده من و تنفس های یکی در میانم در فضا طنین می انداخت که با جدیت شمرده می افزاید.

_ نمی دونم رو چه حسابی پاشدی با اون دختره رفتی یه همچین مهمونی !

ولی همین قد بگم که اگه نرسیده بودم... پوف کلافه ای می کشد و چنگی به ملافه روی تختم می زند و میخ شده انگشتش را نشانم می دهد.

_ نیومدم اینجا این حرفا رو بهت بزنم و منت بزارم! فقط اومده بودم بگم روی دوستات بیشتر دقت کن با هرکسی رفیق و باجی نشو... حتی اگه اون صمیمی ترین رفیقت باشه بهرحال ممکنه روزی ذات واقعیش نشون بده.

بدنم می لرزید!

از حرص از خشم از غم حتی سادگی ام که کارم به جای رسیده بود تا یک نفر از راه نرسیده با زهر کلامش، نوش داروی مرگم شود!

بی پروا برایت می تازم

نمی دانم از سرخی صورتم یا نوع نگاه خصمانه ام می فهمد که عصبی شدم، نطقش را قطع می کند و یک لنگه ابروی پرپشتش را جذاب بالا می برد!

دو انگشت سبابه و شصتش را دور لب هایش می کشد و زیرلب، لب می زند.

_ لامصب اخماشو!

می شنوم اما به روی خود نمی آورم و همان طور خصمانه نگاهش می کنم که گلایش را صاف می کند و با لبخند محوی دستش را بالا می برد.

_ خیلی خب!

تنم را عقب می کشم و سعی می کنم به خود وافکارم مسلط شوم، بنابراین بعد تبسم کوتاهی می پرسم.

_ شما می دونین اون شب چه اتفاقی افتاده؟

کمی خیره و جدی نگاهم می کند اما خود را از تک و تا نمی اندازم و مثل خودش جدی می مانم که گوشه لبش کج می شود.

_ باور کنم چیزی یادت نمونده؟

ناخودآگاه به نقطه کور دیوار خیره می شوم، با نفس رفته بودم ویلای یکی از سهام داران پروژه ساسان! اما از بعدش هیچی به خاطر نمی آورم تا زبانم جلوی مهرشاد دراز و پرقرص باشد!

پوف کلافه ای می کشم و چشمانم را با حرص می بندم از اینکه تمرکز ندارم و نگاه ریز شده و کنجکاو مهرشاد افکارم را بهم ریخته بود، در معذوریت قرار گرفته بودم.

با تقی که به در اتاقم می خورد، مهرشاد آرام بدون عجله ای به سمت در می رود و بازش می کند، مامان با دیدن مهرشاد و نشستن من روی صندلی، لب می گزدد و با شرمندگی رو به مهرشاد می گوید.

_ شرمنده پسرمن این الیزا حالش خوب نیست وگرنه شما نباید درو وا می کردی... اگه حرفاتون تموم شده بیاین سفره انداختم و غذا از دهن میفته!

بی پروا برایت می تازم

نگاه هر دو نفر به سمت کشیده شد که بی تفاوت از جایم بلند می شوم و به سمتشان می روم.

_ اتفاقا من خیلی گشمنمه.

وقتی از کنار مهرشاد رد می شوم عطر تلخ و تندش بینی ام را تحریک می کند و یک باره عطسه می زنم و با بی حالی دستم را جلوی بینی ام می گیرم!

مامان با تعارف و مهمان نوازی او را به سمت آشپزخانه هدایت می کند و با اخم و نگاهش به من می فهماند کمی آبروداری کنم! مگر می شد عطر تند و گیج کننده به مشامم بخورد و عطسه زنم! دستم را بر می دارم و به سمت دستشویی راه می افتم تا آب خنکی به سر و صورتم بزنم و تا کمی از گر گرفتگی ام کم شود!

آفتاب مستقیم به پوستم می تابید و باعث بهم ریختگی ام شده بود، عینک آفتابی ام را روی چشمانم می گذارم و دو کوچه بالاتر از محل مورد نظر ایستاده بودم. ساعت تلفن همراهم را چک می کنم. نیم ساعتی از تایم اداری رد شده بود، به انتظار رئیس شرکت واردات خودرو!

برای آنکه کسی شک نکند یک روزنامه به همراه مجله در دست گرفته بودم و زیرچشمی هم پارکینگ و ورودی شرکت را می پاید.

مامان لیلا گفته بود پی اش را نگیرم اما نمی شد، کم مانده بود بخاطر یک خریت و هوس گذر یک آدم رذل؛ دنیا و آینده ام به فنا برود و آبرویم هم چوب حراج گذاشته شود! آخر وقتی دکتر زنان موقع معاینه لبخند زد گفت مشکلی ندارم توانستم بعد از فشارهای روحی بلاخره نفس راحتی بکشم اما بعد از مطب دکتر، مستقیم به سمت شرکت باعث وبانی آشفته احوال ام می آییم!

سرسختانه پشت درختی تکیه زده بودم و با هوشیاری رفت و آمدها را بررسی می کردم، لبم را از فشار استرس و حرص مدام مورد حمله دندان هایم قرار می دادم گاهی با خشم دندان می ساییدم.

دستم را روی پیشانی ام می گذارم و پوف بلندی می کشم.

_ لعنتی! کدوم گوری خودتو نشون بده؟!

نمی دانم خدا صدایم را می شنود یا مرغ آمین از بالای سرم پرواز می کند که خودِ نامردش را درحالی که اتومبیلِ گران قیمتش را بیرون می آورد، می بینم از پشت درخت چابک جستی می زنم با عجله و شتاب سوارِ ماشین پدرم می شوم و به سرعت راه می افتم!

مدام برایش زیرلب خط و نشان می کشیدم و نفرینش می کردم.

_ بلای به سرت بیارم ناپیدا جناب عوضی!

حالا دیگه دختر مردمو چیزخور می کنی بی همه چیز؟!

اِ نگاه چقدم بیعشور بوده که توی مهمونی همچنین غلطی بکنه!

سمت کوچه ای می پیچد و چراغ می دهد! پشت سرش با فاصله درحال تعقیب بودم که بعداز مدتی جلوی یک کافی شاپ می ایستد!

کنجکاو درحینی که حرص زیادی از او داشتم به دنبالش راه می افتم اما با فاصله و محتاط!

درِ کافه را باز می کند و داخل می رود که با گرفتنِ مجله ها برای عادی نشان دادنم، وارد کافه می شوم و شالم را تا پیشانی جلو می آورم و عینکم را صاف می کنم.

از پله های چوبی بالا می رود. نمای داخل کافه چوبی و پارکت بود سمفونی ملایم و عود و رایحه خوشبو، فضا را دلنشین و گرم تر کرده و جای دنجی برای جوان ها می بود.

سرم را تکانی داده و به آرامی از پله ها بالا می روم می بینم که در کنج فضا روی میز دو نفره می نشیند. عینک و تلفن همراهش را روی میز می گذارد.

لبم را بی رحمانه زیر دندان فشار می دهم. با تنفر و نفرت عجیبی همواره با اخم شانه هایم را صاف کرده و بدون جلب توجه و حتی نگاهی سمت او، به سمت آخرین میز می روم و جای که به او دید داشته باشم جای می گیرم.

کمی نفس می گیرم اما بی ملاحظه کمی خم می شوم و انمود می کنم درحال چک کردن موبایلم هستم در صورتی که زیرچشمی ریز حرکات مهندس سروش میلانی را می پایدم حتی نگاه کردن مدام ساعت مچی اش را!

سفارش شکلات تلخ را به گارسون می دهم. باز خود را مشغول نشان می دهم که بعد از مدتی یک مرد با لباس رسمی مقابل او می نشیند و بعد از چند دقیقه ای پاکتی را روی میز درست جلوی دست سروش میلانی می گذارد!

چشمانم ریز و تیزبین می کنم که بعد از نوشیدن قهوه اشان، از جایشان بلند می شوند و باهم درحال صحبت کردن از پله ها پایین می روند.

باعجله و هول کیفم را بر می دارم و از بالا به سمت پایین نگاه می کنم که هر دو از در ورودی خارج می شوند.

دستم را مشت می کنم و با حرص پله ها را طی می کنم بعد از پرداخت، شتاب زده از خیابان رد می شوم و پشت رل قرار می گیرم که ماشینش با سرعت از جلوی دیدم محو می شود.

عصبی مشت محکمی به فرمان وارد می کنم.

_ اه!

تلفنم زنگ می خورد و بی حوصله بدون نگاه کردن به مخاطبش، جواب می دهم.

_ بله؟

_ الو؟ الیزا خودتی؟

خون در رگ هایم پرفشار پمپاژ می کند که با سرعت تلفن را چنگ می زنم و رگبار کلمات را رها می کنم.

_ به به نفس خانوم... پارسال دوست امسال آشنا؟

بی پروا برایت می تازم

خبریه؟ بزار ببینم که چی شده که به یادم افتادی؟ اوم... کارت گیره یا کسی زبون لال مرده؟ یا نه احیانا دلت واسه رفیقت تنگ شده؟

مکثی می کند و بعد با صدای آرامی جواب می دهد.

_ منم خوبم از احوال پرسى هاى تو دوست خوب و دلسوزم!

و اما برای چی باهات تماس گرفتم بخاطر این بود از اون شب دیگه ندیدمت و هرچی هم گوشیت رو می گرفتم خاموش بودی...
طوری شده؟

با نفرت چشمم را می بندم و سعی می کنم به افکارم مسلط شوم تا جواب این گرگ در لباس میش را بدهم!

_ من خوبم، فقط ازت ناراحتم که اون شب رفته بودی تنگ ساسان جونت و ندیدی الیزای هم تو اون مهمونی وجود داره!

خنده اش کفرم را در می آورد اما انگشتم را لای دندانم می گذارم تا چیزی بارش نکنم، به او نیاز داشتم تا از طریق او وساسان به سروش میلانی برسم.

_ آخی عزیزم!

خب الیزا جون خودت تنها رفتی یه گوشه و منم با مهمونا سرم گرم بودم دیگه، منتهی نفهمیدم چی شد که اومدم دنبالت پیدات نکردم خیلی نگران شدم باورکن ساسان و بقیه رو فرستادم کل ویلا بگردند ولی نبودى... کجا یهو غیبت زد؟

دندانم را از حرص فشار می دادم و با غیظ پلک می بندم.

_ خونه... کجا می خوای باشم احسان اومد دنبالم مجبور شدم بیام.

سکوت معناداری در فضا حاکم می شود که باچرب زبانی نطق می کند.

_ ولی می گم الیزا این رئیس شرکت ساسان اینا خیلی ازت خوشش اومدا... به ساسان سپرده هرطوری شده تو رو بیاره شرکت تا براشون کار کنی یعنی وکیل شرکت بشی.

بی پروا برایت می تازم

تا آمدم دهان باز کنم و او و همه را به باد فحش و ناسزا تیرباران کنم یک دفعه مغزم اور می دهد و کلامم پشت زبانم می چسبد و با فرو دادن بزاق دهان، آهسته وجدی می پرسم.

– چی؟

نفس دوباره قهقهه ای می زند و به خیال خودش تیر را به هدف زده که با آب و تاب شروع می کند.

– می گم گلوی رئیس پیشت گیره و دستور داده تا وکیل شرکتشون بشی و البته اینم بگم که تعریف من و ساسان هم خیلی دخیل بودها و گرنه کجای دنیا رو دیدی کسی که سابقه کار نداره و تازه مدرک هم گرفته رو یهوی توی یه شرکت بزرگ و معروف بهش کار بدند و تازه رئیسشم خاطره خواشتم بشه، نه خدا وکیلی کجا دیدی؟

دستم را روی فرمان مشت می کنم و بعداز تبسم کوتاهی کمی لطافت چاشنی کلامم می کنم.

– تو لطف داری به من نفس جون! این خیلی عالیه... اوم باید چیکار کنم؟

نفس که در پوست خود نمی ماند با هیجان و اشتیاق می پرسد.

– جان نفس راست می گی؟ یعنی قبول می کنی بیای توی شرکت و کار وکالتشون رو انجام بدی؟

نگاهم را به آینه می دهم و چشم ریز می کنم.

– اول باید با خانوادم مشورت کنم بعد جواب نهایی می دم... هرچی بابام بگه همون می شه.

صدایش تحلیل می رود، انگار هیجاننش می خوابد مثل کسی که بادش می کنند و با یک سوزن هم می ترکانند!

– باشه هرچی تو بگی، کاری با من نداری؟

دلَم می خواست داد بزنم "دیگه بهم زنگ زن رفیق شفیق!"

اما به جایش زیرلب "نه ای همراه با کلمه خداحافظ" بلغور کرده و قطع می کنم.

بی پروا برایت می تازم

پاروی پا می اندازم با برداشتن فنجان قهوه ام، محتویاتش را مزه می کنم. بخارهای برخاسته از فنجان را با نفس عمیقی به ریه هایم می کشم که خبراز طعم خوش... می دهد؛ لبخند ملیحی را کنج لبانم حک می کند.

– هنوز نظرت عوض نشده؟

زیرچشمی به او که منتظر خیراه ام است، نگاه سوالی حواله می کنم. پنجه هایش داخل موهای نرم و حالت دارش می فرستد و لب جمع می کند.

– راجع به ازدواج صوری دیگه؟

دو هزاریم تازه می افتد و ناخواسته ابروهایم درهم قفل می شوند، می تنند. فنجان را روی میز می گذارم و به صندلی تکیه می زنم و دست به سینه می شوم.

– پیشنهادتو دادی منم ردش کردم... فکر می کردم این قضیه تموم شده است؟! ولی مثل اینکه جنابعالی هنوز روشن نشدی!

مذبوحانه با لحن آرامی لب می زند.

– چرا قبول نمی کنی؟

چرا نمی خوای از خرّ شیطون پایین بیای؟

چشمانم را ریز وباریک می کنم.

– چون شیطون بهتر از آدمیزاد سواری می ده و به موقعش آدم رو زمین می کنه ولی آدمیزاد همون اول راه زمینت می زنه و در می ره پی کارش!

بعدشم خودت چرا بیخیال نمی شی و مدام پيله می کنی؟ بابا جان من نمی خوام شمارو تموم شد رفت، الفاتحه!

هنوز جدی و سنگین خیره بود اما گوشه لبش کمی بالا رفته و با سرگرمی منتظر ادامه حرف هام نشست بود.

برای اولین پا روی دلم گذاشته و مثل خودش بی پروا و گستاخ به چشمان مسخ کننده اش خیره می شوم، اعتراف می کنم با تمام یکدنگی ام، تاب نگاه سنگین و حریصانه اش را ندارم و با حرص و خشم از دست خود ولجبازی ام؛ به اجبار نفسم را فوت می کنم و با اخم درشت بارش می کنم.

– چیه؟!

بی پروا برایت می تازم

طلب داری یا چکت هنوز وصول نشده؟

لبخند محوی می زند و یک لنگه ابرویش را جذاب بالا می فرستد.

_ گفته بودم خیلی زبون تند و تیزی داری، نه؟

دستم را مشت می کنم.

_ من بخوام...

دستش را بالا می برد و مانع ادامه جمله ام می شود و بی تفاوت شمرده می گوید.

_ بین من ازت فقط یه کمک می خوام تو می تونی بهم توی رسیدن به بهارم کمک کنی اونوقت منم...

منتظر با کنجکاوی گوش سپرده بودم که با بقیه حرفش یکه بدی می خورم.

_ بهت کمک می کنم اون یارو میلانی رو تحویل قانون بدی، چطوره؟ به اندازه کافی منصفانه هست یا باید کارِ دیگه ای ام برات انجام بدم؟ می دونم در به در دنبالش تا ازش آتو بگیري و بندازیش هُلفتونی اما باید بگم اون تو رو می زاره تو پوست گردو ولی نمی زاره کسی ردی ازش بگیره، خیالت تخت گربه جان!

به وضوح شوکه شده بودم و تاب جواب نداشتم، حالم را با دیدن مات زدگی و گنگی ام می فهمد که از گارسون تقاضای آب معدنی می کند. بعد از آوردنش، سرِ بطری آب را باز می کند، برایم داخل لیوان می ریزد و به دستان لرزانم می دهد، همزمان با ملاحظه و آرام می گوید.

_ نمی خواستم از آب گل آلود ماهی بگیرم منتهی شرایط من و تو خیلی شبیه همه و مطمئنم جفتمون خوب می تونیم به همدیگه کمک کنیم.

لاجرعه آب را سر می کشم، خنکی اش را جگرم را خنک می کند اما دلم را نه وقتی با تمام وجود خواستار عشق او هستم و مهرشاد مدام از معشوقه اش حرف می زند، از من که دیوانه اش هستم تقاضای دلبرش را می کند، چه سخت می شود وقتی نمی توانم با مشت گره خورد فریاد بزnm به صورتش که...

" لعنتی من تو رو می خوام و تو یکی دیگه رو؟! "

بی پروا برایت می تازم

یاد شعری می افتم که چند وقت پیش شنیده بودم و بی حواس زیرلب زمزمه اش می کنم.

تورا می خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوشت نگیرم.

" فروغ فرحزاد "

مهرشاد باتعجب گوشه لبش را می خاراند.

_ چی؟!

آهسته و محزون سرم را پایین می اندازم و با حلقه پلاستیکی وسط انگشتم، ور می روم اما به سختی می پرسم.

_ خب چرا از بقیه دخترا کمک نمی گیری؟ تو که بازیگر مشهوری و اراده کنی کلی دختر ریز ودرشت واست می میرن دیگه یه ازدواج که جای خود داره!

نگاهِ عاقلِ اندرسفیهانه نثارم می کند که نگاهم به رنگ چشمان خوشرنگش سر می خورد.

_ چون تو انتخاب خانوادمی اونا واسش رگ و ریشه خیلی مهمه و هر دختری رو هم معرفی کنم به هیچ عنوان قبول نمی کنند این یک! دومم اگه به فرض مثال با هر دختری دیگه ای هم ازدواج الکی هم بکنم بعدا واسم شر می شه یا طرفم نخاله از آب در می آد. بعدشم نمی خوام بعدا ازم باج بگیرند یا گروکشی کنند تا اخبارش در همه جا پخش بشه و آبروم بریزه... بهت گفتم چون بهت اعتماد دارم و اینکه توام مثل من به این ازدواج بچشم یه پل نگاه نمی کنی و نمی خوای اون یکی رو زیر فشار بزاری... می دونم من و تو می تونیم خیلی راحت از پشش بریایم بدون اینکه آب از آب تگون نخوره و این وسط به هیچکس هم ضربه ای نمی خوره و کلاهی کسی هم برداشته نمی شه، این دلایلمه واسه اینکه روی تو حساب باز کردم.

منطقی بود، آهی می کشم اما

_ بعدش چی؟ منظورم وقتی که به بهار رسیدی چی؟ اونوقت جواب بقیه رو چی می دی؟

بی پروا برایت می تازم

سکوت می کند، سکوتش عجز و درماندگی را بیداد می کند، می دانم تحت فشار است و گرنه تا این حد اصرار نمی کرد. از یک طرف خانواده و پدر و مادرش از طرف دیگر بهار و عشقش به او!

چشمم را می بندم، لحظه ای را تصور می کنم وقتی مهرشاد را نداشته و جای او یک مرد دیگر دستم را می گیرد! وحشت می کنم بیم و هراس از نبودن و نداشتنش قلبم را به درد می آورد، بی اختیار لبم را روی هم می سابم تا جواب نهایی را بدهم.

_ باشه قبول می کنم...

از روی صندلی بلند می شوم که او هم شوکه و صامت از جایش بر می خیزد. دست هایش در جیب می کند و تبسم وار در سکوت چشم می دوزد.

کیفم را روی شانه می اندازم و عینک را روی چشمانم میزنم. سکوت بین مان را با جمله ای می شکنم.

_ فقط باید بهم قول بدی که توی گرفتنِ سروش و دادنش به دست قانون حتما کمک کنی، باشه؟

سریع محکم و مطمئن می گوید.

_ حتما. قبوله.

می روم اما دلم را پیش او که خونسرد نگاهم می کند و نمی داند این ازدواج از سر اجبار و بهانه نیست بلکه از روی عشق است! عشق من به او که بی تفاوت از رویش رد می شود و نمی بیند با قلب و امانده ام چه می کند؟! کاش بینا بودی و مرا که جلوی رویت پر پر می شوم را می دیدی و ظالمانه از شکستن قلب من و رسیدن معشوقه ات نمی گفتی!

_ واقعا می خواهی با اون پسرهِ عروسی کنی؟!

با سوال احسان، نفس عمیقی کشیده و سرم را بالا می گیرم و محکم وجدی می گویم.

_ آره می خوام باهاش ازدواج کنم، کجاش عجیبه؟ خواستگاری کرده جواب مثبت گرفته... شاخ داره یا دُم؛ که باید ردش می کردم؟

مات و مبهوت عقب می کشد رو به بابا یونس و مامان لایلا با انگشت مرا نشان می دهد.

_ شماها چرا بهش چیزی نمی گین؟ خودش شده و می ره با طرف قرار می زاره و معلوم نیست اون مرتیکه چی تو مغزش خونده که نظرش عوض شده! اول می گفت جوابم منفیه و می خوام برم خارج و حالا می خواد عروسی کنه... اونم با کی؟!

بی پروا برایت می تازم

هه مهرشاد کیانی که هیچکس پشت سرش خوب نمی گن... می دونستین او یه عیاش و خوش گذرون و دختربازه...

از خشم می لرزیدم و با تنفر از جایم برخاستم و با صدای مرتعشی جلوی قدم می کتم.

_ دهندو ببند!

از فرط ناباوری با چشمان حدقه زده و نگاهی ناباور و متعجب، تحلیل رفته لب می زند.

_ چی گفتی؟!

تو... تو بخاطر یه غریبه، روی برادر بزرگت صداتو بلند می کنی؟!

آره الیزا؟!

تو بخاطر یکی که هنوز از راه نرسیده تو روی من "با انگشت خود را نشان می دهد و تلخ و غمگین می افزاید" وایمستی؟ چرا؟

مجبوبیتم را کنار زده و با حرص آشکارای درحالی که چشمانم از اشک در کاسه اش، حلقه زده بود؛ نفس می زنم.

_ چون همه راضین! چون خواسته من اینه... چون نمی خوام فردا روزی حسرت این رو بخورم که پا روی دلم گذاشتم...

درحالی که از هیجان و شرمندگی و حرص می لرزیدم رو به پدرم که متفکر زل زده بود، سری مایل می کتم و از پشت پرده اشک؛ محزون زمزمه وار می افزایم:

_ اما هرچی بابا ومامان بگن من همون کار رو می کتم و روی حرفشون هیچ حرفی نه می زنم نه انتظاری هم می کتم... من زیاد عموطاهر و خانوادش رو نمی شناسم اما همینقد می دونم این ازدواج مصلحتی، به نفع خانواده ها است تا با پیوند خوردن این ازدواج، اتحاد و محکم بودن روابط خانوادگی حفظ می شه و...

با فریاد احسان، بهت زده با گنگی نفس بریده عقب می روم.

_ گور بابای این رسم ورسوم، وصیت و کوفت وزهرمارا! حرف من اینه...

انگشتش را خشمگین و با جدیت به سمتم می گیرد و محکم می پرسد.

بی پروا برایت می تازم

– تو اون یارو مهرشاد و می خوایش؟

نفس در سینه ام حبس می شود و مردمک چشمانم ناخودآگاه دو دو می زند و کف دستانم عرق می کند، سخت ترین جواب زندگیم بود و باید جوابش را ماهرانه می دادم تا جای شک و شبه ای نماند!

میخ نگاه براقش، جدی می گویم.

– آره.

با حیرت دستش پایین می افتد و با حسرت و لرزش دستانش، چشم فرو می بندد. دستش کنار پایش مشت و گره می خورد اما بعد از مکث کشداری با لحن سرد و یخ زده ای سرش را بالا می گیرد.

– پس حالا که انتخاب اون پسر است باید بگم داری با خواستِ خودت می ری قبلش باهات اتمام حجت می کنم الیزا...

نفس عمیقی می کشد و چشم هایش را باز می کند، از دیدن چشمان سرخش شوکه می شوم که بی ملاحظه چاقوی در قلبِ بی قرارم فرو می کند.

– من تموم حرفای که یه برادر باید به خواهرش بگه رو گفتم و حتی تلاش کردم جلوی این ازدواج از بیخ اشتباه رو بگیرم اما تو نفهمیدی و کوتاه نمیومدی! حالا که کار به اینجا رسیده... کارد به استخون زدی و نوش جونت ولی توی زندگی مشترک و زناوشویی ت حق نداری بیای اینجا و آرامش مارو سلب کنی، حرف بد زد یا حتی کتکم زد یه وقت پا نمی شی بیای اینجا... هروقتی هم خواستی بیای اینجا" با پایش روی فرش می کوبد "خونه بابات باید، باید با شوهرت بیای تنها با بهانه و بی بهونه حق نداری بیای چون من برداشت دیگه ای می کنم... دیگه تو خونه خودت، خودت می دونی و زندگیت! توقع هیچ کمکی از ما نداشته باش چون توقع، اجبار می آره و باید و نبایدها رو می کشه وسط، اینا رو گفتم تا بعدا حرف و حدیثی نمونه تا چندصبح دیگه نیای و یقه منو بگیری ونگی داداش تو چرا جلوی منو نگرفتی و راه و چاه جلوم نداشتی!

سپس بدون نگاه به چهره مات زده ام از کنارم رد می شود و میخکوب شده از حرف هایش، رو به مادر و پدرم می کنم و بهت زده انگشتم را به دنبال احسان روانه می دهم.

– شنیدین بهم چی گفت؟! بابا یعنی حرف های اون، حرف های شما هم هست؟! یعنی باور کنم ارزشم واسه شما همینقدره که برم و پشت سرم نگاه نکنم تانخوام احیانا از خانوادم کمکی بگیرم و...

بی پروا برایت می تازم

بابا انگشت روی لبش می گذارد و چشم می بندد، سکوت می کنم. فضای سنگین و معناداری رخ نشان می دهد که بابا با کف دست روی دو زانویش می زند.

_ اونا حرفای احسان بود. بعنوان برادر بزرگت تموم نگرانی هاش و دلتنگی هاش رو تو قالب حجتش بهت گفته پس جدی بگیر و دلگیر نشو... همه ما که می بینی خوبیتو می خواهیم و صلاح تو! اون بعنوان برادرت حرفاشو زد ولی من بعنوان پدر و حامیت فقط می گم درست انتخاب کن، خودت باش و باور کن که می تونی پای تصمیمی که گرفتی محکم و قوی باشی... راجب مهرشاد هم حق احسان پشت سرش زیاد حرفای خوبی زده نمی شه... تو با علم به این موضوع و قضیه داری وارد زندگیش می شی پس بعدا از هیچکس خُرده و بُرده ای نمی گیری! بهت اعتماد دارم و از بچگی گذاشتم خودت مشکلات حل کنی و تصمیمات زندگیت رو تنها بگیری تا در آینده یه فرد وابسته نشی اما می دونم تو هرکاری هم کنی بازم دختر منی و از خون من، پس در این خونه همیشه به روی تو بازه پس نگران نباش... احسان الان عصبانی و خوب حقم داره! چیز کمی نیست که می خوان خواهر کوچیکش رو بیرن خونه بخت و اون دیگه نمی تونه مثل قبل باهات رفتار کنه و محبت تو با یکی دیگه تقسیم می شه و طبیعیه! بحث سرنوشتم هست خب نگرانته اونم خیلی زیاد... مهرشاد و آینده کاریش و کلی مشکلات پیش روش و همینطور روحیه شکننده و ظریف تو! باعث شده نگران بشه اونم خیلی بیشتر از هر زمان... الکی که نیست صحبت یه عمر زندگی تویه!

صدای بالا کشیدن بینی مادرم و هق هق های خودم، تلخ و گزنده بود وقتی دلم می خواست زار بزنم که "تمومش کنید من اصلا پشیمون شدم و نمی خوام!"

چشم به لب عمو و بابا دوخته بودم که هردو درحال برنامه ریزی جشن عروسی بودند. مهرشاد خواسته بود مراسم کوچک و بی سروصدا برگزار شود تا خبر به رسانه ها درز نکند اما عموطاهر محکم تاکیدوار گفت "یه دونه پسر بیشتر ندارم و دلم میخواد واسش سنگ تموم بزارم! بعدشم تنها نظر تو که نیست، نظر خانواده خانومت هم باید در نظر گرفت!"

مهرشاد بالااجبار سکوت می کند و خدا می داند سکوتش از صدتا ناسزا بدتر است وقتی سربه پایین ولی با خشم به اتاقم می رود و همزمان هشدار موبایلم بلند می شود.

وقتی پیام را باز می کنم در کمال ناباوری از خود مهرشاد بود با این مضمون...

"بیا اتاق!"

رنگم به شدت یکباره پرید. حیران و مات به راهرو خیره شدم و زیرلب پیچ زدم.

_ دیوونه واسه چی رفته اتاق؟!

بی پروا برایت می تازم

پوف بلندی می کشم و با ساییدن لبانم، به سمت اتاقم راه افتادم. مانده بودم چه کاری داشته که طاقت نیاورده و مرا احضار کرده بود.

همین که دستگیره سرد و فلزی را لمس می کنم یک دفعه در باز می شود، مچ دستم یک باره و یک هویی به داخل اتاق کشیده می شود و ناخودآگاه هین خفه ای از لبانم خارج می شود!

شوکه به حدی بود که تمام تنم را بلرزاند و مردمک چشمانم لرزان و از حدقه زده شوند!

همین که با خشونت وسط اتاق رها شدم، دست به روی قلبم نهادم و با ترس ناشی از غافلگیری به مهرشاد خونسرد، نگاه شاکی و گله مندی انداختم:

– احیانا شما مریض دارین؟

نگاهش شرور و ترسناک می شود و با دو گام پرجذبه نزدیک و مقابلم می ایستد.

– چی گفتی؟

نامحسوس آب دهانم را فرو می دهم اما با جسارت، این بار شمرده تاکید می کنم.

– گفتم احیانا شما مریض دارین؟

نوحی می کند و یک دفعه سرش را جلو می آورد که با ترس عزیزه ای همزمان سرم را عقب می کشم و وحشت زده و باچشمان حدقه زده به او زل می زنم. نیشخند پررنگی می زند و باشیطنت ابرویش را بالا می فرستد.

– تو که اینقد ترسویی چرا دیگه اینقد واسم لُغز می خونی گربه کوچولو؟

به سمتش براق می شوم.

– گربه خودتی اولاً! دوما چرا مثل این وحشیای قطعی زده منو کشیدی تو؟! بعدشم اصلاً تو اتاقم چیکار دارین شما؟

با تفریح لبخندکجی می کند. عقب نشینی می کند با اقتدار و جدیت یقه لباسش را همزمان صاف و صوف می کند.

بی پروا برایت می تازم

_ آها اونو می گی! خب گفتم بیای تا بری به همه اونای که توی هال جمع ان بگی، مراسم عروسی باید کوچیک برگزار بشه. همین.

همین؟!

وای از دست کله شقی او و خواسته بی منطقش!

نفسم پرصدا رها می کنم و باجدیت دست به سینه می شوم.

_ اونوقت چرا باید همچنین کاری رو انجام بدم؟ چه نفعی برای تو داره؟ بعدشم بقول عموطاهر نظر منم هست و نمی تونی باهاش...

_ نمی خوام بهار بفهمه!

دهانم با بهت روی هم قفل شد و اخمم ناخواسته گره کوری درهم خوردند

تبسم کوتاهی می کنم سپس روی تخت می نشینم و با تردید می پرسم.

_ چرا؟

چرا نمی خوای بهار بفهمه! بهر حال یه روزی می فهمه و...

وسط کلامم پارازیت می اندازد و رشته کلام را با کلافگی و حرص دست می گیرد.

_ چون هنوز نامزد نکرده و ممکنه نظرش عوض بشه و برگرده!

گنگ و گیج در سکوت به دیوار سفید اتاقم زل می زنم. یعنی مهرشاد هنوز منتظر بهار بوده، درحالی که می خواست با من ازدواج کند و ...

نمی دانم چرا حسادت عجیبی در دلم رخنه می کند و با حرص و غیظ، تند می گویم.

_ اتفاقا اشتباهت همین جاست! اگه بهار بفهمه که قطعنا می فهمه خودش زودتر می آد... نمونه اش همین مراسم ازدواج!

مهرشاد نزدیک پنجره می شود و با لحن خشکی بدون نگاه کردن، می پرسد.

_ خب؟

بی پروا برایت می تازم

آب دهانم را فرو می دهم و انگشت هایم را درهم چفت کرده و با لحن وسوسه انگیزی که از روی حسادت و حرص سرچشمه می گرفت؛ جواب می دهم.

– خب نداره! بهار کنجکاو می شه بیاد تا زن آینده تو رو ببینه... خب چه بهتر که جشن هم باشکوه و تجملاتی برگزار بشه تا به تصمیم اشتباهش پی ببره که چرا تو رو رد کرده...

– رد نمکرده!

مهرشاد این را گفت و من با تعجب و کنجکاوی ازشانه به او و پرستیژِ خاصش چشم دوختم.

پشت پنجره ایستاده و یک دستش را لای جیب شلوارِ جین اش فرو برد و دست دیگرش، پرده حریر یاسی پنجره را لمس کرده بود.

– بهارم منو می خواد اونم درست مثل من عاشقه، تنها کسی که این وسط موش می دونه، باباشه!

پرده حریر و نازک در مشتش مچاله و چروک می شود و صدای ساییدن دندان هایش هم واضح به گوشم می رسد.

– لعنتی! وقتی رفتم خواستگاری بهار، باباش حتی نداشت بهار بیاد سر مراسم و خیلی سرد گفت که منو به عنوان داماد قبول نمی کنه و فکر دخترشم از سرم بیرون کنم!

یکه خورده در جایم کمی جابه جا می شوم و با تعجب و لحن کنجکاوی و البته غم انگیزی سری بالا می فرستم.

– چرا؟

منظورم اینه که چرا جواب منفی دادند؟ یعنی بخاطر شغلته یا...

شتاب زده عقب بر می گردد که دهانم با دیدنِ چشمان سرخ و ترسناکش، عملاً خفه می شود و بهت زده لبم را زیر دندان می گزم و با شرمندگی و مغموم خود را با ریشه شالم مشغول می کنم.

صدایش خشک و یخ در فضای اتاق اکو می شود.

– پاشو بریم.

با عجله سرم را بالا می گیرم.

بی پروا برایت می تازم

– یعنی برم بگم نمیخواه ریخت وپاش الکی کنیم و بجاش یه عقد ساده برگزار کنیم؟

نفسش را کلافه فوت می کند و سری به بالا می پراند.

– نمی خواد بریم.

در را باز می کند و بدون تعارف خودش اول می رود، با حرص مشتی حواله ملافه می کنم و از جایم بلند می شوم. همین که وسط راهرو می رسم، او را که به دیوار سرد راهرو تکیه زده و عجیب در فکر فرو رفته که متوجه من نمی شود. خیلی نگران حال و روزش بودم بنابراین با لحن ملایم و گرمی صدایش می زنم.

– آقا مهرشاد؟

تکان آرامی می خورد و با گنگی چشمش را به نگاه گرمم سوق می دهد. لبخند کمرنگی زده و اشاره ای به هال می کنم.

– بهتره بریم تا صدامون نکردند.

قفسه سینه اش آرام بالا وپایین می شود نگاهم ناخواسته به او و پیراهن سفیدی که عجیب به تن عضله ایش کیب و خودنمای می کرد، می خورد. خوشتیپ، خوشگل با استایل جذاب!

گلویش را صاف می کند و دستانش را داخل جیب هایش فرو می دهد و من با صدایش، حواسم را جمع و جور می کنم و جلوتر از او راه می افتم.

مهرشاد با صدای رسای، بلند رو به جمع می گوید.

– مراسم رو، توی باغ ویلای بگیریم که خیلی بزرگه و هم مهمونا به اندازه کافی بتونن اونجا راحت باشن، هرچیزی لازم دارین فقط کافیه بگین تا بچه ها روبفرستم کمکی بهتون برسون!

یک تای ابروی عموطاهر جالب بالا می رود و اول یک نگاه معنادار حواله من می کند و سپس به سمت مهرشاد با لبخند منظورداری، می خندد.

– لازم نیست باباجان، تا من رو داری نگران کم وکسری نباش، خیالت بابت شب عروسی هم تخت که به هیچ وجه کم نمی دارم واست...

بی پروا برایت می تازم

با شادمانی اضافه می کند:

- می خوام جووری عروسیت رو برگزار کنیم که صداش مثل بمب توی تهرون بترکه، ناسلامتی عروسی شاه پسرمه!

مهرشاد پوزخندکم‌رنگی می زند و زیرلب جووری که بشنوم، با لحن سردی می گوید.

_ فعلا که بمب توی زندگیم ترکیده دیگه چه نیازی به نارنجک و باروت هست!

لبم را می گزم تا خنده ام را قورت دهم، با قلبی آکنده از تردید و شک به عقب گرد می کنم به سمت آشپزخانه می روم اما میان راه صدای مهرشاد را پشت سرم می شنوم.

_ واسه منم چای بیار.

صدایش را می شنوم و لبخندمحو روی لبانم حک می شود؛ در دل پرروی نثارش می کنم و از کنار سماورگازی برایش داخل استکان بزرگ چای خوش رنگی می ریزم و با یک بشقاب بسکویت سبوس دار، تکه از کیک دیشب از یخچال بر می دارم، داخل بشقاب خود می گذارم و سینی به دست راهی تراس می شوم.

همین که وارد بالکن می شوم با دیدن او که فیلتر سیگاری در لای انگشتانش جا خوش کرده است، درجا خشکم می زند.

شوک زده با پاهای سنگین و بی رمغ، نزدیکش می شوم و طعنه وار می پرسم.

_ نمی دونستم سیگاری هم هستی؟!

لاقید نیم نگاهی سمتم حواله می کند و فیلترش را بالا می گیرد به فیلتر نیمه سوخته اش خیزه می شود:

_ این باعث می شه آروم بشم و فراموش کنم.

با دست گوشه بلوزِ صورتی ام را می فشارم و با غیظ لبم را زیر دندان می گیرم.

_ یخ کرد!

متعجب سرم را بالا می گیرم: هوم؟

گوشه لبش را با اخم می جوئید و سینی را از دستانم می گیرد و همزمان زیرلب غر می زند.

بی پروا برایت می تازم

– یخ کرد بابا! چای باسی! داغ لب سوز و جگر سوز باشه نه یخ و بی مزه!

بی توجه به غرولندی اش، آرنج هر دو دستم را روی تیرِ تراس می گذارم.

– چهجوری باهاش آشنا شدی؟ منظورم بهاره!

کامِ عمیقی از توتون سیگارش می گیرد و یک باره دودش رها می کند و تنش را با غیظ تکانی می دهد.

– حوصله قصه ندارم!

به هم بر می خورد و با اخم سرم را پایین می اندازم و به مردمی که از کوچه رد می شوند، زل می زنم. صدای هورت کشیدن ناشی از چای خوردنش را می شنوم. سکوت و در حین حال بودنِ مهرشاد برایم نهایت آرزو و خواستن بود اما نمی دانم چرا با اینکه می دانم چند وقت دیگر رسماً ازدواج می کنیم اما خوش نیستم بلکه حسی مثل حس کودکی را دارم که با اصرار از مادرش، اسباب بازی می خواهد اما زمانی که با التماس و خواهش او را تصاحب می کند یک باره از خواستنش و تصاحبش پیشمان و نادم می شود! به راستی ته قلبم از آنکه، قلب مهرشاد متعلق به شخص دیگری است بسیار ناراحت و غمگین می شود و از طرفی امیدوار است با محبت خالصانه وجودِ مردش را گرم و معطوف خود کنم!

– زیاد بهش فکر نکن، به وقتش بهت همه چیز رو تعریف می کنم حalam سگرمه هاتو وا کن!

متعجب می شوم اما به روی خود نمی آورم که از توجه اش به خود، بی نهایت شاد و مسرور می شوم.

– مگه مجبورت کردم بیای منو بگیری؟

شوکه با لحن متعجبی می پرسد:

– چی؟!

این چه حرفیه که می زنی؟

پوف کلافه ای می کشم. ضربه ای با نوک انگشت به شیشه ویتترین می زنم و غرولند می گویم.

– بسکه من گفتم این خوبه این بده، دهنم کف کرد! ناسلامتی جنابعالی هم دומادی اما یه ذره فقط قدِ نخود هم نظر نمی دی که ...

بی پروا برایت می تازم

عصبی طره ای از موهای که جلوی چشمانم را گرفته بود را پس می زنم.

– درسته این ازدواج کوفتی واست صوریه اما فقط ما دو نفر می دونیم نه بقیه! مُردم از بسه به بقیه گفتم فکرش مشغوله یا درگیر فیلم جدیدشه!

بعد از گفتنِ حرف هایم، ناراحت و دلگیر کیفم را روی شانه می اندازم و سمت مخالف او، به سمت پیاده رو؛ راه می افتم. صدایش را از پشت سر می شنوم سپس دویدنش به سمتم، گرفتنِ بازویم و تشر بلند او که به جانم نفوذ می کند باعث می شود با بهت چشم هایم را محکم روی هم بفشارم!

– کجا سرتو می اندازی مثل یابو راهتو می گیری و واسه خودت هور می کنی؟

لرزش عجیبی سراسر تنم را در بر می گیرد و ناخودآگاه نمِ اشک در کاسه چشمانم می چکد. وقاحت تا کجا؟

مکثی می کند و با دیدن حال و روزم، پوف کلافه ای می کشد و نگاهش رنگ تردید می گیرد:

– نکنه پشیمونی؟!

آره الیز!؟ هنوز سر یه سقف نرفته... پشیمون شدی؟

بیشتر از حرف های گزنده اش، قلبم درد می کرد.

حرص و غم البته مخلوطی از عشق و تنفر باهم ادغام شده بود.

وقتی سکوتم کشدار می شود، با بهت تکان مختصری به بازویم می دهد که با حرص چنگی به مچ دستش می زنم.

– ولم کن!

زبانش قفل شده و اخم هایش هم در هم تنیده شد. عصبی نگاه برزخی حواله ام می کند.

– چته تو؟ می دونستم!

می دونستم تو دم مزاجی و نمی شه روت حساب باز کرد! لعنت به من که بین همه مشکلات ریز و درشت، فکر می کردم حداقل یکی منو درک می کنه ولی نه. همتون مثل همید فقط بلدین حرف بزنین، لُغْز بخونین و به ریش نداشته ام بخندین! ولی موقع عمل که می شه همتون می شین آدم خوبه و من می شم خود شیطان!

بی پروا برایت می تازم

چشم فرو می برم. خسته ام بیشتر از همه درمانده و نادم، دستی به صورت ملتهبم می کشم و بدون حرف درحالی که لبم را روی هم فشار می دادم به سمت فروشگاه پوشاک می روم!

در دل نالان می کنم "مثلا اومدیم خرید حلقه و لباس، عجب خریدی شد شاهکار!"

صدای قدم های سنگین و محکمش را حس می کنم اما به روی خود نمی آورم و به راه ادامه می دهم که یک دفعه، بی مقدمه دست راستم اسیر دست قدرتمند و محکمش، چفت و لای هم گره می خوردند...***.

_ یکاری می کنم عاشقم بشی! اگه نشدی از زندگیت واسه همیشه می رم!

سرم را پایین انداخته بودم اما زیرچشمی حواسم به او بود که با آن عینک دودی و کلاه لبه دار خود را پشت نقاب مخفی کرده بود.

عطرجاناش را با ولع وارد ریه هایم می فرستم. لبخندم این بار عمیق تر و کشارتر می شود که خونسرد می پرسد.

_ به چی می خندی؟

جا می خورم اما خودم را نمی بازم و صادقانه می گویم.

_ به تو!

تبسمی کرده و نگاه اجمالی نثارم می کند: به من؟! چرا؟

شیطنت دخترانه ام گُل می کند.

_ مگه بازیگر نشدی تا معروف بشی و رفتی بیرون همه بیان ازت امضاء و عکس بگیرند؟ دیگه این کلاه بلند و عینک دودی چی می گه این وسط؟

سکوت می کنم و منتظر می مانم بعد از مکث کشداری به سردی نجوا می کند.

_ چون نمی خوام تو حاشیه باشم و خبرها برسه دست بهار!

خشک می شوم. بدنم یخ می زند، مات و مبهوت می مانم از صداقتِ کلامی اش که باعث خفه خون گرفتن و شکسته شدن قلب بیچاره ام، دماغ ام می کند.

بی پروا برایت می تازم

تا انتهای خریدمان، لام تا کام حرفی با او رد و بدل نکردم. مدام جمله اش در ذهنم پژواک می شد، آن تراکت بدی بود!

از دست خود بیشتر از مهرشاد خودخواه، عاصی بودم که او را به بادِ حرف می گرفتم تا او هم بی رغبت سنگ روی یخم کند!

سرخوردگی و سکوت ناشی از گرفتگی حالم، دلم را به درد و تقلا می انداخت که برگردم و با تمام وجود فریاد بزنم.

"گمشو اصلا نمی خوامت!"

اما زبان به کام گرفتم و سرد مثل خودش جواب سوال هایش تنها با "آره یا نه" جواب می دادم. دیگر از آن شور و شوق کذایی

خبری نبود جز پیشمانی!

همین که سوار اتومبیلش می شوم، بدون ملاحظه حضورش، تلفن همراهم را در می آورم و شماره ای می گیرم. بعد از چند بوق

صدای گرم و دلنشینش در گوشم طنین می اندازد.

_ سلام بابا.

صدای گرم پدرم لبخند محوی کنج لبانم کش می دهد.

_ سلام سلطان دل!

مهرشاد بی تفاوت در حال رانندگی، راهنما می زند که صدایم را از قصد نازک و دلبرانه می کنم.

_ دلم واست تنگ شده بود گفتم یه زنگی بزنم. خوبی دیگه؟

خنده ملایم و آرام بابا پشت گوشی اکو می شود.

_ امان از دست وروجک! تنهای یا مهرشادم باهاته؟

لبم را می گزم و زیرچشمی حواسم را معطوف مهرشاد می دهم.

_ نه تنها نیستم. بیرونم... چه خبر؟ همه چی روبه راه؟

مکشی می کند و صدای جیرمانند در را می شنوم که گویا داخل رفته بود! صدای تلویزیون ضعیف به گوش می رسد.

_ همه چی خوبه، رفته بودم خرید تازه رسیدم... بعد از خریدتون با مهرشاد بیاین اینجا، باشه؟

لُپم را از داخل می گزم و چشمی زمزمه می کنم و با گفتن خوبه ای از سمت بابا، تلفن را قطع می کنم.

بی پروا برایت می تازم

مهرشاد سکوت بین مان با طعنه و کنایه شکست.

– نمی دونستم بُوی فرند هم داری؟

سرد و یخ سرم را سمت پنجره ماشین چرخاندم.

– لزومی ندیدم بگم.

از لای دندان های کلید شده اش غرید.

– ولی باید بدونی بعد از اینکه اسمم رفت توی سه جلدت و اومدی خونم، حق نداری از این غلطا اضافه بکنی!

وجودم کمی فقط کمی از غیرتی شدنش، گرم شد اما با جمله بعدی اش همان گرما را هم از وجودم کاست و نفرت را سوق داد.

– نمی خوام فردا فامیل و آشنا بیاین پیشم که زنت با فلانی رفیقه و زنتو با فلان پسر دیدیم و از این چیزا... خوشم نمی آد اعتبار و آبروم بخاطر ندونم کاری تو از بین بره!

میل عجیبی به زدن مشت به صورتِ خوش فرمش داشتم. اما تنها با لبخند حرص دارای غیظ کردم.

– اوه! پیاده شو باهم بریم جناب... شما چی پیش خودت فکر کردی؟ که آقای بالای سرمی و می تونی بهم امر ونهی کنی؟

دست به سینه با اخم، انگشت در مقابل صورتش تکاندم.

– نوچ! باید بگم تو که هیچ... بزرگتر از توهم بیاد نمی تونه بهم دستور بده و منو غلام حلقه به گوشِ خودش بدونه!

درحالی که پره های بینی اش با خشم باز وبسته می شد، هشداردهنده زیرلب غرید:

– دیگه داری روی سگم رو بالا می آری. حواست هست گربه وحشی؟!

خصمانه حرصی نفس زدم.

– وحشی خودتو و ... (پدر ومادرش طفلک که گناهی نداشت و از ادب وشخصیت خودم به دور بود) خودت! هیچی نمی گم روتو

باز نکن که پاش بیفته منم روی سگم بالا می آدا!

یک دفعه اخم هایش محو شد و به جایش لبخندِ مرموزی کنج لبانش نشست، دستی به بینی اش کشید.

بی پروا برایت می تازم

_ خیلی بدقلقی از همه مهتر لجباز و یکدنده!

پشت چشم نازک کرده رو ترش کردم.

_ با آدم بددهن و یاغی باید مثل خودش رفتار کرد جناب!

خونسرد پیچ و تابى به گردنش مى دهد وجلوى درب خانه امان ترمز مى کند، بدون نگاهی، تلفنش را از داخل جیب شلوارش در مى آورد سرگرم مى شود. چینی به بینی ام مى دهم.

_ بابا شام دعوتون کرده!

لبخند ریز و ملایمی می زند و سرش را به طرفم می چرخاند.

_ اوه پس! باشه میام.

باید اعتراف کنم به هیچ عنوان سر از کارهایش در نمی آوردم. فکر می کردم بخاطر بحثِ لفظی مان بین مان، دعوت شام را رد کند یا بهانه تراشی کند و قبول نکند اما او بی تفاوت بدون آنکه به روی خودش بیاورد از اتومبیلش پیاده شد. درحالی که نگاه عجیبش را به چشمانِ گنگ ام دوخت با سر اشاره ای کرد.

با شرم شالم را مرتب می کنم و پیاده می شوم. کلید همراهم بود اما می دانستم بخاطر حضور مهرشاد باید زنگ خانه را فشار دهم. همین که قصد زنگ زدن می کنم یک دفعه درب اتوماتیک باز می شود و اتومبیل احسان پشت درب ظاهر می شود. کنار می ایستم تا رد شود اما احسان تنها با جنباندنِ سرش به معنی سلام از کنارمان، بدون احوال وپرسی می گذرد!

خجالت زده از رفتار سرد و واضحِ احسان، سریع به مهرشاد تعارف می کنم.

_ بفرمائید دیگه. شبِ و هوا سوز داره!

پوزخند واضحی می زند و آرام وارد حیاط می شود. غمگین پشت سرش قدم بر می دارم، نمی خواستم از احسان کدورت و به دل بگیرد اما مانده بودم چگونه حرفش را وسط بکشم.

_ احسان مخالفه؟

سوال مهرشاد تکان مختصری به تنم آورد و رنگ و رویم پرید.

_ یکم! خب حق داره بلاخره من آبجیشم و ...

بی پروا برایت می تازم

سرش را برگرداند و با فکی منقبض شده غیظ کرد.

– چرا؟

مگه من چیکار کردم که نشناخته شمشیر از رو بسته؟

از فرط ناباوری و خشونت کلامش، دهانم باز مانده بود. چرا یک دفعه عصبی می شد و زود جوش می آورد؟! گنگی ام را که می بیند پی به اوضاع نامساعدم می کند از راه نرمی وارد می شود.

محکم چشم هایش را بست و پنجه لای موهایش کشید و چنگ زد.

– نمی خواستم... می فهمی که چی می گم؟

به خود آمدم که چند دقیقه است به او که با ناراحتی به زمین چشم دوخته بود، خیره شده بودم. دلم برایش می سوخت و مهمتر می دانستم که این رفتار احسان بی شک، مهرشاد را به یاد پدر بهار می انداخت. چراکه متوجه منقبض شدن فک و سایش دندان هایش شده بودم. خاطرات گذشته باعث عذاب و یادآوری رفتارنامعمول خانواده معشوقه اش می شد!

با صدای آرایشگر، پلک هایم را آهسته می گشودم. استرس و هیجان خاصی در ریزحرکات قابل مشاهده می بود. جلوی چشمانم اولین نفر مامان لیلا بود که با لبخندلرزان و چشمان پرآب و نم دار زل زده بود. احساس سنگینی موادآرایشی و رایحه های متفاوت مواد روی صورتم می کردم.

– عروس خانم نمی خواد خودشو توی آینه ببینه؟

خانم آرایشگر رو به مادرم لبخندپهنی زد.

– عروس خانوم خوشگل ولی حالا یه تیکه ماه شده هزار ماشاالله. می شه ازش عکس بگیرم واسه آلبومم؟

مادرم سری تکان داد و زیرلب نجوا کرد: فقط به نامحرم نشون ندین، باباش راضی نیست .

آرایشگر با چابلوسی خندید.

– نه بابا خیالتون راحت فقط واسه آلبوم می خوام اونقد عکس های قشنگ واسه ژونال عروس هام دارم که حسابش از دستم در رفته!

بی پروا برایت می تازم

مامان در سکوت نگاه می کند. نگاهی پر از عشق مادرانه با چاشنی نگرانی و دلتنگی. دستم را نرم می گیرد بدون حرف مرا به سمت آینه بزرگ وسط سالن می برد.

از شانه هایم می گیرد و می ایستد کنار می رود. همین که چشمانم را به آینه می دوزم، یکه می خورم. نفس به اندازه یک تار مو فاصله می اندازد، چشم های کشیده و گیرا که با مژه مصنوعی، خط چشم یک دست با سایه طلایی خیلی درشت تر از همیشه بنظر می رسید. بینی که به وسیله مواد ماهرانه کانسیلر شده بود؛ لبانم را با رژکالباسی و براق کننده برجسته تر و بینظیر کرده بود. مات و مبهوت بزاق دهانم را صدا دار بلعیدم. موهای رنگ شبنم را با فر های یک دست بالای سرم را درهم تنیده بود که زیبای ام را تکمیل می کرد.

هرگز دستی به صورتم نزده بودم یا حتی آرایش! برای همین خیلی تغییر زیادی کرده بودم که حتی خود نیز شگفت زده شده بودم.

به سختی بخاطر سنگینی لباس عروس و دامن پُف دارم کمی عقب گرد می کنم رو به مامان سری مظلوم وار کج می کنم.
_ چقد عوض شدم!

می خندد با لذت و افتخار، دستم را دوباره می گیرد به ناخن های مصنوعی زیبایم زل می زند.

_ چون تا امروز دست به صورت نزدی مثل یه دختر خوب ترگل و ورگل موندی، می دونستم موهای صورتو بزنی و ابروهاتو تمیز کنی خوشگل تر هم می شی عزیزم.

آرام در آغوشم می گیرد و دم گوشم با دلتنگی نجوا زد.

_ می دونم با این خانومی بودنت و دلبرای ساده ات، دل اون پسر رو هم بدست می آری... بهت اعتماد دارم که گذاشتم دخترم کسی رو که دوشش داره برسه با اینکه می دونم اون پسر، لیاقت دخترکم رو نداره!

بغض می کنم و زمزمه وار ناراحت پیچ می زنم.

_ مامان نگو؟

آهی از لای لب هایش بیرون می کشد سرش را عقب می برد و با اخم تصنعی لب می زند.

_ از الان بهت بگم دیگه ضعف و غش نداریم باید محکم بری جلو و هیچ وقت کاری نکنی ازت دلسرد بشه. باشه؟

نم اشک درچشمانم حلقه می زند.

_ چشم.

بی پروا برایت می تازم

آفرین ای می گوید که صدای شاگرد آرایشگر بلند و رسا به گوش می رسد.

_ آقا داماد و فیلم بردارها اومدند!

هیجان و لرزش خاصی سراسر وجودم را در برمی گیرد و نگاهم تشنه وار قد رنا و قامتش حریصانه منتظر نشسته تا او را بعد. سرش پایین بود با گره کوری بین ابروانش، با صدای فیلم بردار با گام های بلند و سنگین بدون حسی ستم می آید. هنوز سرش را بالا نگرفته بود و همچنان در لاک خودش فرد رفته بود.

وقتی مقابلم می رسد. پاهایش را با فاصله جفت می کند از پایین دامن لباس عروسم نگاهش را بر می دارد و آهسته آهسته سرش را بالا می آورد. نفس پرتلاطم در سینه حبس می شود با ترس عجیبی حرکاتش را رصد می کردم. وقتی به گردنم رسید مکشی کرد و سبک گلپوش تکان آرامی می خورد. **وقتی چشمان شهلایش تلاقی می کند دو دو می زد و جاکشوده ایش را با سرفه ای پنهان می کند و لبخندمحو می زند. نگاهم حریصانه روی صورت شش تیغه اش می چرخد که صدای "عالیه" گفتن فیلم بردار را می شنوم تازه می فهمم ما تنها نبودیم. بی پروایم را با گزیدن لب زیرینم شماتت می کنم به مادرم می نگرم.

لبخند به لب هر دوی ما را برانداز می کند و چیزهای زیرلب زمزمه می کرد!

_ خب اگه اجازه بدین چندتا عکس از عروس خانم و آقا داماد بگیریم.

عکاس این را گفت و مهرشاد سری می جنباند و بدون پرسیدن سوالی، دستم را می گیرد و انگشت های بلندش را لای انگشت های کوچک و ظریفم قفل می کند. عکاس که دختر ریزنقشی با آرایش ملایمی بود صدایمان می کند. همراه مهرشاد به همان سمت می رویم. لرزش عجیبی داشتم مدام تنم می لرزید اما گرمای خوشایندی از نزدیکی مهرشاد در وجودم رخنه کرده و دلم را گرم وجودش بی تاب می کرد.

با راهنمای عکاس، دست های پهن مهرشاد دور کمرم حلقه می شوند و دست های من با لرزش روی شانه مهرشاد می نشیند طبق توصیه، به چشم هایم زل می زنیم. مردمک چشمش میخکوب شده تکان نمی خورد. مال من هم با اشتیاق به نی نی چشمان زیبایش سنگکوب شده ***که با صدای خنده ای که به گوشم می خورد سریع دستم را پس می زنم و عقب می کشم.

بی پروا برایت می تازم

قلبم جنون وار به دیواره های خودش می کوبید. چیزی مثل طبل که می خواهد کسی را رسوا کند، نفسم از این همه نزدیکی بند آمده بود اما حس خوشایند و مملوس بخاطر رایحه مردانه اش و جودش با پرستیز خاص و جذابش، لبخند ملیحی را حک صورتم کرده بود. دل تمنا می کرد و قلب سودای عاشقی! مرا شیداتر از لیلی و شیرین می کند.

سرم پایین بود زیرچشمی می پایدمش، وقتی که کلافه کراواتش را کمی شل می کند. شیفته و شیدا براندازش می کردم که نگاهم را با چشمان عصیانگرش به دام و تله می اندازد با پوزخندی بی ملاحظه از اتاق خارج می شود.

لبخندتلخی زده و پایین دامنم را با دست بالا می کشم و آهسته راه می افتم، وقتی جلوی درگاه می رسم مادرم شغل عروس را روی شانه هایم* می اندازد و دامن لباسم را برایم می گیرد تا از پله ها پایین برویم.

درحالی که صدای فیلم بردار و عکاس همزمان با اعتراض بلند می شوند داخل اتومبیل جلو می نشینم. رنگ سفید اتومبیل با آن تزیین جلوه گرش هم نتوانست جلوی ناراحتیم را بگیرد وقتی مهرشاد سرد و یخ برخورد می کرد. شبی که برای تمام عروس های جوان خاطره انگیز و بس مهم است برای من شبی به وحشتناکی کابوسی بود که هر آن منتظر حمله کردن ارواح و کابوس های دهشتناک بودم. وجود بهار معشوقه مهرشاد هم جزو همان کابوس شبانه ام بود وقتی هراس آمدن او در دامادی محبوب دلم؛ پاک خوشی را زهرم کرده و تخم شک و کینه حسادت را در قلب و دل کاشته بود. اینکه بهار بیاید جلوی تمام اقوام پدری؛ مهرشاد دست او را بگیرد و جای زن زندگی اش معرفی کند. خدایا چه بلا تکلیفی بود وقتی هم می خواستم دختر موردعلاقه همسرم را ببینم و هم می خواستم سر به تن اش نباشد! بین خواستن و نخواستن نقاض عجیب و بس مشکلی وجود داشت که مرا پاک سرگردوم تر از همیشه کرده بود.

سکوت حاکم بر فضای داخل ماشین دلم را می رنجاند! مگر زورش کرده بودم که اینگونه مرا جلوی مادرم شرمنده می کرد؟! اگر جای من بهارش؛ عروس حجله تازه دامادی اش بود باز هم قیافه می آمد گره در ابروهایش خودنمایی می کرد؟! جلوی همه این همه سرد و بی رحم رفتار می کرد؟ شاید پیش خودش بارها آرزو می کرد که کاش جای الیزای بدبخت؛ بهار دختر شیرین و دلبرک اش عروس امشب مهرشاد کیانی اصل بود! یا شایدم دعا می کرد کاش اصلا الیزای وجود نداشت تا مانع بهم خوردن دو زوج عاشق شود و عشق مقدس شان را از دم ویران کند!

استارت می زند و با احتیاط عقب عقب می راند اما یک دفعه تیک آف می زند، می تازد با سرعتی که جیغ لاستیک هایش به راحتی به گوش می خورد. گرم شده بود بنابراین کمی شیشه پنجره اتومبیل را پایین می دهم و باد سخاوتمدانه به سر صورتم می وزد استرسم را جلا می دهد!

یاس و ناامیدی ریشه دوانیده بود. سکوت آزار دهنده، قلبم را کدر و ناامید می کرد. نه از جیغ و داد خوشحالی خبری بود نه صدای بلند موزیک یا اسپیکر باند موزیک! مانند عزا بود تا عروسی، پیشمانی چه سودی داشت وقتی خر از پل گذشته و دیگر نمی شود سنگی را از چاه بیرون کشید. سلیقه مهرشاد کنجکاوم کرده بودم بدانم معشوقه اش چه شکل و شمایلی دارد؟ عملی است؟ زیبا و جذاب مثل خودش است؟

ناخودآگاه از ته دل آهی می کشم سرم را پایین می اندازم و با ناخن های بلند مانیکور شده ام ور می روم. اهل تجملات نبودم این چیزها ناراحت و عذابم می داد اما بخاطر دلِ مادر و خوشی خانواده ام مثل همیشه سکوت می کنم تا شادی شان را با بهانه های الکی خراب نکنم مگر مادرم چندبار شاهد عروس شدن دختر ارشدش بود که با بی رحمی آرزوی لباس سفید تنم را از او ومادرانه هایش دریغ کنم؟

نیم نگاهی می اندازم سمت مهرشادی که متفکر درحال رانندگی بود، مدام دستی به صورتش می کشید؛ رگ گردن متورم فک اش فشروده و یا روی فرمان ضربه می زد یا پنجه پشت گردنش را چنگ می زد!

غم این روزها جزو لاینفک زندگی ام شده بود در تمایز شادی بقیه فامیل، ناراحتی و سرگردانی من و مهرشادچیز عجیبی به نظر می رسید! کار از رعه و سخته گذشته وقتی یاد خراب کردن عاشقانه مهرشادی می افتم که سخت دین و ایمانش را به دخترکی باخته.

یک دفعه یاد حرف مادرم می افتم " وقتی استرس داری یا از چیزی ناراحتی فقط کافیه به خداوند اعتماد کنی و بسپاریش به دست خودش تا به شکل معجزه آوری درستش کنه"

تپش قلبم آرام می شود سرم را به پشتی اتومبیل تکیه می زنم و پلک های سنگینم بخاطر مژه های مصنوعی را می بندم دمی عمیقی می گیرم.

بوی اسپند روی زغال و خونِ گوسفند روی زمین، چینی به بینی ام می دهد همیشه از قربانی کردن این حیوان زبان بسته دلم می سوخت و غم زده رو بر می گردانم تا شاهدِ ریخته شدن خونِ آن طفلک زبان بسته نباشم اما اینجا نمی شد. با تنی لرزان درحالی نفسم در سینه حبس شده لای چشم چپ ام را با استرس می بندم و یک لنگ پا از روی خون رد می شوم بعد از گذشتن، با شتاب نفسم را آسوده رها می کنم طبق عادت دستی روی سینه ام می کشم. مادرم کنارم می ایستد لبخند به لب یک مشت کوچک اسپند را دور سر و صورتم می چرخاند سپس روی زغال های گداخته می ریزد و زیر لب چیزهای زمزمه می کند. همان کار را با مهرشاد هم می کند و بعد از ریختن اشان داخل زغال، کنارم قرار می گیرد. سمیه خانم جلو می آید پیشانی ام را می بوسد سپس سرِ مهرشاد مادرانه درحالی که اشکش می چکید، می بوسد و به گرمی در آغوشش می گیرد. عموطاهر هم تراول های نو و تازه را روی سرمان شباش می کند. پدرم در سکوت با لبخند محوی نظاره گر بود و الناز پا به پای بقیه هم سن هایش جلوی مان قر می داد و می رقصید! لباس پف دار سفیدش با آن موهای فر درشتش هارمونی زیبای را پدید آورده بود. آرایش دخترانه ملایم هم داشت! اگر جز این بود که الناز وروجک بابا نبود!

بی پروا برایت می تازم

صدای بلند آرک که ورودمان را با هیجان اعلام می کند، یک باره هلهله ای برپا می شود صدای دست همزمان سوت وجیغ های مختلف از شادی و هیجان مهمان ها استرسم را تشدید می کرد. بزاز دهانم را با نگرانی فرو می دهم به وضوح داغ شدن گونه هایم را حس می کردم. در این هیاهو همین را کم داشتم!

طمانینه روی سنگ فرش ها کناره اشان سبزه های زیبای روئیده بودند قدم بر می داشتم درحالی که سرم را بالا گرفته بودم و با یک دست دسته گل طلایی ام را گرفته با دست دیگر دامن لباس بلندپف دارم را، آرام و با تواضع مودبانه جواب احوال پرسى آشنایان هم می دهم و شانه به شانه مهرشاد گاهی بخاطر ایستادن او، مکث کنان می ایستادم و برعکس!

همین که به جایگاه پر زرق و برق می رسیم با دیدن آن همه دختر با آرایش های غلیظ و لباس های دکلت، رنگم به آنی سرخ می شود با شرم لب هایم زیر دندان می فشارم.

شرم و حیا ندارند! درست که مجلس جداگانه بود اما توقع نداشتم این همه بی قید و عقده ای حداقل امروز نبینم!

تا می خواهم روی صندلی ام بشینم توجه ام به ازدحام بیش از حد دخترهای با آن همه آرایش غلیظ و لباس های زننده اشان بین مهرشاد جدی و قهقهه های بلندشان حتی عشوه ها و لوندی هایشان، عجیب جلب می شود!

حسادت و خشم وجودم را فرا می گیرد اما خود را دلداری می دادم که حداقل بهار مابین آنها نیست!

نفرت عجیبی از بهار در دلم نفوذ کرده که منشاء اش شخص مهرشاد و اعتراف صادقانه اش به معشوقه اش بود وقتی جلوی منی که سخت او را باور داشتم و دیوانه اش بودم!

در سکوت ایستاده بودم تا بلکه آن دخترکان دلک کمی شرمزده شوند و پی کارشان بروند اما نه؛ آنها خیلی گستاخ تر از این حرف ها بودند که چنان با عشوه و دلبرانه با صدای نازک و لوس اشان مدام مهرشاد را به حرف وا می داشتند! بدتر از همه به هر قصد و نیتی خود را به شانه و بازویش می چسباند. یک دفعه دختری قرمز پوشی از گردن مهرشاد آویزان شد و او را در آغوش کشید که خشکم زد.

ناراحتی ام به اوج خود می رسد که با چشمان هشداردهنده دندان قروچه ای می کنم. محکم و جدی اما با صدای کنترل شده ای از خشم می گویم.

_ خانما بهتر نیست یه وقت دیگه عکس و سلفی بگیرین؟

تازه نگاه همه اشان متوجه ام می شوند که مادرم هم با اخم ظریفی حرفم را ادامه می دهد:

بی پروا برایت می تازم

– درسته دیگه ناسلامتی امشب دامادی ایشونه و درست نیست جلوی این همه فامیل و آشنا همش ژست بگیرین که چی؟ چنتا دونه عکس ناقابل واسه نشون دادن بهم بگیرین! قباحه داره والا.

عمو طاهر و بابایونس کنارمان می‌رسند و متوجه بحث بینمان می‌شوند که با تشر آرامی عذر همه آنها را می‌خواهند با غیظ رو به مهرشاد شمرده و تاکید می‌گویند.

– یه امشبو نمی‌تونستی اینارو دعوت نکنی؟ همشم دخترای... استغفرالله و ربی توبه!

پدرم مسالمت آمیز دست به شانه عمو می‌کوبد با ملایمت لب می‌زند.

– چه عیبی داره؟ جوان و پر جنب و جوش! بهر حال امشب، شب داماده و همیشه خرده گرفت!

پدر ساده‌ی من! همیشه هوای طرف می‌گرفت و نمی‌گذاشت کدورتی بین کسی پیش بیاید!

بی‌حس و حال با چشمان آب آورده روی صندلی ام می‌نشینم و گره اخم‌هایم را با تشریز مامان باز می‌کنم با بی‌تفاوتی به سمت مهمان‌ها می‌چرخم که اکثرشان از اقوام عمو بودند، ما جز چند دوست و آشنا فامیل دیگری نداشتیم که اندک بودند. مهرشاد سرد و بی‌تفاوت نشسته به وسط خیره بود. خیلی خودخوار بودم که حتی زبان به طعنه باز نمی‌کردم و گرنه باید دلیل این همه دخترهای جوان را از او می‌پرسیدم البته که اقوام او این همه دارای دختر نبودند!

دخترهای زیادی وسط در حال رقصیدن بودند که ناز و اصولک‌اشان مرا به تنگ می‌آورد. بی‌حوصله و حرصی چشم به اطراف جهت مخالف آن دلقک‌ها می‌چرخانم. بچه‌های کوچک تعدادشان کم می‌بود و گاهی وسط می‌آمدند خنده‌کنان بعد از اتمام موزیک به سر جایشان بر می‌گشتند.

رقص وطن‌زای دخترها روی اعصابم مته می‌رفتند. مدام می‌خواستم بروم و خرخره تک‌تک‌اشان را می‌جوئیدم با این رقص مضحک‌شان؛ بیشتر شبیه اغوا کردن و تحریک کردن بود تا رقص!

نمی‌دانم چقد به وسط زل زده بودم که با صدای خواننده آرک، رنگم به شدت پرد و چشمانم حلقه زده درجا گرد شدند.

– خب حالا می‌رسیم به رقص عروس خانم و آقا دوما دعزیز که امشب گل سرسبد همه آقا پسرهای گلمونه!

سرفه ام می‌گیرد درحالی که به سینه ام آرام آرام مشت می‌زنم رو به مادرم با تمنا و خواهش می‌گویم.

– من نمی‌رقصم مامان...

بی پروا برایت می تازم

چشم ریز می کند با اخم ظریفی لب می زند:

- چرا؟ تو که رقص خوبه نباید بترسی.

لپم را از داخل گزیدم چشمانم را در کاسه چرخاندم.

- نقل ترس و این چیزا نیست خب؟ چیزه...

متعجب چشم درشت کرد زیرچشمی نگاهی به جمعیت اندک انداخت با شرم به جمعیت منتظر برایم چشم و ابرو آمد:

- ها؟! این حرف ها چیه میزنی الیزا؟ ناسلامتی شما دیروز رسماً زن وشوهر شدین و اسمتون رفته توی شناسنامه هم! پاشو

خوبیت نداره فامیل شوهرت دارن می بینن دختر جان.

نامحسوس ابرو بالا بالا می اندازم:

- بخاطر مهرشاده! خجالت می کشم ازش مامان جان.

بی دغدغه می خندد به آرامی شانه ام را می گیرد و بلند می کند کنارم گوشم همزمان با ته مایه های خنده می گوید.

- بیخیال خودت باش عزیزم، یادم نرفته چقد تمرین می کردی تا عالی ترین رقص تو نشونش بدی بعدشم بازم می گم تو دیگه

زنِ مهرشادی گلم. خجالت نداره بعدا حسرت امروزو می خوری ها؟ بعدشم برو دل حسودات رو بسوزون که چشمشون بترکه چه عروسی گرفته شاهپسرمون!

منطقی و البته مخ ام را خوب زده می زند که رنگ به رنگ شده با اکراه از جایگاهم بلند می شوم که مهرشاد با اخم زیرلب تشر ریزی می زند.

- کجا؟!!

بای بی میلی سرم به سمتش مایل می کنم :

- بریم دیگه؟

پرجذبه لنگ ابروی بالا می اندازد وبعد گرهی میان ابروانش می نشاند:

- نمی شه بشین سرجات!

- پسر امشب ناسلامتی شب شماست... خوبیت نداره به‌والله... چرا نشستنی باشو؟

بی توجه حرف مادرم، باخیرگی به من چشم دوخته درحالی سگرمه هایش درهم تنیده بود.

- چرا نشستنی پسر؟

صدای سمیه خانم، سر همه مان را به سمتش مایل می کند که با لبخندکشداری نزدیک می شود بازوی مهرشاد می گیرد.

- نزار آرزو به دل بمونم مامان جان، خوب چی می شه یه امشب یکم خودتو یه تکونی بدی، ها مادر؟

پوف کلافه مهرشاد و چنگ زدن پشت گردنش، متوجه ام می کند او از رقصیدن بیزار است، دلجویانه مداخله می کنم.

- خوب تو بیا فقط وسط کنارم وایسا من برات یکم می رقصم! این که می شه؟

نگاه جدی اش را به گرمی نگاهم می‌دوزد. که لبخنداطمینان بخشی به رویش می زنم و پلک هایم را به آرامی روی هم می بندم. بدون حرف دستم را می گیرد باهم به سمت پیست رقص می رویم که باز جیغ و سوت و هورا گفتن ها از نو شروع می شود.

استرس و نگرانی را پشت لبخند فرومالیده ام پنهان می کنم، مهرشاد آرام دو گام عقب می‌رود؛ دست به جیب، درحالی پاهایش را به عرضِ شانه باز گذاشته با خیرگی و جذبه‌اش می ایستد!

آب دهانم را دوباره می بلعم با شروع شدن موزیک انتخابی ام، لبخند ملایمی می زنم دستانم را کمی بالا می برم و سرم را خم می کنم چرخ آرامی می زنم از قصد ناز و دلبرانه جلوی مهرشاد می روم دستانم را همزمان با نواختن موزیک با طنز بازی تکان می دهم پاهایم را آرام هماهنگ با دست هایم جابه جا می کنم.

مهرشاد خشک شده بود با تعجب و شوک حرکاتم را دنبال میکرد، می دیدم مدام سبک آدم‌اش آرام تکان می خورد چشمانش ریز حرکات طنز بازی ام را اسکن می کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی می زنم از عمد کمی خم می شوم چرخ آرامی میخ رقص لوندی‌ام اضافه می‌کنم.

وسط موزیک موقع خواننده می گوید " تو همیشه تاج سری و در قلب من می مونی "

بی پروا برایت می تازم

دستم را روی قلبم می گذارم با لبخند بوس ریزی همراه چشمک شیطننت آمیزی هم چاشنی علاقه ام برایش می فرستم در پایان موزیک دستانم را تا انتها باز می کنم آرام می نشسنم و یک دستم را سمت مهرشاد می گیرم با لبخند ملیحی جفت دستانم را اغواگر بالا می آورم و منتظر می مانم.

مهرشاد بعد از اتمام موزیک نزدیکم می آید در بُهت همه مقابلم خم می شود دستم را می گیرد. سپس با ملایمت می کشد. با لمس دستش تنم داغ و پرا التهاب نبض می زند که صدای همه دخترهای آتش بیار در جا کو می شود.

_ آقا داماد، عروس رو...

دست و دلم می لرزیدند نه از گفتنِ این حرف بلکه از اینکه مهرشاد آبروداری نکند مثل همیشه سرد و یخ برخورد کند و امشب را با تعصبات الکی اش به کام همه خصوصاً من زهر کند. نا امیدانه با بیم و ترس جفت چشم شده بودم تا اگر نگاهم را شکار کرد، تمام التماس و خواهش در چشمانم بریزم بلکه دلش را به رحم آورد.

آهسته سرش را به سمتم می چرخاند با جدیت چشم باریک می کند. دانه های ریز عرق سرد روی پیشانی ام زیر پوست ملتهم می نشیند. حتی عرق سردی هم روی تیره پشتم حس می کنم. رایحه تند و مسخ کننده اش زیر بینی ام می پیچد و ناخوداگاه دستم را زیر بینی ام می گیرم وانمود می کنم در حال مالاندن اش هستم اما در واقع از شرم سرخ می شدم.

کوبش قلبم یک دفعه اوج می گیرد وقتی دستش را روی شانه ام می گذارد. نفس در سینه ام محبوس می شود، لحظات کشدار و عمیق نفسم را به شمارش می اندازد و دمی می شوند که بوسه یک یهوی اش درست وسط پیشانی ام می نشیند و بوسه ای به قدر یک اکسیژنِ نفس واری که می آید و سریع هم عقب می رود شاید خساست اش است که محتاط عمل می کرد. ***چشمانم از این آرامش ترزیز شده روی هم بسته می شود؛ قلبم از آن تردید، تقلا و هیاهو آرام می گیرد.

ترزیز مرفین هم این همه آرامش بخش نبود تا این غنچه کاشتن کوتاه و یک هوی اش!

برایم مهم نبود جوان ها در حال پاره کردن گلوی اشان بودند و اعتراضشان بخاطر تقلب بودن آن غنچه یک هوی اش بود! چه انتظاری داشتند؟ اینکه جلوی این همه آدم ریز و درشت بر لبانم عاشقانه آن هم منی که اولین بارم بود، به کام عاشقانه بکشاند؟

چشمانم از سوزش لعنتی سوزوناکی می سوزد!

با زاری و گریه رو به مادرم می گویم.

بی پروا برایت می تازم

– ولی مامان من می ترسم، خیلی هم می ترسم.

اخم می کند با غیظ لب می گزد اما دست پرمهرش مثل همیشه روی سرم می نشیند تشرش هم شیرین بود مثل وجودش.

– زشته مادر یعنی چی منم باهاتون باشم؟ پسره با خودش نمی گه زنم شب ازدواج مون، مامانش آورده توخونه که چی؟ مردم چی می گن؟ یکم آروم باش... اوف کم گریه کن الیزا مگه بچه ای؟

درحالی که فین فین می کردم با التماس دستش را می گیرم.

– خب من می ترسم تازشم شما می دونی من تجربه ندارم خب می ترسم گند بزنم!

خنده اش را با گزیدن دوباره لبش و چشم و ابرو آمدن، پشت لبهایش پنهان می کند.

– وا!

مادر تو که اینقد ترسو نبودی؟ نگو که از تنها شدن با مهرشاد می ترسی که ازت بعیده!

خنده ریزی می کند و بینی ام را آرام می گیرد و تویخ گر می کشد:

– منکه می دونم تو چه وروجکی هستی، پشت این همه مظلومیت چه آتیشی خوابیده... اینا همش بهونه است تا تنهات نزاریم وگر نه...

– مامان چرا نمی آین؟

صدای خشک احسان که بلند شد، متوجه شدم. هنوز از دستم دلخور و دلگیر بوده که تنها با "خوشبخت باشین" خشک و خالی دین برادری اش را تمام کرده بود.

با چشمان اشکی و سرخم تشر آرامی به جانم می زنم:

– چیه صداتو انداختنی رو سرت؟ نمی بینی دارم با مامانم حرف می زنم؟ واقعانکه!

یک تای ابرویش را بامزه بالا می برد از ماشین پیاده می شود، نزدیکم می رسد نیشخندی هم نثارم کلامش می کند.

– چیه؟! این آبغوره گرفتن واسه چیه؟ تو که به مراد دلت رسیدی از چی ناله می کنی؟ نگو که پشیمون شدی که می فرسمت سینه قبرستون!

با حرص نفس می زنم.

بی پروا برایت می تازم

- نخیر اصلا اینطور نیست شازده! من فقط دلم واسه مامان تنگ شده همین.

در دل به این بهانه و دروغ گویی خود را ملامت می کنم اما حقیقتش دلم واقعا برای خانواده ام تنگ می شد، نمی شد؟!

پشت لاله گوشش را با حالتی بامزه میخاراند.

-مامان این دخترت چی می گه؟ مگه می خوادت بره اونور دنیا؟ همش یه ساعت راه که اونم شکر خدا با ماشین میشه ده دقیقه!

خصمانه برایش خط و نشان می کشم.

- تو یکی نظر نده که بد می بینیا!

کج خندی می زند و دست هایش داخل جیب فرو می دهد.

- آره خب موقع نظر من همیشه باید ساکت باشم و بشم تماشاچی بلکه یکی یه هواری بکشه رو سرم و خودشو خالی کنه!

دست به کمر مقابلش خم می کنم.

- داری طعنه می زنی؟ می تازونی احسان اونم تو این حال من؟! شبی که باید از شماها جدا بشم درحالی که حتی یه شب هم از

شماها دور نبودم، انصافه واقعا که!

قفسه سینه عضلانی اش بالا و پایین می شوند آه غمگینی می کشد یک باره بازویم را می گیرد در آغوشم تنگ می گیرد دم گوشم

سرزنش گر و دوستانه نجوا می کند.

- نگو اینطوری نامروت! د آخه اگه من حرفی می زنم واسه خاطر خودِ احمقته! کم جز زدم...؟ کم گفتم؟ حالا که شده باید

بسازی آبجی، هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه... بعدشم تو ابد بیخ گوشِ خودمونی کافیه اون پسره یه چیزی بهت

بگه خودم گوشاشو می پیچونم تا آبجی دسته گلم رو ناراحت نکنه... حالام اینقد آبغوره نگیر که یه وقت این تُفه (مهرشاد) با

دیدن ریختت پیشمون نشه و نزنه به سرش یهو عاقل بشه و در بره...! اونوقت جدی جدی باید تا آخر بیخ گوشمون بمونی و منم

مجبورم توی یه دبه ترشی بندازمیت!

حرص و اعتراض ام را با زدن مشت به روی بازویش نشان دادم.

بی پروا برایت می تازم

- بیعشور جای دلداری دادنته؟

لاقیدانه شانه ای بالا می اندازد.

- بمن چه برو یقه اون پسره بگیر که اومد تو رو گرفت... وگرنه دبه لازم نبود!

حرصی زیرلب صدایش می زنم.

- احسان؟!

با خنده عقب می رود جفت بازوهایم را می گیرد با مهربانی در چشمانم خیره می شود.

- شوخی کردم بابا یکم جنبه داشته باش! بهتره برین بالا، الانه صدای مادرشوهرت در بیاد و...

- الیزا جان؟

صدای سمیه خانم بود و احسان با شیطنت ابروی بالا پراند:

- نگفتم؟ برو که احظار شدی ولی جان من گربه رو دم حجله نغله کنی تا برات ادا نیاد...

خنده ام را خورده و با گرفتن دامن پف دارم، می توانستم نم اشک را درون چشمهای احسان با تمام شوخیهایش ببینم. احسان بود و یک دنیا برادرانههایش.

دلَم می گیرد که سمت مجتمع می روم، نگاه گرم عمو و نگاه خنثی سمیه خانم از رو به رو به طرفم منتقل می شوند. مهرشاد بی تفاوت دست به سینه به ستون مرمری مجتمع تکیه می زند و از پایین تا بالایم را زیر ذره بین آنالیز می کند.

شرمزده از تب نگاه سنگین اش سرم را پایین می اندازم و مقابل سمیه خانم لبخند خانومانه ای می زنم.

- جانم سمیه خانوم؟

سمیه با سیاست می خندد.

- سمیه خانوم چیه عزیزم، از این به بعد بهم بگو مامان، باشه الیزا جان؟

با تواضع سری می تکانم و منتظر چشم به عمو و سمیه خانم می دوزم.

عمو دست بزرگ و چروکش را روی سرم می کشد.

- زنده باشی دخترم، خواستیم بیای تا این کلیدو بهت بدیم البته کادو اصلی بعدا بهت می دیم.

بی پروا برایت می تازم

متعجب دسته کلید فلزی براق را در دست می گیرم و نگاه سوالی ام را حواله اشان می کنم.

- این برای چیه؟ عمو؟!

با محبت لبخند پدرا نه به رویم می زند.

- وقتی به سمیه می گی مامان پس باید به منم بگی بابا عزیزم، این کلید واحد تونه، شش دونگش به اسم خودته دختر گلم.

مات و مبهوت دهانم را باز وبسته می کنم اما درنهایت با احترام و مودبانه می پرسم.

- واسه چی؟ لازم نبود تو زحمت بیفتین بخدا... این زیادیه... اصلاً من...

انگشت روی لبش می گذارد و دعوت به سکوت می کند.

- این توفه ای برای عروسمونه که منت گذاشته و اومده عروس خانواده ما شده و مارو به آرزومون رسونده دیگه چی می خوایم؟
بعدشم این اصلاً در برابر محبت و خانوم بودنت تو چیزی نیست دخترم.

لبخندم پربغض می شود نم اشک بخاطر محبت بی ریایش کنج چشمانم می نشیند و پربغض لب می زنم.

- چشم اینو فقط بخاطر گل روی شما قبول می کنم... (مکث کنان) پدرجان!

با لذت خنده نیمه بلندی می کند مرا در آغوش می گیرد با انگشت اشاره به مهرشاد خط و نشان، نشان می دهد.

- مهرشاد حواست باشه حق نداری دخترم رو اذیت کنیا... بشنوم ناراحتش کردی یا خدای نکرده دلشو شکستی خودم طلاقش رو ازت میگیرم و تورم از خونه می اندازم بیرون...

مهرشاد پوزخند کجی می زند:

- خدانشانس بده!

سمیه خانم با اخم رو به حاج طاهر مداخله می کند.

- کم دل این بچه خون کن مرد! کی شب خوشی و عروسی بچش حرف از طلاق و نفرین و طرد می زنه آخه؟!

مهرشاد خونسردانه کج پلک می زند.

- مهم نیست مامان جان.

سپس رو به پدرش با کج خندی سری خم می کند.

- چشم هرچی شما امر کنی من فقط میگویم چشم!

متعجب از این طعنه کلام و کنایه ها، سری برای خانواده ام تکان می دهم صلح جویانه سمت مهرشاد می روم بدون نگاه کردن به چشمان پرابهتش، پشت به او کنار ستون ساختمان مکث می کنم و برای پدر و مادرش دست تکان می دهم.

- ما رفتیم سرِ خونه و زندگیمون... خدانگهدار.

"خوشبخت باشید الهی" اش را می شنوم و دلم قرص می شود از دعای خیرایشان که بدرقه زندگی مان است.

هرچند که دل مردم با دلم یکی نیست و باید برای بدست آوردن قلب و روحش با رقیبِ قدری به نام بهار دست و پنجه نرم کنم! از دو پله منتهی به آسانسور بالا می روم صدای سنگین پای مهرشاد پشت سرم می شنوم استرس می گیرم.

دکمه را می زنم که سریع در آسانسور باز می شود گویی ثابت بود! داخل کابین اتاقک که می شویم نامحسوس آب دهانم را فرو می دهم و خود را با آینه اتاقک سرگرم می کنم تا نگاه پراسترسم را شکار نکند.

با شوق بی وقفه کلید را داخل مغزی قفل می چرخانم و آرام هل می دهم و زیرلب زمزمه می کنم.

- بسم الله... الهی به امیدتو...

همین که داخل می شوم، بخاطر دیزاین شیک و زیبایی خانه لبخندپهن و پسندانه ای با هیجان می زنم و با شور خاصی وسط سالن می ایستم. همه چیز وسایل نو و بکر در جای خودش تزیین شده بود. کاناپه های نسکافه ای و تلویزیون ال ای دی فوت اینچ اچ دی! گلدان بزرگ کنار ستون و تابلوهای هنری و تابلوفرش های گران قیمت که ماهرانه روی دیوار نصب شده بودند. سمت

بی پروا برایت می تازم

نشیمن چند دست مبل راحتی پنج نفره کارامی رنگ به همراه پرده های حریرصدفی، آشپزخانه تمام مجهز که با لوازم مدرن برقی و پیشرفته دکور شده بود.

دستی روی کانتر با آن همه شیشه های براق و شیک اشان می کشم و زیر لب هیجان زده لب می زنم:

- همه چیز نو ، خونه مثل گل می مونه... وای چقد نازه!

- خوبه! من می رم دوش بگیرم تو بشین نگاه کن.

صدای مهرشاد خشک و بدون لطافت همراه با طعنه واضحی به گوشم می رسد. از روی شانه نیم نگاهی به او می اندازم، یک پایش را پشت زانوش می زند. کراوت خاکستری اش را شل می کرد. کتش را در آورده بی حوصله روی کاناپه نو می اندازد و دست هایش هم داخل جیب شلوارش فرو می کند.

تبسمی کرده سپس شانه ام را با بی تفاوتی بالا انداختم ، دلم از رفتار امشب و سردی اش حتی بی توجه و بی ملاحظه اش ناجور گرفته بود و نمی توانستم رفتارش را در فکر و ذهنم حتی هضم کنم!

باضعف بازوهایم را بغل می کنم داخل آشپزخانه می شوم. قطعنا چیزی برای ضعف و استرس پیدا می کردم؟

در یخچال را با بی حالی باز می کنم که نگاهم روی اقسام خوراکی های متنوع و میوه ها با بهت گره می خورد. نگاه حیرانم را پشت لبخند بزرگم پنهان می کنم، بی حواس یک موز از شاخه های موزها می گنم درحالی که پوستش را باز می کردم نگاهم را به مهرشاد می دهم که کینه توزانه با تیزی و نافذ نگاهم می کرد. در کمال ناباوری، در جدال با احساسم جنگ چشم ها شروع می شود.

دوئل نابرابری را شروع کرده بود وقتی من ضعف و اضطراب شدیدی از تنها بودن با او داشته و چهره ماتم زده ام را پشت نقاب خونسردی ام مخفی کرده بودم.

اعتراف می کنم سنگینی نگاه و لبخندش رو رانه اش را تاب نمی آورم اما همچنان با تخی و غُبدون، لبخندم کش دار همراه با طنازی عمق می گیرد که ابرویش کج بالا می رود.

حرارت به سرعت در تنم رسوخ می کند و خون با شدت بیشتری در رگ هایم پمپاژ می شود. پشت گوشم داغ شده و پاهایم با سُستی و ضعف می لرزند! برای اینکه تسلط داشته باشم تنم را به میز کانتر تکیه می زنم برای فرار از دوئل او، دست به چانه با بی تفاوتی موز دستم را آرام آرام می جوئم!

- یه وقت بد نگذره واست... اونم تک خوری؟

بی پروا برایت می تازم
زیرچشمی زیرنظر می گیرم.

- نه بابا... نمی گذره.

سری به طرفین تکان می دهد و با زدن نیشخندی تکیه اش را از دیوار می گیرد. دو دکمه پیراهن سفیدش را جابه جا باز می کند. ابروی بالا می پرانم که سوت زنان سمت اتاق ها گام برمی دارد.

نمی دانم اتاق خواب دقیقا کجا قرار داشت چون برای دیزاین و دکور خانه، مادرم تنها با کمک احسان و حضور مداوم شخص مهرشاد دیزاین کرده و نمی گذاشت من مداخله و یا وارد خانه شوم تا بقولی سوپرایزم کند!

پوست میوه ام را داخل سطل زباله کوچک کنج سینک می اندازم با هیجان و کنجکاوی به سمت اتاقها راه می افتم. لبخند از روی لبانم به هیچ وجه کم نمی شد بلکه بخاطر شوق خانوم خانه خود بودن، هیجان عجیبی زیر پوستم می دمید. شیرین و هیجان زده ام می کرد.

اولین در را که یک دفعه گشودم، چیزی جز کمد دیواری تمام سفید و نو، و آینه روی میز با صندلی پایه کوتاه ستش، گلیم نه متری و پرده حریرنازک روی پنجره یک مجسمه کنارش چیزی نیافتم!

لبم را کج کرده و داخل می روم با تعجب در کمد را باز می کنم که متوجه جا لباسی اش می شوم. شانه ای بالا می اندازم سمت کمد بعدی می روم. دستگیره اش از پایین باز می شد، خم شده و محکم می کشم که آرام بالا می آید! با تعجب چشم می دوزم که با دیدن تخت داخلش که اتوماتیک وار پایین می آمد. تازه دو هزاریم می افتد که این تخت های داخل کمد بطور اهرمی باز و بسته می شوند.

همه چیز را سرجایش می گذارم از اتاق به آرامی خارج می شوم و در وسط را می گشایم این هم اتاق تقریبا همان شمایل قبلی بود.

گوشه لبم را کش می رود با ذوق یک باره وارد اتاق آخری می شوم:

- مطمئنم ای..

که رنگم به شدت سرخ می شود، با بدنی قفل شده همان کنار چارچوب در خشکم می زند و نفسم بند می آید.

مهرشاد با ابروهای بالا رفته درحین که با حوله آب موهایش را خشک می کرد. نیشخندی نثار صورت بی روحم می زند:

- قبلنا یه چیزی بود به اسم در زدن و اجازه گرفتن بعدش اومدن تو، ولی انگاری جدیدا مُد شده همه یهو با کله می آن؟!

نگاه مبهوتم را به زور از حوله دور کمرش می گیرم و بزاق دهانم را نامحسوس می بلعم.

به وضوح یکه خورده و تاب جمع کردنِ خراب کاریم را نداشتم. کاش بقول خودش سرم را مثل چی داخل نیاورده بودم تا آتو دستش دهم، مثل سنگ آب شوم تا بیشتر مرا به سُخره بگیرد!

تک سرفه ای می کنم برای جمع کردن اوضاع، لبخند لرزانی می زنم.

- اومدم دنبال چمدونم همه اتاقها رو گشتم نبود گفتم شاید اینجا باشه؟

خونسردانه حوله موهایش را روی تخت پرت می کند به سمت میز لوازم آرایشی می رود با دست حوله دور کمرش را می گیرد کشو اولی میز توالت را باز می کند از داخلش سشوارسفید را بیرون می کشد.

- من نمی دونم کجاست، ولی توی کمد اینجا یه نگاه بنداز.

دستم کنار پایم مشت می شود، طوری رفتار می کند که گویی برایش وجود خارجی ندارم اصلاً ارزش ندارم تا جای وسایل هایم را بداند حداقل کمکی می کرد. غیظ کرده با گام های بلند به سمت کشوه های کمد دیواری می روم محکم به سمت چپ می کشم که با صدا کنار می روند، نفسم را تند بیرون می دهم. حوله ام که آویزان بود بر می دارم اما نگاهم به انواع تاپ های رنگارنگ با لباس های خواب متنوع البته آزاد و مسخ کننده یا به عبارتی تحریک کننده گره می خورد!

لبم را با شرم می گزم اما برای چزاندنِ مهرشاد، تاپ بنفش بندار نیمه باز را با دامن مشکی کوتاه البته تنگ ستش را بر می دارم. لبخندهم این بار، خبیثانه روی لبانم جاخوش می کند. صدای سشوار می آمد اما بی تفاوت عقب گرد کرده جلوی حمام با تردید مکث می کنم.

لباس عروسی ام زیب دار نبود بلکه با بند محکم در پهلویم روی هم کیب شده، مانده بودم چگونه گره اش را باز کنم؟ پوفی کشیدم با چنگ به جانِ بندها می افتم که با تقلای زیاد باز می شوند!

نفسم را سریع بیرون می دهم باز نگاه کلافه ای سمت مهرشاد می کنم. شرم می آمد جلوی او لباسم را در بیآورم ولی داخل حمام هم خیس و تر میبود! لباس هایم کثیف می شدند. وسواس لعنتی ام چه کنم؟

وقتی سکوت و جو حاکم شده اتاق البته اخم های درهمم را از داخل آینه می بیند با سر اشاره می کند.

بی پروا برایت می تازم

- چیه؟

ناخواسته رنگ التماس چاشنی کلامم می کنم.

- می خوام برم تو... ولی نمی تونم با لباس برم از طرفیم تو اینجای خب... خب...

شرمزده لب زیرینم را زیر دندان اسیر می کنم که پوزخند زنان به سمتم بر می گرد و دست به سینه با لنگ ابروی بالارفته می گوید.

- نگو که خجالت می کشی که باورم نمی شه تازه اصلا بهتم نمی آد خجالتی باشی!

با دست جای بندها را محکم می گیرم تا از تنم رها نشوند، طمانینه لب می زنم.

- لطفا! من بارِ اولمه و نمی تونم اینقد زود باهات راحت باشم؟

کج خندی می زند با تفریح براندازم می کند.

- جدی؟!!

نمی دونستم اهل حیا این چیزا هم هستی؟ بهر حال چه الان چه بعدا که باید رخ نمایی کنی! بعدشم برام سوسه نیا که همه تون اولش همین جوری مخ می زنین و ادای تنگا رو در می آرین بعدش ...

عصبی با حرص مشهودی بخاطر مقایسه عجولانه و یک طرفه اش، غیظ کرده می گویم:

- میشه بس کنی؟

من ازت خواستم محترمانه بری بیرون و تو واسم خاطرات دختر بازیات رو ردیف می کنی که بگی وای من خدای دختر کشی و اینکاره ام! خیلی خب فهمیدیم حالا هم برو بیرون!

با دست اشاره، در را نشان می دهم بلند تر از حد معمول می گویم.

- زود باش!

انقباض عضلات سینه اش محکم بالا و پایین می شود، فک و چانه اش مدام روی هم می فشرد، دندان قروچه ای می کند و صدای آرواره هایش را می شنوم و غصه می خورم بخاطر تند رفتنم که عصبی اش کرده بودم!

بی پروا برایت می تازم

سشوار را با غیظ روی میز پرت میکند با چند گام بلند نزدیکم می شود که بوی شامپو و لوسیون های مختلف زیر بینی ام می پیچد ناخواسته مدهوش می شوم نگاهم مخمور ریز و باریک می شوند!

دو سانتی ام می ایستد درحالی که نفس می زد انگشت اشاره اش را مقابلم محکم بالا و پایین می تکاند:

– خیلی دیگه داری زر زیادی می زنی جوجه! کاری نکن همین جا برات غلافش کنم که دیگه رو مخ یورتمه نری!***

لعنت و صدلعت به این عطرهاى مدهوش و مسخ کننده البته خانه خرابکن که پاک حواسم را پرت کرده بود و رشته کلامم از دست افکارم پریده بود!

وقتی متوجه سکوت سنگین و معنادار بین مان می شود. متعجب نگاهی بخودش می اندازد و یک باره گوشه لبش باخباثت بالا می رود. خونسرد با تفریح سرگرمی نگاهی از بالا و پایین نثارم می کند.

– چیه زبونت قیچی شد؟ یعنی دیگه لازم نیست واست غلافش کنم؟! چه جالب پس از اون دخترای که تا تنهان غیب می گن و وقتی می گرخن سکوت!

فاصله را با بدجنسی کم می کند که از روی غریزه ام دو گام عقب می روم!

یک لنگ ابرویش را می پراند شروانه بی پروا می خندد.

– نه خوشم اومد معلومه واقعا حالیه!

بزاق دهانم خشک شده و زبانم به سقفش چسبیده بود، تاب نزدیکی او را نداشتم. حرارت و گرمای ناشی از حضورش، آن هم در یک سانتی ام؛ کلافه ام کرده بود و پشت لبانم دانه ریز عرق و روی پیشانی دانه درشت عرق نشسته بود. ترس و اضطراب و شوک رفتارش همه باعث شده بود تا ناخودآگاه بدون فکر عمل کنم او هم برداشت اشتباهی از رفتارم کند!

شصتش را روی لب هایش می کشد با نگاهی مسخ کننده اش نزدیکم می شود، تب زده مات و مبهوت عقب عقب می روم تا اینکه پشتم به چیز سردی برخورد می کند!

تامی خواهم پشتم را بررسی کنم سریع دستش کنار صورت گر گرفته ام می گذارد و اجازه پیش روی و حرکت اضافه نمی دهد خونسردانه با دستش مانع هر حرکت می شود!

وحشت زده چشم درشت می کنم شمرده با لکنت می پرسم:

بی پروا برایت می تازم

– چرا... چرا همچنین می کنی؟!

با دست دیگرش، قولنج گردنش را می شکند با شیفتگی زل و چشم می دوزد.

– فکر کنم یه چیزای برات روشن کنم خانوم؟!

خانوم را کشیده می گوید گویی مسخره ام می کند. مکثی کشدار یک دفعه در جلد مغرورش فرو می رود با تکبر و جدیت نگاهم می کند بعد تبسم کشداری که می گذرد خشک و محکم شمرده می گوید:

– همین اول راهی باید تکلیف چند تا مسئله مهم رو مشخص کنیم.

با بی قرار چشم می شوم و گوش تیز می کنم تا شنوا برای شنیدن حرف ها و خواسته هایش.

– حق نداری از زیر وظیفه ات نشونه خالی کنی، می فهمی دیگه؟

همین حق نداری گفتنش کافی است چنان ترس به جانم رخنه کند که آن سرش نا پیدا باشد!

– من نه اهل دوز کلکم، نه بدم نه اصلاً خوشم می آد ولی اگه از چیزی خوشم بیاد تا آخر پی اش میرم. هر کی یه معیاری تو زندگیش داره و منم از اون قاعده از آدم ها جدا نیستم.

وقتی اسم زنی رفته تو شناسنامه ام دیگه محاله اون اسم از رو شناسنامه ام خط بخوره، این قضیه فقط وقتی اتفاق میفته که من زنده نباشم. وقتی اسمت رفته تو شناسنامه ام، پس اندازه سر سوزنی هم فکر اینو نکن که بخوای از تو اون اسمت رو در بیاری.

حرف هایش هر لحظه ترس و اضطرابم را بیشتر می کند. کمی مکث چاشنی کلامش می کند تا تاثیر حرف هایش را می دید و چیزی را تاکید می وارد مغزم می کرد که برای لحظه ی حس می کنم خون جریان شده در رگ هایم یخ می بندد!

– این ازدواج صوری و هر چیز کوفت دیگه رو بذار دم کوزه و آبش رو بخور، ازدواج ما بی شک دائمی کاملاً واقعی! زندگی من متأثر نیست منم توی زندگی واقعیم، بازیگر نیستم و توی زندگی خودم هم بازی نمی کنم. من بخوام واسه اینو اون نقش بازی کنم که زندگی معنی نداره و میشه ته جهنم بوی متعفنش همه جارو برمی داره، اگه قرار باشه زنم برام ادا و اصولک بیاد منم نمیخوامش باید همین الان بساطش رو هم جمع کنه و بره خونه باباش!

من یه زن واقعی می خوام کاملاً واقعی... می فهمی؟

هراسان نگاهم را بالا می کشم. نگاهش میخ من است. در آن تپله های سیاه و نافذ چشمانش چیزی جز تاریکی نمی بینم! بچه که نیستم، متوجه منظورش می شدم که از زن واقعی چه چیز را از من می خواست. چنان از اضطراب اسید معده ام زیاد می شود که

بی پروا برایت می تازم

حس می کنم هر لحظه می خواستم بالا بیاورم. رفلاکس معده لعنتی، شوق و ذوق ام پر کشیده و جایش را غم واضطراب دلشوره آوری می گیرد!

صدای کوبنده جدی اش را می شنوم و نگاهم همچنان به چشمانش است.

نگاهش را جدی تر و موشکافانه تر می کند و بی رحمانه تر ادامه می دهد:

– بدون این راهی که می ریم هیچ رقمه دوربرگردونی توش نیست، اگرم باشه من خودم با همین دستهام دیوار می کشم اونم به چه بزرگی! خیال برگشت و دور زدن رو از سرت بیرون کن. اینو یه اخطار یه تهدید هرچیزی که اسمش رو می خوای بزاری... بزار، من کاملاً جدی ام و تموم حرف هام جدی هستش، پس فکر نکن دارم بلوف می زنم واست...

آشفته با حال زاری لبم را با زبان تر می کنم.

– باشه حرفی نیست اما فرصت می خوام...

نگاهش جدی و کوبنده قفل می شوند.

– چرا؟

آب دهانم را صدا دار فرو می دهم از فرط گرما و استرس قلبم تندتر از حدش می زند.

– خب منکه نمی تونم... یعنی...

کلافه از نگاه بی پروایش، نفسم را به شدت رها می کنم.

– امون بده بابا، هنوز از راه نرسیده توقع چه چیزهای هم که نداری! حرفاتو زدی منم شُفتم دیگه چی می گی؟ ولم کن برو رد کارت!

دلم به پیچ و تاب می افتد از زور ترس که گمان می کنم از زور بی خوابی و ضعف، این چند وقته مریض شده باشم!

خنثی بدون حسی، پشت دستش را روی گونه ملتهب و داغ می کشد. باخیرگی و پرجذبه و لحن بم شده و دلنشین نجوا می کند.

– چقد وقت لازم داری؟

از زور هیجان و عشق این باره نزدیکی تمام تنم نبض می زند سُسْت و وا رفته زمزمه وار پیچ می زنم.

– نمی دونم!

بی پروا برایت می تازم

می خندد، خنده اش ملایم و جذاب به گوشم طنین می اندازد با رضایت البته حریصانه چشم به لب هایم می دوزد.

- بهتره زیاد طول نکشه چون اصلا آدم صبوری نیستم و ممکنه یهو...

چشمانم با تعجب و شوک تا حدقه درشت می شوند با شرم هُلش می دهم. چون یک باره بود تلو می خورد و از فرصت استفاده می کنم سریع وارد حمام شده و در را چفت و قفل می کنم.

دستم را روی قلبم می گذارم که قفسه سینه ام از زور حرفِ مهرشاد تند و بی قرار تند بالا و پایین می شدند. عرق شرم، درشت روی تیرک کمرم سرازیر و می نشیند! آب دهانی نمانده تا با فرو دادنش، کمی از استرسم کاسته شود.

تبِ خواستن و تمنایش را با گندن لباس عروسم و رها کردنش همان مقابل درگاه و باز کردن آب سرد دوش و پناه بردن زیر شُرور شُرور قطراب سرد آب، کمی فقط کمی از عطشم را می کاهد!

لرز می کنم هم از سردی آب هم از سردی نگاه و رفتار مهرشاد که زیر قولش زده و مرا تنها برای امای نفس اماره اش می خواست و برایش مهم نبود که این وسط روح و جسم ظریفم زیر بار این ظلم ناجوانمردانه و خودخواهانه اش درهم می شکند.

با خشونت گیره موهایم را در می آورم و با لیف ولوسیون به جان صورتم می افتم تا آثار آرایش را پاک کرده و خود واقعی ام را نشان مهرشادی که انواع و اقسام دخترها را دیده و سر و کار داشته، نشان دهم.

بغض می کنم با حرص چنگ می زنم به ریشه موهایم، دلم فریاد زدن و گریه کردن با صدای بلند را می خواست، می خواهم با داد زدنم عمق فاجعه دردناکم را نشان همه بدهم اما باز مثل همیشه سکوت می کنم از ضعف و ناتوانی ام! زیر دوش آب سرد می نشینم و غریبانه خود را در آغوشم می کشم، گناهم فقط عاشق شدن بود و بس! پس چرا برایم سرنوشت این مرد تلخ گوشت و متکبر را رقم زده بود؟!

زار می زنم، به گلو و قفسه سینم چنگ می زنم، نمی شود اکسیژن وارد ریه هایم نمی روند؟! وحشت زده به کاشی و زمین چنگ می زنم، سر می خوردند. نفس کم می آورم! چیز سنگینی بین گلویم گیر کرده و قصد پایین رفتن، ندارد!

لعنت به او و عشق به او!

نفرین و صد نفرین به این عشق نفرین شده و نفرت انگیز!

بی پروا برایت می تازم

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پرغرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می کشد چو آبشار نور

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پرشکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه.

فروغ فرحزاد

بانگی داخل سرم کوبیده می شود و ندا بغضم را درهم می شکند هق هق هایم غریبانه و در خلوت بی کسی هایم رخ نشان می دهد. دستانم مظلومانه جلوی دهانم می فشارم تا صدای هق هایم را نشوند باز برایم دست بگیرد!

می سوزد ** من نمی توانم برای او بهارش باشم، او بهارش را دوست دارد و مرا فقط برای... خدایا شرمم می آید که محرم ترین محرمم، دلش وفکرش پی دیگری است تنها از منِ نو عروسش، طلب وظیفه می کند و...

کاش جسارت داشتم تا حقیقت را بر صورتش بکوبانم و حقم را از او تمام و کمال بگیرم!

نمی دانم دقیقه ها چقد کشدار شده بودند که بعد از بی حس شدن دست و پاهایم و سوزن سوزن شدنشان به خود می آیم تکان محکمی می خورم. دوش را می بندم. بی رخوت و سنگین حوله را به تن می کنم در را بی هیچ شوق و اشتیاقی می گشایم با پای عریان داخل اتاق می شوم.

خبری از مهرشاد نبود، نفس آسوده بیرون می دهم مقابل آینه می روم با گرفتن شانه و سشوار، مشغول خشک کردنشان می شوم.

بی پروا برایت می تازم

زمان و مکان از یادم می رود وقتی یادِ جملات مهرشاد می شوم غیظ می کنم حرص می خورم و خشمگین می شوم در نهایت با پوشیدن همان تاپ بنفش و دامن، آماده عطری از روی میز بر می دارم که از رایحه اش می فهمم زنانه است، زیر گردن و پشت گردن میچ دست هایم می زنم با پوشیدن صندل سفید تازه ام از اتاق خارج می شوم.

می خواهم جلوی جسدش باشم نباید کم بیاورم او که حرفش را زده بود پس من هم باید مثل او طالب حق و حقوقم باشم!

مقابل سینماخانگی می یابم که با خنده درحالی که تخمه در لای دندانش خرد می کرد و پاهایش روی میزشیشه ای، روی هم چفت شده قرار می دهد.

حرص نمی خورم و به روی خود هم نمی آورم که از این حرکتش بیزارم! خانومانه سمت آشپزخانه می روم نگاهم را به ساعت گیتاری کوچک طرح چوب می دوزم که چهارصبح را نشانم می داد!

عجیب بود که خوابم نمی آمد آن هم منی که هیچ شبی را تا این موقع بیدار نمانده بودم نهایتش تا سه شب!

کتری برقی روشن می کنم همزمان از داخل یخچال قالب کیک های آماده را باز می کنم داخل بشقاب برای خودمان می گذارم. بعد از سوت کتری، چند دانه هل و گل محمدی به همراه چای خشک معطر درون قوری می ریزم و می گذارم چند دقیقه دم بکشد.

متفکر با خیرگی به مهرشاد زل می زنم اما حواسم به ردیف کلماتم جمع می دهم سپس با لبخند کمرنگی سینی به دست به سمتش قدم می نهادم.

متوجه ام می شود دوباره ابروهایش را بالا می پراند و نیشخند معروفش را نشانم می دهد سرتاپایم را اسکن و آنالیز می کند. بی اعتنا و بدون حساسیت کنارش می نشینم با آرامش و طمانینه چای داخل فنجان ریخته سپس مقابل و کنار پای چفت شده اش روی میز به همراه بشقاب چیزکیک هم تنگ فنجان قرار می دهم.

– فکر کردم خوابیدی؟

آرام فنجان را جلوی لب هایم می گیرم و صادقانه لب می زنم.

– خوابم نمی بره.

نگاهش رنگ تعجب گنگی و کنجکاوی می گیرد:

بی پروا برایت می تازم

– چرا؟!

محتویات فنجان را مزه می کنم از طعم خوش و بخاربرخاسته اش، لبخند رضایت بخشی می زنم. خونسرد به دسته کاناپه تکیه می زنم شانه ای لاقید بالا می پرانم.

– نمی دونم.

همچنان زوم و مسخ حرکاتم می کاویداما با شک و تردید دوباره می پرسد.

– راجع به حرفام فکر می کنی که خوابت نمی بره؟

گوشه لبم تلخ بالا می رود.

– هم آره هم نه... یجورای حق با توه ولی پس حق من چی می شه؟

تردید و مردد به دستان ظریفم زل می زند.

– چه حقی؟!

خم شده فنجان را روی میز می گذارم و دست سینه به سمتش مایل می شوم.

– همون حقی که می گه اول قول دادی بهم تا توی گرفتن اون مردک سروش میلانی کمکم کنی... همون حقی که اگه زنت می شم اونم واقعی توام باید قید خیلی چیزا رو بزنی و...

دستش را مقابلم بالا می آورد تا ساکت شوم.

– وایسا ببینم چی داری واسه خودت می گی یه بند؟!

گفتم کمکت می کنم خوب هنوزم روی قول هستم بهت کمک می کنم اما دلیل نمی بینم که بخاطر یه رابطه اونم که حقِ مُسلم منه اینو شرع و قانون گفته؛ نه که من! بیای و شرط و شروط واسم بزاری که چی... شوهرت ازت رابطه خواسته..

انگشت اشاره اش را به تندی سمتم می گیرد با غیظ و شمرده می گوید:

– بعدشم قرار نبود تو، توی کارهای من دخالت کنی!

خودسرانه پلک می زنم و گوشه پلک چپم را می خارانم همزمان لب باز می کنم.

– جالبه؟!

بی پروا برایت می تازم

چطور وقتی که تو دم از رابطه زناشوه‌ری می‌زنی، من نمی‌تونم حرف از شوهر نمونه بزنم واست! خواسته زیادیه که نمی‌خوام کسی که قراره همسر واقعی من بشه و دوست ندارم دور و برش پر از دخترهای ... لبم را می‌گزم اما محکم تر از قبل کوبنده تکلیف را روشن می‌کنم.

- بهر حال من نمی‌تونم تا وقتی که توی فکر و ذهنت اسم یه دختر داره جولون می‌ده باهات حتی حرف بزنم دیگه چه برسه به اینکه...

محکم با خشم بازویم را می‌گیرد با خشونت فشار می‌دهد از لای به لای دندان‌های چفت شده اش می‌غرد.

- واسه من تعیین و تکلیف نکن باشه؟ چیه خودتو گرفتی فکر کردی خبریه که بهت گفتم من ازت رابطه می‌خوام؟! نخیرم هیچم همچنین چیزی نیست... اینو تو گوشت فرو کن که امکان نداره مهرشاد کیانی جزء بهارش به هیچ دختر دیگه ای حتی نگاه بندازه چه برسه عاشقش هم بشه که تموم فکرش غیر اون تمرکز بشه... من فقط ازت یچیز خواستم ولی تو داری گروکشی می‌کنی و همه چیزو باهم می‌خوای.... هرچی می‌خوای بخواه ولی تموم قلب و روح من فقط متعلق به یه نفره که اونم فقط و فقط بهارمه و بس! بعدشم من از اول باهات اتمام حجت کرده بودم و گفته بودم تنها زن توی زندگیم فقط بهاره و بهارم باقی می‌مونه. گفته بودم نگفته بودم بهار اول و آخر منه بهشت و جهنم منه؟ نقطه نقطه وجودمه اصلاً روح دیگه منه حتی سایه من! بزار جوهر سه جلادت خشک بشه بعد واسه من کوری بخون و امرکن... نیومده می‌خواد صاحب همه چیم هم بشه ناکس!

بغض آلوده با نگاهی دردمند و گلایه مند خیره چشمان عصیانگرش می‌شوم.

- لازمه یه رابطه پاک، جسم فکر پاکه. چطور توقع داری باهات باشم در صورتی که هر لحظه ممکنه تو، منو جای بهار فرض کنی و با فکرت بمن علناً خیانت کنی و بعد بگی حق ندارم یه خواسته کوچیک ازت بخوام... مگه چی گفتم؟ کجاش ناحقه یا زور؟ که داری می‌گی گروکشیه! خیلی خب بیا فکر کنیم جای منو تو عوض شده تو بجای من و من مهرشاد... حالا اگه من وقتی با یه پسر دیگه ازدواج کنم که اصلاً دوستش ندارم چه حالی بهت دست میده؟ یا پسری که که از قضا عشق منه و دوستش دارم پاش توی زندگی "ما" باشه دوست داری من وقتی پیشت باشم ولی فکر هوش و حواسم پیش اون پسر که عشقمه باشه؟ دوست داری وقتی کنارتم دارم باهات حرف می‌زنم یا شوخی می‌کنم همش تو رو جای عشقم بدونم؟ دوست داری بجای صورت تو مدام قیافه اون جلوی چشمم باشه؟ دوست داری من...

نفس عمیقی کشیده با درد و غم لحن نرم و تاثیرگذاری زمزمه وار سری کج می‌کنم.

- من فقط دلم نمی‌خواد شوهرم حتی تو خلوت ترین لحظات هم فکرش مشغول نفر سوم باشه، هر وقت تونستی منو قانع کنی که غیرممکنه توی لحظاتمون بهش فکر نکنی من حرفی ندارم حتی مخالفتی هم نمی‌کنم ولی تا وقتی که تکلیف دل و فکرت با خودتو روشن نکردی نباید پای منم وسط بکشی و داغ بزاری روی احساس بکر دخترونه ام و منو شرمنده خودم و فردای خودم کنی!

بی پروا برایت می تازم

غضبناک لبش را گزید رو برگرداند نگاه گرفت، پاهایش را روی فرش گذاشت در فکر فرو رفت، آهی کشیدم با دلی سوخته و جگرخون دست روی شانه اش گذاشتم نرم و شیدا زمزمه کردم.

– من می تونم مثل یه دوست خوب کنارت تا هر موقع باشم حتی کمکت هم بکنم هرجا و هر موقع نیاز داشتی سریع میام پیشت تا تنها نمونی اما ازت توقع دارم درکم کنی و احساساتم رو خدشه دار نکنی، من از اون دسته دخترا نیستم بگم گور باباش جهنم میرم تو دلِ خودش و می شم سوهان روح بلکه با عذاب دادنش روحم جلا پیدا کنه فقط می تونم بگم تا کشفم نکنی نمی تونی دلِ منو به دست بیاری، بهار عشق توئه خیلی خوب عشقتم باقی می مونه منتهی نمی زارم پاش توی حساس ترین لحظات زندگیم باشه، این وسط منم که لطمه و صدمه می بینم. تا هر وقت بخوای پا به پات هستم بی منت و گلایه، شریک غم و شادی همه چیزت؛ پات وایمیستم مهرشادجان.

سکوتش وادارم می کند تا حرف بزنم و تهی شوم از تمام دغدغه های فکری و روحی اما نه حالش را داشتم نه او حالش مساعد بود.

رگ گردنش متورم شده انگشت هایش تکان وفک اش مدام منقبض می شدند.

آهی می کشم کمی جلو می روم با عشق برای اولین بار کاری برخلاف عقلم می کنم.

وقتی بوسه ام را روی صورتش نزدیک گوشش می زنم شوکه سرش را می چرخاند که لبخند ملیح و نازی به رویش می زنم.

– حالا بیا بریم بخوابیم که از خستگی روی پا بند نیستم الانه همینجا بیهوش بشم.

نگاهش در چشمانم در گردش است شاید می خواهد صحت گفته هایم را از داخل چشمانم بفهمد که مکث کشداری، محتویات فنجانش را سر می کشد بدون نگاه کردن، بم و خشدار زمزمه می کند.

– تو برو بخواب، فعلا خوابم نمی آد.

دوباره آهی می کشم و با دست ظریفم، پشت انگشت هایش را نوازش می کنم.

– چشم. هروقت خواستی می تونی بیای پیشم منو تو دوستیم و محرم هم.

همین که از جا بلند می شوم نگاهش را از دست هایمان می کند سرش اتوماتیک بالا می آید که پشت می کنم و درحال رفتن، شب بخیری زمزمه می کنم به سمت اتاق پناه می برم.

با فشاری که به کمرم وارد میشود با اخم به پهلوی می شوم که دستانِ قدرتمندی تنِ ظریفم پیچک وار می تندند! هنگ کرده لای یک چشمم را باز می کنم که با دیدن مهرشاد آن هم روی تخت و درآغوشش، شوکه که نه بلکه سکنه می کنم یک دفعه تنم را عقب می کشم که پیوند مابین ابروانش غلیظ تر می شوند خشدار و گرفته نجوا می کند.

بی پروا برایت می تازم

_ بگیر بخواب!

بزاق دهانم چسبیده به زبانم را مات فرو می دهم با صدای گرفته ناشی از صبح، تند اما آهسته می پرسم.

_ آخه تو... چرا اینجا خوابیدی؟

با بدقلقی بازویم را فشار می دهد غیظ می کند.

_ پس سرِ قبر کی بخوابم ها؟ خیر سرم تو خونه خودمم و روی تخت خودم، تو مشکلی داری؟

مغزم استوپ می کند اما مُشکافانه سرم را بالا می گیرم تا با صورتش رُخ به رُخ شوم.

_ آخه فکر نمی کردم تو اینقد زود منو به عنوان دوست قبول کنی؟!

لای چشمانش را می بندد و خونسرد لب می زند.

_ دوستیت که قبوله منتهی تو الان زن منی و من پیش زنمم، اگه نمی خوای بخوای لطفا سروصدا نکن.

معجزه " زنم " گفتنش دهانم را کیب و می بندد با شوق و احساس لبریز از عشق مملوس تنم،*تزریق می کند، قفسه سینه اش آرام و منظم تکان می خورد** عطر وجودش را حریصانه عطش وارد ریه هایم می کنم مست می شوم وچشمانم با رخوت دل انگیزی روی هم بسته می شود.

تنم را پایین می آورم و گوشم را دقیقاً روی قلبش می گذارم که با ریتم خاصی دلنوازترین ملودی دنیا را برایم می نواخت. وجودم سرشار از حس خواستن و تمنا در دل می پروراند دم و بازدم حتی نفسم کوتاه و بلند رها می کردم. لبخند ریزی جا خوش کرده و قصد محوشدن نداشت!

با شیفتگی عجیبی عطربکر تنش را استشمام می کردم و نفسم کشدار بیرون می دادم! بوییدن رایحه جانش، خوشایندترین لحظات نابم در تمام زندگیم ثبت خواهدشد.

دلم از دیدن شانه و بازوهای قطور و عضله ایش ضعف می رفت دوست داشتم تا می توانم او را در آغوش بگیرم محکم فشار دهم تا اگر جانم برایش کافی بود برایش هم، جان و زندگی ام تقدیم می کردم.

اگر ملک الموت الان می خواست جانم را بگیرد با روی باز آماده پذیرفتن به آن دنیا را قبول می کردم.

ناخودآگاه قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم چکید، هرگز گمان نمی کردم بودن کنار مهرشاد روزی محقق شود که روز همسرش بشوم کنارش باشم حتی با او زندگی را هم شریک شوم؟!

بی پروا برایت می تازم

تقدیر و سرنوشت گاهی بد بازی با دل آدمی می کند و کارها را چنان درهم پیچ و تاب می دهند که نمی توانی از سر نهفته کائنات خبردار شوی و آماده بُرد و باخت شوی!

– چرا هی تکنون می خوری؟

متوجه منظورش نمی شوم بی حواس سرم را بالا می گیرم.

– تکنون می خورم؟!

پیروزمندانه لبخندپهنی می زند و با یک انگشت اشک روی گونه ام را می گیرد مقابلمان نشان می دهد.

– پس داشتی گریه می کردی؟ چرا؟ تو که چند دقیقه پیش شنگول بودی! چی شد یهو تغییر زاویه دادی؟

چینی به چشمانم می دهم.

– دست گرفتی؟ یعنی واسه اشک ریختنم باید بهت جواب پس بدم؟

لبخند به لب طره ای از موهای بلندم را پشت گوشم می فرستد.

– نه فقط فکر کردم من باعث شدم تو ناراحت بشی یا...

پلکی زده و ملافه را بالاتر می کشم تا سوز شانه هایم کمتر شوند.

– من دلم فقط واسه مامانم و خانوادم تنگ شده.

دستش را زیر سرش ستوت می کند و گوشه ملافه را محکم تر بالا می کشد همزمان چشم باریک می کند.

– مطمئنی فقط همینه؟

گردنم را تاب می دهم و پاهایم را جمع تر بالا می کشم تا گرمم شود.

– آره.

نگاهش را از چشمانم می گیرد و به پایین پاهایمان زل می زند، بازویش را روی تنم حائل می کند.

– سردت شده؟

بی پروا برایت می تازم

سردم شده بود هم بخاطر هوای دم صبح هم بخاطر نپوشیدن لباس مناسب! زبانم را نرم روی لب زیرینم می کشم.

– آره فکر کنم دیگه باید وسایل گرمایشی روشن کنیم؟

ابروی بالا می اندازد سپس نگاهی به فاصله بین مان می اندازد از بالا پراپهت می پرسد.

– چرا عقب رفتی؟ مگه من گفتم بری دورتر؟ معلومه که یخ می زنی دیگه!

تا می خواهم جواب بدهم زنگ واحدما به صدا در می آید، نگاه جفتمان به سمت درگاه معطوف می شوند که سریع با هول پتو را پس می زنم که با دستش مانع ام می شود.

– با این وضع داری کجا می ری؟

متعجب رد انگشتش را می گیرم که با دیدنِ اوضاع اسفبارم، رنگم به شدت کبود می شود.

جستی می زند حین خارج شدن، آمرانه تاکید می کند.

– با یه چیزی خودتو بیوشون بعد بیا.

در اتاق را که می بندد شاکی از دست خود و رفتارم، نیشگون محکمی از بازویم می گیرم.

– خاک به سرت الیزا یعنی خاک...!! همین یه ذره آبرو هم صبح اول به فنا دادی که؟! وای حالا چجوری توی روش نگاه کنم آخه؟

دوباره نگاهی به هیکل و لباس نافرومم می اندازم با شمات و غصه بیشتری نفس می زنم.

– ای خدا ببین بنداش (تاپ) هر کدوم یطرفه دامنم که نمی پوشیدم سنگین تر بود ای وای ای خدا!

باصدای که از بیرون به گوشم می رسد شتاب زده به تندی یک دست پوشیده از داخل کمد بر می دارم وارد حمام می شوم، تند تند درحالی که ضربان قلبم مدام تقلا می کرد لباس هایم را می پوشم آراسته و مطمئن وارد اتاق می شوم. مقابل آینه قدی بزرگ روی میز، کرم پودر روی پوست زده نرم ماساژ می دهم سپس رژورتی زده در آخر از ادکلن روی تنم می پاشم. حلقه ازدواجم را لمس می کنم با لبخند خانومانه ای به سمت منبع صدا و خوش و بش می روم.

– آره پسرم گفتم پیام ببینم کم و کسری چیزی نداشته باشین و خدای نکرده...

بی پروا برایت می تازم

_ سلام مامان جون، خوش اومدی.

با دیدنم، مادرم درحال باد زدن خودش با پره‌های روسری اش بود که با آمدنم، با لبخند حرفش را قطع می کند سریع با دست اشاره ای به نشستن می کند.

_ سلام به روی ماهت عزیزم، خوش باشی بیا، بیا بشین که یه امشب نبودى قدِ یه سال گذشت برامون، از بس جات تو خونه خالی بود مادر.

مهرشاد خونسرد روی کاناپه دو نفره نشسته بود و خودش را با سینی میز سرگرم کرده بود.

با دیدن محتویات سینی، لبخند پهن و بزرگی به روی مادرم می پاشم و کنارش جای می گیرم که نرم در آغوشم می گیرد.

_ مامان چرا اینقد خودتو تو زحمت انداختی؟ والا راضی نبودیم اینقد خودتو اذیت کنی این همه چیز و میز درست کنی از اون سر شهر بزنى و بیاری برامون.

دستی به صورت سردم می کشد و همزمان با سر اشاره ای به سینی می کند.

_ کاجی که باید باشه غسل و نون کنجدی که می دونم دوست داری، تخم مرغ آبپز و حلیم که نباشه نمى شد، مربا و کره محلی هم یه چیزاختیاریه، فقط بشین چند لقمه بخور جون بگیری تا برم چای هم براتون بزارم و پیام.

همین که می خواست از جایش بلند شود محکم دستش را گرفتم مانع شدم.

_ نمى خواد مامان جون، خودم می زارم شما دو دقیقه بشینی من با سینی چای ها اومدم.

لبش را می گزدد با نگرانی می گوید.

_ نمى خواد مگه می خوام چیکار کنم؟ یه چای دیگه!

نوچ کوتاهی کرده و شانه هایش را می گیرم به زور روی کاناپه ها می نشانم.

_ بشمار سه اومدم.

سریع با عجله پا تند می کنم کتری بعدلز پرکردن آب به برق زده و به تعدادمان استکان و قاشق چای خوری همراه شکر روی سینی منبت کاری شده می گذارم.

بی پروا برایت می تازم

– می گم الیزا؟

با تعجب به مادرم که آرام و زیرلبی دم گوشم نامم را صدا می زند، خیره می شوم.

– جانم، چیزی شده؟

زیرچشمی نگاهی به مهرشاد می کند لبش را منظوردار می گزد.

– تو حالت خوبه؟

خنده نیمه نصفه ای می کنم.

– آره من خوبم، چرا آروم حرف می زنی؟

اخمش را درهم کرده با تعجب و تردید می پرسد.

– وا! مطمئنی جاییت درد نمی کنه؟ کمربت یا زیرشکمت؟

تازه دو هزاریم می افتد باز خنده ام می گیرد که این بار غیظ می کند با اخم و تخم رو می گیرد.

– وا! عجب زمونه ای شده بجای اینکه شرم کنه و سرخ و سفید بشه نیششو برام باز می کنه؟!

درحالی که شانه هایم از خنده تکان می خورد از پشت در آغوشش می گیرم.

– نترس مامان جون شرم و حیا هم به موقعش دارم، ولی خب بخدا من خوبم دل نگروم نباش.

چشم ریز و باریک کرده همزمان که چای خشک درون قوری می ریخت، زمزمه می کند.

– چه بدونم والا! توکه ظاهرن خوبی و جاییت هم درد نمی کنه اون پسر هم عین خیالش نیست تو عینی چی پریدی تو آشپزخونه

که یه وقت خدای نکرده اگه بدتر...

خنده ام را با چشم و ابرو آمدن های مادرم فرو می دهم با سرتکاندن، سینی از دستش می گیرم.

– نمی دونم چرا هی به دلت بد راه می دی وگرنه منکه طوریم نشده و نمی شه بعدشم خیلی هم بابت صبحونه محشرت ممنونم مامانی.

روسری اش را جلو می کشد و گره اش محکم می کند همزمان کیف مشکی اش را بر می دارد رو به مهرشاد با لبخند دلنوازی لب می زند.

بی پروا برایت می تازم

_ خب دیگه من می رم پسرَم فقط حواست به زنتم باشه که یه وقت گرم و سرد باهم قاطی نکنه والا واسش خوب نیست.

رنگم به آنی سرخ می شود وقتی مهرشاد با تعجب نیمه نگاهی حواله ام می کند اما کوتاه جواب می دهد.

_ باشه... می موندین؟

جلوی جاکفشی، کفش های جفت شده اش را به پا می کند همزمان سری به بالا می اندازد.

_ نمی شه برم که پسرَم احسان پایین منتظره باشه یه وقت دیگه.

متعجب کنار در باز شده می ایستم و با گرفتن درگاه، سوالی می پرسم.

_ خب چرا نیومد تو؟

شانه ای بالا انداخت و رو به مهرشاد سری جنباند.

_ نیومد، پسرَم دیگه سفارش نمی کنم حواست به خودت و خانومت باشه. من رفتم.

مهرشاد در جوابش " دستتون درد نکنه " ای زمزمه می کند من با گلایه دنبال مادرم می گویم.

_ به احسان بگو خیلی نامرده نیومد بالا، مراقب خودتم باش، چیز سنگین بلند نکنیا واسه کمردردت بده مامانی؟

صدایش ضعیف به گوشم می خورد چون وارد آسانسور شده و قصد رفتن داشت. نفسم را عمیق بیرون می کنم شانه ای بالا می اندازم داخل می روم که مهرشاد بی تفاوت در حال چپاندنِ لقمه بزرگی به حلقش می بود، سری به تاسف تکان می دهم.

_ خیلی گشنته پسرَم؟

ابرو درهم می کشد و چای اش را صدادار هورت می کشد.

_ بزار از گلوم پایین بره بعد نیش بزنی!

رو به رویش می نشینم لبخند زنان ظرف غسل را جلو می کشم با کارد روی نان کنجدی ام می مالم.

_ چشم می زارم اول خوب خودتو سیر کنی بعد بقول تو نیش بزنی تا بتونی از بسم بریای.

نوچ بلندی می کند همزمان با شصت ساعت روی میز تلویزیون را نشانم می دهد.

بی پروا برایت می تازم

_ اگه توام تا الان مثل من چیزی نخورده بودی مطمئنا بجای غذا یه گاو درسته قورت می دادی!

لقمه را نرم می جوئم همزمان می پرسم.

_ چرا؟ نکنه شام نخورده بودی؟

پاکی می زند این بار آب پرتقالش را سر می کشد با ضعف سری می تکاند.

_ چند وقته خوراک درست و حسابی ندارم الانم با بوی حلیم و نون تازه معدم تحریک شده و به قار وقور افتاد وگرنه اصلا بفکرش نبودم.

خم شده بودم تا کمی کاجی هم بردارم که با حرف مهرشاد، دستم بین راه خشک می شود نگاهم مات و گنگ سمت او سوق می شوند.

_ چرا؟ مگه سمیه خانم واست چیزی درست نمی کرد یا سرکار بودی که نتونستی...

درحالی که دستش را بالا برده بود با دست دیگرش مشت آرامی به قفسه سینه اش می زند تا لقمه گیر کرده داخل گلویش پایین روند.

_ وای چقد سوال می کنی دختر؟! نه خب این چند روزه نگران این بودم بابام بخواد کارت عروسی به بهارخانواده اش بفرسته و اونارو هم دعوت کنه، نمی خواستم خانوادش بفهمن!

چیزی شکست، به وضوح صدای شکسته شدن قلب و تکه تکه پاشیده شدنش به گوشم رسید اما بغض و غمم را پشت لبخند مصلحتی ام مدفون کردم.

_ نه بابا عمو دیگه اینقد بد نیست که ازش کوه میسازي فوقش یکم تهدید می کرده اما دیدی که هیچ خبری از بهار و خونوادش توی شب عروسی نبود پس نگران نباش ان شاءالله چیزی نمی شه.

لبخند رضایت بخشش را می بینم و دلم را دلداری می دهم کمتر تقلا کند و بشکند تا بیشتر از بیش رسوای او و شرمنده خود نشوم. میلی به خوردن نداشتم قاشق داخل کاجی کرده بازی می کردم، غذا به کامم زهر شده وقتی مهرشاد بدون ملاحظه مدام اسم رقیب قدرم را به زبان می آورد و یادآوری می کردسهم من از او حتی به اندازه ی یک صبحانه دونفره هم جای نداشت.

بی پروا برایت می تازم

سرم پایین انداخته بودم غم حاکم شده قلبم بود بغض آغاز کارم، لقمه ای مقابلم گرفته می شود سپس صدا و لحن شیطننت آمیزش، کمی هوا را برایم خوش و آزاد می کند.

– رفتی توفکر؟ راستی مامانت اومد آشپزخونه چیکارت داشت که نمی تونست جلوی من ازت بپرسه؟

پشت چشم نازک کرده و لقمه را می گیرم.

– مادر ودختری بودجناب.

بی دغدغه نیشخندمعروفش را می زند.

– منکه می دونم چی ازت پرسیده ولی خب عیبی نداره توام خوب جوابشو با خنده ت دادی!

با تاسف سری تکاندم فنجان چای ام را کمی مزه کردم.

– کافر همه را به خویش خود پندارد جناب.

سکوت می کند فضای بین مان سنگین و معنادار حاکم می شود که برای شکستن سکوت، بشقابی از حلیم برایش پُر کرده و مقابلش می گذارم تعارف کنان خود نیز کمی از کره و مربا می خورم.

– بخور یخ کرد!

نگاه عجیبش را از چشمانم می کند و با دو دست بشقاب را جلوترش می کشد شروع به خوردن می کند و همزمان هم می خندد و حرف می زند!

یک هفته بعد

دستی جلوی دهانم می گیرم با خستگی و سستی خمیازه بلندی می کشم، همزمان نگاهم را به ساعت می دهم.

– پوف چقد زود آخر هفته شد؟!

پروندها و مدارک ناقص را مرتب می کنم همه را زیربغل زده به سمت دفترکارم می روم، سکوت حاکم شده خانه برایم مثل این سه شب ترسناک و دهشتناک می بود وقتی مهرشاد بخاطر بازی فیلم به کیش رفته بود و من علیرغم ترسبودنم، جواب مادرم را سربالا می دادم تا نخواهد مدام مرا به خانه پدری ببرد احسان هم چند تنه وریچار درشت بارم کند.

بی پروا برایت می تازم

گوشه چشمم می سوخت بی حوصله عینکم را روی میز می گذارم به سمت اتاق خوابم راه می افتم، با تنهای و بی کسی عجیب خو گرفته بودم که حتی گله ای هم نمی کردم آرامش داشتم بخاطرش هم تا حدودی راضی بودم!

عطرخوشبوی مهرشاد را از روی میز بر می دارم با دلتنگی در هوا پخش می کنم عمیق و مسخ شده وارد ریه هایم می کنم، می لرزم اشکم سرازیر می شود دلتنگ و بی قرار می شوم آرامش نسبی پیدا می کنم که شاید مهرشاد هنوز حضور دارد مثل دیشب و پریشب تنها نیستم! حضور پر نعمتش زمانی خودش را نشان می دهد که نبودنش خیلی بیشتر به چشم می خورد و دلم را آتش می زد غم عالم را در دلم رخنه می کرد! وقتی هرشب پیراهنش را موقع خواب در آغوش می گیرم با ولع و بی قراری عطرش را می بعلم! مثل معتادی که نیاز به مواد و تزریق دارد یک باره مُرفین نیازش به تنش تزریق می شود به آرامش می رسد!

با سُستی درحالی که پیراهن سرمه ایش را چفت بغل گرفته بودم، تنِ سنگینم روی تخت پهن کرده رو به پهلوی درحالی که اشک های لجوج و گرم تمام پهنای صورتم را در برگرفته و خیس کرده بود، هق می زدم.

_ نامرد از وقتی رفتی حتی یه زنگ هم نزدی ببینی چیکار می کنم اصلا زنده ام یا مرده ام؟! اومدی توی زندگیم غوغا زدی و آتیش درونم شعله ور کردی حالا من باید با این دلِ بی صاحب چیکار کنم؟! نه می تونم جلوت رو بگیرم نه می تونم بهارت بهت بدم! آخه می دونی من خیلی حسودم. حسودیم بخاطر ضعف و این چیزا نیست لامصب ناجور می خوامت که نمی تونم و چشمش هم ندارم تورو کنار یه دختر دیگه ببینمت، می سوزم به اون خدا می سوزم و آتیش می گیرم ولی نمی تونم دم نرم می ترسم زور بهارت به من بچربه! عشق اون از من بیشتر باشه و برنده میدون دل تو، اون باشه و من بهش ببازم. آخ که از ترس اون روز دارم ذره ذره آب می شم خدا!

با تعجب گوش تیز می کنم، گمان می کردم بخاطر بی خوابی و عشق زیاد توهّم می شنوم اما نه صدای تر و تورق از بیرون از اتاق به گوش می رسید، وحشت یک دفعه در وجودم رخنه و باترس جستی زده و نزدیک در گام بر می دارم.

گوش روی درچوبی می گذارم، صدا واضح تر به گوش می رسد، آب دهانم را صدا دار پایین می فرستم، عقب برگشته و از لای کشو تلفن همراه و اسپره فلفل را بر می دارم سپس در را آهسته باز می کنم با نوک پا نزدیک منبع صدا می روم.

قلبم با وحشت می زد و می کوبید، زبانم از ترس قفل شده و بدنم از دزد و آدمکش ها خلافاکاران می لرزید فکرش بعدش آبروی خودم نیز مو را بر تنم سیخ می کرد!

با احتیاط گارد حمله می گیرم که صدای خشدار و گرفته ای که کشدار و طولانی نجوا می کرد، به گوشم می خورد.

_ لعنتی! پس این کوفتی کجاست!؟

آرام می شوم که از دزد و جنایتکار خبری نیست اما متعجب از لحن کشدار و مخمور مهرشاد عجولانه پشت سرش جستی می زنم.

_ چی کجاست؟!

نگاهش را از لای کابینت می گیرد سرش را مایل من ایستاده می کند، همیشه از ترس و تعجب غصه می خوردم، سفیدی چشم هایش سرخ و تمام صورتش قرمز و عرق کرده بود.

کف پاهایم به کف زمین می چسبند و علناً قفل می کنم از تصور اینکه او امشب عادی و نرمال نبود برعکس مست و خراب بود که از راه نیامده سراغ زهرماری هایش می رفت!

غضبناک نفس نفس می زند.

_ کجا گذاشتی شون؟

استرس و نگرانی به دلم چنگ می زند با التماس و خواهش نزدیکش می شوم.

_ مهرشاد خواهش می کنم تو تازه رسیدی حالت خوب نیست بیا...

همزمان که حرف می زدم، سعی می کردم تا با گرفتن بازویش، او را آرام کنم تا بی خیال زهرماریش شود!

- بیا برات چای هل دار درست کنم از اونای که دوست داری و ...

غیظ می کند محکم با خشونت دستم را پس می زند.

_ ولم کن، گفتم کجاست اونا، بگو تا همین جا زنده به گورت نکرده، بگو لعنتی؟

اشک هایم بی وقفه روی صورتم می چکد با عشق با محبت دوباره نزدیکش می روم این بار بازویش محکم تر می گیرم.

_ تورو خدا مهرشاد... تو حالت میزون نیست بیا بیا بزار یکم آروم بشی باشه؟ اصلاً چی شده که باز خرابی؟

کی حالتو گرفته؟

یک دفعه محکم به قفسه سینه ام ضربه می زند که شوکه عقب عقب می روم که به لبه میز غذاخوری برخورد می کنم، نفسم از ضربه دست اش بند می آید چشمانم حدقه زده درحالی که اشک در چشمانم حلقه زده، درشت می شوند. وحشت زده یک

بی پروا برایت می تازم

دستم روی سینه ام می گذارم و دست دیگرم روی کمرم می چسبانم، دردش طاقت فرسا می شود که از درد کمرم را گرفته خم می شوم لبم را محکم می گزم تا جیغ نکشم و زنم زیر گریه؟

دستپاچه خودش را به من می رساند با گرفتتم، تکانم می دهد.

– چی شد؟! خوبی؟ جاییت درد گرفت؟

بی اعتنا از درد، لبم را زیر دندان می گیرم اما با تبسم دلگیر می گویم.

– نمی دونستم دسته به زنم داری؟!

پکر می شود اما بازویم را گرفته و روی صندلی می نشاند با لحن غم انگیزی زمزمه می کند.

– خرابم الیزا.... بدجویریم خرابم.

نگران می شوم دردم را فراموش می کنم، با نگرانی مچ دستش را چنگ می زنم.

– خدا بد نده! واسه چی؟

خماری از سرش افتاده اما با پاهای سنگین درحالی که خود را روی پارکت لَش (سنگین و تلوتلو) می کرد روی کف آشپزخانه می نشیند درحالی که سرش را به کابینت تکیه می زند یک پایش را دراز و پای دیگرش را جمع می کند، محزون می گوید.

– داره نامزد می کنه، کارت دعوتش برام فرستاده... داغونم... لعنتی خرابم!

بزاق دهانم بابتغض و نگرانی فرو می دهم سربه پایین خیره نیم رخ پژمرده و ژولیده اش می شوم.

– خدانکنه، مگه خودت نگفتی بهار میخواد نامزد کنه؟ پس خودتو برای شنیدنش آماده کردی، نکردی؟!

بی حال و شکسته پنجه لای موهای نم دارش می کشد باهمان دست پشت گردنش را چنگ می زند.

– لعنت به من! می دونستم بهار منو نمی خواد ولی با اصرار زیادم یکاری کردم بدتر لج کنه و آتیشم بزنه!

گنگ و مات پایین تر می روم و مقابلش روی زانو می نشینم شمرده می پرسم.

– چی؟! کی؟! واسه چی اصرار کردی که بخواد لج کنه؟

زهرخندی تلخ می زند نگاه شاکی اش نثارم می کند.

بی پروا برایت می تازم

– چون که نمی خواستم از دستش بدم فردا روز عروسی رفتم پیشش تا از زبون خودم بهش بگم ازدواج کردم اما مالک قلب من اونه و نخواه از زبون غریبه بشنوه و ناراحت بشه که بیخیالش شدم و رفتم زن گرفتم، همینکه دیدمش جلوش گرفتم ولی اون پسره مودی هم پیشش بود و نمی تونستم باهاش یه دقیقه تنها بشم!

شکست! بازهم قلبم را بی رحمانه هدف گرفت و چه خوب هم تیرش را به هدف زد که تکه تکه شدنش را به عین دیدم!

عرق دانه درشت نشسته روی کمر و گردنم، لرزش تن از بغض و شکسته شدنش، بی ارزش بودنم در برابر بهاری که هرگز ندیده بودم همه باعث شده بود تا تیکِ عصبی ام سراغ بیاد، درحالی که با حرص غم و خشم با نوک انگشت مدام روی زمین ضربه می زدم، لرزان و وحشت زده می پرسم.

– خب چی گفت؟

سرش را محکم به کابینت پی در پی کوبید با غیظ و تن بلند صدایش را روی سرش انداخت.

– گفتم که؟! وقتی دید جلوشونو گرفتم اون پسره عوضی نداشت با بهارم حرف بزنم بجاش کارت عروسیشون بهم داد بی همه چیز!

چشم هایم از عربده اش محکم و دندان هایم از وحشت چفت هم شدند، درحالی که دست هایم روی گوش هایم است با بیزاری فریاد می کشم.

– سر من داد نزن!؟

شانه هایم تکان می خورد و پلک چپم از خشم و ترس می پرد، غصه با دلی خون صدایم تحلیل می رود.

– به جای داد زدن بیا یه چاره ای پیدا کنیم تا بهار راضی بشه باهات حرف بزنه شاید بتونی راضیش کنی.

درمانده با درد می خندد، درحالی که اشکش از گوشه چشمش روان می شود!

– تو بهار نمی شناسی؟! اونو هیچکس جز خودش نمی تونه راضی کنه، تموم امیدم این بود بخاطر عشقی که بین مون بوده دوباره پیشم برگرده ولی اون، پسر خاله ناکس شو قبول کرده و می خواد بعد از نامزدی هم باهم به امریکا برند اونم واسه مدت طولانی، خود پسر بی همه چیز گفت دیگه مزاحم همسر آیندش نشم که ازم شکایت می کنه و دردسر درست می کنه تا اعتبارم نابود کنه!

بی پروا برایت می تازم

چنان با غیظ و غضب زیر لب "همسر آیندم" هجی می کند که شک نداشتم در سینما جایزه ی اسکارش را می گرفت!

دردآور سکوت می کنم شانه هایم را در آغوش می گیرم که پاکت سیگارش را در می آورد و با فندک طلایی اش فیلتر را آتش می زند کنار لبش گذاشته پوک محکم عمیق و طولانی می گیرد و دودش را از بینی بیرون می دهد!

_ خسته شدم اگه بخواد با اون یارو نامزد کنه بیچارش می کنم من آدمی نیستم بزارم دختری که مال منه و عشقمه، زن یکی دیگه بشه!

آه قلبم اگر امشب دوام بیاوری با جنازه متحرک فرقی نداری و تا آخر چوبِ خواستنت را با شرمندگی می خوری!

یک دفعه با دودی که روی صورتم پخش می شود مات سرم را عقب می کشم دست به دهان درحالی که سرفه می کردم با غیظ دود اطرافم پخش وپلا می کردم.

_ این چه کاریه؟! آدم عاقل دود سیگارش روی صورت یه نفر دیگه فوت می کنه؟

باز می خندد با غم بغض لحن حسرت زده ای نجوا می کند.

_ هروقت سیگار می کشیدم بهار صورتش جلو می آورد تا فوتش کنم خوشش می اومد یه دفعه یادش افتادم ولی سوختم ناجور چون که تو کاملاً نقطه مقابل بهارمی و اصلاً باهات شباهتی نداری!

پوزخند تلخی زده و در دل نجوا می کنم "اگه من بهار بودم که هرگز ولت نمی کردم ولی حیف که نیستم!"

چند دقیقه سکوت با دیدن آتش زدن مدام سیگار و خالی کردن نصفه پاکتش، با حرص شکسته می شود.

_ کم بکش اون لامصبوا؟

بابا دنیا به آخر نرسیده که؟ بلاخره که چی؟ بهار هم ازدواج می کرد دیگه مگه غیر اینه؟

بی پروا برایت می تازم

تلخ و گزنده نگاه نم دار و خونبارش را به چشمانم می دوزد.

– واسه من آخردنیا یعنی ازدواج بهارم با غیرمن! یعنی کشتنِ هرکسی که بخواد دست عشقمو بگیره، یعنی غلاف می کنم
هرکسی که بخواد اونو از من بگیره، می فهمی اینو یا نه؟

مستاصل با ناراحتی دستش را می گیرم با التماس حق می زنم.

– نگو تو رو به خدا نگو، کشتن برای چی؟ آخه چرا اینقد تو غدی؟ چرا اینقد ناامیدی مگه چی شده که اینقد خودتو باختی؟
بی حواس از روی ناچاری از دهانم می پرد.

– اصلا بزار من باهش حرف بزنم؟ هوم من بهار و می بینم و باهش حرف می زنم تا بهت یه فرصت دیگه بده!

پوزخند حواله ام می کند پاچه شلوارش را از گردِ فیلترش می تکاند.

– چرا تو حرف بزنی؟ مگه خودم چلاقم؟ دوباره می رم جلوی در باباش تا خودش نبینم آروم نمی شم حتی اگه به قیمت زندان
زدن و اعتبارم تموم بشه!

کله خراب و یک دنده گی اش اعصابم را تحریک می کند که با غیظ می توپم.

– آره برو، برو تا می تونی زار بزن التماس کن بلکه دلش به رحم بیاد بخواد یه دقیقه حرفاتو گوش کنه، آره برو بجهنم که
اعتبارت می ره اصلا گور پدر بابای آبرو و موقعیت و شخصیت و غرورت که می خوای بخاطرش همه رو فدای چند دقیقه کنی
بلکه بهارخانوم راضی بشه یا نشه!

با توپ و تشر از جایم بلند می شوم با گرفتن کمر دردمندم، راه اتاق را در پیش می گیرم، خسته بودم هم از او وهم از عشق
مزخرف خود و پيله گی ام!

سرم شدید درد می کرد همراه هر نبض دردی هم در سر و قلبم می پیچید، حالت تهوع و دل پیچه هم به دردهایم اضافه شده و
اوضاع را رغبت بار کرده بود!

بی پروا برایت می تازم

سوزش چشم هایم نادیده گرفته و روی تخت خود را پرت می کنم با انداختن ملافه روی سرم، هق هق هایم را غریبانه سر می دهم.

نمی دانم چقد با خود کلنجار می رفتم که حضورش را احساس می کنم، تخت پایین وبالا می شود سپس کشیده شدنم با شدت در آغوش و حلقه زدن بازویش دور تن وجسمم، هق هق ام را خفه می کند سکسکه ام می گیرد که چانه اش را روی موهایم می گذارد بم و خشدار زمزمه می کند.

_ چقد آبغوره می گیری خسته نشدی یه ساعت تموم، دارم صدای گریه اتو می شنوم کلافم کردی بخدا. داغونم تو داغون ترم نکن الیزا!!

بی تاب با دلتنگی ندیدن چند روزه اش، دستانم را دور کمرش حلقه می زنم با بغضی که به گلویم چنگ زده بود دلگیر لب باز می کنم.

_ خیلی بدجنسی! سه چهار روز ندیدمت اونوقت یهو با قیافه داغون میای و نمی گی من سخته می کنم؟ نگران می شم؟ مگه نگفتم روی من بعنوان یه دوست خوب حساب کن دیگه چرا هی حرف خودتو می زنی؟ والا بخدا من نمی خوام تو زجر بکشی کمکت می کنم... شماره تلفن و آدرس بهار بده تا برم سراغش.

نا امید و مایوسانه مرا از خود دور می کند بی حال پچ می زند.

_ ولش کن بگیر بخواب.

با سماجت و اندوه سرم بالا می گیرم و مستقیم به رُخ جذابش زل می زنم.

_ چرا نمی زاری منم تلاشمو بکنم؟ شاید تونستم از خر شیطون پایین بیارم!

آهی می کشد مردمک چشم هایش می لرزند.

_ مطمئنی؟ منظورم اینه اگه نتونستی چی؟

نمی خواستم و نمی توانستم مایوسش کنم پس با اطمینان سری به تاکید می تکاندم.

بی پروا برایت می تازم

_ میتونم، شماره و آدرس؟

تغییری در چهره اش ایجاد نمی شود، پوفی می کشد.

_ باشه بخواب حالا، فردا هرچی لازم داشتی بهت می دم.

ظاهرا آرام می گیرم اما باطنم از درون با آینده نامعلوم در کشمش و تقلا سر می برد که از عاقبت کارمان وحشت داشته و خواب از چشمانم پریده وهم و خیال به جایش ارمغان امشبم می شود!

نگاهم را به گالری مقابل رویم می دهم، نفس عمیقی کشیده و زبانم را روی لب های رژ زده ام می کشم، جلوی آموزشگاه طراحی مکث می کنم سپس با قدم های محکم و مطمئن از پله های مرمری بالا می روم، دسته کیفم را مدام در مشتم می چلاندم آب دهانم هم هربار با تردید و دو دلی فرو می دادم.

هراس داشتم از دیدن دختر زیبای که معشوقه شوهرم است بیم و وحشت داشتم، گویی می خواهد جذابیت و زیبای اش را با من ساده بی آرایش تاخت بزند و بگوید "تو رو چه به مهرشاد معروف!"

تردید و شک افکارم را می پوسد اما قولی که به مهرشاد در حین ناامیدی اش داده بودم، جای هیچ عقب نشینی را از من می گرفت.

منشی آموزشگاه که دختر توپر و سفیدی که شالش آزادانه رها انداخته و مشغول کتاب خواندن بود، سرفه ای کرده تا موجه ام کنم.

_ بفرمائید.

لبخند کمرنگی زده و دستی به شال یشمی رنگم می زنم تا ظاهر خونسردم را حفظ کنم.

_ بله با خانم بهار مهرابی کار داشتم.

بی تفاوت سری تکاند و دستش را روی صندلی های کنار سالن کج کرد.

_ فعلا بشینین ده دقیقه دیگه کلاس هنرجواش تموم میشه.

بی پروا برایت می تازم

سری جنباندم با قدم های آهسته روی تک صندلی نیمه راحت می نشینم و تلفنم را در می آورم تا مشغول شوم گذر زمان را نفهمم بلکه بتوانم افکار درهم که ناجور جولان می داد را سامان دهم.

صدای پاها و پاشنه کفش های مختلف با همهمه و خنده ظریف چند دختر، توجه ام را به انتهای کلاسی جلب می کند، چشم هایم بخاطر دقت و شکار ریز و کنجکاو می کنم.

دختری با مانتوی جلوباز و ساپورت مشکی با قدی متوسط به سمت منشی قدم بر می دارد، دستی به صورتش می کشد گویی از خستگی در حال پخش زدن است!

شال زرد و نارنجی بلندی آزاد روی موهایش انداخته و رنگ پوست برنزه و لبان گوشتی و برجسته اش بیشتر جلب توجه می کرد، دستبند چوبی ظریفی دور مچ اش بسته که به دست کشیده و زیبایش می آمد. اندام ظریف و صورت بی نقصیش او راشبیه مدل ها کرده بود. با اشاره مستقیم منشی، سرش به سمت می چرخد با تعجب لبخند کمرنگی می زند و آرام به سمت گام بر می دارم. به این می اندیشم که در برابر او من شانسی دارم؟!

_ سلام من بهار مهرابی هستم گویا با بنده کاری دارید؟

ایستاده بودم قدم کمی از او بلندتر بود و این کمی فقط کمی اعتماد بنفس تزریق کرده تا بتوانم دهانم را باز کنم.

_ سلام. خوشحالم که دیدمتون، می خواستم چندکلمه باهاتون حرف بزنم.

یک تای ابروهای مدادکشیده اش را بالا می برد و من باز به این می اندیشم عطرش هم نفس گیر و خوشبو است!

_ بفرماید داخل کلاس میتونم حرف بزنیم.

چشمی در حدقه می چرخانم با رد انگشتش به سمت کلاس می روم، همین که وارد اتاق می شوم انواع تابلونقاشی و برگه های بزرگ آچار مدادهای طراحی مواجه می شوم.

دستش را با فاصله پشتم می گذارد و مرا به سمت میز خلوتی که گوشه کلاسش بود می برد همزمان می گوید.

_ ببخشید اینجا یخورده بهم ریخته است و شاگردا هم مراعات نمی کنند!

"راحت باشین" زمزمه می کنم که بی مقدمه می پرسد:

_ راجع به چی می خواین حرف بزنید؟

ابتدا نیم نگاهی حواله چهره کنجکاو و سوالی اش می کنم سپس روی صندلی چرم نشسته و ساعدم را حائل میز می کنم.

بی پروا برایت می تازم

– فقط خواهش می کنم اول حرفامو بشنوین بعد حرفاتونو بزنیند من سرتاپاگوش می شوم تا شما حرفاتونو بزنیند، باشه؟

کنجکاوانه با تعجب بیشتری چشم درشت می کند.

– باشه، میشه بگین شما کی هستین و برای چی اومدین که...

دستم را جلو می برم و کارتم را نشانش می دهم همزمان می گویم.

– من الیزا شهریار دانشجوی ارشد وکالت هستم و اومدم تا در مورد ...

نفس پرتلاطم که در سینه محبوس کرده بودم را عمیق بیرون می دهم.

– در مورد مهرشاد کیانی حرف بزیم یعنی حرف بزنینم.

چهره اش به آنی تغییر زاویه می دهد و با اخم ظریفی دست به سینه می شود.

– خب...؟ لابد توام یکی دیگه از اون دخترای هستی که اومدی بگی مهرشادو ول کنم تا بتونی خودتو تودلش جاکنی وزنش بشی

و...

یک دفعه با حرص دستش را روی میز می کوبد با غیظ ادامه می دهد.

– ولی باید بگم من دیگه با اون کِلاش بی همه چیز کاری ندارم حالام برو رد کارت تا پلیس خبر نکردم.

دستی به پیشانی عرق کرده کشیده و با دست او را به صبر دعوت می کنم مستقیم خیره چشمان سیاه رنگش می شوم.

– ولی من نیومدم این چیزا بگم که! اومدم بگم به مهرشاد یه فرصت بدی تا حرفاشو بزنه و سوتفاهم بین تون رفع بشه.

پوزخند بدی می زند با شک و تردید به سر صورتم می نگرد.

– عجیبه؟! اولین باره کسی همچنین حرفی بهم میزنه اونم راجع به مهرشاد دختر باز!

رنگم زرد می شود اما خود را از تک و تا نمی اندازم خونسرد لبخند تحویلش می دهم. که روی میز کف دستانش را می گذارد و خود را به طرفم خم می کند:

– راستشو بگو چی بهت می رسه که اومدی پیشم؟

گلویم را صاف کرده و محکم و باصلابت جملاتم را ردیف می کنم.

بی پروا برایت می تازم

– چیزی که بهم نمی رسه فقط می تونم مهرشاد از اون حال خراب و داغونش نجات بدم تا خودشو بیشتر تو منجلااب غرق نکنه! بعدشم بهم گفته شما خیلی همو دوست داشتین و (تبسمی کرده تا به قلب و کوبش تندش مسلط شوم) دارین برای همین می خوام تا یه قراری بزاری تا حرفاشو بشنونی باورکن اون خیلی دوستت داره و همیشه و همه جا ازت حرف می زنه. از وقتی هم که کارت نامزدی تونو دادی بهش، بدتر شده که بهتر نشده مدام پرخاش می کنه خودشو با سیگار و زهرماری غرق کرده... بهار تو راضی مهرشاد خودشو تا خرخره غرق کنه؟ آره واقعا راضی؟ پس چی شد اون عشق آتیشن بین تون که با چندتا حرف نامربوط از روی حسادت چندتا دختر یهو سرد شد تو رفتی با پسر خاله ات و مهرشاد هم...

سکوت می کنم که با چشمان باریک شده چینی به بینی اش می دهد.

– با این حرفا می خوای به کجا برسی؟

پوف کلافه ای می کشم، گرم شده و با دست خود را باد می زنم.

– نمی فهمم؟

دوباره پوزخند می زند سر جایش می نشیند با فخر و تکبر پا روی پا می اندازد.

– مثل اینکه از همه چیزش خبر داری؟! پس احتمالا از اینم خبر داری که مچش رو توی چندتا پارتی همراه دخترای بیرونی گرفتم؟

سرم را پایین انداخته و با حلقه دست چپم ور می روم، مانده بودم حرف هایش منطقی بود شاید علت جدای اش همین باشد.

– چی شد؟! ساکت شدی؟ پس خبر نداشتی؟ اوم از رابطه من و مهرشاد چی خبر داری؟

سرم سوالی بالا می برم با گیجی و گنگی لب می زنم.

– می دونم همو خیلی می خواین حتی اومد خواستگاری ولی گویا پدرتون قبولش نکرده تا...

یک باره وسط حرف هایم محکم زیر خنده می زند! بی دغدغه قهقهه وار می خندد و مابین ته خنده هایش، انگشت کشیده اش را به طرفم می گیرد.

– پس اینم نمی دونی!؟

راستش من و مهرشاد یه مدت باهم محرمیت می خونیم البته پنهونی و خانواده ها هم خبر نداشتند خب ما همو می خواستیم و نمی خواستیم بخاطر من از حرفه اش بمونه و خبر به گوش رسانه درز پیدا کنه! مهرشاد قول داد که خیلی زود باهم عقددائم می کنیم و اسمش توی شناسنامه م می خوره اما وقتی که توی دوسه تا پارتی دیدمش اونم با وضع بدی... حالم ازش بهم خورد

بی پروا برایت می تازم

متنفر شدم ازش و جریانو به بابام گفتم که بابام خیلی شاکی شد بطوری که می خواست بره از مهرشاد شکایت کنه که اونم خیلی اگه ازش شکایت نکرده فقط بخاطر پدرش بود که اومد با کلی ریش گرو گذاشتن خواست کوتاه بیاد و قول داد مهرشاد روهم هرجوری شده قانع می کنه تا دیگه برامون دردسر نکنه! الانم اگه بخاطر اینکه بابام خیلی از دستم شاکیه و دلخور می خوام با پسرخاله سعید که اتفاقا از موضوع خبر داره عقد کنم و برای همیشه باهاش برم اون ور تا دیگه مجبور نباشم مهرشاد و خاطراتش تحمل کنم.

شوکه دستی به صورت کلافه و متعجبم می کشم با دو انگشت چشم هایم را ماساژ می دادم، بغض به گلویم چنگ زده و دلم را به در آورده بود.

_ نمی دونستم!

تلخ می خندد و تنش را جلو می کشد.

_ حالا فهمیدی چرا دیگه نمی خوام ببینمش؟! خب نگفتی تو باهاش چه نسبتی داری که واسطه شدی بیای اونم از مهرشادی که همه دخترا رو ازم دور می کرد تا آبروش بیشتر نره، خیلی بعیده!

دلم به هول و ولا می افتد دستم روی میز مشت می شود.

_ من همسرشم یعنی تازه یه هفته است که باهام عقد کردیم.

به وضوح یکه می خورد با من و تعجب شمرده می پرسد.

_ تو واقعا زن مهرشادی؟ مگه میشه؟! پس چرا هیچکس خبری نداره یعنی باید خبرش الان مثل بمب همه جا پخش می شد؟ غمگین لبم را می سابم و آرام نجوا می کنم.

_ دوست نداشته کسی بهت بگه برای همین اومد پیشت تا خودش بهت بگه که پسرخاله تون نداشتند!

ناباور درحالی که مردمک چشم هایش در اطراف می چرخید، تند و عجولانه با خود حرف می زند.

_ پس بگو چرا بچه ها هروقت منو می دیدن درگوش هم، پچ می زدند؟! وای باورم نمی شه چقد سریع؟ آخه مگه میشه اونم اینقد یهوی با عجله؟ حتما کار اون باباشه...؟! به بابام گفته بود یکاری می کنه که دیگه نتونه بیاد سمت خونه ما! حتما اینجوری می خواسته پسر نااهلشو پابند زن و خونه اش کنه تا بلکه شزش از زندگیمون کم بشه. عجب نامردی این مهرشاد، بدجور مارموز و موذی!

بی پروا برایت می تازم

در سکوت نگاهش می کردم اما تنها هوش و حواسم به اصرارهای بیش از اندازه عمو و مهرشاد حول می خورد اینکه مهرشاد با تمام بی میلی و بی رغبتی اش نسبت به من، چگونه راضی شده و از همه بدتر عقد صوری که مدام در بین کلماتش می چسباند و نطقم را خفه می کرد تا می تواند اسبش را بتازوند هیچکس هم خُرده ای از او و کارهایش نگیرد.

از ساده گی ام حرصم می گیرد ناخودآگاه دستانم مشت و دندانم روی هم چفت می شود، کاش تحقیق می کردم وعجولانه خود را در دل مشکلات بیشتر نمی انداختم!

– چی شدی تو؟ حالت خوبه؟ الیزا؟

به چهره نگران بهار زل می زنم، حالا برایم سخت است تا او را رقیب بنام او بیشتر از رقیب بود! قبل از من همسرشرعی مهرشاد بوده و حالا من جایش را با سند چند تکه کاغذ، قانونی تصاحب کرده بودم!

حرف دلم را به زبان می آورم.

– ازم ناراحت نیستی که ندونسته جاتو گرفتم و شدم زن عقدی مهرشاد در صورتی که این جایگاه حق تو بوده؟

لبخندش درد دارد یا شایدم حسرت اما نوع نگاهش دیگر تهاجمی و تهدیدگرانه نیست.

– نه بابا توام! می تونم درک کنم که چرا مهرشاد هیچی از محرمیتمون نزده ولی هرچی که هست مال گذشته ها بوده و الان من همه چیز رو دارم فراموش می کنم و می خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم... من فقط دلم برای تو می سوزه که باید تموم چیزای که به سر توی زندگی مهرشاد دیدم رو توام تجربه کنی!

محزون لبخند ماتی زده و صادقانه زمزمه می کنم.

– من عاشقشم! هرچی هم بشه عقب نمی کشم منتهی مهرشاد تو رو خیلی دوست داره باورکن راست می گم از اول عروسی مون حتی یبارم نبوده اسمتو نیاره پیشم و تعریف رو پیشم نکنه و ازت نگه! اونقد ازت گفته بودم که نشناخته از بر شدمت! من تموم گذشته اش بجز محرمیتون می دونستم حتی دختربازی و بی مسئولیتی هرچیزش رو منتهی با خواست خودم پا تو زندگی مهرشاد گذاشتم چون دوشش داشتم و دارم.

جفت ابروانش هلالی بالا می روند متعجب با دقت بیشتری صورتم را می کاود.

– خدا بهت صبربرده فقط موندم تو خیلی با دخترای دور و برش فرق می کنی چجوری توی اونا ندیدمت بعیده ازم، ولی می دونم مهرشاد دیگه نمی تونه مزاحمم بشه چون دیگه متاهله و اگر بازم دیوونه بازی دربیاره این بارخودم باهاش مقابله می کنم نه بابا!

بی پروا برایت می تازم

پوزخندتلخی زده و از جا بلند می شوم.

– حتما اینکارو بکن چون بودن با مهرشاد لیاقت می خواد، مهرشاد شاید اشتباه زیادی توی دفتر زندگیش داشته ولی دلیل نمی شه رهاس کنم که! تا وقتی من کنارشم پا به پاش بجای سرزنش و سرکوفت، دستش رو می گیرم و از منجلاب دورش، بیرونش میکشم کاری که تو میتونستی با صبوری کردن و خانومی کردن از دوستای نااهلش از گند و مرداب بیرون بکشی، هرکسی ممکنه خطا کنه اما کسی بزرگواره که بتونه اون خطا رو ببخشه که بخشش از صفات نیک پروردگاره!

بی توجه به دهان باز باچشمان حدقه زده اش، از آموزشگاه شتابانه بیرون می زنم.

قفسه سینه ام از حجم بغض و غم سنگینی روی قلبم درحال انفجار بود هر لحظه درحال ترکیدن و زار زدن بودم! کاش نمی آمدم تا بجای درست کردن اوضاع مهرشاد، اوضاع خودم خراب و بیمار شود!

حس و حالِ خانه حتی محل کارم را نداشتم خسته و دل زده از پیش آمدهای جدید حسابی دلگیر و رنجیده خاطر شده بودم دلم تنهای و خلوت بودن را طلب می کرد بنابراین با فکرائی مستقیم سمت مترو رفته مقصدم تجریش است، باید کمی خلوت کنم و فضای خوش امامزاده صالح حالم را تسلی می داد...

دسته کلیدم روی قفل می گذارم که یک دفعه در به شدت باز می شود چهره برزخی و قرمز شده مهرشاد در درگاه ظاهر می شود.

– اوغور بخیر!

آهسته کنارش می زنم کنارکمدجاکفشی، خم شده و کفش هایم را در می آورم با پوشیدن صندل هایم، خرمان سمت کاناپه رفته و تن خسته ام را رویش رها می کنم.

مهرشاد چشم ریز کرده و دست به سینه غیظ می کند.

– کجا بودی؟

نفسم را عمیق رها کرده و شال را از روی موهایم بر می دارم، دستی به گلویم می کشم، احساس خفگی و سنگینی می کنم.

– باتوام؟ گفتم کدوم گوری بودی؟!

سرم اتوماتیک وار بالا می رود آرام لب می زنم.

بی پروا برایت می تازم

– بیرون.

خنده عصبی و بلندی می کند سرش را به طرفین می تکاند سپس نگاه برانش را حواله می کند.

– چه جالب!؟

اونوقت کدوم بیرون تشریف داشتین که نه خانوادت خبر داشته و نه صاب کارت!؟

حیران و گیج سر کج می کنم.

– حالا چرا اینقد عصبانی؟

این بار با خشم غیرمنتظره‌ای عریده ای می کشد:

– برای این که از صبح که رفتی نه تماسی گرفتی نه حتی تلفن تو جواب دادی! لعنتی صدبار بهت زنگ زدم ولی دریغ، دیگه داشتم می رفتم کلانتری! اصلا یه نگاه به اون ساعت کوفتیت انداختی ببینی چنده الان؟

بی حوصله سرم را روی میز مایل کرده اما بادیدن عقربه روی یازده، لب زیرینم را با حرص می فشارم.

– ببخشید حوصله نداشتم برای همین رفته بودم تجریش!

پوف کلافه و عصبی می کشد با حرص پشت گردنش را چنگ می زند با غیظ چشم می دوزد.

– حداقل یه خبر می تونستی بدی یا نه؟! خیر سرت داری وکیل می شی ولی نمی دونی نباید همه رو نگران کرد طفلک مامانت اومده بود اینجا به زور راضیش کردم چیزی نشده ولی خوب دلش آروم نگرفت و گفت تا اومدی باهاش تماس بگیری، منم فردا عازمم باید برم.

تعجب کرده صاف می نشینم.

– کجا؟!؟

کجا می خوای بری؟

بی پروا برایت می تازم

لبش را می جوئد با حرص چشم می بندد.

– لعنتی بخاطر اینکه هنوز سرِ پروژه کیش نرفتم تهیه کننده فیلم می خواد ازم شکایت کنه وگرنه باید جسارت بدم منم
همچنین پولی فعلا دستم نیست!

باخیرگی آرام می پرسم.

– پس بهار چی میشه؟

کلافه عرض سالن را پی می کند همزمان با مشت به کف دستش می کوبد.

– د همین دیگه! مشکلم بهاره، میترسم تا برم وبیام اونو ازم بگیرن، اونوقت من می مونم یه عمر حسرت نداشتنش!

نفسم را سنگین و گرفته بیرون می دهم با حلقه ازدواجم ور می روم اما حرفم را به گوشش منتقل می کنم.

– برکه محرمیتون پیشت هست؟

به وضوح شوکه می شود. مشکوک با ابروهای بالا رفته و نگاه دو دو زده اش مستقیم به سمتم گام بر می دارد.

– تو از کجا می دونی من و بهار باهم محرم بودیم؟!

سکوت معناداری کرده تنها با چشمانم میخ او می شوم که با تردید و گنگی شمرده می پرسد.

– رفته بودی پیش بهار، درسته؟

پلک آرامی زده دستم را درهم می پیچانم سرم را بالا می گیرم.

– آره رفته بودم پیشش تا راضیش کنم که بهم گفت شما باهم بودین و...

آب دهانم را به زور و بغض فرو دادم، سخت بود درباره معشوقه همسرم صحبت کنم آن هم با شخص خودش!

مات و مبهوت چندبار پلک می زند درنهایت دستی به صورتش می کشد نفسش را سنگین بیرون می دهد.

– خوب نتیجه اش؟ تونستی راضیش کنی یا فقط گذشتمو شخم زدی بلکه چیز بیشتری ازم بدونی؟

چقد تلخ و طلبکارانه بامن حرف می زد منی که دیوانه وار دوستش دارم برای خوشحالی اش هرکاری می کردم!

_ خیلی از دستت شکار بود ولی تموم حرفای که باید می زدم و زدم دیگه خودش و می دونه وجدانش!

کم کم بهتش، جایش را به خنده ترسناک و عصبی می دهد عقب می رود درحالی که با غیظ و خصومت البته تنفر با انزجار نگاهم می کند.

_ می دونستم؟! می دونستم تو اونقد بدجنسی که حاضرنشدی بخاطر من یکم خواهش کنی تا راضی بشه و باهام حرف بزنه! حتما کلی هم چرت و پرت هم براش ردیف کردی که کلاً ازم بیزار بشه و نخواد کلاً منو ببینه!

یکه خورده دهان باز می کنم درحالی که تنم لرزش بدی دارد با دست خود را نشان می دهم.

_ من؟!

تو داری این صفاتو بمن می دی؟ به کسی که بخاطرت پا روی غرورش گذاشت جلوی خانوادش وایساد...؟ منی که با پای خودم پیش معشوقه رفتم که اون با نفرت از شماردختربازیات برام بگه یا اینکه جنابعالی چه اعجوبه ای هستی؟!

واقعانکه این دست نمک نداره بهرکی خوبی کنه ازپشت زخم می زنه!

کج خندکجی می زند دست هایش با نمایش بهم می کوباند از میان دندان های کلیدشده اش کوبنده، قضاوت می کند.

_ آفرین آفرین... بالاخره دلتو خالی کردی و فهمیدم بدجور زیرآمو پیش بهارم زدی واقعانکه دست مریزاد...! دوست عزیزی که دم از رفقات و حمایت می زد اما جاش عقب نشینی می کرد تا به خودش ضرری نرسه، امشب خودتو خوب نشون دادی الیزاخانوم!

عصبی با لرزش صدا و اشک های حلقه زده، خشدار و گرفته نالیدم.

_ مهرشاد بخدا اونجوری که فکر می کنی نیست من...

دستش را درهوا محکم پراند با غیظ و تنفردرچشمان گریان بدون رحم گفت:

بی پروا برایت می تازم

– دیگه نمی خوام صداتو بشنوم یا ببینمت فهمیدی؟ دیگه ازت حالم میخوره رفیق نارفیق!

بغض به گلویم چنگ می زند اشک حلقه شده در چشمانم روی صورت و گونه هایم سرازیر می شوند، قلبم از حرف هایش درد گرفته بود درمانده با غم فقط نگاهی می کنم با غیظ و اخم پیوندخورده اش، جاکت چرمش را از روی مبل چنگ می زند با گرفتن دسته کلید و کیف پولش، شتاب زده به سمت در می رود.

از پشت پرده اشک خیره اش بودم که در محکم کوباندم، یک دفعه با غم زیاد ودلی شکسته محکم زیر گریه می زنم، کف پارکت دو زانو نشسته و دست هایم با درد روی صورتم می گذارم از ته دل هق می زنم.

خداااااا....

صدای اندوه وارم همراه اشک در فضای سالن اکو می شد، سردی و سکوت خانه ترسناک و وحشتناک یادآوری می کرد مهرشاد رفته آن هم بخاطر بهاری که به شدت از او بیزار می جسته!

تن لرزانم را غریبانه در خود چمپاته می زنم.

۔ کاش امشب راحت می شدم از این زندگی! کاش خلاص می شدم کاش!

رفته است ومهرش از دلم نمی رود.

ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست؟

فروغ فرحزاد

دست‌های گرم مادرم را نرم نوازش می‌کنم، بغض هنوز محکم و قرص بیخ گلویم بس نشسته و قصد عقب نشینی ندارد!

۔ چرا ساکتی؟

بِزاقِ دھانمِ را آرامِ فرو می دهم با تمنا و دلتنگی سرم را روی پاهایش می گذارم با غم چشم می بندم.

بی پروا برایت می تازم

– واسم لالایی می خونی؟

نمی دانم تمنای دلم را شنید یا التماس لحنم را بدون هیچ کلمه ای، شروع به خوش آهنگ ترین مولودی دنیا می کند.

– لالا بخواب ای دختر...

قطره اشکی که از گونه ام چکیده را سریع پس می زنم دماغم را بالا می کشم، سبک شده بودم وقتی لابه لای لالای خواندن مادرم به کودکی سفر کرده بودم، شیرین بود وقتی احسان با خبثت مدام عروسک هایم را می گرفت یا اسباب هایم را قایم می کرد! چقد سرش فریاد می زدم او غش غش می خندید و دلم را خون می کرد.

– چی تو دلته که نمی تونی بهم بگی؟

تکان آرامی خورده و سرم را بالا می آورم.

– چی؟!

تبسم می کند اما مردمک چشمانش، چشم هایم را سریع می کاود.

– میگم چی تو دلته که نمی تونی بهم بگی؟ می دونم حالت اونقد بده که می خوای داد بزنی! منو بزرگ کردم مادرتم می دونم بچم میزون نیست توی خودش! اون الیزایی که سربه سرهمه می داشت الان مدام دمغ ؟ چرا الیزا؟ چرا؟ بمنی که مادرتم بگو...

تنم را بی حال بالا می کشم و صاف به دستی مبل تکیه می زنم پاهایم را روی شکم جمع کرده دستانم حائل زانوانم می کنم.

– چی بگم وقتی که...

با بازشدن یک باره در ورودی سر جفت مان به سمت در کج می شود! مهرشاد با صدا درحالی دست هایش پراز پاکت بود با صدا وشادمانی داخل می شود صدایش را با ورودش به گوشم می رساند.

– کجای اهل خونه؟ عیال؟ خانومم؟

از فرط تعجب و گنگی کارش که بی شک خانه را اشتباه گرفته، مرا با مادرش یا احتمالاً بهارش اشتباه گرفته که کم مانده پخش زمین شوم، مهرشاد و این حرف ها؟!

بی پروا برایت می تازم

مادرم با لبخند ابروانش منظودار بالا می برد زیر لب می خندد.

_ به به عجب شوهری؟!

مهرشاد هنوز متوجه ما نشده بود به سمت آشپزخانه می رفت همزمان صدایم می زند!

_ الیزا خانوم؟ کجا شوما؟ خانوم خانوما... بیا ببین آقاتون چه کرده؟

بزاق دهانم را صدادار قورت می دهم که مادرم لبخند به لب به پیشوازش می رود.

_ سلام مهرشاد جان؟ رسیدن به خیر، خیره ان شاءالله؟

مهرشاد متعجب سرش را به سمت مان مایل می کند نیم نگاهی خرجم کرده سپس جواب مادرم را به نرم می دهد.

_ سلام مادرزن جان! خوب هستین؟ خوش اومدین؟ الیزا خبر نداده بود که میانین؟!

مادرم با سیاست نگاه معناداری به او انداخت.

_ اینکه چند شبه ازت خبری نداره چه انتظاری داری؟

مهرشاد خریده‌ها را روی کانتیر می گذارد با شرمندگی نزدیکم می آید.

_ ببخشید باید بهت خبر می دادم شرمنده!

شوکه که نه شاخ کم داشتم وقتی اینگونه مظلوم نمائی می کرد، انگار نه انگار دو روز پیش هرچه از دهانش آمده را به خورد

مغزم داده! حالا این اداها و رُل بازی کردن ها دیگر چه معنی می داد؟!

پسرم جای می ری حداقل یه خبر بدی بهش جای دوری نمی ره، زنته دل نگرون!

گناه داره دخترم اگه صداس در نمی آد و بروز نمی ده بخاطر خانومی بودنش نه سادگیش که ازش سواری می گیری!

مهرشاد سر به زیر روی مبل کناری ام می نشیند دست روی پیشانی اش می کشد.

_ می دونم در حقش اجحاف کردم ولی جبران می کنم مادر جان.

بی پروا برایت می تازم

چشم به لب هایش دوخته بودم که سرش را سریع سمتم برگرداند میچ ام را گرفت.

_ باشه الیزاخانوم؟

جوابش تنها سکوت لب هایم بود اما چشم هایم با دلگیری و رنجور نگاهش را تاخت می زد که مادرم با زیرکی سری کج کرد.

_ آقامهرشاد ماه غسل کی می رین؟

لبخندِ مهرشاد به سرعت محو شد با سرفه های پی در پی، شربت نخورده مرا از روی سینی برداشت لاجرعه سر کشید. به چپ و راست نگاه می کند و لب می زند.

_ والا مادرجون من باید واسه پروژه فیلم جدیدم برم کیش، ان شاء الله بعد تموم شدن فیلم می برمش هرجا که خواست، خوبه؟

مادرم چشم باریک می کند میچ گرانه می پرسد.

_ چه اشکالی داره؟ خب الیزا رو هم باخودت ببر! جای دور نمی ره شما سر فیلمت می ری، اون خودش جاهای تفریح اش می ره!

رنگ مهرشاد کمی سرخ شد و پشت گردنش را با پنجه چنگ زد، برای فیصله پیدا کردن و آرام شدن حالِ مهرشاد، صلح جویانه مداخله کردم.

_ مامان نمی شه من کلی کار دارم دانشگاه و کارم، مهم تر از همه ممکنه پروژه مهرشاد چندماه طول بکشه منکه نمی تونم برم وقتی مدام سر فیلمشه! صبر می کنم هروقت اومد با خیال راحت می ریم. باشه؟

مادرم ظاهراً قانع شده بود که با دست به فضای خانه اشاره می کند.

_ پس لازم نیست تو نبود شوهرت، توی این خونه دارندشت بمونی! خوف داره تا وقتی بره و بیاد تو می آی پیش ما تا وقتی شوهرت برگرده!

لبخند کمرنگی زده و از جایم بلند می شوم از شانه هایش نرم می گیرم باعشق زل می زنم.

_ عزیزدلم منکه قرار نیست طوریم بشه نگرون نباش هرشب بهت زنگ می زنم یا هر هفته بهتون سر می زنم اما من باید خونه خودم باشم، کارهام زیاده محل کارم به اینجا نزدیکه اینطوری منم راحت ترم.

بی پروا برایت می تازم

بی میل با دلگیری لب می زند.

اما تو جوونی و خوبیت نداره تنها باشی!

پلک آرامی زده و دستان نرمش را لمس می کنم.

ممانی قرار نیست که همیشه با هربار رفتنِ مهرشاد، من پیام پیش شما که؟ من با علم دونستن کار و نبودنش قبول کردم پس شما هم قبول کن، بحث یک و دوشب نیست که حرفِ یه عمره و نمی شه هربار که رفت من پیام پیش شما بشم آینه دق!

با اخم چشم و ابرو به مهرشاد اشاره کرد که بی تفاوت شانه ای بالا انداخته و معمولی گفتم.

حرف راست، جواب نداره!

سنگینی نگاه مهرشاد از پشت سر به خوبی احساس می کردم اما از دستش دلخور و دلگیر بودم نمی خواستم هربار بخاطر بهارش مدام داد ویداد کند!

مادرم آهی کشید خم شد کیفش را برداشت همزمان لب زد.

باشه پس من برم که الانه بابات بیاد و ببینه نیستم ناراحت می شه اخلاقصو که می شناسی؟

با رضایت خنده ریزی می کنم.

آره هنوز که هنوز عاشقتونه که بدون شما غذاشو نمی خوره حتی چای! اونم چای لب سوز لیلاخانومشو.

خجالت زده تشر آرامی می زند این بار گوش چپم را آرام می پیچاند.

تو هنوز بزرگ نشدی که؟!

خنده بی صدای می کنم دستانم را تسلیم بالا می برم.

چشم چشم هرچی شما بگی.

سری تکان می دهد رو به مهرشاد چشم مس دوزد.

بی پروا برایت می تازم

– دیگه سفارش نکنم الیزا عینهو گل می مونه همون طور نرم با لطافته که حتی اگه کسی لگدکوب هم بکنتش بازم مهرش به طرف می رسه!

جمله کنایه ای بود که به در می گفت تا دیوار بشنود و خدا داند چقد از چند پهلوی بودن جمله اش، تعجب و کنجکاو شدم!

سرش پایین اما جواب مادرم را با زبان بازی می دهد.

– چشم هرچی شما امر کنی مادر جان.

با رضایت سری جنباند به سمت درگاه می رود بعد از پوشیدن کفش هایش، در را باز کرده با بوسیدن گونه ام، از مهرشاد هم خداحافظی می کند و می رود!

بدون توجه به سمت اتاق کارم راه می افتم، صدای قدم های آرام اما سنگیش از پشت سرم به گوش می رسید، باز بی تفاوت پشت میز کار نشسته خود را با چند برگه و دفتر مشغول نشان می دهم. داخل اتاق آمده و بعد از این پا و آن پا کردن، یک دفعه سریع می گوید.

– معذرت می خوام. متاسفم!

دستم بی حرکت می شود اما همچنان سرم پایین است و انمود می کنم در حال خواندن برگه ها هستم اما گوش هایم نیز می کنم.

– می دونم که باهات بد حرف زدم اما اون موقع عصبانی بودم. تو بهم نگفته بودی رفتی پیش بهار وقتی ازت پرسیدم خب... راستش فکر می کردم رفتی تا منو پیش بهار خراب کنی یا بخاطر حسادت زنونه بخوای اونو ناراحت و بدتر سرلج بندازی!

حرصی محکم روی میز می کوبانم.

– خب حالا چی؟! اومدی باز سرم داد بزنی که می خوام بهارتو ازت بگیرم؟!

بی پروا برایت می تازم

نخیر اگه منو نشناختی باید بگم من آدمی نیستم بخوام خودمو آویزون کسی کنم که بین دونفر سنگ بندازم یا حتی بین کسی خراب کنم! گفتم مثل دوست می مونم اما همونو هم باور نکردی و بی خود وبی جهت هرچی عشقت کشید بارن کردی حالا اومدی چی بگی؟ که متاسفی و نباید اون حرف ها رو می زدی؟ اما باید به عرضت برسونم آب ریخته دیگه جمع نمی شه!

عضلات صورتش سفت و سخت فشروده می شود اما با ملایمت دستش را بالا می برد.

_ آره اشتباه کردم ببخشید!

پوزخندی زده و با تاسف برایش سری تکان دادم.

_ حالا چرا اومدی؟ مگه نگفتی دیگه نمی خولی صدامو حتی ریختمو ببینی؟!

حالا چی شده که خودت اومدی پیش کسی که ازش بیزار و متنفری!

صدایش نرم و خوش آهنگ طنین انداز می شود.

_ من ازت متنفر نیستم الیزا! من تورو دوست و شریک خودم می دونم که اومدم واسه عذرخواهی، اونم منی که جلوی هیچ کس حتی بهار تاحالا اشتباهم قبول نکردم که بخوام معذرت خواهی کنم.

قلبم کمی نرم و گرم می شود اما همچنان چهره سخت و جبهه گیرم را حفظ کرده بودم که با چشمانِ سو سو زده و قیافه خطاکرده، درست مثل پسر بچه های تخس که خطا کرده اند و از مادرشان عذرخواهی می خواهند!

پشت صندلی می آید و دست هایش را از پشت روی شانه هایم می گذارد نرم و گیرا نجوا می کند.

_ تو تنها کسی بودی که کاری خلاف منفعتِ خودت برام انجام دادی کاری که هیچکس تاحالا برام نکرده! تو خودتو ثابت کردی و دیگه هرگز بهت شک نمی کنم حتی اگه تموم دنیا بر علیه ات حرف بزنند!

دستانم بی حرکت روی میز گذاشته در سکوت انتظار می کشم تا بقیه حرف هایش را بشنوم. که حقیقت تلخی را بر سرم پتک وار می کوباند.

_ بهار می خواد برگرده تا از نو شروع کنیم!

شوکه مات و گیج خشک می شوم که با لحن شیدای زیر لب با خود می گوید.

بی پروا برایت می تازم

– نمی دونم چی بهش گفتمی که رام شده اما صبح امروز بهم زنگ زد توی کافه قرار گذاشت رفتم فکر می کردم می خواد بازم تهدید کنه یا تورو بکونه توی صورتم اما برخلاف تموم چیزای که توی ذهنم بود اومد، شیک گفت بیا باهم ازدواج کنیم اما به شرطی که یه عروسی مون باید خیلی بزرگ و باشکوه باشه تا کل ایران خبردار بشه، نمی دونم چرا اینو شرط کرده اما با جون قبول کردم من فقط بهارم می خوام پس یه عروسی دیگه جای بحث نداره! امشبم پرواز داریم بهارم باهام می آد! آخ که چقد خوشحالم وقتی بهار گفت پدرش راضی کرده تا دوباره باهم محرم بشیم و شدیم الان دیگه بهار زنمه! کارها دست بچه ها می سپارم تا بریم و بیایم هم بساط عروسی رو مهیا کنن.

اشک در چشمانم حلقه می زند و قلبم درد می گیرد، دست لرزانم روی قلبم می گذارم، حس آدم سخته ها را داشتم وقتی از خبر ناگواری، قلب اشان ایست قلبی می کنه! درحالی که مدام آب دهانم را فرو می دادم، باصدای مرتعش و گرفته بغض می کنم.

– بهار برگشته؟!

ندیده لبخند پهن و رضایت بخشش را تجسم می کنم و به عین می بینم.

– آره! اینا همش بخاطر تو و وجود توئه. تو خیلی خوبی که همچنین کار بزرگی برام کردی جبران می کنم الیزا قول می دم.

دستم روی قفسه سینه ام درست روی کوبش قلبم مشت می شود. قطره اشک سمج و لجوجی آهسته سرازیر می شود که سریع پس می زنم، کاش برود دیگه نمی توانم خودداری کنم و جلوی سدِ اشک هایم مقاومت کنم!

در دل با درد نالان می کنم.

"خدایا آبروداری کن و نذار همین یه ذره آبرو هم جلوش بره، نمی تونم دارم می سوزم از حسادت و عشق زیاده!"

سکوتم را به چه تعبیر می کند خدا داند، با رضایت می خندد.

– نگران نباش من کاری به کار تو ندارم تو آزادی اگه می خوای بمونی یا طلاق بگیری! بهر حال تو حق انتخاب داری ولی اگه بمونی جات روی تخم چشمامه مثل یه دوست خوب کنارت می مونم اگه بخوای بری خارج هم خودم کاراتو درست می کنم اگرم ایران باشی نمی زارم آب تو دلت تکون بخوره!

بی پروا برایت می تازم

احمقانه بود وقتی در این شرایط بفکر رفتن و نرفتنم است گمان می کرد سکوت من ترس آیندم بود یا خارج رفتنم! نمی دانست وحشت من رقیب قدرم بود که جای پایش را ناجور محکم کرده و جایش در قلب او سفت و سخت حک شده، او برخلاف من حتی برای آینده ام ایده می دهد! خدایا به کجا رسیده ام که باید جلوی عشق و مردِ زندگی ام باید رُل بازی کنم.

_ فعلا باید پروندها رو تموم کنم بعد حرف می زنیم، برو نمی زاری تمرکز کنم.

تبسم می کند ** زبانم به سقف دهانم می رسد چشمانم با غم و اندوه روی هم بسته می شود تا نبینم او را که با لبخند عمیق از اتاق خارج می شود.

صدای بسته شدن در را می شنوم، می شکنم، سرازیر شدن اشک ها و هق هق هایم با دست مقابل دهان خفه می کنم، دلم برای غریبگی و بیچاره گی ام در حال کباب است وقتی خون دل خوردن هم کفاف دل بند زده ام نیست! با غم هق زدم.

شد؟! داره با اون می ره سفر بجای اینکه منو باخودش ببره! به همین راحتی؟!

زنش می شه بدون اینکه بهم بگه حالا می خواد جشن بزرگ هم بگیره؟! وای وای اگه بابا و مامان بفهمن! حتما طلاقم می گیرن! خدایا چرا اینجوری شد؟!

کدوم کارجنایتی بود که اینطوری توی دامن گذاشتند این جماعت؟! پدرش می دونست پسرش قبلا زن داشته اما اومدند خواستگاری و با کلی اصرار قبول کردم اما الان چی؟ پیشمونم یا ...

کلافه در خفاء ضجه وار به سینه ام مشت می زنم.

_ لعنتی همش تقصیر توئه که نمی خوای تمومش کنی، آبروت بخر و الان محکم بهش بگو طلاق می خول

ای و بکن این دندون لقو!

آخ سرنوشتم آخ قلبم آخ از عشقم!

سر صورتم از اشک خیس و تر شده بود اما باز بی صدا شمرده و ناباور هق می زنم.

_ گفت می خواد باهاش بره اما حاضر نشد منو ببره که اونجا واسه کار می ره نه تفریح! پس چرا اونو برده مگه کار نداره لابد اون (بهار) مزاحم کارش نیست سوهات روحش نیست ولی من هستم! لعنت به من و عشق بیخودی من!

کاش جراتشو داشتن و داد می زدم وبگم کثافت بیعشور خیانتکار!

بی پروا برایت می تازم

اما حیف که همش در حد یه تهدید تو خالیه حیف! گفت می خواد کارهای رفتنم درست کنه یعنی اینقد خارتوچشمشم که نیومده شاهرگمو زده! چی شد اصلاً؟! مگه قرار نبود با پسر خاله ش ازدواج کنه؟! پدرش چی؟ می دونه دامادش یه زن دیگه ای هم داره؟! خانواده منو بگو؟! جواب اونا رو چی بدم؟!

مستاصل روی زمین زانو می زنم با مشت روی ران پایم می کوبم.

_ وای وای مامانو بگو خدایا حتما سخته می کنه! خدایا چیکار کنم؟ چه گلی تو سرم بگیرم؟!

یک باره با یادآوری خط و نشان های احسان وحشت زده مشت محکمی به پایم می کوبم که دردم می گیرد.

_ وای وای احسانو بگو؟! خدایا احسان حتما خون به پا می کنه! آخرش دیده بود گفته بود این مرد زندگی نیست ولش کن اما چوب احساسمو خوردم حقمه بایدم تاوانشو پس بدم اونم جلوی خونوادم آبروم می ره که هنوز یه هفته از عقدشون نگذشته شوهرش باقباحت زن دیگه ای اختیار کرده؟! ننگ از این بیشتر؟ خاری از این بیشتر هم داریم؟

آلبوم عکس ها را ورق می زنم، اخم دلنشیش در قاب تصویر جذاب و شیرین است وقتی عکاس مدام حرصش می داد و من ریز ریز می خندیدم او با اخم تهدید می کرد!

ورق می زنم تمام شد! همین؟!

سهم من از عکس هایش همین اندک ها بود؟! تمام تصاویرش پوشانده از اخم و جدیت کاملاً مشهود بود که از روی اجبار و جبر حاضر به گرفتن عکس و فیلم شده بود!

غمگین با بغض فیلم را دوباره پلی می کنم، صدای شادِ عمو و جیغ الناز درهم ادغام می شوند وقتی سرم پایین بود و مادرم بالای سرم قند می سایید، مهرشاد با جدیت و سگرمه های صورتش دست به سینه روی صندلی کنارم نشسته بود! مانتو و شال سفید باسنگ های زیبا و مرواریدی تزیین شده در تنم برازنده دیده می شد! حاج آقا برای بار اول می پرسد.

_ دوشیزه خانم، الیزا شهریار به بنده وکالت می دهید که شما رابه عقد و نکاح جناب آقای مهرشاد کیانی با مهریه یک جلد کلام الله مجید و یک جفت آینه شمعدان و هزار سیصد هفتاد و هفت سکه تمام بهار آزادی که بر گردن و زمه جناب داماد است را قبول می کنید؟

عرق سردی روی پیشانی و کمرم می نشیند که مادرم با لبخند می گوید.

بی پروا برایت می تازم

_ دخترمون رفته گل بیاره!

دوباره و دوباره...

بار سوم که حاج آقا می پرسد، پلک هایم را با تردید روی هم می بندم، بدون مهرشاد وحشت داشتم از آینده نامعلوم خوب به خاطر می آورم، مهرشاد تنها مرد زندگی من است. هرگز او را از دست نمی دهم. اولین مرد زندگی ام اما به باورها و توانای ام اطمینان داشته که مصمم جواب می دهم.

_ با اجازی پدر و مادرم بله.

نقل و شابه ها روی سر و صورتم ریخته می شود، لبخند محوی می زنم از آینه به چهره گر گرفته مهرشاد زل می زنم.

دست و تبریک گفتن ها بلند می شوند، نفس عصبی مهرشاد دم گوشم پخش می شود سپس صدای پرغیظش.

_ فکر نکن با یه بله گفتن می تونی جای بهارم بگیری.

چه خوب گفته بود نتوانسته بودم جای بهارش را بگیرم، چه ساده گمان می کردم بهار با فهمیدن خبر ازدواج مان، عقب نشینی می کند و من با خانمی کردن و مهربانی دل شکسته مهرشاد را نرم می کنم حتی اگر تا آخر عمر عاشق بهارش باشد!

زهرخندی زده و لیوان آب سر می کشم، یک هفته پیش بود که مهرشاد خبر رفتنش به کیش آن هم با شخص بهار! برای بهاری که دلش را شکسته و قصد نامزدی غیر او را داشت اما رنگ عوض کرد و از تصمیمش برگشت!

یک هفته ای که قدِ قرنی گذشت و شب هایش وحشتناک و سرد بود، گوشه و گوشه اش دهان کجی می کرد و صداها و تنه هایش را با سکوت سنگینش می داد!

لباس تنم همان لباس یک هفته قبل بود، موهایم آشفته و زیر ابروانم پرمو شده و پرمزده وار تمام روز وشبم را روی کاناپه ای که مقابل تلویزیون بود سپری کرده بودم. خوراکم غصه و با اندک بسکوییتی که حداقل زنده بمانم تا عروسی عشقم را ببینم!

تلویزیونی که بخاطر ترس و تنهای ام تمام شبانه روز روشن مانده بطوری که تصویرش مات شده یا لامپ های که بیست و چهارساعته فعال و روشن بودند!

در خود چمپاته زده بودم که زنگ واحدمان به صدا می آید، بی حوصله سرم را بالا می گیرم، ساعت ده دقیقه به نه بود. تن سنگینم را تکانی داده و پاهایم را روی فرش می گذارم. شالم را روی موهای شلخته و ژولیده ام رها کرده با قدم های کوتاه و بلند خود را به درگاه می رسانم، از چشمی که می نگرم تعجب کرده در یک دفعه باز می کنم.

_ سلام.

بی پروا برایت می تازم

جواب سلامم را به گرمی و روی باز می دهند، کنار می روم تا داخل شوند و همزمان نجوا می کنم.

_ خوش اومدین.

با واردشدنشان، جوابم را نرم می دهند.

_ خوش باشی دخترم.

شرمزده از آشفته بازار سالن بهم ریخته که تکه های کاغذ در آن دیده می شد، دستی به شالم کشیده و رهاس کردم.

_ ببخشید اینجا بهم ریخته است، برم چای بزارم می آم!

تا می خواهم قدمی بردارم، صدایم می زند.

_ دخترم؟!

بدنم از لحنش خشک می شود لرز می کند که نکنه آمده اند مرا قانع کنند تا طلاقم را از پسرشان بگیرم! اگر چنین چیزی رخ

دهد قطعاً مرگم را از خداوند می خواهم که زیرپایم اینچنین خالی شود دیگر امیدی هم وجود ندارد!

_ بله پدرجان؟

چشمانش هنوز همان گرما را داشت وقتی دستش را کنار خودش زد و سمیه خانم با صدای آهسته ای نرم لب زد.

_ بیا بشین عزیزم ما چیزی نمی خوریم فقط اومدیم باهات حرف بزنیم.

ترس بدی به جانم افکنده اند وقتی با وحشت روی مبل می نشینم گوش تیز و چشم درشت می کنم.

_ خیره؟

تبسم و سکوت معناداری در فضا احاطه شده که عمو نفس سنگینی بیرون می دهد. حیران و گنگ بی مقدمه می گوید.

_ مهرشاد بدون اجازه ما و بی خبرما اون دختره عقد کرده!

شوکه نمی شوم تنها با نگاهی محزون و غمگین چشم به میز می دوزم.

_ خب؟

بی پروا برایت می تازم

نفسش را عصبی بیرون می دهد.

– اون پسرناخلف پاک آبروی مارو برده با این کارش! حالا اینا به کنار، من جواب پدر و مادرتو چی بدم؟ خیر سرم پاپیش گذاشتم تا پسر سرش به سنگ بخوره و اهل زندگی بشه ولی اون دختره ول نکرد که هیچ بدتر از سر یکدنگی با ما رفته عقدشم کرده!

سمیه خانم مکثی کرده چشم از آلبوم ها و عکس ها می گیرد با لحن زیرکانه ای می پرسد.

– تو می دونستی آره؟

پلک هایم سنگین روی هم می روند و دستم کنار پایم مشت می شوند، غمگین سری تکان می دهم.

– آره یه هفته پیش اومد بهم گفت که بهار عقد کردند و باهم رفتند کیش تا...

عمو خشمگین توپید.

– چی؟!

چه غلطی کرده اون پسر...

سمیه لب گزید.

– حاجی تورو خدا آروم قلبت... زبون لال سخته می کنی؟

عمو غیظ دندان روی هم فشرد.

– گوه خورده پسر بی غیرت! منکه از روی جنازه من رد بشه بزارم اونو بیاره تو خونه به عنوان عروس! من فقط یه دونه عروس دارم اونم این (با انگشت نشانم می دهد) عروسمه نه اون بزرگده بی اصل!

سمیه چنگی به گونه اش می زند با زاری و التماس می گوید.

– حاجی حرص نخور مهرشاد غلط کرد شما حرص نخور خودم گوششو می پیچونم حاجی...

نفس نفس می زد عصبی و خشمگین طول و عرض سالن را طی می کرد همزمان خط و نشان می کشید.

– پسر پدرسگ! رفته واسه من دمبونش رو دوتا کرده و زن گرفته! خجالتی نمی کشه بلایی سرت بیارم اون سرش ناپیدا! ای خدا جواب یونس رو چی بدم؟ چجوری تو روش نگاه کنم و بگم پسر دخترت رو بدبخت کرده؟! زن زن بیا ببین این گل پسرت چه گندی بالا آورده! خدا کی آدم می شه این ناخلف. بزار بیاد اون وقت از ارث و میراث محرومش می کنم دیگه هم هیچ حقی نداره پسر من باشه خانوم (خطاب سیمیه خانوم) دیگه دم گوش من ور نزن که پسر بل و عل!

فضای خانه گرفته و متشنج بود و عصابم را تحریک می کرد، دلم فضای آزاد و اکسیژن برای نفس کشیدن می خواست، بی حوصله از مقابلشان بلند شده و سمت بالکن می روم اما مدام صدای مهرشاد در گوشم پیچ می شد!

"بهار زن و عشق منه، هیچکس جز اون مالک قلب من نیست!"

چشمم سوخت، قلبم تیر کشید، روی تراس دستانم گذاشتم تا خم شوم حالت تهوع گرفته و سرم درد می کرد. بغض بدی به گلویم چنگ زده بود دستی به گلویم کشیده چنگ زدم!

خاطراتش مدام جلوی چشمانم تداعی می شد، ناخودآگاه دستم را جلو می برم تا تصویر جذاب و خندانش را لمس کنم اما با صدای جیغ بلند سمیه خانم، وحشت زده هول می کنم که یک باره دستم به شدت کشیده می شود!

قلبم مدام تند می زد بزاق دهانم از وحشت خشک شده بود، مردمک چشمانم دو دو زده دانه درشت عرق سرد روی کمر و گردنم نشسته و بدنم یخ بسته بود!

_ دخترم چیکار می کردی؟!

به شالم که روی زمین افتاده بود! اگر به موقع نگرفته بودند قطعاً با زمین یکی شده و خونم روی آسفالت ریخته بود!

موهایم آشفته و پریشان اطرافم را گرفته بود که سمیه دستان سرد و لرزانم را گرفت.

_ دخترم چت شده؟ چرا می خواستی خودتو بکشی؟

خودم را بکشم؟! آن هم من که به عشق پسرشان نفس می کشیدم تا زندگی کنم!

دست روی قلبم گذاشته بودم با تعجب به عمو زل می زدم.

_ چی شد؟!

با تاسف سری تکان می دهد رو به سمیه خانم نرم می گوید.

_ چند دست لباس واسه دخترمون جمع کن نباید تنهات بزاریم، ازبین می ره.

سمیه خانم چشمی می گوید که با وحشت عقب می روم و همزمان گنگ ومات لب می زدم.

_ کجا؟!

بی پروا برایت می تازم

خونه من اینجاست! من جای نمی رم همینجا می مونم.

عمو مسالمت آمیز بامهربانی نزدیکم قدم بر می دارد.

_ دخترم فقط چند روز باشه؟ حالت خوب نیست بزار رو به راه که شدی بیا بعد خوبه؟ اصلا خودم می آرمت اینجا، تو فقط الان نباید تنها باشی واست خوب نیست باشه دخترم؟

اشکم برای اولین جلویشان می چکد بابغض سنگینی اشکم را پس می زنم.

_ ولی خونه من اینجاست؟ ممکنه مهرشاد بیاد وببینه من نباشم ناراحت بشه که ...

عمو با حرص زیرلب فحش رکیکی نثار پسرش می کند این بار با محبت پدرانه اش دستم را می گیرد.

_ باشه عزیزم هروقت اون پسر ذلیل شدد اومد بیا ولی الان نمی زارم تنها بمونی!

سمیه خانم ساک به دست صدایمان می زند.

_ بریم؟

قلبم درد می گیرد. ناچار آهی می کشم.

_ چشم پس بزارین لباسمو عوض کنم و چندتا وسایل واجب بردارم.

همین سمت اتاقم راه می افتم متوجه آمدن سمیه خانم پشت سرم می شوم، رقت آمیز بود که آنها گمان می کردند من از ازدواج پسرشان می خواهم خودکشی کنم یا آسیبی به خود بزنم! اگر عشق به مهرشاد نبود نگرانی آیندش حتی وحشت از مرگ نداشتم حتما اینکار را می کردم!

با گرفتن پرونده ویژه ای که نام "سروش میلانی" رویش حک شده بود و چندکتاب مدارک بقیه لوازم شخصی از اتاق خارج می شوم همه را داخل ساک دستی می اندازم!

غمگین با دلتنگی چشم می چرخانم و کلید را در قفل فرو داده و دوبار چک می کنم. با پاهای تحلیل رفته وارد کابین آسانسور می شوم.

کنار سمیه خانم نشسته و چند برگ از کاهو برداشته با لبخند درون سکنجبین می زنم.

– این سهیل کیه که مدام ازش حرف می زنین مامان جون؟ قراره فردا شب بیاد؟

لبخندپهنی زده و پرکاهوهای جوان جلوی دستم می گذارد.

– آره فردا اشاءالله میاد، پسرآبجیمه ولی از بچگی استرالیا بزرگ شده شبیه اونا شده! اونم مثل تو وکیله منتهی خیلی توکارش مجرب و حاذق!

گله مند چشم باریک می کنم.

– آی آی داری کاری می کنید حسودیم بشه!

می خندد سپس لبخندش را قورت می دهد غمگین چهره ام را می کاود. درحالی که کاهو را می جوئدم سرم را به معنی "چیه" تکان می دهم آهی می کشد سرش را پایین می اندازد.

– شرمندتم دخترم، اولش مخالف تو با مهرشاد بودم ولی وقتی کارها و خانومی کردند تو دیدم به دلم نشستنی حالا هم با اینکه مهرشاد حتی یه زنگ بهت نمی زنه تو خانمی می کنی جلوی پدر ومادرت آبروداری می کنی وچیزی نمی گی وگرنه طاهر از خجالت رو نگاه کردن نداشت، از وقتی اومدی خونه مون رنگ آرامش گرفته منکه دختر ندارم یه پسر دارم که اونم خون به جگرمون کرده با این کاراش! می ترسم آهت دامن مهرشادم رو بگیره! مادر نفرینش نکن اگه می خوای نفرینش یه نگاه به دل من مادر بنزاز بعد... باشه؟

بغض می کنم کاهو نیمه خورده ام را کنار می گذارم سرم را پایین می اندازم. دلتنگ و بی قرار می پرسم.

– کی میاد؟

آهی دوباره ای می کشد با دلتنگی لب می زند.

– آخرهفته!

میل به خوردنم پر می کشد با غم عقب رفته و از جا بلند می شوم همزمان دور خودم می چرخم.

– پس باید وسایلمو جمع کنم خونه برم!

سمیه رنگ به رنگ می شود شتاب زده به جلو خم می شود.

_ کجا؟!

من نمی زارم بری تنها اونجا بعدشم جواب حاجی چی بدم وقتی بیاد ببینه نتونستم دخترشو راضی بزارم خودت می دونی تورو بیشتر از مهرشاد دوست نداشته باشه کمتر نداره! دلِ پدرتو نشکن بمون تا وقتی پسر من بیاد و خودش تصمیم بگیره که یا مارو انتخاب می کنه یا اون دختر رو!

انصاف بود او را در تنگنا قرار بدهند فقط بخاطر اینکه او عشق و زن زندگی اش را خودش انتخاب کرده بود؟!!

نگاهی به یخچال می اندازم و سیبی برداشته گازی می زنم نگاهی می اندازم به ساعت که دوازده شب را نشان می داد، خانه در سکوت مطلق بود پدر و مادر مهرشاد پیشواز سهیل که پسرخواهر سمیه خانم بود رفته بودند، مانتو و شال ارغوانی ام روی کاناپه می اندازم تا صدایشان را شنیدم سریع بیوشم، کنم کنترل را برداشته و صدای تلویزیون را بلند می کنم، آنها کلید داشتند پس باخیال با تاپ کوتاه مشکی و دامن بلند گلبهی رنگم راحت جلوی تلویزیون نشسته و بشقاب تخمه را جلو می کشم مشغول می شوم.

فیلم خارجی زبان اصلی نشان می داد به شدت بحر فیلم رفته بودم که تشنه ام می شود، بطری آبم برداشتم اما خالی شده بود! پوفی کشیده شیشه بطری در دست گرفته وارد آشپزخانه می شوم، همین که از جامحزنی آب پر می کنم شخصی از جلوی آشپزخانه رد می شود! ترسیده رنگم می پرد ضربان قلبم از وحشت و هراس تند می زد، بزاق دهانم را همراه آب فرو داده، آرام و پابرهنه چاقوبزرگ گوشت خردکنی را از لای سرویس چاقوها بر می دارم پنهانی و آرام از آشپزخانه خارج می شوم، دسته فلزی چاقو را مسلح وار بالا می گیرم وحشت زده به قامت بلند و چهارشانه کنار پله ها زل می زنم، عرق سردی نشسته روی پیشانیم و کف دستانم هم عرق کرده بودند!

مردمک چشمانم کوچک و بزرگ می شوند که شتابانه به سمتش یورش می برم...

_ دزددد!

یک دفعه با یک لگد حساب شده ضربه ای به دستم می زند که از وحشت چاقو از دستم می افتد و صدای جیغ م به هوا می رود.

_ آییی!

پوزخند و سپس لحن خشک و کلفتی به گوشم می خورد.

بی پروا برایت می تازم

_ دزد چی؟! فعلا که شما اومدی خونه ما دزدی؟

درحالی که وحشت سرتاپایم را گرفته اما با حرص مچ دستم را مالش می دادم خصمانه تهدیدش می کنم.

_ بله دزد! بهتر بری تا زنگ نزدم به پلیس تا بیان و کت بسته ببرند بازداشتگاه و آب خنک بخوری، زود؟

بی توجه اُورکتش را روی زمین می اندازد و خونسرد آستین هایش را تا می زند.

_ خب بعدش چی؟ دیگه چیکار می کنی؟

عصبی پلک سمت چپم می پرد غضبناک انگشتم را درهوا جلوی تکان می دهم.

_ خیلی وقیحی! گمشو برو بیرون تا همین جا پدرتو در نیاوردم!

باتفریح و سرگرمی نیشخندی می زند که چال گونه اش پیدا می شود.

_ جالب شد؟!

خیلی دوست دارم ببینم چجوری پدرمو در می آری؟

با غیظ نفس حرص دراری می کشم تا می خواهم جواب دندان شکنی نثارش کنم که صدای زنگ تلفن در فضا پخش می شود، چشم غره ای رفته و پشت به او سمت تلفن می روم، همین که وصل می کنم صدای هیجان زده سمیه خانم در پشت گوشی، ماتم می کند.

_ دخترم فکر کنم سهیل تو راه چون پروازش یه ساعت زودتر نشسته و ماهم تا رسیدیم گفتند رفته خروجی، ببینم سهیل هنوز نیومده؟

متعجب گوشه موهایم را می خارانم.

_ سهیل مگه قرار بود تنها بیاد؟! خب با شما میاد دیگه مگه غیراینه؟

سمیه خانم چیزی می گوید که تلفن از دستم کشیده می شود و مرد سیاه پوش هیکلی تلفن را به دست می گیرد.

_ سلام خاله ...

مات و مبهور با دهان باز نگاهش می کردم که نیم نگاه جدی حواله ام کرد.

_ من خیلی وقته رسیدم منتهی هرچی زنگ خونتون زدم کسی باز نکرد مجبور شدم از روی در بپریم!

لبخندمحو و کمرنگی می زند ابروی بالا می اندازد.

_ نه کسی باز نکرد منم فکر می کردم کسی خونه نباشه! اما وقتی اومدم تو با یه دختر بچه برخورددم! خاله نگفته بودی دختر دار شدی که؟!

نمی دانم سمیه خانم چه می گوید که این بار نگاه مرد یا همان سهیل مُشکافانه سرتاپایم را برانداز می کند، از نگاه مستقیم و بی پروایش شرم و گر می گیرم با دستپاچگی سریع مانتوام را روی تاپ کوتاهم می پوشم.

تلفن را که قطع می کند، با جدیت دست هایش را درهم می تندد.

_ فکر نمی کردم مهرشاد ازدواج کنه اونم با همچین تیپ هایی مثل تو.

نفس زده و با اخم ظریفی می پرسم.

_ مگه من چمه؟! نکنه انتظار داشتین با یه دلک رو به رو بشین؟

لای ابرویش بالا پراند با ناخن سبابه اش گوشه ابروی تیغ زده اش را خاراند.

_ چه توپ پری هم داری الیزا خانوم، درسته دیگه الیزا خانوم اسمت دیگه؟

پرغیظ پلک می زنم.

_ بله.

عقب گرد می کنم که صدایش جدی و پرصلابت به گوش می رسد.

_ قدیما از مهمونا خیلی خوب پذیرایی می کردند ولی الان هیچی که هیچی!

دندان قروچه ای کرده و سمت آشپزخانه می روم تا از آب جوش سماور و چای دم کرده برایش چای بریزم.

روی سینی شیرینی های تَر که سمیه خانم با شوق و ذوق برای خواهرزاده اش خریده بود را درون بشقاب چیده با استکان بزرگ چای سمت سهیل می روم، خم شده سینی مقابلش می گذارم. کف دستانش را باز کرده روی دسته کاناپه قرار داده بود، خونسرد درحال تماشای فیلم زبان اصلی بود، کنار کاناپه تکی نشسته و پا روی پا می اندازم و زیرچشمی او را می پایم که استکان را برداشته درحال مزه کردن بود.

بی پروا برایت می تازم

پیراهن کارامی رنگ که به پوست گندمی اش می آمد شلوار جین تنگش که در تضاد با پیراهنش بود اما در تن عضله ایش کیب و اندازه بود، موهای بلندی تا گوشش می رسید با مواد تاف وژل بالا فرستاده بود، بینی کشیده و صاف باچشمان توسی رنگ، ابروان بلند هلالی پر پشت و ته ریش کم که لب هایش نیمه برجسته به رنگ قهوه ای جگری می زد!

_ بجای زل زدن به من فیلمتو ببین!

یکه بدی خورده با تعجب سرم را بالا می گیرم.

_ ها؟!

بدون نگاه کردن هورتی از چای اش می کشد و سپس روی میز خم شده با دو انگشت شیرینی ها را تست می کند.

_ خیلی هیزی می دونستی؟

خجالت زده می شوم اما خود را از تک و تا نمی اندازم طلب کارانه دستی در هوا می پرانم.

_ شما مشکل خود برتر بینی دارین وگرنه من به شما نگاه نمی کردم حواسم به ساعت پشت سر شما بود!

گوشه لبش خاص بالا می رود که برای یک لحظه یاد لبخند مهرشاد می افتم ناخودآگاه در حال مقایسه می شوم.

_ مهرشاد کجاست نمی بینمش؟!

سرم را پایین می اندازم همزمان انگشت هایم را درهم می پیچانم صدایم آرام بدون جبه می شود.

_ رفته کیش احتمالاً آخر هفته میاد.

یک دانه شیرینی تری که شهدش بیشتر بود را بر می دارد و گاز بزرگی از آن می زند.

_ که اینطور!

عرق پشت لب هایم را دستمال کاغذی پاک می کنم که نیشخندی می زند.

_ تو چرا رنگ به رنگ می شی؟! تو که باوجود مهرشاد حرفه ای، باید خیلی تجربه اش کرده باشی!

گرم شده بود با این سوال بی شرمانه اش به شدت احساس گناه می کردم، یک باره از جا بلند شده با غیظ دستم را کنار پایم مشت می کنم.

بی پروا برایت می تازم

_ مادر و پدر کلید دارند ببخشید ولی من فردا کلاس دارم!

سریع به طبقه بالا فرار می کنم، ضربان قلبم از هیجان شرم و حرص مدام می کوبید و قلبم به دهانم می زد!

عطسه ای می زنم و شال گردن را کیب دهانم و گردنم می کنم، گل های چسبیده به کف پاشنه ام را با زدن به آسفالت، می گندم همزمان زنگ خانه پدری مهرشاد فشرودم.

دستان سردم را داخل جیب پالتوی خردارم فرو داده به انتظار شدم که نپرسیده باز می شود، بخاطر سرما و باران سریع دوان دوان حیاط طویل را طی می کنم!

درحالی که نفس هایم بالا نمی آمد بدون ملاحظه جلوی پادری پالتو سفید و کیف مشکی ام جای لباسی آویزان کرده و شال خیس و ترم را همانجا رها می کنم، موهای بلندم که جیغ ماهی بافته ام دستی کشیده و بلوز آبی روشنم را هم پایین می کشم، خم می شوم تا پاچه شلوارجین مشکی ام کمی تر شده بود بتکانم! پوفی کشیده و زیرلب غرولند می کنم.

_ اوف! منکه از جای بدون بارون رفته بودم که؟!

_ حتما ماشینی رد شده روت پاشیده!

لرزی کرده با مات زدگی سرم را بالا می گیرم.

_ شما؟!

ماگ قهوه اش را جلوی لب هایش گرفت کمی محتویاتش را مزه کرد زبانی روی لب هایش کشید.

_ آره من! که چی؟

شانه ای لاقید بالا انداخته صاف ایستادم با گرفتن کیف و پالتو در دستانم، از کنارش با فاصله رد می شوم که یک باره بی مقدمه می گوید.

_ چند وقته با مهرشاد ازدواج کردی؟

شوکه عقب گرد می کنم مقابلش با تعجب، نگاه سوالی می پرسم.

_ تقریباً چهارماه، چطور؟

تک ابروی بالا انداخت به ستون تکیه زده باز می پرسد.

بی پروا برایت می تازم

– صبح از زبون خاله شنیدم که مهرشاد بعد از عروسی تون، سریع رفته کیش البته تنها نه... (پوزخند زنان) بلکه با زن دیگش!

اگر زمین دهان باز می کرد قدرت بلعیدن داشت، قطعنا خود را با کمال میل داخل زمین می انداختم!

وقتی سکوت و انتظار مرا برای ادامه حرفش می بیند، فاصله را کم کرده و مقابلم مکث می ایستد، برای دیدن صورتش کمی گردنم را بالا می گیرم که بدون مقدمه سریع می گوید.

– چرا ازش جدا نمی شی؟ حیف تو نیست با مهرشاد کلاش؟!

از خشم بدنم می لرزد که با حرص واژه ها را به خوردش می دهم.

– لازم نیست شما دلسوز بشین و نظر بدین، اگه جدا نمی شم این کاملاً بخودم مربوطه نه هیچکس دیگه ای! مهرشاد هرچی که هست درست نیست پشت سرش حرف بزنید جناب! بعدشم ممکنه به گوش خاله تون برسه و ازتون ناراحت بشه!

خونسرد و بی تفاوت نگاهی به چشمانم می اندازد.

– می گن عقل زن نصفه واقعا راسته تاحالا حیقت این طوریشو ندیده بودم؟! اگه اون ور بودی وبزرگ می شدی می فهمیدی این کارت بزرگواری و گذشت یا حتی فداکاری نیست بلکه حماقته یه حماقت محض!

خنده عصبی و حرص داری کرده و با انگشت اشاره ام از روی پیلورش ضربه ای می زنم.

– شما لازم نیست حرص بخوری و من دوست دارم توی حماقت محض خودم باشم و جیکم نزنم!

نگاهش از چشمانم کُند به انگشت اشاره ام داد، خصمانه چشم زیر کرده و عقب عقب می روم. ظریفتم پُر بود با حرف های او هم به ته اش رسیده بودم!

حالا که خواهرزاده سمیه خانم آمده وقصد ماندن داشت، ماندنم توجیح خوبی نبود!

تا به اتاق موقتیم می روم درش را قفل کرده با عجله وارد حمام می شوم، سوز هوا و عطسه های پی در پی ام درحالی که تنم سرد وگرم می شد نشانه سرماخوردگی بود.

دوش آب داغ را باز کرده و زیرش ایستادم، باید شب به عمو جریان رفتنم را بگویم...

حوله پیچ دورهایم را باز کرده با سشوار مشغول خشک کردن موهایم می شوم، بلندیشان بیشتر بوده بود مکافاتش هم بیشتر!

بی پروا برایت می تازم

بافت کرم رنگی به تن کرده با شلوار کتان سفید، حاضر و آماده از پله ها پایین می روم، شام همیشه سروقت هشت سرو می شد و سکینه خانم آشپز خانه عمو همیشه بعد از تدارک شام، به خانه خودش می رفت که هرشب شستن ظرف ها را شخصا انجام می دادم تا هم احساس سربار بودن نکرده و هم کار مفیدی انجام داده باشم!

_ سلام پدرجان...

راس میز نشسته بود که بادیدنم لبخند رضایت بخشی می زند اما کوتاه می گوید.

_ سلام به روی ماهت دخترم، نیستی؟

رو به سمیه خانم که دیس پلو را وسط میز می گذاشت، سری کج کردم.

_ خسته نباشی.

نیم نگاهی حواله سهیل که با چنگال به جان سبب زمینی های سرخ کرده می اندازم و جواب عمو را با پرکردن بشقابش از سالادفصل، می دهم.

_ والا این چند روزه درگیر کارام... بعد شام می خوام باهاتون صحبت کنم اگه کاری نداشته باشین؟

_ خیر باشه.

لبخند کمرنگی زده و بشقاب خود را نیز از سالاد نیمه پر می کنم. بوی زرشک پلوی زعفرانی اشتهایم را تحریک کرده که با ولع از پلویش داخل قاشق ریخته و می بلعم!

سهیل بی تعارف سینه بزرگی از مرغ را برداشته برای خودش ریش ریش می کرد، با اشتها و قاشق پر می بلعید! ابروی بالا انداخته و سرم را پایین می اندازم، شاید غذای موردعلاقه اش بود!

سمیه خانم با لبخند دیس پلو را مقابل سهیل گذاشت با تواضع با کفگیر برایش پلو زعفرانی می ریزد.

_ بخور پسرم که اونورا از این مزها گیرت نمی آد و دلت ضعف زعفرون ایرانی می کنه!

چشم هایم را مستقیم به چشمانش سوق داده بودم که یک دفعه شکار می کند گوشه لبش بالا می رود.

_ معلومه هیچی طمع، رنگ و عطر خاک کشور خودآدم رو نداره حتی پیشرفته رین کشورها.

با چنگال چند دانه خیار برداشته و رویش لیمو می زنم.

_ مهم اینه که بتونی خودتو وق بدی دیگه، غذا همون غذای فقط طمع اش فرق می کنه!

بی پروا برایت می تازم

با دستمال لبش را پاک می کند دوغش را سر می کشد. در سکوت سری برایم تکان می دهد، بعد از اتمام شام، ظرف ها را داخل سینک انداخته و مشغول می شوم...

سینی چای را برداشته و سمت نشمین گام بر می دارم، اخبار پخش می شد و خبرها درمورد تحریم و وضع طلا وسکه بود! وقتی یک به یک استکان چای را جلویشان قرار می دهم، روی مبل تکی نشسته و منتظر می مانم که عمو با چشیدن چای، پلک آرامی می زند.

– چی می خواستی بهم بگی دخترم؟

گوشه چشمم را می خارام و ناراضی از حضور سهیل، چشم فرو می بندم.

– اگه اجازه بدین می خوام یه سر برم خونه خودم.

سکوت سنگین در فضا احاطه می شود تنها صدای مجری خبر بود که عمو با تعجب سرش را تکان می دهد.

– چرا؟ مگه اینجا راحت نیستی؟

لبم را شرمزده می گزم.

– نه اینطور نیست فقط من خیلی وقته اینجا دیگه باید برم اگه اجازه بدین زحمت کم کنم.

لحنش جدی و صدایش آرام است.

– بخاطر مهرشاده؟ چون دو روز دیگه می آد نمی خوای ببینیش؟ البته حقم داری منم اگه جات بودم تو صورتش تُفم نمی نداختم با اینکه پسرمه ولی من طرف توام دخترم، حقو به تو می دم.

سرم را پایین می اندازم دستانم را درهم پیچاندم.

– مهرشاد گناهی نکرده چون از اول بهم گفته بود بهار می خواد و هیچ وقت فراموش نمی کنه ولی خوب من نمی دونستم بهار قبلا زنش بوده وگرنه هرگز وسط دو نفر آدم نمی اومدم.

بی پروا برایت می تازم

طعنه ام را می گیرد و با شرم لب می زند.

– باید بهت می گفتیم دخترم قصور از ما بوده شرمنده ام اما به همون مکه ای که رفتم قصدم فقط سروسامون گرفتن شماها بوده وگرنه هیچ وقت پا پیش نمی داشتم... (تنش را جلو می کشد با تردید می پرسد) حالا می خوای چیکار کنی؟ دو روز دیگه می آد، نهایتش من از ارث و میراث محروم می شوم اما تو فرق می کنی چون مهرشاد خلاف عُرْف انجام نداده و ظاهراً توام می دونستی؟ جدا می شی یا می مونی؟

نگاه سنگین و معنادار سهیل لحظه ای از صورتم کنده نمی شد! نفس عمیقی کشیده و دستم را مشت می کنم.

– من قبلاً قبول کردم چون نمی دونستم زن داشته اما همون زن الان قانونی و شرعی می خواد زن عقدیش بشه...

تبسم می کنم اما تیر خلاص را می زنم.

– اگه منم بخوام بمونم خانوادم قبول نمی کنن، بابا به شدت مخالفت می کنه و احسانم که ...

سکوت منظورداری کرده و سرم را بالا می گیرم که سمیه خانم با ناراحتی نگاهم می کند.

– می خوای جدا بشی؟

سخت ترین و مشکل ترین کار دنیا زمانی است که دلت هنوز گیر مرد زندگی ات است ولی تو مجبوری یعنی زمانه جبریت می کند عشق مهرشاد به بهار و عشق تو به مهرشاد مجبور تحت فشار جبریت می کند!

– آره.

سکوت همه و پایین افتادن شانه های عمو و سرفرو انداختن سمیه خانم هم نمی توانست ذره ای از تصمیمم کم کند، سهیل با لبخند کجی پا روی پا انداخته با تفریح براندازم می کرد که با اخم و نگاه هشداردهنده از جایم برخاستم که نگاه همه سمتم معطوف می شود.

– من فردا صبح می رم، الانم خستم میرم بخوابم، شب بخیر.

قدمی بر می دارم که با حرف عمو، مات و مبهوت می شوم.

– ازش جدا نشو بمون، بمون مبارزه کن! میدون به اون مار خوش خط وخال نباز و نده!

مکثی کرده نیشخندی می زنم.

منی که در برابر بهار که قبلا فقط محرمش بود حالا زنش، چه شانسی دارم؟ ترجیح می دم برم تا مهرشاد با خفت طلاقم نداده!

سخت و سنگین بود ادا کردن جمله ای که نشان از ضعف ام می داد! دوباره قدمی برمی دارم که محکم تر تاکید می کند.

_ ما پشتت، مثل کوه وایمیستیم فقط نرو و مهرشاد تنها نزار، بزار با تو طعم واقعی زندگی بچشه نه اینکه مدام توی این پاسگاه و تو اون بازداشتگاه بیرون بیاریمش! نمی دونم اون دختر دیدی یا نه ولی اون، مهرشاد تباه می کنه باور کن اگه توام ذات واقعی می دونستی هیچ وقت نمی داشتی یه آدم بزدل بشه همه کار زندگی مهرشاد!

بدون جواب سریع باشتاب وارد اتاق می شوم، قلبم از حجم بغض و غم سنگین درحال انفجار بود و قلبم به دهانم نبض می زد! وقتی بدون درک حال من، توقع انجام کار به این بزرگی داشتند! مبارزه با بهاری که مالک قلب مهرشاد و افسونگر اوست!

بغض سنگین گلویم پایین نمی رفت چنگی به یقه بافتم زده بازترش می کنم، واژه ها مدام در سرم پژواک می شد.

"مبارزه کن، نجاتش بده، بدذات، نجاتش بده، مبارزه کن، تو می تونی، بدذات، مبارزه کن، مارخوش خط وخال، نجاتش بده، تباه می کنه، نجاتش بده، ازش جدا نشو، جدانشو، جدانشو..."

دست هایم را روی گوش هایم می گیرم و جیغ خفه ای می کشم.

_ نه!

ولم کنید رهام کنید چی می خواین از جون من؟! بسه بسه!

تصویرمات وحیرانم روی آینه با بیزاری کج خند می زد به حال رقت انگیزم می خندید! بس بود این همه حماقت بس بود، طاقت امتحان پس دادن به این دشواری نداشتم، تمامش می کنم بس بود!

میان بهت و ناباوری، بادیدن بهار آن هم دست در دست مهرشاد، اخم هایم ناخواسته درهم پیوند می خورند!

_ اما بابا...

عمو دستش را بالا می گیرد تا مانع حرف مهرشاد شود، دستی به صورت گُر گرفته از خشمم کشیده وچشم وگوش شدم.

_ چرا؟ بابا خودتون بهتر می دونید من بهار میخوام وجز خودش هیچکس دیگه ای رو نمی تونم قبولش کنم!

بی پروا برایت می تازم

بهار با رضایت و غرور لبخندفاتحانه ای می زند که از فرط حرص و خشم دستم کنار پایم مشت می شود، عمو بی ملاحظه تیز و کوبنده می پرسد.

_ کی گفت بیای اینجا اونم با این گندی که زدی؟ اصلا واسه این (اشاره به بهار) دخترچشم سفید باخودت آوردی؟

بهارمتعجب پلک می زند مهرشاد زیرلب با حرص دندان می سابد.

_ بابا!؟

بهار زن منه، لطفا مراقب حرف تون باشید.

جو سنگین و پرتنش بین عمو و مهرشاد به وسیله سمیه خانم شکسته می شود که با غم ناراحتی خودش را مابین آنها مداخله می کند آرام اول به عمو سپس دست مقابل سینه پسرش می گیرد.

_ حاجی خواهش می کنم، (رو به مهرشاد با حرص تشر زد) مهرشاد حق نداری توی روی بابات بلندشی، احترامتو حفظ کن.

کلافه دستی بین موهایش کشید چنگ زد یک دفعه چشمانش میخ صورتِ گر گرفته ام شد و نمی دانم پیش خودش چه فکری می کند که تیرزهر آگینش سمتم پرتاب می شود با توپ و تشر به سمتم خیز می آید!

_ می دونستم همه اینا از گور تو بلند می شه! توی که در ظاهر خوب و موجه ای ولی درباطل یه روباه مکاری! چطور گول ظاهر ساده تو خوردم من؟! باید می دونستم تو رفتی بهار رو راضی کنی تا کاری کنی به کل ازم متنفر بشه و از ایران بره خیلی پستی خیلی! تو می خواستی بهار واسه همیشه بره چون جاشو می گرفتی چون قلب و حس من فقط متعلق به اونه نه تو برای همین از روی حسادت، خیانت کردی به باور و اعتمادم خائن!

پشت دستی که به دهان باز می خورد سری که مات و مبهوت سمت مخالف کج می شود، جیغ خفه سمیه خانم و چشمان ترسناک و قرمز شده مهرشاد، شیار باریکه خون کنار لبم؛ سردرد و جیغ و لرزش تن با کوبش بی امان قلبم، داد و فریاد عمو و گریه زاری سمیه خانم و رجزخوانی مهرشاد همراه تهدید کردن عمو همه به کنار، نگاه عصبی و خشمگین سهیل وقتی مقابل پایم زانو زده با نگرانی به رد باریکه خون زل زده مدام زیرلب مهرشاد را به باد ناسزا گرفت!

گیج و مبهوت سرم را مایل می کنم به سمت مهرشادی که با غیظ درحال بحث با عمو بود، تنش و اضطراب تنم را در برگرفته بود. دستمالی کنار لبم گذاشته می شود بی توجه از جایم بلند می شوم با خشم و چشمانی که نفرت را داد می زد به سمت مهرشاد گام بر می دارم. پشتش به من بود وقتی یک دفعه با زور شانه اش را می گیرم محکم به سمت خود می کشم و ...

بی پروا برایت می تازم

صورت کج شده مهرشاد و دهان باز بهار، نگاه مات سمیه خانم و چهره مات و عصبی عمو، نیشخند سهیل هیچکدام نمی توانست جای سیلی که به دهانم زده بود را کم کند وقتی با وجود و خشم جواب سیلی اش را با سیلی دادم!

سکوت سنگین در فضا حاکم شده که با یورش و جیغ بهار به دستم شکسته می شود.

_ تو دختر نکبت با چه جراتی روی شوهر من سیلی زدی؟!

تا خواست شالم را از سرم بکشد سریع باخشم هولش می دهم، عصبی درحالی که اشک هایم روی صورتم روان می شود. انگشت اشاره ام را مقابل مهرشاد گرفته و خشدار با دلخوری زمزمه می کنم.

_ زدمت چون تو، ناحق زدیم! چون تاحالا حتی بابام زیرگوشم نزده بود! چون بازم قضاوت کردی درحالی که قبلا می گفתי اگه عالم و خاتم بگن الیزا گناهکاره من می گم اونی که پاک تر از برگ گل الیزاست!

اشک هایم شدیدتر از چشمان سرازیر می شوند وقتی از دل پردردم واژه ها را با دردمندی بیرون می آورم.

_ فاصله عشق و نفرت به فاصله یه تار مو، فاصله دوستی و دشمنی هم یه اشتباه و سوظن! سه بار جلوت کوتاه اومدم فکر می کردم درکم می کنی که چرا اینقد دارم می سوزم ولی دم نمی زنی، زنت شدم ولی تو حق رو درست ادا (دین) نکردی! چهارماه رفتی بدون اینکه خبری ازم بگیری یا خبری بدی! دندون روی جیگر گذاشتم زن گرفتی بازم صبوری خرجت کردم بی وفایی هم که...

تبسم کرده و محکم تر با کلماتم جرقه می زنی.

_ دیگه الیزای وجود نداره تا بخوای مدام سنگ روی یخش کنی و شرمنده خودش و خانودش کنی! من می رم اونم واسه همیشه، ولی بدون امروز هرگز از دلم بیرون نمی ره، امیدوارم با (پوزخند زنان و نگاه انزجار) زنت خوشبخت بشی.

سپس با گرفتن کوله پشتی و ساک دستی ام وارد حیاط می شوم، قدم های تند و شتابانه ای به گوشم می رسد که بی تفاوت با عجله به راهم ادامه می دهم.

_ الیزا؟ دخترم صبر کن!

می ایستم نه بخاطر اینکه پدرمهرشاد است تنها بخاطر بزرگ تر بودن و سوا بودنش با پسرنااهلش!

نفس می زند و صورت نیمه چروکش جمع شده و نفسش خس دارد.

بی پروا برایت می تازم

– کجا داری می ری؟! مگه قرار نبود باهاش بجنگی؟

زهرخند تلخی زده و نگاهم را به پشت سرش می دهم.

– من آدم جنگیدن نیستم وقتی طرفم زیادی قویه و افسار مهرشاد هم دستشه! نمی تونم کم می آرم.

اخم هایش باغیظ نزدیک هم می شوند با انگشت ویلا را نشان می دهد.

– د اگه بری اون آتیش پاره همه چی رو قبضه می کنه یه آبم روش! تو اینو می خوای؟

پر بودم و تلخ، بی ملاحظه ترش روی می کنم.

– من اینو نمی خوام ولی پسرتون می خواد وقتی خودش دوست داره توی منجلااب باشه از دست هیچکس کاری بر نمی آد!

بهرحال من می رم چون اعصاب جنگ با یه بیعشور ندارم.

ناامید و با یاس چشم می بندد و کنار می رود اما زمزمه آخرش را زیرلب می شنوم.

– پس پیش پیش فاتحه مهرشاد وزندگیش بخون!

دلم می لرزد، غم تمام عالم در دلم نفوذ می کند. آرام خداحافظی کرده و از درب خروجی خارج می شوم، کوله ام را از لای دستانم رد کرده و روی کمرم میزبان می کنم همزمان دسته ساک را سفت می گیرم. هنوز به سر خیابان نرسیده اتومبیل مشکی رنگ جلوی پایم ترمز می کند، جعبه گرفته منتظر مهرشاد بودم که درکمال ناباوری سهیل از داخلش پیاده می شود به سمتم نزدیک قدم بر می دارد.

– دیر رسیدم رفته بودی!

عصبی با حرص نگاهش می کنم که مقابلم می ایستد با آرامش ادامه می دهد.

– هزار اول آروم بشی بعد برو خونه تون، فعلا با این وضع آشفته ت نری بهتره اینطوری که فهمیدم پدرتم خیلی روت حساسه!

گیج سری کج می کنم اصلا سردی هوا هم به چشمم نمی آید، انگشتش را نزدیکم می آورد که سریع سرم را عقب می کشم که پوزخند تلخی می زند دستش را بالا می گیرد.

– فقط می خواستم نشونت بدم با دهن خونی، اوضاع حالت درست نیست اونم وقتی با دمپای و شلوار راحتی باشی همراهتم کوله و ساک دستی.

متعجب سرم را پایین می گیرم، زمین دهان باز می کرد کاش، می بلعید راحت می شدم!

بی پروا برایت می تازم

_ اصلا حواسم نبود؟!

دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می کند.

_ واسه همین می گم الان نرو، بیا سوار شو تا بریم یه فروشگاه ی چیز ی...!

لبم را زیر دندان می فشارم، با تردید نگاهش می کنم که با تاسف برایم سری تکان می دهد ساک دستی ام را محکم می گیرد و
حین کشیدن لبه آستینم، آمرانه لب می زند.

_ بیا.

در جلو را برایم باز می کند، کاری هرگز از مهرشاد ندیده بودم، تردیدکنان از کنارش، سوار اتومبیلش می شوم. وقتی هوای گرم
و دلنشین به پاهایم می خورد تازه می فهمم در اوج عصبانیت سرما را احساس نکرده بودم! سهیل پشت رُل قرار می گیرد دنده را
لمس می کند.

روی صندلی جمع می شوم که دستش را جلو می کشد وسیله گرمایشی اتومبیلش را زیاد می کند با کف دست از بادگرمش
مطمئن می شود! تنم از گرما و آرامش فضای حاکم شده در حال سنگینی بود که با سوالش پلک محکمی می زنم.

_ مگه قرار نبود فرداشب بیاد؟! چی شد دم صبح اومد که همه مون غافل گیر بشیم؟!

نفسم را سنگین و تند رها می کنم.

_ نمی دونم منم با سروصداها بیدار شدم اومدم.

نرم و با ملایمت نیم نگاهی حواله ام می کند.

_ دستمال از توی داشتبرد بردار و پاکش کن... ولی توام خوب زدی تو برجکش! تاحالا مهرشاد رو اینجوری ندیده بودم!

چشمانش را درشت و لبانش را کج باز می کند، بی حوصله سرم را به پشتی تکیه می زنم. تنش صبح انرژی ام را گرفته بود و تاب
حرف زدن نداشتم!

_ اگه خوابت می آد بخواب!

چشمم را نیمه باز کرده و کوله ام را محکم تر در بغلم چفت می کنم.

_ نه خوبه، فقط منو جلوی آژانس پیاده کنید لطفا.

مکثی می کند راهنما می زند همزمان جدی و پرتحکم می گوید.

بی پروا برایت می تازم

– شما اول خون کنار لب‌تو تمیز می کنی بعدش صبحونه تو می خوری بعد هر جا که خواستی می برمت!

نگاه تند می کنم.

– من از ترحم بدم می آد!

لبخند کمرنگی زده و کنار جدول ترمز می کند.

– اتفاقاً منم بیزارم منتهی الان دارم به یه دوست کمی کمک می کنم تا سرپا شه! ترحم و دل رحمی مال آدمی که می خوان باری از گناهشون کم کنند، بشین تا پیام.

بی میل استکان چای ام را پایین می گذارم و چشم‌هایم را به میز پُر از صبحانه می دوزم، از شیر تا جان آدمیزاد که می گفتن همین بود؟! برای پولدارها همچنین سفره ای، عادی و نرمال بود!

– چرا نمی خوری؟

آهی کشیده و ظرف کره و مربا را جلو هل می دهم، دست زیرچانه زل می زنم به او که بی تفاوت درحال گاز زدن لقمه اش بود.

– دلم نمی کشه!

تک ابرویش را خاص بالا می برد، برای یک لحظه از نظرم می رود چقد کارهایش خاص و جذاب است؟! حتی طرز خوردنش!

– تو بیابون باشی حتما از گشنگی می میری با این غذا خوردنت!

شانه ای بالا انداخته و سرم را کج می کنم.

– وقتی دلم نمی کشه و حوصله ندارم، مگه دست خودمه؟

سرش را بالا می گیرد و مهربان لقمه ای که گرفته بود را به سمتم می گیرد و تکانش می دهد.

– بگیر بخور بچه جون، باید جُون داشته باشی تا با هووت بجنگی یا نه؟

ناخواسته با شنیدن نام هوو احمم غضبناک چسبیده و دلم ریش می شود، لقمه را پس می زنم همزمان تند گله می کنم.

– هوو؟!!

بی پروا برایت می تازم

چرا باید باهاش بجنگم وقتی از الان فاتحه ام خونده است؟ واسه چی همه تون گیر دادین با عشق... (مکشی کرده و زمزمه وار) شوهرم بجنگم؟

از کوره در رفته و تن صدایم کمی بالا می رود!

_ عمو یچیزی واسه خودش گفته چرا من باید بشم چوب دو سر طلا، میون اون دوتا (مهرشاد و بهار) کباب و جزقاله شم آخرش نفهمم عُمرم چطور رفت اصلاً؟ مگه آدم چندبار دنیا می آد یا زندگی می کنه که همش باید بدبختی و رنج بکشم؟ الانشم بخاطر یه پرونده که ریشش ابر قدرت مافیاست اما چون خیلی با نفوذ دستم به هیچ جای بند نیست و هیچکسم مدرک و نشونی ازشون نمی ده تا محض رضای خدا تحویل قانون بدمش!

نفس می زدم به او که متعجب لقمه به دهان نگاهم می کرد، خیره شدم آرام تر با صدای خشارم افزودم.

_ بخدا خسته شدم از بس تواین چهارماه در به در دنبال اون یارو بودم بازم بدون هیچ سر نخي به بن بست می خوردم، حال روحیم با اینکه خوب نبود اما بخاطر اینکه دست اون یارو تو دست قانون بزارم قید دانشگاهم زدم! مهرشاد قول داده بود کمکم می کنه اما حالا با این شرایط و اوضاعش گمون نکنم و منم تنهای دستم به هیچ جا نمی رسه!

سکوت کشداری بین مان رخ می دهد که با گلو صاف کردنش، جدی نگاهم می کند.

_ برای چی خودتو درگیر پرونده های بزرگ می کنی وقتی می دونی غیرممکنه!

چینی به بینی ام داده و تیز چشم می دوزم.

_ ناسلامتی دارم وکالت می خونم باید از یه جای شروع کنم؟

پوزخندی زده و به صندلی اش تکیه می زند رُک و پوست کنده می گوید.

_ تو آدمش نیستی و از عهداش بر نمی آیی، ولش کن برو دنبال زندگیت، آرامش رو پیدا کن نه واسه خودت دشمن و مشکل بتراش!

دست به سینه با کنایه لب می زنم.

بی پروا برایت می تازم

– مثل اینکه شما وکیل خربه ای؟! از شما بعیده این حرف ها!

گوشه لبش کج بالا می رود با قاشق کوچک محتویات فنجانش را تکان می دهد.

– چون توی این حرفه عمر گذروندم و چم و خم کارو با سفید کردن موهام یاد گرفتم.

یک دفعه نگاهم به موهای بلند و مشکی اش گره می خورد که با تعجب و چشمان درشت اشاره ای به موهایش می کنم.

– رنگ کردین آخه سفید نیست؟!

یک باره می خندد بی دغدغه و بی خیال!

وقتی خنده هایش تمام می شود دستانش را بالا می گیرد و به من حیران و عصبی، آرام و مردانه می گوید.

– می گم دختر بچه ناراحت می شی! آخه من مثال زدم نه اینکه واقعا موهام سفید کرده باشم! راستی اون کسی که دنبالش کیه؟

لبم را می گزم و سرم را صاف نگه می دارم.

– سروش میلانی وارد کننده خودروهای لوکس و برند ...

با سرگرمی دستی به چانه اش می کشد و سری همزمان مایل می کند.

– اسمشو زیاد شنیدم!

در سکوت دوباره او را براندازم می کنم که بشکنی در هوا می زند و از جایش بلند می شود.

– راستی یفکری کردم چطور به بری پیش بهار وانمود کنی که نمی خوای از مهرشاد جدا بشی یجوری غیرمستقیم حالیش کنی قصد عقب نشینی نداری و نمی خوای از مهرشاد جدا بشی، بفهمه خودش پی می بره که در افتادن با خانواده کیانی، عاقبت خوبی نداره!

اخم هایم باز که نه بدتر توی هم گره و تنیده می شود.

– جدی باشین لطفا، مگه بهار بچه ست یا من؟! دیگه نمی خوام راجع به مهرشاد و زنش چیزی بشنوم!

لبش را جمع می کند جدی شمرده می گوید.

بی پروا برایت می تازم

– زنش توی نه اون!

لبخند حرص آوری زده و از روی صندلی بلند می شوم بی حواس و عجولانه زمزمه می کنم.

– فقط تو شناسنامه و گرنه بین ما چیزی نیست!

عقب گرد می کنم اما زمزمه زیرلبی اش را می شنوم و بی تفاوت رد می شوم.

« پس من هرکاری واسه به دست آوردنت می کنم تا مال من شی! »

پلک هایم از زور فریاد محکم روی هم چفت می کنم، خسته بودم و تنش ها و کوری خواندن ها قصد عقب نشینی نداشتند.

– بهت گفته بودم زن این مرتیکه نشو، گوش نکردی حالا چوبشو بخور، چی شد عشقتون فروکش کرد؟! مرتیکه عوضی نتونست شش ماه فقط شش ماه دووم بیاره و برگشته پی دختربازیش! خوبه زن داره و عکسش همه جا پخش شده که توی کیش از پارتی آوردنش بیرون اونم مست و پاتیل! آبرو واسه خودش هیچ جا نداشته با اون رگ بی غیرتی که داره؟

احسان مدام حرص می خورد از خشم قرمز شده، ریچارد پشت سرهم می بافت! مادرم ناراحت درحالی که دستش روی قلبش گذاشته ضجه زنان مشتش روی پایش می کوباند.

– بسه احسان زشته کم داغ کن، الانه که زبون لال سخته کنی مادر!؟

احسان محکم به سینه اش زد و رو به مادر مرا مخاطب قرار داد.

– د آخه دلم می سوزه واسش! خودش کم آب شده؟ نمی بینیش چقد لاغر و مُردنی شده مگه اینجوری فرستادیمش خونه اون اوسکول! حیف حیف منکه خواهر احمق مو دادم دست اون جونور تا تا می تونه بزنه تو سرش! نگاه کن تورو خدا جای ضرب دستش چجوری کبود شده!

نگاه مادر و احسان همزمان به سمت لبم معطوف می شود که با شرم و خجالت سرم را در آغوشم مچاله می کنم مظلومانه حق می زنم.

احسان یک ساعت درحال چزاندنم بود هربار بحثش دلسوزی و ناراحتی اش نسبت به من عنوان می کرد و تاکید می کرد هرطور شده طلاقم را از مهرشاد می گیرد، پدرم در سکوت تنها به من خیره بود اما حرف های احسان را کاملاً قبول داشت و با تکان دادن سر، مادرم را مخاطب قرار داد.

بی پروا برایت می تازم

– خانوم زنگ می زنی به خانم کیا و می گی بهش که کارهای طلاق الیزا رو به جریان بندازه، خودمم دنبال کارهای می رم... هرچند دوست نداشتم دخترم توی این نمونه بد اسم بیوه روش گذاشته بشه اما نمی شه کاریش کرد، اینا هنوز صاب بچه نشدند دست روی دختر من بلند می کنه وای به حالِ فرداش که مشکلات بزرگتری هم داشته باشه.

مادرم با دستمال بینی اش را بالا می کشد و نرم با ملایمت می گوید.

– یونس عجله نکن اینا زن وشوهرن، خوب بین همه زن وشوهرها بحث پیش می آد و...

صدای بلند و لحن شاکی پدرم برای اولین روی مادرم بلند می شود.

– چه زن و شوهری چه زندگی؟! مگه من توی این همه سال روی صورتت دست بلند کردم با تموم ریز ودرشت سختی ها و گرفتاری هامون؟ تاحالا تندی باهات کردم یا زخم زبونی بخاطر گذشته؟

مامان لیلا با گزیدن لبش، حق هق اش را فرو می دهد سرش را پایین می اندازد که پوف کلافه پدرم همه مان را مات و مبهوت می کند.

– لیلا زنگ می زنی و اصلا نمی خواد بفکر حرف مردم باشی، قرار نیست الیزا تا آخر عمر بیوه بمونه فوقش می فرستیمش امریکا تا درسش بخونه واسه خودش کسی بشه اونطوری کسی هم نیست تا بهش زخم بزنه!

سپس رو به من با اخم و جدیت دستی تکان می دهد.

– توام اینقد گریه نکن، پاشو برو اتاقت... دیگه هم اسم این پسر رو هیچکس به زبون نمی آره، کسی که دختر منو بزنه لایق خانواده ما نیست وسلام!

پشت پنجره به قطرات ریز باران که روی زمین سخاوتمندانه می بارید زل می زنم، دست به سینه آهی کشیده و سرم را بالا تر می گیرم تا آسمان ابری و گرفته چشم بدوزم. یک هفته ای که درد و غم اشک بود.

بی پروا برایت می تازم

_ خونه ای که همیشه صدای خنده هاش همیشه بود حالا رنگ خنده و قهقهه ندیده، شده ماتم سرا! ناراحتی و سرسنگینی مامان لایلا با بابا یونس که بی سابقه بود حتی سکوت سرد و یخ بسته خانه! اخم همیشه درهم احسان و بهانه گیری ها الناز هم دردی ازهم دوا نمی کرد.

خسته از تمام درگیری های ذهنی، با انگشت اسم مهرشاد را روی بخار شیشه می نویسم، اسمش هم مثل خودش یک باره محو می شوند! آه از داشته هایم که به نداشته هایم اضافه شده اند!

زنگ تلفن همراهم به صدا در می آید، حوصله اش را نداشتم ریجکت می کنم اما چندبار متوالی تماس گرفتنش، نگرانم می کند با استرس کمی تندجواب می دهم.

_ بله؟!

صدای مرد غریبه ای به گوشم می آید.

_ الیزا خانوم؟

اصطراب آمیخته با تعجب لحنم را شتاب زده می کند.

_ خودمم، شما؟

سکوت کشداری می کند یاس و محزون البته با صدای گرفته و خشدارش لب می زند.

_ شایان هستم دوست مهرشاد.

رنگ و رویم به آنی می پرد، دلشوره عجیبی از این تماس یک دفعه در دلم رخنه و چنگ می زند.

_ خب..

نمی گذارد ادامه دهم که یک باره واژه هارا ترسناک و غم انگیز ردیف می کند و به خُوردم می دهد.

_ گوش کنید الیزاخانوم، مهرشاد تصادف کرده متاسفانه الانم دو ساعت اتاق عملِ ، پدر و مادر مهرشاد هم بودند منتهی بهار، خانوم دیگه مهرشادم بود و بدبختانه درگیری بدی بین خانواده ها رخ داد که هیچ کدوم کوتاه نیومدند و حراست با نگهبانی هماهنگ کرده که اومدنشون به بخش اوژانس غدغن کنند . بدشانسی آقای کیانی اجازه نمی ده سمیه خانم از مهرشاد مراقبت کنه از اون طرفم بابای بهار لج کرده و پای پلیس وسط کشیدند، آقای کیانی و پدر زن مهرشاد هم رفتند اداره آگاهی! دست تنهام، نمی تونم هم جلوی خبرنگار رو بگیرم هم جلوی سمیه خانم و بهار که مدام جلوی بیمارستان باهم دعوا می کنند! از

بی پروا برایت می تازم

طرفی نمی تونم به کارهای بیمارستانی مهرشاد برسم، خواهش می کنم خودتونو برسونین باورکنین اومدنتون ضروریه وگرنه مزاحمتون نمی شدم.

شنیدن این حرف ها قلبم را به درد وا می دارد، گویی کسی قلب بی نوایم را در مشتش گرفته و محکم می فشارد، هول با شتاب همزمان کارت عابر و کیف ام را بر می دارم با دستپاچگی مانتوبلندی روی بلوزم پوشیده با انداختن شال مشکی روی موهایم، با نگرانی و عجله می پرسم.

_ آدرس بدین.

نفس آسوده اش را می شنوم این بار صدایش کمی امیدوار به گوش می رسد.

_ بیمارستان دکتر... بلدین؟

وقتی کفش هایم را از جاکفشی بر می دارم صدای نگران مادرم از پشت سر می شنوم.

_ الیزا مادر کجا با این عجله؟!

دستی روی بینی ام می گذارم با چشم به تلفن اشاره می کنم که نگران چشم می بند.

_ باشه اومدم فقط شما جلوی ورودی باشین تا اومدم سریع داخل بیام.

لحنش شتاب زده سریع می رسد.

_ عقدنامه و شناسنامه تون حتما همرا تون بیارین!

لعنتی زیرلب فرستاده باز کفش هایم را در آورده و دوان دوان به سمت اتاق دوئیدم، قلب ام جای میان دهان و گلویم نبض می زد از زور عجله و اضطراب ترس!

با تشویش و بی قراری دور اتاق می چرخیدم، یادم نمی آمد عقدنامه کجا گذاشته بودم؟ شناسنامه ام بود مگر کافی نبود؟!

بی حوصله کشو را باز کرده و درونش را بررسی می کنم نبود که نبود.

_ لعنتی نیست؟!

مادر نکوبختم از زور نگرانی دست به دامن تلفن می شود بعد از چند دقیقه سریع به سمتم می آید و بازویم می گیرد!

بی پروا برایت می تازم

_ خدا مرگم بده! الیزا...؟ جون به لبم کردی یه کلام بگو چی شده؟!

مردمک چشمانم درشت می شوند، لبانم لرزان و نم اشک حلقه زده هق می زنم.

_ مامان...؟ مهرشاد تصادف کرده الانم داره عمل می شه... می ترسم مامان می ترسم خدای نکرده...

چشمان او هم ناباورانه درشت می شوند شوکه زمزمه می کند.

_ پناه بر خدا؟!!

کی؟ کجا؟ عموطاهر اینا می دونند؟!

آب دهانم را با مزه شوری اشک هایم فرو می دهم بینی ام بالا می کشم با التماس دستش را می گیرم.

_ نمی دونم باید برم دارم از نگرانی سخته می کنم اگه...

_ تو هیچ جا نمی ری.

چشمان ناباور و وحشت زده ام را به سردی صدای ممکن این روزها سر می دهم.

_ بابا؟!!

انگشتش را مقابل لب هایش می گذارد بعد از تبسم، نگاه جدی لحن آمرانه اش به گوش من و مادرم می رساند.

_ همین که گفتم، حق نداری بری دیدن مردی که خیانت کرده و نمک دون شکونده.

مادرم تاب نمی آورد.

_ چی می گی یونس؟! اونا زن و شوهرن الانم دومادمون داره زیر اتاق عمل زیر تیغ جون می ده اونوقت تو دم از نرفتن الیزا می زنی که چی رو ثابت کنی؟ اینکه پدرشی و نگران آیندش! بابا اگه الان به داد شوهرش نرسه که حقش ادا نکرده هیچ تازه یه عمر باید جواب خدا و بندش رو بده!

نگاه کدر و سرد پدرم میخ چشمان اشک آلودم بود، با غریبی و التماس خشدار لب می زنم.

_ بابا خواهش می کنم مهرشاد الان بهم نیاز داره هیچکس نیست کنارش... بزارین برم پیشش ازش مراقبت کنم بعدش هرچی شما بگین باشه؟

بی پروا برایت می تازم

بازم سکوت، مادرم درحالی که اشک هایش یکی یکی روی پوست سفیدش می ریخت، نزدیک بابا می شود با غم غریبی صدایش می زند بلکه دلش با رفتن دخترش یکی شود.

_ یونس تو که یادت نرفته الان الیزا دقیقا شبیه گذشته های ماهستش! وقتی پدر و مادر تو مخالف ازدواج ما بودند ولی تو بخاطر من اونا رو طرد کردی و اومدی جلوی حاج بابام وایستادی...

مقابل اش سر کج می کند چشمانش آب آورده حلقه زده وقتی دست پدرم را می گیرد مستقیم به چشمانش زل می زند همزمان ادامه می دهد.

_ نگو یادت نرفته که زیر شلاق کدخدا چجوری عشق مون فریاد زدی من ترس اینو داشتم بلایی سرت بیارن که جلوی همه مردم ده، دروغ به اون بزرگی گفتم که تهش شد نفرین و عاق حاج بابا و مشت ولگدی که بخاطرت خوردم حتی اون زخم روی پهلوم! اما می ارزید بخدا می ارزید به تموم اون سختی ها وقتی دستتو گرفتم و باهم اومدیم تهران تا دور از همه، زندگی مون بسازیم، یادت نرفته یونس؟ پس الان چطور انتظار داری الیزای که مادرش جلوی یه ایل وایستاد تا به حقش برسه جلوی تو کوتاه بیاد اونم بخاطر شوهر شرعی و قانونیش، نه دوست پسر گذریش!

چشمان پدر بسته می شود آهی که می کشد سینه امان را می شکافد از غم درونش، مکث کشدار ولحظات طاقت فرسا وقتی چشم هایش را باز می کند نگاهش گرم و گیرا مانند قبل می شوند و مستقیم نزدیکم می آید. نفس در سینه ام حبس می شود.

_ می تونی بری ولی فقط تا خوب شدنش پیشش می مونی بعدش باید ازش جدا بشی چون می دونم تو نمی تونی با هوو بسازی اونم وقتی شوهرت اونو بیشتر می خواد!

تلخ بود کامم را تلخ کرد و فکرم را هم مسموم!

عقب گرد می کند همزمان لب می زند.

_ تو ماشین منتظرتونم.

مادرهم چادرش را روی سرش می اندازد، دسته کیفم را چنگ زده با دستپاچگی به سمت حیاط می روم. می روم با دلی خون و تیری که به قلب و روح ام شلیک شده و از تمام عالم دقیقا من عاشق را هدف گرفت.

بی پروا برایت می تازم

با دیدن آن همه جمعیت مقابل بیمارستان، دهانم باز می ماند مادرم با تعجب زیر لب می گوید. انبوهی از اتومبیل هاهمختلف وهمهمه وداد بیداد شعار وچهره اخم آلود نگهبان ها حتی خودروهای پلیس و مامورها، دهان مادرم باز و مرا نیز حیرت زده و متحیر کرده بود.

_ اینجا چخبره؟!

پدر بی تفاوت از اتومبیلش پیاده می شود همزمان با دست به جمعیت اشاره می کند.

_ زود باشین بیاین.

سریع شماره شایان را می گیرم، در راه نزدیک شدن به ورودی بیمارستان خدا خدا می کردم سریع جواب بدهد، بماند میان بزرگراه مدام تماس می گرفت و گوشزد می کرد خونسرد باشم تا شکار دوربین خبرنگاران نشوم اما مگر می شد وقتی پای زندگی عزیزترین شخص زندگی ام وسط بود خونسرد باشم؟!

_ کجاین شما؟

پشت تلفن، دست روی پیشانی ام می گیرم چشم ریز می کنم اما مخاطبم را بی جواب نمی گذارم.

_ من دقیقا پشت سر جمعیتم اما نمی دونم شما کجا هستین؟

شتاب زده با هول می پرسد.

_ مگه رسیدین؟!

کلافه سری می چرخانم.

_ آره.

صدای خش خشی به گوش می رسد سپس جوان با آشفتگی و ژولیده ای از وسط جمعیت بیرون می آید همزمان تلفنش را نگاه می کند اما وقتی نگاهی به منِ سرتاپا ایستاده می خورد، پلک می زد یک باره قدم هایش را تند می کند. پدرم متعجب و مادرم نگران کنارم ایستاده اند که جلو پایم می رسد با نفس و خستگی می گوید.

_ خدارو شکر اومدین الیزا خانوم، عجله کنین باید از در پشتی بریم تا توجه شون بهتون جلب نشده!

پدر سریع مداخله می کند. دست مقابل شایان می گیرد.

بی پروا برایت می تازم

– چرا نباید جلب بشه مگه کار زشتی کرده که زنِ اون نالایق شده؟! دختر به این خوبی دادم که جواب مزدم اینطوری بده ؟ این که نباید جلوی یه مشت خبرنگار دیده بشه تا خبرش درز نکنه، اینه استراژدی شماها؟

شایان مبهوت نیم نگاهی به پشت خودش می اندازد مضطرب و دلشوره از حرکاتش پیداست. سپس با التماس جواب پدرم را می دهد.

– خواهش می کنم آقای شهريار شما لااقل کوتاه بياين، الان جاش نيست و منم اصلا توی جريانات پيش اومده بين خانوادها نيستم تا نظر بدم فقط خواهش می کنم بياين بریم تو تا سرمون نريختن!

مادرم دست پدر را می گیرد با آرامش پلک می زند که باز کلافگی از صورت پدر می بارد اما تنها با تکان دادن سر اکتفا می کند و زیرلب پچ می زند.

– برو تو فقط هرکاری داشتی زنگ بزن من همین جام.

نمی پرسم چرا مگر شما همراهم نمی آيين؟!

اما به جایش سریع چشمی زمزمه کرده راهی می شوم از کنار پارکینگ کوچک دکترها و حفاظ ها رد می شويم. دار ودرخت ها هرکدام یک نیمکت را زیرسایه اش کاشته بودند چند مريض با ويلچر همراهانش در فضای سبزش دیده می شد، بوق خودروها و دود سیگاری که از فاصله نزدیک بود حالم را بد و دچار تهوع وبی قراری می کند. تا پشت بیمارستان برسيم چندباری عق می زنم دست وپایم می لرزيد گرما و تشنج امانم را بریده بود؛ با راهنمای شایان از پشت ساختمان بیمارستان وارد بخش می شويم با نشان دادن شناسنامه ام، مسئول پخش باتذکر و تاکید زياد اجازه می دهد فقط تا پشت پنجره اتاق عمل بمانم و مزاحم پرسنل نشوم!

با قدم های تند پشت سر شایان گام بر می دارم هرچند با دست وپای خشک شده ولرزیده وقتی نزدیک اتاق عمل می شوم زمزمه زیرلبي شایان نگرانم می کند.

– بهار اگه چیزی بهتون گفت لطفا هيچی نگين اون الان بدجوری عصبی و به همه می پره شما خانومی کن و باهاش دهن به دهن نشو!

بهار! تو چکار کرده بودی که همه را در قرنطینه ظالمانه ات محبوس کرده ای؟ برای جنگیدن نیامده بودم تنها برای یارک بی وفايم آمده بودم؛ نه برای دعوا و دوئل که هم کلام بهارستیزه جو شوم؟!

بی پروا برایت می تازم

تصوراتم پوک می شود وقتی بهار با دیدنم یک دفعه به سمتم هجوم می آورد بی حرف می ایستم تا هرچه می خواهد خودش را خالی کند بلکه عقده اش خالی شود و بگذارد دیدن مرد زندگی ام بروم. نیشگون و چنگ زدن هایش هم آخم را در نمی آورد تنها اشک بود و اشک نه از درد ناخن های تیز و چشم های دریده اش بلکه درد مهرشادی که گرفتار عشق زنی همچو بهار شده نهایت درد و بدبختی بود برایم. شایان سریع خودش را مابین مان می اندازد با دستانش مانع یورش بهار می شود. شاید دلش سوخته شاید هم کلافه و عصبانی است.

– برو کنار شایان تا حساب این غربتی برسم!

شایان با غیظ مچ هر دوست بهار را می گیرد سرش را سمت منی که حیران و ناباور ایستاده ام می چرخاند با اشاره به انتهای راهروی سفید رو سریع می گوید.

– شما زود برو داخل. عجله کن.

تکائی به تن خشک شده ام می دهم شتاب زده با عجله به سمت راهرو می دوئیدم اما صورت مبهوت سمیه خانم از جلوی چشمانم رد می شود او هم میخکوب است مبهوت و مات حیران. صدای داد و فریاد ناسزاهای بهار به گوشم می رسد. ناسزا و دشمنام هایش به گوش می خورند، هرچه انتها می رفتم صدایش ضعیف تر می شد.

– دختر روانی هرچی لایق خودش بار من می کنه؟!

وقتی پشت پنجره می رسم همان جا می ایستم، چیزی درونم فریاد می زند. دیر شده بود!

رفت و آمد پرستارها، نگرانی به وضوح و صدای بلند دکتر همزمان آوردن دستگاه شوک توسط پرستاری و بردنش به داخل اتاق عمل!

عرق سردی که روی شقیقه و تیرک پشتم نشسته بود، آمدن یک باره بهار به داخل و کشیده شدنم به عقب و سیلی برق آسای که به گونه ام می خورد. وای خدای سمیه خانم و لحن تند شایان بخاطر کار بی شرمانه بهار، همه به کنار، درحالی که ریزش اشک هایم بیشتر و تندتر روی گونه و صورت ام می بارید ناباور پشت پنجره تکیه می زدم صدای دستگاه قطع شد و قلب من...! دهان کف زده و حق زدن خفه ام، مهرشاد من؟!

آخ خدا!

دیر رسیده بودم...؟! ناباور درحالی که دستم روی قلب بی امانم اسیر شده بود شوک زدگی، تار و سیاه شدن دیده گانم که چیزی به سرعت باد از تنم می گذرد. رعشه بدی خورده و یک باره بدنم بی حس می شود و آخرین چیزی که حس می کنم کوبیده شدن صورت ام با سرامیک سرد ویخ بود ...

جان من و جان تو

جان من و جان تورا

هر دو به هم دوخت قضا

مولانا

سوزش دست چپم و ریخته شدن چیزی درون رگ هایم، سرم سنگین و چشمانم کیب شده بودند، سردرد عجیبی گرفته و پاهایم بی حس بودند!

آب دهان خشک شده ام را با عطش بلعیدم، سست و شل لای چشمانم را باز می کنم، حدس اینکه داخل بیمارستان بودم سخت نبود وقتی بالای سرم پروژکتور و دم و دستگاه اکسیژن آویزان بود!

گنگ و گیج دست چپم را نگاهی انداختم که آنژیوکت و سرم وصل بود! دوباره بزاز دهانم را فرو دادم. با تردید و رفته کمی بلند می گویم.

_ کسی نیست؟

دهانم کف کرده و عرق تمام تنم را خیس کرده بود، کلافه و نگران بودم، با استرس این بار بلندتر صدا می زنم.

_ پرستار...؟

در باز می شود مادرم درحالی که تسبیح در دستانش بود نزدیکم می شود، چشم هایش قرمز و صورتش هاله ای از غم و اندوه را نشان می دهد.

_ خوبی مادر جان؟

سرم را کمی بلند می کنم که سریع دستم را می گیرد و بالشت زیر سرم را درست می کند.

_ نباید تکون بخوری دخترم.

بی مقدمه یک باره چیزی که در فکرم بود به زبان می آورم.

_ مهرشاد چی شد؟!

بی پروا برایت می تازم

لبش را می گزد روی صندلی می نشیند با زبان لبش را تر می کند.

_ خداروشکر خطر از بیخ سرش رد شد، خدا به دل مادرش رحم کرد وگرنه...

مکثی می کند این بار محزون و غمگین با شصت گونه ام را نوازش می کند.

_ بمیرم برات که درد اون توی دل توام هست، وگرنه اونطوری حسش نمی کردی و بیهوش بشی! وای که همه رو قبض روح کردی تو... احسانم می خواست اون دختره گستاخ رو ادب کنه ولی بابات نداشت.

نفس آسوده ام بخاطر مهرشاد و نبض زندگی اش بود وقتی چشمانم نم اشک مژه هایم خیس و صورتم از اشک تر می شوند.
_ هزار مرتبه خداروشاکرم که مهرشاد سالم و سلامت بهم برگردوند.

خجالت نمی کشیدم از ابراز عاشقانه ای که نثار عشق ام می کردم آن هم جلوی مادری که مادر بود و وفادار.

_ الیزا من نگرانتم دخترم، درسته شوهرته و دوشش داری اما هیچ وقت فکر نمی کردم هووت...!

لبش را می گزد و زیرچشمی زیرنظر می گیرتم.

_ این دختره، اینقد پرو و چشم سفید باشه! یجوری جلوی مون در اومد والا هی اگه دوست شوهرت نبود احسان پرتش می کرد بیرون، همچنین شوهرم و مهرشادم می کرد انگار چه خبره؟! طفلکی تو که اون وسط بیهوش بودی سمیه خانم هم مونده بود تو رو بگیره یا اون دختره آتیش پاره که زنجیر پاره کرده انگار!

سرم را به سمت پنجره می چرخانم تا نگاه غمگین و ناامیدم را نبیند، گرفته و دماغی نجوا می کنم.

_ الان کجان؟ مهرشاد رفته بخش؟

آهی می کشد و شمرده تاکید می کند.

_ اون دختره که باباش به زور بُرد نمی دونم پدرشوهرت چی بهشون گفته ولی بابا دختره بدجوری آتیشی بود، شوهرتم رفته بخش مراقبت های ویژه توی اتاق خصوصی! بخاطر شرایط امنیتی و درگیری ها هیچکس جز تو و رفیقش بودشایان اونو می گم، حق ورود و خروج نداره!

هوای دلم بارانی و گرفته شد، اکسیژن لازم داشتم برای بغض لعنتی که بیخ گلوی ام لانه کرده بود.

_ بابا چی می گه؟

تبسم می کند این یعنی موافق نیست اما جمله مامان لایلا افکارم را برهم می زند.

بی پروا برایت می تازم

– اولش راضی نبود اما وقتی اون دختره توی روی بابات داد زد و گفت:

« دخترت درست تربیت نکردی تا وسط زندگی یک مردزن دار ومتاهل جفتک نندازه و ملک عذاب نشه» خیلی خودخوری کرد اما بعد از اینکه تو بهوش اومدی و دوباره بیهوش شدی بالاخره سکوتش رو شکست رفت با عموپاھر سنگاشو وا بکنه!

خسته و درمانده پلکم را با سستی می بندم.

– خسته شدم، دلم می خواد بخوابم واسه یه عُمر!

پشت دستش زد و ناله ای همراه تعجب و بغض کرد.

– نگو مادر! کفر نگو، دلت می آد بخاطر اون پسره و زنِ عقده ایش همچنین آرزوی کنی؟!

آهی کشیده و سرم را بالا می گیرم تا اشک هایم را پس بزنم و هوا را با تمنا وارد ریه هایم کنم.

– می خوام برم دیدن مهرشاد.

لبش را گزید و همزمان چشم درشت کرد.

– با این حالت؟!

منم بزارم بابات نمی زاره، نمی شناسیش؟

بزاق خشک شده دهانم را می بلعم البته بزاقی نمانده که جلا دهد، زبانم را بچرخانم.

– مگه نگفتی الان تنها کسی که می تونه ازش مراقبت کنه من و اون رفیقشیم؟! خب...؟! اون رفیقش خودش کارو زندگی نداره همه ش باید پی مهرشاد و کارهاش باشه؟!

اگه اون چیزی نمی گه بخاطر مردونگیشه، حیای من کجاست که بزارم یکی دیگه شوهرم تر و خشک کنه!

قانع شده بود اما بانارضایتی سری جنباند.

– چی بگم؟ تو که کارخودتو می کنی حداقل صبرکن سُرمت تموم بشه بعد برو.

نگاهم را به سُرَم می اندازم که ته اش مانده، لبم را جمع کرده زیرلب نجوا می کنم.

– پرستار بگو بیاد درش بیاره!

بی پروا برایت می تازم

آهی کشید از جایش برخاسته با دو قدم از اتاق خارج شد، سرم را سمت پنجره سوق دادم ناگهان بغض ام گرفت از اینکه خدای نکرده او را برای همیشه از دست می دادم، دلم لرزید و تنم یخ بست!

تصورش هم رعشه بدی به سلول های بدنم می انداخت.

نبود مهرشاد بی شک روانی ام می کرد، هرطوری که شده باید کنارش باشم حتی با من میلی نداشته، مجبور به تحملم شود.

صدای کوبیدن در به گوش رسید سپس صدای دختری که نزدیکم می شود بابیت نگاهم می کند.

_ الیزا؟! _

ناخودآگاه موهای تنم از وحشت سیخ می شود، او اینجا چکار می کرد؟! _

مات و مبهوت سرم را چرخاندم، خودش بود. همان رفیقی که تمام رفقاتش در آن شب شوم افشا شد. کنار درگاه ایستاده با نگاه خاصی براندازم می کند یک باره بادیدنم رنگش می پرد، لبم را محکم زیردندان فشردم.

_ نفس...؟! _

چهره نگران و چشمان ناباورش را کجای دلم خوش می کردم وقتی با قدم های آهسته نزدیکم می رسد یک دفعه تنگ در آغوشم می گیرد، دلم نمی خواست تنم را بغل بگیرد اما او دلتنگ دستش پشت کمرم می گذارد.

_ باورم نمی شه تورو اینجا ببینم الیزا، مریض شدی؟ خاله می گفت شوک عصبی داشتی!

چه بلایی سرت اومده؟

بیزار با انزجار چهره جمع کرده اما به محض رخ به رخ شدن، لبخند تصنعی زده طعنه می زنم:

_ یه ماده گربه پنچول کشیده!

یک تای ابرویش را بالا کشید.

_ چرا؟! _

شانه ای بالا انداخته و حرف را تغییر دادم با سر اشاره ای به صندلی می کنم تا بشیند.

_ تو چرا اینجا؟ _

چشم باریک کرد اما انگار چیزی یادش آمده که با شوق دستانش را بهم کوباند با آب و تاب تعریف کرد.

بی پروا برایت می تازم

_ خدای شدا، از دیشب همراه مامانم بودم خلوت بودا، مامان آپاندیسشو عمل کرده، ولی از امروز صبح محوطه بیمارستان خیلی شلوغ بود! رفته بودم تا کمی خوراکی بگیرم پدرم در اومد ازبس جلوی نگهبانی گفتم بابا، مامانم عمل کرده خبرگرفتند تازه رام دادند!

وای نمی دونی چه غوغای شده! وای الیزا نمی دونی اون سوپرستاره بود همونی که چشماش توسی و موهاش حالت دار وای...
همچنین ذوق زده ادا در می آورد که شوکه نگاهش می کنم که با اشتیاق خاصی دستانش را بغلی می گیرد سرش را بالا می گیرد چشمانش می درخشد!

_ مهرشاد کیانی معروف! اوف الیزا! نمی دونی چقد بخاطرش شلوغ شده یعنی کلی خبرنگار و دوربین و طرفداراش تجمع کردن...
آخ آخر چندتایی بازیگر سرشناس هم اومده بودند عیادتش، همین چند دقیقه پیش وقت ملاقات تموم شد رفتند، نمی دونی چه خر تو خری شده! خدا شانس بده کلی دختر هم دارن واسش خرخره اشو پاره می کنن!

زهرخندی زده و سرم را پایین انداختم لباس صورتی بیمارستانی تو تن و بدنم زار می زد از گشادی! پوزخندتلخ هم بخاطر رنگ پریدگی و بی روح بودنم، بود. حال من، قابل مقایسه با هیچکدوم از اون خوشگلا نبود وقتی بهارش سفت و سخت پشتش جبه گرفته بود.

یک دفعه جیغ خفه ای می کشد که با اخم و تخم نگاهش و ترش می کنم.

_ کوفت!

غش غش می خندد دستانش را درهم می چلاند و ناز می کند.

_ دیدم نیستی گفتم بیارمت تو حال! راستی من یسر برم پیش مهرشاد جوون عیادت، میام دوباره پیشت، باشه؟

گوشه لبم کج و با تنفر و غیظ چشم می بندم.

_ باشه.

وقتی می رود اکسیژن حبس شده روی سینه ام را یک باره صدادار بیرون می دهم، تنم را بالا می آورم بی حوصله سُرَم را از آنژیوکت می کشم با اینکه از خُون وحشت داشتم و همینکه می دیدم رنگم می پرید.

_ آخ!

بی پروا برایت می تازم

پنبه ای برداشته خون روی آرنج را پاک کرده، رخوت آمیز درحالی که سرم گیج می رود اتاق دور سرم می چرخید خود را به در رسانده و بازش می کنم.

لبم را می گزم به کمک دیوار چند قدم باقیمانده را می روم که صدای همهمه ای هوشیارم را می کند. مادرم نبود متعجب و کنجکاو به سمت منبع صدا می روم، هرچه نزدیک تر می شدم اوضاع وخیم تر می شد. صدای جیغ و داد بهار به راحتی می شنیدم. وحشت زده کنار دیوار ایستادم که غضبناک جلوی دو پرستاری که چشمانش قرمز بود انگشت در هوا می چرخاند توبیخ و توهین می کرد.

– گفته بودم حق ندارین به شوهرم حتی دستون بخوره! اونوقت از قصد می ری جلوش یطوری رفتار می کنی که داری کمکش می کنی اما خر خودتی و اون رفیق املت! از تک تک تون شکایت می کنم اصلا رئیس این کوفتی کجاست، هان؟ چرا اینجا اینقد بی درو پیکره که هرکی دلش خواست سرش بندازه بیاد تو؟

مادرم با دیدنم ابرو بالا انداخت که "یعنی بفرما اینم هووت" بی تفاوت ایستاده بودم که بهار این بار جلوی نفس گارد گرفت.

– تو چرا اومدی اینجا؟ اصلا چی می خواهی از یه مریض! چیه؟ دیدی کسی بالا سرش نیست پیام یه ناخونکی بزنم و برم؟
خنده عصبی سر داد و اخم هایش را با خشم درهم کرد.

– کور خوندین شماها!

حراست این بار جدی مداخله کرد.

– خانوم لطفا رعایت کنید.

بهار سریع تند جواب داد.

– مگه شما رعایت می کنین که من رعایت کنم؟! شوهرم اونجا افتاده مریض، اونوقت چرا باید اینا اینقد بی نظم باشن و سواستفاده کنن؟! اصلا من باید خودم شخصا بالای سرش باشم تا کسی نتونه خطای ازش سر بزنه!

از صورت همه انزجار می بارید وقتی به بهار چشم دوخته بودند؛ می دانستم این حرف ها را زده تا به همه خصوصا من چشم انتظار متوجه قدرت او شوم که زن ترازاول مهرشاد می بود و جنس مونث حق نزدیک شدن به همسرش را نداشت، چنان حکم را صاد کرد که همه شوکه بودیم و سنگکوب.

گوشه لب نفس باپوز خند بالا می رود جلو رفته با انگشت جلوی سینه اش می زند:

بی پروا برایت می تازم

- برو توام با اون شوهر تُوّه ات! انگار نوبرش آورده! والا اگه معروفه و مشهور واسه اینکه که ما مردم حمایتش می کنیم وگرنه اونم
یه آدم معمولی عین بقیه، بعدشم اول ببین طرفت کیه بعد دهنِت رو اندازه گاله وا کن.

روی پاشنه پا چرخید عقب کشید و به سمت راهرو قدمی به عقب نهاد که یک دفعه بهار به شدت از پشت ضربه بلندی می زند
که ناخودآگاه با وحشت صدایش می زنم.

- نفس...؟؟*

جلوی پهلویش روی سرامیک سرد و سخت زانو زدم.

- نفس جان... عزیزم خوبی؟

از شقیقه اش درست کنار رویش موهایش باریکه خون شیار می شود، ** که یک باره چشمانش درجا بسته می شود که سریع
دستم را زیر گردنش می برم تا مانع افتادن سرش به کف سرد و سفت زمین شوم.

- چرا ماتتونی زده... برین کمک شون؟

دکتری جلوی پایم زانو زد دستش را روی نبض گردن نفس گذاشت بعد از چند لحظه نفس آسوده ای کشید. چشم به خدمه
و پرستارها دوخت:

- بیهوش شده سریع ببرینش اتاق مخصوص شاید نیاز به بخیه داشته باشه، زخمش باید پانسمان کنیم تا خونریزی بیشتر نشده!

تمام بدنم از نگرانی و ترس می لرزید، خشم و نفرت از بهار به حد خودش می رسد. خشمگین از روی زمین برخاستم با بدنی لرزان
تند به طرفش می روم.

رنگش پریده بود و دستانش لرزش وار مثل بید می بود. ناباور به رد خون زل زده بود!

به سمتش گام برداشتم تا سیلی نثار صورت و غرور متکبرش کنم اما چشمان نگران و گرفته مهرشاد از داخل اتاق، در تصمیم
آنی آبی روی آتش و شعله های افروخته ام شد که با غریب و دلواپس به جفت مان چشم دوخته بود باعث شد کوتاه بیایم؛ دو
بازوی بهار را گرفته و تکان محکمی به تن خشک شده اش دادم:

- بهار به خودت بیا، این دیوونه بازیا چیه که می کنی؟ تو اگه نگران مهرشادی که نباید اینطوری کنی تا بدتر اونو زجر بدی، نمی
بینی چه جور نگرانته و داره نکات می کنه؟ یعنی عشقت به شوهرت اینه؟! اینکه یقه همه رو بگیری؟

دهانش مثل ماهی باز وبسته می شد که سری تاسف بار تکان داده و رو به پرستارها با لحن آرامی می گویم.

- می شه یه لیوان آب قند بیارین.

بی پروا برایت می تازم

به خودشان می آیند که سریع به هول و والا می افتند، از شانه بهار می گیرم مستقیم وارد اتاق مهرشاد می شویم. تن خشک شده اش را روی صندلی می گذارم عقب می ایستم با دلسوزی و ترحم زل می زنم.

- حالش خیلی بده؟

با صدای مهرشاد، تازه متوجه او شدم با درد و غم از سرشانه نگاهش کردم روی تخت با درد نیمه خیز شده دست باندپیچی اش کنارش افتاده و بامشقت و چهره دردآلودش پرسیده بود.

- شوکه شده.

تبسم می کند چشم از بهار خشک شده می گیرد تازه نگاهش به صورت بی روح و زرد کرده ام و لباس بیمارستان توی تنم می افتد که گنگ و گیج بم می پرسد:

- تو چت شده؟ این چه ریختیه؟!

لبخندتلخی می زنم که طعم دهانم هم تلخ و گس می شود.

- چیزی نیست عادی.

نگاه جذابش جرقه می زند صاعقه می شود.

- چرا مواظب خودت نیستی آخه؟! یعنی چی عادی؟

- سلام...

سر هر دو نفرمان به سمت منبع صدا کج می شود که سهیل دسته گل شیپوری و نایلون های کمپوت و آناناس جلوی درگاه می ایستد.

خود را جمع و جور و لبخندکمرنگی زده وبا دست به صندلی کنار مهرشاد تعارفش می کنم.

- سلام بیا تو.

لبخندمحوى تحویلیم می دهد به سمت مهرشاد سنگین گام بر می دارد، دست چپ اش را روی شانه مهرشاد می گذارد.

- چطورى پسر خاله؟ با چی تصادف کردی که آب و روغن قاطی کردی؟ همه جات که پاندپیچیه؟!

مهرشاد تلخ و دردناک لبخندیک طرفه ای می زند.

بی پروا برایت می تازم

– داشتم می رفتم خونه مون که توی راه نمی دونم چی شد یهو با ماشین رفتم تو دره!

سهیل نوچی کرده سرش را سمتم مایل می کند اما مخاطبش او بود تا من.

– اینا بخاطر اینه قدر چیزی که داری و نمی دونی و کُفر اومدی!

پرستار با آب قند نزدیکم شد که عقب کشیدم تا خودش آب قند را به خورد بهار بدهد، کلافه و ناباور از قشرقی و الم شنگه ای که دیده بودم خسته و بی حرف از اتاق خارج شدم. داخل راهرو روی صندلی نشسته و سرم را میان دو دستانم با کلافگی و سرگردانی گرفتم.

میگرن لعنتی ام، دردش بیشتر شده بود و سوت می کشید گیج می رفت.

– توام آب و روغن قاطی کردی؟

بدون اینکه سرم را بالا بگیرم، خش دار و گرفته زمزمه کردم.

– ناجور!

کنارم می نشیند بدون حساسیت و بی پروا دم گوشم نجوا می کند.

– از قیافت معلومه.

ناخواسته سرم را عقب می برم و به دیوار تکیه می زنم، با دو انگشت شقیقه ام را ماساژ می دهم.

– جای من بودی بهتر از من بودی؟

مکت می کند صاف می نشیند و کت چرمی اش را جلو می کشد تا صاف شود. دستش روی صندلی های فلزی چیده شده کنارهم می گذارد:

– خوب من جای تو نیستم ولی قطعنا چاره ای براش پیدا می کردم نه اینکه دست دست کنم تا مرغ از قفس بپره!

پوزخندی زده و تلخ درست مثل طعم دهانم می شوم.

– لابد جدا بشم؟ آخرین چیزی که بهش فکر می کنم همینیه که ازش جدا بشم.

متعجب نیم رخش را سمتم تمایل می کند با انگشت سبابه اش دو ضربه به گیجگاهم می زند.

– واقعا رد دادی یا اجاره؟! جات عوض شده یا نمونه که بجای طرف، تو داری باهمه می جنگی؟

بی پروا برایت می تازم

مستقیم بدون شرم، جسور عاشقانه هایم جار می زنم:

– ترجیح می دم بجای اینکه با مردی که اصلاً دوستش ندارم و نمی فهمش با مهرشاد باشم حتی اگه با وجود بهار باشه و عشقی بهم نداشته باشه.

ناباور پلک می زند و دستش را دور لب هایش می کشد. کنجکاو و باحیرت آب دهانش را قورت می دهد.

– چی باعث شده اینقد مهرشادو بخوای؟ وقتی می دونی اون...

نگذاشتم ادامه دهد، بی حوصله از جای ام برخاستم بدون نگاه کردن، دو قدم پا پیش می گذارم پشت به او رک جوابش دادم.

– صداقتش که قبل از ازدواج به همه چی اقرار کرد چیزی که همه اول انکار کردن ولی بعدش آشکارا!

لیوان آب از جلوی لب هایش عقب کشیدم. باحوصله دستمال روی لب های برجسته وقهوه ای رنگش کشیدم، میخ و زوم که چشمانم با نگاه خوش رنگ و نافذش تلاقی کرد.

– واسه بهار چه اتفاقی افتاده؟

لب زیرینم ناشیانه گزیدم، برای فرار از چشمان جستجوگرش؛ پشت به او به سمت یخچال کوچک کنج اتاق می روم.

– خونه اشه دیگه.

عصبی تن صدایش کلفت و لحنش تند شد.

– بهم دروغ نگو لطفا؟

کلافه پوفی کشیده و دست به سینه شدم روی پاشنه چرخیده مستقیم براندازش کردم.

– خب چی می خوای بدونی مهرشاد؟ اینکه زنت الان بازداشتگاه بخاطر شکایتی که علیه اش شده یا اینکه دغدغن کردن ورود

هر مونهی به اتاقت بخاطر اسرار همون زنت!

طلبکار اخم هایش با غیظ بهم تنیده شد.

– نمی تونستی کاری کنی اون دوست مُردنیت رضایت بده؟

بی پروا برایت می تازم

شانه ای بالا انداخته و خوشه موزها را از یخچال بیرون کشیدم دوتای اش را پوست کرده و در حال بُرش زدن بودم که دوباره با حرص غرید.

– جواب منو بده الیزا؟

بدون اینکه نگاه اش کنم، ظرف موزها را جلوی روی میز کنار دستش گذاشتم که با حرص بشقاب را پس زد، ناخواسته کلافه تند جوابش را دادم.

– چیه؟!

چرا اینقد طلبکاری؟ مگه تقصیر من بود که زنت اونطوری آبروریزی کرد... دخترمردم کم مونده بود به کشتن بده! حالا می خوای من برم رضایت بگیرم چرا؟ به من چه ربطی داره؟ بهار پدر و مادر داره، اونا برند واسش رضایت بگیرند به من چه؟ از دیشب تاحالا روی مُخم رژه می ری و سرم خوردی! خودمم حالم خوب نیست ولی نگاه کن...

با دست اشاره ای به بدن نحیف و لاغرم زده و شاکی افزودم.

– چند ماه آزار بی خبر رفتی باهات، دندون روی جیگر صابمردم گذاشتم، سکه یه پولم کردی جلوی خانواده ها، بازم هیچی نگفتم، تندی کردی بی راه گفتمی بازم صدام در نیومد ولی چرا همیشه خدا تو باید طلب کار باشی؟! چرا تیرت میون این همه آدم باید یه راست بخوره تو سینه من بدبخت؟!

گناهم چی بوده که اومدم ثواب کنم کباب شدم!

لابه لای دندان های کلیدشده اش غرید.

– واسه من روزه نخون الیزا؟ من خودم حالم اونقد خرابه که دیگه حوصله غرغرای توپکی رو ندارم!

بغض بیخ گلویم را با فرو دادن بزاق دهانم می بلعم، سرم را تا پشت گردن بالا می گیرم و تندتند پلک می زنم، تا نم اشک نشست به روی چشمانم را هوا خشک کند. غریبانه دلکم تمنای او را می کرد که ظالمانه می تازید و می بُرید!

– چیه حرف حق جواب نداره؟

آنراکتش هم بوی غرور و تکبر می داد، از سوراخ های بینی ام، نفس های تندی کشیده و پشت به او سریع از اتاق خارج شدم به سمت سرویس بهداشتی تند تند قدم بر می داشتم.

پچ پچ های پرستارها و نگاه متعجب البته سُخره آمیز اشان را ندید گرفته تند وارد سرویس بهداشتی می شوم شتاب زده در توالت قفل می کنم.

بی پروا برایت می تازم

اجازه می دهم اشک هایم مثل همیشه مظلومانه ببارند بدون اینکه کسی متوجه اشان شوند تا بخواهند دلداری ثانیه ای دهند که آخرش طعنه و کنایه اشان بر سر من مسکوت بزنند!

دستمالی زیر چشمانم می کشم در اتاق را بدون در زدن باز می کنم و وارد اتاق مهرشاد می شوم. در کمال ناباوری مات و مبهوت انبوهی از بازیگران و چهرهای سرشناس و متفاوت برخورد می کنم، میخکوب شده کنار درگاه خشکم می زند که یکی از مردهای حاضر با خنده سرش بر می گرداند که متوجه ام می شود.

لرز می کنم و آب دهانم را صدادار قورت می دهم، جفت ابروانش باحالت عجیبی بالا می رود با نگاه خاصی سرتا پایم را اسکن می کند که ناخودآگاه اخم هایم درهم شده و هشدارگونه پشت چشم نازک می کنم. گستاخ و بی پروا خنده بلندی می کند که همه متوجه مان می شوند.

_ بلاخره یافتمش؟!

نگاه همه به سمت کشیده می شود که گنگ و گیج سر برای هم و دوستان اشان تکان می دهند!

مهرشاد متعجب صدایش می زند.

_ چی رو یافتی بیژن؟

بیژن نام لبخندپهنی می زند با اشاره اش به سمت، دستانش را برهم کوبید و می گوید.

_ الهه شرقی رو می گم دیگه! همونی که باید چهره یه دختر کاملاً شرقی باشه، دختر فیلمون باید این دختر خانوم باشه...

سپس با شیفتگی و اشتیاق براندازم کرد.

_ یه دختری که چشماش معصومیت خاصی داره، وقتی گریه می کنه دل همه براش می گیره، صورت بدون نقص و کاملاً طبیعی نه عملی و عروسکی! همه چیش به فریمایه فیلمون می خوره انگار شخصیت فریمایه یهو از فیلم نامه زنده شده و اومده باشه بیرون، باورم نمی شه همچنین چیزی رو!

متعجب بینی ام را بالا می کشم و دستمال کاغذی مقابل دهانم می گیرم، خنده دار بود وقتی مرا بدون نقص می خواند! زیادی در رویا و ابهام زندگی می کرد. آن هم منی که همیشه گمان می کردم اگر بینی ام عملی بود خیلی خوشگل تر بودم یا شایدم هم تراز مهرشادی که فخر و غرور از همه جایش می بارید.

بی پروا برایت می تازم

این بار نگاه همه با دقت بیشتری روی خودم، زوم و موشکافانه‌تر می شود، شرم زده دستی به شال پسته ای رنگم کشیده و با شرم جلوتر کشیدم خشدار؛ گرفته زمزمه کرده و سرم به معنی سلام کردن تکاندم.

_ سلام.

بیژن نام این بار بشکن بلندی زد و فاتحانه رو به جمع دستانش را از هم باز کرد.

_ آ آ اینم از صداش! واقعا خودِ فریمای فیلمه، بزار ببینم...

با دو گام نزدیکم می آید متعجب سرجایم سیخ ایستاده بودم چهار انگشت شصت و سبابه اش را حالت مستطیلی می گیرد و از داخلش با دقت و نافذ نگاهم می کند همزمان بارضایت می خندد.

_ والا خدا تورو از آسمون برامون فرستاده، دیگه داشتیم نا امید می شدیم!

_ بیژن برو کنار، اون بازی نمی کنه تو هیچ فیلمی!

مهرشاد با غیظ و حرصی جمله را هجی کرده بود که بیژن متعجب عقب برگشت بادیدن رخسار پریده مهرشاد، با سماجت روی اصرارش تاکید کرد.

_ چرا؟!

وقتی این دختر خود جنسِ ، برای چی نه، می آری؟ اصلا بزار از خودش بپرسم؟

سپس رو به من رو پا خریده و پاهایش را به اندازه شانه باز و صاف می ایستد کت اسپروتش را مرتب می کند.

_ من بیژن پردازش هستم تهیه کننده فیلم فریماه، از شما هم می خوام توی تست بازیگر نقش اول فیلم مون شرکت کنی واگرم بلد نبودی عیبی نداره برات کلاس خصوصی درجه یک می زاریم تا زودتر یاد بگیری...

_ بیژن گفتم نه یعنی نه!

اخم های مهرشاد میرغضب درهم پیوند خورده و مستقیم به بیژن زل زده بود، انگار می خواست او را با دندان ها چفت شده اش بدرد، اوضاع سنگین و آشفته شده بود که شایان با نگاه تاسف باری، مداخله میانجی گری کرد.

_ بچه ها، این خانوم؛ همسر مهرشاد خانمِ الیزا شهریار هستن.

سکوت و بهت تعجب با صورت های کپ کرده و خفقان کامل، فضا را پر و احاطه کرد که صدای پراز تردید و مشکوک بیژن همه را به خودش آوردند.

بی پروا برایت می تازم

– چی می گی تو شایان؟! پس چرا هیچکس خبری نداشته؟ منظورم اینه ما همه فکر می کردیم اون خانمی که توی کیش با مهرشاد بود همسرشه و...

این بار خود مهرشاد با غیظ دندان روی هم سایید.

– این خانوم زن منه، بهار هم همینطور، کسی مشکلی داره؟

نگاه همه صامت با تعجب و کنجکاوی در سکوت مدام بین من و مهرشاد در گردش می چرخد که مرد کت و شلوار نقره پوشی، کله تاس اش را با انگشت کلفت و زمخت اش میخاراند.

– مهرشاد جان ولی فکر نمی کنی برای آینده حرفه ایت بد باشه؟ بالاخره تو الگو جوانایی و این برات یه پوئن منفی ممکنه به کار و حرفه ات لطمه بزنه .

لحن مهرشاد این بار محکم و پر صلابت به گوشم رسید.

– زندگی شخصی من به خود من مربوطه نه کس دیگه ای، حرفه امه درست؛ ولی دیگه قرار نیست باب و طبع مردم باشم، پس زندگی خودم و حریم شخصیم چی می شه این وسط؟

بیژن جدی و محکم باجذبده خاصی ابرو بالا پراند:

– زندگی شخصیت به خودت مربوطه ولی سرمایه گذاری ما روی فیلمی که تو، توش قراره بازی کنی ممکنه با افشای دو زن بودن تو با ضرر و زیان مواجه شه، می فهمی اینو؟

یکی از پسرهای بور جلو آمد:

– بی خیال بیژن، زندگی خودشه!

شایان لبخند صلح جویانه ای می زند:

– حق با سامانه، بی خیال بابا...

تنم داغ شد و پشت گوش هایم سوت کشید، چیزی تا ذلت نمانده بود وقتی برای اولین بار جمله ای به این محکمی به صورتم پرتاب می شود، بیژن حقیقت را مثل پتکی که فرو آمده گوشزد کرد و از اتاق خارج شد؛ بقیه همراهان هم یکی پس دیگری بعد از خدا حافظی از اتاق بی حرف و سخن خارج شدند.

بی پروا برایت می تازم

حالا فقط سه نفر در اتاق بودیم، شایان و مهرشاد و من! شایان که اوضاع را قمر در عقرب دید، خواست چیزی بگوید که با تشر مهرشاد؛ طفلک لال شد.

– برو بیرون شایان.

شایان سرخورده سری به غمگینی تکان داده از کنارش فاصله گرفته تخت را دور می زند او هم با شانه های آویزان از اتاق بیرون می رود. همان جا یک پا ایستاده بودم با استرس و دلشوره منتظر توبیخ بودم که مخاطب قرارم داد.

– درو ببند.

در سکوت سنگین اتاق در را بسته و منتظر می شوم تا هر توبیخی را به جان بخرم. نگاهم را کلافه وار دوتا دور اتاق سفید رنگ چرخاندم که جز یک یخچال کوچک و کمد ام دی اف با دم و دستگاه تلویزیون سی و دو اینچ ال سی دی سرگرم نشان می دادم. هر آن منتظر تشر و شکایتش بودم.

اما علی رغم چهره عصیانگرش، زنگدار و خشدار زمزمه کرد.

– اگه می گم نباید تو فیلمی بازی کنی واسه خاطر خودته، نمی خوام وارد دنیای بی رحمی بشی که همه توش رقابت به رفاقت ترجیح می دند! تو وقتی بری توش، تازه می فهمی هیچی وجود نداره تا بهش دلخوش کنی و متاسفانه بدجوری به این پوچی دلبستگی پیدا می کنی چون باهاش اُخت شدی! تو نمی فهمی کسانی که پیشت می آن کدومش واقعا دوستته یا دشمنت؟ روحیه ات به این دنیای رقابت نمی خوره، هرچند تو شغلت کلا درگیری با مشکلاته!

کم جان روی صندلی کنار تخت اش می نشینم و به او که چشمانش را بسته و آرام آرام زیرلبنجوا می کند، چشم دوخته و منتظر می مانم.

– یه زنگ به سهیل بزن، کارش دارم.

تلفن همراهم از لای جیب مانتو کرمی رنگم در آورده با گرفتن شماره سهیل، تلفن را سمت مهرشاد می گیرم که تای ابرویش را بالا می فرستد. تلفن را جلوی صورتش تکان می دهم.

تماسی چشمی را از او قطع نکرده همچنان زل زده بودم که او هم بدون حساسیت وبی تفاوت، تلفن را کنار گوشش می گذارد.

– الو...؟

...–

پوزخندی می زند این بار جدی نگاهم می کند.

بی پروا برایت می تازم

– سلام از ماست ولی من الیزا نیستم شوهرشم، مهرشاد.

روی کلمه " شوهر " تاکید می کند.

...

لبش را می گزد اخم غیظی کنج ابروان پرپشتش ثابت می شود.

– تلفنم توی ماشینم بود که همه شون جزغاله و دود شدند رفتن هوا! زنگ زدم تا وکیل بهار بشی و رضایت شاکی بگیری.

نمی دانم سهیل چه چیزی در جواب اش می دهد که یک باره از کوره در می رود و تند و غضب پشت گوشی داد می زند.

– مگه تو از بابام اجازه می گیری که می گی اجازه نمی ده یا زبون تو، بابامه که برات تصمیم بگیره؟!

...

چشمانش را عصبی در حدقه می چرخاند و پوف بلندی می کشد. چشمانش را با درد و درماندگی بست:

– کاش از دست همه تون می مُردم که راحت بشین! بابام که شده قاتل جوونم، یعنی چی که نباید حتی یه کار کوچیک واسه

بکنی؟ می ترسه از دارای هاش چیزی کم بشه یا اُبَهتش؟!

...

این بار محکم دندان روی هم می سابد، کلید شده دست سالم اش را مشت می کند:

– ولش کن اصلا، دستت درد نکنه که فامیلی خوب به جا آوردی پسرخاله، اشتباه از من بود که بهت زنگ زدم تا رسم رفاقت

درحقم ادا کنی ولی عیبی نداره، روز خوش!

سپس بدون اجازه دادن به سهیل، تماس را قطع و تلفن را روی زانوهایش پرت می کند با غیظ نفس بلندی می کشد و کشار و

عصبی بیرون می دهد. لبم را جمع کرده با احتیاط سمتش می روم که زیرلب سرد و خشک شمرده می گوید.

– برو بیرون.

تبسم می کنم، درکش می کردم اینکه همه خاندان مخالف خواسته هایش باشد و نتواند کاری از پیش ببرد تنها با این شرایط

جسمی اش، اوضاع بدتر و حاد تر شود کینه و کدورت پدر و پسر ازهم بیشتر!

کیفم را برداشته تلفنم را چنگ می زنم از اتاق خارج می شوم، برای کمک به او حتی پای روی غرورم می گذارم چه برسد رضایت

شاکی!

نفسم را با حسرت بیرون می دهم، کلافه و سرگردان محوطه بیمارستان را رد می کنم، بوی دود اتومبیل ها، آژیر آمبولانس، رفت و آمد بیماران با همراهانشان وسوزش آفتاب، حتی تجمع اندک چند خبرنگار و دوربین هایش امروز برایم عجیب بودند. از کار دنیا سردر نمی آوردم؟ زیر سایه درخت بیدی می نشینم با افسوس به حلقه انگشت چپم زل می زنم.

– سهم من از تو همش دوری، همش حسرت تهش نشدن و نرسیدنه واقعا نرسیدنه!

آهی کشیده و تلفنم را در آورده وبه اسم " رفیق " خیره می شوم. نفسم را تند رها می کنم و دکمه سبز را می فشارم... سریع بعد از دو بوق جواب می دهد.

– چی شد الیزا؟ چقد زود زنگ زدی آخه همین یه ساعت پیش اینجا بودی؟

چشمانم کدر و بی روح می شود و لحنم خشک و سرد درست مثل تن یخ زده ام.

– قبول می کنم.

در حین ناباوری اش می خندد و با شوق زدگی چرب زبانی نثارم می کند.

– قربون چیز فهمیت گلم! الان میرم اداره پلیس و رضایت می دم، فقط قبلش واسه آخر هفته که مهمون بزرگی گرفته باید بیای، می آی؟

دستم مشت می شود چشمانم از فرط ناراحت و افسوس بسته روی هم فشرده می شود.

– باشه، کاری نداری؟

باز می خندد بشابش موزیانه آرام لب می زند.

– نه عزیزم فقط واسه آخر هفته خودتو آماده کن.

دوباره " باشه ای " زمزمه کرده سریع قطع می کنم، دستی به گلویم می فشارم انگار کسی از عمد راه نفسم را گرفته وقصد خفه گی ام را دارد!

بی پروا برایت می تازم

نمی دانم تصمیم را که گرفته بودم درست بوده یا اشتباه، اما برای کم کردن مشکلات تنها مرد زندگی ام فداکاری می کردم حتی اگر جانم را می خواستند باز هم ابایی نمی کردم!

سرد و صامت تقه ای به در می زدم سپس وارد اتاق سرد و بی روح می شوم، بهار با دیدنم اخم غیظی کرده و دهان کج می کند دماغش را چین می دهد.

"خوب بدرک!"

دلکم این روزها چه بی حیا شده که با چشمان حریص و مشتاق مرد خوابیده روی تخت با آن زخم روی پیشانی و باند بسته شده دور سرش ر با ولع دلتنگیا برانداز می کرد.

_ ها؟ چیه! باز اومدی اینجا چیکار؟

مکت کشدار کرده و چشم از چهره خوابیده محبوبم گرفته به بهار مدعی و طلب کار، می دوزم همزمان ملایم و آهسته زیر لب جواب می دهم.

_ هیچی اومده بودم وسایلم بردارم.

رو ترش می کند دستی در هوا پراند.

_ برو بردار.

لبخند تلخی زده و به سمت کمد کوچک چوبی می روم، خم می شوم کاغذها و لوازم شخصی ام را بر می دارم که حضور سرد و مسکوت اش پشت سرم احساس می کنم.

_ راستشو بگو فقط واسه این چندتا خرت و پرت اومده بودی اینجا یا خودی نشون دادن به مهرشاد؟!

چشم باریک کرده همه را لای کیف ام بی حوصله می ریزم یک باره بلند شده و مقابلش قد علم می ایستم.

_ تو فکر کن هر جفتش، می خوای چیکار کنی؟ بزنی یا باز کولی بازی در بیاری؟

صورتش به وضوح سرخ و برافروخته می شود یک باره حرصی آمیخته با خشم دستش بالا می رود که سریع متوجه می شوم در هوا با اخم های درهمی نگه اش می دارم همزمان با جسارت و بی پروا مثل خودش می تازم:

_ فکر نکن بی زبونم یا بلد نیستم از خودم دفاع کنم پاش برسه گرگی می شوم عین خودت، فهمیدی؟

بی پروا برایت می تازم

لبش را از خشم و حرص گزید با حرص دستش را کشید چشم ریز و درشت کرد با تهدید انگشتش را جلویم تاب داد.

– داری علانِ جنگ می دی؟ اونم با من؟!

پوزخندی زدم برای چزاندنش کمی غرور چاشنی کلامم می کنم:

– عددی نیستی تا باهات بجنم! مهرشاد مال تو، من اصلاً نمی خوامش، فقط بی لیاقت ها لایق همدیگه ان!

جیغ بلندی و حرص دراری از خود در می آورد با ناخن هایش به میچ و ساعد دستانم چنگ می زند همزمان دشنام و ناسزا پشت سرهم لیچار بارم کرد:

– دختره پاپتی! تو به چه حقی بهم این حرفا زدی، ها؟ پدرتو در می آرم و...

– چه خبره...؟!

صدای نیمه بلند و شاکی مهرشاد، هوشیار شدم. تنم گر گرفته با دلتنگی سرم را می چرخانم و میخکوب او با دل تنگی و دل گیری و جب به جب و سانش چشم می شوم.

بهار حرصی سریع سمتش پاتند می کند و گلایه صدایش را بلند می کند.

– بین این دختره یاغی چه جوری بهم توهین می کنه؟ خجالت نمی کشه و...

– کافیه.

بهار دهانش باز و چشمان افسونگرش مبهوت گرد می شود، نگاهش را از بهار گرفته و به من مسکوت یک لنگه پا، ریلکس چشم می دوزد.

– چرا بیدارم نکردی؟

لبم را جمع کرده و دستی به شقیقه ام می کشم. خسته بودم شاید هم شاکی.

– خواب بودی نخواستم مزاحمت بشم.

پوزخند بهار و لحن حرصی اش خط انداخت.

– نه بابا؟! مزاحم که تو همیشه خدا هستی!

بی پروا برایت می تازم

لب زیرینم را مغلوب زیردندان می گزم تا دهان به دهانش نشوم، صامت بدون اینکه به روی خود بیاورم از این گوش در می کنم سر به بالا انداخته منتظر مهرشاد پلک می زنم.

– بهار یه دقیقه بیرون باش.

لحن آمرانه و دستوری مهرشاد، حسادت و حرصی جریح ترش می کند که بی ملاحظه حضور من داخل اتاق؛ کلمات را بیرون می دهد.

– برم بیرون که چیکار کنید؟ نکنه اونی که مزاحمه منم؟! آره...؟ اگه اینطوریه خوب من همین الان برای همیشه از زندگیت می رم بیرون مهرشاد خان تا بتونی بیشتر دختر بازی کنی و ...

صدای دوررگه و بلند مهرشاد عصبی و خشمگین در فضا اکو و پژواک می شود.

– بهار ازت خواستم فقط یه دقیقه بیرون باشی، مشکل زیادیه فهمیدنش؟

بهار پرغیظ نگاه نفرت باری نثارم می کند سپس رو به مهرشادی که نفس می زد از درد مدام چشم می بست. هشدار دهنده شمرده لب می زند.

– فقط ده دقیقه تنهاتون می زارم فهمیدی فقط ده دقیقه؟

در سکوت نگاه جدی به سمتش می اندازد که بی حرف از اتاق خارج شده و در را محکم درهم می کوباند، بلا تکلیف کنار یخچال سفید معمولی گوشه اتاق ایستاده بودم که با لحن آرام و ملایمی صدایم زد.

– الیزا...؟

سرم را کنجکاو بالا گرفته و چشم در چشمش، سری تکان می دهم، با تبسم لبش را جمع می کند.

– میشه بیای نزدیکم...

مبهوت چشم در حدقه می چرخانم که با آرامش چشم باز و بسته می کند.

– خواهش می کنم.

دو به شک با تردید قدم ملایمی سمتش نزدیک می شوم. کنار تختش می ایستم که با دست باندپیچی اش دوباره اشاره می کند.

– نزدیک تر لطفا.

نفس در سینه حبس و گر گرفته از خواسته اش، سری جنباندم. این بار نزدیک کنار پهلویش مکث می کنم.

بی پروا برایت می تازم

دست باندپیچی اش را لرزان جلو می آورد، که ناخودآگاه دستپاچه بادستانم چفت می گیرم.

– چیزی لازم داری، بگو بیارم چرا از جات بلند می شی؟

سفت نگهش می دارم که زیرلب نجوا می کند.

– خب تو نزدیکم نمی شی مجبورم می کنی!

متعجب از شانه هایش گرفته با کمی فشار روی تخت نیم خیز می خوابانم. تخت روی حالت خمیده تنظیم می کنم تا حالت خمیده شود او راحت بتواند حرف هایش را بزند.

سپس کنار پایش، با پشت روی تخت نشسته بطوری که یک پای ام کف و دیگری در تخت و کف اتاق ثابت مانده، دستانم جلوی شکمم نگه می دارم.

– خبر دادی پیام! کارت اونقد واجب بود که به شایان گفתי بهم زنگ بزنه اونم شبونه؟

سیک گلوییش در تیراس نگاهم بالا وپایین تکانی می خورد و کشدار بعد از اندکی لبش را با زبان تر می کند.

– دیشب نیومدی پیشم، نگرانم کردی؟

لاقید شانه ای بالا می اندازم. خونونسرد ملافه را بالاتر تا روی سینه اش بالا می کشم:

– وقت نشد... درضمن می دونستم تنها نمی مونی!

پوزخند یک طرفه ای زد چشمانش ریز و رُک طعنه زد.

– بخاطر بهار نیومدی؟ چون آزاد می شد؟

کج خندی زده و سرم را تکان دادم. باصداقت جواب دادم:

– زدی تو خال!

با درد نیمه لبخندی زده و درمانده به جزء جزء صورتم، چشم هایم؛ لب هایم را می کاود:

– چیکار کردی رفیقت رضایت داد؟ راستش از شایان شنیدم به هیچ وجه کوتاه نمی اومده تا بهار نندازه زندون و...

– حرفه ا مه می دونم چجوری باید با آدم‌ا رفتار کرد.

سری به تایید تکاند قانع شده اما کوتاه نیامد.

بی پروا برایت می تازم

_ راستشو بگو...؟

لبخند کمرنگی زده و مستقیم بدون هراس روی چشمانش عاشقانه دلتنگزوم می شوم.

_ مهمه؟

نامغموم پلکی زده زیر لب عاجزانه اسمم را پیچ می زند.

_ الیز...؟

آخ از الیزا گفتنت، آخ از این قلب ندیده ام! آخ از عشق آخ از بهارت و عشقت به او که عشق جوانه زده ام را به یغما برده، آخ از سرنوشت بدنوشتی که نیامده تو را از من گرفت ظالمانه!

دلکم قصد رسوایی دارد که با بغض و دلتنگی می لرزید و چشمانم هم...

_ بگو...؟

** داخل ریه هایم برای رفع دلتنگی و نباریدن که دستم را گرم در دستان زمخت و مودارش می گیرد، ملتمسانه سری روی شانه کج می کند.

_ می شه بغلت کنم؟!

اگر هوای بارانی دلم را می دید این خواسته را در حقم اعجاف می کرد یا شایدم بادیدن رنگ رخساره ام رحمی می کرد تا از این باتلاق بلا تکلیفی و بی سرنوشتی اسطوره وار نجاتم می داد.

گر گرفته با تمنای قلب و روح تشنه ام، تنم را جلو کشیده بی قرارتر از اوجفت دستانم را به دورش حلقه می زنم، دلتنگ به آغوش میگیرم،** نم اشک بی صدا روی گونه ام می چکد*** ساقی نشود برای از درخت ممنوعه اش سیب سرخ حوا را نچیند که لیلی وار برایش سرود و آواز دلدادگی می خوانم کاش عقب نشینی کند تا بند روی آب نداده و رسوا نکردم! می ترسم او را بخوایم درحالی که می دانم همه افکار و خودش متعلق به زن دیگر است.

_ ازت خیلی ممنونم الیزا، خیل ے...

بی پروا برایت می تازم

نمی دانم با من دلدادۀ چرا سرنوشت سر جنگ دارد و نمی خواهد قدری از سهم محبوبم بردارم خوش باشم که سهمم را گرفتم هرچند اندک هرچند قدر ذره ای بلعیدن هوا، چیندن سیب ممنوعه مگر چقد جزا دارد که نخورده باید به همه عالم جواب پس بدهم سپس تبعید به ابدیت شوم. یک دفعه در به شدت باز می شود و صدای شاکی غرزدن بهار از پشت سر با لرز و ضدحالی می شنوم.

– بهت می گم نمی شه یعنـے...

به وضوح جاکشورگی و شوک زندگی بهار را می توانستم تجسم یا حتی درک کنم، نوع کج شده صورت من و مهرشاد مقابل هم و این نزدیکی شیرین مان برایش سوتفاهم تلخ پیش می آورد.

– به به...؟! مهرشاد این بود عشقی که مدام ازش دم می زدی؟! اینکه تا یه دقیقه تنهات بزارم زرتی یه دختر بغل بگیری و ماچ و بوسه راه بندازی؟ واقعانکه!

می خواهم بدن لرزانم را عقب بکشم که دستش مانع عقب نشینی ام می شود، عجیب و باحرص تنگ به خودش می فشارد صدایش بلند و رسا بدون تردید از کنار گوشم رد شده سهم بهار خصمانه پرتاب می شود.

– بهار بهت گفته بودم من زن دارم! حتی گفته بودم اگه دلم باهاش نیست ولی اسمم و اسمش توی سه جلد نمونه، بعدشم من دختر غریبه بغل نکردم زنمو مثل همه شوهرای دنیا بغل گرفتم... حرفیه؟

– خیلی وقیحی که داری کارت رو توجیح می کنی وقتی دارن با چشمای خودم می بینم داشتی می بوسیدیش!

پوف کلافه ای می کشد و این بار محکم تر شمرده پرصلابت با لحن خشدار وزنگ دار تاکید می کند.

– انگاری تو حالت نیست الیزا زن منه، نه... اینم بهت جلوی محضر یادآوری کردم الیزا دوست و شریک منه و نباید بهش بی احترامی کنی اما تو انگاری فراموش کردی این چیزارو...؟ بعدشم چه دختربازی؟ مگه صدبار بهت نگفتم من دیگه سمتش نمی رم پس نمی رم؛ چرا مدام به روم می آری؛ می خوای به چی برسی با این کارات بهار؟

سایه و نگاه سنگین شخصی روی تنم؛ سنگین آزارم می داد، شرم زده سرم را بالا گرفته با دهان نیمه باز میخ او فشاری به شانه اش می آورم که یک باره سر مهرشاد پایین می آید تا می خواهم حرفم را بزنم و ...

***. ولوم آرام و شیدای طنین نواز می گوید:

– ازت ممنونم.

درکش نمی کردم، گنگ و منگ خجالت زده ناخواسته جستی زده و عقب گرد می کنم که نگاهم به شش جفت چشم گره می خورد، یکی تنفرآمیز و خونین، دیگری متعجب البته شیطنت آمیزباخته و... وای از چشم میشی رنگ مقابل رویم تیز و برنده

بی پروا برایت می تازم

خاص درست مثل چهره منقبض شده اش که مدام تیغ فکش بالا و پایین می شد انگار آواره های دندان هایش روی هم سایش محکمی در رقابت داشتند.

کلافه وخسته سرم را برگرداندم با ترش رویی جوابش را می دهم.

_ می گی چیکار می کردم وقتی همه تون پشتش رو خالی کردین؟ مجبور بودم چون تموم فکر و ذکرش پیش زنش بود، می فهمی اینو؟

سهیل ابروهایش را با غیظ درهم کشید حیران و کلافه چنگی به بلندی موهایش زد.

_ نمی فهمت الیز، اصلا نمی تونم درکت کنم که واسه چی پیشنهاد اون دختره رو قبول کردی؟! فقط واسه اینکه بقول خودت مهرشاد رو از فکر در بیاری، ولی بازم اون قدر زحمات رو نمی فهمه؟

پوفی کشیده و با تاسف درحالی که صدایم از حرص و بغض می لرزید، دستانم را از هم باز می کنم.

_ منو می بینی؟ من یه آدمم با قلبی از آینه و وجدان، بنظرت می تونستم بی قراری هاش بینم و به روی خودم نیارم، آره؟ تو منو اینطوری می بینی؟ چند وقته هر روز دنبال می آی و پشت گوشم می گی که چی؟ که بی خیال مهرشاد و زنش بشم؟ مگه من بی خیالش نشدم پس چرا از هر طرف بازم یه چیزش در ناممکن ترین روزهام بهم ربط و ضبط می شه؟ تا می آم عادت کنم به این زندگی نحس و بداقبال باز یکی از راه می رسه و میشه سوهان روی جسم و روحم!

سهیل با درد و ترحم سرش را تکان می دهد غریب نگاهم می کرد که ناخواسته اخمم تشدید شده با حرص عقب گرد می کنم به راهم ادامه می دهم.

_ خیلی خب، پس منم باهات به اون مهمونی می آم.

خشک شده انگار آب یخ زده ای یک هو روی سرت ریخته باشند تو نای جیغ کشیدن نداشته باشی، یک لنگ پا روی آسفالت ایستاده روی پاشنه پا می چرخم با تعجب سری کج کردم.

_ چی...؟!

دست هایش مهمان جیب هایش شد، لب هایش روی هم سایید فکش سخت منقبض شد.

_ انتظار نداری ولت کنم بری میون یه مشتش شغال بی رحم تا بدرنت؟!!

چشمانم کدر و بی جان شد چشم به آسفالت زمین کنار بیمارستان می دوزم.

بی پروا برایت می تازم

– بیای که چی؟ می خوام چیکار کنی، اون طوری بدتر شک می کنن؛ حداقل تنها یجوری می تونم مدرکی گیر بیارم.

از لای دندان های کلید شده اش، بی رحمانه غرید.

– الیزا بفهم این بازی شوخی بردار نیست ممکنه آسیب بدی بهت بزنین! درسته یه عمر اون ور زندگی کردم ولی این یارو کم

کسی نیست، اونقد تمیز کارش انجام میده که مو لای درزش نمی ره، تو تنهایی نمی تونی با این غول زرنگ، در بیفتی!

سرم را باحیرت بالا داده با تفکر به پشت سرش میخکوب می شوم، خصمانه می باید مستقیم به او می نگرم بهار موزیانه نگاهم می کرد در حال داخل شدن به بیمارستان پوزخند عجیبی می زد، بی توجه سری برای سهیل تکان دادم.

– نقشه ت چیه؟

با رضایت از اینکه توانسته قانع ام کند لبخند محوی زده و جدی و مصمم بادو گام نزدیکم می آید.

– خُب اول باید...

با نارضایتی رژصورتی روی لبان رژدخورده ام دستمالی کشیده و کمرنگ تر می کنم، سرم بادقت عقب تر می برم که عطری مقابلم گرفته شد، از اینکارش حرصی چشمانم را روی هم چفت می کنم.

– نفس نیازی به این همه آرایش و خفه کردنمون با عطر نیست!

نفس کلافه سرش را با نارضایتی به طرفین تکاند:

– وای الیزا! خسته نشدی اینقد غُر زدی؟ بابا یه کم عطره دیگه.

خصمانه دندان ساییدم و عطر را با غیظ گرفته و جلوی بینی ام می گیرم از رایحه اش باوسواس کمی استشمام کردم، ناخودآگاه اخم پرغیظی کرده با تشر می پرسم.

– این دیگه چه کوفتیه؟ سرم گیج رفت!

می خندد بی خیال و ریلکس اما بعد از چند دقیقه جدی با اخم شیشه ادکلن را از دستم می قاپد تا به خود بیایم سریع دو پیس به گردنم می زند با رضایت ابروی بالا می اندازد. که زبانم محکم گاز می گیرم.

– حالا شد!

چشم باریک کرده زیرلب نفس می زنم.

بی پروا برایت می تازم

_ مودی!

لبش را جمع می کند از همان ادکلن مدهوش کننده به گردن و پشت گوش هایش می زند که احساس خفه گی کرده و بینی ام رامی گیرم. غز زنان دستی در هوا جلوی صورتم می تکانم:

_ اه اه نمی بینی من آلرژی دارم؟ هی خودتو باهاش خفه کن.

معترض چسب جای بخیه اش که گوشه پیشانی اش بود سریع می کند!

_ اوف خدا!

دلخور بود. شاکی و زودرنج.

الیزا تو چرا مثل بقیه نیستی؟

لبم را جمع کرده باختم ابروی کج می کنم.

_ چرا شبیه بقیه باشم؟ وقتی اینطوری راحت ترم.

سری به تاسف و افسوس تکان می دهد که صدای گوشی اش بلند و باعث زهرترک مان می شود، اخمی کرده رو بر گردانمبا عجله و هول دستی به پیشانی زده، یک دفعه مچ دستم را می کشد که به جلو کشیده می شوم صدایم بلند می شود.

_ وایسا حداقل مانتم درست کنم.

تند تند با هول و دستپاچگی در خروجی را باز می کند از سالن آرایشگاه بیرون می ریم که صدای شاد صاحب آرایشگاه که دوست نفس بود، از پشت سر می شنوم. بی پروا بی حیا.

_ جای منم بترکونید!

نفس دستی با عجله و شتاب برایش تکان داد و سریع در اتومبیلش را باز کرد و مرا با عجله به داخل شوت و می فرستد که باز صدایم باغر و توبیخ گرانه بلند می شود.

_ چته؟

عصبی سریع پشت رل می نشیند با سرعت کلید انداخته استارت زده دنده را جابه جا می کند همزمان لب باز می کند. _ دیر شد بابا، الان ساسان سرمون رو می خوره بخاطر دیر رسیدنمون. اه همش تقصیر توئه ها!

بی پروا برایت می تازم

پوفی کشیده و کمر بندایمنی را می بندم دست به سینه رو به رو چشم می دوزم اما تمام فکرم حول محور امشب و اتفاقاتش درحال پردازش بود، اینکه سهیل از پشت سر، درحال تعقیب کردن ماست تا آدرس ویلا را پیدا کند. هرچه اصرار کردم نفس مودی لم پس نداد که نداد تا آدرس را بدهد!

مشکوک بود بدتر از همه این لباس نیمه باز با میکاپ چشم گیرش اصلا با روحیاتم جور نبود و عذاب وجدان داشتم که چرا قبول کردم!

_ زیاد فکر نکن یاخودش می آد یا نامه اش!

متوجه طعنه کلامش شدم اما بی حوصله سرم را کج کردم، دلشوره داشتم عجیب در دلم جای رخت ولباس جگرم را می شست روی سیخ منقل کباب می کرد. نگران امشب و ماجراهای بعد از آن بودم.

زیرلب آیه الکرسی را نجوا می خوانم، سردی فلز زیرلباس نیمه بلندم اذیتم می کرد اما برای احتیاط لازم بود.

به محض رسیدن، تک بوقی می زند که در بعد از چند دقیقه اتوماتیک وار باز می شود و مرد نیمه مسنی از داخلش بیرون می آید که با دیدن نفس، سری تکان داده و کنار می رود، نفس گازش را می گیرد با سرعت به داخل شتاب می دهد.

ترس و هراس عجیبی به دلم چنگ زده بود، نبض زیردلم و کوبش تند قلبم گواه استرس و آشوب دهنم بود رعشه ای هوناک از تصور تبهکار بودنش چنگ می زد روی تمام ظاهری که سخت در تلاش بودم تا کسی راز نهفته مغزم را پی نبرد. دیده بودمش خودش بود، کاملاً ریلکس و خونسرد روی کاناپه راحتی نشسته، درحالی جامی در دستش بود بدون ذره ای کندن چشمان مودی گرش از چشمان وحشت زده ام، محتویات جام اش را با برانداز کردنم مزه می کرد. دستم کنار ران پایم مشت شده و عضلات صورت و دندان هایم از خشم سفت و محکم درحصار هم صدای سایش را تولید کرده بودند.

دستم دوباره توسط نفس کشیده می شود این بار بدون غر زدن، خشک شده پشت سرش مستقیم به سمت آنها پیش می رویم، تماسی چشمی ام را با لرز و وحشت قطع کرده و سرم را پایین می اندازم، علاوه بر وحشت و غلط کردن حس طمع قرار گرفتن داشتم، طمع این مردِ مغرور و تبهکاری که همه کارش تمیز و بدون ردخور بود!

_ ما اومدیم؟

نفس این را تند و سریع با نفس زدن می گوید لبخنداغواگری هم به ساسان وبقیه می زند که ساسان زیرلب شمرده تاکید می کند.

_ دیگه داشتم راه می افتم که اومدی، کجا موندین؟

نفس چشمش را ریز ودرشت کرد با خنده فرومالیته ای لبش را به عمد گزید.

بی پروا برایت می تازم

_ باشه حالا...

سپس رو سروش میلانی دستی بالا برده و لبخند دل ربایی می زند.

_ اینم از الیزا خانوم گل.

سروش جام اش را به نشانه ادب بالا می برد.

_ خوش اومدی.

لبم از غیظ روی هم ساییدم. طعم رژ زیر زبانم می رود.

_ متشکرم.

فضای سنگین بین مان با خنده یک باره ساسان و چشم و ابرو آمدن نفس کمی باز می شود.

_ چقد رسمی! بابا محفل دوستانِ نه جلسه کاری بچه ها.

دختر کناری سروش که صورت برنزه و آرایش زیبایی داشت، با طنازی موهایش را تاب می دهد. رایحه نفس گیرش آدمی را مدهوش می کرد لوند زیبا تابی به گردن می دهد:

_ معرفیش نمی کنی نفس جوون؟

نفس خنده نخودی می کند ریز با اشاره به اخم طریفم و دستم را می گیرد.

_ الیزا جوونه دیگه پARMIDA جان! همونی که قراره توی شرکت آقای میلانی عزیز کار کنند اونم به عنوان وکیل شرکت دیگه.

یک تایی ابروی هاشور خورده پARMIDA خاص بالا می رود این بار دقیق با دقت وریزبین از سرتا پا براندازم می کند.

_ جدا؟! اما آخه زیادی جوونه واسه همچنین کار بزرگی! مثل این می مون ه...

_ کافیه!

لحن محکم و آمرانه سروش میلانی، پARMIDA که هیچ همه جمع کوچک دوره مان را خفه و لال کرد! فضا سنگینی حاکم می شود برای سرگرم کردن خود چشمانم را به بار آن طرف تر می دهم که شیشه های بلوری سرخ و بنفش یشمی در هرقفسه اش دیده می شد.

بی پروا برایت می تازم

چشمان تیزبین و درنده اش را به من سُراند منی که ایستاده اطراف را می کاویدم. سری جنباند از سنگین تله پاتیجای اش بلند شد بدون ملاحظه ای به حضور دیگران، زبان روی لبانِ نیمه بازش کشید مخاطبم قرار داد.

_ دنبالم بیا.

رعشه ای از ترس و خشم سراسر وجودم را در برگرفت، نگاه دو دو زده ام را به نفس خوش خیال دادم که زیر لب تند با هولگفت:

_ برو دنبالش دیگه، بدو.

بزاق دهان را هراسیده و دلواپس بلعیدم درحالی به سختی قدم بر می داشتم به دنبال او با هزار امید سر برگردانده با چشمان ملتسم به نفس زل می زدم او که بی خیال کنار ساسان لمیده بود و من حیران نمی داد با پاهای لرزان قدم به قدم پشت سر میلانی روانه می شوم. از میان سالن رد شده از پله ها بالا می رود، تمام سلول های تنم وحشتم فریاد می زند، پاهایم می لرزید و دستانم هم...

_ وایستادی؟

سرم را اتوماتیک وار بالا می برم به او که از بالای پله ها خیره ام بود، چشم می دوزم با تردید و شک پله ها را بالا می روم دستم روی نرده فلزی می خورد که ناخودآگاه یاد چاقوضامن دار داخل لباس می افتم، دلهره و اضطراب چاشنی هراس ام شده بود اما وقت را تلف نکرده با قدم های آهسته نزدیک اش می شوم و در فاصله دو قدمی اش می ایستم.

_ ترسیدی؟

رنگم به شدت وضوح می پرد و مزه دهانم تلخ تلخ می شود، با دستانی لرزان دستی به شال یشمی رنگ روی موهایم می کشم.

_ احتمالا.

یک تایی ابروان هشتی اش عجیب بالا می رود پشت به من کرده از دوباره راه می افتد.

_ دلیلی واسه ترس وجود نداره.

عقلم نهیب زد. واضح پراسترس منطق وار

"فرار کن، اون یه خلافاکاره و قاتل جان دخترها!"

اما علیرغم نهیب عقل، بی اختیار به دنبالش روانه می شوم، کوبش قلب ام آنقد بلند و تند می زد که می ترسیدم آوایش را بشنود!

جلوی در مشکی رنگی مکث کرده سپس با کارت دم دستش بازش می کند اول خودش بی تفاوت پا به داخل می گذارد:

بی پروا برایت می تازم

– بیا.

سیبک گلوی ام از خبط کردنم و وحشت بی امان عقل و قلبتند بالا و پایین می شود، عزمم سست و قصد عقب نشینی داشت که این بار شمرده هجی می کند.

– بیا تو.

دانه ریز عرق سرد روی شقیقه ام نشسته و دست و دلم باهم می لرزید. همین که پا درون اتاق می گذارم از تعجب و هنگ دهانم باز می ماند، او بی توجه از بار برای خودش لاقید نوشیدنی الکلی بر می دارد، چشم از شیشه سرخ و آرم رویش می گیرم به فضای یک دست مشکی می دوزم، هیچ یک از وسایل یا نمای داخلی اتاق رنگ شاد و روشن نداشت همه چیز تیره و خوف برانگیز بود بطوری که دلهره ات را دهشتناک بالا می برد.

– چقد ساکتی؟

با سوال یک باره اش، چشمانم را یک بار باز وبسته می کنم تا روی واژه ها تمرکز داشته باشم.

– نمی دونم چی باید بگم.

سری به تایید حرف ام تکان داده این بار جام اش را تا انتها سر می کشد سپس با چشمان مخمور و سرخ اش به سمتم زل می زند.

– دلیل ترست چیه وقتی هنوز منو نمی شناسی؟

" تو خود شیطانی، چطور نشناختم؟! "

لبم را می گزم تا حرف ذهنم را به زبان نیاورم، چشم در حدقه چرخاندم.

– بار اولمه همچنین جاهای می آم.

انگار قانع می شود که بحث را تغییر می دهد.

– شنیدم قبل مخالف بودی بیای شرکتی ولی برای گرفتن رضایت از دوستت، قبول کردی، ربطش به تو چیه؟

منظورش را می فهمم با سیاست تبسم کوتاهی کرده سپس جواب می دهم.

– من وکیل اون شخصی که نفس ازش شکایت کرده بود، بودم؛ طبیعیه که...

بی پروا برایت می تازم

– مواظب باش، داری بلوف می زنی.

لرز می کنم از خشم و غضب، کنترلی روی حرف ها و حرکاتم ندارم.

– مجبور نیستم بهت توضیح بدم وقتی کارم (شغلش) واقعا برام ارزش داره که تا بخاطرش یه همچنین کار کوچیکی انجام بدم، رضایت گرفتن و شکایت کردن که دیگه جای خود داره!

پوزخندی زده سرش را با تفریح بالا و پایین می کند.

– و همه بخاطر یه رضایت، حاضرن توی شرکتی کار کنند که از رئیسش بیزارن و متنفر؟!

دستم را خوانده بود، ماهرانه بحث را به خودش برده بود تا مرا در دام افکاراتش بی اندازد و مُچ ام را در تنگنا نگه دارد!

– چی شد؟ داری فکر کنی چی جوابم رو بدی؟

نگاهم را بالا برده و صاف و مستقیم چشم می دوزم که دستش را درهوا پرتاب می کند.

– ولش کن!

از همان شیشه سرخ درون جام دیگری کمی از محتویاتش می ریزد با دو انگشت جام را گرفته به سمتم می گیرد.

– بخور.

رنگم به آنی سرخ می شود، حرارت بخاطر خشم و بی سرپای اش می دمد، مردمک چشمانم ناباورانه می لغزند؛ دگرگون با زنگدار و نیمه کلفت دندان می سابم.

– نمی خورم.

نگاه اش کدر و خشک می شوند، بی پروا و گستاخ به سمتم می آید بدون آنکه تکانی به بدنم بدهم، منتظر واکنشش می مانم. در دو قدمی ام می ایستد جام را جلوی صورتم می گیرد با قدرت و آمرانه زمزمه می کند.

– بخور!

با تردید نگاهم را به جام و رنگ سرخ اش انداخته سپس همان نگاه را به سمت چشمان دریده و مخمورش می اندازم، نمی دانم آن همه جسارت از کجا نشأت گرفته که محکم و جسور به زیر دستش می زنم که جام از زیر دستش افتاده و مایع قرمز رنگ، فرش زیرپای مان را سرخ و رنگین می کند.

بی پروا برایت می تازم

قفسه سینه ام از هیجان وحشت و خشم تند تکان می خورد، او خونسرد نگاه عاری از هر حسی سمتم می اندازد عقب گرد می کند، درست زمانی که نفس حبس شده ام را رها می کنم یک دفعه محکم به عقب پرت می شوم.

جیغ وحشت زده ام با افتادنم روی فرش به هوا می رود، مردمک چشمانم درشت وحشت زده میخ او که خودخواهانه با تکبر از بالا نگاهم می کرد، دوخته شد.

_ فکر کردی کی هستی که جلوی من همچنین غلطی کردی؟!_

انگشتش را بالا می برد جدی و پر قدرت لب می زند.

_ بشمار سه به راحتی کارتو می سازم طوری که آب از آب تکون نخوره.

با غیظ دستم را روی فرش ستون کرده از روی زمین بلند می شوم، شانه کوفته و ضرب دیده ام را تکانی داده با اخم زل می زنم.

نوچی می کند این بار سریع با دو گام مقابلم می رسد که چشمانم درشت از روی غریزه سریع دستانم را حالت دفاعی می کنم، در انتظار هر لحظه منتظر واکنش تندش بودم اما وقتی خبری نمی شود دستانم را از روی صورت ام کنار زده با تعجب به جای خالی اش چشم می دوزم. اما وقتی از پشت سر شال ام به شدت کشیده می شود هعی بلند و یک باره ام با برگشته شدن یک هوی ام بلند می شود.

فکش را سفت می فشارد و شال را با غیظ روی زمین پرت کرده با اخم پلک می بند و باز می کند.

_ این یه تیکه پارچه، به درد عمه ت می خوره!

انگشت اشاره ام با خشم مقابلش می گیرم.

_ مراقب رفتارت باش وگرنه...

_ وگرنه چی؟ می زنی! گمون نکنم بتونی قدم از قدم برداری.

کفری بخاطر اینکه بی گذار به آب زده بودم چشمانم درمانده روی هم باز وبسته می کنم این بار از در صلح وارد می شوم.

_ خواهش می کنم، من نمی فهمم چرا اینقد عصبانی شدین؟!_

پوزخندش صداداری زد.

_ حالمو، دخترای مثل تو بهم می زنه.

از داخل لپ ام را گاز گرفته منظور دار می پرسم.

بی پروا برایت می تازم

– مگه من خواستم اینجا باشم؟ یا توی شرکتی که هیچ نیازی به وکیل تازه کار و نابلدی مثل من نداره، مشغول کار بشم؟

مثل گرگی که به طمع اش نظر دارد خیره خیره نگاهم می کند در نهایت پوفی کشیده دستش را بالا می برد.

– برو بیرون.

انگار از بند رهايم کرده بودند چون سریع با خوشحالی شال روی زمین برداشته به سرعت در خروجی را باز می کنم که صدایش بدون رحم به گوش رسید.

– از شنبه سرساعت شرکت باش، سر ساعت ودقیقه می آی وگرنه توبیخ می شی!

بدون جواب می گذارمش و با دستپاچگی از در خارج می شوم که با پرمیدارو در رو می شوم، ابروان هاشور خورده اش را ناز بالا برده به پشت سرم چشم می دوزد.

– عصبیش کردی...؟!

نوچ آرامی کرده با لبخند کنارم زده بدون در زدن، وارد اتاق می شود. با سرعت و هول پله ها دو تا یکی پایین رفته با نفس نفس به سمت خروجی می دوئم! این عمارت با تمام جلال و شکوه اش حکم قفسی برایم دارد که قصد دریدن و خفه کردنم را داشت!

همین که به سمت درب بزرگ اصلی می رسم دو نگهبان مانع ام می شوند که از ترس قبض روح شده و دهانم مات باز می ماند! رو به مرد نیمه مسن با تشر و غیظ صدا بلند می کنم.

– برو کنار!

مرد قدم از قدم بر نداشت که این بار مقابلش شانه کشی می کنم.

– می ری کنار یا همین الان زنگ بزنم به پلیس و...

– باید اجازه صادر بشه.

سرم به منبع صدا می رسد که ساسان مارموز اشاره ای به بالا می کند که چشمانم به رد اشاره اش بالا می رود، داخل تراس بزرگ اش، درحالی که دستانش حائل فلز تراس بود میخکوب به سمتم چشم دوخته بود.

بی پروا برایت می تازم

متوجه دستش می شوم که بالا برده محکم درهوا می پراند.

صدای ساسان و باز شدن همزمان درب بزرگ عمارت.

– می تونی بری.

مات و مبهوت سرم را دوباره بالا بردم که پرمیدا کنارش ایستاده و بازویش را گرفته است. هر دو به من خیره بودند که با غیظ پشت به آنها کرده از عمارت مخوف خارج می شوم.

سرم را از پشتی صندلی اتومبیل گرم اش می گیرم وحشت زده با قلبی تپنده دستانم را روی ران پایم می کشم.

– هنوزم حس می کنم داره بهم نگاه می کنه!

با دو انگشت روی فرمان ضربه می زند.

– از اول بهت گفته بودم تو آدمش نیستی و بچسب به زندگیت ولی گوش نکردی بیا تا وضع بدتر نشده کلا خودتو بکش کنار.

پوف کلافه و درمانده ای کشیدم سرم را با دو انگشت فشردم.

– نمی شه وگرنه حتما اینکارو می کردم لعنتی خیلی زرنگ تر از این حرفاست، چون توی قرار داد لعنتیش قید شده حداقل شش ماه!

سهیل نفسش را تند وپر صدا بیرون می فرستد.

– فعلا بریم، دیروقته!

ناخودآگاه نگاهم به ساعت اتومبیلش می خورد روی دوازده و ده دقیقه نیمه شب بود، تاسف بار سرم را می تکانم.

– بابام راضی کنم احسانو چیکارش کنم که این دفعه کوتاه بیا نیست.

لبش را می گزد واز دور برگردان می زند فرمان سفت می گیرد.

– بگو بیمارستان بودی.

پوزخندی زده و سرم را دوباره به پشتی تکیه می زنم.

– خونواده ما ترجیح می دند سکوت کنن ولی دروغ نگو چون به شعور طرف یجورای توهین می شه!

بی پروا برایت می تازم

ابروی بالا می اندازد.

– خوبه.

سرم را کج کرده دست به سینه به نیم رخش زل می زنم.

– ویزاتو تمدید کردی؟ منظورم اینه مگه شرکت کار نمی کنی که دوباره سه ماه دیگه تمدید کردی؟

نیم نگاه معناداری کرده و کش موهای بلندش را باز می کند.

– کار من طوری نیست بقیه بگن نمی تونی یا نمی شه، در هر صورت من چیزی رو از دست نمی دم.

تبسم کرده و کنجکاو می پرسم.

– پس چرا به حرف بابامهرشاد گوش دادی و نرفتی بهار رو از بازداشتگاه در بیاری؟

پوزخندی زده و چشم درشت می کند و دستش جلوی دهانش مشت می شود.

– مگه من باید خودم توی مشکلات مهرشاد بندازم؟ بعدشم شوهرخاله یچیزی گفت منم بهونه آوردم چون اون زن، حقش بود توی بازداشت بمونه منتهی نمی دونستم تو می ری درش می آری که آخرش چوب مهرشاد و زنشو تو بخوری خودتو بندازی توی تله اونا، که اونام به این بهونه راحت ازت امضا بگیرند تا شش ماه باید واسشون کار کنی وگرنه جریمه سنگینی باید بدی و...

پوف غلیظ می کند با اخم و فک فشروده نگاهی با شماتت و گله مند سمتم می اندازد.

– هرچی بهت بگم مثل باد هواست، آره؟

گوشه لبم را می گزم که روی ترمز می زند با سر و پوزخند اشاره ای به خانه امان می کند.

– نمی خواد قصه ببافی، خیرپیش!

با درد پلک می بندم زیرلب از او و آمدنش تشکر می کنم. بدون جواب تنها سرش را تکان می دهد که مقابل درب مکث کرده و عقب بر می گردم.

– سهیل ازت واقعا ممنونم که امشب بودی.

باید تشکر می کردم حتی اگر جوابم، دلخور و گله مندی اش باشد.

در را یک لنگه باز کرده بودم که از پشت به سمتم می آید، تا دو قدمی ام می ایستد. کلافه چنگی به خرمن موهایش می زند با درد چشم دوخته، دستش یک طرف دهان و چانه اش نشسته است.

– من از عاقبت تو می ترسم و گرنه از این بدتراش دیدم، قضیه تو با من فرق می کنه چون یه مرد بودم و تو...

آهی می کشد سرش را پایین می اندازد بعد سکوت کشداری، از روی مانتوam دستش را روی شانه ام می گذارد و ادانه می دهد.

– دلم نمی خواد توی این راه تنهات بزارم تازه، حس خوبی ندارم مغزم آور می ده باید خیلی محتاط باشیم چون این موضوع ساده و شوخی بردار نیست و صحبت مرگ و زندگی تویه!

چشمان بی فروغ ام قدری سو پیدا می کند وقتی اینگونه حمایت می کرد بدون ذره ای چشم داشت و...

– اینجا چه خبره؟

واکنش یک باره جداشتنی و پراندن جفت مان و عقب برگشتن سرمان به منبع صدا، صورت خشمگین و سوالی احسان؛ دهانم خشک و چفت می کند.

سهیل که اوضاع را متشنج می بیند نیم نگاه پرحرفی سمت احسان رفته در سکوت با حوصله برایش کم و بیش از پرونده ای که در دست گرفتیم و کمک گرفتیم از او، سانسور کردن نام و اهمیت پرونده میلانی، احسان را قانع می کند.

هرچند وجود احسان و باخبری اش به خودی خود خطرناک و خطرآفرین بود!

سرم با لب تاپ مقابلم گرم کرده بودم از اطراف غافل بودم، هرچه پاورها را زیر و رو می کردم باز با در بسته مواجه می شدم. حیران و سرگردان درحالی که چشمانم می سوخت، عقب می کشم دستانم را تا انتها باز کرده و پشت گردنم نگه می دارم باز با خیرگی به ارقام و فایل هایش زل می زنم.

– خیلی گیج کننده است...؟!

تلفن روی میز به صدا می آید که درهمان حالت، باخیرگی، تلفن سفیدرنگ را برداشته و جواب می دهم.

– بله؟

بی پروا برایت می تازم

_ الیزا بیا که احضار شدی!

متعجب با دو انگشت لای چشمانم را مالش می دهم.

_ باشه، فقط می دونی چیکارم داره؟

مکثی کرده آرام از پشت گوشی بچ می زند.

_ نمی دونم فقط پرمیدا هم توی اتاقشه!

پوفی کشیده و قطع می کنم، حرصی درحالی که بیم توبیخ کارم را درذهن می داشتم، از اتاق خارج می شوم، از میان راهرو طولی که اتاق های زیادی را نشانه گرفته بود، رد می شوم بعد از چند دقیقه تاخیر پشت اتاق مدیریت مکث می کنم، نیلوفر منشی شرکت برایم با دست علامت پیروزی رانشان می دهد، خنده ام را با تک سرفه ای بلعیده با زدن دو ضربه به در و اجازه داد شده، دستگیره فلزی را می فشارم و داخل می روم.

بوی تند ادلکن پرمیدا سریع شامه ام را پر کرد که ناخواسته اخم هایم درهم تنیده شد.

دستم مشت می شود، سروش سرش پایین بود با چند پرونده مقابلش ور می رفت، با دو گام مقابل میزش شده و گلویم را صاف می کنم.

_ با بنده امری داشتین؟

پرمیدا پوزخندی زده و لاقید روی میز خم می شود پرونده ای روی میز جلوی دستم پرت می کند.

چشمانم درشت و مبهوت نگاهش می کنم که دست به سینه جدی لب می زند.

_ این پرونده مال یه ماه گذشته است، تو باید ریزکاریشو دربیاری...

انگشت اشاره اش را بالا می برد.

_ باید بفهمی کی داره توی ارقام دست درازی می کنه، ما به یکی شک داریم اما باید با مدرک ثابت کنیم پس این وظیفه تویه که اون مدرک رو برامون پیدا کنی، فهمیدی؟

درحالی که سرم را کج می کنم پرونده توسی رنگ را برداشته و دستانم می گیرم.

_ حتما.

این بار خودِ سروش با صدای کلفت وجدی اش مخاطب قرارم می دهد.

بی پروا برایت می تازم

– هرچه زودتر تمومش کن به هیچ عنوان اینو(پرونده) خونه تون نمی بری و همینجا دور چشم بقیه، تمیز در میاری!

آب دهانم را فرو داده و سری به تائید تکان می دهم.

– می تونم برم؟

سرش را بالا می آورد با ابروی بالا رفته به صندلی اش تکیه زده به دقت براندازم می کند.

– می تونی.

معذب عقب گرد می کنم اما همچنان سایه سنگین اش پشت سرم حس می کردم. در را کیب می بندم شتاب زده به اتاق کارم می روم، ساعت مچی ام روی ده صبح بود. با جدیت مشغول می شوم...

با تیرکشیدن گردن و سوزش چشمانم بی اختیار خمیازه ای می کشم با سختی تنم را روی صندلی لم می دهم.

– خدا روشکر تموم شد!

تا چشمم به ساعت مچی ام می خورد رنگم به شدت می پرد! دو ساعت از تعطیلی شرکت گذشته بود!

– وای خدا...!

عجیبه کسی صدام نزده!

کیف و وسایل هایم را جمع کرده دستی به مقنعه مشکی رنگم می زنم با گرفتن پرونده با عجله و دستپاچگی جلوی دفترش می ایستم. نفس می زنم و بزاق دهانم را فرو می دهم. حدس می زدم رفته باشد پس بدون در زدن وارد دفترش می شوم بدون کوچک ترین سر و صدای، خم شده پوشه را روی میزش می گذارم همین که عقب گرد می کنم سینه به سینه شخصی می شوم.

– وای...!

از ترس سرم را بالا می گیرم با چهره جدی و خونسردش رو به رو می شوم. جاخورده ناخودآگاه عقب تر می ایستم.

– سلام!

بی تفاوت سرش را کج کرده از همان فاصله روی میز را چک می کند.

– چیکار می کردی؟

بی پروا برایت می تازم

ضربان قلبم از ترس و هیجان تند می شود عرق سرد هم...

_ پرونده رو تموم کردم ولی فکرمی کردم شما رفتین که بدون اجازه اومدم دفترتون و...

دستش را دراز می کند خونسرد لب می زند.

_ بده نگاهی بندازم.

شتاب زده عقب کج می شوم خم شده وپوشه را بر می دارم باعجله به دست گرفته و به سمتش می گیرم. یک تایی ابرویش را بالا برده و پوشه از دستم می گیرد. درحالی که بررسی اش می کند همزمان می پرسد.

_ خوبه که همین امروز تمومش کردی چون هرساعتش واسم غنیمته.

بلاتکلیف وسط دفترش ایستاده بودم نامحسوس ساعت را چک می کردم که با صدای بلندی که روی میز تولید می شود از جا پریده و رنگم به آنی گج می شود.

میزش را دور می زند با گرفتن همان پوشه و کیف دستی اش، به سمت در می رود.

_ مثل اینکه دیرت شده؟

محکم لبم را روی هم می سابم و پشت سرش از دفتر خارج می شوم درحالی مقابل آسانسور ایستاده بود، کنارش می ایستم.

_ زیاد نه ولی... (تبسم کرده) خانوادم نگرانم می شن.

در دل زمزمه می کنم.

" اگه نفس همه چی در مورد خانوادم نمی دونست برای آسیب نرسیدن به دروغ می گفتم خارج هستند!"

_ نمی آی تو...؟

جاخورده سرم را بالا می گیرم که داخل اتاق آسانسور رفته و منتظرم ایستاده بود. مکشی کرده با قلبی از واهمه داخل می شوم.

سکوت و سکوت...

متوجه شده بودم پارکینگ را زده، ترسیده ناخواسته دکمه طبقه همکف را می زنم که لحن اش خشک و عصبی می شود.

_ مگه دیرت نشده؟ می رسونمتم.

بدون اینکه نگاهش کنم به آرامی جواب می دهم.

بی پروا برایت می تازم

_ ممنون ترجیح می دم با مترو برم.

متوجه خش خشی می شوم یک دفعه مچ دستم اسیر دست قدرتمندش می شود، محکم فشار می دهد و سرد زیرگوشم نجوا می کند.

_ از دخترای که سرپیچی می کنن خوشم نمی آد، پس مثل بچه آدم سوار می شی تا برسونمت. روی حرفِ منم حق نه و نمی شه نمی آری، شیرفهم؟

از وحشت غالب تهی کرده بودم، بدنم یخ زده پاهایم خشک بود، تنها توانستم سرم را تکان بدهم که بی خیال شود. من همین جواری اش از او و کارش درحال قبض روح بودم وای به حال وقتی که خلاف خواسته اش عمل می کردم.

مچ دستم باغیظ رها می کند سریع از اتاقک به بیرون می رود. وحشت زده مچ دستم را که تند نبض می زد را مالش می دهم.

دو به شک با تردید پا درون پارکینگ تاریک می گذارم، ضربان قلبم تند و محکم می زند، اما بوقی که به گوشم می خورد شتاب زده با سرعت می دوئم. درحالی که نفس نفس می زنم جلوی اتومبیل گران قیمتش می رسم. مقابل در جلو ایستاده با خستگی آب دهانم را می بلعم، رنگم به وضوح بی روح شده بود.

_ آخ خدا!!

کمی که نفس می گیرم در را باز کرده و جلو می نشینم با شرم و خجالت پاهایم را چفت و کیف ام را روی ران پایم می گذارم دستی به مقنعه ام زده و موهای بیرون زده را داخل می فرستم.

_ خودم می رفتم، نمی خواستم مزاحم توت بشم ...

_ کافیه!

متعجب از لحن و برخوردش، سکوت حرص داری کرده و با اخم سرم را پایین می اندازم.

" مگه مجبورش کرده بودم که اینطوری می کنه!"

تلفن ام زنگ می خورد، بی حوصله از لای کیف درآورده و نگاهش می کنم. شماره مهرشاد بود! لبم را گزیده و ریجکتش کرده و سپس تلفن همراهم را روی سایلنت گذاشته و دوباره داخل کیف قرار می دهم.

نگاهم به ساعت مچی ام و آرامش عجیب فضای اتومبیلش بود، درسکوت بدون حتی کلامی رد و بدل کردن، رانندگی اش را می کرد. برخلاف اکثر مردهای دور و برم با اینکه ثروتمند بود از ادکلن های تند و تلخ استفاده نمی کرد برعکس کاملاً رایحه ملایم و مطبوع استفاده می کرد.

بی پروا برایت می تازم

_ آدرس خیابون کوچه تون بگو؟

سرم را بالا گرفته و نگاهم به محله مان می خورد، لب گزیده و نرم جواب می دهم.

_ تا همینجا کافیه من...

_ اسم؟

وقتی جدی وسط حرفم می پرد دلم می خواست یک مشت به دهانش بکوبانم که اینگونه دستور می داد اما علیرغم میل باطنی ام، آدرس دقیق خانه مان را می دهم دستانم روی شکمم مچاله می کنم.

همین که جلوی درب خانه مان توقف می کند منباب تعارف به سمتش می چرخم.

_ بفرمائید قهوه در خدمتون باشیم؟

سرش را با تفریح کج کرده و یک تای ابرویش را هلالی بالا داده و نگاهم می کند.

_ وقت نمی کنم.

رگ و بی تعارف جوابم را می دهد که از تعجب دهانم باز می ماند. با سر اشاره ای به بیرون می کند.

_ دیرت شده بود...!؟

تکانی به خود داده شرم زده درحالی که حرص می خوردم از اتومبیلش خارج می شوم. زیرلب با انزجار پیچ می زنم.

_ مرده شورتو ببرن!

همین که پیاده می شوم سریع گازش را می گیرد که بادتندی تولید کرده و پایین مانتوام کمی بالا می رود! با سرعت هرچه تمام تر، از دیده ام محو می شود.

سری به تاسف تکان داده و جلوی درب، کلید را در قفل می اندازم.

_ فکر نمی کردم اینقد پلید باشی که حتی تا خوب شدنم نتونی طاقت بیاری!

مات و مبهوت عقب روی پاشنه پا برمی گردم. او اینجا چه می کرد؟!

بی پروا برایت می تازم

پوزخندش تلخ و چشمانش دو گوی یخ بودند وقتی با آن حال جسمی اش از داخل خودروی سفیدرنگ پایین می آید، آخی از درد سر می دهد که دستپاچه سریع به سمتش گام بر می دارم که دستش را سدِ مقابلم می گیرد با افسوس و تاسف سری برایم تکان می دهد.

– نه! جلو نیا...

غیظ کرده از فرط ناباوری مردمک چشمانش گشاد می شود وقتی با آن پای گچ گرفته اش به سختی به کابوت ماشین تکیه می زند. شایان شتاب زده سرش را بیرون می آورد.

– خوبی مهرشاد؟

نفسی می گیرد دستی به قفسه سینه اش می گذارد چنگ می زند، انگار کسی راه نفس اش را بسته بود که تقلا می کرد.

– با اینکه عکساتو دیدم ولی باور نکردم برای همین تا از بیمارستان مرخص شدم یه ضرب اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم و علت این عکسارو ببرسم ولی تو امشب ثابت کردی برات همه چی توی پول و ثروت خلاصه می شه...

ناباور چشمانم درشت کرده و درفاصله اش دستانم شل و وا رفته رها می کنم:

– چی می گی تو؟

این بار فریادش با خشم بلند می شود. به تنم با نفوذ قدرتمندی نشان می دهد.

– حاشا نکن که با چشمای خودمم دیدم چجوری با طرف بگو وبخند می کردی همین الان! عکسای تو واون پسرخاله نامردم که از پشت بهم خنجر زده و توام که...

پلک چشم چپم از فریادش می پرد با استیصال شقیقه دردناکم را می فشارم. سنگکوب و کپ کرده زمزمه ام را می رسانم:

– چرا نمی گی از چی اینقد عصبانی؟

صدایش زنگدار و خوش گرفته اما لحن اش کوبنده و میخکوب کننده است.

– چون تو دو هفته اس به دیدنم نیومدی حتی اون گوشی کوفتی تو جواب نمی دی، اون وقت بجای خبردادن از خودت؛ عکسات باید به دستم برسه که نیومدنِت بخاطر اینه که سرت با از ما بهترن گرمه...

باز قدمی به سمتش بر می دارم که عصبی و غضبناک شمرده تاکید می کند.

بی پروا برایت می تازم

_ سمتم نیا...

نگاه غمگین با آب زده و زلالی از تاری به او می اندازم. چقد سنگ دل و یک تاز رفتار می کرد؟ بدون حتی پرسیدن چرا اینکه با پسر خاله اش برخورد دارم نه اینکه روی هم ریخته باشم!؟

چشمانش را با غیظ می بندد بعد از نفس عمیقی سرد مورد خطاب می کند.

_ طلاق می دم و تموم.

نفس هایم به شمارش می افتد و دلشوره و اضطراب به دلم چنگ می زند. رخت ها عزاردار این همه شستن و چلانیدن بعدش پهن شدن روی طناب پوسیده دلکم نبودند!

نصف جانم خشک و سنگین، جلوی روی اش با درد و ناراحتی ماتم می برد. پوزخندی به حال و روزم می زند آشفته با سماجت درب خودرویش را باز می کند که سریع به خود می آیم به پاهایم قوت دوییدن می دهم با هزار امید هول زده با شتاب بازویش را می گیرم

_ مهرشاد من...

که با غیظ و انزجار بازویش را از دستم بیرون می کشد تند بی ملاحظه کوبنده می گوید.

_ دست کثیف رو بهم زن، انگشت اشاره اش را به سمت من هاج و گریانگر می گیرد و شمرده شمرده ادامه می دهد.

_ تو دیگه واسم مُردی خانوم شهریار! مُردی و فاتحه ت همین الان خوندم و تمام!

سپس بدون حرف با همان پای لنگ زنان و دست باندپیچی شده که دور گردنش بند وصل شده به داخل اتومبیل به سختی و مشقت می نشیند. دلم برایش می سوخت اما حرف هایش پتکی دهشتناک برای فرو ریختن و کات کردن زندگی ام کافی بود تا منِ کامل در آتشِ عشقش بسوزاند و دفنم کند!

_ رفت...؟!

تمام تنم از اشک و بغض می لرزید همان جلوی بعد استارت زدن اتومبیل جلوی چشمان سرد و یخ زده اش، زانو زدم با تمنا و خواهش به او و سنگ دلی اش چشم دوختم.

" لعنتی نگام کن، فقط یبار نگام کن... مگه می تونم بهت خیانت کنم؟! مگه می شه جای تو کسی بیاد وقتی قلبم تماما مال توئه؟ آهای بی وفای دوست داشتنی؟"

حتی برنگشت منِ بازنده را نگاه کند رفت که رفت انگار از اول نیامده و اینطور ویرانم نکرده!

سردرد را بهانه کرده بودم تا از اتاقم بیرون بروم، بیزار و پرمزده روی تخت غلتی زده و طاق باز می شوم.

کجای کار را اشتباه کرده بودم که برای سوم پس زده می شوم؟! چرا مهرشاد این همه عصبانی و خشمگین بود؟!

پوف کلافه ای کشیده ***

در اتاق یک دفعه باز می شود احسان درحالی که مشتش را بالا آورده بود باچهره جدی نزدیکم می شود. متعجب و بی حال نگاهش می کنم که لبش را می گزد.

_ چرا نرفتی سرکارت؟

با ناخن، شانه ام را می خارانم.

_ صبح زنگ زدم و خبردادم که مریضم ونمی آم.

نوچ نوچی می کند وکنارم می نشیند مشتش را نشانم می دهد.

_ می خواستم با مشت درو وا کنم ولی دلم نیومد! چیکار کردی این پسر... سهیل هی زنگ می زنه به خونه می گه حال الیزا خوبه یا نه؟ می گفت می خواد باهات صحبت کنه مثل اینکه مهرشاد رفته سراغش یسری چرت وپرت داده به خوردش!

پلکم را بسته و دندان را عصبی روی هم ساییش می دهم.

_ چی می گفت؟

بدون جواب روی صورتم میخکوب می شود درحالی زاویه و رج به رج ام را می کاوید لبانش را باز می کند.

_ والا نفهمیدم ولی از عکس و بهار وخیانت می گفت... قاطی داره بابا...

یک باره به بازویم می کوبد که اخمم پرغیظ در هم گره می خوردند با حرص جای ضربه اش را لمس می کنم.

_ چته بیعشور؟

بی دغدغه می خندد.بی غل و غش، سرخوش بود!

_ دیدم زیادی پکری گفتم درت بیارم ولی خودمونیم این شوهرت بالاخونه ش و کمپلت اجاره داده!

متوجه منظورش نمی شوم که منتظر در سکوت، معنادار خیره اش می شوم. تبسمی کرده و لبش را با شوخی گاز می گیرد.

بی پروا برایت می تازم

– جوون تو راست می گم، امروزم اومده سراغم که بگه خواهرتو جمع کن تا آبروتونو نبرده! اولش خیلی عصبی شدم اما وقتی عکسای تو وسهیل رو نشونم داد فهمیدم موضوع چیه؟

مثل اینکه از تو وسهیل موقعی که حواستون نبوده عکس گرفتند البته عکسارو هم، طوری گرفتند که می خواین همو بغل کنید!

دهانم باز و چشمانم در حدقه درشت می شوند، دستم روی دهانم مشت شده با حرص می غرم.

– پس بگو چرا اینقد شکار بود و میرغضب؟! حالا فهمیدی کار کی بوده؟

دستانش را پشت سرش ثابت می کند بی تفاوت روی تخت طاق باز لم می دهد.

– زیاد به مغزفندقت فشار نیار که فسفرنسوزه! خب معلومه دیگه کار اون زن مودیش دیگه، چون حواسش نبود بین حرفاش اسم بهار آورد ولی همین قد بهت بگم الیزا ها...

جدی به سمتم به پهلوی می چرخد دست زیر سرش گذاشته و انگشت مقابلم تکان می دهد.

– حالا که از خر شیطون پایین اومده ومی خواد طلاق بده ازش طلاق بگیر... باور کن تو با اون زن هفت خطش نمی تونی سر کنی، تا می خوای یه نفسی بکشی یه گند دیگه می زنه و بد از بدتر می شه!

خون جلوی چشمانم را می گیرد غیظ و غضبناک از روی تخت جستی می زنم.

– د اگه من همش کوتاه بیام که اون پروتر می شه، باید یه درسی بهش بدم تا حظ کنه دختری...

سریع به دنبالم می آید و همزمان غرولند می کند.

– تو بیجا می کنی ولش کن بزار زندگی نکبتیش رو بکنه، بهونه دستش نده بابا!

نمی دانم آن همه قدرت از کجا آورده بودم که بی توجه احسان مانتوam را تن می کنم با انداختن شالِ ساده ای بدون شستن دست و صورتم، رو به احسان جدی و محکم چشم می دوزم.

– منو می رسونی یا زنگ بزنی آژانسی بیاد؟

پوف عصبی کرده با اخم نگاهم می کند که دندان قروچه ای می کنم و تلفن خانه را بر می دارم تا شماره آژانسی را بگیرم.

– باشه بابا جهنم و ضرر بیا خودم می رسونت فقط جان احسان نری دعوا وموا کنی جلوی پدر ومادرش.

بی پروا برایت می تازم

درحالی که بدنم می لرزید بدون حرف سری تکان داده و تند سوار ماشینش می شوم و...

دستی را می کشد که سریع پیاده می شوم زنگ خانه اشان پشت سرهم فشار می دهم.

_ کیه...!؟

سوال متعجب سمیه خانم را به آرام ولی تند می گویم.

_ باز کن منم.

درب با تیکی باز می شود که با خشم دوان دوان محوطه حیاط را طی می کنم. تمام تنم از خشم داغ و می لرزید. قسم خورده بودم تا حق بهار را کف دستش بگذارم با اینکه احسان در راه مدام تاکید می کرد و نصیحتم اما باز نمی توانستم منکر و مانع حس پرنفرتم شوم.

در عمارت را با حرص هول می دهم بدون در نظر گرفتن سهیل و عموطاهر یک راست از پله ها بالا می روم به صدا زدن های آنها هم توجهی نکرده مستقیم جلوی اتاق مهرشاد می ایستم.

درحالی قفسه سینه ام دهشتناک بالا وپایین می شد نفس تندی کشیده با غیظ در را باز می کنم. از برخورد محکم در و تولید صدای بدش، بهار از روی تخت مهرشاد می پرد!

بی توجه به چشمان درشت شده اش با خشم و مستقیم به سمتش می روم. از رفتارم ترسیده و عقب عقب می رود که یک دفعه دستم با غیظ بالا می رود و روی صورتش می نشیند!

_ چیکار می کنی...!؟

بی توجه به مهرشاد و سوال تندش، رو به بهارنفس نفس می زدم اما با صدای مرتعش و بلندی انگشتم را جلوی صورت کج شده اش می گیرم.

_ خیلی وقیحی که بخاطر یه مرد با آبروی یه دختر بازی کردی و چیزی که حقیقت نداشته رو به نفع خودت تعبیرش کردی و نشون همه دادی!

حالا که کار به اینجا رسید و من بازنده شدم ولی بدون اون بالایی شاهده وگواه همه چی، اون (خداوند) ازت بگذازه من یکی هرگز ازت نمی گذرم و می سپارمت دست خودش...

غیظ کرده درحالی که نم اشک چشمانم را احاطه می کند با غم و حسرت حرص ادامه می دهم.

بی پروا برایت می تازم

– بترس از فردا روزی که بخوان حقم رو ازت بگیرن... بترس از خدایی که شاهد و تموم کارهات دید... بترس از قلبی که به ناحق شکوندین شما دو نفر، که آهش روهم با جونتون معامله کردین...

همه داخل اتاق می شوند با تعجب و وحشت، بدون تردید درحالی که چشم از بهار و صورت جمع شده اش می گیرم به مهرشاد میخکوب شده می دهم تلخ و سرد واژه ها بیرون می دهم.

– می رم دردی نیست ولی بدون جواب تموم بدی ها و کارهاتو باید یه روزی پس بدی، بسه هرچی جلوت کوتاه اومدم بسه!

عقب گرد می کنم اما طعنه زهرش را به جانم تزریق می کند.

– آره برو، برو تا به — برسی اگه بخاطر پول؛ زن مرد شدی این بار بخاطر هوس و طمع خودت، زن یکی دیگه می شی!

سهیل واحسان کنار هم ایستاده بودند که هردو با حرص جلو آمدند که پوزخند تلخی زده وبا تاسف زمزمه می کنم.

– خدا به دادت برسه که ناجور حرمت شکوندی.

عموطاهر باتعجب و نگران به سمتم می آید.

– چی شده دخترم؟!

چرا اینقد عصبانی و آشفته؟

نفس عمیقی کشیده درحالی که نگاهم را پایین می اندازم زمزمه می کنم.

– چی بگم وقت ے...

لحن طلبکار و شاکی مهرشاد وسط حرفم می آید.

– چی بگی...؟!

خب معلومه منم بودم خفه خون می گرفتم با این گندی که بالا آوردی...

احسان خشمگین از لای دندان های کلیدشده اش می غرد.

– لال بمیر بابا.

مهرشاد متاسف سرش را برایمان تکان داد به سختی از روی تخت بلند شد سمت بهارش رفت.

– برین بیرون همتون.

بی پروا برایت می تازم
عموطاھر مضطرب مداخله می کند.

– چی می گی تو مهرشاد؟!

چرا توپھلو حرف می زنی، صاف حرفت و بزنی؟

سھیل کنارش می ایستد سرد وجدی نگاه مستقیمی حواله بهار می کند.

– این خانم از من و عروس تون عکس گرفته بافریب پسرت می خواست...!

مهرشاد با تن بلندی غرید.

– دھنتوگل بگیر نامرد بی همه چیز!

سھیل بی توجه و خونسرد افزود.

– اون عکسارو نشون پسرت داده تا عروس بزرگ تون رو پیشش خراب و بدنام کنه!

مهرشاد قفسه سینه اش سنگین تکان می خورد و خسی خسی کرد.

– چطوری روت می شه این حرفارو بزنی وقتی خودم دیشب اونو توی ماشین یه غریبه دیدم، اون وقتی نیششو واسش باز کرده بود!

اسفبار کج خندی زده از کنار احسان می گذرم، صدای جروبحث آنها دردی را دوا نمی کند وقتی مهرشاد دل چرکین و بی اعتماد شده بود.

راه آمده را به سستی و شل برمی گردم، نمی دانم خود را چطور به ماشین احسان می رسانم اما به محض نشستن چشمانم را می بندم و زیرلب خنده پربغض و حرص داری می کنم.

– بهم می گه خیانت کردم... می گه بخاطر پول زنش شدم... آخ خدا کجایی تا ببینی؟

چقد راحت حرف از جدایی و طلاق می زد انگار خیلی تحملم کرده که تا خرخره ش رسیده صبرش، ای خدا ببین طناب پوسیده زندگی مون بی رحمانه پاره کرد حرمت ها رو شکوند و آبرو قی کرد؟!

دستی زیر چشمان گودافتاده و ترم می کشم چشم می بندم، اشک و آه ثمره این عشق نافرجام می شود. تلخ تلخ و تلخ...

چهره اخم آلود بابایونس و صورت سرخ از اشک مامان لیلا دلم را به درد می آورد. وقتی پستیچی احضاریه دادگاه را به دستان مامان لیلا می دهد از او بدون توجیه نامه مهر شده، امضای دریافت می گیرد و می رود! سخت بود دیدن رنگ پریده و زرد مادری که دلسوزم بود و چهره سخت شده از خشمی که همیشه خدا آرام و دلنشین با مهربانی می نگرید حال به چنین روزی افتاده اند. خانه ای که همواره صدای خنده و خوشی برپا بود اکنون رنگ تیرگی و بدشومی به خود دیده به میدانی سخت و بدون انعطاف بدل شده که صدای فریادش را حتی دیوارهایی این خانه را می لرزاند. چه برسد به تن و بدن دو جنس نرم و لطیف زنانه، مادرم تنش؛ زیر بار تنش ها و بدقلقی ها پدرم خمیده و افتاده بود. احسان، آخ از احسانی که آتشی روی باروت این خشم بود و یک تازی می زد ناجوانمردانه! تاب نمی آورم این همه آمرانه ها و محدودها را. درحالی که دست هایم را از روی گوش هایم بر می دارم از کنج تنهای ام بیرون می روم بدون جواب دادن به برزخ نگاه های دو مرد زندگی ام، از حال می گذرم. می شنوم صدای پدرم را می گوید: احسان برو دنبالش!

احسان هم طبق خواسته اش به دنبالم روانه می شود که زیرلب با حرص تشرش را به گوشت جانم می زند!

_ مگه داری می ری عزا که سرتاپا مشکی پوشیدی؟

محزون و گرفته همچنان تند تند قدم می بردارم اما با صدای خشدار و دماغی زمزمه می کنم.

_ عروسی هم قرار نیست برم، می خوام برم هواخوری!

انگار کسی قلبم را در مشتش گرفته و محکم فشار می دهد، خالی و تهی از هرحسی کفش هایم را پوشیده و جلوی پادری تبسم می کنم. چهره مهرشاد دیگر جذابیت و زیبای گذشته را نداشت برعکس منفورترین آدم روی زمین برایم شده بود. وقتی تمام قول هایش شکسته و به حرمت رفقات کم مان هم، آبروداری نکرده و همسر بودنش را در حقم به کمال رسانده که دم از مردانگی زده و صاف و پوست کرده از دختربودنم و اجابت نکردن نیاز مردانه اش گفته بود پشت تلفنی که زده بودم تا فقط جواب یک چیز بدانم.

_ چرا؟

این چرا کلی حرف و کلی هم سوال درونش نهفته بود ولی مهرشاد ندید و گفت و گفت تا حق حق ام را در آورد از روی حرص و حسرت غم هرچه لایقش بود بار مغز و روحش کرده بودم با دلی شکسته تلفن را روی الو گفتن هایش قطع می کنم.

مصمم پلک می بندم با بازوبسته کردنش دستی در هوا تکان می دهم.

بی پروا برایت می تازم

– بزار به خواسته اش تن بدم آخرش که چی طلاق نگیرم بازم بازنده این بازی منم!

بهت زده صدایم می کند!

– الیزا...؟

عصبی از حیاط خارج شده و وارد کوچه می شوم، قدم هایم هم از خشم و غضب محکم روی زمین می فشردم و نمدار شدن پشت کمرم آن هم از روی مانتو، بی حوصله ام کرده بود. بخاطر تابش مستقیم آفتاب و عرق تنم هم آزارم می داد وهم کلافه ام می کرد!

احسان از پشت سر با نفس زدن نزدیکم می رسد. بخاطر نور مستقیم آفتاب چینی به صورتمش می دهد.

– کجا می ری؟

چشمم را محکم یک بار باز وبسته می کنم بدون مقدمه دستم را جلو می برم.

– کلید ماشینتو می دی؟

صورت احسان رنگ نگران و اضطراب می گیرد.

– کجا می خوای بری؟

لبم را زیردندان می گیرم دستم را باحرص عقب می کشم.

– ولش کن پیاده می رم.

همین که عقب می کشم دستم را می گیرد و سویچ اش را کف دستم می گذارد.

– جان احسان مواظب خودت باش، تورو خدا، خریت نکنی و مارو نگران کنی... هروقت خالی شدی بهم زنگ بزن باشه؟

چه خوب بود که درکم می کرد، بابغض لب برچیده وسری تکان می دهم، دزدگیرش را می زنم پشت رُل می نشینم دو دستی فرمان را می گیرم که متوجه آمدن مهرشاد می شوم. با غیظ استارت می زنم به سرعت گاز داده و حرکت می کنم.

از جلوی آینه به پشت سر زل می زنم، نگاه مهرشاد به ماشین و من بود! هه؟ با رنجش نگاه می گیرم ضبط را روشن می کنم که یک باره سد مقاومتش شکسته می شود.

موزیک و لحن پرسوزش، داغ دلم را دوچندان می کرد و کاسه صبرم را لبریز، حق حق ام همراه با صدای خواننده ادغام می شود وقتی یاد خاطرات مان می افتادم!

بی پروا برایت می تازم

کجایید برم، یک دنیا خاطرت، تورو به یادم نیاره...

کجا باید برم که یک شب فکرتو منو راحت بزاره، چه کردم با خودم که مرگ وزندگیم برام فرقی نداره. محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره.

کجا باید برم که تو هرنایه ام تورو اونجا نبینم. کجایید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم. قراره بعد تو چه روزای رو من تو تنهای ببینم دیگه هر جا برم چه فرقی می کنه از عشق تو همینم...

(کجا باید برم، روزبه بمانی)

با حق حق روی ترمز می زنم با دل شکستگی و حسرت سرم را روی فرمان گذاشته و ضجه می زنم، نبضم کند می زد و نفسم یکی درمیان دم و باز دم می شد.

_ چی شد که اینطوری شد ای خدا... به همین راحتی از زندگیش بیرونم کرد... لعنت بهش و عشقی که توش ندیدم!

دستم روی قلبم گذاشته و پشت سرهم روی نبض اش مشت می کوباندم.

_ لعنتی همش تقصیر تو بود، توی لعنتی همچنین چیزی رو انداختنی توی جونم حالا بدون اون چیکار کنم؟ باید به کی تکیه کنم وقتی هنوز دلم با اونه! چشمم هنوز روشه با اینکه دیگه نیست دیگه نمی خواد که باشه! متعلق به من و قلب شکسته ام نیست. اون الان شده یه غریبه، یه غریبه که حرمت شکوند زخم و تیشه زد و رفت!

تلفن همراهم مدام زنگ می خورد. عصبی با حرص بدون اینکه به شماره خیره شوم، تند جواب می دهم.

_ بله...؟

صدای از پشت تلفن نمی شنوم همین هم عصیان ترم می کند که بلند داد می کشم.

_ مرض داری زنگ می زنی جواب نمی دی بیعشور؟

_ مثل اینکه قرصاتو نخوردی!

جریان چیزی به سرعت از کنار گوش هایم رد می شود تا پشت گوش هایم سوت و داغ می شوند، آب جوشی روی تار به تار موها و سرم ریخته بودند. کاش لال می شدم و خفه خان! داغ و شرم زده لبم را می گزم.

با تپه پته دستی به پیشانی عرق کرده ام می زنم.

بی پروا برایت می تازم

_ ببخشید ندیدم شماین، راستش من...

_ بیا دفتر، کارت دارم.

تا می خواهم جواب بدهم سریع قطع می کند.

_ وا حتی نداشت جوابش بدم! شاید نخوام برم.

با تعجب تلفن را مقابل صورتم می گیرم. شماره رُند و ثابت بود!

چشمانم را باحرص بسته و دستی به لبانم می کشم. فرمان را کج کرده راه می افتم. در میان راه جلوی مارکت ایستاده و یک بطری بزرگ آب معدنی می خرم با آن صورت پراز اشکم را می شورم. جلوی آینه، شال مشکی ام را مرتب می کنم دوباره راه می افتم مسیرم را سمت شرکت مستقیم هدایت می کنم...

نیلوفر با دیدنم مات زل می زند که با دست دفتر را نشان می دهم:

_ می تونم برم تو؟

نیلوفر نگران ستمم آهسته در حین حال مبهوت می آید.

_ وای الیزا خوبی دختر؟! چی شده؟

سرم را بی حوصله کج می کنم.

_ خوبم الان رئیس زنگ زد که پیام اینجا.

آب دهانش را صدادار بلعید زیرچشمی به دفتر لب زد.

_ وای نمی دونی این سه روزی که نبودى چه غوغای شده بود...

تلفنش زنگ می خورد و من نمی پرسم چرا مگر چه شده بود، بی تفاوت دو ضربه به در دفترش می زنم سپس وارد می شوم، در را آرام می بندم به او که سرش پایین بود تلفن زیر شانه با خودنویسی چیزهای می نوشت!

با سه گام مقابل میزش می ایستم و تک سرفه ای می کنم.

_ سلام.

بی پروا برایت می تازم

_ دیر میای و بدون اجازه سه روز نمیای حتی یه خبر هم نمی دی انگار نه انگار که...

سرش را بالا می گیرد که با دیدنم درجا سکوت می کند، آب دهانم را بلعیده و نگاهی به خودم می اندازم. ساده و مثل همیشه، چپ او را شوکه کرده بود؟

_ کسی مُرده؟

خنده ام می گیرد. حال و روزم مضحک و رقت آمیز بنظر می رسد که او گمان می کرد سیاهی کسی را به تن کرده بودم شاید درستش همین بود. من عزاردار دلکم بودم و سیاه او را به تن کردم.

_ بله؟ بله.

خلاص، دروغی راست در همان راستی که دروغ بود!

از جایش بلند می شود میزش را دور می زند و نزدیکم می ایستد دستش را لای جیب شلوارش فرو می کند.

_ متاسفم، کی این اتفاق افتاده؟

شرم زده بخاطر دروغی که گفته بودم سرم را پایین انداخته تا چشم در چشم نشوم و حاشا کنم.

_ همون شبی که منو رسوندین!

کلافه دست دیگرش را پشت گردنش چنگ می زند با افسوس نگاهم می کند. متعجب شده لبم را می گزم.

"ناراحت شده بود؟! اون هم بخاطر یک دروغ!"

آرام بود در آرامش اشاره ای به کاناپه چرم کنار میزش می کند.

_ بشین.

خسته و درمانده روی کاناپه نشسته درسکوت به او چشم می دوزم. تلفن را برداشته و تقاضای قهوه می کند.

سپس باقدم های استوار سمتم می آید روی کاناپه مقابلم باخیرگی می نشیند درحالی که دستانش را درهم چلانده، به چهره پکر و گرفته ام می دوزد.

_ نمی دونستم گرفتاری وگرنه تا اینجا...

سریع جوابش را می دهم.

بی پروا برایت می تازم

_ نه خواهش می کنم مقصر منم که بهتون خبر ندادم واقعا عذر می خوام.

با خیرگی تبسم سری تکان می دهد:

_ البته که باید خبر می دادی!

چشمانم از رگ گویش مبهوت باز می ماند، دستم مشت می شود از جا بلند شده خونسردانه پشت میزش رفته و روی صندلی اش می نشیند.

_ برای پروژه مون توی جنوب بخش گمرکش مشکلی پیش اومده باید باهام بیای تا حلش کنیم.

رنگم به آنی سرخ شده و کبود می شود. ترس و اضطراب به دلم چنگ زده ودلشوره می گیرم.

_ الان؟

یک تایی ابرویش را بالا می برد با نیشخندکجی می گوید.

_ پس کی؟

آب دهانم به زور قورت داده و دستی به شالم می کشم بهانه می آورم.

_ آخه من آخه...

_ چی؟!

نفس عمیقی کشیده پوست کنده می گویم.

_نمی تونم بیام، بابام اجازه نمی ده!

دستش مابین هوا ومیز خشک می شود متعجب سرش را بالا گرفته و می پرسد.

_ چی...؟!

وقتی لحن مصمم و اخم روی صورتم را می بیند، تک خنده تمسخرآمیزی می زند دستش را در هوا پرتاب می کند.

_ هی دختر، اینجا مدرسه نیست و منم مدیر مدرسه تون نیستم که بخوام از پدرت اجازه تو بگیرم... قرارداد کاری بستیم و طبق

همون قرارداد شما باید هرجا و هرزمان که شرکت بهت نیاز داره باشی عذر و بهانه هم در کار نیست، اگه می دونستم با یه

دختر بچه طرفم هرگز نمی داشتم توهمچنین شرکتی پاتو بزاری دیگه چه برسه به کار!

تمام وجودم از لحن تمسخرآمیزش می لرزد، یک دفعه بلند می شوم مقابلش محکم و بدون لرزش تردید جواب می دهم.
_ میام.

عقب گرد می کنم که آقاصفدر آبدارچی شرکت، قهوه به دست وارد اتاق می شود که صدایش از پشت سر می شنوم.

_ بهتره سرساعت دوبعدظهر توی فرودگاه باشی وگرنه قرارداد فسخ می شه هم اینکه باید جریمه بدی!

بدون حرف با غیظ و حرص از اتاق خارج می شوم نیلوفر باعجله و هول نزدیکم می شود تند تند می گوید.

_ بخدا از صبح صدمبار بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی آخرش خودش با گوشیش شمارتو گرفت که خداروشکر جواب دادی وگرنه می خواست بیاد خونتون!

پوزخندی زده سری تکان می دهم. ساعت روی یازده بود تنها سه ساعت فرصت داشتم تا پدرم را راضی کنم، همزمان که منتظر آسانسور بودم شماره سهیل را می گیرم...

_ چرا الان به ما اینو می گی؟ نمی تونستی زودتر بگی؟

کلافه سرم را سمت مادرم کج می کنم.

_ گوشیم خاموش بود الانم اگر نرم رئیس شرکت ازم خسارت می خواد چون طبق قرارداد باید تاپنج ماه دیگه براشون کار کنم.

پدرم در تبسم سرش را تکان داد.

_ اگه بری ازت خسارت نمی خواد.

درسکوت سری بالا انداخته که دستی به محاسن کم صورتش کشید و چشم فرو بست.

_ باشه برو ولی تلفن تو همیشه روشن بزار و هرشب هم بهمون زنگ بزن، باشه؟

لبم را جمع کرده و ازجایم با خستگی برای اجازه گرفتن برخاستم به سمتش می روم.

_ چشم بااینکه دیگه بزرگ شدم و دارم ارشدم رو می گیرم هنوزم نگرانیم... شاید اینطوری بهتر باشه سرم با کار گرمه رفتن به جنوب هم آب وهوام عوض می کنه!

به توصیه های سهیل و شگردهایش گوش می دادم که احسان با حرص زیرلب تشر می زند.

_ اگه اینقد خطرناکه چرا خودتو قاطی همچین چیزی کردی تو؟

نمی بینی حال وروز مامان و بابارو وقتی یه سفر چند روزه می خوای بری کلی تن و بدنشون می لرزه؟

چشمانم می سوخت، خسته و بی حال سرم را روی صندلی جابه جا می کنم.

_ من کاری بهشون نداشتم اونا خودشون منو وارد بازی کثیف شون آوردند بدون اینکه بدونن من همه شون رو تباه می کنم.

سهیل از جلوی صندلی، گردنش را به سمتم از میان دو صندلی کج می کند.

_ الیزا باید خیلی حواست به خودت باشه بخصوص الان تنها پیششون هستی، چون یهوی بود نتونستم بلیت گیربیارم ولی به محض پروازتون، منم دنبالتون می آم، نگران نباش به هیچ عنوان تنهات نمی زارم.

احسان از داخل آینه نگاه معناداری حواله ام می کند.

_ می خوای واسه کم نبودن عریضه، منم باهاتون بیام، چطوره؟

بی تفاوت لبانم را کج می کنم.

_ آره حتما بیا، دور هم یه گنده اکیب رو دستگیر کنیم باهاتش تز بدیم آی مردم بیاین که دزد مملکت گرفتیم!

احسان اخم آلود با حرص نگاه تندی می کند.

_ زبونت هنوزم تیزه که!

زبانم را بیرون آورده و نشانش دادم.

_ تیز بود؛ ازبس اون بهار مودی بر می اومدم نه اینکه بهش ببازم!

پوف کلافه سهیل و ابروهای جمع شده اش، نگاه شرم زده احسان هر دو هوشیارم کرد.

_ متاسفم.

احسان لبش را سایید و نجواکنان پلک زد. اما حرصی افزود:

بی پروا برایت می تازم

– تو چرا متاسفی؟ اونی که گند زده به همه چی باید یه روزی جواب همه منو بده!

آهی کشیده سکوت می کنم، ظریفتم پرشده و خسته از کشمش ها و تنش ها بودم.

تا به فرودگاه برسیم احسان وسهیل باهم پیچ پیچ می کردند، گاهی نیم نگاهی هم نثارم می کردند که بی تفاوت فقط سرم را تکان می دادم.

همین که جلوی وردی فرودگاه توقف می کنیم. بدون حوصله اما دستپاچه پیاده می شوم رو به سهیل جلوی پنجره خودرو، سری کج می کنم.

– بهتره نیای چون اگه ببینت همه چی تمومه واسه اینکه تو برگه برنده مونی!

احسان در تایید حرف هایم سری تکاند.

– راست می گه، بمون خودم تا گیشه باهاش می رم!

کابین بگ کوچکم را از صندوق بیرون کشید همراه هم داخل سالن بزرگ می شویم، مردم با چهره و تیپ های مختلف از قشرهای متفاوت از مقابلم رد می شدند یا روی صندلی ها نشسته بودند!

پوفی کشیده سمت باجه راهنما رفته و شماره پرواز ولایش را می پرسم.

تلفن همراهم زنگ می خورد که بی حوصله از لای کوله مشکی رنگم بیرون می کشم.

– بله؟

– بیا گیشه هفت...

با تعجب گوشی عقب می گیرم، شماره رُندی که ذخیره نکرده بودم مال سروش میلانی بود!

– الان می آم.

احسان چشم باریک کرده می پرسد.

– خودش بود؟

در جوابش سری تکان داده و دسته کابینم را می گیرم که پس می زند با لحن عجیبی جسور می گوید.

بی پروا برایت می تازم

_ می خوام این سروش میلانی معروف ببینم.

وحشت زده رنگم می پرد با حیرت نگاهش می کنم.

_ دیوونه شدی؟! این یارو معلوم نیست چیکارست و چندتا خلاف کرده یا حتی آدم کشته اون وقت تو...

دستش را بی تفاوت بالا می پراند سمت مخالف من راه می افتد.

_ دو صبا دیگه لبیک می کنم دنیارو پس تا نمردم، یه بار یه تبهکار رو ببینم که تاحالا ندیدم چجورین!

با تاسف و استرس سری برایش تکان می دهم به دنبالش راهی می شوم، دلم برای جوانی اش می سوخت که نمی گذاشتم خود را به دردسر بیندازد اما گویا زیاد موفق نبودم.

یک باره با دیدن سروش میلانی که اخم غلیظی کرده و مدام ساعت مارک دارش را چک می کرد، توقف می کنم با چشمان دو دو زده دستی به شال قهوه ای کشیده و براق دهانم را فرو می دهم.

_ احسان..؟

احسان عقب بر می گردد که با ابرو به سمت چپش اشاره می کنم.

_ اوناهاش، بیا برو تا دیر نشده!

احسان جفت ابروانش را با تعجب بالا می برد با عجله به سمت چپ چشم می دوزد که با شتاب می پرسد.

_ همونی که کت و شلوار سرمه ای تنشه؟

با استرس آستین لباسش را می کشم به زور و نگران شمرده ادامه می دهم.

_ آره، همونه بیا برو جان الیزا...

دیر شده بود وقتی سر وچشمش به ما می افتد با فکی منقبض شده همچنان سرجایش ایستاده و به ما دو نفر خیره می شود. آب دهانم صدا دار بلعیده با تاسف آستین احسان را رها کرده به سمتش قدم می گذارم.

_ کجا...؟

زیر لب با حرص زمزمه می کنم.

_ دیدیمون بیا که بدبخت شدیم!

بی پروا برایت می تازم

پوفی کشیده از پشت به دنبالم می آید، تا نزدیکش می شوم سریع صاف می ایستم.

_ سلام ببخشید دیر کردم ترافیک بود.

سری برایم تکان داد نگاهش را به برادرم دوخت. احسان کنارم قرار گرفت خونسرد نگاهش کرد:

_ سلام آقای میلانی.

میلانی یک تایی ابرویش را کج و نیم نگاهی نثارش می کند.

_ نیم ساعت تاخیر داره پرواز و...

رو به برادرم چرخ می زند.

_ سلام شما؟

احسان سرفه ای کرده و دستش را جلو می برد.

_ احسان شهریار برادر الیزا جان. از دیدنتون خوشحال شدم.

میلانی لبش را جمع و دست احسان را محکم می گیرد جدی می گوید.

_ همچنین آقا.

چه برخورد سرد و مغروانه ای، حرصی چشمم را می بندم که راه نفس ام بند می شود.

_ بهتون تسلیت می گم.

احسان متعجب سرش را کج کرده به گنگی و استفهام نگاهم می کند.

_ تسلیت...؟!

لبم را گزیده و چشم و ابرو نشانش می دهم، اخم چاشنی صورت متعجبش می کند.

_ ممنون.

میلانی با نگاه تیزبین و زیرکانه ای پوزخندی زده و نگاه عجیبی حواله ام می کند.

_ عجیبه که کسی فوت کرده ولی برادرتون خبری نداره!

بی پروا برایت می تازم

تن گر گرفته با خجالت و استرس، زبانم را زیر دندان می گیرم.

– چونکه من دوست عزیزم رو از دست دادم، احسان از صبح تا شب سرکاره دو روزه ندیدمش طبعاً معلومه که خبر نداره!

تا می خواهد باز سوال کند که شماره پروازمان را می خوانند. با احسان خداحافظی کرده و به سمت گیشه ها می رویم. در میان راه مدام پوست لبم را می کندم از دروغی که گفته بودم و ضایع شدنم جلوی دو مردِ باهوش!

همین که از گیت بازرسی و تحویل دادن مدارک شناسنایی رد می شویم نفس آسوده ای می کشم...

روی صندلی می نشینم که مهمان دار لبخند به لب که جزو لاینفک صورتش بود نزدیکم می شود.

– خوش اومدین خانم لطفا کمر بند ایمنی تون ببیند.

چشمی زمزمه کرده و کمر بندم را می بندم، سرم را سمت پنجره کوچک هواپیما می کنم بیرون را می بینم، یک باره ترس عجیبی از ارتفاع به جانم منتقل می شود که با وحشت دسته های صندلی را چنگ زده فشار می دهم.

– چی شده؟

با چشمان درشت شده ام به او که خونسرد ایستاده، من من کنان می گویم.

– من... من نمی دونستم که... که...

لاقید تنش را روی صندلی می اندازد که صندلی ام تکان می خورد، دهان باز کرده که کیسه ای مقابلم می گیرد.

– بگیرش، چندبار توش نفس بکش و بیرون بده!

متعجب کیسه را با دستانی لرزان گرفته و جلوی صورتم می گیرم عمیق و مضطرب عمل دم و بازدم انجام می دهم.

ریلکس هدفونی روی گوش هایش می گذارد و پلک هایش رابه آرامی روی هم می بندد.

با زبان لبم را تر می کنم کیسه را کنار می زنم، سرم را جلو کشیده به صورتش زل می زنم.

– خوابیده؟!

یک دفعه چشمانش را گشود و چشمان زوم شده ام را شکار کرد، حرارات به شدت به صورتم دمید با شرم سرم را عقب کشیده با انگشت هایم بازی می کنم.

بعد از تبسم، کنجکاو دوباره گردنم را سمتش مایل می کنم.

بی پروا برایت می تازم

– ببخشید پARMIDA خانم نیومدن؟

عادی و خونسرد چشم در چشم لب می زند.

– چرا فکر کردی باید باشه؟

مدام مرا در تله گیر می انداخت بطوری که جوابی برای سوالش پیدا نمی کنم، وقتی سکوت و گیجی ام را می نگرد بی تفاوت صاف می نشیند و کتش را مرتب می کند.

– اون قرار نیست همجا همراهم بیاد یا باشه... فقط یه مشاوره روابط خارجی شرکته همین.

متعجب از جواب کامل و بدون حساسیت اش، قانع سرم را صاف و نفس عمیقی می کشم که از بدماجرا هواپیما تکان بدی می خورد در جا روی صندلی خشک و صامت این بار به جای صندلی، بازوی میلانی را چنگ می زنم با ترس آب دهانم را قورت می دهم.

– این چرا... چرا اینطوری می کنه؟

وقتی جوابی از او نمی گیرم با هراس سرم را کمی مایل می کنم که با نگاه عجیبی به من و بازویش چشم دوخته است!

ناخودآگاه با ترس عجیبی بازویش را رها کرده و دستپاچه پارچه شلوارم را می گیرم.

– من از هواپیما و پروازش بدم می آد!

کلافه دو دکمه پیراهن سفیدش را باز می کند دستی به پشت گردنش کشیده چنگ می زند:

– چیزی نیست که می ترسی!

صادقانه با لبخند تلخی زمزمه می کنم.

– من اولین بارمه سوار هواپیما می شم خب... خب...

یک دفعه تکان محکمی می خورد که جیغ بلندی کشیده با دو دست سرم را روی صندلی پایین می گیرم بدنم می لرزید و حلقومم خشک خشک شده بود.

– مامان ه..

دستش از روی مانتو، رو کمرم نشسته و آرام چندضربه می زند.

بی پروا برایت می تازم

_ چیزی نیست... آرام باش!

ترسیده زیر لب حرصی غر می زنم.

_ اگه سقوط کنه و بمیریم هم می گین چیزی نیست...؟ آرام باشم؟! خدایا ببین اول جوونی چجوری جون مرگ شدم... ای وای

بابا ومامانم چی می شه؟ وای الناز طفلی رو بگو؟ بی خواهر می شه!

من... مهرش...

_ بسه دیگه!

با تشر نیمه بلند میلانی، درجا لال شده با بغض سرم را روی ران پایم فشار می دهم، غریبانه با صدای خفه ای اشک هایم روی گونه هایم سرازیر می شوند.

_ حالا چرا گریه می کنی؟

از حال رقت انگیز وضعفی که اشکم را در آورده حرص و شاکی می شوم اما جوابش را نمی دهم خسته و وحشت زده یاد مهرشاد و امروز که روز آخرمان بود، می افتم و ناخواسته آه بلندی می کشم.

_ خیلی بچه ای که قهره کردی!

دماغم را بالا کشیده هنوز سرم روی پاهایم قرار داشت خشدار و دلخور زمزمه می کنم.

_ قهره نبودم فقط یاد مامانم افتادم گریه گرفتم، بعدشم من برای بار دوم می گم که بار اولمه سوار همچین چیزی می شم با اینکه وسیله مفیدی اما نباید سقوط و مُردن بعدش آتیش گرفتن یا مفقودی رو نادیده گرفت!

صورتش را نمی دیدم اما از لحن آرامشش فهمیدم درکم کرده که ملایم جوابم می دهد.

_ همه شون قرار نیست سقوط کنن یا بسوزنن!

در کمال تعجب آرام شده بودم اشک هایم متوقف و دلشوره و استرس هم محو شده بود!

کارت هتل لای در کشیده و وارد می شوم، برای اطمینان از پشت قفل می کنم با خیال راحت داخل اتاق می شوم، تمیز وشیک بنظر می رسید.

بی پروا برایت می تازم

_ لاکچری بابا!

پوزخندی زده چمدان و کوله ام را کنار تخت یک نفره رها می کنم به سمت پنجره می روم، نگاهی به ساعت مچی ام انداخته پوفی می کشم، سرم را بالا گرفته به خیابان پرتردد می دهم.

_ خوبیش اینه از دست هوای آلوده چند روزی راحت شدم!

دلم گرفت حتی برای هوای آلوده و نبضی که در نبود من برای دیگری می زند.

آهی کشیده با دلتنگی تلفن را برداشته و شماره منزل مان را می گیرم...

زیرچشمی صندلی بیرون کشیده و کنجکاو به او که لب تابش در دستانش بود، نگاه می دوزم.

_ شما که جز من یه وکیل دیگه دارین چرا از اون نخواستین بیاد اینجا و...

_ پس تو چی؟

شوکه چندبار پلک می زنم.

_ نفهمیدم منظورتون و؟

فنجان قهوه اش بالا گرفته و کمی محتویاتش را مزه می کند و اخم هایش درهم می شود.

_ آقای طاهری کاراش درستیه ولی راجع به تو باید بگم، تو کارمند شرکتی و باید کارهای مربوطه رو بی کم و کاست انجام بدی.

کمی فکر کرده سرپایین می اندازم.

_ آخه من هنوز زیاد وارد نیستم.

بدون اینکه نگاهم کند جدی شمرده می کند.

_ این دیگه به من مربوط نیست باید بتونی از پشش بریای.

مبهوت سر بالا می گیرم که نیم نگاه جدی خرجم می کند. نفس عمیقی کشیده به ساعت مچی ام زل می زنم سپس از جایم بلند می شوم.

_ خیلی خوب، پس من می رم اتاق تا صبح زود بتونم برم دنبال کار!!

بی پروا برایت می تازم

بی حرف سری تکان داده باز قهوه اش را می نوشد!

پشت به او قدم گذاشته جلوی آسانسور می ایستم. باید با سهیل هم تماس بگیرم و او را در جریان بگذارم.

زیر آفتاب داغ جنوب، مانتونفتی رنگی که از شدت گرمابه تنم چسبیده بود، کلافه وخسته جلوی گیشه بازرگانی ایستاده و با دست خودم را باد می زدم.

_ خانوم بهتون گفتم نمی شه چون این خودروها خلاقی رد کرده و...

عصبی چینی به صورتم داده می پرسم.

_ چه خلاقی؟! همه چیزش ثبت شده است! حتی عوارض مالیاتی نداره و همشون پرداخت شده اند! آقای میلانی وارد کننده این خودروها شخصا اینجا توی این شهر حضور دارند واسه همین! اونوقت شما می گین نمی شه و... دآخه سه روزه منو علاف خودتون کردین یه جواب درست و حسابی به آدم نمی دین! هر روز دارم میام اینجا که شما بهم بگی نمی شه؟ خُب چرا نمی شه سوال من اینه؟

مسئول گیشه از جایش برخاست. انگار از اینکه هر روز به سراغش رفته ام کلافه شده!

_ اجازه بدین من شمارو پیش معاون مون راهنمایی کنم تا جزئیات رو کامل بتون اطلاع بدند.

خسته از تنش ویک دندگی مرد مقابلم، سری تکان داده و به دنبالش راهی می شوم...

تلفن را کنار گوشم سُر داده به دنبال مدارک خودروها سر داخل پوشه خم می کنم.

_ آره سهیل گفته بودم این یارو کارش تمیزه ولی الان یه مدرک خوب گیر آوردم.

_ ...

عصبی حرص زدم.

_ نه بابا مطمئنم تازه فقط این نیست، سروش خان فکر می کرده من ببوگلابیم که مستقیم فرستاده تو دل مدرک!

_ ...

چینی به خاطر تابش مستقیم خورشید به چشمان و بینی ام دادم.

بی پروا برایت می تازم

_ نه بابا... سهیل فعلا برم که هلاک شدم تز خستگی، فقط در دسترس باش وقتی هم رسیدی بهم زنگ بزن و آدرسو بدم بیای، باید مدارکو پیش خودت نگه داری، پیش من بمونه خطرناکه.

..._

لبخندتلخی زده و دستم را برای تاکسی بلند می کنم.

_ بادمجون بم آفت نداره فوقش می ریم زیرخاک!

..._

لبخندی بخاطر نگرانی اش زده و نرم شمرده لب تکاندم.

_ باشه حالا اینقد نگران نباش، من سوار تاکسی شدم دیگه فعلا...

..._

خداحافظی کرده و تلفن را قطع می کنم. خسته همین که سوار تاکسی می شوم سریع به راننده می گویم.

_ هتل...

فیش ها و کاغذهای خودرو را روی میز مقابلش هم می گذارم با اعتماد به نفس روی صندلی می نشینم.

_ اینم از ترخیص کامل خودروها منتهی باید جریمه چندتا از ماشین ها رو بخاطر غیرمجاز بودن توی قوانین وادرات رو بدین که رقمش خیلی بالا هستش!

بی تفاوت نگاهی به ارقام می اندازد و پوزخندی می زند سرش را بالا می گیرد.

_ مهم نیست!

سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود را با تردید می پرسم.

_ این ماشینا اونقدی سود دارند که به دردسرش بی ارزه و همچنین رقمی رو بابتش جریمه بدین؟

جدی به صندلی اش تکیه می زند و پایش را روی زانودیگرش ثابت نگه می دارد.

بی پروا برایت می تازم

_ تجارت همینه، سود وزیان داره اما قرار نیست من ضرر کنم بابت هر ماشینِ اسکونتش رو می گیرم بعد به صاحباشون می دم.

با تامل سرم را گیج بالا می گیرم.

_ من اصلا از سیاست شما و تجارتون سردرد نمی آرم!

بی ملاحظه قید می کند.

_ همون بهتر که نمی فهمی!

می شنوم اما به روی خود نمی آورم در سکوت به اطراف نگاه می کنم اما زیرچشمی نگاهی به او می اندازم. تمام فکرم پی مدارکی بود که باید مرتب و دسته بندی می کردم.

برای خلاص شدن از با او بودن، از جایم بلند شده با خستگی زمزمه می کنم.

_ معذرت می خوام ولی مجبورم تنهاتون بزارم چون خستم و ...

_ می تونی بری!

وا! حتی نگذاشت عذر و بهانه ام را کامل کنم، شانه ای بالا انداخته به ظاهر از کنارش می گذرم. تا وارد آسانسور می شوم سریع طبقه پارکینگ را می زنم. خدا خدا می کردم دنبال نباشند.

همین که آسانسور می ایستد سریع با عجله و شتاب دوان دوان خود را به کوچه پشتی می رسانم با نفس نفس سرم را تا زانو خم می کنم تا نفسم را جلا دهم.

باز شماره سهیل را می گیرم زیرلب تند تند اسمش را صدا می زنم.

_ بیا بیا...

با استرس پوشه و دستگاه ضبط صدا به همراه چندین عکس و دوربین کوچکش به سمت سهیل می گیرم.

_ حواست باشه جای امنی بزاری تا مدرک کامل تری بدست بیاریم، یه چیز دیگه من تحت نظرم، لعنتی امروز بعد از اینکه از گمرک اومدم بیرون فهمیدم دارند تعقیبم می کنند که نتونستم زودتر پیام الانم باید سریع برگردم تا شک نکردند!

سهیل نگران با حرص می غرد.

بی پروا برایت می تازم

– پس چرا همچنین ریسکی انجام دادی؟

سرم را مدام به عقب بر می گرداندم با وحشت لب می زدم.

– چون اگه برند اتاقم رو تو نبودم بگردند و ببین چیا پیشم هست بدون شک سرم رو زیر آب می کنند فقط نزار متوجه تو بشند و بفهمن در خفا تعقیبشون می کنی!

چشمش را با حرص باز بسته می کند:

– باشه برو ولی خیلی مواظب خودت باشا، الان دیگه فهمیدن تو از کارهاشون خبری داری ولی چون سکوت کردی فعلا کاری باهات ندارند.

سراسیمه به عقب برگشته و دوان دوان می دوئم همزمان سری برایش تکان می دهم.

نفسم به شمارش افتاده و دهانم خشک شده بود. همین که وارد پارکینگ می شوم سریع از راه پله اضطراری بالا می روم تا به طبقه دوم برسم.

دستی به مانتوام کشیده وارد رستوران هتل می شوم تا اگر احیانا متوجه نبودم شدند. گرسنگی و رستوران را بهانه کنم.

سریع روی صندلی نشسته و تقاضای سوپ و لازانیای آماده را سفارش می دهم. از استرس رنگم به سفیدی می زد که سوپ جو مقابلم قرار می گیرد و من آرام آرام مشغول می شوم.

هنوز بشقابم را تمام نکرده بودم که صدایش را از پشت سرم می شنوم.

– اینجاایی؟

با خونسردی ظاهری وانمود می کنم.

– شما هم گرسنه شدین؟

اخم هایش درهم و نگاهی به میزم می اندازد که سالاد ولازانیا را نصفه و نیمه خورده بودم!

– اومدم اتاقت نبودى از مسئول هم پرسیدم گفتند ندیدند. فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

تبسمی کرده و با چنگال تکه ای از سالادم را وارد دهانم می کنم درحال جوئیدن، جوابش را می دهم.

بی پروا برایت می تازم

– ببخشید گشنه بودم نتونستم خبرتون کنم وگرنه صبر می کردم...

– مهم نیست.

صندلی مقابلم را بیرون می کشد در سکوت رو به رویم می نشیند که به زور لقمه ام را قورت می دهم. تیزبین زیر ذربینم گرفته بود و حرکاتم را با جزیاتش می کاوید.

بی حوصله از کنجکاوی و رصد کردنش، چنگالم را روی بشقاب می اندازم.

– چرا بهم زل زدین و نمی زارین غدام روبخورم؟

یک تای ابرویش را بالا می برد.

– بخور مگه گرفتمت!

پوزخندی زده و دستم را بالا می گیرم که پیشخدمتی سریع کنار میزم می ایستد.

– واسه ایشون یه پرس جنجه و...

سرم را سمت میلانی می گیرم.

– چی دوست دارین؟

به تاسف سری تکان داده رو به پیش خدمت می پرسد.

– غذاهای دریای دارین؟

متعجب از خواسته اش به بشقاب سالادم زل می زنم، وقتی سفارشش را می دهد بی تعارف لیوان دوغم را سر می کشد.

– جالبی!

سرم را بالا می گیرم که در سکوت با انگشت لبش را تمیز می کند.

– جای من سفارش می دی، از هواپیما می ترسی، زود می خوابی، رک هستی اصلا هم توی قید خرید کردن بازار رفتن نیستی...

مکشی کرده و تنش را جلو می آورد و روی میز خم می شود.

– توقع داشتم بعدِ کارت، بری بازار مثل تموم دخترها، واسه خودت ریخت وپاش درست و حسابی کنی اونم با کلی مالیدن به سر و صورت!

بی پروا برایت می تازم

بحث جالبی را شروع نکرده بود قطعنا جروبحتی هم خواهیم داشت!

– چون من برای کار اوادم نه خرید کردن بقول شما مالیدن به سر صورتم!

با تفریح روی صندلی اش نشسته و زیرکانه براندازم می کند.

– همیشه هم ساده می آی و می ری، مثلا امروز توقع داشتم جوری لباس بیوشی که...

خون با فشار به مغزم آور می دهد با خشم روی میز می کوبم.

– چرا باید همچین کاری کنم وقتی به کارم واردو اطمینان دارم؟

سپس با پوزخندی به چهره بی تفاوتش چشم می دوزم.

– باید بگم کسی که کارش درست باشه نیازی به آرایش و سانتی مانتال کردن نداره خیلی راحت می تونه از پس کاراش بربیاد!

اشاره ای به لباس ساده ام می کنم.

– من اگه ساده می کردم چون دوست ندارم طرف بجای کارم، اندام و هیکلم رو دید بزنه اما متاسفانه دید شما و امثال شما روی

هم جنسم فقط... فقط...

دست به سینه ادامه جمله ام را رک می دهد!

– ابزار جنسی، اینو می خواستی بگی درسته؟

شرم زده دستی به مقنعه قهوه ای رنگم زده و جلو می کشم که این بار مقنعه ام را نشانه می گیرد.

– مثلا همین یه تکیه پارچه ای که انداختی روسرت، چقد رسمیه و ...

با آمدن سفارش و گارسون، حرفش را نصفه رها می کند و صاف می نشیند. با غیظ چشمم را باز وبسته می کنم و محکم روی

صندلی می نشینم.

با حرص چنگال لای سالاد فرو کرده و وارد دهانم می کردم. خونسردی و ظاهرریلکسش روی اعصابم رژه می رفت.

از روی خشم پلک چشم چپم هستیریک می پرد که برای فرار از نگاه خیره اش، بهانه می آورم.

– ببخشید باید برگردم اتاقم.

همین که از جا بلند می شوم سریع وبدون ملاحظه می گوید.

بی پروا برایت می تازم

– فردا صبح حرکت می کنیم، آماده باش.

سری تکان داده و با عجله از جلوی میز کنار می روم تا به مقصد اتاقی که چهار طبقه بالا قرار دارد، برسم....

همین که به داخل اتاق، قدم می گذارم شماره ای می گیرم که باید ریز مکامات امروز منتقل می کردم...

چشم از اتومبیل احسان گرفته با تعارف رو سروش میلانی سری مایل می کنم.

– آقای میلانی بفرمائید شمارو برسونیم.

بی تفاوت سرش را پایین گرفت به ساعت مارک رولکس اشخیره شد.

– ممنون، دنبالم میان.

منباب جوابش، سری تکان داده به سمت احسان راه می افتم. زیر آفتاب تند خورشید با خستگی خود را روی صندلی انداخته و درب را محکم می بندم.

– هوی درها، دروازه نیست اینطوری می کوبی!

ابروی بالا داده نگاه سطحی حواله درب اتومبیل انداختم.

– خب حالا، فکر کردم در طویله اس!

شاکی با حرص به سمتش می چرخم.

– بعدشم ناسلامتی من از سفره چهار روزه اومدم جای خسته نباشی و احوال پرسیدنته؟!

شانه هایم بالا داده و دستانم را روی کمرم گذاشته وژست می گیرم.

– هوی درها...

باد خالی کرده با اخم انگشت اشاره نشانش می دهم.

– واسه من دیگه قویی نیا!

دستانش را به تسلیم بالا می برد و می خندد.

بی پروا برایت می تازم

– اوکی بابا، نیومده گرد و خاک راه ننداز.

سپس دستی را چرخانده و راه می افتد.

– نیومد این غول تشن مافیا؟

چشمانم به سمت خروجی فرودگاه چرخانده و به او که مثل نظامی ایستاده و منتظر بود زل می زنم.

– نیومد، خیلی مغروره بابا!

پوزخندی زده چشمک بانمکی حواله ام می کند.

– غصه نخور فوقش زیرپاش علف سبز می شه!

در همان که دور برگردان می زد، متوجه اتومبیل مشکی که جلوی میلانی توقف کرده با احترام در را برایش باز می کند، شدم خیالم راحت می شود که زیاد منتظر نشده به محض رسیدن به تهران؛ افرادش دنبالش آمده بودند.

سرم را به صندلی تکیه زده با خستگی پلک هایم را می بندم.

– سهیل چی شد؟

با یادآوری سهیل، ضربه ای محکم روی پیشانی زده و تند و بلند لب می زنم.

– نگه دار!

باتعجب کناری می ایستد تنش را باشوک به سمتم می چرخاند.

– چی شد بابا ترسوندی!

کلافه لای کیفم را می گردم همزمان زیرلب با حرص و تشر شمرده لب باز می کنم.

– اوف یادم رفته بود سهیل بدبختم توی همون پرواز بودا، هزار زنگ بزnm ببینم کجاست و...

– ایناهاش که جلوی خروجی همش به ساعتش نگاه می کنه.

تند و باعجله بازوی احسان را می گیرم.

بی پروا برایت می تازم

– برو جلوش، بریم الانه که آبیز بشه توی این گرما!

نیشخندی زده دوباره ماشین را روشن کرده به سمتش حرکت می کنیم. تا که جلوی پایش ترمز می کند سهیل کلافه باختگی خود را عقب می اندازد و ساک اش رابی حوصله کنارش پرت می کند.

– هلاک شدم! چقد گرمه...؟!

باشرمندگی از روی سرشانه، زمزمه کردم.

– حواسم نبود توام باهامون اومدی!

با دست تی شرت توسی رنگش را می تکاند تا باد وارد بدنش برود خنک شود.

– عیبی نداره زیاد لفتش ندادین!

خنده مردانه برادرم بلند و بی دغدغه می خندد.

– راست می گه داداش! این الیزا پاک تورو یادش رفته بود بازم مرام خودم که به یادت بودم.

جمله پرمفهوم از پشت به گوشم می رسد.

– آبجیت کلا تو باغ نیست فکرش پیش یکی دیگه اس!

لرزی کرده و تلفنم را جلوی صورتم می گیرم به تاریخ اش زل می زنم.

– دو روز دیگه وقت دادگاه ؟

با سوال احسان، سرم را بی حواس مقابلش کج می کنم.

– هوم؟!

لبش را فشار می دهد با اخم دستی را تکان می دهد.

– می گم وقت دادگاه تون دو روز دیگه است دیگه؟

بزاق دهانم را با تعجب بلعیده باز در لاک خود فرو می روم. در سکوت خاطراتم را با مهرشاد تداعی می کنم. خاطراتی که خیلی

کم بود اما همان ها هم دنیایی بود برایم!

– تونسستین چیزی از این یارو پیدا کنین؟

بی پروا برایت می تازم

سوال احسان را سهیل آرام پاسخ می دهد.

— زیاد نه ولی الیزا تونسته چندتایی برامون پیداکنه ولی برای محکوم کردنش کافی نیست باید یه مدرک اساسی گیر آورد تا نتونه باوثیقه بی وثیقه آزاد توی شهر باشه!

من می اندیشم که چرا از اول، وارد بازی خطرناکی شدم که می دانستم در برابرش هیچ شانسی نداشته و تمام دوندگی هایم به همان چند مدرک ناچیز اتمام می شد!

چشم از پنجره و سیاهی شب گرفته و با تنی گُرگرفته دستی به لباس حریرنازکم می کشم، خود را روی تخت نرم می اندازم زیرلب باغم پیچ می زنم.

— هیچ کجا، خونه آدم و تخت آدم نمی شه!

دمر شده وچانه ام را روی بالشت می فشارم. باد پرده اتاق را بی صدا تکان می داد.

— حالا خوبه فردا تعطیله وگرنه حوصله کار و اون شرکت کوفتی نداشتم!

با صدای هشدار تلفن همراهم، باحرص گوشه چشمم را می خارانم و یک لنگ چشم تلفن را بر می دارم، خمیازه کنان پیامک را بلند می خوانم.

"می دونم خسته ای ولی فرداظهر دعوتی اونم رستوران..."

شوکه چشم درشت کرده دوباره پیامک را از نو می خوانم، سپس شماره را بررسی می کنم که با کمال تعجب شماره سهیل بود که از خط اش برایم مسیج فرستاده و مرا دعوت ناهار در رستورانی کرده تا بروم!

مستاصل خیره می شوم همزمان لبم را مدام می گزم، تردید و شک خوره به جانم انداخته بود. شاید بهتر با احسان مشورت می کردم. بهر حال صورت خوشی نداشت با پسر خاله مهرشاد به رستوران بروم.

کلافه طاق باز می شوم تا بخوابم چندباری پهلوی به پهلوی در جایم جابه جا می شوم، خواب از چشمانم فراری شده و مرا در بد مصیبتی گرفتار کرده؛ خستگی از سر و کولم می بارید و من ب فکر آن پیام نصفه شبی سهیل می اندیشم که منظورش از دعوت یک باره چیست!

بی پروا برایت می تازم

سربه زیر رو به روی احسان روی صندلی اش نشسته بودم، خمیازه کنان زیر لب تشری زد.

_ خاک تو مُخت!

اول صبحی اومدی زابرام کردی که چی؟ می خوامی بری با اون لندهور کوفت کنی!

شقیقه هایم از بی خوابی و سردرد تیر کشید.

_ می گی چیکارکنم؟ بابا طرف پسرخاله شوهرمه بخاطر اونه که می خواد طلاقم بده اونم فردا که باید برم دادگاه خانواده! اونوقت

اگه ما رو که از قضا عکس مون افتاده دستشون، باهم ببینن چی می شه؟

با حرص کتف چپش را خاراند خصمانه غرید.

_ سق سیاه مرتیکه قرتی!

با اخطار صدایش کردم.

_ احسان...؟!

پوفی کشیده از جایش بلند می شود، چشم از بیژامه کوتاه تا زانویش گرفته به رکابی سفیدش می دهم.

_ د آخه عقل نداری تو، وگرنه راست و پوست کنده بگو به تو چه!

چشم در حدقه چرخاندم که در هوا باخشم دستی برایم پراند.

_ د لعنتی تو که زن داری دیگه زن دوم چه صیغه ای؟ والا قرن بیستم نیست که چند زن داشتن مرسوم باشه! تو باید سفت

وسخت از حقت دفاع می کردی که نکردی و گذاشتی اون د___ هرچی به عقل نداشتش می رسید جلوی همه بارت بکنه یه آبم

روش! آخ اگه جات بودم یکاری می کردم خودشو اینجوری حلقِ آویز کنه!

نمادین دستش را دور گردنش پیچیده ادای خفه کردن را در می آورد، عصبی از توهین ها و بی منطق بودنش؛ عقب گرد می کنم

همزمان طعنه ام را می زنم.

_ خداروشکر جای من نیستی وگرنه همه رو حلقِ آویز می دادی با این اخلاقت!

یک دفعه جلوی راهم را سد می کند بادرستش مانع ام می شود چشم ریز کرده کلفت می گوید.

بی پروا برایت می تازم

– متلک می گی؟

کج خندی زده با شانه تنه ای به کتفش می زنم از کنارش رد می شوم.

– پس چی؟ یجوری حرف می زنی انگار تو باهاش زندگی کردی و می دونی از خوشی زن گرفته... مجبور شده بابا!

این بار بازویم را می گیرد و مرا در راهرو نگه می دارد شمرده می پرسد.

– مجبور شده یا نشده ربطی بمن نداره، من فقط دلم برای تو و بابا و مامانم می سوزه که دخترشون شده آینه دق! آینه دقی که نه می تونن توسرش بکوبن نه ولش کنن به امون خودش و نادونیش!

با بغض آب دهانم را فرو دادم، چیز سنگینی مانع نفس کشیدنم می شد، سبک گلویم بادرد وسخت بالا وپایین می شد انگار کسی دستانش را جلوی گلوگاهم گذاشته تا نفسم را ببرد و جانم را به یغما ببرد!

حالت دفاعی احسان با دیدن رخسارم، وحشت زده تغییر حالت می دهد ترسیده از شانه هایم گرفته و محکم تکانم می دهد.

– چی شدی تو...؟ الیزا؟ غلط کردم به مرگ خودم... الی، خوبی...؟ مامان؟ مامان؟

مادرم با ترس و نگرانی صدایش را بلند می کند.

– چی شده، چرا داد می زنی؟

وقتی مادرم نزدیک ما می رسد با دیدنم استوپ می کند با وحشت سریع تنم را می گیرد.

– خدامرگم بده! الیزا...؟ احسان چی شده؟ چیکارش کردی باز... چقد بهت گفتم اینقد سربه سرش نزار... ببین اصلا رنگ به رو نداره؛ شده یه تیکه گج... وا مات برده تو، د برو واسه خواهرت یه لیوان آب قند درست کن...

تنم را به آرامی گرفته وارد اتاق می کند روی صندلی می نشاند همزمان با پره روسری اش، صورتم را باد می زند:

– خدا ازشون نگذره که آتیش انداختن توی زندگی این بچه! نگا نگا خدا منو مرگ بده از دست اینا، ببین توروخدا شده چوب خشک از کبودی! الیزا؟ مادر منو نگاه کن، ببین هیچی نیستا فقط یکم عصبانی شدی. فقط همین، اصلا خودتو ناراحت نکن، به جهنم باشه فکر نکن بهشون... لیاقتشون همون دختره وحشی بابا لیاقت دخترم رو ندارند که!

با آمدن سراسیمه احسان و خوراندن چیزی به داخل دهانم، مزه شیرینی و خنکی آب، هوشیارم می کند که منگ سرم را عقب کشیده تا کمتر شکر وارد حلقم شود!

بی پروا برایت می تازم

– این چی بود، اه!

دست به سینه جلویم با اخم می گوید.

– همیشه طلبکاری! خیر سرم واست آب شکر آوردم تا نمردی!

تشر مادر به جاننش نشست.

– زبونت گاز بگیر بچه! من کی گفتم بری شکر توش بریزی گفتم آب قند!

شانه ای بالا انداخت و بی خیال نگاهم کرد.

– قندون پیدا نکردم بعدشم چه فرقی می کنه شیرینی، شیرینی دیگه چه شکر چه قند! هردوشون مضررن! تازه شکر که بهتره

زودترم حل می شه لازم نیست با قاشق هی قندارو هم بزنی!

سری به تاسف تکان داد رو به من با اخم و گره کورش توپید.

– چت شده بود، اینطوری رو به موت بودی؟!

زبانم را زیر دندان گزیدم.

– هیچی نشده بخدا فقط ...

– فقط یکم باهم بحث کردیم خانم رفت توی غش وضعف!

مادرم عصبی رو به احسان چشم غره ای رفت.

– کوفت پسر بی ادب! بهت نگفته بودم اینقد به پر وپاش نییچ، بابا زندگی خودشه چیکارش داری هی می گی طلاق طلاق! نمی

خواد طلاق بگیره!

یک دفعه از صندلی بلند می شوم مصمم کنارش می گویم.

– اتفاقا می خوام طلاقم رو بگیرم، اون دفعه اون می خواست اما حالا من می خوام ازش جدا بشم، لیاقت نداره وقتی این همه

واسش خودخوری کنیم و به جون هم بیفتیم که یه پسر صاف از آسمون افتاده و شده داماد خانواده ما!

دهان باز مامان، وچشمان مبهوتش پیشمانم می کند اما علیرغم میلیم کوبنده حجتتم را اتمام می کنم.

بی پروا برایت می تازم

– خونه ای که توش یه زمونی همش خنده و شادی بود حالا شده سکوت، همه با یه بحث ساده عصبی می شیم الکی الکی دعوا می شه، رنگ آرامش کمرنگ شده بابا همش تو خودشه؛ شماهم همش یا گریه می کنین یا توفکرین، اینا بخاطر منِ احمقِ که با تصمیم اشتبام؛ همه تون رو به این حال وروز انداختم. خودم کردم ولی قول می دم درستش کنم... دیگه ناراحت نباشین همه تون می گم، من راضیم و با میل خودم می خوام ازش جدا بشم، تاکی باید تحمل کرد و روزه خوند بالاسر قبری که توش مُرده نیست!

بی حوصله صندلی مقابل سهیل را بیرون کشیده و رویش می نشینم همزمان سری برایش تکان می دهم.

– خوبی؟

دستانم را روی میز چلانده با مکثی جواب می دهم.

– نه!

متعجب یک لنگه ابرویش را بالا می برد به عقب صندلی تکیه می زند.

– می تونم حدس بزنم بخاطر کی و برای چی حالت بده و حتی حوصله هم نداری!

پلکی زده دست زیر چانه زده به تمام رخس زل می زنم.

– از اینکه کارکشته ای بعید نیست، راحت تونستی بفهمی!

نیمه لبخندسطحی زده با ناخن روی میز خط خطی های ترسیم می کردم.

– ولی این همه ماجرا نیست، بابا نمی دونم با عموطاهر چی رد و بدل کردند که روزه سکوت گرفته ولی مامانم دو دلِ یبار می گه جهنم لیاقت ندارن یه بارم می گه خودتو توجوونی بدبخت نکن مُهرطلاق توشناسنامت زن اسم بیوه رو خودت ننداز!

جفت ابروانش بالا پرید بعد از مکث کشداری تک سرفه ای کرد دهانش را باز اما یک دفعه بسته کرد. مشت کنار میز قرار داده به نقطه ای چشم دوخت بعد اندکی در سکوت منو برداشته وفهرست غذاها را چک می کرد. دست به چانه در همان حال منو رو به رویم را برداشته بی تفاوت نگاهش می کنم. لبم را جمع کرده بعد از انتخاب، به او که هنوز در کنکاوش فهرست ها بود، چشم دوخته آرام لب می زنم.

– هنوز انتخاب نکردی؟

دفترچه را بست با اشاره اش، پیش خدمت نزدیک شد مودبانه پرسید.

– بفرمائید؟

بی پروا برایت می تازم
سهیل نگاه نرمالی خرجم کرد.

– چی انتخاب کردی؟

سرم را بالا داده به پیش خدمت می گویم.

– کوفته از اون بزرگا دارین؟

لبخند کمرنگی زده سری تکان می دهد.

– البته، چیز دیگه ای مدنظرتون هست؟

این بار نگاهم را به مرد مقابلم می دهم.

– من نمی دونم تو این هاگیرواگیر چی انتخاب کنم!

سرش را خم کرده بم لب می زند.

– دو پرس پیشنهاد سرآشپزتون سالاد و مخلفاتش دلستر!

انگار او هم دل و دماغ برای انتخاب نداشت که در کمال راحتی، پیشنهاد آشپز را قبول می کرد. بعد از رفتن گارسون؛ چشم ریز کرده مستقیم نگاهم می کند.

– حالا می خوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشیده پس از تبسم روی افکارم خط می اندازم.

– جدا می شم.

لبخند رضایت بخشی زده بشابش دست به سینه می شود. با ابروی بالا پریده سری تکان می دهد:

– کار عاقلانه ای می کنی!

پوزخندی زده تلخ و غم انگیز زمزمه می کنم.

– ولی دیگه هیچکس نمی تونه وارد قلب و دلم بشه چون شکاف بزرگی از قلبم رو مهرشاد قبلا تصاحب کرده!

محزون لبخند دردناکی می زند.

بی پروا برایت می تازم

– مهرشاد از بدو تولد شانس داشت، با اینکه ازش سه سال بزرگ ترم ولی اون همیشه مرکز توجه خاندان بخصوص حاج اکبر خدایامرز بود.

با تعجب و چیزی که شنیده بودم، گنگ و گیج می پرسم.

– مگه ایران بودی اون موقع، منظورم اینه تو می دونی ماجرای قهر حاج اکبر با بابا یونس چی بوده؟

شوک، تعجب، کنجکاوی با تعداد بیشماری از سوال در مغزم نهفته بود که با جرقه حرف سهیل یک باره برایم تداعی شد!

میز را چنگ زده تنم را به جلو خم می کنم.

– چرا ساکت شدی؟ چیزی از اینکه چرا اینا سالیان ساله دیگه رفت و آمد نداشتند بخاطر چیه؟ بارها ازشون پرسیدم ولی کسی جواب درست درمونی تحویلم نداد!

سهیل تا دهان باز می کند باهیجان و کنجکاوی مشتاق به او زل زده بودم تا زودتر ماجرا را بفهمم که یک باره سفارش ها می رسد، بادم پرنشده خالی می شود! در سکوت چشم باریک کرده حرکاتش را می کاویدم، او هم با اخم کوری به چشمانم خیره بود.

دستش را به حالت خوردن به میز اشاره کرد

– اول بخوریم بعد حرف بزنیم چون من دوست ندارم موقع خوردن تمرکز روی چیزهای دیگه باشه!

من هم همینطور در مواقع این سکوت را به پرحرفی و چانه زنی ترجیح می دادم، با تکان دادن سر؛ با فکر مشغول و پرتشویش کمی از سالاد مدیترانه ای را با چنگال در دهانم فرو می برم در حال جوئیدن به او چشم می دوزم که با اخم مشغول تکه تکه کردن راسته گوسفندبریانی بود.

تکه ای از کوفته ام برداشته باز لای دهانم می گذارم دوباره به او خیره می شوم، از حرکاتش معلوم بود عصبی است چون با غیظ کارد را درون راسته فرو می کرد!

به تاسف سری تکان داده خم می شوم دیس جلوییش را برداشته خود در آرامش ظاهری به تکه تکه کردن گوشت عمل می کنم.

– لازم نیست خودم می تونم.

بی تفاوت همه را در آرامش خُرده خُرده وجلویش قرار می دهم.

– توام لازم نیست اینقد خودخوری کنی که انگار ازت کوه نور خواستم!

بی پروا برایت می تازم

سکوت، سکوت!

جوابم را با مسکوت ماندنش داده و بی اهمیت خود را با غذایش سرگرم کرده بود. مخفی کرده احتمالا چیزهایی می دانست اما چی؟

پوفی کشیده سرم را پایین می اندازم...

جلوی در خروجی ایستاده و کیفم را روی شانه ام می اندازم عینک آفتابی زده سرپا به باغچه بنفشه ها زل زده بودم.
_ بریم؟

با سوالش سری کج کرده و توجه ام را به او می دهم، دست به سینه مقابلش می ایستم.

_ قرار بود حرف بزنیم؟

دستی لای موهای جمع شده اش می کشد یک باره کشِ موهایش را باز کرده که موهای لختمشکی رنگش روی سرشانه اش می افتد، بادست تارهایش را مرتب می کند.

_ کلافم کردی ازبس گفتم، من زیاد نمی اومدم ایران... وقتای که می اومدم نمی دونستم چرا پدرت نبوده چون اصلا ندیده بودم تا اون روزی که پدرمهرشاد گفت بابات فامیل مونه ولی خُب من از هیچی خبر نداشتم.

به دقت براندازش می کنم، پیراهن چهارخانه آبی سفید با شلوارکتان سوخته، رسمی که نه اما مردانه تر از موقعی که در جنوب بودیم و مدام تی شرت و جین می پوشید خود را سنگین تر کرده بود!

لب جمع کرده اشاره ای به عضله هایش می کند.

_ اینجام باشگاه می ری؟

متعجب از تغییر بحث ام، نگاهش را به بدنش سُراند.

_ وقت نمی کنم ولی قراره تایم بیکاری یسر برم، چطور؟

شانه ای لاقید بالا انداخته به عقب بر می گردم.

بی پروا برایت می تازم

_ همینطوری، آخه زیادی گنده ای آدم خوف می کنه!

یک دفعه از عقب مچ دستم اسیر دستان قدرتمندش می شود و باحالت عجیبی پیچ می زند.

_ ازم می ترسی؟

لغت به دهانی بی فکر حرف می آورد!

قلبم مثل گنجشک نبض می زد بزاق دهانم خشک شده رنگم پریده بود، عرق سردی روی گیجگاهم نشسته و تنم از حرارت و هیجان بالا رفته بود.

_ ها؟!

نه، دستم رو ول کن!

با تفریح نگاهم می کند نوچی کرده و نزدیک درست رخ به رخ ام می ایستد بطوری که هرم نفس هایش به صورتم پخش می شد!

_ اگه نمی ترسی پس چرا تا نزدیکت می شم یهو قرمز می شی و نفست تند می شه...؟

ناخودآگاه جفت دستانم را روی سینه اش گذاشته تا سد پیشروی اش شوم، محکم هول می دهم که...

_ هرگز فکر نمی کردم دوتا از نزدیک ترین آدمها به من، بهم خیانت کنن!

نفس در سینه محبوس شده و دهانم با شوک و سنگکوبی باز می ماند، پاهایم سنگین و تنم خشک شده بود، او اینجا چه می کرد؟!

وحشت زده عقب گرد می کنم، درحالی که نفس نفس می زد فکش را مدام روی هم می سایید با غیظ و خشم نگاه تندی حواله ام کرد.

_ برو گمشو تو ماشین، زود؟

جاخورده سریع از سهیل فاصله گرفته با دستان وپاهای لرزان به سمتش گام بر می دارم.

_ مهرشاد گوش کن اصلا س ه...

غضبناک از لای دندان های کلید شده اش بلند غرید.

_ گفتم گمشو برو ماشین، مگه کری؟

بی پروا برایت می تازم

سهیل شاکتی و پرگلایه مداخله می کند.

_ درست صحبت کن!

نگاه آتشین و خونینش را این بار سمت او می چرخاند.

_ تو یکی ببند!

با جان کندن قدم بر می دارم که یک باره بازویم اسیر پنجه قوی سهیل می شود، رو به مهرشاد؛ خونسرد و مغرور می گوید:

_ الیزا با تو جای نمی آد، اون بامن می آد نه توی که قدرش ندونستی و مدام آزارش دادی، اون باهات هیچ جا نمی آد... رو به من مبهوت و گیج، لبخنددل فریبی می زند همراه با چشمک خاصی نجوا می کند.

_ مگه نه؟

آب دهانم را با واهمه و وحشت می بلعم، بی شک یک طوفان سهمگین در راه بود. تا می خواهم بازویم را از دستش خلاص کنم یک دفعه به شدت عقب کشیده می شوم. مهرشاد همانند شیری خشمگین، برنده و کوبنده در صورت سهیل می غرد.

_ دفعه آخر باشه نزدیک زخم می شی، نه تو نه هیچکس دیگه حق نداره حتی یه قدمی زخم بشه؛ فکر نکن چون پسر خالمی به راحتی کوتاه می آم و چیزی نمی گم وای به حالت اگه...!

سهیل سینه به سینه مهرشاد یاغی ایستاد با شبیخون و دریده شروع به رجز خوانی کرد.

_ تو پات از توکفشم بکش بیرون، الیزا تورو نمی خواد... اصلا اون خودش پدر و مادر داره، تو چیکارشی وقتی فردا ازت جدا می شه و نمی تونی بهش دستور بدی چیکار کنه یا نکنه، احمق اونیه که باختنه تویی که جواهری مثل اونو از دست دادی و...!

ضربه ای به شدت نور به قفسه سینه اش می خورد ناباور دو گام به عقب تلوتلو می رود. باچهره ای دردمند و گرفته دست به قلب خم شده با پوزخند و ناراحتی نگاهش را به مردِ افسارگریخته کنارم می دهد.

_ آفرین، دست مریزاد بهت که روی بزرگ تر ت دست بلند می کنی، اگه این کمره بیا... بیا تموم دق ودلی هاتو روم خالی کن، بیا اصلا تقاص تموم بدی های دنیا رو ازم بگیر... می خوام چندتا مشت آبدارهم حواله صورتم کن تا دیگه پی الیزا نباشم، هوم؟ دِ بیا دیگه...؟

پوف کلافه و عصبی مهرشاد با درد و درماندگی همراه بود، بی توجه مچ دستم را می گیرد تند و بلند به سمت ماشینش گام بر می دارد بطوری که باید برای رسیدن به گام هایش، تقریباً می دویدم!

بی پروا برایت می تازم

همین که مسیر طولیل رستوران را رد می کنیم بدون ملاحظه در اتومبیلش را باز کرده و محکم بدون لطافت باخشم به داخل جلو پرت می کند (شوت) که بازویم به داشتبرد خورده و آخ ام در می آید!

_ آخ!

از جلوی کاپوت سریع با شتاب رد شده و خود را پشت رل می اندازد با خشم آمیخته حرص دنده را بالا می برد پایش را روی پدال گاز می گذارد.

ماشین از جا کنده شده با غرش بلندی که سرعت زیادی را نشان می داد به حرکت در می آید.

با نگرانی و اندوه چشم از صورت دردآلود سهیل گرفته و سرم را پایین می اندازم اهل گریه کردن و اشک ریختن نبودم جلوی اوی که مسبب شکسته شدن غرورم پیش خانواده و خودم بود، به هیچ عنوان نبودم. کیفم را در دست می چلانم همزمان زیرچشمی حرکات عصبی و نفس های تندش را زیرنظر می گیرم. رگ گردنش باد کرده و متورم شده و سرخی صورتش و فشردن مدام آرواره های دندان هایش روی هم، گواه از غضب فراوانش بود. با مشت چندبار پشت سرهم به فرمان می کوبد:

_ چشم و دور دیدی به خیالت حواسم بهت نیست که داری چه غلطی می کنی؟

وحشت و ترس تنها ری اکشن بدنم نبود بلکه اضطراب و نگرانی از سوتفاهم پیش آمده که دیدش را نسبت به من و موضع ام تغییر دهد، باعث باز شدن چفتِ دهانم می شود.

_ من ک...ه...

_ خفه شو...

دهانم باز نشده درجا کیب و لال می شود، خشمگین تر از آنی بود بشود او را از اشتباهش بیرون کشید، در واکنش تندش عاقلانه سکوت می کنم، از او و خوی شکاک و بیمارگونه اش هرکاری بر می آمد!

دوباره مشت مشت روی فرمان می کوباند دشمنام و رکیک بارم می کند.

_ آخه تو _ چه کم و کسری تو زندگیت داشتی که رفتی با پسرخاله من، دشمن من که چشم نداره موفقیت های من و ببینه ریختی روهم؟ ها؟! مگه من چیکارت کردم که هی آبروم جلوی همه می بری تازه دو قورت ونیمت باقی؟

دستم را دراز می کنم که با حرص انگشتم را جلوی صورتش درهوا می گیرد. محکم دستم را پرت می کند!

_ هیش! حرف ازت نشنوم، صدا ازت دربیاد خودت می دونی دیگه!

کلافه و معذب روی صندلی جمع می شوم با اندوه به رو به رو چشم می دوزم.

بی پروا برایت می تازم

— درسته باهم یه قرارهای گذاشته بودیم ولی تو نامردی رو درحقم به کمال رسوندی که حتی نداشتی پام به دادگاه کوفتی برسه، صبرکنی تا اسمم از روت برداشته بشه، د لامصب مگه من مترسک جالیزم که — پشیزی حساب نکردی باغیرتم بازی کردی! خوبه به جرم * ازت شکایت کنم تا سنگسارت کنن، آره؟ خوبه؟

بس بود هرچه کوتاه آمدن و خودخوری کردن، کنترل خود را از دست داده با خشم صدا بلند که نه با جیغ بلندی به بازویش می کوبم.

— خودت — که زن تازه عقد کردتو ول کردی رفتی با اون دختره پاپتی وحشی سفر... منو آدم حساب نکردی نه زنگی نه...

عصبی هولم می دهد که با نفس پرگلایه وشاکی هوار می شوم روی اوی که محبوب دلم است.

— ازت متنفرم مهرشاد، از تو و این زندگی جهنمی متنفرم... از تو که آیندم خراب کردی یه آبم روش، اصلا می دونی چیه؟ من سهیل دوست دارم می خوامش؛ مرد خوبی همیشه حواسش بهم است و منم می خوام باه...

ترمز سریع ماشین در جاده و صورت کبودشده و پرغیظ مهرشاد درحالی که نفس هایش شبیه گداخته های آتشفشان بود توی صورتم آشوب زده طوفانی پخش می شود. چشمان حدقه زده ام و دستانی که محکم روی دهان ولب هایم چفت و با فشار گذاشته بود چندبار پشت سرهم روی دهانم را با دستش فشار می دهد:

— ساکت شو باشه، لال بمیر باشه، کم زر بزن باشه، خفه خون بگیر باشه؟

نفس تنگ و دشوار حبس و کم می آورم با تقلا و کشمش به بازویش چنگ زده و صداهاى نامفهومی از خود بروز می دهم. با درد می خندد و دردناک از چشم هایم همزمان اشک سرازیر می شد، گلایه مند به چشمان حدقه زده ام، چشم می چرخاند.

— از هرکسی توقع داشتم از تو یکی توقع نداشتم اینطوری من رو پیش سهیل روسیاه کنی، با غیرتم بازی رقابت قدیمی برای یه دختر راه بندازی، باختن مو به روم بیاری، مردای زندگیت به روم بیاری، زیبای تو و هوش تو...

آهی از سینه پرسوزش بیرون می فرستد دستش را کنار زده مسخ شده از حرف هایش در خلسه شیرینی فرو می روم که پیشانی به پیشانی عرق کرده ام می چسباند ***

— من لعنتی نفهمیدم با دست خودم دارم تورو فراری می دم که بجای اینکه به من پناه بیاری به اون بی شرف (سهیل) پناه بردی تا بهت کمک کنه، من خاک توسر چی می دونستم تو اینقد پیگیر میشی که حتی نمی زاری من از مشکلاتم فارغ بشم تا بهت کمک بدم. چه می دونستم تو، با متاهل بودن از پسرخاله ام خوشتر می آد و علاقه ای دو طرفه پیدا می کنی ...

بی پروا برایت می تازم

اشتباه بود جانان من؛ خبط کردم مرد زندگی من، آقای خاص و جذاب من، منی که دلکم برایت له له می زد در نبودت تارک دنیا گفته!

آخ از قلب تپنده ای که حتی بادیدنت موج می گیرد با ندیدنت افول می کند! چه می خواهی از جان شیرین من جانان دل؟

مگر می شد اشک مردانه مهرشاد ببینم خود آرام و الیزای همیشه باشم، مگر می شد درد ندیدن اش را نظاره کنم و خود بی تاب نباشم؟

چشم هایم با درد و غم صورت جمع شده و ریش نیمه بلندش را می کاوید، به اینکه قبلا هیچ وقت با ریش آن هم بلند ندیده بودم!

_ مهرشاد بخدا هیچ چیزی بین من و اون نیست جز پرونده میلانی... باور کن هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده... قسم می خورم به جون مامان و بابا قسم که پام و کج نداشتم... اصلا بیا، بیا بریم هردکتری که خودت می شناسی تا بهت ثابت کنم من... من...

ننگم می آمد از گفتن کلمه باکره بودن!

وقتی اطمینان داشتم باید ثابت می کردم افکارش از بیخ غلط و اشتباهست ***

_ دیگه باهاش نگردد بهش زنگ زن، از بابات شنیدم تو چه شرکته کار می کنی فهمیدم الکی نرفتی جلو، ولی...

سرش را عقب داده و خسته باضعف درجایش جابه جا می شود این بار سرش را روی فرمان می گذارد محزون تر از قبل حرفش را می زند.

_ مجبوری باید طبق قراردادت بری با احتیاط بدون ریسک! نمی خوام بلایی سرت بیاد یا بیارن، دوست نداشتم خودت و درگیر اونا و بازی کثیف شون کنی، خطرناک و پرخطر بی رحمانه است ولی دختری مثل تو... بهر حال کاری که شده، همه نگرانتن به خصوص من، می گم من چون رسمش نبود بابت قولی که بهت دادم کم کاری می کردم تا جورم رو تنهای بکشی، چوب کاری کردم تا ته خطش هستم... نمی خواستم کارمون به اینجاها بکشه ولی فردا دادگاه نیا، من خودم همه چی رو حل می کنم.

دست و بدنم با لرزش عجیبی می لرزید، یک لرزش خاص و شیرینی توام هیجان انگیزی روی صندلی صاف می نشینم انگشت های لرزانم محکم لای هم چفت پنهان وار قفل می کنم.

_ ولی من می خوام ازت جدا بشم.

بی پروا برایت می تازم

سکوت کشداری در فضا احاطه می شود سپس لحن آمرانه و شیرینش به عمق جانم رخنه می کند.

– من نمی زارم.

دلگیر و دلخور از روی شانه چشم می چرخانم.

– خودت رفتی ازم شکایت کردی بخاطر اینکه خونه م ترک کردم، اونم وقتی که اونجا خونه منه پس برمی گشتم تو باشی چه نباشی!

پوزخند تلخی می زند.

– که از این به بعد هستم.

گر می گیرم عصیان چشمانم یک بار با حرص باز وبسته می کنم.

– بیا تمومش کنیم، باور کن به صلاح هیچ کدومون نیست اینطوری هردو خانواده رو به جوون هم بندازیم...

تبسمی کرده و با احتیاط شمرده افزودم.

– نمی خوام با وجود بهار؛ دیگه ببینمت چه برسه اینکه زندگی هم کنم!

عجیب بود که در سکوت و آرامش اتومبیلش را روشن کرده و به راه می افتد، جواب هرکسی را که بخاطر ترافیک درست کردن وسط خیابان ناسزا بارش می کند را نمی دهد. از او این همه آرامش و صبوری بعید بود! برعکس با تواضع به راهش حرکت می کند.

– مهرشاد؟

نیم نگاه معناداری خرجم کرده و نیشخندی تحویل می دهد.

– منم حاضر نیستم زمو طلاق بدم!

آب آورده چشمانم با بستن پلک هایم دفن می کنم، دلکم می گیرد با بغض زمزمه ام را به گوشش می رسانم.

– ولی من خودمو گفتم نه بهار رو!

منظورم اینه که من رو طلاق بده نه بهار.

از گوشه چشم براندازم می کند، دستم را بلند کرده و نرم روی ران پایش محکم می گیرد.

نفس عمیقی کشیده و چشم از صورت مبهوت م می گیرد و خنثی در آرامش ادامه می دهد.

– گوش کن من هم تورو می خوام هم بهارو، حاضر نیستم هیچ کدومتون طلاق بدم؛ باورش سخته ولی نمی تونم بیخیالت بشم این فکر از سرت بریز بیرون؛ چون عمرا بزارم از کنارم حتی جُم بخوری چه برسه جدا بشی! توی این مدت خیلی فکر کردم سبک و سنگین کردم با برنامه اومدم جلو، به بهار هم تموم حرفام و زدم به توام می گم؛ باید این زندگی سه نفره رو قبول کنید! و اینکه یک روز در میون کنار خودتون من رو بپذیرید و اصولک و بهونه نیارید... هروقتی که هرکدومتون مشکلی داشت فرقی نمی کنه من پیش اون یا تو می مونم یا می آم، حق و حقوق جفت تون یکسان و یه اندازه می دم نگران نباش کم وزیاد نمی شه! محبت و هر چیز دیگه ای که لازم باشه از هردوتون دریغ نمی کنم مرد و حرفش!

توی جشن ها و مراسم های مختلف باید هردوتون باهام باشین و کنار بیاین وگرنه جفت تون تا یه ماه از خودم و محبتم تنبیه و محروم می کنم اونم به شدت فوقش که دیگه تکرار نشه!

می دونم زندگی با دو تا زن داشتن و زندگی کردن با شرایط من که دائم نیستم باید بخاطر فیلم بعضی وقتا نباشم خیلی سخته ولی تلاشم و می کنم در حق هیچ یک از شماها اعجاف نکنم بلکه بهتون بیشتر هم برسم بی کم وکاست!

عقلم نهیب می زند.

"حقشه الان بهش بگی رودل نکنی با این اشتها! هم خدارو می خوای هم خرمارو؟"

لبم را محکم گزیده در فکر فرو می روم. نمی توانستم یعنی قادر به تحمل کردن هوو نبوده و نیستم، سخت که دشوار بود با زنی که معشوقه و عشق مهرشاد است سرکردن و از گل کمتر نگفتن، نیشه و کنایه نشنیدن!

جلوی در خانه پدرم توقف می کند به دقت اجزای صورتم را بررسی و می کاود.

– برو بسلامت فقط فردا نیا تا خودم کارهای قانونی مون درست کنم.

در ظاهر سری تکان داده اما در باطن خط برایش می کشم که خلاف خواسته اش حتما در دادگاه حاضر می شوم و ریشه و کلاف این زندگی را از دم و بیخ قیچی و می بُرم!

بی پروا برایت می تازم

از دم صبح که خواب از چشمانم فراری بود با دلشوره و اضطراب مدام طول و عرض اتاق را طی می کردم با دستانی که مدام درهم چلانده می شد و ابروهای که گره قفل کننده ای روی صورتم نقش بسته بود.

واهمه داشتم از مهرشادی که می دانستم در پس افکارش؛ نقشه ها کشیده بی برنامه حرفی نمی زند!

از طرفی هم نگران پدر و مادرم بودم. وقتی متوجه اصل ماجرا شوند و بفهمند که بی شک می فهمند جریان زندگی سه نفره را؛ هردو آتش که غوغا به پا می کنند!

یکی مدعی جداشدن و دیگری وصل واستحکام این زندگی ست!

حاضر و آماده مقنعه مشکی ام پوشیده با گرفتن کیف بنددارم از اتاق خارج می شوم، درحالی که مدام لب می گزیدم احتمالا رنگ رخساره ام خبر از سر درونم را جلوی خانواده آشکار می کند.

_ چه زود بیدار شدی؟

کنار میل طلائی وشکلاتی رنگ مان استوپ می کنم با تعجب به مامان سری بالا می فرستم.

_ شما اینجا؟

تن اش را از روی میل بلند می کند با خستگی و بی حالی بازو وشانه اش را ماساژ می دهد.

_ بعد نمازصبح، خوابم نبرد!

بی خوابی زده بود به سرش یا به عادت چندین ساله اش، اینگونه بنظر می رسید؟

_ برم چای بزارم، توام اینجا نیست بیا کمکم باهم میز و بچینیم.

دستش را می گیرم، مادرانه ها خرجم کرده بی منت، انصاف نبود در آشوب بازار دل وزندگی ام، بی ملاحظه از گودی چشمان، آب شدن لپ ها و ذره ذره شدن وزن اش راحت بگذرم!

_ بشین مامانی خودم درست می کنم.

بدون مقاومت می پذیرد و می دانم خسته است بیشتر درمانده، نگرانی اش بابت آینده ام را درک و احساس می کردم. مادربود و نگرانی هایش ناتمام.

بی پروا برایت می تازم

از کنار کانتر رد شده وارد آشپزخانه ساده خانه مان می شوم، سفیدی و برق زدگی همیشه را داشت، وسواس که داشته باشی به همه چیز ناخودآگاه تیز و دقت بین می شوی!

سماورگازی را روشن کرده و درونش آب تمیز به کمک پارچ آب، می ریزم. داخل سماور خالی بود عجیب که نه جزء به ندرت ترین محالات بود وقتی شب به شب آب داخلش را مادر عوض می کرد تا دم صبح؛ راحت چای اش را دم کند.

لب گزیده درب یخچال را باز می کنم. ظرف پنیر مربا به همراه شیر و عسل را بیرون می کشم در کمال سادگی آنها را برش زده روی میز غذاخوری می گذارم به تعدادمان استکان و قاشق کوچک کنارش گذاشته و شکرپاش هم وسط اشان می چینم.

بعد از قل قل کردن آب جوش، دو قاشق از چای معطر همیشگی داخل قوری چینی ریخته سر سماور دم می گذارم...

زیر لب آیه الکرسی را خوانده به دقت نگاهم را به انتهای ورودی راهرو می دهم، شلوغی و اذحام دادگستری برایم هنوز عادت نشده و روی اعصابم پارازیت می انداخت.

جنگال چندنفر حواسم را به خودشان معطوف کردند، مردی با حرص و خشم دشمنانم های رکیکی بار زن گریان می کرد با غلدروی برای زن بی پناه شاخه و شانه نشان می کشید. پوفی کشیده روی صندلی سرد فلزی بد رنگ می نشینم که راحت نبودنم از لق زدن صندلی مشخص بود!

بی توجه خم شده و آرنج هایم را روی زانو می گذارم چشم ریز کرده باز به همان زن و مرد خیره می شوم، سربازی آمده و بلند می گوید.

_ نوبت شماست، بیاین تو!

آن دو این بار مسکوت داخل می روند اما چه رفتنی باز مرد بی رحم تیزی دندان نشان زن طفلک داده و چشم باریک می کند!

سری اسفبار تکان داده و نگاهم را به مامان لیلا می دهم که مسکوت در حال صلوات فرستادن بود هراز گاهی آه می کشید و نم اشک با پره روسری اش می گرفت.

دلهم گرفت از غم و غصه ای که به جان اشان تزریق کرده بودم، اگر لعنت و نفرینم کند من راضی تر بودم تا اینطور خودخوری کردن و آب شدن تکه تکه از گوشت و جانش!

_ اومدش؟

بی پروا برایت می تازم

باصدای پدرم، سراتوماتیک وار بالا می رود همزمان می بینمش که با اقتدار و محکم در حین حال مصمم به سمت مان گام بر می دارد. ریش های بلندش را زده و پیراهن تمیز اتوکشیده سورمه ای تنش کرده، همانی که من رابیشتر شیدا و او را مغرورتر از هر موقع می کرد!

مقابل پدرم می ایستد با احترام مشغول احوال پرسی می شود، ادکلن مدهوش کننده اش را زده بود مرد بی رحم زندگی ام، به راستی کمر به قتل بسته بودی با این همه دلبری کردنت ناجوانمرد؟!

_ آقای کیانی و خانم شهریار اینجا هستید؟

نگاه زوم شده مهرشاد از رویم کنده به مرد داده شد.

_ بله خودمونیم.

مرد کت وشلوارپوش با یقه طلبه ای سری تکان داده و کنار ایستاد.

_ نوبت شماست.

زیر لب خدا را صدا زده و از جایم بلند می شوم، دست مادرم می گیرم فکر می کنم فشارش افتاده که اینگونه سرد و لرزان است؟!

با قدم آهسته و کوتاه مامان را روی صندلی چوبی نشانده و خود جلوتر روی اولین صندلی می نشینم. درخواست وکیل نکرده بودم می توانستم از حقم دفاع کنم.

با آمدن قاضی همه چیز رسمی و جدی می شود...

باحرص پلک بسته و از جایم بلند می شوم با انگشت مهرشاد مدعی را نشان می دهم.

_ ولی آقای قاضی این آقا داره دروغ می گه، من اصلا کم کاری نکردم و برعکس خیلی هم هواش رو داشتم... ولی ایشون اصلا نبودند یا سرکارش بودند یا خونه اون یکی زنش!

مهرشاد ریلکس سری تکان داد.

_ درسته من بخاطر شغلم همیشه وقت نمی کنم خونم باشم اما وقتی که از سفر برگشتم همسرم خونه پدرش بود! هرچی هم می گفتم برگرد سر خونه وزندگیت هی بهونه می آورد و ...

عصبی وسط حرفش مداخله و می پرم.

_ دروغه جناب، این آقا اصلاً ازمن اجازه نگرفته رفته یه زن دیگه رو عقد کرده تازه اگه پرونده رو مطالعه کنید متوجه می شید اونی که شاکی منم نه این آقا!

قاضی عینکش را بالا روی بینی عقابی اش صاف می کند باجدیت می پرسد.

_ آقای کیانی شما سندی مدرکی دال بر اثبات گفته هاتون دارین؟

مهرشاد پیروزمندانه لبخندمحوی زده و کاغذی از لای کیف اش بیرون می کشد.

_ بله جناب قاضی من قبل از اینکه خانم دومم رو عقد کنم از همسرم اجازه نامه کتبی و محضری گرفتم، خواهش می کنم نگاه کنید.

برگه را روی میز سه مرد قضاوت که قاضی وسط آن جای گرفته بود، می گذارد.

دهانم باز و چشمانم مبهوت و حدقه زده مدام نگاهم را به مهرشاد وقاضی سر و می چرخاندم.

باورش سخت که غیرممکن به نظر می رسید، از مهرشاد بعید بود اینگونه نامردی کند به ریش نداشته ام بخندد!

_ درسته این اجازه نامه می گه خانم تون با خواسته خودش قبول کرده تا شما همسر دوم اختیار کنید!

وای بر من! وای بر منی که ذات بد و شرور مهرشاد را نخوانده و گول حرف هایش را خورده بودم!

عصبی از جایم بلند شده و اعتراض می کنم.

_ ولی آقای قاضی این درست نیست من هیچ وقت...

مهرشاد سریع با عجله خط می اندازد.

_ جناب قاضی من خانمم دوست دارم و حاضرهم نیستم طلاقش بدم حتی اگه بخواد همه چی رو کتمان کنه و بگه اصلاً اجازه ای بهم نداده ولی این اجازه نامه و دو شاهد حاضر تو محضر؛ همه اینارو شهادت می دن!

بی پروا برایت می تازم

دهانم از بیخ و بس کیب می شود، وامانده و بیزار باحسی انزجار و تنفر روی صندلی ام می نشینم. گوشت لایه انگشت های دستم را بی رحمانه با ناخن خراش داده و می کندم. عصبی بودم خشمگین. درک نمی کردم این همه دروغ و دغل بازی او را وقتی من حقوق خوانده را با مهارت و نیرنگ به زمین زده بطوری که دستم از همه جا بسته باید مترسک وار یک گوشه بایستم و تماشاگر باشم!

لحن راضی و خشنود مهرشاد خط می اندازد.

_ من همسرم خیلی دوست دارم باینکه بدون اذن من رفته خونه باباش من رو آدم حساب نکرده بدون تمکین کردن واسه خودش راحت زندگی می کنه سرکار می ره، از اینا بگذریم کجای دنیا جرّمه دوست داشتن دو زن که بخوان هوجی بازی در بیان و...

نفس عمیقی کشیده این بار با لحن غم انگیز و ظاهری ادامه می دهد.

_ خلاف عُرْف قانون نکردم که، با اجازه خودش زنی رو که قبلا محرم بوده حالا زن عقدیم؛ ازدواج مون رو دائمی کردم انصاف نیست وقتی زنی رو که دوستش دارم ازش دست بکشم... من به خواسته های خانومم احترام می ذارم و حقوقش تمام و کمال می دم حتی مهریه ش روتا قرون آخر کمال می پردازم ولی به هیچ وجه من الرجوع طلاقش نمی دم و از شما و خودش می خوام برگردنه سرخونه وزندگیش وباهم زندگی کنیم.

پلک چشم چپم می پرید، پدر با حرص تسبیح فیروزه ای دانه درشتش را دور دستش می چرخاند و مدام دستش را روی لب ها و محاسن اش باتکرار می کشید.

در بین مادرم کمی خوشحال بود، نمی دانم چرا مثل بقیه مادرها از اینکه دخترش هوو دارد اصلا نگران و عصبانی نیست برعکس تشویقم می کرد هرطوری شده با وجودش کنار آمده و زندگی شیرین و عشق شیرین تر از جانم را از دست ندهم!

منطق اش چی بوده و چه چیزی در آینده دیده که لبخندمحو از صورتش نرفته و برایم قربان و صدقه نثار من گرفته و وارفتم می کرد!

_ الیزا...؟

باصدای پدرم سرم را باشرمندگی بالا می گیرم روی مبل جابه جا می شوم.

_ بله باباجون!

به دقت موشکافانه زل می زند.

بی پروا برایت می تازم

– یعنی تو از اون کاغذها و نوشته هاشون خبر نداشتی؟

لبخندغمگین و دردناکی می زنم سرافکنده سری به بالا می اندازم.

– نه، حتی روحمم خبرنداشت همچنین کاری می کنه، حالا چجوری امضای من رو جعل کرده و دستی توکاغذا زده رو نمی دونم ولی این امروزش؛ توهین بدی به من و حرفه وکالتم بود، شرمندم جلوتون وقتی منی که حقوق خوندم جلوی یه آدم عادی، ناشیانه شکست بخورم و...

– پس چی یاد می دن توی اون دانشگاه کوفتی تون!؟

باسوال احسان، با پیچیدگی تمرکز کرده اما چیزی نیافتم. آرام نجوا می کنم.

– چی بگم؟ خودمم موندم!

ناخوشایند و بی پروا تمسخرآمیز می خندد.

– خواهر مارو باش، دلمون به کی خوشه، هه خوشیم یه وکیل توخونه داریم ولی بی عرض ه...

– بسه!

باتشر بابا و چشم غره مامان، احسان درجا ساکت می شود. این بار نوبت پدرم بود تا مرا از الفاظ اش بی بهره نگذارد.

– راست می گه دیگه چجوری نتونستی دست اون مردک بخونی که اینجوری سکه یه پول نشیم یارو صاف بهمون بگه من نیم ساعت دیگه دنبال زنم می آم! لعنت به شیطون...

لبم را جمع کرده و دستی روی زانوهایم می گذازم بلند می شوم.

– اگه نرم بد می شه ازم شکایت می کنه بدتر مدعی و سرلج می افته! گفته مهریه م می ده خیلی خُب، دیگه هردادگاهی بریم رای به نفع اونه تا ما؛ چون چه بخوام نخوام قانونی عرفی اسمش رفته توی شناسنامه ام، راه پس و پیشی برامون نداشته یعنی از قبل فکر همه جارو کرده!

حقیقت تلخ تر از چهره خشمگین احسان و سرگردوم حیران بابا است. وقتی وارد اتاق می شوم همان چمدانی که آورده بودم را دست نزده باید برگردانم. نگاهم به آینه قدی کوچک اتاق گره می خورد.

بی پروا برایت می تازم

به چهره زرد رنگ زل می زنم به اینکه زیر ابروهایم چندتار ریز ودرشت در آمده یا سیبل های تک و توکی که زیر نور خورشید واضح وشفاف تر می شود یا لب های ترک خورده ای که رنگ رژ و کرم را ندیده!

دستی به موهای یک دست مشکی رنگم می کشم به دقت آنها را سه دسته کرده و می بافم، رج به رجش را حرصی درهم می بافم!

همین که جلوی روی صندلی می نشینم بدون حتی لبخند یا نگاهی، بی توجه دست به سینه به رو به رو خیره می شوم. سنگین و البته گران تمام شد برایم وقتی احسان اتمام و پدرم حجتش را کرده بود!

_ اُغور بخیر!

بدون ملاحظه سرم را سمت مخالفش می چرخانم. خنده ریزش را می شنوم بیشتر حرص می خورم که چرا مثل بهار یاغی و جنگ طلب نیستم تا حال خوش امروزش را بخاطر پیروزی اش خراب و ضدحال کنم!

_ اخم می کنی جیگرلبو می شی ولی جلوی بقیه نکنیا شبیه میمون می شی!

پوف کلافه ای کشیده به دسته کیفم چنگ می زنم خود را سرگرم نشان می دهم.

کوتاه نمی آید باز خط می اندازد روی اعصاب وروانم!

_ بازم مرام بهار ماچ خوشگل روی لُپ آقاشون می زنه ولی بعضیا انگاری فقط پنچول کشیدن بلدن!

کفری چشمانم را روی هم محکم می فشارم دندان روی هم کلید می کنم، اگر ادامه دهد پدرش را در می آورم!

_ تا یادم نرفته شبای که میام پیشت ازت می خوام یعنی باید غذای موردعلاقمو خوشمزه درست کنی، بعدشم مثل یه خانم کدبانو و خونه دار از شوهرت پذیرای کنی!

نفهم که نبودم تمام منظور و کنایه هاش را می فهمیدم، او از من، توقع یک زن مطیع و حرف شنو می خواهد؛ هرگز!

عصبی با اخم ظریفی به سمتش راست می چرخم.

_ برو بگو بهارخانمت واست درست کنه مگه حمال گیر آوردی یا نوکر که مدام دستور می دی!

بی دغدغه می خندد که چال روی گونه اش برای اولین بار دیده می شود، خنده اش را به ندرت می دیدم حتی در فیلم هایش. همیشه جدی بود بااقتدار! اما از وجود چال گونه بی خبر بودم!

بی پروا برایت می تازم

دلم ضعف می رود اما چهره جدی خود را حفظ می کنم که با خنده دستش را دراز می کند و لپم را مثل لپ بچه ها می کشد!
_ اوخی زبونت باشد، فکر می کردم با یه الیزای دیگه اشتباه گرفتمت و کیلی! یعنی جذبت رفته توی معدم ازبس قیافه گرفتی
زدی سیستم دل ورودم بهم زدی الانه که دل پیچ پیدا کنم. وای توی حلقم!

چه ربطی داشت!؟

اخم آلود دستش را پس زده با انگشت جلوی چشمم می کشد.

_ بین اصلا خوشم نمی آد بامنظور یا بی منظور مدام بهم نزدیک می شی، حد خودتو بدون بعدشم برو آشپز واسه خودت
استخدام کن چون من اصلا آشپزی بلد نیستم همیشه مامانم تو خونه غذا درست می کنه نه من!

بهت و تعجب از چشمانش می بارید لب گزیده هاج و واج می پرسد:

_ یعنی توام بلد نیستی یه غذا درست کنی؟! پس خاک توسر من که جفت زنام همشون فقط بلدن جیغ بزنن و بکوبن توسر هم
دیگه!

جاخورده با گنگی سری کج کردم.

_ مگه بهار آشپزی بلد نیست، چجوری این همه مدت باهم بودین وقتی غذا درست نمی کرده؟ یعنی همش از رستوران و غذای
حاضری بوده...؟

پکر و بی حوصله سری تکان داد.

_ من چه می دونستم؟ فکر می کردم حداقل تو بلدی آخه مامانت خیلی زن کدبانو و دستپخت خوبی داره دلم خوش بود اون
هیچی نمی دونه بلد نیست تویکی بدونی و بتونی اما ای دل غافل که هردوتون لنگ همین!

چهره اش زار می زد که از داشتن دو همسری که تنها هنرشان کار کردن و بقول خودش چنگ و دندان نشان دادن، پیشمان و
نادم است؛ اما چه فایده که هیچ کدام هنر کدبانوگری را نیاآموخته ایم!

تلفنش را چک می کند بعد از چند دقیقه جلوی رستورانی نگه می دارد همزمان که جلوی آینه کلاه و شال گردن نازک مشکی
اش را دور گردن می انداخت، رو به من زیرلب می گوید.

بی پروا برایت می تازم

– پاشو که از گشنگی دل ضعفه گرفتم، پاشو خانمم!

نمی دانست با گفتن کلمه "خانمم" آبی روی آتش انداخته و دلخوری و دلگیری را کمرنگ کرده که لبخند جان داری کنج لبانم نقش می بندد اما با یادآوری ناراحتی پدر ومادرم سریع تر از ثانیه ای محو می شود.

قیافه جدی ام را حفظ کرده از ماشین پیاده می شوم، با خوردن باد خنک به شال، بازی موهایم بی قراری می کند در هوا می تازد. حضورش را کنارم حس می کنم و گرفتن میچ دستم با اخم ریزی که روی صورتش جای گرفته به صورتم چشم می دوزد، دستش دراز کرده با غیظ تارهای بازیگوش را داخل می فرستد.

– چرا یه کش نمی بندی به اینا که اینجوری واسه خودشون تو هوا نیان!

تارها ابریشمی مشکی ام قصد عقب نشینی ندارند با لجبازی و بازیگوشی دوباره از زیر دستانش سر می خوردند. پوفی کشیده و سرش را عقب می چرخاند اطراف را زیر نظر می گیرد سپس در یک حرکت غافلگیری دستم را می کشد به سرعت جای میان کوچه خلوت و خیابان گیر می اندازد شالم را برداشته با دقت به بافت درهم و کج و کوله زل می زند. نوچی می کند کش انتهای را آرام باز می کند مرا به پشت بر می گرداند خودش دست به کار می شود!

تعجب و کنجکاو گردن دراز می کنم.

– چیکار می کنی؟

باتشر دوباره عقب وگردنم را صاف رو به رویم می کند. خودش پشت سرم، وسواس گونه مشغول بافتن موهایم می شود.

– موها ت خیلی نرمم بدتر از اینکه شالتم هی از رو سرت سر می خوره، شاید واسه عادی باشه ولی خوب نیست اینطوری توی اجتماع گرگ نما بگردی!

از توجه اش غرق خوشی و در دلم رقص پایکوبی ست که برایش مهم است موهایم را غریبه ها نبینند. این خودش خروار خروار ارزش و محبت را به دلم ترزیق می کند. دیگر جبهه نمی گیرم انعطاف نشان می دهم.

– ممنون.

می خندد بی دغدغه، دوباره گونه ام را می کشد.

بی پروا برایت می تازم

– کاری نکردم، بدوبریم که دیر شد.

دستش را دراز می کند من با شگرف قبول کرده و دستش را لمس می کنم، گرم بود و پر از دنیا. برای اولین بار پا به پایش می دوئم به سمت ورودی رستورانی که تجملاتی نبود برعکس خاکی و بوی زندگی می داد، بی شک آدم های فاخر و مغرور پیدا نمی شد بلکه از چهره تک تک مشتری ها رضایت و شادمانی دیده می شد.

وقتی با نفس نفس می رسیم کمی می ایستم تا نفس چاق کنیم تازه، قفسه سینه ام بالا و پایین می شد بزاقم خشک شده بود! جلوییم می ایستد درحالی که نفس های پی در پی می کشید سری به افسوس تکان می دهد.

– اوو چقد زود کم آوردی، اینطوری نمی شه باید بتونی پا به پام همه جا بیای نه اینکه وسط راه کم بیاری و نفس نفس بزنی! خم شده با تقلا دستانم را دراز کرده و اکسیژن را به صورتم پخش می کنم گرما و اشعه خورشید تنم را تر و مانتوام را به تنم چسبانده بود!

– ببخشید که اولین بارم بود می دوئم اونم تو این سن!

لبش را جمع و دستم را می گیرد.

– خیلی خُب بریم بسه اینقد خودتو باد زدی!

داخل می شویم که گارسون بالباس جالبی احترام گذاشته و "خوش اومدین وبفرمائید" را می گوید.

با هدایت مهرشاد که انگار اینجا را می شناخت، از پله ها پایین می رویم. طبق تصورم همه با رضایت خنده غذایشان می خوردند. فضای آبی و خنک به همراه فواره کوچک آب با ماهی قرمز داخلش فضای سنتی جالبی را تعبیر کرده بود.

آجرنماهای زیبا و موسیقی سنتی بی کلام و عطر خوش گل های کنار تخت های چوبی، چیزی فراتر از انتظارم بود.

– اینجا رو دیگه از کجا پیدا کردی؟

به آهستگی تنم را کنار خودش می گیرد از وسط کنار فواره اب نما که داخلش چند ماخی قرمز و سفید قرار داشت؛ رد می شویم منتهی به کنج رستوران کنار تخت تنهای که تک گوشه قرار دارد، می نشینیم. به وسط رستوران دسترسی داشتیم اما فضای نشستن مان طوری بود دیگران به راحتی نمی توانستند متوجه ما باشند.

کلاه را برداشته و با دستمال عرق روی پیشانی اش را خشک می کند سپس کلاهیش را می گذارد و عینک دودی اش را بر می دارد.

بی پروا برایت می تازم

چشم از او گرفته به فضای زیبا و معنوی رستوران می دهم، موسیقی شورانگیز نواخته می شد و مردم در آرامش لحظات ناب را سپری می کردند.

– یه روز اتفاقی از سر فیلم برداری بر می گشتم که از ضعف و گشنگی هم اینکه تو مسیر خونه و کارم بود میام اینجا و از فضا و منوی غذاش خوشم می آد. میشه پاتوقم، وقتای که حوصله ندارم یا دلم غذای بیرون می خواد بهترین انتخابم اینجا میشه!

سری برای توضیح اش تکان داده و نگاهم به او با کلاه لبه دارش سؤق می دهم.

– هنوز فلسفه عینک دودی و کلاه وشال گردنت رو نفهمیدم.

باتفریح دستی به بینی کشیده اش می کشد. چشمک بامزه ای می زند اشاره ای به خودش می زند:

– دلم می خواد وقتای که اومدم اینجا راحت باشم کسی از پاتوقم بوی نبره، نیان سمتم که یه عکس بگیر و یه امضا بده، توی آرامش و سکوت اینجا راحت بتونم غذامو بخورم بدون اینکه استرس داشته باشم دیده بشم دیگه نتونم اینجا یا جاهای که دوست دارم رفت و آمدم!

با نزدیک شدن پیش خدمت حواسش را معطوف و سفارش هایش می کند.

– چیزی نگو تا خودم جات سفارش بدم.

از خدایم بود همیشه تو برایم انتخاب کنی جانان من! تو فقط باش مهربانم دیگه از تو چیزی نمی خواهم.

دست به چانه پرستیش را می کاویدم. جذاب تر از آن بود که بتوانم ملاک هایش را توصیف کنم.

باشیطنت نگاهم می کند این بار رو به گارسون لب می زند.

– قلیون پرتقال خامه ای چای نبات و بقیه ش!

چشم درشت کرده به او زل می زنم، بعد از دو دقیقه خونسرد نگاهم می کند شانه ای بالا می اندازد.

– بعد از غذا حال می ده به جان تو! اصلا قلیون اینجا معجزه می کنه یبار بکشی مشتری دائمی می شی.

چینی به صورتم داده دستی به اکراه تکان می دهم.

– ای! من اهلش نیستم خوشمم نمی آد از دود ودم!

کج خندی زده برای خودش از آب معدنی روی میز داخل لیوان آب می ریزد.

بی پروا برایت می تازم

– بچه ای دیگه وگرنه قلیون و دودش حتی مزش!

پوفی کشیده به صندلی لم می دهم طبق عادت روی میز اشکال ذهنی ترسیم می کنم که یک دفعه دستش را روی دستم می گذارد. لرز می کنم اما سرم را در همان حالت بالا می گیرم. ریزبین به راست وچپ چشمانم درگردش نگاه می کند.

– چرا فکر می کنم تو بامن راحت نیستی حتی ازم نفرت داری؟

نه جانان دل نفرت سرچشمه عشق آتشینم بود وقتی احترامم را خدشه و کدروت را در دلم انباشتی!

دلگیر و گلایه مند سرم را پایین انداخته به دست هایمان می نگریم.

– انتظار داری بعد اون همه تحقیر و حقه بازی تو و امروزم فریب دادن قاضی باهات جک بگم و بخندم؟

نفس عمیقی می کشد و با شصت پشت دستم را نوازش می کند.

– چاره ای برام نداشتی، باید یجوری تورو سرخونه وزندگیت بر می گردوندم می دونم کارم بد بود ولی من برای زندگی مون هرکاری می کنم، تازشم چرا دست پیش می گیری تو خودت که بدترین کارو کردی وقتی تو بیمارستان کوفتی افتادم روی تخت، با پسرخاله رفتی جنوب با بهانه های مختلف باهم دیدار می کردین فکر کردی من می زارم همچنین آشی بخوره نخیر شده به زور تورو توغل وزنجیر توخونه حبس می کردم ولی نمی داشتم اون بی شرف تو رو صاحب بشه!

مالکیتش به جانم خوش نشست اما منطق قبولش نداشت.

– ولمون کن بابا، هرچی می گم ربطش می دی به اون بدبخت! تو اگه مرد بودی بجای عیش و نوشت می اومدی جلو تا منم نرم سراغ غریبه و بهش رو بندازم!

چشمش را باز بسته می کند، خشم از حرکات و سایش دندان هایش واضح است! تقلا می کرد خونسرد و آرام باشد اما زیاد افاقه نکرده با حرص زیرلب آهسته می غرد.

– من به گور خودم خندیدم که برم عیش ونوش کنم بابا رفته بودم واسه کار که اونم بهار باهام بود... نترس اون از تو زرنگ تره حداقل توی این مورد برعکس تو بی بخار نیست محکم مالش سفت می چسبه!

با دست روی میز می کوبم.

– داری طعنه می زنی؟

بی پروا برایت می تازم

نیشخندی زده سریع دستانم را می گیرد.

_ آروم تر بابا، چخبره مثلاً اومدیم جای عمومی!

چشم باریک کرده مستقیم زل می زنم، سرش را کج کرده که مثلاً به اطراف چشم دوخته!

_ خیلی مودی می دونستی؟

پوزخند می زند رُک صاف جواب می دهد.

_ **

خسته از طعنه و حرف هایش، از روی صندلی بلندی شوم که عجلانه بازویم را می گیرد.

_ کجا می ری؟ چرا اینجوری می کنی؟

بی حوصله بازویم را از دستش بیرون می کشم.

_ اگه بزاری می خوام برم دستامو بشورم، می زاری؟

شرمنده می خندد با تعجب کنارم می ایستد.

_ والا از دستون دیوونه نشم خیلیم، توالت و روشویی سمت راست اون گوشه است، می خوای باهات بیام؟

دستی در هوا تکانده و همزمان به همان سمت می روم.

_ نمی خواد می رم زود می آم.

نگاهش را از رویم بر نمی دارد من با بغض و دلخوری وارد سرویس بهداشتی شده و مشت مشت آب سرد روی گونه ملتهبم می پاشم!

عجیب بود این همه توجه و محبت مستقیم اش برایم غیرقابل باور و ناممکن به نظر می رسید، مهرشاد این همه جنتلمن بودن!؟

تا که روی صندلی راحت رستوران می نشینم اوست که بالبخند در بشقاب برایم گوش های سوراخی کبابی ریخته و جلوی دستانم می گذارد.

_ نوش جان.

بی پروا برایت می تازم

نوش جان گفتنت هم گوشت به تنم می کند و اشتهایم را باز.

لبخندمحوئی زده با چنگال مقداری از گوشت کنده و داخل دهانم گذاشته و آرام آرام می جوئم، بی شک مهرشاد رو به رو با چهارماه پیش فرسنگ ها فاصله داشت و دارد!

– چیه زل زدی به من، غذا تو بخور.

لقمه را قورت داده و سرم را تکان می دهم، در سکوت و آرامش مشغول هستیم گاهی برایم دلستر می ریخت گاهی نمکدان را مقابلم دم دستم می گذاشت گاهی هم گوشت هارا خُرد کرده و درون بشقابم قرار می داد به زور و لبخند وادارم می کرد همه را بی کم و کاست میل کنم!

بعد از تمام شدن، طبق خواسته اش سفارش ویژه اش سریع روی تخت کناری آماده می شود، از جایم بلند شده و کنار تخت چوبی با پستی ها و گلیم رویش، می نشینم.

کیف ام را کنارم گذاشته و چهار زانو پاهایم را کیب می کنم به او که یک پایش را بالا برده و یک پایش را داخل جمع کرده درست مثل لات های قلیان کش نشسته! از تصور حرفم خنده ام گرفته که یک تایی ابرویش را بالا برده و چشم ریز می کند.

– به چی می خندی بچه؟

خود را از تک و تا نمی اندازم رُک می گویم.

– شبیه ارازلای لات ولوت نشستی و نی قلیونت رو گرفتی دستت!

گوشه لبش را جمع می کند.

– بزار فعلا این و چاق کنم تا توتونش بیاد بالا!

متعجب از حرف هایش، باخیرگی به مدام قُل قُل کردن آب داخل شیشه قلیان و دود اندک رویش، بوی خاصی به مشام می خورد هنگ کرده سرم را باعجله عقب می کشم.

همچنان به او زل می زنم که درحال نگاه کردن به اطراف ومشتیری ها، سرش را به سمتم مایل می کند که ناخواسته لب می زنم.

– بهارم مثل تو می کشه؟

منظورم را می گیرد با نیمچه لبخندی چند دانه زغال گداخته را با انبرمخصوص تکان می دهد.

بی پروا برایت می تازم

– اون بدجور پایه است، سر قلیون که مدام بحث داریم همچنین می کشه ها حلقه حلقه می کنه باید ببینیش!

حرص که حسادت می کنم که اهل اینکارها نیست و یک بارهم سمتش نرفته بودم.

نمی دانم در نگاهم چه می بیند که سرِ نی را سمتم می گیرد.

– بیا بکش!

تردید و باشک نگاهش می کنم در نهایت با حسادت غریبی در دست گرفته ناشیانه هوایش را وارد دهانم می کنم... پخ!

هنوز وارد حلقم نشده محکم به ته حلقم می زند چنان سرفه ای می کنم که نگاه چندین نفر رویم سنگین می افتد، اشک در چشمانم حلقه زده و حلقوم ناجور می سوزد. بدتر از همه مزه عجیب و تندناجور آن کوفتی بود که پاک مزه دهانم را تغییر داده و بزاق دهانم را هم بدطعم کرده و قصد پاک سازی نداشت! مهرشاد با خنده و مزاح چندبار پشت کمرم می کوبد.

– خُب عزیزمن بلدنبودی نمی کشیدی، یجوری بهش نگاه کردی گمون کردم اینکاره ای!

پیشمانی چه سودی برایم داشت وقتی باز آتو داده و آبرویم را برده بودم؟

نفس بند شده ام را چنگ زدنِ دستانم به گلو و فشارش، کمی آزاد می کنم با خستگی و ناراحتی دست مهرشاد را پس زده روی پشتی سرم را می گذازم.

چشمانم را می بندم لحظات قبل را مرور می کنم از شرم لب گزیده با یادآوری اش حرص و جوش گستاخی کار نکرده ام را می زنم.

– خوبی؟

سری تکان داده و بادست شقیقه ام را می فشارم.

– فقط سرم خیلی درد می کنه.

لاقید جواب می دهد.

– طبیعیه عزیزم دودش نتونستی هضم کنی این طعم واست زیادی سنگینه!

خودش می گوید نی را مابین لب هایش گذاشت پوک طولانی می گیرد، باشیفتگی دهانش را باز کرده و حرفه ای دودش را حلقه حلقه بزرگ رها می کند. از دیدنش جاورده و مبهوت به لب ها و تعداد دودهایش را می شارم!

بی پروا برایت می تازم

چندبار این کار تکرار می کند، احساس می کردم حالت چشمانش قرمز و تغییر کرده خمر و نشئگی از همه جایش پیدا می شود.

تنش را جابه جا کرده و راحت روی پشتی لم می دهد پاهایش را نیمه دراز کرده و سنگین و خمار پلک می زند.

– الی اون چای نباتو می دی!

الی؟!

تنها احسان مرا الی صدا می زد آن هم مواقع شوخی و خنده، اما لحن مهرشاد با لحن شوخ طبع احسان فرسخ ها فاصله داشت. خم شده قوری بر می دارم درون استکانی که یک دانه شاخه نبات دیده می شد، چای خوش عطری را درونش می ریزم.

– الی...؟

سرم را بالا می گیرم که چیزی دلم را می لرزاند، خیلی جذاب و خاص نگاهم می کرد. گُر گرفته لرزان لب می زنم.

– چیه؟

اخم هایش درهم می شود باحالت کشداری می گوید.

– چیه! چیه؟! باید بگی جونم عشقم!

نه انگار زده بود به سرش! یعنی ظریف یک دود و دم ساده را نداشت؟!

مگر خودم داشتم؟ نه من اصلا نکشیده و بلد نبودم.

باشک به محتویات گداخته خیره می شوم. پوفی کشیده و استکان را جلوی قرار می دهم. شل و سُست ضربه نیمه محکمی به ران پایم می زند.

– بشین پیشم.

لب گزیده باشرم اطراف را رصد می کنم، نشسته روی زانو نزدیکش می نشینم، ران پایم به زانویش می خورد به آرامی استکان نبات دار مقابلش می گیرم.

– بخور دیگه...

بی پروا برایت می تازم

اگر توانش را داشتم حتما مشت محکم و البته سنگینی نثار فیس اش می کردم، هنوز عادتش را ترک نکرده می خواست مرابدعات کند!

با غیظ دودی که به صورتم حلقه حلقه کرده بود را بادست پراکنده و باد زده به دو طرف صورتم می فرستم، سرفه ام می گیرد هم از دود هم از طعمی که ناخواسته وارد دهانم شده بود!

_ خیلی احمقی که همچنین کاری کردی!

می خندد مابینش هم عصبی تند نگاهم می کند.

_ من هرکاری دلم بخواد... انجام می دم توام... نمی تونی کاری کنی!

نفسم را باشتاب عصبی از سوراخ بینی رها می کنم دست به سینه به بازی جدیدش می نگرم.

بی دغدغه محتویات استکانش را سر می کشد با آروغ بلند که چندش وانزجارم می شود و او بی خیال خنده نیمه بلندی سر می دهد با گوشه شالش، لب هایش را پاک می کند که دوباره آروغ می زند.

_ اه!

حالم و بهم زدی بابا.

ریلکس باز به پشتی تکیه زده و خمور نگاهم می کند، چشمانش مدام باز وبسته می شد اطرافم را دود و دم انواع رایحه و بوها گرفته بود!

دلگیر انزجار پرِ شالم را جلوی بینی ام گرفتم که گره اخم هایش باز کور شده هشدار دهنده براندازم می کند.

_ می دونی خیلی بدم می آد وقتی پیشتم برام اه و پیف می آری که مثلا تو الهه قدیسه ای و من خود شیطون رجیم!

سری به تاسف تکان داده و روی تخت جستی زده، مقابلش صاف می ایستم.

_ پاشو بریم.

نوچی می کند دوباره نی به دست می شود که با غیظ از دستش می کشم.

_ گفتم پاشو بریم، می خوای آبرو واسه خودت و من نزاری؟

عصبی زیرلب چیزهای نامفهومی را بلغور کرده و شلنگ قلیان را از دستم می کشد.

بی پروا برایت می تازم

— خودت برو من می خوام بکشم هنوز خالی نشدم!

مستاصل و با استیصال نگاهش می کنم. درد و غم حسرت خشم دلواپسی همه باهم به دلم رخنه کرده و نمی گذارد تصمیم درست را بگیرم.

سرم را به اطراف می چرخانم طی یک حرکت سریع، سویچ و کیف پولش را قاپیده به سمت صندوق می روم.

— الی!

اگر در حال خودش بود قطعاً جان نثارش می کردم اما با حرص زیرلب آرام می غرم.

— کوفت الی!

تا که جلوی صندوق می رسم از فرد مقابل می پرسم.

— حساب اون تخت گوشه چقده؟

نیم نگاه سمت تخت و مهرشاد می اندازد سپس چیزی را از کامپیوتر مقابلش بررسی می کند سرش را بالا می گیرد.

—

شوکه از رقم بالایی که گفته، لای کیف مهرشاد را چک می کنم. همه کارت بانکی و چک پول بود، خبری از پول کاغذی نبوده و مگس هم بال نمی زد از بی پولی!

لبم را جمع کرده از داخل کیفم چند تروال صورتی رنگ را بیرون می کشم بی حرف روی میزش قرار می دهم. عقب گرد کرده بدون نگاه کردن سمت مهرشاد از رستوران خارج می شوم.

عصبی و پرخاش تند و محکم به اتومبیلش می رسم و به کابوت تکیه زده به انتظارش می مانم!

انتظارم زیاد طول نمی کشد که سر و کله اش با همان استیل خاص خودش پیدا می شود، باهمان کلاه و عینک دودی اش.

پوفی کشیده بدون ملاحظه پشت رل می نشینم، امکان نداشت با این حال نشئگی اش بگذارم او رانندگی کند!

دستی در هوا پرتاب می کند غیظ کرده جلوی درب ایستاده و دستگیر سمتم را می کشد.

— بی‌پایین بینم چقد پرروی جای من نشستی، بیا بجنب زود...

بی پروا برایت می تازم

قفل سمتم را زده خونسرد شیشه راتا نصفه بالا می کشم آرنج بر پنجره، نوچی می کنم.

_ دلم نمی خواد توی جوونی بمیرم که!

عصبی لبش را جوئیده تیز نگاهم می کند.

_ گفتم بیابرون تا روی سگم بالا نیومده!

نیشخندی زده ابروی بالا می اندازم.

_ بالا بیادم من بلام چجوری روی سگا رو کم کنم.

حرصی گوشه ابرویش را می خاراند زیرلب غر می زند.

_ گیر چه خری افتادم خدایا!

لب زیرینم را گزیده جدی فقط خیره می شوم، درنهایت پوف کلافه ای کشیده دور می زند. درب شاگردراننده را باز می کند تن اش را سنگین و سخت رویش می اندازد و محکم درب را درهم می زند.

_ ماشین خودته نه مال من که باهاش پدرکشتگی داری!

نفس تندی زد.

_ راه بیافت کم ور بزن!

پیروزمندانه دنده را جابه جا کرده و حرکت می کنم. در آرامش و آرام رانندگی و تمام تمرکز روی سرعت و علائم رانندگی است که یک دفعه خنده بلند مهرشاد از جا می پراند.

درحالی که شانه هایش از خنده تکان می خورد با انگشت منِ مبهوت و شوکه را نشان می دهد.

_ یطوری فرمون گرفتی انگار می خوای آپولو هواکنی!

متعجب به دو دستی که محکم روی فرمان چسبیده، سری که نزدیک فرمان و نحوه نشستنم، خنده مرا هم به دنبال دارد که بدون ناراحتی لبخندپهنی می زنم.

_ حواسم نبود، می دونی چندوقتی می شه پشت رل نبودم همینم نمی زاره بی دقتی کنم!

بی پروا برایت می تازم

سری تکان داده از روی داشتبری عینک آفتابی اش را برداشته با عینک دودی اش عوض می کند. شال را در آورده دستی جلوی موهایش می کشد.

– برو خونه خودمون.

کلمه "خونه خودمون" چندبار برایم پژواک می شود درنهایت با فکری مغشوش گذرگاهها را رد می کنم...

کلید را درون مغزی قفل می چرخانم با کمی هول باز کرده بدون تعارف اول وارد می شوم که بوی گرد را به راحتی حس می کنم.

دور خود می چرخم دست به چانه، چشم ریز کرده با وسواس انگشت روی سینماخانگی می زنم که از دیدن آن همه گرد جفت ابروهایم درهم و ناله ام بالا می رود.

– اوف باید یه عالمه تمیزکاری کنم!

شل و وا رفته تن اش را روی کاناپه می اندازد، یک پایش را روی دست کاناپه و دیگری را روی فرش کارامی رنگ می گذارد.

– ول بابا، میگم چندنفربیان تمیزش کنن تو فعلا چای من رو برسون!

چشم در حدقه چرخانده درحالی که به اتاق می روم نوچی می کنم. تاپ وشلوار راحتی پوشیده و روسری دور موهایم پیچ می دهم، انزجار از خاک و کثیفی حالم را بد می کرد.

تا به آشپزخانه می رسم چای ساز به برق زده دستکش به دست به جان آشپزخانه می افتم...

با پشت دست عرق روی پیشانیم را می گیرم کمرم را باخستگی صاف می کنم.

– آخ مامان!

به او که خونسرد درحال چرت زدن بود زل می زنم، دهانش باز و خر و پفش به راه بود. میز کنار کاناپه ها انبوهی از استکان نیمه خورده و خرد ریزهای بسکویت بود که بی نظم بهم ریخته روی میز پاشیده حتی قطره های چای هم به راحتی روی شیشه شفاف میز دیده می شد!

بی پروا برایت می تازم

باتاسف سری تکان داده از اتاق کار، جاروبرقی را برداشته بی تفاوت او اتاق ها را جارو می کشم کنارش هم دستمال به دست گردگیری می کردم...

_ پاشو دیگه...؟ مهرشادا؟

اوف پاشو فقط اینجا مونده که تمیز نکردم.

بی تفاوت روی کاناپه غلتی می زند دستانش را لای جفت زانوهایش قرار می گیرد خشدار و خواب آلود غر می زند.

_ ولمون کن جان مادرت!

دست به سینه باخستگی پوف کلافه ای می کشم، مردد به او سپس به جارو برقی نگاه می کنم. شیطنت در جانم وول می کند در تصمیم آنی سرش را برداشته کنار گوش مهرشاد، درجه جارو برقی را تا آخرین حدش بالا می برم و...

_ وای...!

خنده کنار جارو کنار می گیرم دست به کمر جلوی چهره مات و مبهوتش خم می شوم.

_ گفتم پاشو، نشدی پس تقصیر خودت...!

یک دفعه مچ دستم را می گیرد پرت می شوم در آغوشش! مثل گنجشکی که در چنگال جانور بی رحمی اسیراست می لرزم، عرق کردن کف دستان و داغ پشت گوش هایم را احساس می کنم. گرمی تن اش و نفس های عمیق و کشارش!

سرش را پایین می گیرد که نفسش به گردن و کنارگوشتم می خورد باز لرز می کنم. بی توجه خشدار و گرفته خواب آلود زمزمه می کند.

_ هوسِ خاروندن کردی که کرم می ریزی؟

لبم را از شرم و خجالت می گزم صامت و مسکوت چشم به سینه عضلانی اش می دهم. با کف دست به کمرم می زند مخاطب قرارم می دهد.

_ هی باتوام؟ نمی دونستی خستم و خوابم می آد... چرا بیدارم کردی؟

آب دهانم را به زور فرو داده با من من نجوا می دهم.

_ خُب... خُب باید بلند بشی.. برو اتاق روی تخت بخواب... اینجا کار دارم.

بی پروا برایت می تازم

نوحی می کند لاقید از جایش بلند می شود و تنم را محکم در آغوش بغل می گیرد همزمان باهم بلندم می کند.

– چیکار می کنی؟ بزارم زمین، مهرشاد نکن کمرت درد می گیرها... من سنگینم، بزارم زمین... مهرشاد؟

ضربه ای به پشتم زده به سمت اتاق خواب آوازخوان سرخوش می رود.

– آخه توی مُردنی چیت سنگینه که کمرم بشکنه!

تقلا کنان وول می خورم که آرام روی تخت می گذارد باز خواب آلود و خمور لب می زند.

– بگیر بخواب، خسته نشدی پنج ساعت تموم تمیز کردی!

چشمانم درشت شده مات لب باز می کنم.

– یعنی پنج ساعت داشتم یه خونه تمیز می کردم!؟

اوهمی پچ می زند و تنم را آرام در آغوشش می گیرد. چانه اش را طبق عادت روی موهایم می گذارد.

– آره، هرچی کشیدم پروندی! بسکه بوی تند وایتکس و موادشوینده های مختلف توی دماغ رفت از فاز در آوردیم!

برعکس بقیه دخترا تو همش بوی موادشوینده و غذا می دی!

لب زیرینم گزیده خنده ام را مهار می کنم، آغوشش گرم و ضربان قلبش یکنواخت نبض می زد. خسته از کار خانه و بی خوابی دیشب، با روی باز چشمانم را هدیه رویا و خواب می کنم...

تکائی می خورم باز صدای ناهنجاری نمی گذارد بخوابم. چشمان سنگینم را به سختی باز می کنم. تاریک تاریک! وحشت زده دکه چراغ خواب روی میز را می زنم. نور کمی فضای تاریک اتاق روشن می کند. پنجره بسته و پرده ها مانع دیدزدن بودند. تنم را بالا کشیده که دستان حلقه شده دور کمرم شل باز می شود. نفس های گرم و هماهنگ مهرشاد حکایت خواب سنگینش بود!

دوباره صدای ناهنجاری که انگار جیغ بلندزنی است درحال خرخره کردن، در فضا مسکوت پخش می شود. باترس از جایم برخاسته وجستی می زنم پابرنه و قدم های لرزان آهسته، از اتاق خارج می شوم. منبع صدا را دنبال می کنم به کاناپه ای که مهرشاد رویش خوابیده می رسم.

بادیدن تلفن همراه و چراغی که مدام روشن و خاموش می شد چشم می دوزم. حرصی از پراندن خواب شیرین و دلنشین ام، خم می شوم تلفن را برمی دارم.

بی پروا برایت می تازم

عکس بهاری که موهایش پریشان باز بود و خنده پهنی روی لب هایش بود، در صفحه تماس خودنمای می کرد.

وصلش نمی کنم می دانم مهرشاد از اینکه تلفنش را بی اجازه برداشته ام، ناراحت و دلخور می شود.

علامت پیامک بالای تصویر زمینه، وسوسه کننده چشمک می زد برای کنجکاوی کردن و ارضای فضولی!

علیرغم میل درونی ام، تلفن به دست وارد اتاق می شوم کنار مهرشاد ایستاد شانه اش را چندبار پشت سرهم تکان می دهم.

_ مهرشاد پاشو، گوشت خودشو سوزوند بابا بیا جواب بده...

دستی در هوا پراند بالشت را روی سرش گذاشت از زیرش خفه و ضعیف صدایش را شنیدم.

_ ولش کن بزار یه روز راحت باشم.

تبسم کرده با تردید می پرسم.

_ حتی اگه بهار باشه که مدام بهت زنگ می زنه؟

باحرص بالشت را پرت کرده دستش را دراز می کند.

_ بدش!

تلفنش را کف دستش می گذارم در همان حال روی تخت کنارش می نشینم او دمر خوابیده خمیازه بلندی می کشد.

_ الو...؟

...-

_ خونم نه بیرون!

...-

_ ای بابا! اونجا رفتی چیکار؟ نه خونه خودمم نه بابام!

متوجه خارانیدن چشم ها و استیصالش می شوم.

_ می گی باید ازت اجازه بگیرم تا پیام خونه خودم؟

...-

بی پروا برایت می تازم

– بهار حرف دهنّت بفهمم کم بد و بیراه بگو اوکی؟

...–

حرصی سیخ روی تخت می نشیند باغیظ تن صدایش را بلند می کند.

– کوفت عشق و حال! خواب بودم، بابا خواب؛ نه اینکه داشتم...

وقتی نگاهش به من می خورد اخم هایش پیوند بدی خورده، پوفی کلافه و عصبی کشیده از روی تخت جستی می زند.

– بهت می گم نه یعنی نه، چرا نمی فهمی تو؟

صدایش از فاصله کم تر وضعیف تر می شد، خسته طاق باز سرم را روی متکا می گذارم یک پایم روی زانو گذاشته به سقف زل می زنم.

از آینده و سرنوشت نامعلوم واهمه داشتم چیزی از دلواپسی و نگرانی، بیشتر در ته دلم رخت و لباس می شُست و آزارم می داد.

نمی دانم چقد طول می کشد اما آمدن او و نزدیک شدنش سمتم را احساس می کنم، مردد با تردید بالای سرم می ایستد. بدون اینکه نگاهش کنم سرد لب می زنم.

– برو.

شرمنده است و می دانم بهار عذرش را خواسته که باشرمندگی و آرامی زمزمه می کند.

– نمی دونم چی شده ولی گیرسپیچ داده برم پیشش!

نخوانده می دانم چه ها در سر و مغز بهار می گذرد، او ترسیده بود از من کنار کشیده و بی طرف، هراسیده وحشت می کرد. شاید می ترسید مهرشاد را از آن خود کنم وقتی کنار من باشد.

– فرداشب میام پیشت، باشه؟

یعنی ترس بهار آنقدی است که از من ساده و معمولی خوف داشت؟ یعنی باید باور کنم او از جانب من احساس خطر می کند؟ تا مالکیتش را تحت فشار گذاشتن مهرشاد به رُخ من و قدرت نمای اش نیرومندش نشان دهد؟

منی که می دانستم قلب و جسم مهرشاد از اول مال بهار بود و است؟ حتی اگر اسمم به عنوان همسر قانونی عُرفی در شناسنامه ها باشد؟

خسته از افکار برهمم، شتاب زده ملافه را کنار زده بی تفاوت از کنارش رد می شوم همزمان طعنه ام را می زنم.

بی پروا برایت می تازم

– برو که دخترت بدون تو، شیر قبل خوابش رو نمی خوره، بدون لالای خوندنت خوابش نمی بره! بیا برو تا لولو نخوردتش!

بی توجه تند و تند سمت آشپزخانه شتاب زده قدم بر می دارم. از لای یخچال شیشه آب را بیرون کشیده بدون لیوان آن را لاجرعه سر می کشم.

تنم از سردی آب و یخ زدگی دندان هایم انجماد می شود، آخر تنِ گرگرفته با آب یخ زده چه همخوانی داشته که اینگونه انواع بیماری را بی رحمانه وارد جسم ضعیف آدمیم می کنم!؟

– چته یهو سر می کشی؟

بدون جواب شیشه را دوباره سرجایش می گذارم با گوشه آستین روی لب هایم می کشم.

– برو مگه دیرت نشده!

محزون و دلواپس نگاهی به اطراف می کند.

– تنهایی نمی تونم راحت برم کاش زنگ می زدی مامانت یا...

با حرص و شاکی دستی در هوا می پرانم.

– اون موقع که چندماه تک و تنها بودم ککتم نبود حالا واسم دایه مهربون تر از مادر شدی؟! بعدشم مامانم یا هرکس دیگه بیکار نیست جور من رو بکشه؟ فوق یه شب یا سه شب بعدش می گن مگه خودم زندگی ندارم که ول متعلل تو باشم یا چه بدونم خودت زندگی و کس و کار نداری؟ ... عصبی با انگشت در ورودی را نشان می دهم.

– بیا برو... نمی خوام پیشم بمونی نه حالا هر موقع دیگه فقط برو، برو تا وقتی تکلیف خودت واون زنتو درست و حسابی روشن نکردی حق اومدن اینجا رو نداری حالا برو پیش زنت، بدو تا خودش از ترس لولو نصف شبی راه نیافتاده بیاد اینجا الم شنگه به پا کنه!

نفس عمیقی کشیده چنگی به موهای خوش حالتش می زند کف دستش روی لب و فکش ثابت می نشیند با درد نگاهم می کند.

– مواظب خودت می مونی؟

خشمگین از توجهِ یک باره اش، پشت کانتر تیز می شوم.

– قبلا که تو نبودى مت همیشه مراقب خودم بودم الانم می تونم باشم شما فقط برو د یالا!

بی پروا برایت می تازم

سیبک گلویش تکانی می خورد باتکان دادن سر و برداشتن کیف پول سویچ اش، بی حرف سمت در گام بر می دارد، دلم از این همه تندی و تلخی خودمم می گیرد اما باید باجدیت رفتار کنم تا حساب کار دستش بیاد.

خم می شود کفش هایش از جاکفشی برداشته بانگشت پشت کفش را سرجایش جا می اندازد، صاف ایستاده بدون نگاه کردن سمتم خارج می شود. در که بسته می شود، اشک نم زده قاب چشمانم راه اشان باز می کند.

دست بردهان زده روی کف آشپزخانه سر می خورم بی صدا حق می زنم، باریدن برای حال خسته و قلب شکسته ام کم بود که با مشت به جان ران پاهایم می افتم حرص و خشم وار محکم مشت می کوبم با درد و درمانده حق ها را سر می دهم.

دستی به مقنعه ساده ام کشیده و در لب تاب مقابلم را می بندم، دستانم را عقب برده و کش وقوسی به بدنم می دهم. ته انرژی را پرونده شرکا گرفته بود. از صبح که روی صندلی ام نشسته بودم به تلافی دو روزی که نبودم میلانی کار روی سرم ریخته و تمام وقتم را گرفته بود.

عینک روی بینی ام را برداشته بادرماندگی گوشه چشمانم که می سوخت را مالش می دهم.

آخ دلم که خواب بدون مزاحمت می خواست با آن تخت گرم و نرمم.

_ تموم نشد؟

صدای ظریف و نازکی که صاحبش کسی جزو پارمیدا نمی توانست باشد، دختر زیبارو و پراقتداری که نظیرش را ندیده و نه شنیده ام.

_ بله تموم شد.

از جایم بلند شده با گرفتن پوشه سفیدرنگ به سمتش گام بر می دارم، هنوز فلسفه ادکلن مست کننده اش را نفهمیده بودم. برای یک لحظه تصور کردم اگر او به جای بهار بود و رقیب من، حال و روزم شاید حال و روز شمر بود که از دست مختار و یارانش مدام درحال فرار و گریختن بودند!

_ کجایی؟

لبخند به لب پرونده را مقابلش بااحترام می گیرم، از او خوشم می آمد حتی اگر او از من بیزار و متنفر بوده باشد!

_ بفرمائید.

بی پروا برایت می تازم

گوشه لبان رژ خورده اش کمی کش رفت با همان ژست متکبرانه پرونده را از دستم گرفته در همان حال جلوی در ایستاده نگاهی به داخلش می اندازد.

ایستاده دست جلوی شکم نگه می دارم و حرکاتش را می کاوم. جز رایحه گیج آورش، میکاپ زیبا و استایلش هم جذاب است.

– به چی زل زدی؟

آب دهانم را فرو می دهم فکر می کنم حرف زدن با او چقد سخت و دشوار است.

– عطرتون خیلی خوشبو می شه بدونم برنش چیه؟

متعجب سرش را بالا می گیرد، نگاه بامزه ای حواله ام می کند. چشمانش باریک متعجب است اما لحنش جدی و پرجذبه.

– جدی می پرسی یا متلک می گی؟

چشمانم درشت لبم را می گزم.

– نه اتفاقا جدی بودم، عطرتون شیرینه توهمون حال هم خنک یا چیزی توهمین مایه ها...

سرش را بی تفاوت پایین می اندازد. مشغول بررسی پوشه می شود:

– نمی تونی بخری برات زیادی گرونه!

کف دستم عرق می زند گوشم سوت می کشد، عصبی با ری اکشن تندی، سریع می پرسم.

– از کجا می دونید نمی تونم بخرم شاید اونقد داشته باشم؟

پرفکت نگاه تحقیرآمیز باپوزخند لحن بدی می گوید.

– اگه وضعت خوبه چرا دوستاتو انداختی وسط تا کار توی این شرکت بزرگ و معروف برات درست کنن، ها؟ چرا ساسان مدام

ازت حمایت می کنه وقتی هنوز کارت رو ندیدیم و نمی دونیم چندمرده حلاجی؟

چطور وقتی که تو عین تازه کارا رفتار می کنی و می گردی توقع داری باورکنم هم طبقه مایی؟

انگشتش را مقابل من مبهوت و گنگ می گیرد.

– می دونی چیه؟ من از اول مخالف کارکردنت اینجا بودم واسه همین هم می گم جات اینجا نیست تا خودم از شرکت پرت

نکردم بیرون خودت باپای خودت گورت رو گم کن!

بی پروا برایت می تازم

خبط کردم که از او خوشم می آید اصلاً اشتباه بلغور کردم که او خاص و زیبا است، او از درون پلید و گستاخ و از بیرون زیبارو بی ارزش بود که رو به افولی ناگزیر می رفت!

باتاسف و غم سری تکان داده و کیفم را بر می دارم. بدون هیچ حرفی از کنارش رد می شوم.

_ دیگه ام اینجا نیا وگرنه شرت و کم می کنم.

پوزخندی زده دستپاچه تند و شتاب زده عرض سالن را رد می کنم مقابل آسانسور با پا واسترس ضربه می زنم.

تا که درِ آسانسور باز می شود با ساسان و نفس تنگ هم مواجه می شوم. همین را کم داشتم گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

_ وای الیزا چی شده؟

نم اشک را باحرص پس زده بی توجه به آنها، راه کج کرده از پله ها دوان دوان می دوئم.

_ الیزا!!!...

صدا زدن نفس را بی جواب گذاشته آن همه پله را در عرض چنددقیقه طی می کنم از جلوی نگهبانی رد می شوم. بی حد از دست خودم و بی زبانی ام کلافه بودم. چرا گذاشته بودم راحت توهین کند و بارم کند؟ مگر چه دشمنی بامنی که کار به کارش نداشت، داشت؟

ای لعنت به دهانی که بی ملاحظه باز می شود و آنچه نباید را بازگو می کند.

_ کجا بودی؟

بی توجه کنارش می زنم که باخشم بازویم را سفت می گیرد رخ به رخ کلیدشده می گوید.

_ گفتم کجا بودی؟

یک دور به چشمان عصبی و جذابش زل می زنم. به آرامی سرم را پایین انداخته و دست روی دستِ گره خورده دور بازویم می گذارم.

_ باید بهت بگم حدتو رعایت کن تا منم...

عصبی تر فشاری به بازویم می دهد.

بی پروا برایت می تازم

_ واسه منم حد حد نکن، من هرکاری دلم می خواد می کنم چون شوهرتم و تو زن منی!

دست خودم نبود پوزخندی که روی لبانم زده و نگاه عاری از حس و عشقی به او.

_ جدا!!؟

فکر نمی کنی یکم دیره واسه اثبات این موضوع و مالکیت که بدونی من با کیم و کجام؟

کفری از زبان درازیم، سنگکوب شده چشم باز وبسته می کند.

_ الیزا اینقد یاغی نباش و بگو کجابودی تا این وقت شب؟

نگاهم را به ساعت که ده را نشان می داد سر می دهم. حق به جانب گردنم را صاف می کنم.

_ کجای دنیا ده شب، این وقت شب یا نصف شبه؟ یعنی من حق ندارم یکم واسه خودم باشم و دلم نخواستم بیام خونه ای که هیچکس منتظرم نیست؟

_ وای وای الیزا اینقد بامن و غیرت من بازی نکن، د لعنتی مگه من شوهرت نیستم مگه من منتظرت نبودم تا بیای؟ چرا فقط داری طعنه ونیش می زنی؟ دیشبم بهت گفتم من امشب اینجام مگه نگفتم که تو الان می آی؟

بخدا فکر می کنم کمر بستین تا جونم بگیرین شما دو تا زن!

نه جانان دل، من مرگ تو را هرگز نخواست و نمی خواهم، من فقط مرگ خود را از خدای خودم می خواهم تا از بند زندگی تو رها شوم.

_ بین آقای شوهر من حوصله نداشتم بیام خونه رفته بودم بگردم... ناخواسته صدایم اوج می گیرد و نیش می زند.

_ بابا منم آدمم نه رباط که هرکی و هرجوی خواست رفتار کنه... مگه چی می خوام از این زندگی؟ آرامش فقط و فقط آرامش ولی به لطف تو و بدقولی هات همین یه ذره آرامش و آرام بودنم گرفتی.

شوکه دستانش شل می شود که تنه ای به شانه اش زده به سمت اتاق پرواز می کنم. اشک هایم باصدا روی گونه هایم می چکد فین فین هایم باغیظ می گیرم.

باهمان مانتو ومقنعه رسمی روی تخت خود را می اندازم و دمر صورتم را به متکا فشار می دهم.

_ الی...؟

بی پروا برایت می تازم

لحن آرام و پیشیمان مهرشاد برایم اهمیتی نداشت، خود را کر می اندازم که کنارم می نشیند، نگاه سنگینش را حس می کنم باز بی تفاوت می مانم. دستش پشت شانه ام را لمس می کند به آرامی پشت گردنم را بادو دست ماساژ می دهد.

_ خانوم جانم می گفت هروقت کسی دیدی پُره برای اینکه بتونی آرومش کنی ماساژش بده حالا نمی دونم دلیلش چیه ها ولی توی اکثر موارد جواب می ده.

صورتتم را مخالف او روی بالشت کج می گذارم، آهی که می کشد جگرم را می سوزاند.

_ فکر می کنی واسه منم راحتی این زندگی، وقتی پیش اونم فکرم پیش توئه وقتیم پیش توام نگران اونم! یه زندگی سراب و حباب مانند که همش می ترسم کم بیارم و بزمن زیرتموم حرفام اونی که نباید بشه بدجور می شه؛ جوری که نشه جمعش کرد! اشک هایم بند آمده در سکوت و دقت به حرف هایش سرپاگوش می شوم.

_ دیشب که از پیشست رفتم انگار یچیزی اینجا جاگذاشتم اصلا حواسم توی خونم جمع نبود چندبار بهارمچم گرفتا ولی به روی خودم نیاوردم، صبح عبیدارشدم اونم واسه منی که ساعت بیدارشدنم نه صبح یعنی یچیزی اینجا می لنگه، نمی زاره درست فکرکنم درست بخوابم حتی از فکرش دریام... می دونی یه چیزای داره عوض می شه خیلیم وحشتناک داره تغییر می کنه، می گم وحشتناک چون نگرانم...

متعجب از چندپهلوی حرف زدن مهرشاد، حتی نفس کشیدنم را آرام و محدود می کنم تا او را بفهمم وکشف کنم.

_ هیچ وقت فکر نمی کردم کارم به اینجا برسه به اینکه باید خودم تقسیم کنم تا جفت زنام راضی باشند اما هرکاریم کنم نمی تونم کامل راضی تون کنم همیشه می لنگم چون مثل چی تو گل موندم نه راه پیش دارم نه راه پست! اگه بگم موندم تو کارخودم بهم چی می گی؟

" بدرک "

لب گزیده از کلمه بدرک حذر می کنم. می دانم دلگیری ام از او مرا تا این حد زود رنج و عصبی بار آورده!

_ چرا ساکتی، یه چیزی بگو یه فحشی بده چه می دونم ظرف بشکون یا جیغ بکش بد وبیراه بگو مثل بهار!

ولی دیگه اینجوری توخودت نریز با نکات حرف نزن اینقد من و شرمنده نکن، اوج بدبودنت طعنه هاته که برام درحین تلخ بودنش به تنم شیرین می چسبه! می گم شیرین چون تو از اول باهام صاف بودی میکرفون نگرستی دستت تا آبروبری و نمک دون بشکنی! بهار اگه عشق منه تو دوست بامعرفت منی، دوستی که حتی از عشق هم می تونه بالاتر باشه!

بی پروا برایت می تازم

نبضم به دهانم می زد، مرا این همه خوشبختی محال و غیرباور بود، مهرشاد و اعتراف به خوب بودنم! جزو محالات بود.

یک دفعه برم می گرداند و سرم را روی پاهایش می گذارد همزمان مقنعه چروک شده را از سرم بیرون می کشد. کش موهایم را باز کرده به نرمی پنجه هایش را فرو می کند با تارهای آرام گرفته، بازی می کند.

_ موهای سیاهتو دوست دارم بوی رنگ و دکلره و هزار جور موادشیمیای نمی ده، خاص و نابه!

ذوق که سخته را پس می زنم از خوشی فراوان!

***، چشمانم را بالا می گیرم به او که در فکر فرو رفته با موهتیم ور می رفت، زل می زنم. غمگین از ناراحت کردنش و عذاب وجدانی که داد می زد دست سردم را جلو برده و دستش را گرفته و روی قلبی که آرام نبض می زد؛ می گذارم.

_ توفکری؟

سرش تکان می دهد پرفکر و تفکر.

_ اگه نمی تونم شوهرخوبی باشم حداقل دوست خوبی که می تونم باشم، پایه یه رابطه خوب هم گام اولش همین صمیمیته، بزار باهات راحت باشم فکر نکنم تو ازم بترسی یادت می آد؟

بادست چپم دستش را روی قلبم سفت چسبیده و دست دیگرم را بالا برده و موهای بهم ریخته اش را با انگشت بالا شانه می زنم. چشم هایش بسته و لب هایش به طرح لبخند رضایت بخشی گشوده می شود.

" هر وقت به عنوان یک زن

حس تردید آمد سراغت

که ماندنت را میخواهد یا رفتنت

آنوقت، حتما برو!

مردان اگر زنی را بخواهند

اجازه نمیدهد حتی یک لحظه

زن برای ماندن دچار تردید شود

مردی که تو را بخواهد

بی پروا برایت می تازم
محکم نگهت میدارد و دلت را قرص میکند

مردها اصلا پیچیده نیستند."

چشم از متن و صفحه مجازی تلفن گرفته باحزن جمله را زیر لب شمرده تکرار می کنم.

قلبم می گیرد، بغض ریشه اش زالووار در گلویم چفت نشسته و قصد فرو رفتن ندارد!

_ الی کجا موندی؟

سریع تلفن را خاموش روی میز کنسول اتاق خواب می گذارم. به ساعت فانتزی گیتاری شکل روی دیوار زل می زنم.

_ وا چقد زود شد یک شب!؟

پوفی کشیده از اتاق خارج به سمت سالن نشیمن قدم می گذارم. ریلکس پا روی پا انداخته در حال دیدن فیلم زبان اصلی، تخمه هم می شکاند.

به ستون کنار کانتر تکیه می زنم نایلون و خریدهای روی این را شمرده و بررسی می کنم.

_ چخبره این همه خرید کردی مگه اینجا احیانا گاو داریم که از هرچی دوبرابر خریدی؟

خنده نیمه بلندی بخاطر صحنه طنز فیلم می کند همزمان بدون سربرگردان، باشگرف جوابم می دهد.

_ زیاده؟ حالا تومی گی چخبره، اون یکی می گه چقد کمه چرا فلان چیزو نگرفتی، وای فلان چیز نیست یا کمه... منم نمی دونم باید چیکار کنم؟

دست به سینه خونسرد لب می زنم.

_ باخودش برو خرید هرچی خواست بزار بگیره همین.

پشت گوشش را می خاراند.

_ بدفکری نیست شاید همون کارو کنم.

سپس از روی سرشانه نگاه بانمکی می کند.

_ میگم الی شام نداریم؟

جفت ابروهایم را بالا می اندازم که پوفی می کشد باژست خاصی سرش را به مبل تکیه زده وآه می کشد.

بی پروا برایت می تازم

– رستوران الان بسته است؟

لبخند محوی زده از کنار پاکت بزرگ، سینه مرغ خردشده را بیرون می کشم سمت سینک آشپزخانه می روم بعد از شستن و زدن ادویه ها ماهیتابه روی اجاق گاز قرار می دهم با کمی روغن مایع شعله اش را زیاد می کنم و گوشت هارا درون روغن داغ می اندازم.

صدای جلز و ولزش با پاشیدن روغن به اطراف در می آید. چند گوجه فرنگی و فلفل دلمه پیاز برداشته روی تخت صاف مشغول خردشدن می شوم همزمان همه را داخل گوشت داخل ماهیتابه می اندازم. با شیشه خیارشور سمت مهرشاد می روم.

– بازش می کنی؟ بدجوری سفته؟

تن اش بالا می کشد از دستم گرفته با کمی ور رفتن، دربش را باز می کند درحالی که یک دانه اش را برداشته و گاز می زند، سری به پشت سرم چرخانده همزمان لب باز می کند.

– داری شام درست می کنی؟

پلک آرامی باز وبسته می کنم. باز آشپزخانه می روم چند دانه گوجه و چند پر کاهو شسته خرد می کنم، خیارشورها را کنارش برش زده می گذازم.

از میان نان ها، نان های گریل شده اش را بیرون می کشم روی میز غذاخوری همه را می چینم به علاوه نمک و دلستر دیس مرغ های تُردشده که کارد و چنگال کنارش خودنمای می کرد.

– بیا شام...

کنترل را برداشته و سینماخانگی خاموش می کند همزمان ایستاده کش وقوسی به تن اش می دهد به آشپزخانه می آید.

– چه کردی خانوم؟

صندلی کنار می زند با اشتها به کاهو ناخنک می زند. رو به رویش روی صندلی می نشینم همزمان که سُس چکاب را به سمتش هول می دهم، لای نان را باز کرده به سلیقه برای خود از مرغ و محتویات کنارش ساندویچ می کنم.

– اوم... خوشمزه است!

مهرشاد لقمه را بلعیده باز تمجید می کند.

– جدی عینهو مامانت دستپختت خوبه!

سری به آرامی تکان داده با فکر مشغول خیره به میز ساندویچم را گاز می کنم.

بی پروا برایت می تازم

"اگه به سهیل بگم شاید یکاری کنه ولی پرمیدا بدجوری شمیر از رو بسته، موندم چیکارکنم؟ راستی گفته بود من با پارتی بازی اومدم! یعنی خبر نداشت خودِ میلانی بیعشور از بچه ها خواسته تا راضیم کنه؟ اصلا اون چیکارست بهم امرونی کنه، فردا می رم سرکار ببینم کی می خواد جلوم رو بگیره، درستشم همینه اصلا!"

_ الی...؟

تکان مختصری خورده و سرم را بالا می گیرم. چشم باریک کرده تردید و کنجکاو می پرسد.

_ چیزی شده؟

لقمه ام را به سختی فرو می دهم پشت بندش لیوان آب را سر می کشم.

_ نه باید چیزی باشه؟

مشکوک ریزبین به نگاه خیره اش ادامه می دهد.

_ فکرکنم قرار گذاشتیم هرچیشد رو بهم دیگه بگیم، مگه اینکه باهم دوستیم؟

باچنگال تکه ای از مرغ را برداشته و درحال جوئیدن می شوم.

_ حالا شامت و بخور بهت می گم.

در سکوت قبول می کند به راحتی از موضوع می گذرد با اشتها مشغول می شود، برای درگیرنشدنش با اعضای شرکت الخصوص میلانی، باید بهانه ای جور می کردم اما چه بهانه ای؟

دستانم را با حوله پاک می کنم با گرفتن سینی استکان ها و قوری چای دم شده، نزدیک مهرشاد می شوم همزمان کنجکاو می پرسم.

_ تو چرا بیکاری؟ منظورم اینه مگه فیلمتون تموم شده؟

درحال چک کردن گوشی اش، سری تکان می دهد.

_ تموم شده فیلم جدیدی که قراره بازی کنم شخصیت زنش هنوز انتخاب نشده، ظاهرا تهیه کننده وکارگردان وسواس گرفتند که روی همه یه ایرادی می آرن!

بی پروا برایت می تازم

خیره به او قوری را کج کرده و محتویاتش را داخل استکان های شش ضلعی می ریزم، عطر خوش هل و گل محمدی بینی ام را تحریک و نوازش می کند.

– خب این همه بازیگر خانم داریم چرا از همون معروفاً انتخاب نمی کنن؟

تکیه اش از کاناپه برداشته و استکان را جلوی خودش نگه می دارد.

– چه می دونم می گن فریمه ما باید خاص باشه نه عملی و پُروتزی!

جفت ابروانم از کلمه " فریمه " بالا می روند یک باره خاطره جروبخت مهرشاد با تهیه کننده را به خاطر می آورم. همانی که مرا برای نقش فریمه می خواست! آن مرد... اسمش به گمانم بیژن نامی بود!

– باز رفتی تو فکر؟ مشکوک می زنی الی؟

زبان روی لب هایم کشیده نرم و شمرده می پرسم.

– شخصیت فریمه چجوریه، یعنی داستانش چیه که اونا گیردادند به بازیگر جوون و ندیده!

لبش را جمع می کند بانارضايت اعتراض می کند.

– یعنی تموم فکر رفتنا و خیرشونات به دیوار و زمین بخاطر بازی توی این فیلمه؟ یعنی اینقد دوست داری بازیگر بشی؟

جاخورده از سوتعبیرش، سریع دستانم را به حالت نفی تکان می دهم.

– نه نه بخدا، فقط می خواستم بدونم اصلاً نمی خواد بگی، منم می رم بخوابم فعلاً...

تا که بلند می شوم مچ دستم را می گیرد درهمان حال سری برایم بالا می فرستد.

– نشد دیگه، چرا هر حرفی می زنم سریع فرار می کنی، بیا بابا... ببین اگه من حرفی می زنم باور کن فقط و فقط بخاطر خودته، تو که نمی دونی باطن کار رو فقط ظاهرش رو دیدی و نمی دونی توش چخبره!

کنارش می نشاند مستقیم درچشمانم خیره و دستانم را محکم می گیرد.

– گوش کن الیزا، من نمی خوام تورو مجبوره کاری کنم ولی ازت می خوام قبل هرکاری خوب راجع بهش فکر کنی ببینی ارزش داره یا نه... من اگه انتخابم این حرفه بوده همه چیش رو به تنم مالیدم و رفتم توکارش ولی تو چی؟ چند درصد احتمال داره بتونی شرایط سختش تحمل کنی و صدات درنیاد؟ توی این حرفه تهدیر می شی پولت به زور میدن یا دربرابرش کلی باید

بی پروا برایت می تازم

دوندگی کنی. حالا برعکس هم هست بعضیا راحت بی دردسر کارمیکنن و مزدشوت می گیرن... حالا پشت پرده هارو نگم که چقدمافیا توی این کار داریم که گندزدن به هرچی فیلم خوب و فیلم نامه خوبه!

مردمک چشمانش در نگاه آشفته ام می لرزد.

_ فعلا بیکارم واسه همین روزا می رم استودیو تا آهنگی که مدتهاست روش تمرکز و کار کردم رو نُت بدم وبسازم.

قانع می شوم با دست آستین تاشده اش را گرفته و صاف می کنم.

_ نمی دونستم به موسیقی هم علاقه داری؟

بالبخند نوک بینی ام گرفته و ریلکس می کشد که اخمم پیوند می خورد.

_ تو هیچی نمی دونی حتی نمی پرسی پس از کجا بدونی من چیا دوست دارم؟

نگاهم را پایین می اندازم.

"توچی می دونی من با علاقه هات و عکسات زندگی کردم مردِ من!"

لبم را زیردندان گزیده با تعجب می گویم.

_ صبح می ری استودیو پس چرا بیداری؟ پاشو برو بخواب دیگه!

نگاه خاص و عجیبی می کند همزمان که چای اش را هورت می کشد چشمک بامزه ای حواله ام می کند.

_ تنهایی؟ مزه نداره باید توام بیای!

سری به تاسف تکان داده و از جایم بلند می شوم همزمان دستی به معنی "بای بای" تکان می دهم.

_ عمرا، شب خوش.

تا جلوی اتاق مهمان می رسم یک باره بلند می شوم که ناخواسته جیغم به هوا می رود یقه تی شرتش را سفت می چسبم.

_ دیوونه چیکار می کنی؟

خونسرد می خندد دستش را زیر زانوهایم بالاتر می گیرد تا مسلط شود.

بی پروا برایت می تازم

– اینقد وول نخور دختر می افتی!

پوفی کشیده باحرص نگاهش می کنم.

– خوشم نمی آد راه به راه بلندم می کنی؟ بابا کمرت می شکنه ها!

بی دغدغه و پیچیدگی خنده زیبای می کند.

– پس خانوم نگران کمر منه؟ ها؟ نه بابا توکه از چهل کیو بیشتر وزنی نداری! سبکی بابا اینقد نگران نباش.

اخم کرده لب باز می کنم.

– من پنجاه و دو کیلومم، کمه؟

چشمانش را درشت می کند به مسخره می گوید.

– وای چقد چاق بودی تو من خبر نداشتم؟

یک دفعه جدی می شود به دقت اجزای صورتم را می کاود.

– چرا اینقد لاغری؟ غدام که درست ودرمون نمی خوری، اینقدم ظریفی که آدم می ترسه بهت دست بزنه بشکنی!

ابرویم از تعجب حرف هایش بالا می رود مشکوک به خودم که تاپ مشکی و دامن ساده ای مشکی تنم کرده، چشم می دوزم.

– تاجای که یادم می آد همینجوری بودم ازبچگی!

به شانه هایم فشار می آورد که طاق باز دراز می کشم ملافه را رویم انداخته و خودش کنارم جای می گیرد.

– باشه حالا، ساعت سه صبح!

باتفکر و بی قراری چشمانم را می بندم وجود مهرشاد هم آرامش داشت هم آزار... آرامشی از جنس محبت و مردانه که بودنش دوا

بود و مرهم. آزارش هم نگرانی بابت بهاری که می دانم از امشب و شب های دیگر تنهاست و ممکن طاقتش طاق شده و سر به

فووران کند که چیزی جزو دردسر و تباهی ندارد!

باعجله و هول وارد شرکت می شوم، یه آن به خود تشر می زنم.

– چته؟ نترس چیزی نیست اونکی باید بترسه پارمیدا نه من!

بی پروا برایت می تازم

از واکنش تند میلانی وحشت داشتم وقتی منشی اش تماس گرفته و راپورت پارمیدا و چُقولی هایش را به من گزارش می کرد، عجیب بود که نیلوفر هم ترسیده بود و نگران گوشزد می کرد پا به شرکت نگذارم!

ترسیده بودم اما آخرش که چی؟ باید می رفتم تا رفع سوتفاهم کنم گرچه فاتحه همه را پیش پیش می خواندم.

نیلوفر تا نگاهش به من ریلکس افتاد متعجب و شوکه از جای اش بلندشد.

_ واسه چی اومدی تو؟ وای الیزا الانه رئیس شوتت کن...۵..

دفتر مدیریت بازشد و چهره خونسرد پارمیدا در درگاه نمایان شد دست به سینه سری به داخل اشاره کرد.

آب دهانم را به زور قورت می دهم درحالی که مشت کنار پایم را فشار می دادم، وارد دفتر می شوم. جلوی نمای شیشه ای ایستاده باسکوت خیره بیرون می بود.

_ سروش؟

پارمیدا نزدیک میلانی رفته و نرم ونازک صدایش کرده بود.

میلانی بدون اینکه به عقب برگرد خونسرد مخاطبم قرار می دهد.

_ ماجرای دیروز چی بود؟

پلک محکمی باز وبسته می کنم نفس عمیقی آمیخته با استرس می کشم.

_ ماجرا؟! کدوم ماجرا؟

پارمیدا پوزخند زده دست به سینه متکبر می گوید.

_ تو گفתי اینجارو دوست نداری گفתי دیگه نمی خوای بیای منم داشتم قانع ات می کردم که کارت رو ول نکن و...

_ بزار خودش بگه! تو دخالت نکن.

میلانی سریع عقب برگشته تیز پارمیدا رصد کرد باهمان نگاه شاکی وتیز من را مورد عنایت قرار داد.

_ خُب؟

دستی به پیشانی ام کشیده به عرق ریزی که کنار شقیقه هایم شبنم زده بودند، ضربان قلبم باهیجان و دلواپسی تند می شود.

_ خُب... خُب پارمیدا خانم گفتند...

بی پروا برایت می تازم

نگاهم به پارمیدا افتاد که باغیظ و اخطار دهنده اشاره ای با خط زیرگردن می کرد، خنده ام همزمان گریه ام گرفته بود از واکنش او و طنز رفتارش!

نفس عمیق برای دوم کشیده یک دفعه استارت می زنم.

_ ایشون گفتند که من نباید پیام شرکتتون، وقتی باپارتی وبازی اومدم من نابلد چه به شرکت بزرگ و قدرتمنری مثل اینجا، البته اینم گفتند جات اینجا نیست باید هرچه زودتر دُم بزارم روی کولم برم و دیگه نیام!

چشمان پارمیدا در حدقه درشت می شود لب هایش روی هم چفت! از چهره میلانی هم چیزی نمی شد فهمید جز آن تراکت خنثی!

درسکوت ایستاده بودم این صحنه مرا به شدت یاد بیمارستان، زمانی که بهار به مهرشاد دروغ گفته بود و جواب من تنها سکوت بود سکوت اما نه سروش میلانی مهرشاد بود نه پارمیدا بهار، پس بی دغدغه و ترس از حرفه کاری ام حقیقت ماجرا بازگو کرده بودم. حالا باید دید میلانی چه می کند! گرچه پارمیدا حاذق و باتجربه را به من تازه وارد و نابلد ترجیح می داد بی شک!

_ پارمیدا؟

میلانی سرش را سمت پارمیدا گرفته چشم ریز بم صدایش می کند که چشمان دخترانه زیبارو کمی وحشت زده می شود.

_ س... سروش ببین...

_ ساکت!

انگشت روی بینی اش گرفته مثل ببری که به طمع اش نظر دارد نگاه بی پروای به انداخت.

_ ازت خواستم بی کم و کاست راستشو بگی ولی تو...

انگشت اشاره اش را در هوا و مقابل او گرفت ادامه داد.

_ از موقعیت سواستفاده کردی توی کار من دخالت، حالا خودت بگو باید باهات چیکار کنم؟

رنگ ظریف و زیبای پارمیدا به آنی گچ شده و لب هایش باوحشت می لرزد مردمک چشمانش دو دو زده میخ نگاه عصیان میلانی می شود.

_ سروش... وایسا...

_ کافیه!

بی پروا برایت می تازم

فریاد بلند میلانی تن مرا هم از جا پراند پارمیدا که جای خود دارد! یک لنگ پا با وحشت و نگرانی کنار در ایستاده بودم که در به شدت باز می شود تیزی در به کمر می خورد و آخم به هوا می رود.

_ آخ مامان...؟

هعی نفس و لحن عصبی ساسان و تشربلند میلانی باهم ادغام می شود، نفس سریع دست زیر بغلم زده و مرا روی کاناپه مشکی رنگ هدایت می کند همزمان غر می زند.

_ آخه چرا پشت در وایستاده بودی؟ ای از دست تو، ببینم خوبی؟ چیزیت نشده؟

_ ساسان؟

ساسان سری به میلانی تکان داده و نزدیکش می شود مودبانه لب می زند.

_ بفرمائید؟

انگشت اشاره و تحقیرآمیزش را سمت پارمیدا می گیرد.

_ به بخش بایگانی منتقل می شه!

نفس در سینه ام حبس و با تعجب به آن سه نفر زل می زنم، از صورت شرور ساسان رضایت و خوشنودی می بارید. مشکوک بودم. نفس کنارم نشسته زیر لب خصمانه غر می زند.

_ کاش تورو جاش بزاره!

ناخواسته اخم هایم درهم می شود. این را نمی خواستم ابد. از جایم بلند شده و صدای بهت و اعتراض آمیز نفس را بی جواب می گذارم. رو به سه نفر ایستاده، بانفس می ایستم.

_ ولی من پارمیدا خانم رو بخشیدم ایشون بخاطر خودم گفت ه...

_ تو دخالت نکن.

ساسان این را درحالی می گوید که باپوزخند و نگاه عجیبی به پارمیدا زل زده، حرصی با فکی فشروده رو به میلانی با لحن آرامی زمزمه می کنم.

بی پروا برایت می تازم

– ولی آقای رئیس پارمیدا اصلاً قصدش این نبوده که من رو بیکارکنه و مطمئنم نمی خواسته منی که چیزی از کار و شرکت شما نمی دونم و توی روند کاریتون خل و مشکل ایجادکنم ایشون بخاطر منافع شرکت این حرف زده و پشت حرف شون منظور خاصی نداشتند خواهش کنم با بخش بایگانی تنبیه نکنید ...

– دوستت رو ببر زود!

تشر نیمه بلند ساسان به نفس؛ با گرفتن بازویم توسط نفس، بدون تقلا، ایستاده با استقامت و محکم رو به میلانی سری مایل می کنم.

– اگه پارمیدا خانم به جای دیگه منتقل کنید منم همون جا می رم وقتی می دونم اوبی گناه و...

یک دفعه نگاه برزخی و نافذ سروش به سمتم می چرخد و چشم ریز کرده سرتاپایم را برانداز می کند.

– توام می خوام از دستورم سرپیچی کنی؟

باغیظ پلک می بندم نفس پرصدا رها می کنم کنترل روی اعصابم داشته باشم.

– چون حرف ناحقی نزده، اتفاقاً راستم گفته من باپارت بازی ساسان و نفس اومدم مگه غیر اینه؟ این هوش پارمیدا قابل ستایشه که نمی خواد کسی فامیل بازی و آشنابازی دربیاره وقتی کار باید به اهلش و وارد به کار برسه نه کسی که هیچی بلد نیست و... دست به سینه نزدیکم می شود خونسرد از افق نگاهم می کند.

– می خوام بگی تو نباید اینجا باشی و حرفای اون (پارمیدا) رو قبول داری؟

سریع و مطمئن جواب می دهم.

– بله حرف ایشون کاملاً صحیح و درست بوده و منکرش نمی شم!

نگاه مات نفس و صورت برافروخته ساسان هم نتوانست مانع حرف زدنم شود، میلانی نگاه عجیبی نثار پارمیدا کرد، که سرش را بالا گرفته بود پرفکت به اوضاع خیره نگاه می کرد.

– می بینی داره ازت دفاع می کنه با اینکه نمی دونه تو چی پشت سرش گفتی!

جاخورده سرم را بالا می گیرم به آن مذکر و مونث زل می زنم، یکی که زیبای وصف نشدنی بود و دیگری خلافتکاری قدرتمند که ردی از خود به جا نمی گذارد!

بی پروا برایت می تازم
نفس حرصی زیرگوشم غرید:

_ لعنتی!

ساسان خصمانه ونگاهی مرموز سرتاپایم رصد کرد زیرلب هجی کنان لب تکاند:

_ خراب کردی الیزا بد خراب کردی!

مانده بودم حیران و شوکه چیزی فراتر از سقوط از بالای کوه ای که از پشت یک دفعه هولت می دهند تو قادر به دفاع کردن و دست و پا زدن برای نجات جانست نیستی چون ناجور ركب خوردی و غافل گیر شدی!

عینک طبی ام را داخل کیف گذاشته و فایل ها را در پوشه مخصوص اسناد انتقال داده و دکمه آف را می زنم. دستانم را بالا برده و کش بلندی می دهم.

_ آخیش!

محتویات فنجان سرد شده را درون سطل زباله می ریزم با گرفتن کیف از اتاق خارج می شوم. همزمان که برای دیگر از کارمندان سری به معنی خداحافظی تکان می دادم به سمت آسانسور قدم می گذارم. وقت را تلف نکرده سریع همزمان با بستن شدن در فلزی آسانسور، خود را به داخل می اندازم.

جفت ابروانم از دیدن نیلوفر و ساسان آن هم خیلی نزدیک متعجب بالا می رود. گوشه لبم را از حرص جوئیده پشت به آنها می ایستم. صدای ریز و پیچ آنها نامفهوم به گوشم می رسد بی تفاوت نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم کلافه با نوک کفش به کف اتاقک ضربه آرامی می زنم. به محض توقف، شتابانه از اتاقک خارج می شوم با قدم های تند و محکم به سمت خیابان راه می افتم.

چندبار بوق پشت سرهم زده می شود که باز بی تفاوت به راهم ادامه می دهم بعید نبود ساسان برای سرپیچی و مقصر شناخته شدن اشان بخواهد مزاحمت ایجاد کند ولی وقتی صدای ظریف و نازکی صدایم می زند در جا شوکه می ایستم!

_ الیزا؟

جاخورده هنگ عقب بر می گردم. عینک آفتابی اش را بالای موهای بلونش قرار می دهد دست به لبه ء پنجره می گذارد.

_ بیاسوارشو باید باهم صحبت کنیم.

بی پروا برایت می تازم

متعجب نگاهی به دو طرف خیابان انداخته به سمت اتومبیلش می روم درحالی که هرفکرمختلفی از ذهنم عبور می شود، درب را باز می کنم و جلو کنارش روی صندلی می نشینم...

فنجان قهوه ام را بالا می گیرم باچشمان باریک شده به بخار برخواسته اش زل می زنم.

_ حالا فهمیدی چرا با اومدنت مخالف بودم؟

سری کج کرده و کمی محتویات فنجان را مزه می کنم، زبان روی لب زیرینم کشیده کنجکاو می پرسم.

_ یعنی فقط بخاطر اینکه وساطتم رو ساسان کرده تو فکر کردی من جاسوس اونم؟ منظورم اینه چرا بخواد تورو زمین بزنه وقتی دست راست رئیسه؟

نوچی می کند طره ای از موهایش را عقب می فرستد هنوز از عطرش خوشم می آمد و طنازی هایش برایم خوشایند بود تمام کارهایش ذاتی بود نه از عمد، خدای لوند و جذاب زاده شده بود.

_ ساسان خیلی مودی و آب زیرکاه، نباید گولش رو بخوری اون از قصد طناب می ده وقتی بگیری بندرو آب می دی ولت می کنه واسه همین جرات نداره سمت من بیاد چون دستش رو خوندم واز بقیه دخترا شنیده بودم چقد عوضی برای همین فکر می کردم توام بالونی تا کارهای که من به زحمت جمع وجور می کنم تو خراب کنی، چون ریزکارت از زیردستم رد می شه اگه یه جای گاف بدی درواقع من و موقعیتم زیرسوال می ریم!

دستی برایش تکان می دهم او با تک بوقی از جلوی چشمانم باسرعت رد می شود. لبخندکمرنگی زده و دستانم با خاطرجمعی درهم کیب می کنم. سری تکان داده از جلوی نگهبانی رد می شوم که صدایم می زند.

_ خانم کیانی؟

متعجب ایستاده روی پاشنه می چرخم، عجیب نبود اهالی مجتمع مرا به نام کیانی بشناسند.

_ بله بفرمائید؟

صورت نیمه مسن اش کمی چین می افتد.

_ این بسته رو پست براتون فرستاده وگفتند برای شماست.

باتعجب به بسته کادو شده زل می زنم کنجکاو بسته را گرفته همزمان سری تکان می دهم.

بی پروا برایت می تازم

_ نگفت از طرف کیه؟

لبش را جمع کرد باتفکر لب زد.

_ چیزی نگفت فقط بسته رو داد و رفت.

سری به تاکید تکان داده با بسته متوسطی در کف دستانم، وارد آسانسور می شوم. کنجکاو و سوالی به بسته خیره بودم که جلوی سوئیت خودمان می رسم با کلید در را باز کرده و همان جا یک لنگ پا کفش ها را در آورده و در را کیب می کنم.

کادو بسته بندی را باز می کنم چندبار زیرگوشتم تکان می دهم، صدای عجیب و غریبی نمی دهد. چشم ریز کرده و درش را سریع باز می کنم.

باتعجب به زنجیرظریف سفیدبراق زل می زنم کنارش یک کارت به همراه قلب قرمز که وسطش تیر ردشده، خودنمای می کرد.

شوق زده فکر می کردم کارِ مهرشاد بوده، زنجیرسفیدی که اسمم را به انگلیسی لاتین ریز نوشته و برق می زد. کارت را برداشته با ذوق دخترانه و خاص بلند بلند برای خود می خوانم.

_ تقدیم به مهربون ترین دخترسرزمینم الیزجان، از طرف S.

شوکه چندبار جمله را به دقت و بلند می خوانم، امکان نداشت کار او باشد، مگر از جانش سیر شده بود که همچنین کادوی با عنوان "مهربان ترین دختر سرزمینم" برایم بفرستد؟

بی درنگ تلفن را برداشته و شمارش را می گیرم. صدای گرم و لحن همیشه سرزنده اش پشت خط صدایم می زند.

_ چه عجب رفیق دانا جواب داد؟

آب دهانم را با استرس قورت داده قلب تیرزده را کف دستانم می فشارم.

_ سهیل این مسخره بازیا چیه؟

مکشی می کند صدایش زنگ دارد وبم، ولوم اش نوازش وار طنین می اندازد.

_ دوستت دارم.

سنگکوب می شوم دهانم خشک خشک می شود دستم روی دکمه قرمز رنگ می خورد خود به خود تلفن قطع می شود. شوکه ام شاید هم باورم نمی شد او همچنین جمله احمقانه و حماقتی کرده باشد!

بی پروا برایت می تازم

تلفن جلوی لب هایم گرفته و دهانم بسته و مردمک چشمانم درشت در حدقه می چرخد. ناباور زمزمه می کنم.

_ زده به سرش، حتما همینطور و گرنه همچنین کاری نمی کرد!

یک دفعه به خود می آیم و دستپاچه و شتاب زده تمام بساط کادو را جمع و جور داخل کمد طبقه پایین اتاقم می اندازم رویش چند کتاب گذاشته و پنهانش می کنم. قلبم به دهانم می زد از ترس و بی آبروی!

مشغول هم زدن مایه ماکارانی بودم که صدای باز شدن در به گوشم می رسد، با تعجب به ساعت سپس به در ورودی زل می زنم. مهرشاد بالبخندپهن و جذابی به سمتم می آید و یک دفعه از پشتش دسته گل سرخ زیبای به سمتم می گیرد.

_ تقدیم به همسر عزیزم.

متعجب زیراجاق گاز را کم کرده جلوی کانتر دسته گل رزمیناتوری سرخ را از او می گیرم.

_ همیشه به خوشی، چه خبره؟

بارضایت دستانش را باز می کند رسا هیجانی می گوید.

_ موزیکم به عنوان دلنشین ترین موزیک لایت شناخته شده البته هنوز خواننده ای پیدا نکردیم فقط چون بخشی از کار ارشاد قبول کرده تونستیم مجوزش رو بگیریم

لبخند به لب نزدیکش می شوم بازویش را نرم و دلتنگمی گیرم نرم دستش را نوازش می کنم.

_ خُب اون همه زحمت کشیدی باید مزد زحمت رو ببینی دیگه، تبریک می گم بهت امیدوارم بیشتر از اینا توی حرفه ات موفق باشی مهرشاد.

مردمک چشمانش با شیفتگی خاصی در صورتم رفت و برگشت می کند.

_ ممنون.

دستش گرم بود***، برای تغییر جو باتبسم سری کج می کنم.

_ نمی خوام به خانوادت بگی؟

بی پروا برایت می تازم

لبخندش یک باره جمع شد بالحن سردی لب زد.

_ نه اونا براشون مهم نیست چون از نظر اونا من یه آرتیستم!

درکش می کردم، با فکر آنی دستانم را بهم می کوبانم.

_ خُب یه جشن کوچولو بگیر تموم دوستان رو دعوت کن، ضرری نداره که!

یک دفعه پفی زیرخنده می زند بطوری که هنگ کرده و گنگ استفهام خیره خیره نگاهش می کنم. روی کاناپه تن اش را لم می دهد همزمان باته مایه های خنده که اشک از گوشه چشمانش سرازیر بود، تلخ افزود.

_ می دونی به اولین نفری که گفتم بهار بود حتی همین پیشنهاد تورو هم بهش دادم گفتم که بخاطر موفقیتیم یه مهمونی جمع وجور بگیریم حتی نداشت حرفم تموم بشه که چنان بحثی باهام کرد، دیگه جرات نکنم بهش بگم مهمونی وپارتی بگیریم!

دلکم باز بی قراری می کند محزون و اندوه کنارش می نشینم، به تلخی بغض ریشه شده را فرو می دهم.

"بهار اولین نفر بود، بهار همیشه توی همه چیزها اولین نفر بود برای مهرشاد حتی موفقیت هایش هم با بهار خلاصه می شد"

بشکنی جلوی صورتم می زند.

_ کجای؟

آهی کشیده و از جایم بلند می شوم همزمان پلک محکمی می زنم تا اشکم خنثی و محو شود.

_ من برم چای بیارم بعد راجع بهش حرف بزنیم.

سری تکان می دهد می دانم بحث امروز او را کلافه و خسته کرده که بدون توجه و دقت به حال پریشانم، به راحتی عبور می کند. البته که نباید دلخور و ناراحت می شدم مهرشاد از اول حق بهار بوده و هست...

مشت پُفیلائی بر می دارد همزمان کاسه را جلوی صورتم می گیرد.

_ نمی خوری؟

مشت کوچکی از داخل کاسه بر می دارم به فیلم تاریک شده زل می زنم، صدای جیغ وحشتناک و دلهره آوری اوج می گیرد باتعجب ودقت صحنه ها را پیدا می کنم حواسم به مهرشاد نبود تنها برایم جذابیت فیلم ترسناک مهم بود، جاهای حساس اش بود که یک دفعه تلویزیون خاموش می شود.

بی پروا برایت می تازم

– چی شد؟

سرم را سمت مهرشاد چرخانده با دیدن کنترل در دستش، با اعتراض صدایش می زنم.

– مهرشاد...؟

اخم کرده کنترل را روی میز شیشه ای آرام پرت می کند همزمان سرش را به سمتم تمایل می کند.

– خُب چیکارکنم؟ همش ترسناک بابا یه فیلم عاشقانه جنایی چیزی نداری فقط ترسناک نگاه می کنی؟

پوفی کشیده و باحسرت به صفحه خیره می شوم.

– من از عاشقانه متنفرم از جنایی هم زیاد خوشم نمی آد.

– عجیبه!؟

سوالی به نیم رخش چشم می دوزم در سکوت و تبسم به رو به رو خیره لب باز می کند.

– تو عاشقانه خوشت نمی آد ولی بهار عاشق اینجور فیلماست، تو دوست داری مهمونی بگیریم اون منو به صلابه می کشه، من

همه چی بهار می دونم ولی هربار به تو که می رسم می فهمم هیچی ازت نمی دونم حتی نمی فهمت!

پوزخند تلخی زده سرم را به پشتی تکیه می زنم.

– شاید چون فکرت زیادی درگیر خانمت بوده که نتونستی من رو کشف کنی!

نفس عمیقی می کشد همزمان دست رو زانو گذاشته از جایش بلند می شود مصمم مقابلم می ایستد.

– دوست دارم بدونم چی دوست داری؟

یک تای ابرویم را بالا می فرستم دست به سینه براندازش می کنم.

– خُب زیاد سخت نیست.

ناگهان جلوی پایم زانو می زند از این کارش شوکه و نیم خیز می شوم که بادرستش ضربه ای به ران پایم می زند نگه ام می دارد و جفت دستانم را دردست گرفته نوازش وار جز جز صورتم را با شیفگی می کاود.

– تو مثل معما می مونی الی، وقتی که انتظاری ازت ندارم یهو می آی و وقتی دلم می خواد باشی یهو غیب می شی ...

نفس عمیقی کشید چشمانم سنگین باز بسته کرد انگشت هایش لای موهای بازیگوش و بی پروایم لغزید.

بی پروا برایت می تازم

– هروقت بهت می رسم خلع سلاح می شم هر بار باهات تندی می کنم خودم عذاب وجدان می گیرم از کردم پیشمون می شم.
نمی دونم توجی داری که اینجوری من آروم رو ناآروم می کنی و شب و روزم یکی، فقط می دونم کنار تو خوشم؛ تو مثل
یچیز خاص و با ارزشی برام که دلم نمی خواد ازدست بدم، مدام بهونه تو می گیرم و...

یک باره محکم زیرخنده می زنم، باورم نمی شد که مهرشاد از من تعریف کرده آن هم باارزش و خاص!

روی کاناپه از شدت خنده ولو شده با دستانم دلم را گرفته بودم، دست خودم نبود. باور مهرشاد با مهرشاد چندماه قبل برایم
دشوار بود سخت. دل درد گرفته بودم همزمان گونه هایم داغ شده و با خنده انگشت او را نشان می دادم.

جاخورده بادهان باز و چشمان حدقه زده به حرکاتم میخکوب شده بود، دلم برایش می سوخت برای خودم هم بیشتر، حق ما این
زندگی بلاتکلیف و سرگردان نبود!

– چت شده؟

انگشت اشاره ام سمتش بود.

– تو... تو... وای خدا... مردم...

عصبی باغیظ پنجه لای موهایش کشید با اخم نگاهم کرد.

– می شه بگی کجاش خنده دار بود؟

خنده ام تلخ روی لب هایم ماسید و جمع شد، درحالی که با نوک انگشت اشک های جاری شده را پس می زدم.

– همه جات، می دونی توخیلی خوب بازی می کنی، آفرین خوشم اومد حقا که سوپر استاری و رو دست کسی نمی تونه بلند
بشه!

پرتحکم و جدی با چهار انگشت چونه ام را قفل می کند.

– چرا چرت می گی؟

گوشه لبم بالا رفت، به صورت جذاب و شیفته اش با بی قراری حظ می کنم.

– چون از تو بعیده این حرفا در صورتی که بهار رو دوست داری و...

– منظور؟

بی پروا برایت می تازم

سرم را عقب می گیرم که این بار دست پشت گردنم گذاشته و نمی گذارد سرم را ذره ای تکان دهم، عصبی اش کرده بودم وای بر من و افکار دخترانه ام!

– یا می گی چرا این خزبلات رو گفתי یا تاصبح همینجوری نگهت می دارم.

تلخ و تند می شوم، با کف دست به قفسه سینه اش فشاری می آورم.

– ت... تو چجوری فکر می کنی که من اینقد خرم تا حرفاتو باور کنم؟ مدام می آی پیش من و به به وچه چه می کنی که چی؟ که مُخ رو بزنی و به مراد هوست برسی؟ فکر نمی کنی نمی فهمم این نزدیکا و مهربونیات همش بخاطر نیازته نه چیز دیگه؟

قبلا سایه ام رو باتیر می زدی حالا واسم گل می آری... چرا بعدِ اون روز عوض شدی؟ به من یکی دروغ نگو که زود می فهمم. تو می خوای هر جور شده من رو زیرسلطه خودت بگیری حالا یا به زور یا محبت الکی و مصنوعی!

سایش آرواره هایش به خوبی شنیدم حتی فشرده شدن فک و کلید شدن دندان ها ورگ متورم گردنش!

– که من بازیت می دم، آره؟ که می خوام نیازم باتو برطرف کنم؟ احمق من اگه بخوام که خلیا حاضرن مفت و مجانی خودشون در اختیارم بزارند، بهارم که هست چه نیازی به تو دارم؟ جلوت رُل بازی کنم چه نفعی واسم داره؟

چرا همه چی رو باهم پیچیده و ربط می دی؟ د عجب خری هستی تو که زودتر نفهمیدی طرف حسابت منم؛ مهرشاد کیانی! واقعا که!؟

اخم هایم ناخواسته پیوند می خوردند، با دست پشش می زنم از جایم با حرص بلند می شوم.

– آره واسه تو کاری نداره هرچندتا که خواستی متارکه کن کی جلوت رو می گیره، اصلا می خوای روی بهارم چندتا هوو بیار خیالت تخت بشه ک...ه...

نفس در سینه ام حبس میشود***

– این... کارت یعنی چی؟

بشکنی جلوی رویم می زند با حرص و غیظ آمرانه و باجذبه افزود.

بی پروا برایت می تازم

– تو زن منی پس هر موقع بخوام می تونم بهت ثابت کنم این یک، پیشت می آم واسه من ناز و ادا نیا مطیع و آروم باش خوشم نمی آد مثل بهار یاغی و خودسر می شی این دو، تو سوای از همه ای برام این رو تو گوشت خوب فروکن اینم سه! اما راجع به هوو آوردن روی بهار باید بگم بدفکری نیست شاید اگه جفتون روی اعصابم باشین مجبورم یه دخترخانم آروم و کدبانو جاتون بیارم!

و حقیانه می تاخت، با حرص کوسن مبل را برداشته محکم به سمتش پرت می کنم. عصبی بدون حرف تند و قدم های بلند سمت اتاق خواب می روم، خسته بودم از این بازی کشمش و ندیده شدن بیزار بودم. از اول شب افکار مالیخویای رهایم نمی کرد که به جان مهرشاد غر زده و همه را ربط و بی ربط باگلایه عنوان کردم.

حقیقتش برایم سخت بود اینکه بهار در همه چی به من ارجیحت داشت کفری ام می کرد، مگر نه اینکه مهرشاد حقه بازی کرد و به زور کلک وریا مرا نگه داشته بود؟ بخاطر او پدرم بامن سرسنگین شده و احسان هم دیگر اسمم نمی آورد فقط مانده مادرم که او هم در سکوت نظاره گر است و...

– خُب می خواستی زیاد جفتک نندازی!

پوفی کشیده مثل جن ظاهر می شود! از روی تخت بلند می شوم به سمت تراس می روم، باید از او دوری کنم باید از هوای خنک و تابستانی اش کمی گره ابروهایم کم می شود. تنم را در آغوش گرفته سر به زیر به فکر فرو می روم.

– یخ می کنی!

بی توجه به حضورش، آهی کشیدم به ماه زل می زنم. بارها بارها شعر فروغ فرحزاد در ذهنم تداعی و زنده سروده می شد.

ای ستارها چه شد که مرا نخواست؟

– الیزا...؟

صامت در سکوت پلک می بندم، پشت سرم می آید به نرمی در آغوشم می گیرد محتاج آغوش گرم و حمایت گرش بودم اما همیشه دریغ می کرد اما امشب...؟

– چی تو دلته که توی همیشه آروم رو اینطوری بی قرار و دلوپس کرده؟

بغض لعنتی از جانم چه می خواست؟ چرا قصد عقب نشینی نداشت، چرا مدام چشمه اشکم با هر تقلا و حرفش می جوشد؟ چرا...؟

بی پروا برایت می تازم

سرش را نزدیک گردنم برده و بو می کشد همزمان بم و گرفته صدایم می زند.

_ الیزا...؟

آب دهانم را صدادار به زور فرو می دهم. کاش جراتش را داشتم تا او را از خود و زندگی ام برانم و خلاص کنم.

نوک بینی اش را به پشت گوشم می مالد بم نجوا می کند.

_ چرا جواب نمی دی؟

دستانم حصار فلزی تراس را محکم چنگ می زند، خشک شده گُر می گیرم. هم می خواستمش هم نه! آخ دلکم آخ از بهاری که سایه اش همیشه و همه جا پررنگ به وضوح خودش را نشان می داد.

لرز کرده با تنی سست شده به زور لب باز می کنم.

_ من... من کار دارم.

هیس ای زمزمه می کند این بار دستانش را محکم در آغوش حصار و می تندد.

_ چرا هی ازم فرار می کنی؟ می دونی باین کارات بیشتر تحریکم می کنی؟

قفل دهانم باز نشده بسته می شود، من تحریکش کرده بودم؟! کی؟!

خمور و گنز شده شمرده هجی می کند.

_ باید بهت مدام یادآوری کنم تو زن منی؟ زنی که پنج ماه حتی یبارم تمکین نکرده؟ یادته شب اول عروسی مون گفتم من زن واقعی می خوام نه صوری و اینجور چیزا؟

سکوت و سکوت تنها جوابی بود برای ادامه حرف هایش!

حصاره تنگش را فشروده ترمی کند که دندان هایم بی اختیار کیب می شوند آماده گارد گرفتن!

_ بهت گفتم صبر من یه اندازی داره که اگه رد بشه یعنی چراغ قرمزا رو رد کردی که نمی تونم بی خیال بگذرم...

_ تو حالت خوب نیست، بهتره بری پیش زنت و...

داد می زند بلند و گوش خراش کنار گوشم عقده هایش را خالی می کند.

بی پروا برایت می تازم

– د لعنتی زن من تویی؛ توی که اصلاً واست مهم نیست بهار راه به راه داره پیش همه خرابت می کنه منم نمی تونم چیزی بهش بگم چون عاشقشم! وقتی می بینم اینقد ساکتی کفری می شم اصلاً از آرامشت حالم بهم می خوره از این خانوم بودنت بدم می آد... چرا... چرا مثل بهار نیستی چرا کاری نمی کنی ازت زده بشم، چرا همش توی فکر وذهنمی؟ آره می خوای بدونی چرا بعد اون روز کوفتی عوض شدم؟ آره؟

چون نمی خوام ازم جدایی و بری زن اون پسرخاله نامردم بشی که به ریش من و بابام بخنده که پسرش عرضه زنش رو نداشته! چندوقته این خوره افتاده به جونم که نکنه تو نبود من؛ زنم با پسرخاله هفت خطم بریزه روی هم و دست منم از همه جا کوتاه بشه، می بینی من می ترسم چون نمی خوام جای من رو کسی بگیره تو از اول مال من بودی مال منم می مونی فقط مرگ می تونه تو رو از من بگیره نه چیز دیگه!

دست هایم با استفهام و استیصال روی صورت دم کرده ام می کشم، گرمی صورتم با سرخی گونه هایم سنخیتی عجیبی داشتند! – الیزا بیا به بار واسه همیشه تمومش کنیم؟

خسته و کلافه سرم را پایین می اندازم روی دو راهی سختی قرار داشتم که برایم هیچ راهی باقی نداشته بود. تردید و شک جانم را به یغما برده و افکارم را سوزانده به خاکستری به جامانده مبدل کرده بود.

چانه ام را می گیرد این بار آرام است عجیب آرام است انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده، آرامش قبل از طوفان بود یا بعد از طوفان؟ هرچه که بود برایم هضم نشدنی و وصف نشدنی بود که نمی توانستم نگاه بی تاب و پرنیازش را تاب بیاورم!

غلطی زده سرم را به بالشت فشار می دهم، چشمان سرخ و خواب آلودم سنگین بی قرار خواب بودند تا حداقل قدری استراحت کنند اما حتی رویا و آرامش هم از چشمان و بدنم فراری بود که باز کابوس هایم به چشمانم حمله می کنند و غارت می دهند. با صدای زنگ تلفن، خمیازه کشداری کشیده و باخستگی تماس را وصل می کنم.

– بله؟

– سلام دخترم، خواب بودی؟

سریع سیخ روی تخت می نشینم مات و مبهوت بزاق دهانم را فرو می دهم.

– س... سلام باباجون، خوبین؟ نه نه خواب نبودم فقط ... چیزه...

بی پروا برایت می تازم

خنده آرامی می کند باز با آرامش همیشگی اوضاع را دست می گیرد.

– خیلی خب، زنگ زدم بهت بگم شب زودتر بیا اینجا که خانوادتو دعوت کردم، بهر حال نباید کدورتی بین دو خانواده باشه، پس چه بهتر زودتر رفع و فصل بشه، باشه باباجان؟

کرخت کنار موهایم می خارانم.

– شام بابا و مامان رو دعوت کردین؟ مهرشاد چی؟ اونم می آد؟

تبسم می کند لحن اش گرفته به گوشم می رسد.

– آره دیشب بهش گفتیم منتهی کار و ایناش بهونه کرد حالا چه بیاد چه نه، تو باید باشی دخترم صلاح که توام باشی.

سرم را کج می کنم لبم را محکم می گزم.

– چشم باباطاهر.

می خندد نرم و مهربان.

– آفرین دخترم، فعلا.

تک سرفه ای می کنم.

– ممنون خدا حافظ.

قطع می کند تلفن جلوی لب به دیوار خیره چشم می دوزم.

پلکی به سنگینی بسته و باز می کنم، شماره مهرشاد بی وقفه می گیرم. از دیشب که با او تندی کرده بودم و خواسته اش را اجابت نکرده بودم او غضب و غیظ رفته بود همان یک شب رفته بود، انگار برایش مهم نبود که یک شب در میان اش یعنی برابر بودن حقوق دو همسرهایش، زیر پا گذاشته بود به راحتی!

– چیه؟

طلب کار بودنش را کجای دلم بگذارم؟ اخمم ناخواسته از لحنِ شاکی اش پیوند می خورند.

– عموطاهر زنگ زده گفته شام دعوتیم، حالا تو نمی آیی؟ چون امشب پیش بهاری؟

باغیظ و لحنِ عجیبی می گرد.

بی پروا برایت می تازم

– آره می خوام پیش زنم باشم تورو سَننه! بعدشم از این به بعد یه نگاه به ساعت بنداز چیه روز تعطیلی خوابمون و هشت زابراه می کنی!؟

از آن طرف صدای خش و گرفته بهار از پشت گوشی به گوشم خورد.

– کیه مهرشاد؟

صدای خش خش و سپس باز شدن چیزی بعدش هم لحن جدی مهرشاد به گوشم خورد.

– فهمیدی؟

حسادت و حرص به جانم ترزیق شد وقتی صدای خواب آلود بهار را شنیدم اینکه مهرشاد برخلاف تمام حرف هایش پیش بهار رفته بود!

– خرفهم شد؟

زده بود به هدف!

– آره فهمیدم، فهمیدم که تو مردِ هوس بازی که فقط بلده رُل بازی کنه و تموم!

سریع قطع می کنم حتی نمی خواستم دوباره صدای منفورش را بشنوم، نمی دانم چرا قلبم تیر کشید مغزم جرقه زد!

– وای نکنه الان سخته کنم؟ تنها هستم هیچکس پیشم نیست!

با ترس و وحشت به قفسه سینه ام فشاری می آورم چنگ می زنم، چشمانم دو دو می زد نفس ثانیه شمار شده بود. بی تاب و نگران تلفن را برداشته شماره احسان را می گیرم...

به سُرُم کنار دستم زل می زنم، لب های خشکیده ام را با زبان تر می کنم.

– بشین احسان چرا هی چپ و راست می ری سرم گیج رفت!

با حرص مشت روی دهانش گرفته با چشمان حدقه زده غرولند می کند.

بی پروا برایت می تازم

_|| مرتیکه کره خر معلوم نیست کدوم گوریه که گوشیش رو جواب نمی ده! خیر سرم آبجیم و دستش خود نامردش گذاشته بودم تا حواسش باشه ولی ببین تورو خدا من باید تن و بدنِ یخ زده و خشک خواهرم رو بیارم بیمارستان که خدای نکرده یوقت باز سخته نکنه!

نگران به او زل زده بودم این دلواپسی و تشویش حالم را بدتر می کرد این همه خودخوری و شماتت ملامت!

_ اگه می دونستم اینقد ناراحت می شی زنگ می زدم اوژانس!

یک دفعه روی نوک پا خشک می شود شوکه به سمتم می چرخد با دهانی کف زده چشم باریک می کند.

_ چی گفتی؟

د من بی غیرت اگه نرسیده بودم که تو تاحالا نفله شده بودی گاگول! چقد تو آخه لجبازی بابا، یه کلاوم ختم کلاوم ازش طلاق بگیر مگه از جونت سیر شدی؟

پوف کلافه کشیدم.

_ مگه نخواستم بگیرم دیدی چی شد؟ بهتر نشد که بدتر شد! بعدشم بیعشور چرا اینقد لیچار بار من می کنی؟ مگه من خواستم اینطوری بشم؟

دست به سینه جلوی تخت سفید می ایستد، اتاقی که انبوهی از رایحه الکل و بتادین، پرغیظ چشم در حدقه می چرخاند.

_ د تو زیادی راحت گرفتی وگرنه نه عهدبوقیم نه الان دوره خان بازی وایناست که این مردیکه بخواد چندتا چندتا زن داشته باشه و اولدورم بلدورم کنه به رعیتش!

با استیصال چشم می بندم، سوزش دستم را نادید گرفته و محزون لب می زنم.

_ وا می دی؟ چخبره یتازی می کنی؟ نکنه زنده زنده کفنم کنی با این اخلاقت؟ هزار از دهنم حرف بیاد بعد همه رو به صلابه بکش!

اخم هایش تند درهم می پیچد لب باز می کند که تقی به در می خورد سپس در باز می شود و...

_ علیک سلام خدا بد نده!

با تعجب دهان بازم را بسته سرم را زیر انداختم. شرمگین بودم از طرفی از دست احسان هم کفری بودم که به او خبر داده بود!

بی پروا برایت می تازم

– بهتری الیزا؟

لرزش صدایم از گستاخی و روی زیادش بود.

– ممنون، ولی نیازی به اومدنت نبود سهیل!

خونسرد پاکت میوه ها را روی میزسفیدچوبی می گذارد ایستاده دست هایش لای جیب شلوارش فرو می کند.

– زنگ زدم به گوشت جواب ندادی خبرتو از احسان گرفتم که اومدی اینجا.

زیرلب با غیظ هجی می کنم.

– احسان شلوغش کرده وگرنه چیزی نبوده که...!

احسان نه گذاشت نه برداشت بی دروایستی و تعارف دست روی شانه سهیل زد.

– چیزی نبوده فقط خانم باجنازه فرقی نداشته و چشماش دوکاسه خون بود آوردمش، فشارشم نگم که روی شش بود دکتر می

گفت خوبه زود اومدیم وگرنه بیهوش می شد، می بینی سهیل، خواهر طفلکم دست چه جونوری افتاده؟

عصبی با صدای ارتعاشی هشدار می دهم.

– احسان...!

پنجه لای موهایش کشید تا پشت گردن اش امتداد داد.

– اینطوری نمی شه، امشب با پدرش جدی حرف می زنیم نمی زاریم تو اینطوری دق کنی وغمبادکنی بخاطر یه یالغوز!

سری به تاسف تکان داده و سرم را به سمت تخت کناری برگردانم که کنجکاو گناه مان می کرد، صورت بی روح وزرد رنگش

حکایت بی حالی و بیماری اش بود!

– من می رم ببینم این پرستار کجا مونده بیاد این سرم درست کنه!

همین که احسان از اتاق خارج می شود، سهیل بی حرف صندلی فلزی عقب می کشد همزمان نشستن، لب باز می کند.

– چرا جواب تلفنام نمی دی الیزا؟

آب دهانم به زور قورت می دادم، سرم به سمتش بر می گردانم به جای چشم های مسخ اش به پیراهن نفتی رنگش می دوزم.

بی پروا برایت می تازم

– من نمی فهمم منظورت چیه؟ در صورتی که می دونی من قانونی همسر مهرشادم و...

– دوستت دارم!

خشک می شوم برق از تنم رد می شود، با اضطراب و میخکوب شده نگاهم را بالا می برم، جدی جدی بود مصمم.

– من برای بدست آوردن باهمه می جنگم مهرشاد که دیگه عددی نیست!

احساس می کردم حجم زیادی آب به دهانم فرو آمده که ترشح زیادی آدرنالین وحشت در خونم تزریق شده بود.

– هیچ می فهمی چی می گی؟ من... من...

دستش را دراز می کند تا دستم را بگیرد که بی اختیار از روی غریزه سریع دستم را عقب می کشم، خشک می شود پوزخند تلخی زده سرش را بالا می آورد.

– چرا نمی خوای بامن خوشبخت بشی؟ باور کن من بیشتر از پسر خاله ام دوستت دارم اونقد که حاضرم بخاطرت قید همه رو بزنم، من صبر می کنم هرچقدر باشه منتظرت می مونم ولی عقب نمی کشم بالاخره می فهمی مهرشاد بدردت نمی خوره و بهار نش براش مهم تر از تویه ولی تو برای من بالاترین ارزشی تو دنیا، الیزا...؟

تیرکش را رها کرده به قلب و روحم، اشک در چشمانم حلقه و بغض سنگین کلوخ شده، زنگدار و کلفت شاکی زمزمه می کنم.

– چرا دست از سرم بر نمی داری؟ بابا؟ من عاشق مهرشادم... چرا هی زور می زنی وقتی من شوهرم دوست دارم!

یک ضرب از جایش بلند می شود که صندلی به عقب پرت شده صدای بدی تولید می کند. دور اتاق دو تخت بیمارستان می چرخد کلافه حرصی خشمگین.

یک دفعه سمتم می آید، بدون هراسی با اخم جدی نگاهش می کنم که جلوی تخت دستانش چفت میله حفاظ می کند با فشار به فلز، سخت و سفت مصمم شمرده تاکید می کند.

– فعلا هرچیزی بگم تو گوشت نمی ره ولی بدون ازت دست نمی کشم، برای اولین بار توی زندگیم از دختری خوشم اومده امکان نداره به راحتی عقب بشینم لازم باشه به همه می گم اصلا امشب وقتی خانوادت هم هستند بهشون می گم اون مردک لیاقت دخترشون ندارند.

زهرش را می ریزد با کمال خونسردی از اتاق خارج می شود. پشت بندش احسان همراه پرستار داخل می آیند. سریع با پشت دست اشکم را پس می زنم اما دلشوره عجیبی برای امشب گرفته بودم. زیر لب زمزمه کردم.

دستم را دراز کردم آمیوه طبیعی دست ساز سمیه خانم را گرفته و با نی آرام می نوشم، بابایونس با عموطاهر سرسنگین بود اما مامان لیلا با تمام دلگیری اش، مهربان بود و دلسوز برخورد می کرد.

احسان باتلفن اش ور می رفت، با ترس و دلشوره مدام نگاهم به در بود. واهمه آمدن سهیل را داشتم اینکه کله خرابی کند و گند بزند به آبرویم!

باصدای زنگ اف اف، با ترس از جا پریدم، نگاه همه روی من وحشت زده خشک شد، تنم مثل بید می لرزید قلبم کنجشک وار تپش می زد، سمیه خانم را باز کرد باخوشحالی از پشت اف اف بلند گفت:

_ خوش اومدی مهرشاد جان.

جاخورده روی صندلی می نشینم، دستی روی پیشانی عرق زده ام می کشم بزاغ دهانم صدا دار می بلعم.

دست راستم روی قلب بیچاره ام می گذارم که تند و محکم می کوبید، با زبان بی زبانی می گفت. " نترس اومد دیگه نمی تونه هیچ غلطی کنه اون سهیل نادون . نترس اومد!"

صدای احوال پرسی با شوک همزمان حضور بهار و چهره مات و مبهوت تمام خاندان.

_ مهرشاد چرا این زن آوردی؟

عموطاهر پرسیده بود که مهرشاد خونسرد دست بهار را گرفته و پشت دستش را بوسید.

_ یعنی چی بابا؟ بهار نباید می اومد؟ بالاخره زنده و نمی تونستم تنهاش بزارم وقتی امشب متعلق به اون بودم، چرا از حقش بزنم؟

از خشم و حرص دستم کنار پایم مشت می شود، پلک چپم بخاطر اعصاب، تیک می پرد.

عموطاهر تا خواست حرفی بزند، سهیل با صدای بلند ورسای وارد سالن می شود. پوفی کشیده زیر لب زمزمه می کنم.

_ گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

احسان با اشتیاق نزدیک سهیل شده بدون در نظر گرفتن مهرشاد؛ چنان با سهیل گرم احوال پرسی می کند که من نیز مات و مشکوک نگاه شان می کنم. پوزخند بهار و زل زدنش به سمتم، کفرم را در آورده بود.

بی پروا برایت می تازم

مهرشاد بی توجه به سهیلی که پسرخاله اش بود، به سمت پدر و مادر می رود که خانواده ام با دلگیری و رنجش با او برخورد می کند. به ناچار از جایم بلند شده سمت مهرشاد و بهار می روم.

سلام که می کنم هردو سرد و خشک جوابم را می دهد، احساس جریحه دار شدن غرورم را داشته و بار اضافه می دیم که احسان و سهیل نزدیکم می شوند و احسان دستم را می گیرد به گوشه نشیمن دور از پذیرای می برد.

مجبوری قبول کرده روی صندلی می نشینم، مهرشاد مرا سکه یک پول کرده بود با این کارش اثبات کرده که بهار همیشه و همیشه در راس و اولویت است.

– چی می خوری؟

پلکی زده سرم را پایین می اندازم انگشت هایم را پیچ می دهم در جواب برادرم نرم پیچ می زنم.

– هیچی.

پوفی می کشد از کنارم بلند می شود، به محض دور شدنش؛ سهیل بی پروا کنارم نشسته سرش را پایین گرفته آرام می پرسد.

– خوبی؟

بابغض سرم را تکان می دهم، حس خفه شدن و تهی داشتن می کردم.

– بهت گفته بودم اون لیاقت و نداره، نگاه کن چجوری با زنش دل وقلوه می گیره؟

در دل تشر بلندی به او می زنم. "بس کن بس کن چقد زخم می زنی، چی بهت می رسه؟ چرا ولم نمی کنی بمیرم تو دردم؟ چی می خوای، چی می خوای؟"

ولی تمام آن حرف ها پشت زبانم بسته شده و با گاز گرفتن نوک زبانم لال می کنم تا گلایه و شکایت نکنم.

پا روی پا می اندازد خونسردانه زمزمه می کند.

– چرا نمی خوای بسوزونیش؟ همونطوری که اون تورو چزونده!

زیرلب حرص دندان می سابم.

– چه نفعی واسه تو داره؟ ولم کن!

بی پروا برایت می تازم

یک دفعه از جایش بلند می شود همزمان دستم را گرفته با خود می کشد، از کارش شوکه و مبہوت می شوم. نگاه همه روی ما زوم و سنگین می شوند. او کاملاً ریلکس و خونسرد گام بر می دارد و درنهایت مقابل مهرشاد و بہار؛ روی کاناپہ دونفرہ می نشیند با فشار دستش ہم بالاجبار من ہم کنارش جای می گیرم.

سرم از شرم و خجالت پایین گرفته و مدام لب می گزیدم کہ مامان لیلا مخاطب قرارم می دهد.

– هنوز حالت خوب نشده؟ باز کہ مثل میت شدی تو؟

نگاہ همه میخ صورتم می شود کہ درکمال ناباوری دستِ سہیل روی شانہ ام می نشیند، جاخورده سرم را بالا می گیرم بہ او و دستش در نوسان خیرہ می دوزم.

– دکترش گفت باید تقویت بشہ ولی چیز مهمی نیست، الیزا دختر قویِ

ای خدا مرا نیست و نابود کند کہ آبرو جلوی ہیچکس نگذاشتی، این چہ حرفی بود زدہ!

– آخی الیزا جون مریض شدند؟ اون وقت آقا سہیل شما باهاشون رفتہ بودی دکتر؟

بہار بود، از قصد شیخون می زد تا کینہ و دشمنی را بیشتر کند، لعنت و صد لعنت بہ او و افکار زنانہ اش!

احسان سریع می رسد جوابش را دندان شکن می دهد.

– بلہ از صدقہ سری تو و اون شوہرت، من وسہیل بردیمش بیمارستان، کم کاری یکی دیگہ رو خواہر بی نوام باید پس بدہ!

پدرم زیرلب می گوید: لالہ الہ اللہ!

عموطاہر اخم کردہ دستی بہ صورتش می کشد.

– جریان چيہ؟ مگہ اليزا حالش خيلي وخيم بود بردينش بیمارستان؟

احسان جدی درسکوت بہ مهرشاد خیرہ بود اما جواب عمو را رُک می دهد.

– از خیرسری این پسرته کہ نمی دونم چی بہ روز آجی ما آورده کہ اینطوری فشارش رو شش رفتہ! این بود قولی کہ دادہ بودین کہ خواہر دستہ گلہ بدم دست یہ گرگ تا تکیہ پارش کنہ و گوشت وتنش یجا باہم بدرہ؟

مهرشاد عصبی بہ سمتش می رود یقہ اش را می گیرد.

– توجی؟ توکہ برادرشی چرا یہ غریبہ رو بالاسر آبجیت بردی؟ اصلا چہ معنی می دہ وقتی من شوہرشم یکی دیگہ ببرتش بیمارستان، ہا؟

بی پروا برایت می تازم

پوزخندکج احسان و طعنه تلخش قلبم را سوزاند:

– شوهرش وقتی توی یه قدمی میت بود کجا بودی؟ شوهرش کی می آیی بفهمی آبجی طفلکم نمی خواد زندگیت و خراب کنه؟ شوهرش تو دم از غیرت و مردونگی می زنی پس چرا خودت هیچ بوی ازش نبردی؟ شوه...

نعره بلند مهرشاد و جیغ خفه بهار، وساطت ومداخله کردن عمو بابا مامان بین احسان و مهرشاد، الم شنگه وجنگالی به پا کرده بود درحدِ برجام!

– د من می گم چرا بخودم نگفتین سرخود تصمیم می گیرین؟

احسان چشم درشت کرد غیظ کنان نفس زد.

– ول کن یقه رو مرتیکه، تو برات زن و زندگیت مهم بود خواهرمارو بدبخت نمی کردی که...

مادرم پیراهن سفید احسان را می کشد:

– ولش کن مادر، خوب حق داره دیگه اون شوهرشه و...

احسان عصبی زیرلب غرید.

– چه شوهری مادر من؟ وقتی سرش یجا دیگه گرمه و زندگیش رو هواست و...

می خواستم جلوی آنها را بگیرم اما مچ دستم اسیر دستان قدرتمند سهیل بود وهیچکس هم حواسش پی ما نبود، حرصی با غضب نگاهش کردم، نفس زدم.

– ولم کن ببینم، چی می خوای؟ خوبه دو خانواده به جون هم انداختی؟ نمی دونستی جلوی زبونت و بگیری!؟

بی تفاوت و خونسردی اش کفرم را در آورده بود، وسط معرکه بهار از فرصت استفاده می کند بانمایش اوضاع را آشفته تر از بد می کند.

– مهرشاد نگاه کن... بین چجوی دست همو گرفتن؟ اونوقت تو می گی واسه چی...

عربه بلند مهرشاد و یورشش به سمت سهیل مشتش محکمی که به چانه او زد، دستم به شدت رها شد. سنگکوب شده عقب ایستاده روی زمین ایستاده خشک می شوم.

– تو غلط می کنی دستِ زن منو می گیری؟ آخه چجوی فامیلی هستی نامرد؟

بی پروا برایت می تازم

می زد بی آنکه امانی به سهیل بدهد، هردو روی فرش افتاده بودند مهرشاد با خشم خود را روی سهیل انداخته؛ مشت حواله صورت و پهلوی سهیل می کرد. او برای دفاع از خودش، با حرکت غافل کننده دو پایش را لای کمر مهرشاد قفل می کند تنش را بالا می کشد با یک فن تکنیکی حواله فک مهرشاد می کند در یک ضرب جابه جا می شود که مهرشاد زیر می افتد. حالا مهرشاد زیر مشت های حرفه ای او فریاد می زد.

ترسیده به آشوب و غوغای وسط سالن خیره بودم. بهار و سمیه خانم جیغ زنان سمت آنها می دوئند، یکی موهای سهیل را می کشید دیگری با گریه و قسم می خواست آنها ازهم جدا شوند.

بهار باجیغ و داد مشت به سر و کتف سهیل می زد.

– ولش کن بی همه چیز، توچیکارشی؟ به توجه؟ گمشو کشتیش، مهرشاد... مهرشاد؟

بابا یونس با غیظ کنارم ایستاد احسان سریع مداخله کرد با گرفتن سهیل و عقب کشیدنش به زور او را از روی بدن مهرشاد عقب گرداند. سمیه خانم با اشک و التماس جلوی مهرشاد وسط جمع ایستاد.

– تورو خدا سهیل مادر تو کوتاه بیا، این نمی فهمه داره چیکار می کنه، باشه ولش کن!

باریکه خون از لب و دماغ مهرشاد بیرون می زد و دلم را ریش و می سوزاند، غمگین و یک لنگ پا گوشه ایستاده بودم که بهار با غیظ نزدیکم می شود یک دفعه با ناخن هایش به جان دست ها و موهایم می افتد چنگ می زند.

– همش تقصیر توی افریته است که از وقتی پاتو گذاشتی توی زندگی ما، هم سرم رو گرفتار کردی، برو گمشو دیگه، چی می خوای از زندگی مون؟ بابا نمی خوادتت چرا نمی فهمی؟ نمی خوادتت!

سنگین پلک می بندم و باز بسته می کنم ظریفتم بیش از حد پُر بود، دستانش را رها می کنم با یک هول او را به عقب نگه می دارم. خسته بودم کلافه خشمگین. سرشکسته و افکنده روی نوک پا چرخیده و عقب گرد می کنم، که یک دفعه جیغ بلند مامان و وای خدای سهیل را می شنوم گنگ و گیج تا قصد برگشتن می کنم یک باره چیزی به سرم کوبیده می شود. گرمی چیزی و سرازیر شدنش از روی موهایم را حس می کنم سرم سنگین و چشمانم تار و تاریک می شوند. دویدنِ شتابانه سهیل و مامان به سمتم و بسته شدن چشمانِ سنگینم! دیر شده، وقتی ضربه ای مهلک به سرم اصابت کرده و...

آواز گنجشک ها، صدای کولر باهمان گوش خراشی اش، قطره قطره سرازیر شدن، هرم نفس های سنگین و خس قفسه سینه ام. بوی الکلی که در فضا را پر کرده بود. دستگاه و آرام هماهنگ و نبض آوی قلبم!

بی پروا برایت می تازم

پلکان سنگینم را آرام آرام باز می کنم. نمی شود انگار زورش را ندارم. خسته و کلافه سرم را چپ به راست می چرخانم تا مانع نور خورشید شوم، یک طرف صورتم داغ داغ بود همان قسمتی که سمت نور قرار گرفته بود.

_ ک... کسی اینجا نیست؟

بی حال تر از آنی بودم که بلند بگویم یا صدایم را روی سرم بیندازم، خسته و کمرخت سست لبان خشکیده و ترک زده ام را باز می کنم.

_ آ... آب...؟

کسی صدایم را نمی شنود، به زور اجبار لای چشمانم را سست و سنگین باز می کنم. می سوخت سوزش داشت!

یک دفعه سرم تیر کشید که ناله ام با درد زیادی بلند شد.

_ آی...!

درد طاقت فرسای تمام جمجمه ام را در برگرفته بود. خستگی و حالت تهوع درد سر گیج رفتن مدام سر و تاری دید، چرخیدن اتاق دور سرم، کلافه و بی قرارم کرده بود. خسته بودم آشفته!

_ کمک...؟

یک دفعه باز می شود زن و مردی مسن نگران پشت درقاب می گیرد. به گنگی پلکی می زنم.

_ من این صحنه رو قبلا دیدم!

حق می زند همان زن به سمتم با دلتنگی هجوم می آورد **

_ قربونت برم بیدار شدی؟ وای وای خداشکرت، همش فکر می کردم خدای نکرده دیگه بهوش نیای؟

الیزا مادر؟

سرم گیج می رود، باتعجب به همان زل می زنم.

_ شما کی هستی؟

به وضوح جا می خورد. لب هایش می لرزد و چشمانش شوکه به نگاهم دو دو می زند.

_ یونس شنیدی؟

بی پروا برایت می تازم

مرد با محاسن سفید سمتم نزدیک می شود دستش را بالا می آورد که ناخودآگاه تصویرماتی از جلوی چشمانم رد می شود بی حال جیغ می زنم.

– نزن، نه!

درب اتاق باز می شود مرد سفیدپوشی با ریش پرفسوری نزدیکم می شود مانع تقلا یم می شود.

– آروم باش! هی هی دخترجون آروم باش!

بادست او را پس می زدم با وحشت به آن مرد محاسن سفید زل زده بودم. با انگشت نشانش می دهم.

– می خواست من و بزنه!

چهره آرام مرد کپ می کند هنگ و گنگ نگاهی به زن و سپس به طرفم می اندازد.

– الیزا دخترم؟ من باباتم... بابایونس؟

تصویر سیاه و سفیدی از کنارم رد می شود، دختری با پیراهن صورتی خنده کنان خودش را درآغوش مردی می اندازد و باشادی داد می زند. "بابایونس...؟"

سرم تیر می کشد، از درد به سرم چنگ زده و محکم مشت به گیجگاهم می زنم.

– وای پناه بر خدا...

دستانم را زن مهار می کند یک دفعه سرم را در آغوشش قفل می کند حق می زند ضجه وار زار می زند.

– یا چهارمعصوم... خدایا... آقای دکتر چی شده؟

یک دفعه سکوت مطلق می شود و دو مرد آرام از اتاق خارج می شوند. تنم در آغوش زن عجیب می لرزید، با هرتکان و گریه او، تن من نیز می لرزید.

– خدایا من بچمو از تو می خوام!

صدای بالا کشیدن بینی اش می آید و پشت بندش باز بوسه ها و قربان صدقه ها نثارم می شوند.

کسی در سرم می گرید، جیغ می زند آه می کشد کسانی را قسم می دهد. در اثر خواب آلودگی باز به خواب فرو می روم....

بی پروا برایت می تازم

اصوات شیرینی در گوشم می پیچد، سرم را سمت منبع صدا می چرخانم چشمانم را به زور و کسالت باز می کنم. می بینمش همان زن بود، عینکی به چشمانش زده کتابی در دست جلوی رویش گرفته و درحال خواندنش بود. اشک می ریخت. دستی که تسبیحی داشت را بالاتر گرفت چیزی شبیه " به حق پنج تن " زمزمه کرد.

تعجب و شوکه حرکاتش را می کاوم. دستانش را مدام بالا می برد از ته دل ذکر می گفت: امن یوجیب...

_ خانوم؟

جاخورده سرش را بالا می گیرد بی قرار دلتنگ نگاهم می کند.

_ بیدارشدی مادر؟

اخمی بخاطر دقت و تمرکز روی صورتم جا خوش می کند.

_ مادر...!؟

کتاب را با احترام وبوسیده روی میز کنار می گذارد می بینم روی جلدش نوشته " قرآن کریم " دستم را نرم می گیرد با لحن غریبی زمزمه می کند. دست دیگرش روی تخت دقیقا در راس شانه ام می گذارد:

_ آره مادر؟ من مادرتم و تو دخترمی!

سری کج می کنم حضورش آرامش دارد، نمی دانم منبع آرامی ها و آرامش او است یا نه؟ تنم را بغل می کند باتردید دستانم دورش حلقه می کنم باز حق می زند دلتنگ و غریبانه در آغوشش تنگ فشارم می دهد.

_ الیزا مادر مارو به یاد بیار، منم مامانت... مامان لیلا... الیزا...؟ ای خدا...

در اتاق یک باره باز می شود. مردی آشفته با موهای ژولیده نگران ومات سمتم گام می دارد.

_ الیزا... خوبی؟

غریب تر از وضع آشفته گی اش با التماس نگاهم می کند:

_ من و یادت می آد، منم احسان... الیزا...؟

فین فین زن با درد و آه بلند می شود.

_ من و نمی شناسه باید حرف دکتر گوش کنیم زمان بدیم تا یادش بیاد!

بی پروا برایت می تازم

مرد حیران و سرگردان دور خودش می چرخد مشت می زند به دیوار و خشدار صدایش از ته چاه بیرون می آید.

_ همش تقصیر منه که نتونستم مواظبش باشم...

_ آب...

زن سریع واکنش نشان می دهد با شوق نزدیکم می شود:

_ جان... آب می خواهی الان بهت می دم!

از پارچ آب روی میز داخل لیوان شیشه ای برایم آب می ریزد تا جلوی لب هایم می گیرد با عطش سه نفس جرعه سر می کشم!

صدای همهمه سپس باز شدن یک باره در و پشت بندش مرد به شدت گرفته و بی قرار رنگ پریده با ریش های بلند پا داخل اتاق می گذارد.

_ الیزا...؟

غرش مرد کناریم که به تندی جلوی یورش می رود و یقه اش را می گیرد.

_ مگه بهت نگفتم حق نداری پاتو بزاری اینجا، نمی فهمی؟ زنِ احمقت؛ خواهرمو زده بازم ولش نمی کنی؟ ببینید چه به روزش آوردین؟

مرد با التماس نگاهم می کند. تن اش را از میان شخصی که همراهش بود به تندی عقب می کشد و بازویش را آزاد می کند:

_ الیزا... خواهش می کنم الیزا... پاشو... بهار... بهار زندانه...

جروبحث بالا می رود دو مرد با فرم مخصوص (نگهبان) سمتشان می روند آنها را غلاف می کند. چیزی به صاعقه از جلوی صورتم رد و محو می شود.

درگیری بین دو مرد و فریادهای گوش خراش...

دست روی سرم می گذارم متوجه باند پیچی دور سرم می شوم، جیغ نیمه بلندی می کشم تیر می کشید درد و انزجار...

_ بسه. بسه. بسه....

زن وحشت زده بغلم می کند رو به آنها حیران و ترسیده جیغ خفه ای می زند.

_ بس کنید مگه نمی بینید حالش بدتر می شه، ای خدا...

بی پروا برایت می تازم

چشمان توسی رنگ پراالتماس مرد آشنا بود، خیلی آشنا، غریبانه و خواهش وار بانگاهش التماس می کرد.

انگشتم را به سمتش می گیرم.

_ تو... تو کی هستی؟

شوکه سنگکوب شده زیرلب ناباور لب می زند.

_ الیزا...؟

زیرلب اسم را گنگ و گیج هجی می کنم.

_ الیزا!!...؟

الیزا... الیزا... الیزا...

این الیزا که بود؟ چرا همه مرا با این اسم صدا می کردند؟

چشمانم باحیرت بسته می شود، به مغز و ذهنم فشاری می آورم. چیزهای تار سفید و سیاه رد می شوند تند و بی وقفه اما قابل رویت نیستند.

_ الیزا... یعنی باورکنم تو منو نمی شناسی؟

دندان ساییدن و غیظ حرصی پخش شد.

_ بیا برو مرتیکه تا نزدمت دکورتو عوض نکردم، بابا نمی بینی خودشم نمی شناسه؟ یعنی اون زن روانیت اینقد مهمه که خواهرطفلك من حال و روزش بدتر از شمریزید بشه؟

لحن مرد صلح جویانه و ملتمسانه طنین می اندازد.

_ خواهش می کنم احسان بزار یه دقیقه با الیزا حرف بزنم، شاید من و یادش بیاد؟

پوزخند و بعدش هم لحن گزنده مرد.

_ خوش خیالی نه! مگه نمی بینی چجوری مارو نگاه می کنه انگار اصلا وجود نداشتیم یهو اومدیم! زدی خواهرمارو حالا فراموشی گرفته، تقصیر ما که هی زر می زنی جفتک می ندازی؟ د بیا برو تا شر به پا نکردم!

بی پروا برایت می تازم

مرد چشم توسی باز اصرار می کند.

– الیزا خواهش می کنم، الی؟

باز یقه به یقه هم می شوند که ناخواسته فریاد می زنم.

– ولش کن!

مات و مبهوت هردو به من حیرانی که نفس نفس می زدم، بابتهت خیره می شوند. انگشتم سمت مرد چشم توسی رنگ می گیرم.

– تو بمون.

لبخندش آشناست حتی نگاهش!

مرد پوف کلافه ای می کشد باغم نگاهم می کند یک دفعه اتاق را ترک می کند. صدا زدن زن بلند می شوند با بغض و نگرانی.

– احسان...؟

مرد شرمگین و نادم نزدیکم می آید، چهره اش آشناست اما چرا؟

– الیزا واقعا من و یادت نمی آد؟ منم مهرشاد همونی که رفیقته؟

رفیق؟!

مات و سوالی نگاهش می کنم دست سردم را می گیرد، مشکوک باحساسیت به دست هایمان زل می زنم.

– نمی دونم چرا اینجوری شد ولی بخدا بهار از عمد نکرد اون ترسیده بود برای همین اون مجسمه زد به سرت... می فهمی الیزا؟

خواهش می کنم یادت بیار، بهار زنم الان یه هفته است توی زندانه! ازت خواهش می کنم باشه الیزا... باشه خانومم؟

باز خاطرات به مغزم هجوم می آوردند.

مردی با عینک دودی شال گردن دختری بامانتوی ساده ولی خندان، خنده اش هم بوی غم و درد و چهره اش غم دارد، اما عشق از نگاهش پیداست.

"پاشو که از گشنگی دل ضعفه گرفتم، پاشو خانومم... پاشو خانومم... پاشو خانومم..."

بی پروا برایت می تازم

باغیظ سرم را گرفته مدام لبم را می گزیدم. درد و تشنج و لرزش تنم جیغ و فریاد کسی که در سرم زار می زند به خودش لعنت می فرستاد.

***در آغوش گرم و آشنای فرو می رود، عطر جانش مسخ کننده و یادآور چیزی بود... غریب بود خیلی غریب و خاص! خدایا این مرد که بود؟!*

*

برگ نازک و نرم گل بنفشه را نوازش می کنم، با تعجب به رنگ های زیبا و شادابش خیره بودم، آفتاب با تمام قوایش روی گل ها می تاخت خبری از باد و باران نبود. دو زانو نشسته بودم حیاط کوچک مان را می کاویدم، گوشه اش باغچه کوچکی برای گل ها و سبزه ها بود چندی درخت معمولی هم دیده می شد. سرم را روی زانو گذاشته با غم گل ها را نوازش می کردم.

_ خسته نشدی مادر اینقد پیش گلا بودی؟

آه کشیده و همچنان مشغول بودم که کنارم می نشیند عطر خاص مادرانه اش با بوی سبزی و نعناع ادغام شده بود.

دستش روی شانه ام می نشیند و نرم و مهربان مثل همیشه می گوید.

_ واست کشک بادمجون درست کردم که دوست داری.

لبخند محوکنج لبانم می نشیند اما سریع به همان اندازه محو و ناپدید می شود، غم دارم و حسرت.

_ ممنون.

این بار آه می کشد صورتم را سمت خودش می کشد، بی تفاوت فقط زل می زنم. نگاهش می لرزد نم اشک باز در کاسه چشمانش حلقه زده، صدایش بغض و درد دارد، خیلی درد.

_ الیزا کی خوب می شی؟ منِ مادر دلم برات کبابِ وقتی می بینم اون دختر سرزنده و سرحال آروم حالا منزوی و گوشه گیر شده که حتی اجازه نمی ده هیچکسی بیاد سمتش! می دونی اون شوهر بیچارت چقد اومده و رفته؟ نمی گم بی گناه اما وقتی بست نشسته تا رضایت بگیره دلم خون می شه که چرا گذاشتم دخترم برگرده توی خونه اش اونم با زنِ وحشی که اون داره!

بیهوده سرم را پایین می اندازم، روزه سکوت گرفته بودم؟ کار دلم از حرف زدن و حرافی گذاشته بود وقتی نگاهم عمق درد و شکستنم را فریاد می زد.

بی پروا برایت می تازم

باپشت دست صورتم را لمس می کند.

– چی تو نگات داری که دل همه مون خون می کنی؟ چی شده از وقتی فهمیدی من مادرتم فقط گفتی خونه و تموم، الیزا...؟ یه ماه حرف نزدی؟ یه ماه تواتاقت کز کردی؟ غذاتم شده دو قاشق و تموم... اینجوری مریض می شی مادر... برگرد به زندگی مامان جان... الیزا دخترم؟

نفس عمیق و آرامی گرفته از جایم بلند می شوم، به سختی سمت هال راه می افتم.

– به به مامان خانم گل، رو به راهی؟

احسان بود نمی دانم چرا همیشه سر وقت ظهر به خانه می آمد مگر شرکت نمی توانست ناهارش را بخورد که این همه را بکوب می رانند تا کم کاری های شبانه اش را جبران کند!

– بازم حرف نمی زنه تو خودشه؟

آه مادرم دل که جگرم را خون می کند شرمنده ام شرمنده. از اینکه دختر ناتوان و ضعیفی بار آورده آمدم شرمنده ام. از اینکه با این سن و پا دردی ات بجای مرهم؛ زخم روی دردت شدم، عصای دستت باشم؛ بجای اینکه حواسم به تو و الناز نوشکوفته بدهم در لاک تنهای کنج اتاق کز کرده ام!

آخ از سرنوشت بدنوشتی که هر خط اش بوی نفرین و آه را تداعی می کند.

– مامان اینجوری نمی شه باید ببریمش پیش یه دکتری چیزی...؟

دمپای های قهوه ای را روی پادری درآورده و پرده توری را کنار می زنم. خنکی هال و صدای تلویزیون برنامه کودک با رایحه نعنا و سیرداغ بینی ام را تحریک می کند. گرسنه ام می شود، مستقیم سمت آشپزخانه می روم. از داخل یخچال بطری آب سرد را بیرون می آورم جرعه جرعه می نوشم.

– بی ادب! این چه وضعشه؟

احسان کنار این دست به کمر ایستاده با اخم دوباره افزود.

– حداقل قره قره می کردی نه دهنی، ناسلامتی مام از اون بطری آب می خوریم... یه نگاه بنداز النازم ازت یاد می گیره...

صدای ظریف و شیطننت الناز به گوش می خورد.

بی پروا برایت می تازم

– برو داداش تو خودت که بدتری همیشه بطری اینطوری (دستش را جلوی دهان گرفته و ادای خوردن را در می آورد) همه رو سر می کشه!

احسان غیظ چشم درشت می کند. وسایل همراهش را روی اپن می اندازد:

– ورپریده جُغلی من و می کنی، بزنم آسفالت شی؟

الناز لاقید شانه ای بالا انداخته سرش را سمت برنامه کودک بر می گرداند همزمان با تبلت اش ور می رود!

– به من چه می خواستی به آبجی الیزا گیر ندی!

مامان لیلا سریع بساط را جمع می کند.

– بچه ها بیاین ناهار.

احسان کتش را در می آورد با گذاشتن تلفن همراه و سویچ و کیف پولش، آستین پیراهن نخودی رنگش را تا می زند.

– من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم هلاک شدم توی این گرما، انگار دشت حبشه است از بس عرق کردم.

روی صندلی می نشینم، به میز که سبزی تازه خوردن و چند برگ کاهو کنارش بود زل و بررسی می کنم. پلک آرامی زده و زیرلب آرام می پرسم.

– بابا کجاست؟

دستش با تردید روی شانه ام می نشیند.

– مسجده، نماز رفته.

کنارم خم می شود با شوق عجیبی اجزای صورتم را می نگرد:

– الیزا مامان جان تو که می تونی حرف بزنی چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی گی؟

زبانم را گاز می گیرم باز چشم از او می دزدم، می ترسم از نگاهم بخواند چه ها در سر دارم. می خواستم تمام کارها را یک جا تلافی کنم. تاوان داشتن قلب بی نوا و غرور دخترانه ام جوابش تنبیه مهرشاد و عذاب وجدانش است. باید تاوان بی رحمی هایش را بدهد.

بی پروا برایت می تازم

_ مامان خبری نشده؟

پلکانم را می بندم، احسان باز تیشه را در دسته گرفته تا تمام ریشه ام رایک جا از دم تیغ بزند. نگاه مادر روی گوشه چشمم که نم اشک زده بود می لغزد! دلش باز بارانی می شود لحن اش هم طوفانی.

_ می خواستی چه خبری بشه؟ پسر هروز می آد تا رضایت بگیره خیلی روش زیاده، زنش زده دخترم ناکار کرده بازم طرف اونه، یه ذره شرم نداره قباحث نداره!

احسان با حوله سفید رنگ دستانش را پاک می کند روی صندلی می نشیند.

_ بزار بیاد اونقد که خودش خسته بشه، راستی امروز سهیل اومده بود پیشم.

سرم پایین بود اما گوش هایم تیز می شود، با قاشق کمی از بادمجان پرملاش بر می دارم.

_ گفته تموم مدارک مهم واسناد محرمانه اون جانی رو به ستوان دوم داده تا خودشون پیگیری کنند، البته گفته تموم اینا با کمک دختری به اسم پارمیدا بوده، مثل اینکه اونجا خیلی بهش کمک کرده تا اسناد مهم پیدا کنه!

پارمیدا...؟

دختر زیباروی که عسلی برق نگاهش همان اول سهیل را هدف گرفته بود، همانی که به بهانه کار ونبود من؛ نزدیک سهیل شده با هزار دلیل و بهانه راضی اش می کند تا دو ماه آخر را سهیل جای من در آن شرکت کذایی سپری کند.

سهیل در ظاهر راضی نبود در اصل برای اتمام کردن پرونده میلانی نخِ پارمیدا را می گیرد پا به پایش همکاری می کند ولی پارمیدا در واقع دنبال شاه کلید بود...

_ الیزا...؟

تکان نامحسوسی خورده با شک سرم را بالا می گیرم، احسان لبش را روی هم می سابد.

_ مهرشاد می گه زنش مریضه، هی حالش بهم می خوره و بالا می آره، دکتر زندان هم تائید کرده که اون واقعا مریض و ناخوش احواله!

سرم را روی سرشانه کج می کنم، منظوردار باخیرگی با چشمانش دوئل می کنم. بعد از چند دقیقه پوف کلافه ای کشیده سرش را زیر می اندازد.

بی پروا برایت می تازم

_ درسته ازش خوشم نمی آد و خیلی نامردی کرده اما...

سرش را سریع بالا می آورد لبش را می جوئید.

_ ولی اگه زنش حامله باشه چی، ممکنه اون تو براش اتفاقی بیفتد...!

نمی شنیدم بقیه حرف هایش را نمی شنیدم نمی خواستم که بشنوم، حامله باشد یا حامله بود...!؟

سرم گیج می رود محکم لبه میز را سفت می چسبم، ضربان قلبم به آنی تند می شود. حامله... بهار حامله هست؟

خدایا رحم کن!

بهار...

ستاره ها دور سرم می چرخید، ضعف سریع خودش را نشان می دهد که با درد و ناله جیغ نیمه بلندی می کشم با مشت چنگ به جان موها و سرم می شوم...

تنم را روی تخت می گذارد خودش با خستگی بالاسرم صاف می ایستد دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد با نفس نفس، هوا را می بلعد.

_ مامان بخدا حالش بدتر از قبل شده، باید ببریم پیش روانشناس تا...

_ هیچ می فهمی چی می گی احسان؟ نمی گی مردم بفهمند خواهرت رو بردیم پیش دکتر روانیا بهمون چی می گن؟ خواهرت هیچ مشکلی نداره فقط افسرده شده و...

احسان کلافه وسط حرفش می آید و نطق می کند.

_ مادرمن، این کجاش افسرده است؟ بعدشم کی گفته روانشناس کارش دیوونه و روانیاست؟ اون روانپزشک و کارش تجویز دارو ایناست ولی روانشناس مشاوره می ده باهاش حرف می زنه تا مشکل رو بفهمه و راهکار بده نه اینکه بفرسته تیمارستان!

صدای مداوم بالا کشیدن بینی و پشت بندش صدای خش برداشته مامان لیلا به گوش سنگینم می رسد.

_ نگو مادر... توکه اینجوری می گی از بقیه چه توقعی، مگه چیزی بوده ضربه خورده سرش می فهمی اون خیرندیده زدتش! الهی به زمین گرم بخوره که خانوادمون پریشون و آشفته کرده!

با درد ناله ای کردم.

"نگو مامان نگو آه ونفرین نکن، تموم در و دیوار خونه بوی نفرین می ده تو دیگه نفرین نکن، نفرینش نکن؛ جون مهرشاد به اون وصله مامان؛ اینقد بی معرفت نباش!"

سرم گیج می رود چشمانم سنگین می شوند...

✱

جیغ های بلند و گوش خراش دختری کنج سالن در حال کشیدن موهایش و خراشیدن صورتش، متعجب ایستاده بودم. چرا فریاد می کشید؟ چرا گریه و زاری می کرد؟

موهای رنگ کرده طلایی اش خیلی به صورت بی روح اش می آمد، آرایش پخش شده اش بخاطر گریه کردن، روی صورتش مات بود.

یک باره از ته دل جیغ بلندی کشید: مهرشاد...

ای خداااااااااااا...

شوکه سمتش می روم دستم را روی شانه اش می گذارم اما دستم رد می شود، شوکه به دست بی رنگ و بی روحم چشم می دوزم.

می لرزم این بار دستم را از روی بدنش رد می کنم، وحشت زده عقب عقب می روم، چیزی احساس نمی کنم نه گرما و نه سرما، به پاهایم نگاه می کنم یک باره حق حق دخترک بی تاب وبا زاری بلند می شود.

_ مهرشاد چیکار کردی بامن، نامرد؟

چرا نامرد می گفت؟ این بار مستقیم جلوی تن اش می نشینم همین که موهای آشفته وبهم ریخته اش کنار می رود نفس در سینه ام حبس می شود.

سرتاسر بدنم وحشت گرفته و لرزیدی می کنم، دستم را جلوی تنم می گیرم که درمانده و بغض آلود ناله می کند.

_ جواب تموم خوبی هام این بود که بعد مرگ بهارت بازم بهم خیانت کنی؟ خسته نشدی اینقد همه رو بازی می دی؟

خدا یا.

بی پروا برایت می تازم

یک دفعه از جایم می پرّم. با ترس نفس نفس می زدم، سرم را به چپ و راست می چرخانم تاریک و گرم بود.

_ اتاقم...!؟

تنم عرق کرده بود از خیزی عرق ملافه نم دار شده بود، بزاغ خشک شده را فرو می دهم عطش دارم اما با بی قراری وحشت
دستانم را جلوی چشمانم می آورم، می لرزند اما سفید هستند؟

با استرس و دلشوره بدنی لرزان، دست به سر و صورت می کشم.

روح نبودم؟!؟

یک باره متوجه اشک های روی صورتم می شوم، خیس و خیس بود انگار تمام شب را گریه کرده بودم!

گلویم می سوخت باهمان دستان سرد و لرزش به گلویم دست می کشم، نبض می زد نفس می کشیدم عرق می کردم؛ زنده
بودم...!؟

پلک محکمی زده سرم را پایین می آورم دست از بررسی و معاینه خودم بر می دارم.

_ یعنی اون دختر توی خواب من بودم؟! من بودم که اونجوری مهرشاد و صدا می زدم توی خودم می پیچیدم؟

ناباور مشت روی تشک می کوبانم، موهایم را چنگ می زنم. تارهای مشکی رنگم جلوی چشمانم می آورم!

_ ولی اون زن موهاش طلایی روشن بود؟!؟

تازه ناز و سفید بود مثل برف!

سرگردان با حیرت از روی تخت جستی می زنم دور اتاق چندبار می چرخم.

_ چرا باید همچنین خوابی ببینم؟ اصلا چه معنی می ده؟ خدایا چرا اون زن التماس و شکایت می کرد؟

نمی فهمم نمی فهمم....

صدای خوش اذان بلند می شود، قلبم یک باره می لرزد، چیزی انگار به سرعت از داخل بدنم رد می شود!

_ بسم الله!

با هراس و وحشت اطرافم را می کاوم. حتی از سایه خود هم می ترسیدم. آب دهانم را صدا دار فرو می دهم سریع از اتاق بیرون
می روم به سمت اتاق مامان لیلا می روم بدون در زدن سریع سمت تخت اشات رفته با ترس نگاهش می کنم.

بی پروا برایت می تازم

آرام خوابیده بود، نفس هایش هماهنگ و منظم بود. در خواب هم شیرین و مهربان بود، نگاهم را بالا می برم. پدرم هم در آرامش خوابیده بود. چقد شکسته و پیر شده بود!

یعنی غصه من او را تا این حد شکسته و پیر کرده که تمام موهای سرش سفید شده حتی یک تار مو سیاه هم دیده نمی شد! مگر چقدر سن داشت نهایتاً پنجاه و دو...

آه غمگینی از اعماق وجودم می کشم پتوی گلباف رویشان را بالا می کشم، به آهستگی عقب گرد کرده و اتاقشان را ترک می کنم، ضربان قلبم مملو از بی قراری ها و تپندگی هاست وقتی شتابانه و بی نوا تپش می زد.

سمت سرویس بهداشتی کنج راهرو می روم تا وضو بگیرم باید آرامش خاطر پیدا کنم چهره آن زنِ موطلائی یک لحظه هم از جلوی چشمانم دور نمی شود!

_ نه...!

_ الیزا...؟ مامان پاشو، پاشو داری خواب می بینی؟

یک دفعه از کابوس بیرون می آیم، نفس نفس می زدم تمام تنم باز عرق گرفته این بار اشک هایم به گردنم رسیده بود، قفسه سینه ام از وحشت هیجان غیرعقلی بالا و پایین می شد!

_ مامان باز کابوس دیدی؟

بزاق دهانم را صدا دار می بلعم، دست و پاهایم خشک و سرد بودند هراسیده دستانم را جلوی صورتم می آورم به دقت خط های انگشت و کف دستانم را زل می زنم.

مامان لیلا ترسیده شانه ام را ماساژ می دهد.

_ چی شده؟ چرا اینطوری می کنی؟

تردید و شک خوره ای جدانشدنی این شب هایم بود، سه شبی پراز کابوس و اضطراب که جیغ ها و دردهای زن را برایم تمام بیست و چهار ساعت تداعی زنده می کرد!

_ بسم الله، الیزا عین روح شدی!

بی پروا برایت می تازم

روح...؟!

خدایا من مرگ را نمی خواهم، مرگ هیچکس را نمی خواهم.

در تصمیم آنی از جایم بلند می شوم دور خودم می چرخیدم مدام تکرار می کنم.

_ باید برم رضایت بدم... اون حامله است... باید برم تنهاست، می ترسه... می ترسه؛ بهار... بهار...؟

یک دفعه بدنم تکان محکمی می خورد مادرم با چشمان حدقه زده جزو به جزو صورت بی روحم را می کاوید.

_ آخه چت شده دخترم؟ چرا هذیون می گی؟ خواب نماشدی؟

وحشت زده ساعدش را محکم می گیرم.

_ بهار حامله است؟ اون مریضه... بچش... بچش... وای مهرشاد... مهرشاد... خدایا...

مات و مبهوت صورت کج شده ام را سمت مامان لیلا می گیرم، درحالی که نفس می زد اشک هایش مظلومانه جاری و می ریخت به دستی که روی گونه ام فرو آمده، چشم می دوزد.

_ خدا من و ببخشه که روت دست بلند کردم!

اولین قطره اشک از چشم چپم می چکد و پشت بندش بقیه قطره های گرم و شور.

_ من و می ترسونی وقتی همیشه خدا آروم بودی حالا چندشبه خواب به خودت حروم کردی و مدام جیغت بلند می شه که حتی از جیغ و گریه خودتم بلند می شی باز گریه می کنی!

کافی نیست تاکی می خوای خودخوری کنی؟ نمی دونی تو جون و زندگی مایی، تو الیزا، دختر بزرگ و مهربونم چی به روزت اومده که همش تو لاک خودتی و بیرونم نمی آی؟ چی ته دلته که نمی تونی به ما بگی؟ می خوای از دکتري که احسان پیدا کرده یه وقت ویزیت بگیریم؟ خدا رو چه دیدی شاید تونست تورو از این حال و روز در بیاره، باشه؟

باصدای لزشی و زنگ دار صدایش می زنم.

_ مامان؟

بی پروا برایت می تازم

نگاه مهربان و دلگرم کننده خرجم می کند.

_ جان مامان؟ بگو؟

آب دهانم را دوباره قورت می دهم.

_ می خوام برم رضایت بدم بهار بیاد بیرون لازم نیست اون چندماه دیگه رو زندون بمونه.

آرام بالبخندمحو می چشم هایش بسته و باز می کند.

_ باشه عزیزم باشه دخترقشنگم...

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم، رو به احسان سری کج می کنم.

_ چرا نمی آد؟

شیشه پنجره سمتم را بالا می کشد و کولر ماشینش را روشن می کند همزمان به آرامی جوابم را می دهد.

_ تو که باید وارد باشی، کارهای قانونی و تحویل نامه ها طولانی، دیگه پیداش می شه نگران نباش...

چشمانم را به مهرشاد می دوزم آشفته و نگران، جلوی درب زندان درحال رژه رفتن بود هرازگاهی با نوک کفشش سنگ جلوی پایش را شوت می کرد یا سیگاری در می آورد فیلترش تا آخر می سوزاند!

خیلی پایین تر از اتومبیل مهرشاد، کنار دیوار بلندی داخل ماشین همراه احسان نشسته بودیم تا بابت آمدن بهار خیالم راحت شود!

_ اوناهاش اومد؟

دستپاچه سرم را می چرخانم صاف می نشینم، باورم نمی شد بهاری که صورت و گونه های برجسته و توپر داشت اینگونه لاغر و پژمرده شده باشد، رنگش زرد و چشمانش بی حال و گودافتاده بود، خیلی لاغر و نحیف شده بود دیگر از آن زن یاغی و گستاخ خبری نبود بلکه یک زن بارنگ و روی پریده و نحیف تبدیل شده با آن بهار یک ماه پیش فرق دارد!

بی پروا برایت می تازم

با دیدن درآغوش کشیدنش توسط مهرشاد؛ قلبم فشروده ومچاله شد ***

بادلتنگی نفسم را حبس می کنم به صورت آرامش بخش مهرشاد زل می زنم. بادیدن بهار؛ انگار دوباره زنده شده به چشمه زندگی برگشته تا قدر داشته هایت را بیشتر بداند، بی شک عشقش نسبت به همسر نحیف و زرد رنگ اش دوبرابر شده که با ملاطفت و به نرمی او را تا ماشین اش هدایت می کند می بینم چهره بهار از درد جمع شده به زور به کمک شوهرش سوار ماشین می شود. آه پردردی می کشم. حیف جوانی و عشق پاک اشان، حیف!

مهرشاد آرام سربهار را نوازش می کند بهار شانه هایش از گریه می لرزید، هوای دم صبح مهردادماه کمی خنک بود که گوشه مانتو خاکستری بهار را بالا می برد، محزون زبان روی لب هایم می کشم.

– بریم.

احسان بی حرف استارت می زند آرام دنده عقب می رود. سرم را روی پشتی صندلی گذاشته و چشم روی هم می بندم. امان از حسرت ها که لحظه بغل کردن بهار از خاطراتم محو نمی شد که نمی شد!

لب هایم می لرزند، باید محکم باشم جلوی اشک هایم را بگیرم. بست بود زار زدن و غرق شدن، باید مقاوم باشم باید...

جلوی ویتترین عروسک فروشی می ایستم، با شوق الناز که دستم را می کشید داخل مغازه کوچک می شوم. فروشنده یک زن جوان خوش سر زبانی بود که با دیدن مان سریع نزدیک مان می آید بعد از احوال وپرسی ساده، سری سمتم می چرخاند.

– چیزی چشمتون گرفته؟

لب می سابم به الناز چشم می دوزم با تکان و اشاره سرم، خودش درخواست هایش را می کند؛ من بی تفاوت سمت گالری قلب ها می روم انواع مجسمه شیشه ای زیبا از قلب دیده می شد سری روی سرشانه کج می کنم از میان قفسه یک قلب کوچک که از وسط اش تیر خورده و قطره های چکه از خون چسبیده بهم، زیادی متفاوت و جالب کرده بود. لبخندمم انگیزی زده و قلب به فروشنده جوان شیک پوش نشان می دهم.

– قیمتش چقد؟

نیم نگاه نرمالی حواله قلب کف دستم می کند.

– پونزده تومن.

بی پروا برایت می تازم

از لای کیف پول یک تراول صورتی در می آورم به فروشنده می دهم با خرید الناز که یک خرس سفید متوسط است بیرون می زنیم به اصرار الناز به سمت بستنی فروشی می رویم بعد از سفارش، روی صندلی و بقیه مشتری ها می نشینم، هوا گرم بود و بیشتر مردم برای رفع تشنگی سمت بستنی فروشی ها می رفتند. بیشتر جوان ها قهقهه هایشان بالا بود از طعم و مزه های بی نظیر بستنی تعریف می کردند.

دست به چانه در حال نگاه کردن به یک پسر بچه تخس بودم که آوای تلفنم به صدا در می آید، کیفم را خم می کنم از لای اش تلفن لمسی ام را در می آورم و وصل می کنم.

_ الو...

_ گرفتنش!

باتعجب زیر لب هجی وار پلک می زنم:

_ کی رو گرفتن؟

می خندد شاد و خرسند البته مغرور.

_ سروش میلانی رو می گم، امروز صبح سرگرد و سروان عالی مقام اومدن شرکت و دستگیرش کردند البته شرکت فعلا پلمپ نکردند چون تحقیق ها هنوز ادامه داره، شاکی خصوصی نداره فقط بخاطر مالیات خودروهای لاکچری رو نداده و...

پوفی کشیده لبم را می گزم دستم را ستون پیشانی ام می کنم با استرس می فشارم.

_ برات بد نشه سهیل، نکنه شک کنن کار توئه؟

بی تفاوت نوچ بلندی می کند بارضایت صدایم می زند.

_ الیزا؟

پلک آرامی می زنم چشم به ناخن های لاک خورده توسی رنگم می دوزم.

_ بگو...

تبسم کشدار سپس حرفی که دلم را می لرزاند و تا بیراه ها می برد.

بی پروا برایت می تازم

_ خوشحالم سلامتی و بدست آوردی و باهام حرف می زنی.

لبخند کمرنگ کنج لبانم نشسته. او حمایت کرده بود مردانه بدون هیچ چشم داشتی، لحنم آرام و نرم با ملاطفت طنین می اندازد:

_ ممنون تو مثل یه دوست خوب بودی که تموم کارهام به دوش کشیدی و گرم نزدی!

نفس عمیق و کشداری می کشد نرم با لحن خاصی که دلم را زیر و رو می کرد، پیچ می زند.

_ همه اینا فدای یه تار موت، من که گفتم مردونه پات وایمیستم حتی اگه مدت‌ها طول بکشه.

معذب و گرفته می شوم به حلقه دست چپم چشم می دوزم حلقه دستم را که دور انگشت چپم است می چرخانم، برق می زند عجیب یک حلقه مالکیت مهرشاد را به من ثابت می کرد وقتی همسرش هستم باید متعهد به او باشم حتی اگر بین ما چیزی نبوده باشد!

نفسم را از بینی رها می کنم.

_ بابت همه چی ازت ممنونم واقعا شرمنده ام!

کلافه بود و پریشان. دلخور یا شایدم گیج!

_ چرا اینقد رسمی؟ باهام راحت نیستی، الیزا چرا باورم نمی کنی؟

تنم با هیجان می لرزد و نگاهم زلال و نم دار می شود، کاش جای پافشاری کردن کمی درکم می کرد، سخت نبود؛ بود؟

_ بهم فرصت بده!

_ منکه گفتم تا هروقت بخوای پس نگران نباش تا هروقت تو بخوای من صبر می کنم، فقط ازم نخواه دیگه بهت فکر نکنم و فراموش کنم چون کار من نیست، نمی تونم می فهمی... (محزون و گرفته تر افزود) باید باور کنی بخودتم حالی کنی که نمی تونه به نبودنم فکر کنه، بخواد چه بخواد این قلب منه که برات مرتب می زنه!

سکوت می کنم شرمگین و حرص از دست خودم داشتم که او را آزرده خاطر می کنم و او غاتش را ترش. با لحن غم انگیزی خداحافظی کرده سپس آرام بدون عجله تحلیل رفته جوابم را می دهد تماس را قطع می کند.

با صورتی ملتهب و گُر گرفته دستانم را رویش می گذارم در سکوت به نقطه مقابل خیره می شوم. به بستنی زعفرانی ام که درحال آب شدن بود. بی توجه ظرف پلاستیکی داخل سطل زباله انداخته با پرداخت هزینه بستنی ها، از مغازه بیرون می زنم.

بی پروا برایت می تازم

الناز با غرولند عجولانه دنبالم می آید.

– یبار اومدیم بیرون چرا اینقد کسالت آوری؟

ناباور گوشه ابرویم را می خارانم، سروش میلانی دستگیر شده بود؟

یاد روزی افتادم که برای عیادت به بیمارستان آمده بود آن هم با دسته گل بزرگ شیپوری! وقتی از دکترها پرس وجو می کند که واقعا دچار فراموشی کاذب شده ام؛ ناراحت و مات شده بود. او که به کوه یخ شهرت داشت برایم غمگین بود. همان جا برای نبودنم به پدرم گفته بود لازم نیست با این حال به شرکت بروم این دو ماه را برایم جبرانی رد می کند. اما سهیل با اصرار خودش به صورت ناشناس وارد شرکت میلانی می شود و...

– آجی کجای بیا بریم دیگه، دیرشد!

دستم را با شتاب می کشد سمت پیاده رو با قدم های سریع از کنارمغازه ها رد و می گذریم او ذوق زده است من بی تفاوت و سرد!

شاکی و پرکنایه رو به نفس سری کج می کنم تا چشم روی قیافه مظلوم نمای اش بیندم.

– برو لطفا، من نمی تونم کاری براتون بکنم.

نفس عاجزانه دستم را می گیرد:

– تو درس وکالت خوندی تورو خدا الیزا، من قرار بود با ساسان ازدواج کنم ولی حالا اون...

دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم، خاطره ای از ذهنم رد شد.

وقتی من برای رضایت برای بهار؛ پیشش با امیدواهی رفته بودم بدون هیچ شرط رضایت را قبول کردن در آن شرکت کذایی گذاشته بود، چاره ای نداشتم در حین ناباوری آن شرط مزخرف را قبول کرده بودم.

حالا چرخ زمانه تغییر کرده و جای من و نفس عوض شده، پوزخندی کنج لبانم نشست. حکمت این سناریوی عجیب را تازه می فهمم که هیچ کار خداوند بی دلیل و بی حکمت نبود و نیست.

باز صدایش لرزان و ملتمسانه به گوشم می خورد:

بی پروا برایت می تازم

– خواهش می کنم حداقل بخاطر من بیا شهادت بده من توی اون شرکت هیچکاره بودم، نمی دونم چی به چی شده که احطاریه دادگاه به دست منم رسیده...!؟

نفس لرزان و دلواپسی می کشد صدایش گرفته و کلفت خس خس می کند.

– می ترسم من رو به جرم هیچکاری دستگیرکنن...

نگذاشتم ادامه دهد شتاب زده باحرص از روی صندلی بلند می شوم با انگشت تهدید و شاکی صدایم را از حدمعقول بالا می رود:

– حرف از بی گناهی زن که توی اون مهمونی کوفتی توی آب خوردنم یچیزی ریخته بودین، فکر می کردین من رو ...

نفسم بند آمد با حرص و خشم ناراحتی به گلویم چنگ می زنم، چشمانم در کاسه حدقه زده می شود نفس باشتاب جستی زد جلویم بهت زده رنگ می بازد:

– چی می گی؟!؟

من... من نمی فهمم؟

یک دستم روی گلو و با حرص پیشانی و شقیقه ام را مالش می دهم؛ چشم چپم می پرد باز تیک عصبی! مثل روانی ها در نقش بازی کردنش مانده بودم.

– نفس کم رل بازی کن، باشه؟ تو نبودی که من ومجبور کردی بریم اون پارتنی لعنتی که چیزخورم کنن بازم خداروشکر که مهرشاد رسید وگرنه معلوم نبود الان کجا بودم و چه سرنوشتی داشتم!

شوک بعدی را با سنگکوبی می پرسد:

– تو... توی لیوانت چی ریختن مگه... چیزخور...؟! مگه می شه؟!؟

کلافه و خشمگین سمت پنجره می روم کنار پنجره اتاق ایستاده در فکر دست به سینه تلخ زمزمه می کنم.

– چی بگم؟ وقتی خودمم هنوز باورم نمی شه منی که زیر دست خانم کیا کلی پرونده های اینجوری خونده بودم یه روز خودم بشم طمع یه حیون که بخواد همون کارای که با دخترای بدبخت می کرده با منم...

پوف کلافه ای کشیده کرکره پرده را محکم می کشم چشم از درخت بید می گیرم به نفس حیران و میخکوب شده می دهم.

بی پروا برایت می تازم

– چرا مات زده؟ یعنی می خوای بگی تو از هیچ چیزی خبر نداشتی؟ باشه منم قبول می کنم ولی چرا بعدش؛ برای رضایت اومدم برام شرط کردی توی شرکت کوفتی همون آدم کلاش کار کنم؟ مگه نگفتی رئیس تون شخصا خواسته من بیام اونجا کار کنم؟

به زور آب دهانش را فرو داد... رنگ اش به کل پریده بود، مردمک چشمان اش دو دو می زد، قفسه سینه اش خس خس می کرد. مشکوک به نظر می رسید!

– چون... چون ساسان ازم خواسته بود. یعنی تو رو به رئیس معرفی کرد تا بیای قبلش کلی تعریف رو کرد من فکر می کردم بخاطر من داره واست کار به این خوبی جور می کنه ولی...

جا می خورم، ناباور دو گام باعجله و دستپاچگی نزدیک اش می شوم وحشت زده چشم درشت می کند یک باره دستانش را جلوی لب هایش می گیرد چشمانش آب آورده حلقه از اشک روی گونه های بی روح و بی حالت اش می ریزد.

– یعنی... یعنی ساسان؟

وای کنان دور خودش چرخید هذیان گویان چیزهای زیرلب آهسته بلغور کرد! یک باره با دو دست سرش را محکم گرفت بابیچارگی سرش را بالا کشاند با درد و حرص غم هق زد:

– پس بگو چرا ساسان مدام آمار تو رو می گرفت... می خواسته می خواسته...

چشمان اش وحشت زده درشت تر از حد معقول گشاد می شوند.

– می خوای بگی ساسان توی آبت چیزی ریخته؟ یعنی همون کاری که... که...

پریغیظ محکم شانه اش را تکان می دهم شوکه هذیان می گفت، ترسیده به زور آب دهانم بلعیدم نفس؛ نفس همیشگی نبود!

یک دفعه ساعد هردو دستانم با وحشت چنگ می زند.

– به خدا من نمی دونستم که... آخه گفته بود یه مهمونی خودمونی و قرار نیست...

دستم رابی حوصله با حرص شاکی بالا می گیرم.

– نسیه حرف نزن صاف بگو چه خبره؟ تو چیزی می دونی؟!

بی پروا برایت می تازم

لبانش می لرزیدند سیل اشک هایش از چشمان مشکی رنگش بارید مثل باران طوفانی. گردبادی که همه را با هم یک جا می بُرد بدون هیچ رحمی!

_ ازم فیلم داشته من مجبور شدم ولی به خدا نمی دونستم می خواد باتو هم همون کارو انجام بده، سروش میلانی روحشم خبر نداره که زیردستش چه غلطای نکرده و...

دنیا دور سرم می چرخد ستاره ها به چشمانم شبیخون می زدند... ضعف و ترس تنم را احاطه کرده است. انگار از بلندترین قله جهان پرتم می کنند. ناجوانمردانه مرا وارد بازی شغال ها کرده بدون هیچ منظوری؟! مگر می شود او که خود گرفتار شغالی مثل ساسان شده مرا هم اسیر همان شغال پست فطرت کند؟

چرا به ساسان مودی فکر نکرده بودم تمام فکرم به میلانی بی گناه بود. گناهکار بودنش در صورتی که او اصلا در جریان نبود! چه بر سرم آمده که قدرت تشخیص از کار افتاده و مغزم یک قفل و استوپ کامل در زمان فرمان برداری می کند.

عجیب بود... من ندانسته میلانی را توییخ و در درونم محاکمه کرده بودم اما ذره ای به ساسان حلیه گر شک نکرده و مضمون نشده بودم!

نفس بازویم را می گیرد با ترس و غم.

_ الیزا... خواهری خواهش می کنم... خوبی؟ چت شده؟ چرا چشمت رو اینجوری می کنی من می ترسم، الی... می خوام خاله رو صدا کنم.

فیلم؟!

تحلیل رفته روی تخت باضعف پس می افتم، ماجرای جنوب و تعقیب و گریز کجای دلم بگذارم یا فیلمی که نفس به آن اشاره کرده بود؟

این ساسان که بود؟ ربطش به شرکت و سروش میلانی یا آوردن من به شرکت و چیز خور کردنم چه؟

کلافه و حیران موهای سرم را می گیرم سر به زیر به قالی کرمی رنگ اتاقم زل می زنم. حس می کنم باید از اول درس حقوق را بخوانم! چکار کرده بودند با من و افکار بهم ریخته ام که نمی تواند جوابی برای این حال پریشان پیدا کند؟ اما افکارم پی یک

بی پروا برایت می تازم

جمع بستن و تمرکز قاطع و محکم روی پرونده عجیب زندگی ام باید برنامه ریزی کند. باید قوی شوم دوباره از نو شروع کنم الیزا اهل عقب نشینی و کم آوردن نبود نیست. اولین کار این است باید به کلانتری بروم آنها را در جریان بگذارم که سروش میلانی بی گناه است برایش پاپوش درست کرده اند اما چرا...؟

– الیزا داری به چی فکر می کنی؟

باهول ودستپاچه از جایم یک دفعه برخاستم ومچ دستش را همزمان با خارج شدنم کشیدم. عجلانه نطق ام باز می شود:

– باید بریم کلانتری باید علیه ساسان شکایت کنیم، من بخاطر اون مهمونی کوفتی، تو بخاطر فیلم مجبور کردنت به رابطه ...

یک دفعه به زور دستش را محکم از دستم بیرون می کشد. متعجب و جاخورده صورتم به عقب می چرخد. چشمانش در حین ناباوری در کاسه دو دوزده ری اکشن منفی نشان می دهد. بدون فکر هراسیده با تاسف ضجه بلندی می زند:

– نمی تونم می فهمی ساسان ازم فیلم داره، اگه.. اگه برم شکایت کنم تموم فیلمام پخش می کنه اون وقت مامان وبابام)

وحشت زده دست دور گلوی اش می پیچد، مردمک چشمان اش درشت و درشت تر می شوند) وای خدا آبروم می ره...!

مستاصل باتاسف به فکر فرو می روم.

" نفس اگه شکایت کنه ساسان می فهمه و آبروش رو می بره زهرش بهش می ریزه، حالا باید چیکار کرد؟ وقتی نه نفس شکایت می کنه نه دست من برای مجرم و گناهکار بودن ساسان کافیه، چیکار باید کرد؟ تنها با یه شک نمی شه که کسی رو بازجویی کرد یا.."

– آجی الیزا! احسان و سهیل اومدن... می خوان باهات حرف بزنن.

سرم با صدای الناز، باتردید و شک بالا می رود چشم باریک کرده سری تکان می دهم با ناراحتی البته شاکی دست نفس را می کشم... بدون حرف به سمت نشیمن می رویم. بی حرف اشک هایش را با حق زدن پاک می کند اما قفسه سینه اش هنوز خس خس می کرد.

– سلام.

چشمان تیزبین و جدی سهیل سریع چشمان غمگینم را به لحظه شکار می کند.

– چی شده؟ این چه قیافیه برای خودت درست کردی؟ سروش دستگیره شده دیگه چرا...

بی تعارف و بدون ملاحظه وسط حرفش پارازیت می اندازم.

بی پروا برایت می تازم

– سروش میلانی بی گناهِ مقصر اصلی ساسان مارموزه!

بهت سهیل بیشتر و احسان سنگکوب می کند، با احتیاط زبان روی لب هایش می کشد:

– یعنی چی؟ می خوای بگی که...

– می خوام بگم نفر اصلی این ماجرا یه نفر دیگه ست که از قضا خون همه مون توی این چندماه تو شیشه کرده و به ریش مون خندیده! در واقع ساسان زیر اعتبار شرکت قدرتمند میلانی، یکارهای می کرده که به عقل جن هم نمی رسیده چه برسه آدم؛ حالا ما باید اون رو تحویل قانون بدیم. ولی مشکل اینجاست، چطوری؟

احسان پرتاسف با حس مات زدگی در چهره اش، سیبی از داخل ظرف میوه بر می دارد گاز بزرگی به سیب زرد لعابش می زند.

– پس آقا جز اختلاس و پول شویی کارش چیز خور کردن دخترای بدبخت هم هست!

شوک بعدی کارسازتر بود که من و نفس همزمان با نابوری بلند داد می زنیم؟

– اختلاس!؟

نگاهی به رنگ باخته نفس می اندازم. رنگ به رو نداشت دختر! حیرت زده باز سمت سهیل ناباور و متعجب می پرسم:

– می شه درست توضیح بدی من اصلا نفهمیدم!

دستانش را در هوا کنار زانوهایش روی مفصل زانو نگه می دارد خیره به صورتم لب می زند:

– پارمیدا می گفت از قبلا به ساسان شک داشته واسه همین همیشه مراقبش بوده تا اینکه چند وقت پیش می فهمه حسابای شرکت دستکاری شده اونم خیلی حرفه ای، بهش شک داشتن ولی خب تو تونستی ارقام درست دریاری که سروش و پارمیدا می فهمن کار خودِ ناکسِ اشه! حالا برای اینکه بفهمن واقعا کار خودش و هم دستی هم داره توی شرکت؛ براش یه نقشه می ریزن... یه چیزی که مو لای درزش نره اینکه توی عمل غافل گیری تورو می فرستن جنوب؛ تو اونجا داشتی مدرک جمع می کردی. سروش فکر می کرده تو واسه ساسان کار می کردی یجورای جاسوسِ اونی برای همین پارمیدا چند نفر مامور می کنه تورو تعقیب کنن چون فکر می کنن پشت تموم این جریان تو وساسان هستین.

سرگردوم باحیرت استوپ شده مشت جلوی دهانم می گیرم رو به احسان بی خیال؛ ناباور سری به نفهمیدن تکان و تمایل می کنم.

– تو فهمیدی چی شد؟! من بدتر گیج شدم!

بی پروا برایت می تازم

نوچ بلندی می کند این بار نگاهش را ریزبین با شک به نفس می دهد.

_ فکر کنم این همون خانمی که با اون مردک همکاری می کرده و...

نفس اصلا نفس بی خیال و سرخوش نبود به کلی رنگ باخته. مشکوک تر از همه جوییدن ناخن هایش و دو دو زدن چشم هایش بود که مرا هم به شک و ا می داشت! ناگریز از اتهام و رفع آن ناچار به اعتراف باز می کند.

_ من بی گناهم، ولی براتون تعریف می کنم همه چیزو...

نفس عمیق و لرزانی می کشد چشم به میزقهوه ای رنگ می دهد خیره:

_ با ساسان توی دانشگاه آشنا شدم اولایل فقط در حد یه هم دوره ای بود ولی کم کم با کارهای که می کرد ازش خوشم اومد گل می آورد جلوی دوستام بهم علاقه نشون می داد جنتلمن بازی در میاورد سینما و کلی تفریح که هیچ وقت توی خانوادمون نداشتم چون بابام اینکارا ادا وقرتی بازی می دونست! ولی من یجورای خر شدم! خراسانِ عوضی!

تلخ و دردناک لبخند بی معنی می زند دستان لرزانش را قفل روی زانوهایش می گذارد.

_ فکر نمی کردم اون یه آدم حق باز وپست باشه واسه همین بی فکر و بیچگانه باهاش طرح دوستی ریختم تا اینکه پام به مهمونی های مختلف باز شد خوب بود همه چیزو یادم می رفت جنگو دعوای بابا و مامانم و فحش هاشون و اینکه وجود بچه هاش مانع موفقیت هاشون شده و... ساسان تموم خلع هام رو با مهربونی پر می کرد بهم می رسید توجه می کرد برام بدون هیچ دلیلی هربار کادو می خرید اما بعدش..

حق هق می کند با درد و درماندگی روی صندلی جابه جا می شود دست لرزانش جلو آورده و موهایش را داخل می فرستد. چه خوب بود امروز مامان لایلا و بابایونس بازار رفته بودند وشاهد ماجرای غم انگیز نفس نبودند. الناز هم با شوق در اتاقم مشغول بازی با لب تاپم بود! کلا عشق تکنولوژی داشت اما من برایش به تایم خاصی اجازه می دادم تا ضربه ای به روح جوانه زده اش نخورد. چه خوب که تنها ما چهار نفر در نشیمن بودیم.

بعد از دقایقی چند نفس دلهره آور و عمیق می کشد. دستان لرزشی اش را روی صورت ظریف و سفیدش باغم می گذارد، با درد نهفته ای افزود:

_ توی یه مهمونی ازم فیلم گرفت و تهدیدم کرد اگه حرفی به کسی بزنم پخش می کنه منم مجبور بودم هم بخاطر اون فیلما هم اینکه چاره ای دیگه نداشتم کار از کار گذشته بود... (انگشتانش را درهم می چلاند استرس و دلشوره اش به راحتی درک می کردم) هرکاری ازم می خواست بدون چون وچرا قبول می کردم شماره و آدرس هرکسی رو می خواست بهش می دادم نمی دونستم واسه چی می خواذ اما برام مهم نبود؛ تا اینکه الیزا بعد مدت ها توی بازار دیدم از بخت بدم ساسان هم ما رو توی خیابون دیده بود من مجبور شدم طوری جلوی الیزا نقش بازی کنم که به چیزی شک نکنه نمی دونم چرا ولی ساسان تاکید کرد حتما

بی پروا برایت می تازم

الیزا رو با خودم به مهمونی ها بیارم یجورای می گفت چون وکیله اینا می تونه توی شرکت برام کارکنه زیردستم خبرا رو برسونه! بعد از اون شب مهمونی هم دیگه الیزا تا یه مدت ندیدم ساسان هم غیب شده بود فکر می کردم از دستش خلاص شدم اما نه، بعدش یه روزپیداش شد اومد پیشم گفت که سروش از الیزا خوشش اومده باید هرطوری می تونم راضیش کنم. منم فکر می کردم واقعا اینطوری خواستم کاری برای الیزا کنم تا خوشبخت بشه واسه همین اصرار کردم. این تموم ماجرا بود!

سهیل زیرکانه ریز حرکات نفس را کنکاوش می کرد مشکوک وبا تردید سری بالا فرستاد:

_ این تموم ماجرا نیست. درسته؟

نگاه همه روی نفس دستپاچه و هول شده گشت، سهیل جدی و پرتحکم روی صندلی خم شده میخ او با لحن وحشتناکی که مو را راست می کرد، دوباره افزود:

_ یچیزی رو مخفی کردی، درست می گم؟

نفس برای ثانیه ای هیچ ری اکشنی خاصی نشان نداد به وضوح فراتر از جاخوردگی نشان داده که اینگونه کپ و مبهوت مانده بود. درحال تجزیه وتحلیل دیپلیسین خاص سهیل ومچ گیری به موقع اش بودم که صدای لرزان و من من کنان نفس درجمع بلند شد:

_ من... من فقط نمی خواستم الیزا رو وارد بازی کنه چون اون پاک بود خیلی؛ جوری که همیشه بهش حسادت می کردم به هوشش، به خانواده آروم وحمايت گرش؛ به وابستگی خوبی که داشتند...

پربغض نگاه غم باری که آب هایش قصد طغیان سیل داشتند در نی چشمان مبهوت مانده ام دوخت:

_ همیشه هوات رو داشتند ولی من چی؟ هیچکس نگرانم نبود هیچ وقت دیده نشدم... پدر و مادرت یه الیزا می گفتن صداتا الیزا از دهنشون در می اومد! همیشه حسرت زندگی تورو می خوردم چون همه چی داشتی، وقتیم فهمیدم زنِ بازیگر معروف مهرشادکیانی شدی دلم شکست. خیلی سوختم نمی دونی چه دردی داشتم وقتی که از زبون خاله شنیدم که من و توی عروسیت دعوت نکردی! مگه من دوست صمیمیت نبودم؟ ازم پنهون کردی فکر کردی شوهرت رو ازت می دوزم؟ نمی دونستم چرا اینقد بی معرفتی کردی واسه همین پارمیدا رو انداختم وسط تا تورو از شرکت بیرون کنه. نمی دونم چی شد که اونم اومد توی جعبه تو و طرفت! اما دیگه فقط ساسان واسم مونده بود وقتی بهش همه چیزو گفتم خندید خیلی زیاد اما بهم گفت می خواد باهات کاری کنه تا عمر داری نتونی سرت رو توی جامعه بلند کنی. اولش دلم خنک شد احساس می کردم تلافی کارت رو در می آرم اما بعدش که پا شرکت گذاشتی فهمیدم روت هوو آورده دلم سوخت! ساسان ول کن نبود هی از نقشه هاش برام می

بی پروا برایت می تازم

گفت اینکه چجوری تورو به زانو در میاره و غلام خودش می کنه. من مارگزیده بودم ترسیدم از خوی حیوونی ساسان ترسیدم واسه همین اومدم بهت بگم اما تو فراموشی گرفته بودی باید جلوش رو می گرفتم نمی خواستم توام به سرنوشت من دچار بشی توحیف بودی پاک بودی وساده! پس باهزار تردید و دو به شک جریان رو باسانسور به پارمیدا گفتم ازش کمک خواستم که بهت کمک کنه جلوی کارای ساسان بگیره می دونستم پارمیدا از ساسان نفرت داره بهش مشکوکه بعد از شنیدن حرفام اونم بدون هیچ حرفی یه مدت غیبش زد من واقعا ترسیده بودم تا اینکه امروز احتضاریه دادگاه اومد دم خونه مون؛ یه الم شنگه ای تو خونه مون افتاد مجبور شدم پیام پیشت تا کمکم کنی من... من بی گناهم باور کن، ولی هرگز فکرش هم نمی کردم توی همچنین منجلاهی دست و پا بزنم که کارم به اینجا بکشه و ناخواسته تو روم درگیر کنم که تو؛ دوست بچگیم قربانی خواسته های ساسان رذل پست بشی!

با افسوس به جای خالی نفس چشم دوخته ام، تمام حرف هایش مثل نوار ضبط شده از کنار گوشم پلی می شد. هرگز در مخیله ام نمی گنجید که دوست دوران بچگی ام به من حسادت کند آن هم منی که مدام به دختران زیبارو غبطه می خوردم و از دماغ و سر و صورتم همواره ایراد می گرفتم! شرمنده بودن از خدایم که در حقم لطف داشته که مرا در دام جانوری به نام ساسان ننداخته که سرنوشتم به یقین جز مرگ و دفن در گور برای خود نمی دانستم!

کار دنیا عجیب تر از سرنوشت بدنوشتی بود وقتی خود را جای نفس می گذاشتم دردهایش روح شکننده ام را سخت می آزرده! همان لحظه بخشیده بودمش حق به او می دادم وقتی در خانواده ای که مدام جنگ و دعوا بین هم باشد دختر خانواده امنیت و محبت را در آغوش غریبه پیدا می کند وابسته می شود دلبسته در حین حال احمقانه و کور و کر با همان غریبه می تازد می تاخت تا برسد به همچین روزی که همه رازهای نهفته درون اش برملا شود. آن هم جلوی یک مشت غریبه دیگر اما از نوع دلسوز و کمک کننده ای که قصد تخریب او را ندارد بلکه می خواهند ویرانه های او را از اولین خشت بنا و آباد کند!

چشم از رخ جذایش گرفتم با اینکه هنوز برایم مثل گذشته جذاب بود ولی با دیدن سیرت و باطن اش دیگر لیلی وار عاشقش نبودم. از آن همه عشق آتشین تنها یک تعهد مانده بود؛ متعهد بودن من نسبت همسری که قلب و فکرش مال دیگری است حتی اگر علاقه اندکی به من در مانده داشته باشد.

فنجان را از جلوی لب هایش کنار می زند زیرچشمی زمزمه می کند:

– هنوزم نمی خوای برگردی سر خونه و زندگیت؟

برگردم!؟

به کدام خانه؟ به همانی که روزی پدرش کلیدش را به من داده بود با این عنوان که تمام شش دانگ اش به نامم است، یا خانه ای که زن بیماری اش در آن نفس می کشید؟

بی پروا برایت می تازم

خونسرد نگاه ریلکسی حواله اش می کنم از میان ظرف شیشه ای روی میز تحریرم؛ پرتقالی برداشته مشغول پوست کندن می شوم:

– من جای نمی رم، همینجا پیش خانوادم می مونم.

نفس کشدار و عمیقی می کشد ناخواسته با کمی نفس گرفتن رایحه تلخ و گرمش همراه عطر بدنش وارد بینی ام می شود. محکم چشم روی هم می بندم.

این مرد یک زمانی تمام زندگی ام بود حالا چرا دیگر مثل گذشته دیوانه وار او را نمی پرستم؟

چرا با اینکه التماس می کند برگردم به خانه اش، غش وضعف نمی کنم؟

مهرشاد همان مرد بود اما من؟!

– چرا ساکتی الی، چت شده؟ نمی خوای حرف بزنی؟

سرم درد می کرد حوصله نداشتم دلم تنهای می خواست. پرتقال ها را لایه لایه برش زده جلوی بشقاب چینی اش می گذارم همزمان تعارف می کنم.

– بخور.

برای اینکه بی کار نباشم یک دانه اش وارد دهانم می کنم درحال جوئیدن از مزه اش چینی به دماغم می دهم، ترش بود!

– الی من اومدم دنبالت برگردیم سرخونه وزندگیمون.

کاش زمانه به عقب بر می گشت تا جلوی خیلی اتفاق ها را می گرفتم، کاش.

بی حوصله از روی تخت بلند می شوم دور اتاق یک دور کامل می چرخم، اتفاقی که همیشه رازهایم را به در و دیوارش با ولوم خیلی کمی درد و دل پیچ می زدم تا صدایم را احدى نشنود.

– من نمی تونم باهات بیام.

نوچ می کند از روی تختم جستی می زند سمتم می آید محکم شانه ام می گیرد رخ به رخ ام پرتحکم با دو انگشت چانه ام را سفت می چسبد:

– یه دلیل بیار که بزارم خونه بابات بمونی؟

بی پروا برایت می تازم

نگاهم دیگر ولع گذشته و حریصانه نیست با احتیاط سرم را عقب می کشم دستش خطا می رود، بزاقت دهانم فرو می دهم سخت بود خیلی سخت.

_ دیگه دوستت ندارم.

شوکه می شود ناباور سرجای اش خشک می شود. فضای اتاق گرفته و سنگین بود یا حرارت گرمای نشاء گرفته مهرشادی روی من هم تاثیر گذاشته؟ عصبی با حرص می خندد یک خنده زوری از روی درد و درماندگی با ادغام حرص ولی خشن!

بی تفاوت سمت پنجره می روم و هردو در پنجره را تا انتها باز می کنم، صدایش خش وزنگ دار و لحن اش بهت زده و گنگ. با لحن عجیبی که تنم را در تقلا و یغما می کشاند، ولوم مچ گیری می پرسد:

_ یعنی می خوای بگی تو دوستم داری؟

پوزخند تلخی می زنم بدون اینکه به پشت سرم که او بود نگاهی بیندازم اصلاح اش می کنم:

_ داشتم دیگه ندارم!

شکسته شدن غرورش در برابر غرور و عشقی که صادقانه برایش فدا و نثار کرده بودم هیچ بود هیچ!

_ غیرممکنه!

غیرممکن...؟!

چرا؟ شاید؛ من هم روزی ازدواج با او را جزء غیرممکن ها بلکه ناممکن می دانستم اما سرنوشت و تقدیر خلاف ناممکن ها عمل می کند بچه ای را یتیم می کند فلجی را سالم می کند مرده ای را زنده می کند در نهایت گاهی هم عاشقی را از هرچی عشق است در دنیا؛ بیزار!

برای اولین بار اعتراف می کنم از عشقی که از دوره نوجوانی درگیرش بودم مدت ها در خیال و رویا آنقد پر وبال داده بودم که در رویاهایم مرد زندگی ام تنها او بود و بس! صدایم صوت خوش و نرم درفضا طنین می شود:

_ وقتی سوم دبیرستان بودم اولین بار توی یه سینما اولین فیلمت رو دیدم همون جا ازت خوشم اومد خیلی قشنگ بازی می کردی اونقد واقعی و جدی که انگار زندگی خودت بوده و تو زندگی خود واقعیته نه فیلم. بعد اون موقعها هرچی پول دستم می اومد سریع بلیط فیلمای تورو می گرفتم تا بازم محو تو و بازیتم بشم...

بی پروا برایت می تازم

سری به سمتش از روی شانه خم می کنم با پوزخندی دردناک می پرسم:

– خر بودم نه؟

مبهوت پلک روی هم زد پنجه ای لای موهای مجعدش کشید؛ بازهم دل می بُرد ناکس!

– روزهام با دیدن فیلمات و خریدن پوسترات می گذشت اونقدغرق تو شده بودم که همون سال تجدید شدم!

لبخندغمگینی زده با درد لب فرو بستم. آن روزها به خاطر آوردم که برای نمره پایانی چقد التماس معلم هایم را کرده بودم اما شرط مدیر یک کلام بود اینکه آخر شهریور دوباره امتحان بدهم. مجبور شدم دوباره امتحان دهم تا دوباره سال سوم را از نو روفوزه وار بخوانم!

– سخت بود ولی بکوب نشستم سر درسم اونقدکه از صبح تا شب سرم تو کتاب بود اما بازم هرشب جات تو قلبم محفوظ بود و عکست لای جلد عزلیاتم!

صدای خش خش ضعیفی آمد زیرچشمی نامحسوس پایدمش، روی صندلی ام نشسته بود کنجکاو و باتعجب سرپاگوش!

– ثمره اون همه تلاشم جواب داد دیپلم با بالاترین نمره ها رو اخذ کردم خیلی بدردم خورد چون بدون دردسر و پشت کنکور موندن به راحتی وارد دانشگاه وکالت شدم!

نفس عمیقی کشیده با ناخن کنار درز پنجره را خراشیدم:

– ترم اول هیجان خاصی داشتم احساس بزرگ بودن می کردم، نمراتم همیشه راضی کننده بود. توی کلاس هم همیشه توچشم بودم بخاطر درس خون بودنم اکثرن حسادت می کردند اونقدحسادتشون زیادشده که دوتا از بهترین دوستانم از دست دادم بخاطر یه تهمت الکی و مسخره!

این بار عقب برمی گردم مستقیم چشم در چشم واژه ها را ردیف می کنم.

– می دونی من بخاطر تهمتای که بهم زده شد قید دوستانم رو زدم دوستای صمیمیم رو!

گوشه لبم را گاز می گیرم دستی به موهای بافت شده ام می کشم این بار روی تختی که ملافه اش جمع شده بود، می نشینم.

– بدون رفیق بازی واحدهای دانشگاه گذروندم بازم با نمرات بالا، مثل بقیه دخترا اهل مهمونی خرید کردن دنیاهای رنگاوارنگ نبودم ته ته خلافم چت کردن با پسرا بود وبس!

مردمک چشمانش روی صورتم می لغزند، سرم را پایین انداخته و سکوت می کنم.

بی پروا برایت می تازم

– بعد از تکمیل کردن دوره لیسانس وارد دوره فوق شدم اونجا بود که فهمیدم جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد فیلم؛ تو گرفتی، خیلی خوشحال شدم پیشرفت تورو پیشرفت خودم می دونستم.

لبم را محکم روی هم می سابم، اینجا سخت شد گفتن رازهای که باید برملا می شد:

– شمارت هرجوری بود گیر آوردم بهت پیام می دادم ولی تو هیچکدوم رو جواب نمی دادی چندباری حتی زنگ هم زدم بازم جواب نمی دادی تا اینکه بهم زنگ زدی...

سرم را بالا می گیرم حالا دیگر مصمم و جدی نگاهم می کرد، لبخند محزون و کمرنگی نثار رخ جذابش می کنم:

– یه دختر بود صدایش با اینکه بلند بود ولی ظریف و شیرین بود اصلا حرف نزدم گذاشتم هرچقدر می خواود خودش رو خالی کنه هرچی دوست داره بگه منم با دل و جون گوش می کردم، خر بودم دیگه!

سرش را پایین انداخته با پاچه شلوارش درگیر بود، با وسواس می تکاند لبم را جمع کرده ادامه می دهم.

– خودش رو معرفی کرد گفت اسمش گلاره است، گفت دوست دخترته؛ حتی گفت خسته ای خوابیدی با زنگ زندای بی موقعم مزاحمتون نشم، وگرنه به پلیس شکایتم رو می کنه!

– من اون موقعاً سرم شلوغ بود وقت نمی کردم گوشیم و چک کنم.

نطق اش باز شده! از بهت زدگی فارغ شده انگار؟! ناخواسته لب به کنایه باز می کنم:

– می دونم سرت گرم دوست دخترات بود!

دستش کنار ران پایش مشتم می شود گرهی میان ابروهایش می نشیند. به دیوار سفید اتاق خیره می شوم بدون ملاحظه و بی عجله لب می زنم:

– یکی دوماه بعد بازم بهت زنگ می زدم ولی این بار خودت برداشتی اولش الو الو کردی تا اومدم جواب بدم یهو صدای ظریف نازک دختر دیگه ای از پشت خط به گوشم خورد که تورو "مهی جون" صدا زد قلبم درد گرفت نفسم به شمارش رفت ولی همین که صداتو شنیدم واسم کافی بود راضی بودم پس بیخیالت شدم چسبیدم به درسم تا بتونم بورسیه بگیرم از ایران برم.

پوزخندیک طرفه ای می زند دستانش را حائل میزلب تابم می کند:

بی پروا برایت می تازم

– که بابام بخاطر وصیت حاج اکبر به خونه تون می آد وتوام خونه مون می آی با دیدنم اون طوری دست وپاتو گم می کنی، درسته؟

نه هول می شوم نه خجالت می کشم؛ راحت وصادقانه سری تکان می کنم:

– درسته... با اینکه همه چیز دربارت می دونستم ولی از وجود بهار خبری نداشتم بعدش فهمیدم زنت بوده، می دونی تقصیر خودم بود من از تو بُت ساخته بودم بُتی که لنگه نداشت و نمی تونست مثلش پیدا بشه خریت کردم که شرط مسخره گذاشتم خر بودم که قبولت کردم و الان...

سریع باعجله پرید روی حرفم:

– پشیمونی؟

کجای دنیا نوشته شده اعتراف کردن سخت است باید بنویسند غیرمکن است تاسخت!

سرم را پایین می اندازم با روکش تخت ور می روم:

– نمی دونم اما از اینکه بهم تهمت زدی حرمت شکوندی دلم دیگه باهات صاف نمی شه و نمی تونم تورو به عنوان شوهرم قبول کنم!

پوف کلافه ای می کشد از روی صندلی یک دفعه با صدای بلندی برخاست نفس های تند و عصبی می کشید. بدون حرف از اتاق بدون هیچ حرفی خارج می شود!

زنگ خانه را آرام می فشارم، منتظر جلوی درب؛ عینکم را داخل کیف انداخته دستی به شال روی موهایم می کشم. مصمم بودم تردید و شک را دور کرده با سرجمع بستن تمام احساساتم برای ختم قائله آمده بودم تا همه چیز را تمام کنم.

– وای الیزا دخترم تویی؟!

لبخندکمرنگی می زنم سرم را جلوی زنگ در جلو می برم:

– سلام مادر جان، می تونم پیام تو؟

هول زده و دستپاچه لب می زند:

– وای بیا تو ببخشید بیا الان درو واز می کنم.

بی پروا برایت می تازم

درب با تیکی باز می شود با یاد خدا وارد حیاط باشکوه و عظمت خانه پدری مهرشاد می شوم چشم از گلهای رنگارنگ بر نمی دارم باشیفتگی یک به یک آنها با چشم رصد می کنم.

– خیلی خوش اومدی دخترم خیلی زیاد.

به قدم هایم شتاب می دهم تنم سنگین است شانه هایم انبوه کوه، اما پاهایم وفادارند که سریع به سمت سمیه خانم گام بر می دارند! تا که نزدیکش می شوم سریع بامحبت به گرمی آغوش برایم می گشود و تنم را مهمان مادرانه هایش می کند:

– بالاخره دل کندی از اتاقت؟ طلوع آسمون از کدوم ور بوده که اومدی؟

سکوت می کنم با غم نگاهش می کنم اما در جواب لبخندمحزونی می زند:

جز شرمندگی چی می تونم بگم؟ لبخندش اوج و وسعت نرمی دل می گیرد: خوش اومدی عزیزم

لبخندکمرنگی به رویش می زنم:

– خوش باشین، مرسی مادر جان.

دست پشت کمرم می گذارد باهم وارد سالن بزرگ و فاخر می شویم، لوستر بزرگ درخشان؛ چراغ هایش همیشه برق می زد و مبل های سلطنتی طلائی مثل همیشه مرتب و تمیز سر جای خودش بود؛ هیچ چیزی تغییر نکرده هیچ چیز جز تعداد آدم های این عمارت!

– چه خبرا؟ راه گم کردی یه سر به مادرپیرت زدی؟

روی مبل نشسته سری به شرمندگی تکان می دهم:

– معذرت می خوام قصور از منه که حالم رو به راه نبود، تازه شما هم که ماشالله سنی ندارین خیلی هم جَوون وسرحالین.

لبخندتلخی و غم زده ای به رویم می زند کنارم می نشیند با دست به فریبا اشاره می کند به آشپزخانه برود.

– تو مارو ببخش که اون دختره زد؛ تورو به این روز در آورد. بخدا اگه بدونی حاجی چقد قصه تورو خورد حتی به مهرشاد وزنش گفت اگه بلایی سرت بیاد خودش زن مهرشاد رو بالای چوبه دار می فرسته! حاجی خیلی تورو دوست داره که از وقتی تو فراموشی گرفتی نداشته مهرشاد پاشو اینجا بزاره!

ناراحت و غمگین باحلقه دست چپم ور می روم، مردد و تردید داشتم. اما باید گفته ها را می گفتم.

بی پروا برایت می تازم

– حاجی کی می آد؟

لبش را جمع و روی هم با فکر می سابد از سوالم و چهره ام می فهمد برای دید وبازید ساده نیامده ام بلکه برای پایان دادن دفتر این ازدواج آمده ام!

ملتسمانه دستانم را می گیرد با بی قراری چشمانم را کنکاوش می کند:

– الیزا دخترم نکنه می خوام جدی جدی حاجی مهرشاد عاق کنه می خوام نفرین هفت پشتش دامن پسر بگیری؟

عاق کردن کار من بود نه حاج طاهر، شرمنده سرم را پایین می اندازم خسته بودم برای یک زندگی روتین عادی باید می جنگیدم پس آرامش من چه می شد؟ وقتی او دم از عاق کردن می گفت!

وقتی سکوت طولانی می شود به سختی و آه کشیدن از ته دل، از جایش بلند می شود به طبقه بالا می رود. تنها کنج پذیرای نشسته بودم. دلشوره داشتم اما مسرانه حلقه ازدواج از دست چپم در می آورم جلوی چشمانم می گیرم به دقت و اهمیت در تیراس نگاهم می چرخانم. سفید و تک نگین ظریف، حلقه ای که در محضر حاج آقای خلق تنگ؛ به زور و گره ابروها تشر زیر لبی عموطاهر به دستم کرده بود من چه خوشحال بودم که بلاخره عروس مرد رویاهایم شده بودم افسوس که زود گذشت خیلی سخت و بد گذشت!

– واقعا می خوام ازم جدا بشی؟

هعی آرامی کرده با نگرانی شوکه استرس سرم اتوماتیک وار بالا می گیرم، خودش بود با همان خوش پوشی و ظاهر همیشه آراسته با فرق اینکه امروز باندی دور میج دستش پیچیده شده و موهای معجدهش آشفته بالا فرستاده!

وقتی جوابی از من حیران نمی گیرد با دو گام بلند مقابلم؛ جلوی مبل می آید و بامکت کشداری مقابل زانوهایم می ایستد از بالا جووری نگاهم می کند که جای زهرترک کردن داشت اما بی تفاوت تنها شوکه چشم دوخته بودم.

– اگه بگم هیچ رقمه طلاق نمی دم چی؟ چیکار می کنی؟

لبم را محکم روی هم فشار می دهم، چشم از قامتش گرفته به ساعت مچی ام می دهم. عموطاهر باید می رسید تایم کاریش تمام شده که من با علم به این موضوع عصر پا به این عمارت گذاشتم.

بی پروا برایت می تازم

– جواب منو بده الی، تو واقعا می خوای ازم جدا بشی؟ حتی اگه بدونی من بمیرم اجازه نمی دم مُهرطلاق روی شناسنامه ات بیفته؟

قصджان مرا کرده بود که بی رحمانه و طلب کار تاخت می کرد؟

بزاق دهانم را به آرامی می بلعم، باید تن به تن از خواسته ام دفاع کنم.

– مهرشاد من نمی خوام باهات زندگی کنم، حرفم همینه؛ نمی خوامت!

نعره می زند، در کمال ناباوری کتش را محکم کف سالن پرت می کند همزمان با هجوم غیظ وار نزدیکم می شود؛ وحشت نمی کنم دستپاچه هم نه اما برای او نگرانم؛ نگران اینکه از روی فشار عصبی بلایی سر خودش بیاورد!

از جایم بلند می شوم جلویش تمام قد می ایستم جدی و محکم بی رحم.

– دیگه نمی تونم باهات بسازم دیگه بسه، برای همه چیز دیگه خیلی دیره؛ خیلی.

قفسه سینه اش تکانی خورد نفس اش خس خس کرد مردمک چشمان اش در زاویای نگاه مصمم و جدی ام مدام در رفت و آمد بود. با نرم ترین ولوم لحن شیفته ای که از او بعید بود، بم و گیرا زیرلب زمزمه می کند:

– اگه بهت بگم نرو، بمون؛ بمون منو از نو بساز... اگه بهت بگم قبل از تموم دخترای که دیده بودم؛ کاش تو اولین نفر سر راهم می اومدی... اگه بگم بدجوری بهت دلبسته شدم چی؟ بگم نمی خوام و نمی زارم تو از زندگیم بری بیرون چی؟ بازم می خوای ازم جدا بشی الی...؟!

نفس در سینه ام را حبس کرده بودم نم اشک در چشمان کدرم نفوذ می کند، باغم پلک می بندم باجدیت کنارش می زنم اما شتاب زده با هول بازویم را می گیرد طوری که بازوهای مان بهم می خورد،** روبه مهرشاد کج ایستاده بودم تن او هم کج کنارم ایستاده بود. مثل دوئل برای جنگیدن.

– بهت محتاجم الی، به تو و آغوش تو معتاد شدم. توی لعنتی برام مورفینی که اگه بهم نرسه حتما می میرم!

پوزخند تلخی زدم، این حرف ها را قبلا شنیده بودم درباره بهار هم همین حرف ها را زده بود؛ حرفه ای بود که توانسته مثل موم کف دست نرم و نگه دارد!

میخ صورتش مستقیم بدون خجالت؛ سرد بی احساس لب زدم.

– از چشمم افتادی!

بی پروا برایت می تازم

گره کوری میان دو ابرویش کشاند، بازویم را رها می کند باغیظ و حرص پوف کلافه ای می کشد نگاه برنده و تیزی حواله مسخ شده ام می کند:

– حالا که اینطور شده طلاق نمی دم ببینم چه غلطی می کنی، نه تو نه قانون نمی تونه حقی که متعلق به منه ازم سلب کنه حتی اگه تموم دنیا طرف تو باشن و علیه من؛ نمی زارم کسی تورو ازم بگیره به سرت قسم که نمی زارم حتی نفس یکی دیگه جای من به نفس تو گره بخوره! این رو از من داشته باش.

انگشت اشاره اش را از مقابل صورتم بپوزخند کنار می زند. تا عقب گرد می کند عموطاهر پشت سرمان با ابروهای بالارفته و نگاه متعجب به ما دونفر زل زده سمیه خانم لبخند به لب، نگاه غمگینی حواله پسرش می کند.

– کی بهت گفته پاتو اینجا بزاری؟

حاج طاهر جلوی مهرشاد این سوال را کرده بود؛ چشمان توسی رنگش قرمز و بادکرده روی هم بسته می شود. کلافه و حیران؛ خش گرفته و بيم لب زد:

– اومدم دنبال زنم، نیومدم بمونم که؛ الانم از اینجا می رم.

تا که از کنارحاج طاهر رد می شود حاجی بدون هیچ ری اکشنی خشک مخاطب قرار می دهد:

– جنم نداری زنت و باخودت ببری که دست خالی می ری؟

صاف چرخی به بدنش می دهد به او که سرپا مسکوت ایستاده، باجدیت و اقتدار می افزاید:

– فهمیدن زنا زیاد سخت نیست کافیه دلشون بدست بیاری نه اینکه براشون شاخ و شونه بکشونی و زور و بازوتو به رُخشون نشون بدی مرد مومن! بجای الکی حرف زدن مردونه با عملت نشون بده، زنا از مردای که ازشون حمایت می کنه بهشون مثل جواهر بها می ده رو دوست دارند!

سمت من هاج و واج بر می گرد؛ لبخندپدرانه ای می زند دستش را دراز می کند:

– این دخترمه نه عروسم، نه می تونی زورش کنی نه جراتش رو داری باهاش بد حرف بزنی، وقتی دلش رو شکوندی اون زنتم از پشت زد؛ وقتی او بی دفاع و معصوم بود تو تموم جریانای تو! حلام حق رو به دخترم می دم نه تو؛ چون من طرفشم طرف حسابت منم نه دخترمن...

مردمک چشمانم لرزید آب آورده باغض روی هم بسته می شود. حمایت حاج طاهر به مزاقم خوش نشسته اما درد داشت وقتی برای دفاع از من؛ مقابل پسر خودش ایستاده آن هم تک پسرش!

بی پروا برایت می تازم

پوزخندکجی می زند رو به پدرش سری با زهرخندی سری تکان می دهد:

– حاجی از کی تاحالا صلاح دخترت رو به جداشدن از شوهرش می دونی؟ اونم منی که تا الان پاش جلوی همه وایستادم اگه لازم باشه جلوی شما و باباشم وایمیستم. من دلخوشیم الیزا و نمی زارم ازم بگیرینش حتی اگه شما مقابلم باشی!

حاج طاهر جدی اخم غیظی کرد چشم به من انداخت ولی جواب گستاخانه پسرش را داد:

– تو لیاقت دخترم رو نداری همه فرصتای که بهت داده شد رو با سربه هوایت از دست دادی، این بار خودم علیه تو؛ توی دادگاه شکایت می کنم که تو شوهر خوبی نبودی!

لحن تند و شاکی خشم آلود مهرشاد روی فضا پژواک شد:

– بابا...؟!

– صداتو رو سرت ننداز پسر!

دردآلود نگاه چرخاند... چشم فرو کشید، گره اخم هایش محکم درهم تنید، صدایش بغض غریبی داشت انگار به زور سعی داشت که اشک نریزد. مرد بود و مردانه می خواست برای بدست آوردن خواسته اش پافشاری کند درحین حال گروکشی هم می کرد مقابل پدری که از رگ و خون اش جان گرفته بود!

– بخوای الیزا ازم بگیري منم قید شمارو می زنم انگار که پسری از اول نداشتین!

نفس هایم تکه تکه جهید. بغض کلوخ به بیخ گلویم خیمه زده و راه نفسم را بند آورده، با ترس و واهمه به نبرد پدر و پسر خیره بودم؛ اشک های سمیه خانم سیل وار روی صورتش می ریخت وقتی با غم و حرص وسط آن دو رفته با هزار قسم و آیه اوضاع را سامان داد.

مهرشاد رو به ستون سفید سالن، دستِ مشت شده اش را رویش گذاشت و پیشانی روی همان دست قرار داد؛ خشدار و بغض آلود گرفته لب زد:

– چرا واسه یبارم که شده دل به دلم نمی دین؟ از بچگی تاحالا هرکاری کردم گفتین نه منو اونجوری که صلاح دونستین بزرگ کردین یه پسر وابسته که نمی تونه برای چیزای که دوست داره حتی بجنگه! هربار خواستم یکاری بکنم جلوم گرفتین که این کار درشائن خاندان حاج اکبر کیانی نیست! از بچگی تو سرم خوندین خُون جدای از خُون بقیه است، زورم کردین دانشگاه ول کنم بچسبم به کسب وکار خانوادگی ولی من دنبال اهداف و رویاهای خودم بودم رفتم دنبال رویام بازیگری؛ شما و حاج اکبر گفتین: «این کار آرئیسست بازیه در شان ما نیست تو باید کار مارو ادامه بدی.»

_ وقتی گفتم واسم برید خواستگاری بهار بازم همتون نه آوردین؛ اونقد نه آوردین که مجبور شدم صیغش کنم!

سرش را از روی دست مشت شده اش بر می دارد به عقب می چرخد، گریه کرده بود جانان من؟

خدایا...

دلکم برای لحظه ای از سنگدلی ام خون و کباب شد؛ دست و پایم سست و سنگین وارفته روی مبل و می روم. دست خودم نبود که طاقت اشک های محبوبم را نداشتم بلاجبار سرم را پایین گرفتم تا شاهد خُردشدن اش نباشم نمی خواستم او را در این وضع اسفبار ببینم.

_ مجبور کردین با دخترانتخابی شما ازدواج کنم خُب منم قبول کردم ولی دیگه اجازه نمی دم شما بهم امر و نهی کنی بابا، من الیزا رو دوست دارم زنمه و بهش خوشم... چرا می خواین دل خوشی منو ازم بگیرین؟

سکوت سنگینی در فضا حاکم می شود فین فین سمیه خانم و نفس های تند مهرشاد تنها سمفونی سالن بود.

کفش های براق قهوه ای چرمی مقابلم قرار می گیرد گنگ و مات سرم را بالا می گیرم.

نگاه جدی حاج طاهر جلوی چشمانم قرار گرفت. به احترامش با خستگی ایستادم که بی حرف با ملاحظه دستم را می کشد. شوکه به دنبالش قدم بر می دارم که مرا در کمال ناباوری کنار مهرشاد قرار داد بارضایت دستی به سرم کشید:

_ ببخش دخترم که اذیت شدی ولی می بینی که این پسر (مهرشاد) مُخ اش تعطیله اگه جلوتون نمی گیرم دلیلش این نیست دیگه پشتت نیستم اتفاقاً تو نورچشم منی که هرکاری این پسر بی عقل من درحقت کرده تو سکوت کردی طبل بر نداشتی آبروریزی کنی خانمی کردی وشکایت هم نکردی، می دونم توام این پسر رو دوست داری پس بخاطر من که خیر وصلاح تورو می خوام یه فرصت بهش بده، باشه باباجان؟

در دور راه بدی گیر کرده بودم از یک طرف مهرشاد و حاج طاهر از طرفی غرور و وجود پررنگ زن دیگری در زندگی مهرشاد!

یک دفعه شعری در خاطره ام تداعی شد.

بی پروا برایت می تازم
" کسی را اگر دوست داری..."

یک لحظه به نبودنش فکر کن...

دلت اگر نریخت، دلش را نلرزان...!

آسمان همیشه آبی نیست...

و آدم ها همیشه...

از سمتی که فکر می کنند محکم است می افتند...

هزار سال هم که بگذرد...

تلخی دهان آدم های بریده را

تمام شکر های دنیا هم عوض نمی کند...

کسی را اگر دوست داری،

برایش همان باش که می خواهی باشد...

و یادت باشد...

تمام برگهای تقویم...

سهم تمام آدم ها نمی شود...

معصومه صابر"

قلبم نوای نوحه و مرثیه سرایی به سرش می زند. گیر کرده بودم کلافه و سرگردان حیران در پس افکارم دنبال ردی از نخواستن بودم اما تمام قلب و احساسم یادآوری می کرد. دلِ مهرشاد را نشکنم دل به دلش راه بیایم! اما عقل و منطق هشدار می داد. گول و تظاهر روی حلیه گرش را نخورده و مصمم یک نه جانانه به صورتش با قدرت پرتاب کنم.

خاطرای پررنگ از چشمانم رد شد. دوئیدن من و مهرشاد کنار رستوران، بستنی خوردن مان کنار جاده؛ خرید کردنِ باپوشش عجیب مهرشاد و...

بی پروا برایت می تازم

محکم پلک روی هم می سابم سرم به دوران افتاده و اطراف به دورم می چرخند، لبخند درمانده و تلخی می زخم چهار زانو روی کف سالن می نشینم. صدای وحشت زده سمیه خانم و لحن نگران حاج طاهر به همراه غرشِ مهرشاد طوفان به پا می کند و گوشم سوت می کشد.***

چیز خنک و شیرینی داخل دهانم می ریزند آرام قورت می دهم. تنم سرد سرد است، فضای متشنج اطراف؛ استرسم را بیشتر و همه‌ای بالای سرم به پا شده، هرکسی چیزی می گفت گیج بودم سنگین وشل! توان حرکت نداشتم انگار تنم میلیون ها تُن سنگین تر از قبل شده بودند.

_ باید ببرمش بیمارستان.

_ وای خدا مرگم بده دختر مردم چیزیش نشه!

حاج طاهر زیرلب تشرآرامی به سمیه خانم می زند:

_ زبونت گاز بگیر خانم...

سپس رو به مهرشاد نگران ادامه می دهد:

- پاشو زنتو ببر بیمارستان پسر پاشو. یالا بجنب از دست رفت زنت!

تنم را پرکاهی بلند می کند چفت و تنگ در آغوشش نگه ام می دارد، استشمام بوی تن اش از نزدیک چیزی فراتر از آرزو و رویاهایم بود، دلخوش و آرام دل دل می کنم و به آرامش عجیبی می رسم. مضطرب با دلهر به پدرش با دلوپسی لب می زند:

_ چیزی به باباش اینا نگین اگه چیزی شد خودم بهشون خبر می دم. فعلا.

صدای نگران حاج طاهر به گوشم نیمه بلند خورد:

_ هرچی شد بهمون خبر داره پسر، مواظب زنتم باش.

تنم را مماس قفسه سینه اش نگه می دارد با قدم های تند وشتاب زده سمت خروجی می رود، بادی به سر و صورتم می وازد خمار لای یک چشمم را باز می کنم از وزیدن باد و تاریکی هوا می فهمم داخل حیاط شدیم. صدای بازشدن درب و یک باره داخل رفتنم پشت صندلی عقب، دویدن پای به سمت فرمان و استارت بعدش...

بی پروا برایت می تازم

ناله کنان سرم را مخالف او می کنم چیزهای زیرلب پیچ می زند باخودخوری مدام باخود می گوید.

_ خدا کنه چیزیش نشه، وای نکنه باز فراموشی بگیره؟ یاخدا اگه سخته کنه چی؟

حال آشفته او مرا یاد جمله ای می اندازد.

"گاهی آدم می ماند بین بودن یا نبودن؛ به رفتن که فکر می کنی اتفاقی می افتد که منصرف می شوی. می خواهی بمانی رفتاری می بینی که انگار باید بروی واین باتکلیفی خودش کلی جهنم است. سیمین دانشور"

تمام حجم قلبم یک باره با این جمله گرم می شود چقد وصف حال من است تا یک پارگراف پرمعنی!

نفس عمیقی کشیده که عطرتلخ و گرمش با نفسم عجین و نفسم را بند کرد. لبم را محکم فشروده زیرلب یاعلی گویان تنم را بالا می کشم با صدای لرزشی و خش گرفته صدایش می زنم:

_ مهرشاد؟

بهت زده سرش به سمتم می چرخاند چشمانش درشت و گرد دهانش از تعجب باز می شود:

_ خوبی...؟! کشتی منو تو که... جایث درد می کنه؟ چی شد یهو، ببینم چرا همش تو پس می افتی؟

یک تاز حرافی می کرد دستم را بی حال بالا می برم:

_ خوبم بابا، منو برسون خونمون!

نگران نگاهم می کند اما در جوابها شیطننت خاصی "چشم کشیده و غلیظی" تحویلیم می دهد. خسته و بی حال دقایقی چشم روی هم می بندم تا برای مدتی حداقل استراحت کنم...

صدای نامفهومی به گوشم می خورد شخصی صدایم می زند، تنم تکان مختصری می خورد پشت بندش صدای ملایم و گیرای محبوب دلم را می شنوم.

_ خانمی؟ الی... خانمم، الی عزیزم پاشو برات غذا و دارو گرفتیم... پاشو الاقل قرصت رو بخور ضعیف شدی، گرسنه نخواب خانمم؟

پلک های سنگینم را به سختی و زور ازهم باز می کنم دیدم تار می دید دوباره باز و بسته می کنم با کمی مالش چشمانم دوباره می گشودم.

بی پروا برایت می تازم

_ آ آفرین پاشو خانمم!

دستم را حائل تنم ستون می کنم خودم را بالا می کشم که سریع به کمکم می آید و دستانم را نرم با احتیاط می گیرد. تا که صاف روی تخت می نشینم متعجب و گنگ به اتاق مشترک مان زل می زنم. چندبار پشت سرهم پلک می زنم دوباره اطراف را از نظر می گذارم نه درست می دیدم اتاق مشترک مان بود. ملافه زیردستم را نرم لمس می کنم نربود، همان تخت بزرگ دونفره صدفی رنگ، پرده حریر طلایی و شیری رنگ، کاناپه کوچک شکلاتی کنج اتاق میزآرایش با تمام لوازم های آرایشی اش لاک های گرم و شیشه های مختلف ادکلن کمددیواری کشوئی ام دی اف.

سرم را می چرخانم باغیظ سمت او که با نیش باز نگاهم می کرد.

_ واسه چی منو آوردی اینجا؟ گفتم منو ببر خونه مون نه اینک...ه.

حق به جانب قولنج گردنش را می شکند:

_ خُب اینجا خونمونه دیگه!

باتاسف سری تکان داده و به سینی مقابل رویم روی پایین تخت زل می زنم. بی حرف کنارم می نشیند با لبخندمحو نشدنی سینی را جلو می کشد یک قاشق از پلوزعفرانی و راسته اش پُر می کند به سمتم قاشق پُر را می گیرد. با لبخند خاصی که چال گونه اش را نشانم می داد سری ملتمسانه کج می کند:

_ اگه دختر خوبی باشی منم پسر خوبی می شم، قسم!

خنده ام می گیرد مثل پسر بچه های تخس و عُد رفتار می کرد؛ اما چهره جدی خودم را با طلب کاری حفظ می کنم چشم باریک کرده در سکوت تیز نگاهش می کنم. لب هایش را بامزه جمع می کند مثل دخترهای شرمگین لبش را می گزد!

به تاسف سری برایش تکان می دهم بی حرف سرم بدون تعارف تمام محتویات قاشق را می بلعم!

در حال جوئیدن برایش پشت چشمی نازک می کنم اخم کنان کنارش می زنم تا که می خواهم از اتاق خارج شوم سریع فکرم را می خواند با عجله و مصمم راهم را با مماس تن اش سد می کند. جدی پرتحکم البته خشن بشکنی می زند:

_ بخوای پاتو از این خونه بیرون بزاری قلم پاتو می شکونم!

با ابروی بالارفته همراه با اخم ظریفی دست به سینه سرم و انگشتم را به سمتش جلو می برم:

_ توام این فکرو از سرت بیرون کن که بتونی با زورگفتن اینجا نگهم داری، ته اش یه زنگ زدنِ که بیان و ببینم چه جوری می تونی جلوی اونام بهم زوربگی؟!

بی پروا برایت می تازم

لبش را جمع با حرص شاکی به انگشت اشاره ام سپس به چشمانم خیره می شود:

– الی منو روی دنده لج نندازا، باور کن اگه بخوای قیدمنو بزنی یکاری می کنم هیچ مردی نتونه سمتت بیاد اینو بهت قول می دم.

خنده عصبی و حرص داری می کنم. چشمانش هنوز جدی باجذبه مقابلم در رفت و آمد بودند. عقب می روم دستانم را تا انتها باز می کنم:

– منو ببین، من الیزا شهریارم همونی که به زور قبول کردی باهاش ازدواج کنی البته صوری!

نفس عمیقی کشیده مصمم اشاره ای به خودمان می کنم:

– کجای منو تو شبیه زن وشوهراست؟ نه تو منو دوست داری نه من دیگه بهت فکر می کنم! الانم برو کنار چون احسان تا حالا اومده دنبالم واگه ببینه که...

خونسرد شانه ای بالا انداخت:

– احسان و بابات می دونن تو اینجایی، بهشون زنگ زدم گفتم جفتمون کنارهم خوشیم می خوایم زندگی کنیم. بابات که چیزی نگفت ولی احسان بدجوری قاطی کرد می خواست بیاد اینجا که گفتم تو مریض شدی دکتر برات استرس ودعوا قدغن کرده! انگار بعد اون ضربه وفراموشی تو، همه محتاط تر شدند!

سری به تاسف تکان داده با غیظ روی تخت می نشینم. دو به شک از درگاه فاصله می گیرد با قدم های آرام شمرده روی تخت دقیقاً پشت سرم نشست به گرمی بازوهایش را پیچک وار دور تنم محاصره می کند. لرزشیرینی کرده اما ری اکشنی نشان نمی دهم. درسکوت چند لحظه ای کنارهم آرام نفس می کشیدم که دم گوشم نجوا کنان زمزمه کرد:

– بمون...

برای فرار از حس گر گرفتگی و شبیخون قلبم بی اراده خم می شوم سینی را جلو خودمان می کشم. خود قاشق به دست دیس پلو را جلوتر آورده چهارزانو روی تخت می نشینم راحت برای خود راسته خُرد می کردم.

در سکوت با لبخندنادری نگاهم می کرد متعجب از او و آرام بودنش، لیوان دوغ را برداشته ویی هوا سر می کشم.

بی پروا برایت می تازم

_ تو فقط باش حالا سرد و گوشت تلخ هم بودی عیبی نداره... اما فقط باش! من همه چی رو برات ردیف می کنم الی، ترکم نکن که بدون تو واقعا کم می آرم! من باتو دلم خوشه پس خوشیم رو ازم نگیر آرامشی که باتو دارم ... رو ازم با یه منطق مسخره سلب نکن.

مصمم جعبه و گردنبند ظریف سفید را بسته بندی کرده جلوی صندوق می گذارم با نوشتن آدرس خانه اشو پرداخت هزینه، فیش پرداخت را می گیرم از اداره پست خارج می شوم. همزمان که عینکم روی چشم خسته ام می گذاشتم پشت رل می نشینم استارت زده به سمت دادگاه می رانم. از صبح احسان بارها تماس گرفته که خود را سر وقت برسانم.

گره شالم را آزاد می کنم که باد سخاوت مندانه داخل تارها می وزد. پس کله و عرق کرده ام را خنک می کند از صبح که بیرون آمده بودم آفتاب پس کله ام تابیده، هوای تیرماه به شدت گرم و کلافه کننده بود.

دستگاه ضبط را روشن کرده و شماره اش را می گیرم بعد از چند دقیقه صدای کلافه باخستگی به گوشم رسید:

_ جانم خانمم؟

لبم را روی هم می سابم هنوز به کلمه " خانمم " خو و عادت نکرده بودم، غریب بود خیلی غریب!

_ چی شد مهرشاد، چرا صدات یه طوریه؟ گریه کردی!

نفس عمیق اش نشان از خستگی و درماندگی می داد، وقتی لحظات کشدار می شود با تعجب پشت گوشی لب می زنم:

_ الو مهرشاد هستی؟

_ حالم خوب نیست الی!

جمله بدون مقدمه ایش بدنم را یخ می زند به سرعت کنار جاده روی ترمز می زنم. متعجب گوشی را در دست جابه ما می کنم.

_ چی شده؟! درست حرف بزن ببینم چه خبره؟

با اوج ناامیدی و مایوس پشت گوشی حرص می زند:

_ گفتند بهارم سرطان خون داره!

چیزی از بدنم به شدت رد شد لرز کردم رعشه بدی به جانم رخنه کرد، شوکه ماهی وار دهانم را باز وبسته می کردم... سنگکوب شده بودم هضم نمی کردم بهار و سرطان...؟! مگر ممکن بود!؟

بی پروا برایت می تازم

_ دکترا گفتند خیلی دیر شده توده زیادی رشد کرده بدبختی بدخیم بوده و الانم هیچ درمانی نداره!

تمام دست وپایم از وحشت می لرزیدند مردمک چشمانم دو دو وار در حدقه می لغزند، بزاق دهانم به سختی فرو می دهم. جان می کنم تا می پرسم:

_ حامل... حامله نبود؟

- یه ماهه بارداره... بهارم بچه منو بارداره...

به سرعت برق از سرم می گذرد و خشکم می زند و جانم را با بی رحمی می ستانند... حوصله ندارد من هم تمام خشک شده اما با دست و پای لرزیده به سختی باز روی افکارش خط می کشم:

_ چق... چقد زنده می مونه؟

سکوت می کند، کاش فریاد می زد کاش چیزی می گفت اما سکوت نمی کرد، من از این سکوت های ویرانگر می ترسم از آنهایی که پشت اش فریادهای ناگفته و پنهان؛ گوش خراشی درون اش نهفته است و عیان دامن می سوزاند!

_ خیلی زیاد زنده نمی مونه!

یکبار مردانه حق می زند صدایش با خش خشی ضعیف از میان قعر چاه بیرون آمده و پشت بندش تلفن روی من میخکوب شده خاموش می شود... بوق آزاد، سوهان روحی بود که قصد دیوانه کردنم را داشت.

چند دقیقه مات شده از حرکت می مانم چندبار پلک باز وبسته می کنم بزاق دهان بارها می بلعم تا اینکه با تصمیم آنی دوربرگردان می زنم به جای رفتن دادگاه به بیمارستان با عجله و شتاب می رانم.

مهرشاد دست تنها بود غمگین و مایوس نباید تنهایش بگذارم باید مرد و مردانه کنارش بمانم مگر نه اینکه قسم خورده بودم تا آخرین لحظه کنارش باشم و نگذارم او طعم تنهاتن بودن را بچشد!

محزون دستانم را جلوی دهانم مشت می کنم به سالن بزرگ با دکوراسیون شیک و لوکس رو به رویم زل می زنم، صدای هذیان گویی و ناله های ریز و بلند بهار به گوشم می رسد.

درد داشت مدام گریه می کرد از درد لب به شکایت می گشود.

آهی کشیدم به مبل شیری رنگ راحتی لم می دهم به ساعت مچی ام نیم نگاهی می اندازم روی هشت شب بود. با خستگی دو انگشت سبابه و میانی گوشه چشمم را مالش می دهم.

بدون هیچ واهمه ای سری تکان می دهم خشدار و خواب آلود لب می زنم:

_ از صبح که اومدم پیشت داریم مثل توپ این ور و اون ور پی دکتر و دارو می ریم، ولی کیه که جواب درست بده به آدم!

تن اش را سنگین و خسته کنارم روی مبل می اندازد، یک دفعه سرش را روی ران پایم می گذارد بی حال چشمان اش را روی هم می بندد؛ وانفسای کش داری نفس عمیقی می کشد:

_ ببخشید توروم گرفتار کردم باور کن اگه دست تنها نبودم اصلا مزاحمت نمی شدم.

به نرمی انگشت هایم لای تارهای خوش حالتش می لغزند، حظ می کنم با شیفتگی و اشتیاق موهای نرم و حالت دارش را نوازش می کنم.

_ این حرف رو زن، من خودم خواستم پیشت باشم، حالش چگونه؟

باز نفس عمیق و کش داری می کشد یک دفعه پلکانش را باز می کند باخیرگی به در اتاق بهار چشم می دوزد:

_ درد داره نمی تونه بخوابه نه می تونه چیزی بخوره، لعنتی سرطانش به کل از پا انداخته... من خیلی نگرانم که نمی تونم براش کاری کنم بهارم حقش نیست توی جوونی اینطوری درد بکشه.

درکش می کردم با غم و افسوس سری روی گردن کج می کنم به ته ریش بلندش می نگرم. در این سه روز چقد ژولیده و آشفته بوده این مرد همیشه آراسته و شیک پوش!

_ اونقد خستم که دلم می خواد واسه چند روزشم که شده فقط بخوابم، چای داریم؟

دستم لای تارموهایش استوپ می کند با تعجب پلک می زنم:

_ چای می خوای؟!

منظورم اینه فکر کردم چون خونه بهاره نباید به وساییش دست بزنم ناراحت می شه!

گوشه لبش بالا می رود، سرش را سمت میخ می کند با لبخندغم زده ای مستقیم با نگاه زوم می شود:

_ اونقد حالش بده که نمی تونه از جاش بلند بشه... فعلا یه چای بزار، زنگ می زنم غذا بیارن.

بی پروا برایت می تازم

مطیعانه سری تکان می دهم در آرامش نیم خیز و کوسن از پشت کمرم برداشته و زیر سرش قرار می دهم، از جایم بلند می شوم سمت آشپزخانه تمام مجهز و مدرنی که عجیب بهم ریخته؛ صامت داخلش می شوم. سینک پر از ظرف های نشسته و کثیف می بود. بوی بدی هم می آمد! باتعجب دنبال منشاء بو می گشتم که به سطل زباله می رسم... درش را باز می کنم از بوی متعفن اش چهره ام درهم می شود گد با غیظ و انزجار سطل را برداشته بیرون بالکن می برم.

بانفس نفس دربالکن و پنجره ها را باز می کنم تا هوای خنک وارد آشپزخانه شود. با تاسف و وسواس چای ساز را شسته و داخلش را از آب پر می کنم، سرجایش گذاشته به برق می زنم.

دلم نمی آمد ظرف ها را همین جور به حال خودشان رها کنم پس با تصمیم آنی آب داغ باز کرده و تمام ظرف های کثیف را داخل سینک قرار می دهم با کلی مایع ظرف شوی به جان ظرف ها می افتم...

عرق روی پیشانی را با پشت دستم خشک می کنم با نفس زدن قوری چای همراه سه استکان و قندان بلوری به سمت مهرشاد خسته و نگران می روم. ساعدش را روی پیشانی گذاشته نفس های منظم می کشید.

نچی کرده و آرام با احتیاط صدایش می کنم. باتکان مختصری ساعدش را بر می دارد باگنگی نگاهی سمتم می اندازد که با چانه اشاره ای به سینی در دستانم می کنم:

_ چای آوردم.

خمیازه ای می کشد با رخوت از جایش بلند می شود درحالی که منگ بود گوشه کتف اش را مالش می دهد:

_ چقد خوابیدم؟

همزمان باهم نگاهی به ساعت شیشه ای دیوار می اندازیم:

_ نه ونیم شده!

لبش را جمع می کند سینی را از دستم می گیرد روی میزشیشه ای کدر رنگ می گذارد دستانش حائل زانوهایش می کند یک باره با فشار به آنها از جایش بلند می شود به سمت سرویس بهداشتی کنار اتاق خواب ها می رود.

برای او و خودم داخل استکان ها چای خوش رنگی می ریزم. تلفنم را برداشته پیامک هایش را یک به یک نگاه می اندازم. چندتا تماس بی پاسخ هم از سهیل داشتم! حتماً می خواست علت برگردان هدیه اش را بپرسد اما دلیلی نداشت وقتی همسر مهرشاد بودم؛ گردبندظریف با آن قلب تیر زده را نزد خود داشته باشم. پیام احسان را باز کردم.

بی پروا برایت می تازم

" کجای بابا، جواب بده؟ "

" الیزا این سهیل منو کچل کرد! "

" جلسه دادگاه واسه سه ماه دیگه گذاشته شده "

" چرا نیومدی دادگاه، همه بودن جز تو، حتی دوستت نفس "

" وای خودت رو برسون یه ربع دیگه جلسه دادگاه شروع می شه! "

" کجا موندی؟ "

نفس عمیقی کشیده تنها برایش می فرستم.

" من خوبم پیش مهرشادم "

تلفن را کنار گذاشتم در حال نوشیدن محتویات استکانم به مهرشادی که با احتیاط درِ اتاق خواب را گشوده تا از خواب بهار مطلع شود؛ زل می زنم.

شلوار ورزشی مشکی و رکابی توسی به رنگ چشم هایش به تن داشت که جذاب ترش کرده بود!

_ خوابیده؟

انگشت جلوی بینی اش گرفته زیر لب هیس کشداری زمزمه می کند، در را آرام خیلی با احتیاط می بندد با نفس حبس شده به سمتم می آید:

_ به زور مسکن اینا خوابندم مگه می خوابید!

ابروی بالا انداخته چشم به ساعت می دهم بعد از نوشیدن چای ام، از جایم برخاستم همزمان که مانتو ام را از جالباسی بر می داشتم سری برای او تکان می دهم:

_ من می رم ولی هر خبری شد بهم زنگ بزن سریع خودم رو می رسونم.

لب هایش روی هم می سابد چشم از مانتو مشکی رنگم می گیرد به صورت خسته ام می دوزد:

_ خُب بمون، جا هست.

بی پروا برایت می تازم

نیشخندی می زنم و شالم را از روی سرم در آورده؛ موهایم را از پشت گردن مانتویم بیرون می کشم با سنجاق بالای سر دوباره می بندم:

— نمونم بهتره، حالش خوب نیست یهو گیر می ده که...

— مهرشاد...؟!

— مهرشاد؟!

وحشت زده هر دو با دلهره بهم نگاه می کنیم مهرشاد با شتاب و هراسان به سمت اتاق خواب پاتند می کند به دنبالش من هم دوان دوان خود را به اتاق خواب می رسانم. با ترس و نگرانی درگاه ایستاده با دستی روی دهان و چشمان حدقه زده به بهاری که از درد به خود می پیچید موهایش را چنگ می زد مدام جیغ می کشید و داد و بیداد می کرد، چشم دوخته و باتاسف و ناراحتی ترحم به وضع رقت انگیز مقابلم چشم می دوزم.

مهرشاد با تقلاء و زور مردانه اش سعی در مهار خودزنی او می کند... مچ هردو دستش محکم گرفته با التماس درحالی که عصبی و حرصی بود او را مخاطب قرار می دهد:

— بهار جان...؟! عزیزم تورو خدا آرام باش، یه دقیقه آرام بگیر برات مسکن درد بیارم... بهاری خانمی... جان مهرشاد...

— اون... اونو بفروست بیرون... اون زنه رو... بفروست... بیرون از خونم، زودباش... بفروستش!

با انگشت مرا نشان می داد با لکنت و صدای مرتعشی رو به مهرشاد سری کج به مظلومی می چرخاند:

— اون زن رو بفروست بره... اون باید بره!

لبخند تلخی و غمگینی زده در اتاق را می بندم داخل سالن بلا تکلیف می ایستم. چشم به سینماخانگی مدرن مقابلم در فکر فرو می روم. حال و روز بهار خیلی تاسف برانگیز و ترحم آمیز بود با اینکه درد طاقت فرسایی داشت باز هم وجود مرا در خانه اش قبول نداشت.

یک باره صدای آواز دلنشین و ملایمی به گوشم طنین می اندازد. متعجب سرم را سمت منبع صدا می چرخانم. کنجکاو دو گام آهسته بر می دارم لای در را خیلی آرام بدون سروصدا باز می کنم.

سر بهار را در آغوش گرفته مثل پدرها در حال نوازش موهای پریشان بهار می بود. موهایی که کم حجم و ریزش وار از ریشه روی کف دستانش می ریخت!

بی پروا برایت می تازم

لالاکن دخترزیبای شب‌نم

لالاکن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

توبیداری که تلخه حقایق

تومثل التماس من می مونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچ اش رو ندیدم...

حیرت‌زده به آن دو عاشق و معشوق خیره می‌شوم... مهرشادی که همراه آواز حق می زد شانه هایش از فرط گریه آرام تکان و می لرزید، بی صدا برای معشوقه بیمارش اشک می ریخت با هر نوازش تارهای کف دستش ریخته شده با غصه غصه غم را فرو می داد. صدایش بغض آلود خش دار و گرفته در فضا طنین نواز می شد.

آهی کشیده در را بی صدا می بندم سریع کیفم را بر می دارم از خانه خارج می شوم. دیدن بهاری که جلوی مهرشاد ذره ذره آب می شد مهرشاد خود را مقصر می دانست که با هر دردی که او می کشید یا ریزش موهای فردارش؛ تن و بدن مهرشاد هم آب و درحال سوختن بود. بهار مثل شمعی بود که مهرشاد پروانه وار دورش می چرخید به واسطه بهار از آب شدن شمع زندگی اش، جسم مهرشاد هم مثل همان پروانه می سوخت اما باز به شوق و اشتیاق نور اندک؛ وجود بهار؛ تمام دردهای طاقت فرسای بهار را یک به یک می چشید او هم پا به پای بهارش می سوخت اما دم نمی زد شکایت نمی کرد. حتی اخم و آخ هم نمی گفت بلکه شیفته تر از هربار دیگر برایش عاشقانه ها خرج می کرد!

سه ماه بعد...

بی پروا برایت می تازم

نوا صدای قرآن باسوز مداح و انبوه جمعیتی که همه مشکی به تن کرده بالای قبری خالی ایستاده اند، عینک مشکی را روی چشمانم زده و کنار سمیه خانم؛ بی صدا با غم افسوس باری به مادری که ضجه می زد و خواهری که آرام اشک می ریخت و بغل مادرش را گرفته. مادر داغدار در زیرآفتابی که بی رحمانه به سرمان می تابید چنگ به صورت می زد لب به شکایت از خداوندی که به جوانی دخترکش رحم نکرده و باید تن نحیف اش مدفون خاک سرد هدیه کند. همه‌ها ای بود باتاسف به خبرنگاران و دوربین های شکاری اشان سری تکان می دهم. در این روز هم دست از زندگی مهرشاد بیچاره بر نمی دارند!

سمیه خانم نفس عمیقی کشید و بازویم را چنگ می زند و سفت می چسبید، با نگرانی و دلهره سریع دستم را دورش گرفته با استرس آرام زیرلب می پرسم:

– مامان جون حالتون بد شد؟

آب دهانش را به زور فرو می دهد با لب های خشکیده اش بی صدا اشاره ای به کنار درختی می کند. می فهمم که نور خورشید پدر این زن را در آورده، بی حرف بغلش گرفته باهم زیر سایه خنک درخت پناه می بریم. گوشه ای می ایستیم از فاصله به تجمع می نگریم. دستش را قفسه سینه اش گذاشته به سختی نفس می کشید مدام هوا را با تنگی و بی قراری دم می کرد!

– مامان حالتون خوبه؟

دستش را باز بی حرف بالا می برد و تکانی می دهد. حالش خوب نیست از رنگ و روی گلگون قرمز شده و به سختی نفس کشیدن اش می فهمم.

دستش را حائل تنه درخت می کنم خود به سمت اتومبیل پاتند می کنم. کنار جاده قطعه ها پارک کرده بودم تا که می رسم بطری یخ زده را از صندوق بطری آب یخ زده را بر می دارم باشتاب و نگرانی قبرها را یکی یکی رد می کنم. همین که می رسم متوجه می شوم سمیه خانم از ضعف و بی حالی کنار تنه نشسته و وا رفته خود را با دست باد می زند.

سریع سر بطری گشوده و بطری آب را نزدیک لب هایش می برم. باعطش خنکی آب را جرعه جرعه می نوشد، دلوپس از سردی آب و تن گرم وضعیف سمیه خانم لبم را با نگرانی می گزم. کاش او را به خانه می بردم اگر بلایی سرش می آمد چی؟

دستش را با اضطراب می گیرم سرد بود!

این بار پشت دستم را روی پیشانی عرق کرده اش می گذارم، داغ بود! عجیب از این نقاط سرد و گرم با تعجب به چهره گلگون و ملتهبش خیره می شوم.

یک دفعه با صدای لاله الاالله گفتن و همه‌ها بلند جمعیت سرم اتوماتیک وار بالا می برم، حاج طاهر به همراه مهرشادی که رنگ و رویش بی روح و مات و مبهوت مثل مجسمه سمت قبر باصلوات و نوحه خواتی مداح می روند. حاج طاهر دست مهرشاد را رهامی کند که شایان سریع با عجله زیربغل مهرشاد را گرفته او را به آرامی کنار قبر خالی می گذارد.

بی پروا برایت می تازم

شوکه ویکه خورده بود با اینکه خود را برای امروز تقریباً آماده کرده بودهرچند برایش دشوار و مشکل اما قبول کرده بود. وقتی خون بالا آوردنش را دیده وقتی تمام دکترها جوابش کرده بودند.

حتی با تمام ناامیدی ها با ذره ای امید پرونده پزشکی با تمام آزمایش هایش را به آمریکا فرستاده تا جواب قطعی را دکتران حاذق و چیره دست امریکای به او بدهند که راه نجاتی وجود دارد که می شود با عمل یا درمان های پیشرفته با تکنولوژی به روز دنیا؛ بهارش را مدوا کنند!

وقتی حتی پرفسورهای حاذق هم آب روی دستش ریختند او دیگر مهرشاد سابق نشد. دیگر اشک نریخت حتی با دردهای بهارش دیگر درد نکشید آه نگفت ناله نکرد غصه نخورد. سنگ شد سخت شد گوشه گیر و منزوی، با درد نبودن بهارش جلوتر از بهارش لبیک عزرائیل گفت. مرده متحرکی که به قسم و اشک سمیه خانم نفس اش را قطع نکرد. همه سوختیم همه در درد وداع او با معشوقه اش آتش گرفتیم با دردی که او بی رحمانه به جان خودش انداخت. آخ از آن شبی که با حاج طاهر تن نیمه گرمش را از داخل وان حمام بیرون کشیدیم، تیغ زده بود! از رگ هایش خون می چکید بی رحمانه؛ آب وان راخون رنگین کرده بود. نفس های که به آخرش رسیده بود و...

_ دخترم حال مادرت خوب نیست بیرش خونه؟

با تکانی از خاطرات تلخ دو هفته پیش بیرون آمدم با گنگی سرم را بالاگرفتم، حاج طاهری که باغم به ما چشم دوخته بود خیلی شکسته تر از قبل شده موهای سپیدش بیشتر شده چین دور چشم های مهربانش دوبار گشته، دستان زبرش لرزش داشت. غصه و درد مهرشاد بیشتر از همه حاج طاهر را فرسوده و شکسته که بعد از جریانِ رگ زدن پسرش؛ کار و بار را تعطیل کرده تمام وقت شبانه و روز را به مهرشادی که مثل مجسمه شده؛ حواسش را هوشیار بدون خواب و خوراک؛ از جان مایه گذاشته به مهرشاد می دهد. زندگی ما بعد از آن اتفاق شوم از حالت روتین و درد کشیدن ها خارج وبه آشفتگی و آشوب رسیده بودیم. سمیه خانم بیماری قلبی گرفته و حاج طاهر با اینکه از آرتروز گردن رنج می برد اما مردانه باصلاح سکوت می کرد. مرد وستون خانه حاج طاهر شکسته؛ چشم و امید همه بعد از پروردگار به او بود.

_ حاج بابا می خواین شما بامامان برین خونه، من و شایان پیش مهرشاد هستیم؟

خسته به آن طرفی که تجمع کرده بودند با خیرگی زل می زند:

_ باید باشم، باید یه بزرگتر باشه اون پسر که بود و نبودش فرقی نمی کنه دوستش غریبه است و نمی شه همه کارا به دستش سپرد. خودم باشم خیالم راحت تره.

از جایم بلند می شوم با غم و ناراحتی خاک روی شانه پیراهن مشکی اش را می تکانم:

بی پروا برایت می تازم

_ حاج بابا تورو خدا خواستون به خودتون باشه، اگه زیاد گردنتون درد کرد حتما قرص تون بخورینا... مهرشاد هم رفیقش هست الانم بابا و احسان اینجا میان تا شما دست تنها نباشین.

لبخند کمرنگی به رویم هدیه می دهد با دست پدرانہ اش روی سرم می کشد:

_ باشه باباجان، شمابرین که خیالم از شما راحت باشه؛ هوا گرمه و حال حاج خانوم خوب نیست!

سری تکان می دهم زیر بازوی سمیه خانم آرام می گیرم:

_ چشم ما می ریم خونه. نگران ما نباشین حواسم به مامان هست.

عقب گرد می کنم نگفتم حاج بابا شما هم مواظب خودتون و محبوب دل من هم باشین. لب می گزم با دلتنگی به مهرشادی که بالای قبر نشسته نگاه ملتسمانه ای می اندازم. لب هایش بسته و چشمانش عجیب حدقه زده میخِ قبر خالی بود. حاج آقای نزدیکش می شود با تسبیح ریز سفیدی در دستش چیزهای به او می گوید که حاج بابا با گام های نیمه بلند به سمت شان نزدیک می رود.

چشم می گیرم همراه مادر با احتیاط و آهسته از کنار بقیه قبرها رد می شویم...

قرص سردرد را به همراه لیوان آب فرو می دهم، سرم ناجور درد می کرد طوری که انگار می خواست مغزم را متلاشی کند. نگاهی به خانه دراندشتی می اندازم، همان خانه ای که برای اولین بار با خانواده ام برای مهمانی مرموز عموطاھر پا به درونش گذاشته بودیم، چقد آشوب و استرس داشتم مدام فکرهای مختلف به سرم هجوم می آورد که چرا بعد از سالها خاندان کیانی زرگرها صله ارحام می کنند. مامان لیلا گفته بود همه مخالف ازدواج اشان بودند برای همین از ده و روستا با بابایونس فرار می کند قید پدر و مادرش می زند تا با مردی که عاشقش است زندگی کند حتی اگر ته اش طرد شدن از خانواده باشد!

_ الهی بگردم خانوم حالتون خوب نیست؟

باصدای فریبا همان زن توپر خدمتکار، با تعجب سرم را سمتش با اشاره تکان می دهم:

_ چطور؟

با ابرو به فویل مسکن اشاره می کند، لبخند محوی زده دستی به سرم می کشم:

_ نه بابا سرم درد می کنه انگاری توش بمب زدند!

بی پروا برایت می تازم

لبش را جمع می کند بدون حرف به آشپزخانه می رود با تعجب به رفتنش چشم می دوزم. شانه ای لاقید بالا انداخته تلفنم را از لای جیب مانتوام در می آورم شماره احسان را می گیرم...

_ الو الیزا؟

صدای همهمه می آید انگار بهشت زهرا رفته، تبسم پلک می کنم:

_ پیش حاج طاهر اینایی؟

مکث کشداری می کند بعد از چند دقیقه چیزی می گوید که یکه می خورم شوکه!

_ نه اومدم سهیل رو بدرقه کنم.

نمی دانم احساسم چه بود اما با ناراحتی زیر لب نجوا می کنم:

_ چه بی خبر؟ فرودگاهی الان؟

نوچ آرامی می کند مثل همیشه رک می گوید:

_ همچنین بی خبرم نیست، آره فرودگاهیم. سهیل بخاطر دادگاه مونده بود که دیروز حکم همه رو قاضی داد حلالم کارش اینجا تمومه، بقول خودش باید بره دیگه بسه کنگر خوردن!

سمت اتاق خواب مهرشاد پاتندکنان می روم اتفاقی که از مجردی تا اکنون اتاقش بوده دست نخورده!

_ پس خاله اش و پسر خاله اش چی؟ اونا بهش نیاز ندارند؟

سکوت عجیبی می کند بعد از چند دقیقه صدای بم و خاص خودش پشت گوشی پیچ می زند:

_ بود و نبود من تو حال خاله و پسر خالم فرقی نمی کرد، توام که منو نخواستی پس موندم بی فایده است.

لبم را می سابم بعد از لحظات کشداری که هرم نفس هایش را می شنیدم، نرم جوابش را می دهم:

بی پروا برایت می تازم

_ نمی شد وقتی مهرشاد و می خوام به یه نفر دیگه فکر کنم یا جوابش رو بدم، این چندماه که جورِ من رو کشیدی ازت خیلی ممنونم سهیل، هیچ وقت محبت رو فراموش نمی کنم هرگز یادم نمی ره تو تنها کسی بودی که بهم درد اوج ناامیدی کمک کرد. دوست داشتم کارت رو جبران کنم ولی... (تبسم اندکی می کنم) بهر حال بابت همه چی ممنونم خیلی هم ازت ممنونم.

حتی از پشتِ تلفن هم می توانستم پوزخندکج بالا رفته اش را حس کنم یا نگاهی که انگار جلوی چشمانم زنده زنده مرا نگاه می کنند!

_ به امید دیدار.

همین به امید دیدار!؟

یعنی خداحافظی نمی کند!؟ تنها با همین جمله پرمعنی با تفهیمیم می فهماند که باز بر می گردد؟

وقتی سکوت می کنم متوجه بوق های آزاد می شوم. قطع کرده بدون هیچ حرف دیگری؟

گوشی موبایل جلوی لب هایم می گیرم به پوسترمهرشاد زل می زنم. باید به تنهایی مهرشاد را از نو آباد کنم... باید او را از پيله ای که دور خودش تنیده بیرون آورم. کاری بسیار دشوار و سخت اما برای منی که عاشقانه او را می خواستم؛ حتی حاضر بودم جانم را نثارش کنم ناممکن نبود. باید کارهایم را بنویسم با برنامه زندگی مهرشاد را متحول می کنم باید. مصمم و باجدیت روی صندلی چرخ دار پشت میز کامپیوتر می نشینم. دفتر فندقی رنگ را از لای کشو بر می دارم اولین برگش را با کف دست صاف کرده و روان نویس مشکی را لای انگشتانم نگه می دارم.

اولین خط با عنوان جمله ای که برایم انگیزه و امید است را می نویسم تا قوت بگیرم و توان برای جنگیدن با دشواریهای پیش رو. کمی فکر می کنم لبخندکمرنگی زده انگشتانم روی خط ترسیم شده دفتر می لغزند.

" دوست داشتن به این نیست که فقط تو حالت عادی بهش بگی " دوست دارم "

دوست داشتن واقعی اون وقتیست که اگه حتی دلتو شکسته، بازم نتونی بهش بی تفاوت باشی؛ و بهش بگی که نفسات به بودنش بنده؛ محبوب من."

(دو سال بعد)

غفلت بی دردا!

چه هنگامه کوریست؟

در غم دیدار بگیریم؟

تند تند با فکری بهم ریخته و خراب از پله های دادگستری پایین می رفتم. موکل م امروز با سکوت لعنتی اش، همه چیز را خراب کرده بود و حالا باید از قاضی و معاونش صحبت می کردم تا جلسه نهایی را با رو کردن مدارک، بی گناهی اش را به اثبات می رساندم. پوف کلافه ای کشیدم و بی حوصله دسته کیف چرمی ام را توی دست دیگرم گرفتم، کلافه دزدگیر را فشردم. بعد با گام های بلند و سنگین سمت مزدا مشکی ام راه افتادم.

همین که دستگیره را لمس کردم یک باره شانه ام به شدت عقب کشیده شد و چهره برزخی برادرمقتول مقابل چشمانم فریاد کشید.

- گوش کن خانوم زرنگ، تو نمی دونی یه قاتل رو با مدارک قلابیت، بی گناه نشون بدی...

حجوم خون توی صورتم را با قدرت احساس کردم، چه طور جرات کرده بود که دستش را روی کتفم بگذارد؟

نگاه تند و تیزی حواله اش کردم:

- دستت رو بردار...

پوزخند بدی نثارم کرد و با چشم های سرخ که رگه های قرمزش، خوف به دلم می انداخت. نگاهی از بالا به پایین انداخت:

- چایدی؟ مارپل خانوم، پا تو بکش بیرون از تو کفش مون وگرنه...

یک باره با تهدید کردنش، توی جلد خونسردانه ام فرو رفتم و با لبخندمحویی دست به سینه، به درب ماشین تکیه زدم:

- وگرنه منو میکشی؟

جاخورد، انگار توقع این لحن را از من، الیزا شهریار؛ وکیل تسخیری نداشت.

بی آنکه خم به ابرویم بیاورم، دستم را به پشت رساندم و دستگیره درب را باز کردم.

- حالا اگه تهدیدات رو تموم کردی، بزن کنار...

گراهبروهایش با تندی توی هم قفل شدند:

بی پروا برایت می تازم

- بد می بینی خانوم وکیل...

پوزخند یک طرفه ای روی صورت خسته ام حک شد:

- بد عالم رو دیدم، حالا بد شمارو هم می بینم، تهاش مرگه دیگه... بالاتر از مرگم مگه هست؟ بگو خودم با کله می رم پیشش!

کلافه سکوت سهمگینی کرد و با عصبانیت پنجه ای لای موهای خاکستری اش کشید. تیز و تهدیدآور نگاهم کرد:

- پاتو نکشی از تو پرونده اون قاتل؛ بیرون، بلایی سرت میارم که...

پوزخند زنان سری تکان دادم و بدون اهمیت پشت فرمان نشستم اما استارت را زدم تمام حرصم را روی پدال خالی کردم با یک تیک آف تمام خشمم را روی سرعت ماشین آوار کردم.

من دیگر آن الیزای ترسو و محتاط نبودم، حالا دیگر دلیلی برای ترس نداشتم. روح من مُرده بود.

دوسال پیش وقتی مهرشاد بعد بهار، خودکشی کرد. من هم با اتفاق شوم، مُردم.

بعد از آن دیگر، هیچکس لبخند الیزا را ندید، خوشی اش را دیگر ندید. فقط جسمِ یک مُرده ای را دیدند که فقط هوای مسموم دنیا را نفس می کشید. حتی احساس بدی نسبت به همه چیز پیدا کرده بود...

محکم روی فرمان کوبیدم:

- لعنت بهت، بهار چرا رفتی؟ چرا رفتی؟

چانه ام با بغض لرزید، بهار اگر می ماند؛ من به خاطر عشق اشان از زندگی مهرشاد می رفتم اما حالا با رفتن بهار، علنا مهرشاد داغان و به کل عیاش شده بود. شب هایش... آه از شب هایش...

قبلاً همه چیز را حاشا می کرد اما حالا، بزاق دهانم را به زور بلعیدم.

سردرد لعنتی ام دوباره سراغم آمد، میگرنی که ثمره سر و کله زدن با یک مشت زبان نفهم بود.

دستی روی مقنعه کیب شده ام کشیدم و بی حوصله از روی سرم در آوردم و روی صندلی پرتاب کردم.

خوبی مزاد، شیشه های دودی اش بود. بنابراین باخیال راحت راندم.

بی پروا برایت می تازم

با توقف پشت چراغ‌راهنما، بدون تفاوت شال کهربایی‌ام را از توی داشبرد برداشتم و آزادانه روی موهایم انداختم.

ناخودآگاه نگاهم روی بچه‌های گل‌فروش و آدامس‌فروش گره خورد، تبسم روی لب‌هایم نشست...

دلم برای دخترچه موخرگوشی تپید، با نزدیک شدن‌اش به طرفم از لای کیف چرمم، اسکانسی برداشتم و شیشه سمتم را پایین آوردم.

- چی داری مو خرگوشی؟

صورت‌اش کمی رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید و لباس‌هایش همه کدر و مندرس بودند.

- فال و آدامس دارم خاله، یکی می‌خوای؟

با لبخند عریضی، سری تکان دادم:

- یه فال خوبش رو بهم بده، از اون آدامس‌هاتم دو بسته بده...

فرز و با عجله از لای دستان سرخ از فرط سرما فال برداشت و سپس از لای جیب‌های کاپشن صورتی کدرش، دو بسته آدامش بیرون کشید.

قلبم از این همه سختی این بی‌گناهان مچاله شد. اسکانس را به طرفش گرفتم که سفارش‌هایم را کف دستم گذاشت. به محض نارنجی شدن چراغ، چشمک ریزی نثارش کردم:

- مو خرگوشی نازنازی بای.

دستش را به حالت بای‌تکان داد و سریع سمت خودروی پشت سری رفت که مردک محکم دستش را بالا تکاند و بوق بلندی هم نثار من کرد که با حرص از پشت خط عابر، تند گاز دادم و به سمت خیابان چپ راهم کج کردم...

پشت درب آهنی، بی‌تفاوت ریموت را زدم که درب اتوماتیک باز شد و نمایای همیشه زیبای درخت‌ها با آن باغچه سبز انبوه جلوی چشم‌هایم به خزان مبدل شده بودند.

فضای و فصل گرفته خزان و ریزش مدام برگ‌های نارنجی، غم عالم را توی دلم سرازیر می‌کرد.

حین عبور کردن از سنگ‌لاخ‌های میان باغچه، برگ‌های بی‌جان بی‌رحمانه زیر لاستیک‌ها خرد و له می‌شدند. دنده را فشردم با گاز دادن به زیر سقف آهنی که جایگاه پارکینگ فضای آزاد تنها با سقفش آهنی بود، ماشین را زیرش پارک کردم.

بی پروا برایت می تازم

سوئیچ را برداشتم و با برداشتن کیف و مقنعه از ماشین پیاده شدم. بعد بستن درباز همان جا دزدگیری را هم زدم. سپس تند و با قدم‌های بلند به طرف عمارت قدم برداشتم.

خودروی پرادوی مشکی، در جایگاه همیشگی نبود، این یعنی که مهرشاد باز هم به عمارت نیامده بود.

عصبی دندان‌هایم را محکم ساییدم:

- مهرشاد با من لج کردی؟ دیگه چرا خون به دل سمیه خانم و باباطاهر می‌کنی؟

باز هم می‌گرن لعنتی‌ام! آه خدا...

از پله‌های سنگی با آن مجسمه‌های بزرگ کنار ستون عمارت بالا رفتم بعد از نفس تنگی، دستم را روی زنگ عمارت گذاشتم.

چشم‌هایم روی تاب سفید دونفره مکث کرد، رویش چند برگ زرد و نارنجی دیده می‌شد.

ناخودآگاه آهی از بین لب‌هایم خارج شد که درب عمارت توسط نیلوفر که شخصاً با مسئولیت خود به عمارت آورده بودم، تا انتها باز شد و با دیدنم با احترام سری تکان داد:

- سلام خانوم، خوش اومدین...

با خستگی همزمان از کنارش رد شدم:

- ممنونم نیلوفر، کی خونه ست؟

متوجه منظورم شد با تاسف سری تکان داد:

- فقط سمیه خانوم هستن، آقامهرشاد از صبح که رفتن دیگه تشریف نیاوردن...

بازهم حرص و جوش؛ بازهم می‌گرن و اعصاب خوردی؛ غیظ کرده سری تکان دادم و حین جابه‌جا کردن کیفم، از کنار راهرو، دمپای مخملی‌م بیرون کشیدم و دستم را به دیوار ستون کردم تا کفش‌های پاشنه‌دارم را تعویض کنم:

- لطفاً واسم یه فنجان قهوه بیار.

نیلوفر چابک جواب داد:

- چشم، فقط خانوم از صبح یه آقای همش تماس می‌گیرن که با شما کار داشتن.

متعجب کمر نیمه‌خیز شده‌ام را به سرعت صاف می‌کنم:

با آن چشم‌های سبز خاص‌اش؛ چینی به بینی‌اش داد:

- والا چیزی نگفتن، فقط گفتن کارشون واجبه...

نفس عمیقی کشیدم و بدون جواب به سمت پله‌های عمارت راه افتادم، لوستر باشکوه با آن الماس‌های درخشان‌اش، چشم همه را در درجه اول از عظمت و تجملات این عمارت باشکوه می‌گرفت.

تابلوفرش‌های نفیس و گران‌قیمتی که با خساوت و مدهوش‌کننده روی دیوارهای سالن دراندشت دیده می‌شد.

حتی مبل‌های سلطنتی ایتالیای هم فخر و تجملات عیانی را با زبان بی‌زبانی فریاد می‌کشید.

همیشه از این همه پارادوکس‌ها و تناقض‌های عیانی و کپرنشین بیزار بودم. هرچند باباطاهر هرازگاهی در موسسه‌های خیریه شرکت می‌کرد و کمک‌مالی هم تا مقدرش هم انجام می‌داد اما مهرشاد...

بی‌اراده باز آهی از سینه رها کردم که خود را در کمال بی‌حواسی در طبقه اتاق‌مشترک مان یافتم. زهرخندی کنج لبانم نقش بست. جلوی درب قهوه‌ای‌سوخته مکث کردم و به آرامی دستگیره‌اش را فشار دادم.

لحظه‌ای چشمانم روی هم بسته شد، هنوز از این اتاق و سرویس حمامش خوف داشتم.

انگار از داخل حمامش، خون‌آبه‌های لعنتی از درون وان به سمتم هجوم می‌آوردند.

***. خدایا باز فرشته مرگ سراغم آمده بود؟

سیبک گلویم سخت پایین رفت با هل کوچک، پایم را داخل اتاق گذاشتم.

در همان کنار چارچوب در، نگاهم روی وسایل اتاق‌مان برای هزارمین بار خوف می‌کاود.

تخت‌خواب بزرگ دونفره مشکی و توسی سلطنتی زیر پنجره دو دره جداره با آن پرده توری اصل ترکیه، مبل ست مخملی توسی پایین تخت، میز کنسول و تلفن‌بی‌سیم رویش که گلدان ریز فانتزی هم کنارش دیده می‌شد.

سرم را گرداندم به سمت آینه قدی و میزتوالت با آن همه اسپره بدن، تاف و ژل، ششوار و اتومو چندمدل شانه برس حتی کلکسیون شیشه‌های ادکلن گران‌قیمت، پوزخندی روی لبانم آورد.

در کمال تعجب، خرت و پرت‌های مهرشاد از منی که دختر بودم هم بیشتر بود. از هر وسایل‌اش هم، دوتا می‌گرفت!

بی پروا برایت می تازم

نمی دانم با من لج کرده بود یا با خودش که هیچ وقت هم عمارت نمی آمد. شبها با زور و اجبار باباطاهر و اشک و لابه سمیه خانوم شبها با حال نامساعد و بد می آمد، در اتاق مهمان هم باگوشت تلخی و زهرکردن شبم می رفت بدون این که احترامی به زنِ اسمی اش می گذاشت... صبح هم همیشه بعدِ خارج شدن من از عمارت، از تخت خوابش دل می کند و دوباره روز از نو...

بی حوصله وسط اتاق روی قالی دستبافت فیروزه ای ایستادم و تند تند دکمه های مانتو را باز می کردم، بعد از در آوردن شلوار پارچه ایم با برداشتن حوله تن پوش، راهی حمام داخل راهرو شدم.

از حمام اتاقم وحشت داشتم، انگار که از در و دیوارش خون می چکید و حق هق سوزناک زنی توی فضای خفه حمام با درد اکو می شد.

احساس می کردم روح بهار در عمارت پرسه می زند، شاید برای همین؛ همیشه کابوس می بینم و دچار عذاب روحی ناگزیری می شدم!

از راهروی باریک که رد شدم، در چوبی حمام را گشودم با قلبی آکنده از غم و ماتم، حوله ام را روی گیره آویزان کرده و سپس بلوز و لباس زیرم را هم از تن بیرون کشیدم...

به محض ایستادن زیر دوش ولرم، جانم مثل پرک گل چیده شده ای سبک شد و خستگی هایم پر کشید اما یک باره صورت خشمگین برادر مقتول جلوی چشمانم به وضوح تداعی شد.

آن چشمها هیچ هراسی از قانون و ترس از خدا نداشتند، تهدیدش را به یقین عملی می کرد اما مگر خواسته بودم که وکیل تسخیری موکل م باشم؟

با تکان دادن سرم، آب با فشاری روی صورتم می پاشد که بی حوصله شامپوی نارگیلی را روی موهای جمع شده ام می ریزم و تند تند به ریشه موهایم با سرانگشتانم چنگ می زنم...

حوله تن پوشم را به تن می کنم و جلوی پادری باز دمپای مخملی سوغات ترکیه به پا کرده با چشمهای خمار از خواب و خستگی به سمت اتاق آهسته قدم می دارم.

به محض داخل شدن در اتاق، متوجه بخار و قطرات ریزش روی شیشه دو جداره روی پنجره ها شدم، حتی فنجان قهوه ام با تکه کیک شکلاتی... لبخندی از سر رضایت زدم به سمت تخت نزدیک شدم، صامت و مسکوت روی تخت نشستم با کشیدن خمیازه ای؛ دست روی دهانم گرفتم بعدش فنجان چینی سفید با حاشیه طلایی دورش را برداشتم.

فنجان را زیر بینی ام گرفتم که رایحه خوش و گرمابخشش شامه ام را نوازش کرد.

بی پروا برایت می تازم

جرعه‌ای از محتویات گرمش نوشیدم، چینی روی بینی‌ام خط خورد. تلخ‌اشی دلم را زد.

عادت داشتم قهوه‌ام را با شیر و کمی شکر بنوشم اما حالا نیلوفر، قهوه تلخ تلخ برایم آورده بود!

بی‌خیال قهوه دست نخورده‌ام را سرجایش روی میز شیشه‌ای می‌گذارم و با همان حوله‌تن پوش زیر لحاف با روپوش ساتن‌اش می‌خزم.

پاهایم را جنین وار مچاله می‌کنم، کم کم چشمانم سنگین و تنم هم تمنای خواب و رفع خستگی را شیهه می‌کشد...

زنگ پی‌پی تلفن، مته روی اعصابم بود وقتی غرق خواب بودم... حرصی غلٹی زدم و لحاف را روی سرم بالا کشیدم و چشم‌هایم از بی‌خوابی عجیب می‌سوخت.

در جای گرم و نرمم غرق خفتن بودم که زنگ اتاقم به صدا درآمد.

پوف بلندی از حرص کشیدم، باز خواستم بی‌تفاوت باشم اما آوای تلفن بی‌سیم دوباره بلندشد و همزمان هم زنگ اتاق هم به صدا درآمد.

با خستگی دستانم را روی چشم‌های سوزش‌دارم کشیدم، دو رگه با صدای خش‌داری بلند گفتم:

- بیاتو...

در اتاق با صدای آرامی باز شد و صدای نیلوفر را با خواب‌آلودی و منگ‌منگ شنیدم.

- خانوم، همون آقای که صبح چندبار تماس گرفتن، بازم تماس گرفتن و وقتی فهمیدن شما تشریف دارین، تاکید کردن تا صداتون کنم.

با یک چشم بسته، خمیازه کش‌داری کشیدم:

- ها، اوکی جواب می‌دم...

دستم را با تعلل به سمت میزکنسول دراز کردم و با جلو کشیدن تنم از روی تخت، تلفن را به زحمت برداشتم با مکثی، خمیازه‌ام را مهار کردم با وقفه‌ای، دکمه سبز تلفن را فشردم.

- بله؟

کم مانده از چرت‌زدن، بیهوش شوم که با شنیدن سامان، ناخودآگاه به سرعت لای چشمانم از هم گشوده و هوشیار شدم.

بی پروا برایت می تازم

- سلام الیزا خانوم، امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با ناخن موهای کف سرم را خاراند:

- تویی سامان، خوبی... پوف باز، مهرشاد چه دسته گلی کاشته؟

با مکث سامان، با لب‌های جمع شده روی تخت سیخ نشستم که صدای پیچ وارش به گوشم رسید:

- راستش مهرشاد امشب به یه پارتنی رفته که اکثر بدخواهش اونها هستن و...

هیروت شده تنم یخ زد، منگ با گنگی به ساعت روی دیوار زل زدم:

- وای! ساعت چند می‌ره؟

با جمله‌اش، آه از نهادم برخاست.

- مهرشاد رفته، نیم‌ساعت پیش رسیده اونها... از صبح هرچی زنگ زدم تا جلوش رو بگیرین، کسی جواب نداد...

از غیظ دندان قروچه‌ای کردم:

- کاش به باباطاهر خبر می‌دادین.. حالا آدرس رو بگیر...

شرم‌زده پشت خط لب زد:

- من اگه خواستم به شما خبر برسونم واسه خاطر این بود که شما منو از پشت‌میله‌ها که به ناحق افتاده بودم؛ در آوردین و

دین‌تون رو گردنمه، وگرنه هیچ دلم نمی‌خواد مهرشاد به جونم بیفته که راپورتش رو به باباش دادم...

کلافه با دو انگشت شصت و سبابه، چشم‌هایم را مالیدم:

- اوکی سامان، لطف می‌کنی آدرس رو بدی... دیر شده و...

سریع از لای کشوی میز، دفترچه کوچکی بیرون کشیدم با خودکار لای انگشتم، تلفن را زیر گوش دیگرم گذاشتم:

بی پروا برایت می تازم

- بگو تا دیر نشده...

- باشه، حومه سعادت آباد کنار خیابان...

تند تند روی کاغذ یاد برداشتم:

- مرسی، کاری نداری؟

سامان با نگرانی پرسید:

- تنها می‌رین؟ اونجا جای درستی نیست که یه خانوم تنها بره و...

پوزخندی به حرفش زدم و بدون مکثی کوتاه گفتم:

- خداحافظ.

بعد از شنیدن خداحافظی‌اش، سریع تماس را قطع کردم. فرزند از روی تخت جستی زدم با شتاب و حرص جلوی کمد ایستادم. حوله‌ام را از تنم گندم و بی‌حوصله تمام موهای نم‌دارم را با گره پشت سرم بستم.

از لای رگال‌ها، مانتوی آبی‌کاربنی و شلوار جین لوله‌ام که تا قوزک پایم می‌رسید را به تن کردم. شال بلند مشکی و سفید ساتنم را روی سرم انداختم با حوصله دور گردنم با مهارت گره زدم. دوباره ساعت را چک کردم. هنوز وقت داشتم تا کمی آراسته کنم.

بعد از زدن کمی عطر زیر گردنم، کرم شفاف کننده‌ام را روی پوستم پخش کردم و برق لب روی لب‌هایم، ریمیل روی مژگانم کشیدم تمام.

راضی از شیک‌پوشی‌ام، کیف دستی سفیدم را با تلفن همراه و کیف پولم به همراه سوئیچ مزاد، با قدم‌های تند از اتاق خارج شدم.

ساعت روی شش عصر بود، اما هوای گرفته مغرب نشان از شفق می‌داد.

تند تند از پله‌ها پایین می‌رفتم که متوجه مکالمه باباطاهر و سمیه خانم شدم.

- خانوم این پسرت باز کدوم گوری مونده؟

سمیه خانوم با استیصال دست روی دست می‌کوبید. استرس از حرکات هردوی آن‌ها به وضوح دیده می‌شد.

با صدای پاشنه کفشم و به محض رسیدن جلوی پله‌ها، باباطاهر سریع به سمتم چرخید:

- جایی می‌ری؟

بی پروا برایت می تازم

با حوصله مکثی کردم بعد با خونسردی سری جنباندم:

- با احسان قرار دارم.

سمیه خانم نگاه چپی حواله ام داد:

- پسر معلوم نیست کجا مونده، اون وقت تو با داداشت قرار می زاری؟

باباطاهر با تاسف سری تکان داد:

- چیکارش داری دختر رو، اون پسر عیاش، دیر کرده، حرصت رو سر دختر خالی می کنی؟

کلافه شده بودم از این لجبازی مهرشاد، از این که هرشب همه را به جان من می انداخت.

میان بحث اشان، پا درمیانی کردم:

- من باید برم، ببخشید.

بدون این که به روی خودم بیاورم که سمیه خانم همیشه صبور، چگونه با غیظ براندازم می کرد را با بی تفاوتی نگاهش را پشت سرم جا گذاشتم.

حتماً پیش خودش می گفت که مهرشاد حق دارد با وجود زنی به بی خیالی من، عیاشی کند!

آن ها ظاهر زندگی ما را دیده بودند و هیچ کدام ندیده بودند که مهرشاد بارها مرا تحقیر کرده، حتی لایق همسری اش نمی دانست که تا اکنون من...

آه سردی کشیدم و درب عمارت را باز کردم، هجوم سوز سردی روی صورتم با بی رحمی شلاق شد.

هوای آبان ماه، خیلی سرد شده بود. خصوصاً دم غروب هم که می شد، سردی اش تا مغز استخوان را منجمد می کرد.

بدون اهمیت تند به سمت مزدا دویدم، دویدن با آن کفش های بلند لعنتی عذاب آور و بسی مشکل بود اما باد و سوزِ جان سوزش هم امانم را بریده بود.

باد از کنار شالم لای موهایم وزید که پشت گوشم هم یخ بست. گنگ و کر ثانونی به سرعت قدم هایم افزودم و با گرفتن دو طرف شال، سریع دزدگیر را زدم با عجله و هول پشت فرمان نشستم.

بی پروا برایت می تازم

نفس نفس زده دستی روی صورت یخ زده ام کشیدم... با دیدن سرخی نوک بینی و گونه هایم مات و مبهوت سریع استارت زدم و سیستم گرمایشی را هم روشن کردم تا فضای سرد داخل هم گرم شود...

با تکاپو و حرص خوردن بالاخره جلوی ویلا توقف کردم.

تردیدکنان و گیج، نگاهی به اطراف انداختم. همه اطراف را خانه های ویلایی تشکیل داده بودند. تنها نگهبان سر خیابان خلوت مجتمع ویلایی حضور داشت که آن هم بود و نبودش زیاد فرقی نمی کرد.

از پشت شیشه، به ارتفاع دیوارها و ساختمان زل زدم.

زیاد بودند، نوچی کردم کاش به احسان خبر می دادم.

پیشمان از تنها آمدنم به این محل خوفناک، لحظه ای با تردید دستم روی گوشی همراهم نشست.

- زنگ بزنم بهش؟

با هزار بهانه و دلیل تراشی، بالاخره شماره مهرشاد را گرفتم... بوق اول... بوق دوم...

با قیافه درهم و ناراضی پوفی کشیدم:

- چرا جواب نمی دی آخه؟

از حرص انگشتان پایم را درون کفش محکم می فشردم. بوق های مکرر، نفسم را بند می آورد و حالم را خفه می کرد.

متاسف و افسوس بار سری تکان دادم در نهایت راضی کردن غرورم را پشت سرم جا گذاشتم و با قدم های مصمم مقابل پلاک بیست و چهار ایستادم.

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم با تردید شاسی زنگ روی دیوار سنگی را فشار دادم.

پرده ها تمام پنجره ها را پوشانده بود اما نور زرد به راحتی از پشت پنجره دیده می شد. حتی صدای سیستم هم به تا این فاصله به گوشم می رسید.

نگران و مغموم دوباره زنگ در را فشردم که در بدون صدا باز شد و مردی گوشی به دست از داخلش خارج شد.

متعجب به قد بلند و سر تاسش چشم دوختم که سرش را بالا آورد و بادیدنم متعجب پرسید:

- بفرمائید؟

بی پروا برایت می تازم

از فرط سرما، صورتم بی حس شده بود که پشت دستم را روی پوست منجمدم گذاشتم:

- ببخشید با آقای کیانی کار داشتم.

متفکر لب‌هایش را جلو فرستاد:

- کیانی؟! کیه اون؟

متعجب لنگ ابرویم را بالا پراندم:

- مهرشاد کیانی...

به محض اتمام جمله‌ام نیشخندی زد:

- آها اونو می‌گی؟ اوم... هستش ولی تو چکاری؟

ناخودآگاه با ابروهایم درهم تنیدم:

- باید ببینمش.

همین‌که خواستم از کنارش رد شوم، یک دفعه دستش را سد راهم کرد و با گستاخی مانع شد:

- اِ پس خاطرخواشی... بابا طرف دیگه سوپرستار نیست، شما دخترا هنوزم ول‌کنش نیستین؟ موندم اون لَش چی داره که دخترا
واسش خودکشی می‌کنن؟

تمام تنم از خشم می‌لرزید اما با شنیدن تک‌تک واژه‌هایش، غم، حسرت، حسادت، غضب و آمیخته با حرص توی وجودم زبانه کشید و بی‌اراده محکم از جلوی راهم پس‌ش زدم و حین رد شدن، تیز و انگشتم را تهدیدوار مقابلش تکاندم:

- بکش کنار... اون دخترا غلط کردن با تو... منبعث جلو راهم رو بگیری، ازت شکایت می‌کنم...

با دهان نیمه‌باز نگاهم کرد که بدون ملاحظه با طلب‌کاری و توپ‌پُر به طرف ساختمان راه افتادم.

اما حواسم بود که چاقوی ضامن‌دار توی جیب مانتوام، صدایی تولید نکند. ترس از جان و بی‌آبرویی مجبورم کرده بود تا علی‌رغم خواسته‌ام برای دفاع از خود سلاح سرد حمل کنم!

بی پروا برایت می تازم

با این که می دانستم حمل کردن سلاح سرد حتی برای دفاع؛ مجازات و جریمه در پی خواهد داشت، اما ناچار بودم... مهرشاد و سرکشی اش در میهمانی ها ناجور ترس همه چیز را به جانم می انداخت.

آخر مهرشاد با لجبازی اش نمی گذاشت یک نفس راحت از سینه ام خارج شود و بعد شمشیرش را از رو ببند.

گمان می کردم بعد آن همه محبت، دوا و درمان، مهرشاد سالم و درمان شده؛ اما صد لعنت و نفرین به دوستان ناباب و لالایی اش که پای او را به همچین جاهایی میکشاند.

خون همه را توی شیشه کرده بود، بچه بازی های مهرشاد. انگار نه انگار که مردی سی و سه سالش شده بود و دیگر دوران مجردی اش تمام شده که این طور لاقیدانه عیاشی می کرد.

زنگ ورودی را چندبار پشت سرهم با غیظ فشردم اما باز نشدن در، حرصی به درب گرانیتهی گران قیمت چند مشت با خشم چندبار کوبیدم که یکبارہ درب تا انتها باز شد.

چهره ترسان و گرفته دخترخدمه ای مقابلم نمایان شد.

- بله؟

لبم را کج کردم بدون جواب دادن از کنارش رد شدم که باز موی دماغم شد.

- کجا خانوم؟

حین کاویدن آن همه آدم وسط سالن، بزاق دهانم را با عطش قورت دادم:

- نترس، دنبال شر نیستم...

بی اراده دوباره به سمتش چرخیدم:

- تو می دونی مهرشاد کیانی الان کدوم اتاقه؟

جاخورده، لب های ترک خورده اش را گشود:

- والا ایشون سمت باره!

شوک اول...

بی پروا برایت می تازم

چشمانم حدقه زده‌ام را با ردِ انگشتش به سمت راست سالن پر از ادحام چرخاندم.

در میان هاله ای از دودها و نورافکن‌های وسط، او را با حال بدی کنار دختر زنده‌ای یافتم.

انگار کسی از عمد، قلب لعنتی‌ام توی مشتش گرفته بود و مدام فشار روی قلبم را بیشتر و بیشتر می‌کرد طوری که از درد توی مچاله شده بود.

عرق نشسته روی تیره پشتم را به وضوح لمس کردم حتی سرازیر شدن دو دانه درشت عرق روی ستون فقراتم را با جان بی‌جانم حس کردم.

قدم‌های لرزشی‌ام با قلبی آکنده از درد و بغض، خود را از میان دختر و پسرهای فضا گرفته و بی‌خود شده؛ و رقصان به زور عبور دادم و با مشقت درحالی که نفس‌هایم به‌خاطر دود و هوای خفقان سالن، تکه تکه شده بودند خود را پشت سر مهرشاد رساندم. دخترک لاغرمردنی با لباس فوق مشمئزکننده‌اش کنار صندلی تنها عشق زندگی‌ام نشسته بود... مدام عشو و کرم می‌ریخت. مهرشاد بی‌تفاوت در حال نوشیدن جام دم دستش سرگرم می‌بود.

هنوز متوجه حضورم نشده بود درحال نوشیدن محتویات جام سفیدرنگش بود، در آن تاریکی بوی تند الکل زیر بینی‌ام پیچید و آه حسرت‌بارم با بغض خفه‌کننده‌ای رها کردم.

مهرشاد علنا می‌خواست با دست خودش تمام درهای موفقیتش را خراب کند

اگر کسی از این صحنه فیلم یا عکس می‌گرفت آن وقت کارش گیر ارشاد می‌افتاد و به یقین ممنوع کار می‌شد!

خدایا...

- یارو یه شیشه دیگه رد کن بیاد...

با شنیدن صدای دو رگه و لحن کش‌دارش، خشم در تمام جانم زبانه کشید.

چقد بی‌خیالی‌اش کفرم را در می‌آورد. باید بدون این‌که کسی را حساس کنم یا حتی کنجکاو، مهرشاد را راضی می‌کردم تا از این خراب‌شده خارج شویم و گرنه اخبار امشب با لعاب و تیر بزرگ در راس دنیای

مجازی و روزنامه‌ها درج می‌شد!

از پشت سرش، لبم را نزدیک لاله گوشش بردم:

- مهرشادی، مهرشاد جونم؟

بی پروا برایت می تازم

آروغ بدی از دهان نیمه‌بازش زد، بی اراده چهره‌ام با انزجار جمع کردم:

- اوف مهرشادی، بس کن... تا خرخره رفتی تو لجن!

گردن‌اش را از روی شانه به طرفم متمایل کرد:

- خرمگس، هه اینجا یی؟ آویزون... به چه زبونی بهت بگم دست از سرم بردار...

یک باره به انگلیسی فحش مثبت هیجده‌ای حواله‌ام کرد که با غضب و دندان کلید شده روی هم دم گوشش غریدم:

- اگه باهام نیای، زنگ می‌زنم یه گردان پلیس و مامور بیادآ... تازشم به باباطاهر هم خبر می‌دم...

بی‌هوا با کف دستش، هل نسبتاً محکمی به تخت قفسه سینه‌ام کوباند:

- آه! چقد وز وز می‌کنی خرمگس، د حالیه می‌گم هری یعنی هری؟ حتماً باید برینم بهت تا حالت جا بیاد؟

مغموم و دلخور با اخم نگاهش کردم:

- نمی‌آی، نه؟

بامزه لب‌هایش را جلو غنچه کرد. نوچ کش‌دار و حرص‌داری به سمتم هوا کرد که هم خنده‌ام گرفته بود هم حرصم در آمده بود.

مهرشاد هرچقدر هم تندی کند و فحش تحویلیم دهد باز هم برایم شیرین و دوست‌داشتنی بود.

لبخندمحو‌ی زدم با اغوا دستانم را دور گردن‌برنزه‌اش حلقه کردم:

- عزیزم؟ مهی جونم... نمی‌آی باهام؟ جذابِ من!

نشسته روی صندلی پایه کوتاه گردان، با آویزان شدنم پوف کش‌داری کشید و با غیظ چنگی به ساعد دستانم زد:

- گمشو اون‌ور، کم چسب شو، اه بهت می‌گم خرمگس، واسه همین کاراته... آویزون وزوزو!

تمام حرف‌هایش را با لحن کش‌دار و شُلی می‌گفت، بنابراین با لحن وسوسه‌انگیزی هرم نفس‌هایم را دم گوشش فوت کردم، شاید افاقه کرد.

- اگه باهام بیای، قول می‌دم ماساژت بدم آ، واست لالایی بخونم...

گنز و خمار به چشم‌های ملتسمانه‌ام خیره شد که صورتم را بیشتر مظلومانه کردم و با سری کج شده؛ پچ زدم:

بی پروا برایت می تازم

- هرچی تو بگی، باشه؟

خیره خیره نگاهم کرد و در نهایت با ضدحال بدی، نیشخندی زد:

- نه، راهتو بکش و برو...

شاکی سرم را به رو سقف گرفتم، مانده بودم چه طور راضی اش کنم که یک باره دست کسی را روی بازویم حس کردم و تنم بی اراده منقبض شدند اما چنان گردنم را به سمتش چرخاندم که صدای شکستن مهره های گردنم را با حس انزجارم شنیدم.

مردک کت و شلواری با جام دم دستش، به محض چرخیدنم، لبخند مضمئزکننده ای تحویلیم داد:

- عجله داری آ، هنوز مانتوت رو در نیوردی، از گردنش آویزون شدی هوری جون؟

بدون ملاحظه به نطق اش، ملتمس و با چشم های مظلومانه به طرف مهرشاد چرخیدم.

- عزیزم، مهرشادم؟

نفسش را با شتاب از دهانش بیرون فرستاد:

- نزار لهت کنم خرمگس!

تقریباً از پشت او را در آغوش گرفته بودم، بنابراین با التماس صدایش زدم؛

- مهرشادی، بریم دیگه...

باز همان مرد بی شرمانه پرید وسط حرفمان.

- مهرشادجان، اگه دختره رو نمی خوای، بسپرش به من.. جوری می خارونمش که دیگه هوس آویزون بودن به سرش نزنه!

سنگکوب شده بدنم قفل شد، مردک چه گفت؟ تهدید می کرد آن من را؟ منی که خیرسرم حقوق خوانده بودم و می دانستم این حرکت و جمله اش؛ شش ماه زندان و جریمه داشت؟

خوی وحشیانه ام گر گرفت با قیافه صد وهشتاد درجه مقابلش تمام قد ایستادم و مغروانه با تحقیر نگاهش کردم:

- تو! تو می خوای چه غلطی کنی؟ توی پ... گه می خوری که...

با ابروهای بالا رفته نیشخند بدی زد:

- رم کردی؟ کرم می ریزی یکی باید کرمات رو...

بی پروا برایت می تازم

با یک ری اکشن تند، شتابانه جام پُر روی کانتر بار را برداشتم همه را یک جا محکم روی تمام صورت و یقه لباسش پاشیدم.

تمام کسانی که شاهد ماجرا بودند " هووی " کشیدند که با غیظ انگشتم را مقابلش تکان دادم:

- کرمای عمهت رو آروم کن... بوگندوا!

دوباره به طرف مهرشاد مایل شدم که یک باره بازویم به شدت کشیده شد و لحن خشمگین مرد روی صورت ترسیده‌ام تف‌آلود شد.

- زنیکه... چه گهی خوردی؟

لبخند حرص‌داری به روی برافروخته‌اش پاشیدم:

- اونو که تو خوردی نه من...

توی صورتم غرید:

- شیطونه می‌گه همین الان جلوی همینا تورو...

با خشم با زانو پایم؛ محکم به وسط پاهایش کوبیدم که نعره بدی زد و چندگام عقب عقب رفت که به طرف مهرشاد چرخیدم:

- زودباش مهرشاد، وقتم رو تلف نکن...

یک دفعه چنان به عقب کشیده شدم که با شوک و میخکوب شده چشمانم روی صورت سرخ و کبود مردک نشست و که دستش را به منظور سیلی زدن بالا برد که بی‌اراده چشم‌هایم از فرط زدن سیلی، با ترس غیرارادی خود به خود بسته شد؛ دستانم را بی‌هوا روی صورتم گذاشتم و هر لحظه منتظر نواختن سیلی روی گونه‌ام بودم که با حرف مهرشاد، جفت چشمانم با شوک درجا باز شدند.

- بی‌رگ... لِشت رو گم کن، تا کار دست ندادم... اوکی؟

مردک با آن شکم گنده‌اش با نگاه ترسناکی به طرفم انداخت:

- این زنیکه گه زده به لباس و

مهرشاد شُل و کش‌دار با بی‌حالی خندید و همزمان مچ دستش را رها کرد:

- ولش کن، برو رد کارت...

بی پروا برایت می تازم

مرد حین مالش دادن مچ دستش، چشم‌هایش را برایم باریک کرد که فاتحانه ابرویی بالا انداختم.

توقع داشتم مهرشاد حالا که از جایش برخاسته بود، همراهم می‌آمد اما زهی خیال باطل. چنان ریلکس و بی‌خیال روی صندلیش دوباره نشست. بدون مقدمه سفارش نوشیدنی با درصد بالا را به پسر جوان پشت بار داد که کفرم در آمد و تا ناکجاآباد سوختم.

این بار رو به روی صورتش، ایستاده به کانتر چوبی شیشه‌ای شفاف، ملتمس تکیه زدم و زُل زُل با طلب‌کاری به او چشم دوختم.

بی تفاوت لیوان پُرش را برداشت و جرعه‌ای از محتویاتش را نوشید که گلوی من با تصورش سوزانده شد!

با نفس عمیقی، دو دکمه اول پیراهن سورمه‌ایش را که باز گذاشته بود تا قفسه‌سینه فولادیش را با سخاوت به تماشای عموم گذاشته را در آرامش تصنعی بستم:

- گفتم هرکاری بخواهی واست انجام می‌دم، دیگه چرا بازم نشستی؟

دخترک با آن موهای رنگ فانتزی‌اش خود را جلو کشاند و گستاخانه از بازوی مهرشاد آویزان شد:

- اونو ولش کن بیا با هم بریم پیش بقیه... رقص!

پوزخند تحقیرآمیزی پاشیدم:

- اونم کی، توی لاغر مردنی ایکبیری، گمشو بابا... سوزن ته‌گرد!

جفت چشمان گربه‌مانندش را برایم گرد کرد با صدای جیغ جیغ‌شوی گفت:

- به من می‌گی سوزن؟ آره، اصلاً خودت فکر کردی کی هستی که...

بی‌حوصله با دو دست؛ لب‌های بادکرده‌اش را گرفتم رو به مهرشاد، شاکی غریدم:

- اگه با من نیای، همین حالا اینجارو می‌ریزم بهم... می‌دونی که می‌تونم به‌جای التماس کردن و آوردنت... کاری کنم خودت با پای خودت بیای... نزار پا بزارم روی غیرت و...

زیر لب غرید:

- ببند فکتو... اینقدم زر نزن خرمگس!

مغلوب شده با دست دختری که زیر دستم بال بال می‌زد را با حرص هل دادم به عقب، سپس رو به مثلاً همسرم، از آخرین حربه‌ام استفاده کردم.

بی پروا برایت می تازم

- خیلی خب، حالا که تو نمی آیی، چرا من حرص تورو بخورم... منم مثل خودت می شینم همین جا و خوش می درونم و با پسرا می رقصم...!

بعد اتمام جمله ام موزیانه دستم به طرف دکمه های مانتو ام رفت و آرام آرام مشغول باز کردن دکمه ها شدم. زیر نگاه غضب آلود و سرخش وانمود کردم در حال درآوردن مانتو از تنم هستم که با صدای کنترل شده ای غریه:

- درش بیاری، بیچارت می کنم...

نیشخند تلخی زدم و آستین مانتویم را بیرون کشیدم که نگاه غضبناکش روی تاپ بنفش بنددارم تلاقی کرد.

با خیرگی اش، رگ برجسته سبز گردن اش؛ مغموم دست نگه داشتم که نفس کلافه ای کشید و به زحمت از جایش بلند شد.

- میام، لخت نکن خودتو...

با موفقیت لبخند آسوده ای کشیدم و با سرعت آستین و مانتو ام را به تن کردم، با خوشحالی دستی روی شال عقب رفته ام کشیدم تا جلوی پیشانی بیاورم...

با قدم های نامیزان و سست البته تلوتلو خوران به سمت خروجی قدم برداشت که ناخودآگاه به کمکش شتافتم و بازویش را روی شانه و پشت گردنم انداختم...

به زحمت و مشقت پشت صندلی عقب رهایش کردم. چشم هایم به زور باز و بسته می کرد و هراز گاهی لبخند می زد و گاهی هم غش غش می خندید.

کلافه پشت فرمان نشستم و آینه جلو را روی مهرشاد و عقب تنظیم کردم:

- با این وضع خرابت نمی شه بریم عمارت، مامانت سخته می کنه و باباتم نفرین دوعالمت می کنه...

- بهار...

بزاز دهانم را با درد و حسرت فرو دادم:

- بریم آپارتمان خودمون؟

بی پروا برایت می تازم
دوباره از بین لب‌هایش نالید:

- بهار...

نیش اشک به چشمانم زبانه کشید و قطره‌های اشک از زیر مژه‌هایم تا روی قوی گونه‌ام شُره کرد.

- با این کارات، قبر بهار رو توی گور لرزوندی!

به سختی زیربغلش را گرفته بودم، مدام زیرلب هذیان می‌گفت و هربار با "بهار" گفتن‌اش، بغض و حسرت را مثل سوزن‌های بی‌شماری توی جگرم فرو می‌کرد.

قلبم بی‌محابا ریتم می‌زند، هوای نفس‌هایش را با بی‌قراری وارد ریه‌هایم ذخیره می‌کردم.

مهرشاد، تو جان منی...

مشقت‌وار تا جلوی آسانسور رسیدیم، با دستی لرزان دکمه کنار دیوار را فشردم. کم مانده بود پخش زمین شود که با جیغ خفه‌ای هراسان با دو دست، کمرش را چنگ زدم:

- مهرشادم!

گنگ و گیج چشم‌هایش را باز کرد:

- بهار؟

بزاق دهانم را با درد بلعیدم:

- الیزام... الیزا، مهرشاد خوبی؟

چشم‌هایش را منگ باریک کرد و به صورت گرفته‌ام زل زد:

- الیزا کیه؟

ناراحت و مغموم سرم را پایین انداختم و بدون اعتنا به خرد شدن قلب شکسته‌ام، زیر بغلش را گرفتم و باهم وارد کابین آسانسور شدیم.

دکمه طبقه خودمان می‌زنم***فوت کرد:

بغضام کم مانده بترکد، دلم جیغ و گریه زاری را با تمنا صدا می کرد اما افسوس، دل بی قرارم مخالف بلوا بود و گرنه همین کف آسانسور رهایش می کردم و فریاد می زدم.

"به جهنم، به درک، من بهار نیستم، الیزام، الیزا... همسر شناسنامه‌ایت"

اما با وجود داد و فریادهای توی ذهنم، با منطق لعنتی‌ام بالاخره کنار آمدم و بدون هیچ پرخاشی گره دستانم را دور کمرش محکم‌تر گرفتم و زیر لب نجوا کردم:

- چیزی نیست مهرشادم، الان می‌رسیم خونه...

سرش را با منگی بالا گرفت و کش‌دار و از ته دل ریشه رفت، از آن خنده‌های که بی‌اراده آدمی ست و از عهده آدمی خارج.

از درد، چشم‌هایم را محکم روی هم بستم و نفسم را تند از بینی رها کردم، قلب لعنتی‌ام تند و تندتر ریتم می‌گرفت. نزدیکی به مهرشاد تاوان داشت، تاوان‌اش هم عاشقی‌ست بدون این‌که کامی از چشمه زلال و جوانی بگیری و باید از دنیای فانی ناکام از دنیا روی!

با صدای زن که اسم طبقه‌مان را تکرار می‌کرد، با خستگی مکث کردم...

جلوی درب با دست‌پاچگی و هول ایستادم. بی‌حوصله دوباره دست توی کیف‌دستی‌ام بردم اما نبود.

کلید خانه‌مان نیاورده بودم، عصبی زیر لب غریدم:

- کلید ندارم!

مهرشاد پیشانی‌اش را به دیوار سرد سنگی تکیه داد:

- خوابم می‌آد.

آه از نهادم برخاست. با این اوضاع خراب مثلاً شوهرم هم نمی‌توانستم به عمارت باباطاهر برویم، اول این‌که سمیه‌خانم سگته می‌کرد و ...

نچنج کنان با دو انگشتم دور لب‌هایم را پاک کردم با کمی فکر، لب‌زیرینم را زیر دندان کشیدم و با عجله دوباره داخل آسانسور چپیدم و دکمه هم‌کف را زدم...

بی پروا برایت می تازم

شانس آورده بودم که از پارکینگ آمده بودیم و نگهبان سریداری ندیده بود و گرنه برای سابقه مهرشاد بد می شد.

اصلاً دوست نداشتم نگاه کسی به مهرشاد به نگاه بدی تغییر پیدا کند، هرچند که خودش با بی پروای اش کم گند به اعتبارش نزده بود.

همین که آسانسور از حرکت ایستاد، با قدم های بلندی خود را به اتاقک نگهبانی کنار مجتمع رساندم.

سریع بادیدم شناخت واز جایش با احترام ایستاد:

- خانوم کیانی! سلام... خیره مشکلی پیش اومده؟

احتمالاً به خاطر دویدنم و نفس زدن هایم، نگران شده بود اما با تکان دادن سر و فرو دادن بزاق خشک شده دهانم، بریده بریده جواب دادم:

- ای وای، آقای گودرز، کلیدم رو جا گذاشتم... الانم کلید یدک لازم دارم تا...

متوجه منظورم شد با آن شکم گرد و قلمبه اش، کلاهش را روی سرش گذاشت از گوشه جاکلیدی ها، نمره خانه مان را خواند و سپس کلید یدکی که رویش کاغذ چسبانده بود با تعلل به دست گرفت:

- بریم براتون باز کنم...

ناخودآگاه اخم هایم درهم شد:

- ممنون، من سریع باز می کنم و زود هم یدک رو می آرم...

با تردید کلید را نگاه کرد بعد مکتی من من کنان گفت:

- آخه واسه من مسئولیت داره که...

تُن صدایم بی اراده بالا رفت:

- یعنی چی آقای گودرز؟ می خوای بگین، من می خوام از خونه خودم دزدی کنم که یدک رو نمی دین؟

سپس حق به جانب دست به سینه پایم را کوباندم:

بی پروا برایت می تازم

- اون خونه به نام منه، من امشب نرفتم عمارت و خواستم خونه خودم باشم، چه ایرادی داره که یدک بدی، یا می خواین به آقای کیانی خبر بدین که عروسیش اومده که از خونه خودش دزدی کنه؟

رنگش به زردی متغییر کرد با دستی لرزان کلید را جلوی صورتم گرفت:

- شرمنده، من فقط مامورم و...

با گرفتن یدک، پوزخند یک طرفه‌ای زدم.

- یادتون نره من همسر آقای کیانی هستم و مالک خونه بالا، همراه هم بنده شارژ ساختمون و تموم هزینه‌های سرسام‌آور این جا رو من می‌دم، این رو هم به اون مدیر ساختمون حتماً بگین... بابت یدک هم ممنون.

بعد با قدم‌های تند و شتاب‌زده سمت آسانسور قدم برداشتم، همین‌که طبقه مورد نظر را فشردم. آوای گوشی‌ام در فضای گرفته اکو شد.

پلکی روی هم فشردم و تلفن را از لای کیف‌دستی‌م بیرون کشیدم که با دیدن شماره عمارت، حرصی گوشه لبم را جوئیدم.

حتماً کار آن مردک، گودرز بود!

با تاسف آیکون سبز را فشردم:

- الو، بله باباجان؟

بابا طاهر بدون مقدمه گفت:

- رفتی خونت؟

با استیاض و کلافگی لای چشمم را با سرانگشتانم ساییدم:

- بله بابا، خسته بودم که اومدم و...

مهلت توضیح دادن نداد. بدون مقدمه مستقیم و رسا پرسید:

- با مهرشادی؟

چنگی به شالم زدم و گره‌اش را با حرص و کلافگی باز کردم.

بی پروا برایت می تازم

- بله مهرشاد و من، باهم اومدیم خونه...

نفس آسوده اش را به وضوح شنیدم و بعد هم با لحن محتاطواری لب زد:

- خوبه خدارو شکر، اگه کاری چیزی بود، تعارف نکن باباجان، خبرم کن باشه بابا؟

نگاهم را به آینه گره خورد، صورت نادم و خسته‌ام به من پوزخند می‌زد اما نجواگونه پیچ زدم:

- چشم بابا... خداحافظ.

- در پناه خدا ...

با قطع کردن تماس، کف دست سردم را روی پیشانی نبض‌زده‌ام گذاشتم و نالیدم:

- خدایا... چقد خسته‌م...

به محض باز شدن درب کابین، بی‌رمق با چهره گرفته و دماغ به مهرشاد که جلوی پادری لم داده بود، سرش را به دیوار تکیه زده و پاهایش را سست دراز کرده بود، قلبم مچاله شد.

بغض‌آلود کلید را لای مغزی قفل چرخاندم و درب را با کمی زور هول دادم، از کنار جاکفشی، صندلی پایه‌کوتاهی کشاندم و جلوی درب چوبی قرار دادم تا در بسته نشود.

سپس دوباره راه افتادم تا کلید را به دست آن مردک خبرچین برسانم...

کفش‌های پاشنه دارم با زحمت باز کردم، کف‌پاهایم دُق دُق می‌کرد انگار که میخی توی گوشت پاهایم کوبانده بودند.

جلوی مهرشادی که آهسته خُر و پف می‌کرد و قفسه سینه‌اش آرام تکان می‌خورد، کمر خم کردم و با زور و اجبار بازویش کشیدم تا بلند شود.

- ها، چیه؟

با چهره جمع‌شده اشاره‌ای به داخل خانه کردم:

- بریم سرجات بخواب عزیزم...

منگ و بی‌حواس سری تکان داد و بعد دستش را روی دیوار ستون کرد تا بلند شود که دستش یک‌باره لیز خورد با پشت روی پادری افتاد.

متاسف سری به طرفین تکان دادم و باز به کمکش شتافتم با بدبختی داخل خانه کشاندم و با پا، صندلی پایه کوتاه را به کناری پرت کردم و با پشت پا به در کوباندم که خود به خود بسته شد.

بی توجه به کثیف شدن کف پارکت‌ها، با همان کفش‌هایش او را تا اتاق‌مان یاری دادم...

تن‌اش را روی تشک‌تخت رها کردم، طاق‌باز باز ولو شد و دست‌انش را تا انتها باز کرد با سرخوشی کاذبی سرش را رو به سقف گرفت؛ دوباره صدای خر و پفش برخاست.

جلوی پایش روی زانو نشستم و آرام با حوصله بندکفش‌مشکی‌اش، گره‌اش را باز کرده و با یک تکان از کف پایش بیرون کشیدم...

نگران بالای سرش ایستادم، نفس‌های منظم‌اش نشانه خواب عمیق‌اش بود.

محزون جلوی صورتش نیمه‌خیز شدم، موهای ولوشده لختش را از جلوی پیشانی‌اش کنار زدم با دل‌تنگی و دلخوری زمزمه کردم:

« زندگی‌مون همش بازیه، یه بازی ناجوانمردانه که حاضرم واسه دوباره به دست آوردنت؛ پا روی خودم بزارم... بازی رو که تهاش سوزندن منه و آباد شدن تو... ولی من این بازی رو با تموم نامهربونی‌هایش دوست دارم، چون طرف دیگه بازی، تویی مهرشادم...»

با صدای زنگ هشدار تلفن‌م، بدن کرخت و سنگین‌ام را روی کاناپه‌ال‌نود جابه‌جا کردم، منگ خمیازه‌کش‌داری کشیدم که ناگهان نگاهم روی در و دیوار سر خورد.

گنگ و گیج گردنم را بالاتر کشیدم که تازه متوجه شدم که خانه‌خودمان هستم.

- خدایا شکر...

بدن کرخت‌شده‌ام را به کوسن تکیه می‌دهم با دست، پشت گردنم را عجیب درد می‌کرد را چنگ می‌زنم... از مالش دادن پشت گردن که فارغ می‌شوم، با بدن کوفتگی ملافه را از روی پاهایم کنار می‌زنم.

بی‌حوصله از باریکو به طرف راهرو می‌روم، تمام تنم کوفته و درد می‌کرد. خاصیت خوابیدن روی کاناپه بود، جای گرم و تخت نبود تا که راحت تا صبح خواب هفت پادشاه را می‌دیدم.

بی پروا برایت می تازم

وارد سرویس بهداشتی شدم و قبل از بستن در، متوجه خر و پف آرامی که سکوت خانه را می شکست، می شوم و ناخودآگاه لبخند محوی می زنم و...

بعد از مسواک زدن؛ دندان هایم طعم نعنا گرفته بودند و داخل اشان خنک خنک می شدند. بدون اعتنا چای ساز را برق می زنم و آب داخلش را با آب شیر تعویض می کنم... وسایل صبحانه را فرز روی کانتر چوبی می چینم... پنیر و کره، مربا و عسل، شیر و آب انبه موردعلاقه مهرشاد، نان تست... به محض جوش آمدن آب، از لبه بالای کابینت شیشه ای؛ قوطی چای خشک را در می آورم.

دو قاشق کوچک از چای خشک معطر از هل و گل محمدی داخل قوری چینی می ریزم، آب جوش را هم توی قوری می ریزم و بعد از مکثی که کمی دم می کشد، روی کانتر کنار استکان با شاخه نبات زعفرانی می گذارم.

در ماگ بزرگی هم گل گاوزبان دم می گذارم، با حوصله به ساعت زل می زنم... کم کم وقت بیدارشدن اش است. با شنیدن سر صدای اتاق خواب، لبخند کمرنگی روی لبانم جا خوش می کند.

خونسردانه از فریزر یک بسته گوشت خردشده بیرون می کشم و روی بشقاب کنار سینک قرار می دهم، از کابینت هم ظرف دربسته لپه در می آورم به اندازه لپه تمیزشده را توی قابلمه کوچک از آب خیس می کنم...

با سلیقه لقمه ای درست می کنم و آرام مشغول جوئیدن اش می شوم.

صدای قدم های سنگین و محکمش را به وضوح می شنوم، قلبم ریتم می گیرد. استکان چای ام را جلوی صورتم می گیرم.

آخ قربان آن موهای نرم دار ولوشده روی پیشانی ات... آن حوله تن پوش توسی ات که با چشم هایت هارمونی زیبای را پدید می آورد. بکر و ناب.

- تو...؟! -

خود را بی تفاوت نشان می دهم که انگار نه انگار دیشب با چه وضعی به خانه مان آمده بودیم.

- صبح بخیر عزیزم، حتماً گرسنه ای، نه؟

بدون اهمیت از کنارم رد می شود و با سر صدای از یخچال دو عدد تخم مرغ برمی دارد و تابه ای هم از کابینت پایین!

هورت بی صدایی از محتویات داغ استکانم می چشم که کمی روغن را توی تابه می ریزد و بدون حوصله آن را روی شعله اجاق گاز می گذارد و زیرشم روشن می کند.

بی پروا برایت می تازم

از گوشه چشم، از بالا تا پایین اش با ولع و جب می کنم، هنوز هم برایم جذابیت قبل را دارد. هنوز هم عاشق و شیدای مهرشادم هستم.

مهرشاد، مردی که جانم را هم برایش می دهم.

- به جای زل زدن به من، لقمه ت رو بخور...

لبخند نصفه و نیمه ای به رویش می زنم:

- عافیت باشه عزیزم.

هیچ! حتی سری هم برای دل لعنتی ام تکان نداد.

آخ دوست داری همه را ذلیل خودت کنی، آرام می شوی، آرام جانم؟

با جلز و ولز کردن تخم مرغ توی روغن، متوجه می شوم که امروز زیادی بی حوصله است.

نگاهم را از او می گیرم و به بشقاب کره و غسلش می دهم که دست نخورده به من دهان کجی می کرد.

نفس عمیقی می کشم و با بغض روی تست، برای خود لقمه دیگری آماده می کنم. هر دو با این شیوع زندگی و سکوت لعنتی مان عجیب خو گرفته بودیم. یک قرارداد نانوشته بین مان که برای همیشه باید حفظ می کردیم... نه من شکایت می کردم و نه او سنت شکنی می کرد. انگار با هم در یک جزیره متروک زندانی بودیم که مجبور بودیم علیرغم میل درونی امان، یکدیگر را در حین تماشا کردن، عذاب می کشیدیم و تحمل می کردیم.

من از دوری و گریزان او؛ او از نزدیکی با من...

نزدیکی او با من در زیر یک سقف، عذاب ابدی بود برایش... بارها در موقع ناراحتی و عصبانیت گفته بود که "مزاحم هستم" برای همین برایم اسم مستعار انتخاب کرده بود. "خرمگس"

با قلبی که درد می کرد و تند هم ریتم می گرفت، به لقمه ام گاز کوچکی می زنم. سرم پایین می اندازم تا محزون نگاه و صورت گرفته ام را تماشا نکند. شاد می شد، از ناراحتی و غصه خوردنم شاد و خوشحال می شد.

بغض ریشه دارم را با هربار قورت دادن لقمه ام سخت فرو می دادم اما لعنتی قصد پایین رفتن نداشت.

بی حوصله گی اش هم به من علاوه بر غم و عذاب همیشگی اش؛ با کوبیدن تابه روی کانتر، اضافه می شود. نمی توانم آرام باشم می خواهم طغیان کنم.

بی پروا برایت می تازم

- مهرشادجان، تخم مرغ کلسترل داره و واست خوب نیست عزیزم...

پوزخند یک طرفه‌ای حین برداشتن تست، به سمتم با پرروی می‌پاشد:

- به توجه؟ مگه تو کوفت می‌کنی که نگرانی؟

تبسم روی لب‌هایم می‌نشیند، سرم را دوباره پایین می‌اندازم و بدون اعتنا به حرفش، لاجرم همه محتویات تلخ استکانم را سر می‌کشم.

هرگز اهل شکر توی چای نبودم، طعمش را دوست نداشتم برعکس قهوه.

بدون این‌که نگاهی به طرفش بیندازم از روی صندلی پایه بلند بلند می‌شوم. براق دهانم را با فرو دادن غد بیخ گلویم به ناچار فرو می‌دهم.

به سمت سینک می‌روم و چندپایز درشت از سبد برمی‌دارم و مشغول پوست‌کندش می‌شوم...

دکمه هود را می‌زنم و قابلمه چدن را روی شعله گاز می‌گذارم، کمی روغن روی پیازهای خردشده می‌ریزم... حین تفت دادن پیازها، گوشت نیمه‌منجمد را با بی‌حوصلگی داخل قابلمه روی پیازها می‌اندازم.

صدای جلز و ولز بالا می‌رود، برخورد گوشت یخ‌زده با روغن داغ مقدار زیادی بخار را بلند می‌کند اما باز بی‌اعتنا لیموعمانی شسته شده را داخلش می‌اندازم و آهسته همه محتویات قابلمه را هم می‌زنم...

کمی آب داخل خورشت نپخته‌ام می‌ریزم و زیرش را کم می‌کنم، سپس از یخچال، بادمجان‌ها را بیرون می‌آورم. پلاسیدگی‌اش توی دُقم می‌زند و به ناچار قسمت‌های پلاسیده و گندیده‌اش را با چاقو می‌برم و بعد با حوصله مشغول پوست گرفتن‌شان می‌شوم...

توی تشت کوچکی همه بادمجان‌های خرد شده را می‌ریزم با مقداری نمک داخل‌شان به همراه آب، که تلخی‌شان را می‌گرفت.

نگاهش امروز هم خنثی و بی‌تفاوت هرازگاهی روییم می‌چرخید، افسوس و حسرت‌بار پلک روی هم می‌بندم.

مهرشاد هرگز به چشم همسرش مرا نمی‌دید، حتی اگر جلوی بازترین لباس‌ها را می‌پوشیدم. انگار بهار، تنها معشوقه او بود که با رفتن‌اش؛ مهرشاد مهربانم را هم با خود بُرد.

دوباره دست دراز می‌کنم و دو عدد سیب‌زمینی متوسط از سبد بر می‌دارم، بعد از پوست‌کندن‌شان، غمگین سیب‌زمین‌ها را خلال می‌کنم...

بی پروا برایت می تازم

همین که از جایش بلند می شود، با دل تنگی به او زل می زنم. فقط نیمروی خودش را تناول کرده بود. صبحانه پر و پیمانم با آن همه سلیقه‌ام دست نخورده باقی مانده؛ بد به نظرم یورش می داد... بشقاب پُر و استکان چای اش هم نصفه، فقط سبدنان کمی به چشم می آمد که نان برداشته بود.

حتی دست به دم‌نوشگل گاو زبان دم کرده اش هم نزده بود. آهی کشیدم و دوباره همه را با دلی آکنده از بغض و غم از روی کانتر جمع می کنم...

دستانم را با حوله خشک می کنم با کنجکاو به سمت اتاق می روم، صدای سشوار به گوش می رسد. این که مهرشاد قصد رفتن داشت.

باید چی کار می کردم؟ منطق لعنتی‌ام ناله می کرد، گاهی هم بر سرم فریاد می زد که تو برای یکبار هم که شده به او و این زندگی سرد و بی روح اعتراض کن، شکایت کن اصلاً جیغ بکش، آخر چه چیزی از او کم می شد؟ هیچ!

جدال با منطق و قلبم را کنار گذاشتم و مضطرب نگاهم را به لباس تنم دوختم که همان دیشبی ها بود. تاپ بنفش بندارم با آن شلوار جین تا قوزک پا و زنجیر ظریف دور گردنم با موهای دم اسبی تا کمرم، صندل‌هایم... این خانه زیادی سرد بود، صدایم با سردی بارها در خانه یخ و بی روح منعکس می شد. لرزیدم از تنهایی... سرانگشتان پاهایم از فرط سرما می لرزیدند با این که هوای آبان ماه هنوز به آن اوج درجه از سرما نرسیده بود.

وقت را تلف نکردم و با استرس آهسته قدم برداشتم، کنار چارچوب در با دیدن اش که با سخاوت درحال پافزدن ادکلنش روی خودش بود، نفسم از بغض بند آمد. نمی دانست روی خوش پوشی و عطرتن اش حساس هستم و دوست ندارم کسی حتی یک صدم، رایحه مهرشادم را استشمام کند!

- چیه؟

نگاه مان در آینه قدی باهم تلاقی کرد، تپله‌های توسی اش زوم نگاه خسته و کلافه‌ام بودند.

با زبان روی پوست ترک خورده لبانم را تر کردم:

- جایی می‌ری؟

نگاهش را با بی تفاوتی از من سرپایسته کند به صورت شش تیغ اش داد. کف دستانش را به ادکلنش آغشته کرد. با دست و دلبازی روی صورت نرم و سفیدش مالید.

بی پروا برایت می تازم

چشم‌هایم روی پیراهن جذب تن‌اش گره خورد، توسی! همانی که بی‌نهایت به چشم‌هایش می‌آمد و شلوار جین مشکی‌اش.

استایلش شیک و امروزی بود اما من دلخور بودم. از این هم بی‌توجهی‌اش، نفسم بند آمده بود.

مهرشاد لعنتی از عمد امروز شش تیغه کرده بودی؟ که مرا بسوزانی؟

با خیرگی براندازش می‌کردم و او از داخل کشو، خونسردانه بین جعبه‌های ساعت‌هایش وسواس به خرج می‌داد.

لب‌هایم را متفکر جلو فرستادم و به طرفش نزدیک شدم، متوجه‌ام شد اما باز هم به حضورم بی‌اعتنایی کرد.

نگاهم را روی آن همه ساعت‌های لوکس و مارک‌دار با تشویش چرخاندم و در نهایت ساعت شیک فرانسوی‌اش را بیرون کشیدم، مچ دستش را گرفتم که صدایش با جدیت بلند شد:

- بده خودم ببندمش...

اعتنایی نکردم و با دلگیری و سکوت، قفل ساعت را روی مچ دستش کیب بستم، متوجه تاخوردگی آستین‌اش شدم.

بازهم با تشویش آستین‌هایش را باز می‌کنم با سلیقه و وسواس، آستین‌اش دو بار مرتب روی ساعدش تا می‌زنم و در نهایت بند باریک زیر آستین‌اش را هم روی دکمه ریز می‌بندم.

ساعد دیگرش را هم می‌گیرم و در کمال دلخوری و دلگیری مرتبش می‌کنم. با ولع و حریصانه رایحه سرد و خک ادکلن‌اش حتی با پیراهن عجین شده و رایحه تن بی‌نظیرش را نفس می‌کشم، کش‌دار و عمیق.

متوجه خیرگی و نگاه معنادارش می‌شوم اما به روی خودم نمی‌آورم، در نهایت با فاصله کمی، عقب می‌ایستم و با سرانگشت یقه‌ایش را مرتب و صاف می‌کنم.

- حالا عالی شدی مثل همیشه...

سکوت‌اش را نمی‌شکند اما با بی‌توجهی از کنارم رد می‌شود.

دل‌م خون می‌شود و چشم‌هایم متعاقب‌تر می‌شوند.

پشت به او می‌کنم و وسط اتاق با بستن پلک‌هایم، مسکوت می‌مانم اما با دل‌تنگی همه هوای اتاق که آمیخته با عطر وجودش را یک جا با شیدای و شیف‌تگی استشمام می‌کنم.

آه کم بود، مانند آدمی بودم که در قفس بودم و برای آزادی له له می‌زدم اما زندانبانم زیادی سنگ‌دل بود و به اندازه یک پرواز و چشیدن مزه آزادی، اجازه بیرون از قفس را به من نمی‌داد.

بی پروا برایت می تازم

با کوبیدن در سالن؛ قطرات اشک‌هایم با درد روی قوس گونه‌هایم سریز می‌شوند.

- سنگ‌دل بی‌معرفت!

حالا که مهرشاد رفته بود، غذای محبوب او را می‌خواستم چه کار؟ وقتی او نبود، مگر چیزی هم از گلویم پایین می‌رفت؟

می‌خواستم حرکت کنم تا زیرگاز را خاموش کنم اما حرکت نمی‌آمد. بدن کرخت و سنگینم را با ترکیدن بغض روی تخت آوار می‌کنم...

حق‌های سوزوناک و از ته دل‌م را روی بالش‌تی که بوی او را می‌داد با بغض رها می‌کنم.

سیر نمی‌شوم با غم بالش‌تش را توی آغوش می‌گیرم و زیرلب خش‌دار زمزمه می‌کنم:

- یه عمره، احساس من با تو و وجودت درگیره ولی تو... آه خدا.

آهی از بین لب‌هایم بیرون می‌دهم، خداروشکر می‌کنم که پلو را داخل پلو پز نریخته بودم و گرنه عزای اسراف‌کردن را هم توی دلم انبار می‌شد.

بدنم کم‌کم گرم می‌شود و با وجود صورت غرق‌اشکم به خواب می‌روم...

- خواب مرگ رفتی؟!

با تقلا و تکان دادن مدام شانه‌ام، چشم‌هایم را با کرختی و رخوت به زور باز می‌کنم. تار می‌دیدم فرشته بالای سرم را.

- پاشو... اوف، خرمگس پاشو... ببین توروخدا عین چی کپیده!

سنگین‌غل‌تی می‌زنم و سرم را روی تشک فشار می‌دهم و بالش‌ت توی سینه‌ام را محکم‌تر توی آغوشم مچاله می‌کنم. بوی مهرشادم را می‌داد. دوست داشتم.

- دختره خنگ، کپیدی اون وقت آشپزخونه آتیش گرفته...

ناخودآگاه با شنیدن "آتیش گرفته" روی تخت سیخ می‌نشینم. موهای تنم هم به‌خاطر یک باره برخاستنم روی پوست سیخ می‌شوند.

- چی گفتی؟!

بی پروا برایت می تازم

چنان اخم‌هایش را درهم گره کرد که با منگی و سوالی، سری تکان دادم که بی‌توجه به منگ بودنم؛ آمرانه توپید:

- وقتی غذات رو گاز، همین جور بی‌خیال کپه مرگت رو نزار که خونه رو آتیش بگیره...

دلم هوری پایین می‌ریزد. شقیقه‌ام نبض می‌زند، با نگرانی از روی تخت جستی می‌زنم، پابره‌نه دوان دوان تا سمت آشپزخانه می‌دوم...

بوی تند و تیز سوختگی زیر بینی‌ام می‌پیچد و چهره‌ام بسی درهم می‌شود. اما با دیدن آشپزخانه صحیح و سالم، دستم را روی قلبم می‌گذارم و از ته دل می‌گویم:

- الهی شکر...

عطر مجذوب‌کننده‌اش زودتر از حضورش عرض خوش‌آمدگویی می‌کرد.

حضور گرمش را پشت سرم حس می‌کنم:

- شانس آوردی قرارم زود تموم شد و اومدم و گرنه باید زنگ می‌زدی آتش‌نشانی.

پلک چشم چپم می‌پرد، قرارش!

دلخوری‌ام بیشتر می‌شود، نمیشد انکار نمی‌کرد؟ من که می‌دانستم با این همه تیپ و صورت شش تیغه امروز قرار مهمی داشته. پس چرا به قلبم، خنجر می‌زد؟

علیرغم التماس دلم، مسکوت‌وار تا پای اجاق گاز آهسته می‌روم. در قابلمه را با تنی منقبض شده، یک هو بر می‌دارم که آه از نهادم با مچاله شدن صورتم؛ بلند می‌شود.

قیمه‌ام دیگر قابل خوردن نبود، همه گوشت و لپه‌اش جزغاله شده بودند؛ قابلمه هم سیاه سیاه بدترکیب دهان کجی می‌کرد.

سیبک گلویم سخت پایین می‌رود مثل فشار لعنتی‌ام.

سرم گیج می‌رود و با بی‌حواسی دستم را روی اجاق گاز می‌گذارم که ناله‌ام با درد سوختگی بالا می‌رود.

- آخ...

- چی شد؟!

شُل و بی‌حس دستم را بلند می‌کنم با زار و دردمند؛ با دیده تار به کف دستم که قرمز شده و ردِ جای شعله و قابلمه که آهنش نافرم داغ بود، روی کف دستم بد فرم حک می‌شود. دلم با بغض و سرزنش می‌گیرد.

بی پروا برایت می تازم

ذُق ذُق می کرد و می سوخت که یک دفعه دست آسیب دیده ام به شدت عقب کشیده می شود و چهره اخم آلود و برزخی مهرشاد درست کنارم قرار می گیرد.

- سوزندی که؟

با جدیت اطراف و محل سوختگی را بررسی می کرد. از فرط درد، لب هایم زیر آماج دندان هایم قرار می گیرد. خدایا بدجور می سوخت.

- جاش تاول می زن ه...

با دیدن صورتم، حرف روی دهانش می ماسد با نگرانی سرش را بالاتر می آورد:

- خیلی درد می کنه؟

بی اراده قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سُره می کند و بغض آلود نالان می کنم:

- خیلی...

نچ بلند و بالایی زیر لب می پراند و با تاسف سرش را تکان می دهد، در همان کمک می کند و سمت سینک ظرف شویی می رویم.

شیرآب را سریع باز می کند و یک باره دستم را زیر آب می گیرد که از سردی اش، کمی دردم التیام می شود اما با دیدن پوست برآمده روی محل سوختگی، متاسف لب زیرینم را می گزم.

- همین طوری بگیر تا برات مانتو بیارم.

مطیعانه سری تکان می دهم، وقتی او از آشپزخانه خارج می شود.

با بغض سرانگشت هایم را زیر چشم هایم می کشم. ردِ خشکی اشک، حالم را بد می کند.

به ناچار صورتم را زیر آب می گیرم تا جریان آب، صورت گُر گرفته ام را هم خنک کند که دادش را با فاصله می شنوم.

- چی کار می کنی احمق؟

بدون اعتنا شیرآب را می بندم و با دست سالمم، آب اضافه صورتم را پاک می کنم.

حضورش را با توبیخ نشانم می دهد:

- یه دقیقه نمی تونم ولت کنم؟

بی پروا برایت می تازم
لبخند اجمالی نثارش می کنم:

- خوبم، چیزی نیست.

پوزخند کجی می زند:

- آره، از چشای ورم کردت معلومه...

سپس مانتویم را به طرفم می گیرد که تنم کند!

متعجب خود را عقب می کشم و مانتوم را می گیرم:

- خودم می تونم...

بدون بحث، با اکراه عقب می ایستد تا مانتوام را آویزه تنم کنم، در حینی که آرام مانتو را تنم می کردم، لب از لب باز می کنم.

- چیزی نیست، یکم خمیر دندون می زنم جاش، خوب میشه.

کلافه نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

- بجنب، امروز که همه جا تعطیله باید بریم درمانگاه شبانه روزی...

با گیجی می پرسم:

- تعطیله؟!

با تبسم سری تکان می دهد:

- جمعه ست.

ناخواگاه پوفی کشیدم:

- قرار بود امروز برم خونه بابام...

گوشه لبش بالا می رود:

- شب برو...

بی پروا برایت می تازم

نگفت شب بریم، گفت شب برو... بی انصاف حتی تعارفم نمی کرد امشب به خاطر من، پیشم بمان و جای نرو، برعکس بدون تردید جواب داد، برو...

غمگین از کنارش می گذرم که با سوالش مکث می کنم:

- کجا؟

بی اراده سرد می گویم:

- شالم بندازم رو سرم.

با سکوت اش، پوزخند طعنه آمیزی به خود و افکارم می زنم و به طرف اتاق می روم...

دکتر که مرد جوان و مودبی بود با دقت محل سوختگی را بررسی کرد در نهایت با پانسمان کردن و تجویز کرم سوختگی، دو تا آمپول هم برایم نوشت.

- مشکل دیگه ای نداری؟

با مکث جواب می دهم:

- نه آقای دکتر...

مهرشاد که تا آن موقع صامت به دیوار گچی تکیه داده بود، تکیه اش را از دیوار برمی دارد و باجدیت مداخله کرد:

- چرا اتفاقاً افت فشار داره و گمونم سرشم گیج می ره...

دکتر با آن عینک خوش فرم طبی اش، لبخند عریضی روی لب می نشاند:

- آقای کیانی، این خیلی خوبه که حواستون به علائم هاشون هست... وگرنه خودشون امکان نداشت همکاری کنن...

شرمگین سرم را پایین می اندازم و به دست پانسمان شده ام زل می زنم:

- چیزی نیست، من حالم خوبه...

نمی گذارد حرف از دهانم بیرون رود:

- چه اشکالی داره خانم کیانی؟ ماهم برای این که خیال آقای مهرشاد گل رو راحت کنیم از شما یه سری آزمایش می گیریم...

بی پروا برایت می تازم

سریع سرم را بالا می گیرم:

- نمی خواد ممنون من...

مهرشاد با کلافگی وسط حرفم می پرد:

- چی رو نمی خواد؟ تو مگه صلاح خودت رو می دونی، یه بار خودسری کردی و چوبشم خوردی... هنوزم لجبازی می کنی با کی؟

تلخ طعنه زد و وجودم را سوزاند. خیلی صریح و مستقیم ماجرا به همان "بله" لعنتی ام ربط داد. همانی که با التیماتومها و تهدیدهایش، خودسر بودم و بله را با وجود علمِ کارها و شمار خراب کارهایش به او داده بودم.

افسوس که زمان به عقب برنمی گردد تا جلوی الیزای لجباز گذشته را می گرفتم و آینده نحس اش را جلوی رویش کوبنده آشکار می کردم.

اگر می توانستم بدون شک لحظه ای تعلل نمی کردم تا به گذشته می رفتم و جلوی خیلی از اتفاق ها را می گرفتم، مثل سرطان بهار و بعد آن؛ مرگ بهار.

آه حسرت زده ام را رها کردم که دکتر با سُرنگ خالی نزدیکم آمد.

وای خدایا...

فویبای لعنتی ام، من از خون می ترسیدم و حالا...

با وحشت به سُرنگ زل زده بودم که با صدای دکتر به خودم آمدم:

- آستین رو بزن بالا...

نه، امکان نداشت، با رنگ و روی پریده، بزاز دهانم را قورت دادم:

- نمی شه خون نگیرین؟

دکتر آهسته سری به طرفین تکان می دهد:

- نه باید خون بگیریم تا مشخص بشه، چربی، دیابتی چیزی نداشته باشی...

امتناع می کنم با ترس لعنتی ام:

بی پروا برایت می تازم

- حالا نمی شه فردا بیایم، من الان حالم خوب نیست..

یک دفعه بازویم توی پنجه مهرشاد اسیر می شود، او حرصی آستین مانتو را بالا می زند و به دکتر اشاره کوتاهی می کند:

- بفرمائید دکتر....

روح از تنم می رود، تنم سخت و منبسط می شود. با چشم های وحشت زده و هراسان به پنبه ای که روی پوست و رگم کشیده می شود، چشم می دوزم.

- دکتر لطفاً من... من... فویبا دارم... نمی تونم...

کش محکمی دور بازویم می بند که مچ دست مهرشاد را چنگ می زنم.

- من هیچی م نیست، خوبم... خواهش می کنم...

صورتم به سمت چپ کشیده می شود که قیافه مبهوت مهرشاد مقابلم سر کج می کند:

- نگران چی؟ من پیشتم که؟

کم مانده بود بغض ام بترکد، ملتمسانه لب زدم:

- نمی شه بی خ...

با فرو رفتن سوزن سرد درون پوست و رگم، ناخودآگاه از ترس روی صندلی خشکم زد، زبانم به سقف دهانم چسبید و بی اراده با فرو بستن پلک هایم، اشکی از لای چشمانم با درد فرو ریخت تا روی گونه ام امتداد یافت.

با حس شصت سنباده مانندی که روی پوست لطیفم کشیده می شد، با شوک و تعجب لای مژگانم را سریع گشودم. اخم ظریفی بین ابروهای مردانه اش نقش بسته بود با سری کج شده و مُسخ کننده درحال تمیز کردن رد اشک و نوازش گونه ام می بود.

به دور دست ها زل زده بود و حواسش پرت بود. از این غفلتش با دل تنگی و مدیونی دلم استفاده کردم، توی رنگ خوش چشم هایش غرق شدم با ولع آن ها را کاویدم...

- تموم شد، دیدی ترسی نداشت خانوم؟

بی پروا برایت می تازم

با جمله رسای دکتر، هر دو هیپروتزده از جا پرانیدیم با بُهت به یکدیگر زل زدیم، با خیرگی اجزای صورتش را کاویدم که شتابزده نگاهش را از من مسخ، دزدید با عجله کمرش را صاف کرد به دکتر گفت:

- کی دنبال جوابش بیام؟

دکتر بی تفاوت نگاهی به ساعت مربعی روی دیوار انداخت:

- تقریباً دو و سه ساعت دیگه، جوابا آماده‌ست...

با دیدن عقربه ساعت روی پنج عصر، آه از نهادم برخاست. من بعد از آماده کردن غذا روی اجاق گاز که قسمت نبود و همه‌اشان جزغاله شد، ساعت روی یازده ظهر بود و حالا...

- پاشو بریم...

با دیدن پنبه روی رگم، با انزجار و لب‌های چنبره زیر دندانم، تند آستینم را پایین کشیدم و از روی صندلی برخاستم.

یکبار به باز سرم گیج می‌رود با وحشت دستم را دراز می‌کنم و چیزی را به سرعت چنگ می‌زنم.

- بازم سرت گیج رفت؟

منگ و گیج به بازوی او که میان انگشتانم اسیر شده بود، چشم دوختم. با تاسف سری تکان داد:

- بفرما آقای دکتر، این دومین باریه که این‌طوری می‌شه...

دکتر متفکر لب می‌زند:

- سابقه کم‌خونی یا فشارخون دارین؟

بی‌میل بازوی‌اش رها می‌کنم و بعد از نفس عمیقی می‌گویم:

- کم‌خونی دارم ولی فشارخون رو دقیق نمی‌دونم...

هم‌چنان با چهره متفکر سری تکان داد و از اتاق سه در چهار که تنها یک میز و چهار صندلی ساده در آن دیده می‌شد با قفسه سفید و تخت یک‌نفره در گوشه دیوار، سنگ روشویی سفید؛ در سکوت خارج شد.

سرم را پایین می‌اندازم و با قدم‌های لرزان به سمت خروجی راه می‌افتم.

- مطمئنی حالت خوبه؟

بی پروا برایت می تازم

بزاق دهانم را به زحمت می بلعم:

- خوبم، فقط تشنمه...

سری تکان می دهد و در را تا انتها باز می کند:

- همین راهرو بشین تا برم نسخه رو بگیرم و پیام...

مطیع پلک می بندم و روی صندلی استیل می نشینم. مهرشاد که می رود، به دست های لرزانم زل می زنم به رگ های برجسته سبز رنگش، رگ های پشت دستم از زیر پوست سفید دستم انگار بیرون می زند.

ناخن هایم سطح صاف همیشگی را نداشتند، باید صفایی به ناخن هایم می دادم. از بس درگیر کار و زندگی شده بودم به کل زیبای و رسیدگی از خودم را غافل شده بودم.

متاسف پس سرم را به دیوار سرد گچی تکیه می زنم، با این که دم غروب بود اما درمانگاه خلوت و آرام بود.

منی که در دادگاه ها و جاهای شلوغ با انواع مردم سر و کله می زدم، بسی جای شکر داشت.

مادامی که آرامش داشتم همه چیز برایم رنگ دیگری داشت، مثل نفس کشیدن بی دغدغه... امروزم علی رغم باورم، خیلی روز بدی هم نبود. مهرشاد نگرانم شده و حتی مرا به درمانگاه هم آورده بود.

این که نمی توانست بد باشد، دست خودش نبود، ذاتش را بد و بی خیال نشان می داد اما نمی توانست موقع لزوم از کنارم با بی تفاوتی رد شود.

با چشم های بسته، صحنه سوختن دستم را ریکاوری کردم. چهره ام درهم شد اما با یادآوری نگاه نگران مهرشاد و تقلایش زمانی که دستم را توی دستانش گرفت و با دقت محل صدمه، را بررسی کرد.

از خوشی لبخند محوی روی لبانم نقش بست، مهرشاد نمی توانست آدم بدی باشد؛ درست که همیشه با طعنه جوابم را می داد یا بیشتر از مواقع "خرمگس" صدایم می زد. بازهم هوایم را داشت مثل اتفاق دیشب.

اگر همراهم نمی آمد تا خود صبح، کنارش آنقد ذله اش می کردم تا همراهم می آمد.

با صدایی که مخصوص قدم های خانم ها بود، حضور شخصی مقابلم را مقابل خودم احساس کردم.

- خانوم کیانی؟

گنگ لای چشم هایم را باز می کنم، دختر جوان با روپوش سفیدی مقابلم با یک لیوان مکث کرده بود.

بی پروا برایت می تازم
منتظر و سوالی سری تکان دادم:

- بله؟

لبخند کمرنگی به رویم می پاشد و لیوان را به طرفم نزدیک می کند:

- آقای کیانی گفتن که براتون آب قند بیارم.

مهرشاد! با دل من چه کرده ای؟ لعنتی.

قلبم بنای ناسازگاری برمی دارد، با دستی یخ زده لبه لیوان را می گیرم و همزمان با صدای خش داری زمزمه می کنم.

- خیلی ممنون.

- خواهش می کنم، نوش جان...

سپس بدون حرف از مقابلم رد می شود، کیفور با قلبی تندشده و نگاه نم داری به محتویات بی رنگ لیوان زل می زنم. لبخندم عجیب است! طعم بغض و غم حتی خوشی را در خودش یک جا دارد. چیزی که حتی مونالیزای واقعی هم قطعاً در مقابلم به حزن درونم پی می برد.

با تردید کمی از محتویات لیوان دم دستم را می نوشم، شیرینی اش قوت زبان و حلقم می شود. این بار با ولع و حریصانه یک نفس همه را لاجرعه سر می کشم.

شهدش گورای حلقوم و قوت جانم می شود، انرژی می گیرم، خنک می شوم. لیوان خالی را پایین می آورم. چشم هایم بسته می شود و آهسته با ولع زبانم را با رضایت روی لب هایم می کشم.

مزه شیرینی روی لبانم را دوست دارم، لبخندم عمق می گیرد. همان اندک آب و شهد قند، گوشت جان خسته ام می شود و...

- خوبی تو؟

به یک باره چشم هایم را مبهوت باز می کنم. با سری کج شده روی گردن به او که میخ صورتم است، زل می زنم.

مهرشاد آمده بود؟ چه طور که من متوجه نشده بودم؟

ناخودآگاه زبانم را دوباره روی گوشت لب زیرینم می کشم، نگاه نافذ و سرکش او؛ عمیقاً هم روی لبانم خشک می شود.

بی پروا برایت می تازم

تنم داغ می شود، منقلب می شوم با صدای دو رگه‌ای زیرلب پیچ می زنم:

- طوری شده؟

پلک‌هایش را محکم می بندد و نفسش را صدادار فوت می کند، سپس نایلکس داروها را به سمتم می گیرد:

- برو آمپولت رو بزن، بریم...

نای نفس کشیدن هم ندارم اما به زحمت از جایم بلند می شوم:

- باشه، بده...

دستم را دراز می کنم تا نایلکس دارو را به دستم دهد اما در کمال ناباوری دستم را نرم می گیرد:

- بیا...

خودش جلو جلو می رود و من مبهوت را هم پشت سرش می کشد، گنگ و بهت زده به دستان قفل شده مان چشم می دوزم.

بغض آلود توی دلم ناله می کنم.

"ای خدا... مهرشاد، دستم رو گرفته؟ وای خدای من..."

بعد از دو سال برای اولین بار خودش، بدون حرف دستم را می گیرد. غرق خوشی می شوم.

جلوی استیشن پرستارها می ایستد و نگاهش را به پشت پذیرش می دوزد:

- خانوم پرستار؟

همان دختر جوان با لبخند عمیقی از پشت پذیرش، سرش را بالا می آورد:

- آقا کیانی، شمایین؟ جانم امری داشتین؟

در سکوت به لبخند لوند و زیبای دختر زل زده بودم، اما با حرف مهرشاد؛ نگاه ناباورم روی صورت جدی و پرجذبه اش خشک ماند.

- بله، خانمم باید آمپول هاشو کجا بزنه؟ حالشم مساعد نیست و نباید زیاد سرپا بمونه...

دیگر چیزی نمی شنوم، خوشی زیر پوست و دلم می دود، قدمی به عقب بر می دارد، سری به طرفم بالا می فرستد:

بی پروا برایت می تازم

- برو... اون طرف، اتاق تزریقاته...

سیبک گلویم نرم تکان می خورد، در خلسه شیرینی فرو می روم و منگ با ناباوری دو قدم به عقب می گذارم که دست قفل شده مان، جفت پاهایم را کف موزایک استوپ می کند.

- خوبی؟

خوب؟! من عالی هستم جانان من، مگر نگفته نبودم که تو جان منی و من برای تو جان هم می دهم...؟

پلک می بندم. پشت به او، دست رها شده ام را مقابل بینی ام می آورم و نامحسوس حین بوکشیدن، کف دست داغ و گرم را با عشق می بوسم.

قلبم آرام می شود که به سمت اتاق راه می افتم...

در سکوت جلو صندلی می نشینم، امروز آنقدر کیفور بودم که حدی نداشت، می ترسیدم با حرف زدن، مهرشاد متفاوت امروز را عاصی کنم و باز هم مثل ماهی از زیر دستم سر خورد.

دستش سمت سیستم می رود و موزیک لایتی پلی می شود. با نفس عمیقی سرم را مخالف صورت او می چرخانم به سمت شیشه های دودی، دستانم را با خلوص روی پاهایم قلاب می کنم.

مهرشاد در سکوت می راند و من هم به عابره های پیاده و گاه به ماشین های رد شده از بغل مان را می کاوم.

هوا نه سرد بود نه گرم، معتدل.

سرگرم تماشا کردن بودم که آوای تلفن همراه اش که موزیک بی کلامی بود، سکوت آرامش بخش بین مان را می شکند.

کنجکاو می شوم اما سرم را ابداً به طرفش نمی چرخانم. برعکس هم چنان مصرانه خود را مشغول نشان می دهم.

- چیه باز مزاحم شدی؟

متعجب از مکالمه اش بدون مقدمه اش با فرد پشت خط، ابروهایم را بالا می پرانم.

- نشد پیام... آها بگو، ببین من باج به کسی نمی دم...

بی پروا برایت می تازم

از صدای پشت خطاش می فهمم که آن فرد، مونث است.

تن صدایش یکباره بالا می رود:

- تو گه می خوری سگ توله...

نمی توانم بی تفاوت باشم، ناخودآگاه گردنم را به طرفش می چرخانم که گویی تازه متوجه من می شود با اخم های کورکننده ای زیر لب می غرد:

- خفه، بعدا باهات حرف می زنم...

فرد پشت خطش یکهو صدای جیغ و هوارش بلند می شود که با غیظ تماس را رویش قطع می کند، آیفون اش را با حرص روی داشبرد پرت می کند.

نمی دانم نباید روی اعصابش، مته شوم اما نگرانی ام نمی گذارد و با دلوایسی لب می زنم.

- چیزی شده عزیزم؟

پوف کلافه ای می کشد با خشم دستی روی صورت گُر گرفته اش می کشد:

- چیزی نیست...

مغموم سری با ناراحتی تکان می دهم و باز در لاک خودم فرو می روم. مهرشاد هرگز به من اعتماد نخواهد کرد. بعدِ مرگ بهار. مهرشاد به مرد خشک و سرد تبدیل شده بود. حتی یک بار هم کنارش مزه زندگی دونفره را نچشیده بودم، باهم زیرسقف زندگی می کردیم اما انگار باهم غریبه بودیم...

پلک هایم را با بغض ناتمام روی هم کیب می کنم.

یک بار با من دست دوستی داد و رفتارش با من کمی بهتر شد.

اما تا وقتی پای بهار، پررنگ توی زندگی مان حضور داشت و او فقط بهارش را عزیز می دانست و می دید.

یک درصد از احترام و مهربانی را که به بهار می گذاشت را تنها یک بار هم برای من، منی که زنِ شناسنامه اش بودم را نمی گذاشت.

سنگ دل بی معرفت!

- برسونمت خونه بابات؟

بی پروا برایت می تازم

با سوالش، پوز خند تلخی روی لبانم می نشیند:

- نه، می رم عمارت...

نگاه سنگینش را حس می کنم:

- چرا اون وقت؟ مگه قرار نبود امشب رو بری پیش خانوادت؟

بغض خنجر می زند به گلویم و ناخواسته صدایم خش دار می شود.

- نه خیلی دیر شده، بعدشم مامانم منو با دست باندپیچی ببینه، زهرترک می شه و بابام بدتر... می رم عمارت واسم بهتره...

سکوت معناداری می کند در نهایت دنده را محکم می فشارد و توی بزرگراه می پیچد...

دستگیره در را می فشارم که با صدایش، مکث کوتاهی می کنم.

- یه مدت برو خونه بابات، استراحت کن...

پوز خند تلخی می زنم و بدون هیچ حرفی از ماشینش پیاده می شوم از کنار برگهای خزان خشک شده محکم پا می گذارم.

خش خش زیرپایم را با حرص با کوبیدن پاشنه کفشم روی برگها ترمیم نمی کند. این قلب شکسته قدرت استواری ندارد. ذله ام، خسته و مغموم بدتر از همه قلبم شکسته از این همه بی وفایی.

درب عمارت توسط پورانخانم، همان زن توپول به سرعت باز می شود.

- سلام خانوم جان، خوش اومدی.

لبخند غمگینی به رویش می پاشم:

- مرسی پوران خانوم...

سمیه خانم با دیدنم، لبخند کمرنگی به رویم می زند:

- خوبی عزیزم؟

سمیه خانم با تمام خوبی هایش، گاهی عجیب طعنه می زد. مثل دیشب که نیشش را توی حال خرابم، بی توجه و درنگ فرو می کرد.

- مامان...؟

بی پروا برایت می تازم

با دیدن شاه پسرش، من را به کل فراموش می کند و به سرعت به طرف پسرش پرواز می کند:

- قربونت برم کجایی تو... نمی گی دل نگرونت می شم و...

با قدم های شتاب زده از کنار سالن بزرگ رد می شوم، باباطاهر توی سالن نشیمن نبود.

بهتر تحمل نقش بازی نداشتم، با قلبی تپیده و بغض سریع از طبقه ها بالا می روم...

تنام را روی تخت می اندازم، صورتم را به بالشت فشار می دهم و توی دلم غر می زنم.

"حتی یه تعارف نزد، سرد می گه برو خونه بابات... حتی نمی گه که بیا خونه، خودم ازت مراقبت می کنم؛ مثل خودت که دوساله داری ازم مواظبت می کنی!"

ناخواسته فشاری روی دست آسیب دیده ام می آورم و از دردش، لب هایم حصاره دندان هایم می افتد. خدایا...

عاشق شدنم غرامت داشت، غرامتش هم یک عمر زندگی بدون محبت بود. چیزی را که به زور از سرنوشت گرفته بودم درحالی که حق م نبود.

حق مهرشادم نبود که در زندگی سرد با زنی که اصلاً دوشش ندارد، زندگی کند.

راستی اگر بهار زنده بود الان صاحب بچه هم بودند و مهرشاد خوشبخت ترین مرد عالم بود بدون شک. اما زندگی با من، او را مغلوب و خشک ترین آدم عالم کرده بود.

ای سرنوشت، از من چه می خواهی؟

با غم از لای کشوی پاتختی، دستگاه پخش ام پی تی را در می آورم و با زدن هندزفری، بی حوصله مانتویم را بیرون می کشم...

از لای کمد، تاپ گلبهی ام را به تن می کنم با پاسپورت مشکی، از حرص پاچه شلوارم را تا بالای قوزکم می کشم. محض احتیاط شومیز نیمه بلندی هم روی تخت می اندازم تا جلوی باباطاهر می پوشیدم.

خسته ام اما دستم روی موزیک تندی می نشیند.

صدای خواننده با انرژی به گوشم می خورد، حال بدم را با نرمش تغییر می دهم.

بی پروا برایت می تازم

حق می دهم مهرشاد، حق می دهم به بهار... بد کردم با هر دوی شما... گناهی جبران ناپذیر.

دستانم را حالت پروانه زدن بالا می گیرم، تندتند حرکتهای را می زنم. مهم نیست که کف دستم می سوزد.

من مدیون هستم به قلب واماندهام به غرور خرد شدهام حتی به خودمم. این سزا؛ کمترین جزای حقم می بود.

با عرق کردن پیشانی و تنم، مقابل آینه قدی مکث می کنم.

به چهره بی روح و بی حالاتم، با تاسف کشِ موهایم را محکم می کشم.

موج آبشاری تا روی کمرم موج وار می ریزند، دستم روی برس می نشیند که موزیک عوض می شود و ...

صدای خواننده با کشیدن نرم برس روی رج موهایم، با قدرت همدردی می کند.

ناخودآگاه با خواننده زیرلب با لحن قریب هم خوانی می کنم...

- دلتنگت می شم...

موهات رنگ دنیای منه...

چانه ام با لرزش می لرزد.

- تو می تونی منو آرام کنی... من نبضم، با لبخند تو می زنه...

خواننده با قوت به بغض لعنتی ام شبیخون می زند.

اگر مهرشاد می فهمید که دنیای من فقط با یک لبخند او، گلستان می شد؛ چه می کرد؟

خفه و گرفته زیرلب زمزمه می کنم:

- لب تر کن، ببین دنیا رو می ریزم به پات... سرکن با من که جونم می دم برات...

برس روی موهایم خشک می شود و بغض آلود ردِ اشک روی چشمهایم جان فشانی می کند. بی اراده این قسمت موزیک را با تقلا

چندبار تکرار می کنم. این قسمتش انگار مصداق دلتنگی من برای دلم می خواند. حقایق جلوی چشمانم زنده می شود.

نالهام با حق خفه ای حضور سوزناکی از خش پیدا می کند.

بی پروا برایت می تازم

- کاره، دلم دلتنگی دستاتو کم داره... یه حسی که نمی تونم بگم که چشات قرار رو گرفت از من...

نمی توانم، بیشتر از آن بی تفاوت باشم. برس را با خشم و بغض روی میز پرت می کنم، از صندلی تند برخاستم و دوان به دو خود را روی تخت افکندم.

کلافه و سرگردان روی تخت دمر دراز می کشم. چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم تا اشک های لعنتی ام را بند می آورم. اما آرام نمی شوند، آرام نمی شوم... دلم او را می خواست... حضورش را، آغوشش را، عطر تن لعنتی اش را حتی اخم و تخم هایش را؛ فقط به شرطی که باشد. کنارم باشد حتی با آن سکوت عذاب آورش...

دو ضربه بلندی روی درب نواخته می شود و پشت بندش در آرام با صدای قیژی باز می شود.

- خانوم، آقا جان گفتن بیاین پایین...

بدون درنگ جواب می دهم:

- خوابم می آد... برین...

پوران باز هم اصرار می کند:

- ولی آقا جان هنوز منتظر شما هستن و گفتن قهوه تون سرد می شه... نیلوفر همین الان پیش پاتون رفت، منم بلد نیستم قهوه دم کنم...

بی حوصله با صدای خش داری می گویم:

- پوران خانوم، من چیزی لازم ندارم، برین لطفاً...

آهی می کشد:

- چشم خانوم...

نفس آسوده ای می کشم و دوباره به مغزم استراحت می دهم...

این بار درب بدون نواختن ضربه ای با همان صدای قیژی باز می شود.

- اوف پوران خانوم، یه حرف رو باید چندبار بهتون بگم تا متوجه بشین... من خوابم می آد؟

جوابی نمی شنوم، کلافه و حرصی از روزه سکوتش، پنجه ام را با غیظ روی بالش می کوبم:

بی پروا برایت می تازم

- پوران خانوم، نشنیدین چی گفتم؟

باز هم صدای نمی شنوم، عصبی گردنم را می چرخانم که با دیدن مهرشاد درست کنارم، گره ابروهایم خود به خود با ناباوری از هم باز می شود.

جا می خورم، اما با ادای جمله اش، باز پیوند ظریفی بین ابروهایم قوس می یابند.

- بچه شدی؟ بابام، پوران رو فرستاده تا به خانوم بگه بیاد قهوه محبوبش رو بخوره... اون وقت خانوم واسه بابای من ناز و نوز می آره...

بی تفاوت گردنم را روی بالشت کج می گذارم و زیرچشمی او را برانداز می کنم.

- حوصله ندارم.

کلافه پوزخندی می زند:

- حوصله نداشتی می رفتی خونه خودت... نه این که بیای این جا و بابام رو نگران خودت کنی...

پلک چشمم پرید، عصبی ام کرده بود. چند نفس عمیق از پره های بینی کشیدم تا آرام شوم که به او نتویم و اوقاتش را خراب نکنم.

مسلط تر از من افزود:

- حالت بد بود، امشب نیومدی عمارت...

سعی می کنم لرزش صدایم روی حرف زدنم خلل ایجاد نکند اما زیاد موفق نمی شوم.

- ناراحتی... همین الان از این جا می رم...

به محض اتمام جمله ام، روی تخت نیمه خیز می شوم که دستش روی کتفم می نشیند و با سرانگشتانش فشار محکمی روی شانهام می آورد.

- بشین سرجات، انگار خانواده من، باهاش دشمنی دارن که این جور می کنه...

حین نشستن پوزخند طعنه آمیزی می زنم:

- خانواده تو؟! تا جایی که ذهنم یاری می ده... من همیشه این جا بودم و نه تو... شما که همش پی الواتی و خوش گذرونی!

کلافه با دو انگشت دور لب‌هایش را پاک می‌کند و از بالا تیز نگاهم می‌کند.

- خوشم نمی‌آد بهم توهین کنی!

بی‌حوصله دستش را پس زدم و از روی تخت بلند شدم.

مقابل کمد با سرگردانی ایستادم، با تصور خراب کردن اوقات خوش باباطاهر و سمیه‌خانم، ممکن بود مواخذه شوم و عذاب وجدان هم اضافه شود.

کمی تردید کردم که با حرف بعدی مهرشاد، غضب و خشم‌جانم را فرا گرفت.

- آره عین بچه‌ها قهر کن و برو، خانم دست‌وپاچلفتی مثل تو به کار خانواده من نمی‌آد، باید از اول دندون لقی مثل تورو از پای زندگیم می‌کندم تا...

تمام حرصم را روی در کشوی در می‌آورم، چنان در را محکم کنار می‌کشم که با صدای بدی به سمت راست کوبیده می‌شود.

بدون اعتنا با تصمیم آنی، غیظ کرده چمدانم را بیرون می‌آورم کنار پایم می‌گذارم. از بین رگال‌ها، چند دست لباس و شلوار راحتی را بیرون می‌کشم که مچ دست پانسمان‌شده ام توی پنجه سخت‌شده‌ای گرفته می‌شود.

لحن عصبی مهرشاد با ولوم پایین خفه‌ای روی گوشم آوار می‌شود.

- پات رو با اون چمدون از عمارت بیرون بزاری، فکر برگشتن رو واسه همیشه از سرت می‌اندازی بیرون... رفتی خونه‌بابات، منتظر احضاریه دادگاه می‌مونی... فهمیدی؟

جمله مادرم توی گوشم زنگ می‌زند.

"موقعی عصبی هستی، چند نفس عمیق بکش و ذکر الا به ذکرالله وقوت الا الله رو بخون."

توی دلم ذکر را سه بار تلاوت کردم و درنهایت با کشیدن دو نفس عمیق، خنثی و بی‌تفاوت گردنم را به طرفش چرخاندم:

- دستم رو ول کن، جای نمی‌رم.

یک لنگ ابرویش را خاص بالا برد، رگ برجسته گردنش به آرامی برگشت و مچ دستم را با پوزخندی رها کرد:

بی پروا برایت می تازم

- بیا... تو که عرضه قهرکردنم نداری، بی خود واسه من ادا می آیی...

متقابلاً پوزخند یک طرفه ای تحویلش دادم:

- آره راست می گی، چون اگه من از این جا برم، باباطاهر هم دیگه تو رو عمارت راه نمی ده...

برای اولین بار زبانم را با تلخی چرخاندم:

- دلم واسه تو سوخت نه خودم نه حتی تهدیدکردنات...

لباس ها را لای کمد پرت کردم، قدمی به عقب برداشتم و روی پنجه پا که چرخیدم یک باره دستی دور کمرم حلقه شد و ناگافل و در یک ری اکشن غافل گیری؛ کمرم را به کمد کوباند و ناله ام با چفت کردن کف دستش روی دهانم، درجا خفه شد.

از واکنش غیرمنتظره اش ترسیدم با هراس به او که مقابل صورتم نفس نفس می زد، متعجب چشم دوختم.

بزاقت دهانش را صدا دار بلعید و باغیظ تند نفس زد:

- حالا واسه من زر اضافه می زنی؟ حالت نشده، اندازه پیشیزی حسابت نمی کنم که واسم دُم در آوردی و وز وز می کنی؟

هم ترسیده بودم از این همه نزدیکی با او در حال بیهوش شدن بودم، آخر سر خودم را با این کینه شتری به باد می دادم.

پوزخندی به حدقه زدگی چشمانم و دهان کیب شده ام زد، خونسردانه چانه ای بالا فرستاد:

- لال شدی؟ داشتی چی می گفتی؟

از پشت دست هایش، اصوات نامفهومی را رها کردم که خودم هم متوجه نشدم.

با اخم، چینی روی صورتش افتاد:

- چی می گی؟

ابرو و چشم هایم را به دستش که روی دهانم بود، بالا و پایین انداختم.

اخم آلود مکشی کرد و کف دستش را آرام برداشت اما تا نگاهش روی لب های نیمه بازم تلاقی کرد. اخم هایش محو شد و متعجب انگشت شصتش را روی پوست لب هایم، متعجب با خشونت می کشد.

- ترک خورده ست؟!

خشک شده بدون تکان خوردن و بی پلک زدن پچ زدم:

بی پروا برایت می تازم

- وقتی هوا سرد می شه، این جوری می شم...

نگاهش را عمیق و نافذ به بالا کش می آید:

- جز لب، دیگه کجا ترک خورده می شه؟

بی اراده هرم نفسم را فوت می کنم:

- فقط لبام...

دوباره نگاهش با وزنه سنگینی روی لبانم سُ می خورد و ناخودآگاه شصتاش حالت نوازش وار روی ماهیچه لبهایم دورانی کشیده می شود.

- واسه همین همیشه با زبونت، ترشون می کنی؟

گنگ گردنم را متمایل به دستش می کنم:

- کی دیدی؟

باز نگاهش روی چشمهایم تاب می خورد:

- توی درمانگاه متوجه شدم... داشتنی لب رو لیس می زدی!

لبخند طمانینه ای میهمان تپله های توسی اش کردم:

- آره... وقتی پوسته پوسته می شن، خیس شون می کنم که...

با سُرخوردن چشمهایش روی لبهایم، نفس در سینه ام محبوس می شود و جمله ام را فراموش می کنم. تنم خشک شده و قفل شده در حصاره دستانش پیچک وار تنیده می شوند.

سیبک آدامش سخت پایین می رود و دوباره به چشمهای بی قرارم زل می زند. بدون پلک زدن، مسخ شده منتظر یک قدم او بودم که سرش را به طرفم خم می کند.

ناخودآگاه چشمهایم با شیفتگی روی هم بسته می شود و منتظر شهد لبهایش می مانم اما با رها شدن دستانش از دور تنم، یک باره با وحشت و حیران لای چشمهایم را باز می کنم اما تنها رایحه عطرش با عطر تن اش زیربینی ام می پیچد.

مهرشاد رفته بود بدون لمس حلال ترین شرع دنیا.

سه روز بعد...

خسته با سردرد لعنتی که به خاطر روز پرمشغله‌ام بود، پشت در خانه‌ام ایستاده بودم.

با کلید در حال ور رفتن با دستگیره بودم که با حضور شخصی پشت سرم، ناخودآگاه با ترس گردنم را عقب چرخاندم.

در کمال تعجب نگاهم روی زنی گره خورده، زن که چه عرض کنم. بیشتر به پلنگ‌های اینستاگرامی شبیه بود تا زن!

با آن لب‌های پروتیزی‌اش، بانمک آدامس لای دهانش را چرخاند و با صدای خروسکی لب تکاند:

- تو باید خدمتکار مهرشاد باشی، درسته؟

متعجب از لحن و وقاحت کلامش، گرهی بین‌ابروهای دخترانه‌ام تنید:

- امرتون؟

بی‌شرمانه آدامس لای دهانش را باد کرد، با صدای جالبی ترکاند و دوباره لای لب‌هایش فرو برد اما ذره‌ای از آدامس سفیدش گوشه لبش چسبیده بود.

- به قیافت نمی‌خوره دوست دختر مهرشاد باشی، پس خدمتکاری... بی‌خیال تو می‌دونی آدرس نهنه و بابای مهرشاد کجاست؟

جاخوردم، با تعجب و لحنی آمیخته با کنجکاوی بدون اعتنا به درب باز شده، دست به سینه مقابلش مکث کردم:

- آدرس اونا رو می‌خوای چی کار؟

چینی روی چشمان لنزدارش می‌افتد که نگاهم روی مژه‌های بلند و میکاپ دودی پشت پلک‌هایش می‌خورد. وجیع و زننده!

- لابد لازم دارم که ازت آدرسش رو می‌خوام دیگه...

کنجکاوانه نگاهم را از بالا تا پایین‌اش را سانت می‌زند.

مانتوی بنفش جلو باز با تاپ سفید، ساپورت مشکی نازک که تمام پاهایش را با سخاوت نشان می‌داد. برآمدگی‌های بدن‌اش حالم را بد می‌کرد.

بی پروا برایت می تازم

معلوم بود همه‌اشان عملی بودند، با صورت به کل تزئینی. گونه‌های ژل‌دارش، ابروهای هاشورخورده قهوه‌ایش همه باعث انزجارم می‌شدند. حتی پابندطلائی دور مچ‌پاهایش هم دیدن‌اش کراحت داشت بی‌شک!

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

متحیر گوشه لبم کج بالا رفت:

- شما با مهرشاد نسبتی داری؟

گردن‌اش را با فخر صاف کرد و شانه‌هایش را بالا فرستاد، مغرورانه و با پوزخند بدی تمسخرآمیز نگاهم کرد:

- آره دارم، ولی پیش خانوادش می‌گم...

خون در رگ‌هایم می‌جوشد، هوس کوبیدن مشت محکمی روی صورت عملی‌اش می‌کنم اما با چند نفس عمیق و تسلط روی حرف‌هایم، با لحن جدی می‌پرسم:

- اینجا خونه خانواده مهرشاد نیست، منم اینجا...

کف دستش را مقابل صورتم گرفت، نگاه منگم روی ناخن‌های نوک تیز و لاک کشیده‌اشان گره می‌خورد. با طلب‌کاری حتی فرصت نداد تا حرفم را کامل کنم که من این‌جا زندگی می‌کنم، چون همسر مهرشاد کیانی هستم.

حق به جانب با پرروی و لحن بدی گفت:

- می‌دونم تو خدمتکاریش، پریروز که مهرشاد اومد این‌جا، فهمیدم خونه مجردی‌شه... بی‌خیال، من رفتم ولی به اون مهرشاد مودی بگو ژاله دست از سرت برنمی‌داره...

با رفتن‌اش هنوز شوکه همان‌جا کنار درب خانه خشکم زده بود، بوی ادکلن‌اش بینی‌ام را آزار می‌داد، تند و گیجی‌آور...

متأسف و با افسوس لب زدم:

- مهرشاد داری با خودت چی کار می‌کنی؟

در را با حرص باز می‌کنم و بی‌حوصله با پشت پا می‌بندم، کیف چرمی‌ام را همان کنار کمدجاکفشی پرت می‌کنم و با استیصال مقابل کریدور دراندشت می‌ایستم.

از همان جا تند و بی حوصله دکمه‌های مانتوی رسمی‌ام باز می‌کنم، مقنعه آبی‌ام را با خشم پرتاب می‌کنم.

- لعنتی!

خشمگین و با دلی آکنده از حرص و حسادت به سمت سرویس حمام اتاق با عجله راه می‌افتم. دوش آب سرد را با حرص و فشار باز می‌کنم با همان بلوز و شلوار باقی‌مانده تنم، زیر دوش آب، درحالی که دستانم را غریبانه درآغوش می‌گیرم با ترکیدن بغض روی موزایک سرد و خیس می‌نشینم...

حوله‌ام دور موهایم می‌پیچانم، روی صندلی مقابل میز آرایشی‌م می‌نشینم به دقت به چهره بی‌حال و بی‌روح‌م زل می‌زنم. چهره‌ام که تنها زیر رویش ابروهای پهن‌ام گاهی تمیز می‌کردم و دُم موهایم را خرد کوتاه می‌کردم.

با تبسم رج به رج صورتم را می‌کاوم. ناراضی از این همه سادگی، لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.

سشوار را توی پرز برق می‌زنم و آهسته مشغول خشک کردن رج‌موهایم می‌شوم، اما صورت عملی و ژل تزریق‌شده ژاله روی اعصابم مته می‌شود.

امکان نداشت مهرشاد حتی نگاهی به او بیندازد اما ژاله چنان با اعتماد به نفس حرف می‌زد که شک به دلم می‌افتد، نکند که...

با حرص سرم را به طرفین تکان می‌دهم و خشم نفسم را رو به سقف فوت می‌کنم:

- باید یه کاری کنم... خدایا... چی کار کنم...؟

با آوای تلفن خانه، ناگهان با تعجب گردنم به سمت میز کنسول نزدیک تخت می‌چرخد.

- کیه؟

با آوای مکرر تلفن، نگاهم ناخودآگاه روی عقربه ساعت فانتزی اتاق می‌چرخد.

- دو ظهر!

با مکثی سشوار را خاموش می‌کنم با حوله‌تن‌پوش جلوی میز خم می‌شوم با دست راست، تلفن بی‌سیم را برمی‌دارم.

با دیدن شماره خانه‌مان، یک لنگ ابرویم بالا می‌رود و سریع تماس را وصل می‌کنم.

بی پروا برایت می تازم

- سلام...

صدای آهسته و دلنواز مامان لیلا در گوشم می پیچد.

- سلام به روی ماهت عزیزم، خوبی مامان جان...

روی تخت می نشینم و به ناخن های ناهماهنگم چشم می دوزم.

- خوبم، شما چه طورین؟ بابا و الناز و احسان، همه تون خوبین...

نفس عمیقی می کشد:

- شکر همه مون خوبیم، دیدم ازت خبری نیست گفتم یه احوالی ازت بگیرم، اون شبم نیومدی و شوهرت بهمون خبرداد که سرت شلوغه و خونه عموطاهر هستین.

جفت ابروانم با گیجی بالا رفت، مهرشاد با مامان حرف زده بود؟

- مامان تو...

با کف دست روی پیشانی ام کوبیدم، داشتم وا می دادم. نباید شک می کردند به چیزی، بابایونس هنوز با مهرشاد سرجریان بهار، سرسنگین و رسمی برخورد می کرد. وای به حالی که متوجه می شدند من و مهرشاد هم مانند بیگانه ها در یک سقف زندگی می کنیم.

با لحن متعجب مامان، لب زیرینم را با غیظ می گزم.

- چی شد الیزا جان؟ داشتی حرف می زدی؟

دستی روی صورت کلافه ام می کشم:

- مامان، شما کار داشتی، زنگ زدی؟

لحظه ای بین مان وقفه ای می افتد به درازا کشیده شدن سکوت مان، متعجب دم تلفن زمزمه می کنم.

- هستی، مامان؟

بدون مقدمه و قاطع جواب می دهد:

بی پروا برایت می تازم

- آره، زنگ زدم که بگم آخر هفته واسه احسان می ریم خواستگاری، احسان و بابات خواستن که توام توی مجلس خواستگاری داداشت حضور داشته باشی... الناز هم از الان واسه اومدنت داره جیغ جیغ می کنه...

کمی جا می خورم اما مسلط تر، لبخند عمیقی روی لبانم می نشیند:

- به سلامتی، حالا دختره کی هست؟ چندسالشه و چه جوری با احسان آشنا شده...؟

خنده آرام مامان در گوشم اکو می شد:

- آروم تر بپرس! توی مهمونی حجاج تازه اومده از حج همسایه مون، احسان؛ شایسته رو دیده و همون جا ازش خوشش اومده، البته اول به باباتون جریان رو گفته و باباتم با تحقیق و اینا با خانوادهش در میون گذاشتن، این شد که بحث خواستگاری پیش اومد و می خوایم واسه احسان بریم شایسته رو خواستگاری کنیم به امیدخدا...

میان آن همه غم، لحظه ای خوش و خرم خنده آرامی می کنم:

- خیلی خوبه، مبارکه ان شاءالله دیگه هرچی خدا بخواد... باشه من پنجشنبه ظهر می آم اونجا، چیزی لازم نداری؟

آرامش بخش و رسا جواب می دهد:

- نه عزیزم، پنجشنبه شب می بینمت، در امان خدا...

آهسته زمزمه کنم:

- خدافظ.

قطع که می کنم تازه حرف های مامان برایم تداعی می شود، احسان و خواستگاری... احسان و شایسته، شایسته و احسان...

لب هایم را متفکر جمع می کنم:

- اسمشون بهم می آن... احسان و شایسته..

چیزی ته دلم را قلقلک می دهد، احسان می خواست ازدواج کند و صاحب زن و زندگی شود.

- خیلی خوبه...

آهی از مابین لب هایم رد می شود:

- احسانم داره سر وسامون می گیره... بعدش مامان و بابا بیشتر از قبل تنها می شن...

بی پروا برایت می تازم

متاسف به سمت کمد لباس‌ها می‌روم تا لباس‌های تمیزی به تن می‌کردم، باید سری هم به آرایشگاه هم می‌زدم...

جلوی آرایشگاه غسل، ماشین را نگه می‌دارم، به ساعت مچی‌م زل می‌زنم، باید عجله می‌کردم، عینک آفتابی‌ام روی بینی‌ام می‌گذارم و با برداشتن کیف دستی و تلفن به همراه کارت عابر و کیف پول سورمه‌ایم، از عرض خیابان رد می‌شوم و با فشردن شاسی زنگ؛ بعد از دقیقه‌ای، صدای نازکی می‌شنوم.

- کیه؟

خنثی سرم را جلو می‌گیرم:

- امروز وقت گرفته بودم، الیزا شهریار هستم...

در با صدای تیکی باز می‌شود:

- بفرمائین بالا...

از پله‌های سنگی مرمری بالا می‌روم با دیدن تابلوی طلایی "آرایشگاه غسل" زنگ کنار دیوار را فشار می‌دهم...

امروز از شانس خوبم که وقت آرایشگاه داشته بودم و برای همین خیلی زودتر از همیشه به خانه‌ام می‌روم باید با ژاله بدترکیب روبه رو شوم، آن هم با آن همه فیس و افاده مصنوعی!

با دیدن غسل با آن میکاپ زیبا و موهای خامه‌ایش، لبخند کمرنگی به رویش می‌پاشم:

- چه علاقه‌ای به موهای پسرانه داری؟

یک باره نگاهم روی تتو روی بازوی‌اش جلب می‌شود، خاص و زیبا بود.

دستش را جلو می‌آورد با نگاه چپی ابرو بالا می‌اندازد:

- مُده عزیزم، بورسِه...

حین فشردن دستش، به اندام کارشده‌اش نگاه سطحی می‌اندازم:

- شوهرت عجب چیزی نمی‌گه؟

بلند بلند با سرخوشی غش غش می‌خندد:

بی پروا برایت می تازم

- مهرداد که می‌گه هرطور خودت دوست داری همون کار رو انجام بده، آدم حق انتخاب داره...

متفکر لب‌هایم را جلو می‌فرستم:

- گفتی همسرت، روانشناسه؟

با رضایت سری به طرفین تکان می‌دهد:

- آره، اگه لازم داری، آدرس مطبش رو بدم بهت؟

با مکثی، با تفکر پلک می‌زنم:

- هوم... فعلاً به صورت داغون من برس...

نگاهش دقیق و موشکافانه روی اجزای صورتم می‌چرخد:

- تو که پوستت از منم سالم‌تره، کجاش داغونه...

روی کاناپه راحتی ولو می‌شوم:

- می‌خوام یه تغییری توی صورت و موهام بدی... قراره خواستگاری بریم واسه داداشم.

با رضایت دستانش را بهم می‌کوباند:

- بسپرش به خودم، قیافت ردخور نداره واسه بلا آوردن روش!

پوف کلافه‌ای کشیدم:

- عسل می‌خوام جذاب بشم آ، می‌تونی؟

شیطنت آمیز با توپ پُر بشکنی مقابلم زد:

- های‌های، انگار یادت رفته که من عسل‌م، عسل پنجه طلا...

لبخندی از این همه تملق‌گوی‌اش روی لبانم جاخوش کرد:

- پنجه طلا، بیا کارت رو بکن که دیرمه...

دستانش را بهم کوباند:

بی پروا برایت می تازم

- خب بیا بریم جلوی میز جلوی کاتولو...

از روی کاناپه هیجان زده بلند می شوم، با چند قدم مقابل قفسه رنگ ها می ایستیم با کنجکاوی نگاه اجمالی به متودها می اندازم و در نهایت شانه ای بالا می اندازم.

- من وارد نیستم، تو آستایی، خودت هرطور صلاح می دونی، رنگ و صورتم رو درس کن.

لبخند دندان نمایی زد:

- آ قربون دهنتم، چشم... ازت چی بسازم من...

گردن درد و با سردرد وجیغ، بالاخره اجازه می دهد؛ چشم هایم را باز کنم و با لعاب و تاب می خندد:

- ببین چه هلووی شدی جذاب خانوم...

نیشخند کجی زدم:

- ماست ترش نشه؟

با پررویی نج کشداری حواله ام می کند:

- برو خودت رو نگاه کن، بعد بگو دوغم ترشه یا ماستم!

از روی صندلی بلند می شوم، بوی تند رنگ و مواد شیمیای زیر بینی ام می پیچد. احساس کوفتگی و درد می کنم اما هیجان زده مقابل آیینه قدی خشکم می زند.

به چشمان کشیده ام به ابروهای رنگ شده ام و در آخر روی انتهای موهای مدل دار خرده ای با رنگ فندقی براقش!

عسل هم پشت سرم با رضایت مکث می کند با پنجه، دستش را لای رج موهای رنگ شده ام می کشد.

در آیینه، یک باره دختر موبلوندی با عجز و سوزناک گریه می کرد... آن دختر، من بودم!

سرم را گیج و گنگ به چپ و راست تکان می دهم و زیرلب با خود نجوا می کنم:

- انگار این صحنه رو یه جا دیدم!

بی پروا برایت می تازم

عسل با آن گوش‌های تیزش، حرفم را در هوا قاپید:

- آره بهش می‌گن ذهن ناخودآگاه، چیزی که توی آینده یا گذشته توی مغز ثبت می‌شه و با بعضی برخوردا یادت می‌آد که قبلاً اینارو جایی دیدی...

متعجب و با حالی نامیزان و سرگردان پلک روی هم می‌فشارم:

- باید پیش یه دکتر مشاوره خوب برم...

عسل باز هم مداخله کرد:

- خب بیا پیش شوهر من، کارشم عالیه...

با تردید نگاهش می‌کنم:

- مطمئنی؟

لبخند اطمینان بخشی حواله‌ام می‌کند:

- آره مهرداد، کارش همینه... یادت نره منم قبلاً پیشش مشاوره رفتم و همون‌جا هم دلش واسم رفت...

لبخند رضایت‌بخشی روی صورت جوان و زیبایش می‌نشیند که با تردید دستی روی بازویش می‌کشم:

- خب، میشه آدرس مطبش رو بدی...

به محض این‌که ماشین را توی پارکینگ آزاد زیرسقف آهنی پارک کردم، متوجه پرادوی مشکی مهرشاد شدم.

عمارت آمده بود؟

ناخودآگاه نگاهم روی آینه مقابلم چرخید، به صورت شفاف شده‌ام که به لطف ماسک طراوات دهنده و لایه‌بردار، پوستم روشن‌تر از همیشه شده بود.

دستم را به سمت داشبرد می‌کشم و درش را سریع باز می‌کنم، از داشبرد تنها رژگلبهی‌ام را بیرون می‌آورم.

نرم روی لبانم می‌کشم تا هم از ترک‌خورده‌اش جلوگیری می‌کردم هم از بی‌روح بودن خلاص می‌شدم.

بی پروا برایت می تازم

در نهایت ادکلن گرم و محبوبم رازیر گردنم می پاشم بعد با برداشتن کیف و تلفن همراهم، از ماشین پیاده می شوم و با خونسردی دزدگیر را می زنم.

در عمارت توسط نیلوفر باز می شود که با لبخند کمرنگی می گوید:

- خوش اومدی...

لبخند زنان از کنارش رد می شوم:

- مرسی، لطفاً یه قهوه برام بیار.

کوتاه جواب می دهد:

- حتماً.

کفش هایم را با دمپای مخملی عمارت عوض می کنم، عمارتی که از خانه ام دو درجه گرم تر بود و کف پاهایم روی پارکتهایش همیشه یخ می زدند.

- خوش اومدی دخترم.

با صدای سمیه خانوم، از باریکوی به سمت سالن نشیمن راه می افتم. متوجه مهرشاد می شوم که آرنجهایش را سرزانوهایش گذاشته و عمیقاً توی فکر سپری می کرد.

- سلام مادر جون، سلام عزیزم...

از آن شبی که در بُهت رهایم کرده بود، دیگر ندیده بودم اما باید خونسردانه مقابلش رفتار می کردم.

سمیه خانم دستش را روی کاناپه های راحتی زد و تعارف مختصری ضمیمه تعارفش کرد:

- بفرما بشین دخترم.

اما نگاهش چیز دیگری می گفت، پوزخند محوی روی صورتم حک شد با صلاح دید همان بالای دو پله منتهی به نشیمن، سری جنباندم:

- ممنون، خسته ام... می رم بالا...

بدون حرف سری تکان می دهد که نگاه عمیقی و منظوداری حواله مهرشاد بی خیال می اندازم و حین بالا رفتن از پله های طلایی، رسا می گویم:

بی پروا برایت می تازم

- نیلوفر، قهوه منو بیار بالا...

اگر مهرشاد بالا می آمد، راجع به ژاله از او می پرسیم. وگرنه تا وقتی او سکوت پیشه می کند، من هم با او و خواسته هایش مدارا می کردم.

وارد اتاق مشترک مان می شوم، یک راست جلوی کمد می روم. در کشویی را باز می کنم از بین رگال های لباس، با تفکر و چشم های ریزشده؛ پر تبسم شومیز خوش طرح سرخ م را با شلوار جین سفید بیرون می آورم.

بلوز سرشانه هایش حاشیه زاب و پاره ای داشت، جلوی اش با سلیقه طرح شده بود.

پشت درب، خونسرد و بی تفاوت لباس هایم را عوض می کنم، حین رفتن به سمت میز توالت، از لای کشو دومی که مخصوص من بود.

بی خیال جعبه های مخملی جواهرات، جعبه ساده ام را در می آورم، از بین همه اشان؛ پلاک گل برگ ظریفم را دور گردنم می بندم. سپس دستبند ظریف سفیدم را دور مچم می اندازم.

گوشواره هایم را با گوشواره های سفید ظریف ریزی تعویض می کنم.

در نهایت با میکاپ ملایمی روی صورتم، با رضایت سر و گردنم را عقب می گیرم.

- خوشگل شدم آ...

با نواختن دو ضربه روی در، بی تعارف وسط اتاق مکث کنان می گویم:

- بیا تو.

در آهسته باز می شود و نیلوفر سینی به دست، سرکی داخل می کشد با دیدنم، متعجب چشم درشت می کند.

مبهوت ابروی بالا می اندازم:

- نیلوفر؟

تکان نامحسوسی می خورد با تردید وارد اتاق می شود و سینی را روی میز کنسول می گذارد. بعد مقابلم با زل زدن می ایستد.

- خیلی ناز شدی... بزمنم به تخته...

- مرسی نیلوفر.

بی پروا برایت می تازم

لبخند ملیحی می زند:

- آ راستی چیز دیگه ای لازم نداری؟

متفکر دستی لای موهای خردشده ام می کشم:

- نه، شام امشب چیه؟

دستانش را درهم قفل می کند و مودبانه لب می زند:

- والا، امشب سمیه خانم، مهمون دارن و واسه همین سه نوع غذا تدارک دیدیم...

جفت ابروانم متعجب بالا پریدند:

- و مهمونش کیه؟

با مکث جواب می دهد:

- مثل این که خواهرزاده شوت، آقا سهیل هستن!

چنان جا می خورم که چشمانم درجا از کاسه بیرون می زند:

- امشب؟! مگه از خارج اومده؟

با تاکید سری تکان داد:

- بله گویا پریشب اومدن و رفتن هتل!

تحلیل رفته با بی حالی دستم را بالا می گیرم:

- می تونی بری...

به محض کیب شدن در، دستم را بی اراده روی قلبم می گذارم:

- تو چت شده؟ اون پسر خاله مهرشاده!

متاسف و با حرص نفسم را فوت می کنم و به سمت تخت می روم با فکری مشغول رویش می نشینم.

نیمه خیز می شوم تا قهوه ام را بردارم که یک دفعه در با شتاب و بدون اجازه باز می شود:

بی پروا برایت می تازم

- تو باید چیپ..

مهرشاد با صورت گُر گرفته با دیدنم استوپ می کند و حرف روی دهانش می ماسد.

بزاق دهانم را با تعجب می بلعم:

- این چه وضع اومدنه؟ طویله ست؟

بی اعتنا، اخم آلود با غیظ به سمتم گام برمی دارد:

- کی گفته به موهات دست بزنی؟

شوکه می شوم، با گیجی دستی روی موهای فر کرده روی شانهام می کشم:

- منظورت چیه؟ یعنی چی این حرفت؟

از ته حنجره اش پرغیظ توپید:

- حالا دیگه واسه من مو رنگ می کنی؟ کی بهت اجازه داده که موهات رو رنگ کنی... بین وای! کوتاهشم کنی؟

پوزخند یک طرفه ای به حق جانبی اش پاشیدم:

- خودم اجازه دادم، به تو چه؟

لبریز بودم و دلم از او پُر بود، ژاله لعنتی مدام جلوی چشمانم دهان کجی می کرد و قاه قاه به ریشم می خندید.

دست به کمر مقابلم، سری به طرفم خم کرد:

- چیه؟ بلبل زبون شدی؟ شنیدی سهیل اومده واسه همون رفتی موهات رو...

شوکه با غیظ دندان قروچه ای می کنم:

- مهرشاد بفهم چی می گی، حرفشم خطرناکه چه برسه...

خشمگین با خشونت بازویم را می گیرد:

- هه... حرفم خطرناکه! وقتی دارم با چشمای خودم می بینم زنم؛ واسه پسر خاله من رفته دوزک و بوزک کرده...

قلبم وحشیانه توی جداره سینه ام می کوبید و نفسم از هیجان و خشم به شمارش می افتد.

بی پروا برایت می تازم

- مهرشاد، داری بهم انگ می زنی؟ حواست هست به من...

نگذاشت ادامه دهم، چنان با توپ پری، جفت شانه هایم را گرفت و از لابه لای دندان های کلیدشده اش خفه غرید:

- که چی؟ قدیسه ای؟! تو هیچی نیستی، فقط یه دختری همین... همون دختری بی فکری که با کاراش گند زد به زندگی م و نابودم کرد...

از زهر حرف هایش، اشک؛ به کاسه چشمانم نیش می زند، قلبم درد می گیرد و تار می بینمش.

- بهت اجازه نمی دم که بهم ناروا توهین کنی... من... من...

نفس منقطع و بریده می شود و علناً مقابلش اشک هایم روی گونه ام روان وار سُره می کند. سنگ دل!

کلافه و عصبی چنگی مابین موهای پر و خوش حالتش فرو می کند:

- الیزا من...

می لرزم... با حرص و غیظ دستانش را از روی بازویم به شدت پس می زنم:

- بیرون، یالا... برو بیرون..

پوف کلافه ای و عصبی می کشد با حرص قدمی به عقب می گذارد اما قبل از خارج شدن، تهدیدوار انگشتش را مقابلم تکان می دهد:

- بفهمم با سهیل تیک می زنی یا خدای نکرده کلاغ خبر بیاره که سهیل دور و برت پرسه می زنه، وای به حالت الیزا، من یه بار از بهار غافل شدم از دستم لیز خورد، نمی خوام تو یکی رو هم؛ یه نامرد دیگه از چنگم در بیاره...

قلبم! قلب ساده و ندیده ام چنان خودش را به روزنه امیدی به در و دیوارش می کوبید و چنان ریتم شیدایی می گرفت که گمان می کردم، عاشق تر از من به ابد ا پیدا نمی شود!

مهرشاد، عشق مرا می دید و آن همه توبیخ و مواخذه ام می کرد! آن منی که یک بار هم به هیچ مردی غیر خودش، به دیده خریدار نگاه نکرده بودم.

دستم روی قلبم مشت می شود و محزون پیچ می زنم:

- فقط تو مالک قلب منی، فقط تو...

تونیک آبی کاربنی روی تاپم می شویم، خوبی تونیک بلندی اش بود که تا بالای زانویم خوش می نشست.

شال بلند بنفش راهم روی موهای می اندازم و لبه شال را روی بالاتنه ام مرتب می کنم، تنها شلوارجین سفیدم را عوض نکرده بودم.

در دلم آشوب بود اما باید پایین می رفتم، اگر نمی رفتم باباطاهر و سهیل از دستم دلخور می شدند که رسم میهمان نوازی را درست ادا نمی کردم.

با تردید و دلواپسی از پله ها پایین رفتم، این بار علاوه بر پریشانی، به طوری غیرارادی استرس هم داشتم. انگار دلشوره عجیبی در دلم بشور و بساب قرار انداخته بودند.

بعد از تعلل و وقفه بالاخره جلوی سالن پذیرایی با آن همه تجملات چشم گیرش می ایستم:

- سلام.

نگاه همه به طرفم برمی گرد، به محض تلاقی چشم های سهیل و برق نگاهش، با حس بدی نگاهم را می دزدم و به باباطاهر می دهم.

- سلام دخترم، بیا بشین.

سمیه خانم با ابروی بالا رفته گردن اش را صاف می کند، نگاه سهیل هنوز رویم سنگینی می کرد که به زحمت با زدن لبخند دست پاچه ای، روی مبل تک نفره کنار مبل سمیه خانم و مهرشاد؛ با متانت می نشینم.

- خوشحالم دوباره می بینمت الیزا...

سهیل! کاش مراعات کردن را می آموختی! که این طور در تنگنا و معذوریت قرارم نمی دادی.

گلویم را صاف می کنم:

- ممنون، خوش اومدی.

نیشخند واضحی می زند و با بی تفاوتی شانه ای بالا می اندازد:

- اوه مرسی...

بی پروا برایت می تازم

عمیق و کشدار به طرفم، معنادار زل می زند:

- تو خوبی؟

لبخند پراسترسی می زنم که مهرشاد نفسش را تند رها می کند:

- مامان، شام آماده ست؟

سمیه خانم با ذوق سری تکان می دهد:

- آره مامان جان، الان می گم میزو بچینن...

به آرامی از جایم برمی خیزم:

- من می رم مادر جان...

سپس بدون هیچ نگاه کردنی، به سمت آشپزخانه راه می افتم. فکرم در گذشته سیر می کرد، دلم پیش مهرشاد می بود و حواسم به سهیلی که علناً با نگاه بی پروایش، مرا در دردسر می انداخت.

همین که وارد آشپزخانه نقلی شدم، نیلوفر را درحال تهیه کردن بشقابها یافتم. آرام به سمتش نزدیک شدم:

- نیلوفر، شام آماده ست؟

با خستگی دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید:

- بله آماده ست، توی سالن غذاخوری، میزو آماده کنم؟

حین برداشتن بشقابهای کریستالی خوش طرح، به طرف میز بزرگ غذاخوری راه افتادم:

- آره.

همین که مقابل میز رسیدم، متوجه شدم زیربشقابهای سفید با حاشیه های طلایی و شمعدانهای کریستالی که به زیبای گوشه میز می درخشید، لبخند کمرنگی روی لبانم می نشیند.

سمیه خانم مثل یک اصیل زاده زندگی می کرد و سیاست خاص اش اجازه نمی داد کسی با او بحث کند یا حتی از دستش دلخور شوند.

بی پروا برایت می تازم

بشقاب‌ها روی پارچه‌های زیبا، مرتب می‌چینم، کنارشان دو عد چنگال متوسط و بزرگ به علاوه کارد مخصوص خوراک، دو قاشق متوسط و بزرگ طرح ایتالیایی که از برند معروفی خریداری شده بود تا چشم هر بیننده‌ای را به خود اختصاص دهد.

از کنار بوفه سفید ست میز و صندلی مخصوص غذاخوری، گل‌های خشک و تزینات ریز را هم با سلیقه وسط میز می‌گذارم...

بعد از گذاشتن دیس پلوه‌های خوش‌بو، کمرم را صاف می‌کنم که نیلوفر با صدای آرامی می‌گوید:

- چیز دیگه‌ای لازم نیست؟ من زیاد توی چیدن این جور میزها، تجربه ندارم.

لبخند محوی روی لبانم می‌نشیند، نیلوفر زن جوان و مادر یک دختر بچه زیبا بود و برای پیدا کردن یک شغل مناسب، ناخودآگاه در موسسه مددکاری به پستم می‌خورد و بعد از شنیدن جریان زندگی‌اش، با مشورت کردن با باباطاهر برای کمک دست پوران خانم توپول به عمارت می‌آوریم.

با اطمینان جوابش را می‌دهم:

- همه چیز تکمیل، تو آماده شو برو پیش دخترت، حتماً تا الان نگران شده...

با تردید جواب می‌دهد:

- نه می‌مونم تا میز رو جمع کنم بعدش می‌رم، طوری نیست.

شانه ای بالا می‌اندازم:

- خوددانی، می‌دونی تعارف نمی‌کنم؛ هرطوری خودت صلاح می‌دونی...

سپس قدمی به عقب بر می‌گردم که با دیدن مهرشاد آن هم دست به سینه، متعجب ابروی بالا می‌اندازم:

- چیزی می‌خوای؟

با ناخن شصتش، گوشه ابرویش را می‌خاراند:

- حوصله ندارم، زودتر بساط رو جمع کن که بریم.

حیرت زده، بی‌پلک زدن سری بالا می‌گیرم:

- کجا بریم؟ قراره جای بری؟

با افسوس و کلافه پوفی کشید:

بی پروا برایت می تازم

- نه، حوصله این جا رو ندارم، گفتم که بعد شام، می ریم خونه.

نمی دانم از حسادتش خوشحال می شدم یا که حرص می خوردم که با این اخلاق جالبش، برایم در هر شرایطی تصمیم می گرفت.

بدون اعتنا از کنارش رد می شوم که بازویم را نرم می گیرد، نگاه سنگین نیلوفر با در رفتن به آشپزخانه از رویم کنده می شود.

- بهت چند بار گفتم وقتی باهات حرف می زنم، سرت رو عین چی ننداز و در برو...

حینی که نفس عمیقی کشیدم، سری به تاسف تکان دادم:

- گاهی دلم می خواد تا می خوری اونقد بزمنت که صورت جذابت، لت و کوب شه...

پوزخند صداداری دم گوشم پراند:

- تو! تو منو بزنی؟

گردنم را به طرفش مایل کردم با غم نیشخند تلخی زدم:

- خب که همش فقط یه خیاله، من کجا زورم به توی دیوونه می رسه.

با تپله های نفس گیرش، براق نگاهم کرد:

- بعد شام می ریم، شیرفهمی؟

حالا که خواستی... ورق به روز من هم در آمده بود، چرا استفاده نمی کردم. حالا که تو هم طعم رقیب را می چشیدی، با آمدن ژاله لعنتی و خراب کردن اوقاتم؛ و بی خبر آمدن سهیل؛ من هم می توام کمی بدجنس شوم! دنیا که به آخر نمی رسید.

می خواهم یکبار طعم و غمی را که من امروز به واسطه ژاله چشیده بودم، حداقل مهرشاد یک دهمش را می چشید. توهینش را هنوز جایش پررنگ توی دلم ریکاوری می شد.

با خیرگی اش، لبخند اغواگونه ای به روی اش می پاشم و هرم نفس هایم را کش دار روی لاله گوشش خبیثانه فوت می کنم:

- من امشب هیچ جای نمی رم، همین جا توی اتاق م می خوابم.

با شیطنت عقب گرد می کنم:

- تو هر جای که دلت می کشه برو، کسی جلو دارت نیست...

بی پروا برایت می تازم

می دانستم امشب هم قصد داشت به محض رساندن من به مجتمع، سریع به آپارتمان خودش و بهار می رفت تا باز با یادش، زهرماری می نوشید.

ولی من الیزا هستم، به پایش می رسید از مهرشاد برعلیه خودش هم استفاده می کردم.

پوف کلافه و عصبی اش را به وضوح شنیدم و لبخند غمگینی روی لبانم نشست.

بالای دو پله ها منتهی به پذیرایی که می رسم، گلویم را صاف می کنم بدون زل زدن به سهیل، خطاب به باباطاهر می گویم:

- میز آمادست بابا.

سری تکان می دهد و از جایش بلند می شد، دستی هم روی بازوی سهیل می زند که عقب گرد می کنم اما صدای تعارف کردن اشان را می شنوم.

- بیا پسر من که خاله ت امشب واست سنگ تموم گذاشته...

سمیه خانم هم پشت بندش با خنده کوتاهی می گوید:

- حتماً توی غربت دلت خیلی غذای ابرونی کرده...

لحن خاص سهیل، تنم را ذوب می کند.

- همه چیز این جا، خاص و یه چیز دیگه ست.

قدم هایم تند برداشته می شود، به محض رسیدن به طرف میز، متوجه نشستن مهرشاد پشت میز و قلاب کردن دست هایم و چشم های خیره اش به نقطه کوری حس می کنم.

دل من برایم ضعیف می کند، بیشتر از جانم دوستش دارم اما او هیچ گاه عشق پاکم را نمی دید و این عذاب سخت ابدی برایم می بود.

در کنار صندلی مهرشاد می ایستم که باباطاهر در راس میز قرار می گیرد و سمیه خانم هم روی سمت راست و کنارش سهیل جای گیر می شود.

مهرشاد سمت چپ نشسته بود و صندلی کنارش هم جای من بود و از شانس لعنتی ام، مقابل سهیل قرار گرفته بودم.

بی اراده گردنم را به طرف مهرشاد می چرخانم، با چشم های باریک شده و جذبه دارش به سهیل چشم می دوزد.

صندلی من را جلو می کشم تا دورترین صندلی جای که جلوی دید سهیل نبوده، جای گیر می شدم که مچ دستم را محکم می گیرد و زیر لب آمرانه پچ می زند:

بی پروا برایت می تازم

- همین جا بشین.

تنم از برخورد دست بزرگش، داغ و گُر می گیرد و مطیعانه روی صندلی کنارش می نشینم.

باباطاهر برای خودش از دیس باقالی پلو روی بشقابش دو کف گیر می ریزد:

- نوش جان...

سمیه خانم با هیجان و ذوق، بشقاب مهرشاد را می گیرد و برایش پلوی زعفرانی با پسته و خلال بادام و زرشک پفکی اش، با قربان صدقه گی می ریزد:

- بخور عزیزم، گوش به بشه تنت پسرم...

ناخودآگاه زیرچشمی به سهیل زل می زنم، با پوزخند به این حجم از قربان صدقه گی سمیه خانم برای مهرشاد خیره اشان می بود.

حتماً پیش خودش می گفت که مهرشاد خیلی مامانی هست اما این طور نبود، کمتر پیش می آمد که مهرشاد سر یک میز با ما قرار می گرفت. حسرت، یک جمع دورهمی برای مان بعد از ان اتفاق شوم ونحس جزء لاینفک صورت همه مان می بود.

یک باره با تلاقی کردن چشم هایش جدی اش به صورتم، شرمگین و داغ شده از این مُچ گیری اش؛ سرم را به زیر می اندازم با کشیدن نفس عمیقی، برای خودم از نزدیک ترین دیس پلو، یعنی عدس پلو به ناچار می کشم.

غذای مورد علاقه سهیل! عدس پلو با خورشت مرغ!

علاقه ای به گوشت و پیازش نداشت و از اول سمیه خانم می دانست که خواهرزاده اش چه دوست دارد.

علی رغم خواسته ام کمی گوشت روی عدس پلویم می ریزم و در سکوت قاشق نیمه پرم را لای دهانم فرو می کنم.

طعم عدس و برنج را دوست ندارم اما مجبوری همه را توی نجوئیده می بلعم، از پارچ دوغ نعنایی، لیوانم را پُر می کنم و جرعه ای از آن را می نوشم.

بی حوصله بشقاب عدس پلو را کنار می زنم و به ناچار برای خودم سالاد می کشم.

دستم را زیر چانه ام میخ می کنم با بی میلی با چنگالم، تکه ای از گوجه و کاهو را برمی دارم و خود را با همان سالاد بی مزه ام سرگرم می کنم.

اهل سُس روی سالاد نبودم و تنها با آب لیموی تازه گرفته شده، سالاد را می خوردم.

- دستت درد نکنه خاله، خیلی ته دیگ ها عالی...

بی پروا برایت می تازم

با صدای سهیل، گردنم را بالا می گیرم به بشقاب پُرش زل می زنم. روی عدس پلویش چند ته دیگ سیب زمینی طلایی دیده می شد.

مغموم نگاهم روی دیس پلو جواهر و سوسه انگیز می چرخد، حتی نمی توانستم بلند شوم و برای خودم آن دیس چشمک زن را برمی داشتم!

یک باره دستم توی دست تنومندی قفل می شود و ولوم زمزمه وار مهرشاد دم گوشم می پیچد:

- غذات رو چرا نمی خوری؟

بی میل خیاری به سرچنگالم می زنم:

- دوست ندارم.

با مکثی، دوباره دم گوشم هرم نفسش را رها می کند:

- از کدوم می خوای واست بریزم؟

متعجب با ابروی بالا رفته، گردنم را به طرفش مایل می کنم:

- واقعا؟

نافذ و جدی نگاهم می کند:

- کدومش؟

حس سرخوشی توی دلم منتقل می شود با شوق نامحسوسی لب زیرینم را می گزم:

- منم عین خودت...

نمی دانم از چه زمان، اما تمام علایق مهرشاد؛ جزء علایق های منم جا گرفت مثل همان پلوزعفرانی، رنگ سورمه ای و آبی کلاسیک حتی توسی های لعنتی!

از وقتی عشق مهرشاد در عمق قلبم جای گرفت، ناخودآگاه از هرچیزی را که مهرشاد دوست داشت، من هم به طبع او؛ همان ها را دوست داشتم مثل علاقه اش به موزیک و فیلم.

منی که به شدت اهل کتاب و مقاله هستم تنها با وجود مهرشاد، کنارش پای فیلم می نشستم تا او حرفه ای از فیلم ها برایم نقد کند یا حتی تفسیرش کند.

بی پروا برایت می تازم

با نگاه جذبه دارش به سمت بشقاب دست نخورده ام، و نبودن بشقاب اضافه، در نهایت با سخاوت بشقاب خودش را مابین خودمان می گذارد و با چانه اشارا کوتاهی به بشقابش می کند:

- بخور...

اگر بگویم درحال سخته کردن بودم، دروغ نبود. غذا خوردن با مهرشاد آن هم در یک بشقاب؟ حتی توی خواب هم نمی دیدم. جزء محالات بود بعد آن اتفاق نحس!

خودش هم در آرامش، از گوشه بشقابش؛ مشغول تناول می شود.

با رضایت و شوق، با دستی لرزان با قاشق کمی از پلوی ستم را برمی دارم و آرام لای دهانم می چپانم.

طعم و مزه اش را دوست دارم، انگار واقعاً گوشت به تنم می شود وقتی کنار مهرشاد با آن توجه زیرپوستی اش، حواسش پی من می بود.

با این کارناخواسته اش، تمام ناراحتی ها و دعوای لفظی اتاق از ذهنم دود می شود و با هیجان از نزدیکی و حضور گرمش، در عالم دیگری سیر می کردم وقتی گوشت های خرد کرده اش را روی گوشه پلوی م می ریزد و زیرلب زمزمه می کند:

- خشک نخور...

دلم خیلی خیلی می رود، چقد دلم می خواست همان وسط شام، از گردن اش آویزان شوم و محکم گونه اش را می بوسیدم، از خوشی جیغ می کشیدم که "عاشقتم مهرشادم"

اما برخلاف توهم شیرین درونم، لبخند زنان سری تکان می دهم:

- چشم...

شارژ شده با لبخندی که از روی صورتم پاک نمی شد، تمام میز را با کمک نیلوفر جمع می کنم و ظرف های چرب و چیلی را هم توی دستگاه ظرف شویی می چپانم تا خودش همه را بشوید.

بعد از دم کردن چای هل دار، نیلوفر چادرش را روی سر می اندازد:

- اگه کاری با من نداری، من برم؟

حواسم به او بود که شام نخورده بود و می خواست گرسنه برود.

بی پروا برایت می تازم

با حفظ همان لبخند محوم، انگشتم را مقابلش می گیرم:

- یه لحظه...

فرز و چابک از پلوی باقالی و ماهیچه، قابلمه را پُر می کنم و در ظرف پلاستیکی مابقی سالاد را توی ظرف می ریزم و درش را محکم می بندم. همه را توی کیسه پارچه ای می پیچم:

- اینم ببر نیلوفر...

سریع امتناع می کند:

- نه امکان نداره، من...

اخم ظریفی روی ابروانم می تندد:

- نه! خودت دیدی که از توی قابلمه برداشتم نه دهنیه نه این که دست خورده باشه ...

سرخ شده از شرم، لبش را محکم می گزد:

- خدا منو بکشه اگه همچین فکری کرده باشم... فقط راستش.. چیزه...

پلک اطمینان بخشی روی هم می گذارم:

- نگران نباش، خصلت این خانواده ست... پوران هم هر موقع می موند، سمیه خانم و اشش غذا می گذاشت، توام که غریبه نیستی عزیزم... بردار که هم دیروخته هم دخترت تا برسی و بخوای و اشش شام بزاری، از گرسنگی تلف می شه ها، خدای نکرده...

خدانکنه ای زمزمه می کند که با رضایت کیسه را به دستش می دهم:

- الانم آژانس می آد، خود سمیه خانم زنگ زده تا این موقع شب تنها، اسیر تاکسی نشی و مستقیم بری خونت عزیزم.

صورت اش به وضوح غرق خوشی و شرمندگی چند حس مختلف ظهور می کند.

با خجالت کیسه را توی دستش می گیرد که با متانت دستی روی بازوی پُرش می کشم:

- تو باید بفکر دخترتم باشی نیلوفر، اصلاً هم از چیزی خجالت نکش، چون الان واسه ما، یکی از اجزای خانواده شدی...

سرش را پایین می آورد:

بی پروا برایت می تازم

- ممنونم الیزا خانوم.

قلبم یک حال خوبی پیدا کرد با رضایت عقب می روم:

- حالا بریم که تاکسی هم تا الان اومده...

سینی نقره‌ای با حاشیه‌های ریز و خاص، فنجان‌های حاوی چای معطر، و قنداق کریستالی به همراه پیاله گز و پولک، با گرفتن سینی پُر روی دستانم به سمت پذیرای می روم.

حین پایین رفتن از سه پله، سینی را کنار می گیرم تا جلوی پایم را می دیدم، با زدن لبخند؛ سینی را روی میز شیشه‌ای ست مبل‌های سلطنتی، هیجان زده فنجان و پیاله گز را به دست می گیرم و این بار روی مبل سه نفره، کنار مهرشاد می نشینم؛ فنجان را به طرفش می گیرم:

- بفرمائین.

سایه سنگین سهیل، امشب خیلی روی من و مهرشاد چرخ می خورد. نمی دانم در فکرش چه می گذشت که با خنده کوتاهی، خطاب به مهرشاد، طعنه آمیز لب می زند:

- خیلی خوبه که همه هوات رو دارن، نه؟

پوزخند یک طرفه‌ای به حرفش می زند:

- خیلی.

سپس فنجان را از دستانم می گیرد با برداشتن گزی، زیر لب پیچ می زند:

- برو حاضرشو بریم...

حرف، حرف خودش بود. لجباز و یک دنده. انگار نه انگار که من هم در جوابش گفته بودم امشب در عمارت می مانم.

بی اعتنا، دست به سینه حواسم را به مکالمه باباطاهر می دهم.

بی پروا برایت می تازم

- بله، اوضاع اقتصادی هم خوب نیست و کلاً بازار کساد و دیگه قبل فروش خوب نیست، تحریم‌ها روی بازار تاثیرش رو گذاشته و رکود داده...

همین که مهرشاد گلویش را صاف می‌کند، سریع با عجله رو به باباطاهر می‌گویم:

- معذرت می‌خوام از همه ولی من یکم خسته‌ام، می‌رم بالا تا استراحت کنم...

گردن مهرشار چنان به سمتم چرخید که صدای مهره‌های گردنش را شنیدم و از خباتتم، لبم را زیر دندان اسیر کردم.

باباطاهر با ملایمت جواب داد:

- باشه باباجان، می‌دونم روز سختی رو گذرونی و عذرتم مبراست دخترم...

لبخند قدرشناسانه‌ای میهمان چشمانم می‌کنم و با گفتن "شب همگی خوش" بدون ملاحظه به صورت برافروخته مهرشاد؛ راهی اتاقم می‌شوم...

خونسرد از میان رگال‌ها، لباس خواب حریر یاسی‌ام را بیرون می‌آورم. به محض بستن در کشوی کمد؛ حضور گرمش با همان رایحه مسخ‌کننده‌اش پشت سرم حس می‌کنم.

- نرفتی عزیزم؟

در همان حال، روی پاشنه پا می‌چرخم که با غیظ زیرلب می‌توپد:

- با کی لج می‌کنی؟ با من که روی حرفم، حرف می‌آری؟

صبورانه مقابلش مکث می‌کنم:

- برده نیستم، آدمم و حق انتخاب دارم، حق انتخابم اینه که امشب توی اتاقم بخوابم.

پوزخند صداداری می‌زند:

- هه... اتاق... خانم همه چیز رو هم صاحب شده، انگار یادت رفته این‌جا، اتاق منه نه تو...

متفکر و دست به سینه، به آن همه عجز و حرص‌اش، یک لنگ ابرویم را بالا می‌فرستم:

- خب اتاق، حالا حق اینم ندارم که توی اتاق شوهرم بخوابم؟

اخم‌آلود تیز نگاهم کرد:

بی پروا برایت می تازم

- می دونی منظورم این نبود، تو چرا سفسطه می کنی؟

با آرامش لباس را روی ساعد دستم می اندازم و با لبخند مکش نمایی، دستانم را جلو می کشانم و دو دکمه اول پیراهن جذبش را باز می کنم:

- از چی می ترسی؟ هوم؟

کلافه وار و عصبی گوشه شقیقه اش را مالش می دهد:

- من نمی دونم چرا، تو؛ حرف منو نمی فهمی؟

با سرانگشتانم یقه اش را مرتب می کنم:

- چون حرف زور می زنی، زور بگی منم نمی فهمم...

متاسف سری تکان می دهد:

- تو از لج من امشب موندی چون سهیل به اصرار مامانم، امشب می مونه، درسته؟

صادقانه جواب می دهم:

- نه، می دونم اگه بریم از این جا، تو امشب تا خرخره زهرماری می خوری...

گره کور اخم هایش بیشتر تابیدند:

- کی گفته؟ من دیگه اینقد...

انگشت اشاره ام را روی لبان برجسته اش می گذارم:

- هیس!

سپس با لحن خاص با خیرگی به چشم هایش، آهسته نجوا می کنم:

- من می شناسمت عزیزم، اونقدی که همه کارات رو از برم، اونقدی که حتی مامانتم تورو شناسه و ندونه پسرش تاحالا چقد گند زده به زندگیش...

با خشونت و غضبناک دستم را پس می زند:

بی پروا برایت می تازم

- زرمفت می زنی خرمگس!

زده بودم به هدف، وقتی حقیقت را می گفتم اسم مستعاره را نثارم می کرد "خرمگس!"

نیشخند واضحی می زنم:

- بهر حال امشب این جا می مونم، توام اگه خیلی ناراحتی، خودت تنها برو و تا خرخره خودت رو غرق منجلا ب کن...

بعد از اتمام جمله ام، سریع و شتاب زده به سمت سرویس حمام اتاق می روم اما بستن درب حمام، آه از نهادم بلند می شود.

هجوم خاطرات بد به ذهنم یورش می آورند، وان؛ پر خُونه آبه های مهرشاد و شاهرگ های بریده اش.

سرم درجا گیج می رود با درد به ستون دیوار چنگ می زنم با غم پیشانی ام را به دیوار سرد کاشی می فشارم:

- لعنتی! خدایا...

تمام تنم منجمد می شود و بزاق دهانم توی دهانم ترشح می کند، فویای لعنتی. همیشه احساس می کردم در این حمام، در

وان اش به جای آب، خون وجود دارد؛ آن هم خون مهرشاد عزیزتر از جانم.

دردمند پلک روی هم باز و بسته می کنم تا بالاخره به اعصاب و روانم مسلط شوم با دستانی یخ زده و لرزان، لباس هایم را با لباس

حریر کوتاهم تعویض می کنم.

ناخودآگاه حین بلند کردن سرم، نگاهم روی آینه می چرخد.

بهار با صورت خون آلود با خشم نگاهم می کند. بزاق دهانم با وحشت فرو می دهم:

- بهار؟

یک باره با بستن پلک هایم، تصویر بهار درجا محو می شود.

با استیصال و نگرانی دستی روی پیشانی ام می گیرم:

- دیوونه شدم!؟

بی پروا برایت می تازم

چیز سردی به سرعت از بدنم رد می شود که یک باره ناخودآگاه تنم منقبض می شود و موهای تنم درجا سیخ می شوند.

- بسم الله...

شک نداشتم فرشته مرگ از بدنم رد شده بود، هربار این نوید زندگی دوباره را به من می داد. چندبار این اتفاق افتاده بود؟ شمارش از دستم رد شده بود.

با رنگ و روی پریده دستگیره در را باز می کنم و دست پاچه توی اتاق جستی می زنم.

عرق سردی روی تیره پشتم می نشیند با تصور اتفاق حمام، با بی قراری گردنم را در اتاق می چرخانم.

مهرشاد نبود!

حتماً رفته بود.

آه سردی از بین لبهایم رها کردم با بدحالی و حال نزار، روی صندلی مقابل میز آرایش می نشینم.

با دیدن رنگ گچ شده ام، دستم روی لوسیون مرطوب کننده صورتم می نشیند، برای سرگرم شدن بهترین کار مشغول فکرم بود. بنابراین بعد از پخش کردن لوسیون روی پوست صورتم، پاهای کشیده عریانم را بالا می گیرم روی پایه صندلی، مشغول مالیدن روغن قرچک روی پوست پاهایم می شوم...

پای چپم را جابه جا می کنم و روغن را بالاتر از زانویم می ریزم و دستانم را رویش با فکری مشغول می کشم که یک دفعه در اتاق با شتاب تا انتها باز می شود و چهره درهم مهرشاد در چارچوب در نمایان می شود.

دستانم روی ران پایم خشک می شوم، نگاه گنگ او هم روی پاهای براق از روغنم میخکوب می ماند.

سیبک گلویم نرم تکان می خورد و بی اراده پای چپم را پایین می اندازم با لبه حریر پارچه روی رانم را می پوشانم.

نگاهش سخت و نافذ روی چشمهایش اتوماتیک وار کش می آید با دیدن رنگ پریده ام، پوزخند کجی می زند و بی حرف به طرف تخت می رود.

نگاه مرا هم به دنبال خودش تا کنار تخت می کشاند. با در آوردن پیراهنش، مبهوت به او خیره می شوم:

- می خوای امشب این جا بخوابی؟

سرد و خشک جواب می دهد:

- نکنه، انتظار دیگه ای ازم داشتی؟

بی پروا برایت می تازم

در ظاهر چهره‌ام ناراضی می‌شود اما در واقعیت در دلم غوغای شیرینی بر پا می‌شود.

بیا که لاله رخان لاله‌ها به دامن‌ها

چو گل شکفته به دامن کوهسارانند

"من از خدام بود که تو، تا ابد کنارم بمانی، جانان من."

در دل با دل تنگی زمزمه می‌کنم اما در مقابل تپله‌های موشکافانه‌اش، خنثی شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- هر طور راحتی...

نشسته روی صندلی، برس را نرم روی موهایم می‌کشم از گوشه آینه براندازش می‌کنم که کلافه تلفن‌اش را در دست می‌گیرد و زیر لحاف می‌خزد با حرص با تلفنش ور می‌رود...

بعد از زدن رایحه معطرم زیر گردنم، از روی صندلی برخاستم و کلید برق روی دیوار را فشار دادم که اتاق در تاریکی فرو رفت.

تنها نورشنایی اتاق، نور صفحه تلفن دم دست مهرشاد بود.

خرمان خرمان به طرف تخت می‌روم، با قلبی که ریتم تپش می‌گیرد و بنای ناسازگاری می‌زند. گوشه لحاف را بلند می‌کنم و زیر لحاف و کنار لبه تشک‌چه می‌خزم.

پشت به او، با قلبی که قریب خودش را به جداره قفسه سینه ام می‌زد؛ و هرم تندشده نفس‌های لعنتی‌ام سرم را زیر لحاف می‌برم و سعی می‌کنم که خواب را به چشمانم دعوت کنم.

اما نمی‌شود، هرکاری هم می‌کنم نمی‌شود. وقتی مهرشاد بعد از آن همه سرد و دوری کردن با آن همه فاصله‌ها، امشب کنارم دراز می‌کشید آرام باشم.

امکان نداشت، تمام دل و دینم او را می‌طلبید، آخر من هم یک زن که از قضا شوهرش او را به چشم همسر نمی‌دید، او را تا نهایت می‌خواستم.

پلک‌هایم را محکم روی هم کیب می‌کنم، نه... نمی‌شود.

با تصمیم آنی به پهلوی غلت می‌زنم و غمگین و محزون دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

بی پروا برایت می تازم

خشکش می زند، این را از تکان نخوردن اش متوجه می شوم. بی توجه خودم را بیشتر به او نزدیک می کنم. نفرت دارم از هرچه فاصله ای که او با بی رحمی مطلق، بین مان حصار کشیده بود.

صدای مبهوتش را می شنوم و لبم را با غم می گزم.

- چیزی شده؟

بی توجه دم دستی سوال ممکن را می پرسم:

- تو چرا رکابی تنته؟

از سوال م جا می خورد:

- حالت خوبه؟

عصبی با حرص فشاری به شکمش می آورم:

- من می دونم عادته، شبها هیچی رو سینه ت نباشه.

نفس عمیقی می کشد و باز خود را با تلفن اش مشغول می کند.

- فکر کردم چی شده!

مصرانه رکابی اش را توی مشت می چلاندم:

- درش بیار...

پوزخند محوی می زند، نور صفحه، جذابیت اش را رعب انگیز می کند حتی آن ته ریش لعنتی اش هم به طرز باور نکردنی جذابش می کرد.

- تو خیلی هیزی، می دونستی؟

بدون اعتنا گردنم را بالا می گیرم:

- به تو هیز نباشم به پسر همسایه زل بزنم، خوبه؟

اخم ظریفی مابین ابروهایش می تندد:

- اصلاً خوشم نمی آد از تفسیرات، متوجهی؟

بی پروا برایت می تازم

باز هم بحث را با بی حوصلگی به جای دیگری می کشانم:

- اون لامصبت رو خاموش کن...

پوف کلافه‌ای می کشد:

- بگیر بخواب دیگه، غر نزن...

غمگین با خشونت لب از لب باز می کنم:

- بغلم کن.

از میان لب‌هایش پخش زد:

- چسب نشو...

با صدای خش‌داری زمزمه می کنم:

- بغلم نکنی، از اتاقت می رم بیرون...

بُهِت زده می پرسید:

- چی؟!

-بغلم کن.

-اوف الیزا، چسب نشو

- بغلم کن، وگرنه از تو دلت بیرون می رما.

- می تونی؟

مصمم با دلی آکنده جواب می دهم:

- امتحانم کن؟

بعد از مکثی کوتاه می گوید:

- نمی خواد، بیا بغلم

بی پروا برایت می تازم

خنده‌ام گرفت:

- ترسیدی؟

- از رفتنت نه ولی از دلت چرا...

گردنم را با تعجب و کنجکاوی بالا گرفتم:

- چرا؟

آمرانه با غیظ تاکید کرد:

- دلت باید برای من نبض من بزنه، مفهومی؟

ملتمسانه و با عجز می گویم:

- خب باشه... حالا بغلم کن، مهرشاد...

این بار مخالفت کردن، تلفن‌اش را خاموش می کند و روی میز کنسول می گذارد، سپس دستش را آرام دور شانه‌ام حلقه می کند.

نم اشک در چشمانم نیش می زند، قصد نم‌نم باریدن می کند که محتاط‌گونه پیچ می زند:

- از چیزی ناراحتی؟

دلم بهانه گیری می کند، بغض می گیرد. لعنتی حال قلبم خراب است، می توانی درمان شوی؟

صورت‌م را لای گردن‌اش فرو می کنم و لب می زنم:

- اهوم...

آهی که می کشد، قلبم را می سوزاند.

- از من؟

حین بوییدن عطر تن‌اش، صادقانه جواب می دهم:

- آره تو، وقتی می دونی من هیچ وقت بهت خیانت نمی کنم... بازم حرفای تلخی بهم می زنی و دلم رو می رنجونی... من هرچقدر

هم غلط، اهل نارو زدن به تو نیستم...

بی پروا برایت می تازم

سرش را رو به سقف بالا می گیرد:

- چی کار کنم تا از دلت در بیاد؟

لبخند محزونی روی صورتم جای می گیرد:

- نازم کن...

این بار نه تعجب می کند نه حتی مخالفت، بلکه در سکوت دست چپش را بالا می گیرد که با سرعت و هیجان بدون حرف زدن، همان دست بالا رفته اش را روی موهایم می گذارم.

با فرو رفتن انگشت های کشیده اش، پلک هایم را نرم با رضایت روی هم می گذارم:

- دوست دارم، انگشتات با موهام بازی می کنه...

بم و گیرا زمزمه می کند:

- دیگه چی رو دوست داری؟

لبخندم با عطش عمق می گیرد اما توی دلم با شیفتگی پاسخ می دهم.

«عطرتنت آرومم می کنه، گرمای تنتم رو که دیوونه م می کنه، اصلاً هرچیزی رو که توی وجود تو، خداوند با دست و دلبازی هدیه کرده رو بی نهایت دوست دارم»

با نوازش های دستش توی موهایم، کم کم چشمانم سنگین و گرم می شوند که بی اراده زمزمه می کنم:

- مهرشاد...

قبل از عمیق شدن چشمانم، متوجه مهر عمیقی وسط پیشانی ام می شوم...

به محض این که از زندان خارج می شوم، عینک آفتابی ام روی چشمانم می گذارم به سمت اتومبیل پارک شده ام می روم اما فکرم پیش حرف های موکل م می بود.

ناامیدی و عدم همکاری اش، کار را بسی سخت تر می کرد باید راهی پیدا می کردم تا می توانستم او را نجات می دادم، ته دل اصرار می کرد کمند بدیعی بی گناه است.

کمند نمی توانست قاتل باشد اما متأسفانه همه شواهد و مدارک بر علیه او می بود.

مستاصل با فکری مشوش دستگیره درب را فشردم و پشت فرمان جای گیر می شوم.

استارت که می زنم، یک باره هاله تاری از جلوی چشمانم رد می شود، مثل فیلم چند ثانیه ای متفکر به رو به رو خیره می شوم.

آن شب کمند وقتی به خانه می رود، با جنازه شوهرش مواجه می شود بالای سر جنازه اش می ایستد و با غفلت کف دستانش را روی سینه خون آلود همسرش می گذارد با متوجه شدن عدم تنفس و عدم کوبش قلب، می فهمد که شوهرش...

متفکر با اخم ظریفی فرمان را سفت می چسبم و صحنه را برای خودم توی خیالم تصور و ترسیم می کنم.

اما درست لحظه ای که کمند می خواست، بدن خشک شده اش را تکانی دهد یک باره مامورهای پلیس داخل خانه مان می شوند و کمند با آن دستان خونی، او را بدون هیچ ظن یا سوالی در همان حال پریشان و آشفته به دست هایش دستبند فلزی می زدند.

گیج و منگ پلک محکمی می زنم و با سردرد لعنتی ام با خود نجوا می کنم:

- کمند گفت آن شب، شیفت بوده اما با تماس شوهرش شتاب زده به خانه اشان می رود. درست همان شب هم باران بدی هم می بارید و...

ناگهان با چشم های گرد شده با هیجان روی صندلی صاف می نشینم، با شک دوباره گفته های کمند را برای خود شفاف سازی می کنم.

بازرس پرونده کمند گفته بود که هیچ مدارکی پیدا نکرده که ساعت ورود دقیق کمند را به خانه ثبت کرده باشند. دقیقاً همان، زمان مسعود؛ شوهر کمند با سلاح سرد (چاقوی آشپزخانه) به شکم و دنده اش جان در جان تمام می کند.

اگر زمان اثبات ضربه سلاح سرد را با زمان ورود کمند به خانه تنظیم و تطبیق دهیم، چیزی با فاصله چهل و پنج دقیقه اختلاف زمانی، کمند نمی توانست آن طور به سرعت هم مسعود را به قتل برساند و هم خود را از بیمارستان به خانه اشان که چیزی حول و هوش پنجاه دقیقه زمان می برد، قتل اتفاق می افتاد تازه زمان هم ابداً با صحنه و زمان قتل و مرگ مسعود هم خوانی نداشت و یک جای کار می لنگید!

بی پروا برایت می تازم

هیجان زده براق دهانم را فرو دادم با شتاب به سمت خانه کمند راه می‌افتم و همزمان تمام حرف‌های رد شده از مغزم را توسط ضبط کوچک همراهم ضبط می‌کنم.

- ساعت ده و ده دقیقه صبح سه‌شنبه تاریخ هفتم آبان ماه، بعد از ملاقات با کمند بدیعی...

جلوی درب مشکی توقف می‌کنم با کنجکاوی از کنار پنجره اتومبیل، به اطراف کوچه و سر در آپارتمان‌ها موشکافانه‌تر و دقیق‌تر نگاهی می‌اندازم. حسی ترغیب می‌کرد که از ماشین پیاده شوم که با تصمیم آنی کمربندم را گشودم و شتاب زده دستگیره را لمس می‌کنم.

این بار همه حس‌هایم را به مدد می‌طلبم، تابلوی کدر، درخت سرو کنار پیاده‌رو... حتی زباله مکانیزه بزرگ وسط کوچه، چیز مشکوکی دیده نمی‌شد.

این بار وسط کوچه می‌ایستم و نگاهم را دور تا دورش می‌چرخانم، یک دفعه نگاه ریزشده‌ام روی دوربین مداربسته بالای سردر هایپرمارکت زوم شده، درجا گرد و درشت می‌شود.

با قلبی تپیده و نفس تندشده‌ام با قدم‌های شتاب‌زده و استوار به سمت هایپرمارکت قدم تند می‌کنم.

همین‌که داخلش می‌شوم، هجوم رایحه گرم به صورتم می‌دمد!

تازه متوجه می‌شوم گونه‌هایم از فرط سرما، یخ زده بودند و من آنقدر فکر مدارک و سرنخ می‌بودم که متوجه سرد بودنم نمی‌شوم!

- بله بفرمائید؟

با دیدن مرد جوان که کنار موهایش، رگه‌های خاکستری دیده می‌شد، چشم‌هایش نگاه عادی اما کنجکاوانه‌ای داشت را با چرخیدن کامل گردنم به طرفش، گلویم را صاف می‌کنم:

- سلام، ببخشید شما صاحب این مغازه هستید؟

لب‌هایش را جمع می‌کند، چانه‌اش چروک می‌شود!

- خیر، بنده فروشنده هستم.

لبم را متفکر می‌سابم:

بی پروا برایت می تازم

- می تونم با صاحب اینجا صحبت کنم؟

نگاهش موشکافانه و مشکوک سرتاپایم را می کاود:

- شما؟

حین در آوردن مدارک شناسایی، لبخند اطمینان بخشی ضمیمه صورتم می کنم.

- شهریار هستم، وکیل خانم بدیعی که...

نمی گذارد ادامه دهم با پس دادن کارتم، بی تفاوت جواب می دهد:

- خب بسلامتی، چه کمکی از ما بر می آد؟

با استیصال گوشه پیشانی ام را می خارانم:

- فیلم دوماه پیش اون دوربین مداربسته رو به کوچه رو می خواستم...

و با کمی لحن ملتمسانه ای اضافه می کنم:

- لطفاً؟

دست به سینه نگاهش را به پشت سرم می چرخاند که بی اراده گردنم را روی شانه کج می کنم، نگاه منم روی تلویزیون ال سی در سی و دو اینچ که بیرون کوچه و تردد عابران را نشان می داد، با تعجب خیره می شوم اما با حرفش، شوکه به عقب می گردم.

- باید از صاحب مغازه اجازه بگیرم.

گوشه لبم را با غیظ می جوئم:

- کی می تونم ملاقاتشون کنم؟

با افسوس سری تکان می دهد:

- فعلاً توی بیمارستان بستری هستن و اجازه ملاقات هم نمی دن چون...

نگاه خنثی اش را به چشمان گنگم می دوزد:

- آی سیو بستریه!

بی پروا برایت می تازم

آه از نهادم با عجز بلند می شود:

- راهی نداره که بتونیم فیلم‌ها رو بررسی کنیم، اگه بخواین حکم هم می گیرم با بازرس پرونده هم...

سریع امتناع می کند:

- نه نه، پای پلیس رو دوباره توی این محله باز نکنین لطفاً، ما این جا آبرو داریم و...

کلافه و سرگردان پوفی می کشم:

- پس چطوری فیلم‌ها رو می تونم...

با جوابش، لحظه‌ای با حدقه زدگی جاخوردم.

- خب، من فیلم‌های چندماه پیش رو تا شب واستون پیدا می کنم، خوبه؟

مشکوکانه با دقت براندازش می کنم، مرد بدی دیده نمی شد اما تجربه ثابت کرده که برحسب ظاهر قضاوت نکنم.

- نمی شه همین الان فیلم‌ها رو بدین؟

دست به چانه، تهریش اندکش را لمس می کند:

- یکی دوتا نیست که، باید یه سر برم انبار و فیلم‌های رو از بایگانی کامپیوتر انبار پیدا کنم، الانم نمی تونم همین جوری مغازه ولش کنم و برم دنبال سفارش شما، شما شماره تماس تون بدین و تشریف ببرین، تا شب به محض پیدا کردن فیلم‌ها باهاتون تماس می گیرم...

بی میل با احساس سرخوردگی دفتريادداشت‌م را بیرون می کشم و با روان نویس شماره‌ام را رویش می نویسم.

- ۰۹۱۲ ... شهریار، وکیل.

زیرش فامیل‌م را درج می کنم بعد مصرانه کاغذ را به طرفش می گیرم:

- لطفاً کارت اینجا رو بهم بدین تا اگه خبری ازتون نشد، لااقل دستم خالی نباشه...

بی پروا برایت می تازم

بی تفاوت کاغذم را می گیرد و کارت آبی را از گوشه میز شلوغ و درهم برمی دارد و نوکش را به طرفم می گیرد که با کنجکاوی از دستش می گیرم.

بعد از چک کردن آدرس و شماره اش، کارت را لای دفتر یادداشت می گذارم و دسته کیفم را روی شانه ام می گذارم:

- ممنون، لطفاً زودتر فیلم ها رو پیدا کنین...

سری تکان می دهد:

- باشه می گردم...

سرخورده با دست خالی دوباره پشت فرمان می نشینم با فکری مشغول استارت می زنم تا به عمارت می رفتم که دوش آب سردی می گرفتم.

به محض این که زیر سقف آهنی در فضای آزاد، خودرو را پارک می کنم، متوجه پرادوی مهرشاد می شوم.

متعجب زیرلب نجوا می کنم:

- عجیبه هر روز عمارته!

بعد از آن شبی که سهیل، میهمان سمیه خانوم و پذیرای در عمارت شده بود. مهرشاد هم بعد آن بیشتر در عمارت وقتش را سپری می کرد.

انگار با ورود سهیل، عقل و منطق مهرشاد به او نهیب زده بود که دست از عیاشی اش بردارد.

با این تصور، لبخند ملایمی روی لبانم حک شد. اگر مهرشاد، واقعا سر به راه می شد زندگی به ما و بیشتر به من، لبخند می زد. زندگی طعم واقعی زندگی را به من هدید می داد.

با گرفتن دسته کیفم، عینک آفتابی ام را از روی بینی ام برمی دارم و روی موهای فندقی ام می گذارم.

سپس با اعتماد به نفس و لبخند زنان، خانمانه وار به سمت ورودی عمارت راه می افتم.

هوای آبان ماه نزدیک به آذرماه می شد و به طبع آن سردتر از قبل.

بی پروا برایت می تازم

وقتی مقابل درب می‌رسم، متوجه نیمه‌باز بودن درب ورودی می‌شوم. با ابروی بالا رفته و کنجکاوانه درب را هل می‌دهم با تعجب آمیخته با دو دلی سرکی داخل سالن و کریدور منتهی می‌اندازم.

صدای بحث کردن می‌آید، درجا با شک و کنجکاوانه نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم.

چهار و ربع عصر و جر و بحث در عمارت؟!!

جزء محدودها بود که در عمارت کسی شاهدش باشند. حتماً اتفاق مهمی رخ داده بود.

با این فکر، کنجکاوانه بدون تولید کردن صدایی، به سمت سالن پذیرایی راه می‌افتم.

صداها نامفهوم کمی با آوای لرزشی زنی درهم ادغام می‌شود که به گوش‌های تیزشده‌ام می‌رسد.

- به من ربطی نداره خانم، این شازده گند زده به من، باید خودشم گنداشو جمع کنه وگرنه کار به شکایت و...

با عربده بلند مهرشاد، درجا پشت ستون کپ می‌کنم و دست راستم روی قلب وامانده‌ام مشت می‌شود.

- گه نخور زنیکه هرجایی، فکر کردی هرکی به هرکیه که پیش خودت گفتمی مهرشاد کیانی رو خرش کنم تا بیاد بچه‌ای که یکی دیگه پس انداخته رو، خرش رو می‌گیرم... نه این که معروفه و پولدارم که هست، پس پای آبروش که وسط می‌آد، خر می‌شه و بله... کور خوندی خانوم، فهمیدی کور خوندی که حماقت می‌کنم و...

مردمک در چشمانم درجا بازتر و گردتر می‌شوند، تنم فی‌الفور کف پارکت قفل می‌شوند. مهرشاد چه می‌گفت؟!!

بچه! خر شده؟ جریان چیه؟

چندبار پی در پی پلک می‌زنم تا به افکار لعنتی‌ام مسلط می‌شوم با علمِ مهرشاد و شناختن تمام کارهایش، کمی ته دلم آرام می‌شود اما نمی‌شود وقتی صدای زن منفورعالم، توی گوش‌هایم پتک می‌شود.

- هه! مهرشادخان کیانی، باید وقتی که زدی منو بی‌جا و مکان کردی، فکر این جاشم می‌کردی؟ مگه من دختر سرراهیم که باهام این‌طوری حرف می‌زنی؟ انگار کی بادت رفته چه جووری دنبالم موس موس می‌کردی تا یه گوشه چشمی بهت نشون بدم و...

نعره خشم‌آلود و رعدآسای مهرشاد، بند دلم را پاره می‌کند و کوبش و ریتم قلبم را روی هزار در دقیقه می‌کوباند.

-خفه شو زن...

بی پروا برایت می تازم

لحن پرعجز و نگران سمیه خانم را به زحمت می شنوم:

- ای وای خدایا... مهرشادم، مامان اینقد جوش نزن... مامان سخته می کنی آ خدای نکرده، مامانم مهرشاد منو نیگاه... پسرانم؟ مامانم؟ ای خدا... نیلوفر کجایی...

یک باره صدای شکستن چیزی به شدت بلند مثل خرد شدن شدن چیزی، با جیغ ترسیده دو زن درهم ادغام می شوند که وحشت زده با چشمان حدقه زده و ترسیده از پشت ستون به سمت منبع صدا دوان دوان می دوم...

ولی با دیدن مهرشاد برافروخته با صورت سرخ و کبودشده با آن رگ های برجسته گردن اش درجا قالب تهی می کنم، مبهوت و بُهت زده صدایش می کنم.

- مهرشاد...؟

اما دستان قطورش از لای گردن زن درحال خفه شدن، برداشته نمی شود، سمیه خانم ونیلوفر با وحشت و عجز التماس هر دو، بازوی عضلانی بادکرده مهرشاد از دو طرف چسبیده بودند اما حریف خشم و عصیان مهرشاد نمی شدند.

نگاهم روی ردِ باریکه خون از بازوی قطور مهرشاد میخکوب می شود، تی شرت خاکستری اش خون آلود و بازویش، جای بُریدگی و شکافتن گوشت بازویش، آه از ته اعماق م را بلند می کند.

- مامانم، مهرشادم ولش کن... داری می کشیش، ای خدا... خدایا به دادمون برس... این چه بلایه که اومده توی زندگی مون... مهرشاد، خدایا کشتش...

جیغ بلند سمیه خانم، حتی ذره ای برای مهرشاد اهمیت نداشت که با غیظ و خشمگین فشار دستان اش را دور گلوی زن می فشارد.

با جیغ بلند نیلوفر، به خودم می آیم با قدم های بلند و شتاب زده وسط مهرشاد و زن می ایستم و از ته دل داد می کشم.

- بس... دیونه کشتیش!

اعتنای به جیغ فرا بنفشم نمی کند، از خشم و نگرانی نفس نفس می زدم و ضربان قلبم چنان به خود می کوبید که نبض اش را در دهان و حلقومم به شدت حس می کردم.

سمیه خانم ملتمسانه نگاهم می کند:

- یکاری کن الیزا، پسر دیوونه شده... تورو خدا یکاری کن... زنگ بزن...-

بی پروا برایت می تازم

بی اراده و ناخودآگاه دستم را بلند می کنم با دردمندی و نبض شقیقه ام، محکم ترین سیلی عمرم را روی صورت برافروخته مهرشاد، درست در حین ناباوری چشمان سمیه خانم و نگاه دردآلود خودم، روی گونه زبرش می کوبانم.

شَرَق!

از آوای نواختن کف دستم زیر بیخ گوش مهرشاد، او ناباورانه دست لرزانش را روی صورت کج شده اش می گذارد.

صدای خس خس و سرفه های خشک پشت سرهم زن، با درد و فکی سخت شده چشم هایم را روی هم می گذارم.

بدون این که نگاهی به بقیه بی اندارم، بزاق دهانم را با درد قورت می دهم:

- نیلوفر به اون خانوم برس...

سمیه خانم با شتاب جلوی صورت مهرشاد می چرخد:

- مامان جان خوبی؟ عزیزم، پسر...

سکوت سهمگین مهرشاد روی اعصابم پژواک می شود. بهتاش را دوست ندارم، اما با صدای که به شدت می لرزید و دلخوری و دلگیری ازش هویدا می کرد، باعجز و چند حس مختلف مثل خشم، ناراحتی، دلخوری و سرزنش می گویم:

- منو بابت این که زدم زیرگوش، ببخش اما اگه این کار رو نمی کردم، می کشتیش...

سمیه خانم خصمانه لب می زند:

- من گفتم یکاری کن نه این که بزنی تو گوش پسر! من تاحالا توی این سن، توی یه دونه بچه هم نزدن اون وقت تو...

بدون اعتنا، غمگین بازویش را می کشم تا نگاهم کند اما سرسختانه امتناع می کند و نگاهش را از من قریبانه می دزد!

- منو نگاه کن مهرشاد، این جا چه خبره؟ تو چرا داشتی عربده می کشیدی؟ ها، جواب منو بده و...

نیلوفر با نگرانی و لیوان بزرگ آب قند به دست به طرف زنی که سرفه هایش روی مغزم اکو می شد، لرزان و دلهره قدم برمی دارد.

گردنم با حرف سمیه خانم این بار با غیظ میچ دستم را از بازوی مهرشاد خطا می دهد، با شوک می چرخد:

- تو جای عذرخواهیته که... اوف اینم از عروسم، یه ذره شوهرداری بلد نیست که این جور موقع طرف شوهرش رو بگیره نه این که سیم جیمش کنه...

بی پروا برایت می تازم

دندان قروچه‌ای می‌کنم:

- مهرشاد...!

اما مهرشاد بی‌اهمیت پشت به من به طرف خروجی گام برمی‌دارد که با شتاب و عجله خود روی‌اش می‌اندازم و دستانم را تا انتها باز می‌کنم که سد راهش شوم.

- راستش رو بگو، چرا داری فرار می‌کنی؟ باز چی کار کردی که...

- از من بپرس خانوم، من بهت می‌گم این آقا، زده توله کاشته توی...

یک دفعه مهرشاد مثل تیری از کمان رها شده به طرف منبع صدا خش‌دار خیز می‌دارد و همزمان عربده‌اش، گوش فلک را هم کر می‌کند.

- خفه‌شو... خفه‌شو... خفه شو....

حینی که پشت سرش می‌دوم همزمان رو به نیلوفر خشک شده، بلند می‌گویم:

- زنگ بزن به باباطاهر، بجنب...

نیلوفر که سمت تلفن پاتند می‌کند، من و سمیه‌خانم به سرعت باهم کنار مهرشاد می‌ایستیم. اما با دیدن ژاله، شوکه و ناباورانه با حالی مغلوب شده می‌گویم:

- تو؟! تو این جا چی کار می‌کنی؟

چشمان به خون نشسته مهرشاد با این جمله‌ام، در سرعت آنی به طرفم می‌چرخد:

- دیدیش؟!

قفسه‌سینه‌ام از اضطراب و دلشوره‌گی تند تکان می‌خورد و بزاق دهانم بیشتر در زیر زبانم ترشح می‌کند.

- آره اومده بود خونه‌م!

ژاله پوزخند زنان با آن صورت کبودش گفت:

- هه خونت! چاییدی بدبخت، از کی تاحالا خدمتکارا، خونه اربابشون رو خونه خودشون می‌دونن؟

بی پروا برایت می تازم

مهرشاد با غیظ نفس زد:

- ببند دهنتو زنک...

بی توجه به بقیه، حیرت زده با سرگردانی بازوی ژاله را فشار می دهم:

- نگفتی این جا اومدی واسه چی؟

با تردید و شک البته یک مشت اخم کورکننده ای نگاهم می کند:

- خودت بگو، توی خدمت کار، توی خونه بابای مهرشاد چه غلطی می کنی؟

از حرص گوشت لبم را زیر دندانم می گیرم که لحن توبیخ گر مهرشاد با غرش عجیبی به گوشم می رسد.

- ببند عوضی، این خانوم، زن منه... بفهم داری گنده تر از دهنه ت می گی...

نگاه ناباور و مبہوت ژاله روی اجزای صورتم کنکاوش می کند:

- نه... نه... امکان نداره، زنت دوسال پیش مُرده... خودم از توی اینترنت دیدم، تو... سرجنانش بیهوش شدی... اسمش... اسمش

بهار بود، آره... تو داری دروغ می گی مهرشاد، آره؟

با سردرد لعنتی ام، گوشت لب پایینی ام را محکم می گزم. باز هم گند پشت گند. وامانده و حیرت زده با دستی لرزان و بدنی

منقبض شده، وسط معرکه ای خشکم زده بود که هیچ جوابی برایش نداشتم.

- خانوم، بیا برو رد کارت، کم دردرس درست کن جان عزیزت...

سمیه خانم با لحن عاجزانه این جمله را به ژاله می گوید اما ژاله باز جسور و بی پروا می شود و همانند زن های چاله میانی دهان باز

می کند.

- برو بابا تو چی می گی؟ طرف حساب من مهرشاده نه تو، بعدشم اگه این آقا (با انگشت اشاره اش به طرف مهرشاد بدون مقدمه

افزود) پای گندی رو که زده، واینسته، مجبورم قانونی پیگیری کنم...

- خفه شو زنیکه، من به هفت پشتم خندیدم که با توی افریته خوابیده باشم...

بی پروا برایت می تازم

این بار گردن‌اش را به طرف سمیه‌خانم مایل می‌کند:

- مامان زنیکه داره عین سگ دروغ می‌گه، حرفاش رو باور نکن...

با شقیقه‌ای نبض زده، دستی روی پیشانی‌ام می‌گیرم. مهرشاد من را جزء حساب نمی‌کرد که برای دلخوشی‌ام به من هم می‌گفت "الیزا، حرف این زنه رو باور نکن، تو یکی باور نکن!"

اما زهی خیال باطن، باز هم من در حین ناباوری دل و احساسم، غرور شکسته‌ام باز نادیده می‌گیرم از جانب تنها مرد زندگی‌ام، جانان من.

ژاله باز لب‌های پروتیزی‌اش را با زدن پوزخندی از هم باز می‌کند:

- آره راست می‌گی، پ لابد این بچه تو شکم من مال عمته که...

چیزی به سرعت نور می‌شکند، شکستن قلب بی‌چاره‌ام را با درد می‌شنوم، قلب وامانده‌ام توی قفسه سینه‌ام تیر می‌کشد. هجوم مایع اسیدی را از میان حلقوم حس می‌کنم. لعنتی رفلاکس معده‌ام اُد می‌کند. سوزش‌وار می‌سوزد.

وقت را تلف نمی‌کنم با درد و چهره رنگ و روی پریده به سرعت به طرف سرویس بهداشتی انتهای کریدور می‌دوم.

صدای متعجب نیلوفر را می‌شنوم اما دستانم جلوی دهانم می‌گیرم.

- الیزا خانوم...

شتاب زده دستگیره فلزی سرد توالت را باز می‌کنم و خود را با عق زدن داخل سرویس بی‌محابا می‌اندازم...

مشت آب بزرگی توی صورت ملتهبم می‌پاشم، حتی خنکای آب هم نمی‌تواند التهابم را التیام دهد.

درد دارد، خیلی درد دارد این خردشدن غرور و قلب لعنتی‌ام.

ته حلق و حلقوم به شدت می‌سوخت، نگاهم را با انزجار و دردمندی از مایع زرد رنگ و خون‌آلود ادغامش می‌گیرم و دوباره دستانم را زیر فشار آب می‌گیرم و با حرص روی سنگ سرد روشویی می‌پاشم.

اثر لعنتی پاک نمی‌شود، خون لای مایع زرد به من دهان کجی می‌کرد. خدایا... با شدت و حرص قریبی چندین بار آب می‌گیرم تا بالاخره سطح سفید پاک می‌شود.

بی پروا برایت می تازم

غمگین با سری که داخلش بمب بمب می زد به آینه کوچک روشویی چشم می دوزم. به لبان بی حالت، به مردمک لرزان و نم زده ام، به رنگ پریده و گچ مانند حتی به تارهای بیرون زده و خیس روی پیشانی ام، همه و همه گواه حال مرگوارم است.

کاش خدا تمامش می کرد، این مُردگی و زجرلغنتی را.

خسته ام، بی نهایت خسته و غمگین ام. هیچ کدام از مشکلات سر راهم، تا به امروز حالم را بد نکرده بودِ الا جمله منفور آن زن که با اعتماد بالایی می گفت "بچه توی شکمم..."

لای چشم هایم را بغض وار به همراه درد می بندم، دستانم می لرزد، اصلاً تمام وجودم می لرزد. طعم تلخ و گس دهانم، بدحالی ام را بدتر می کرد.

حتی توان بلع آن بزاق گس را هم نداشتم، ژاله لعنتی از کجا پیدایش شده بود که ادعای به این بزرگی می کرد؟

بچه!

یک جنین در بطن او که از قضا مال مهرشاد بود؟

مهرشادی که در این سه سال زندگی تلخ و سرد حتی یک بار هم با من همانند زن و شوهرها رفتار نکرده بود؟

من را عقده ای کرده بود با فاصله گرفتن و خشک بودنش که من شیفته او همیشه آویزانم باشم اما حتی ظالم، گوشه چشمی هم برایم چین نمی کرد تا دلم خوش وجودش باشد.

ای خدا...

پلک چشمم می پرد، دست لرزانم را مشت می کنم. با خود زیر لب نجوا می کنم.

- گران باش

بگذار تا بهایت را

پرداخت کنند

آدمها

چیزهای مُفت را؛ مُفت

از دست می دهند...

با تلنگری همزمان که چشم‌هایم را باز می‌کنم، چانه و لب‌هایم با بغض می‌لرزند.

باید برای همیشه این رشته لعنتی را از هم گسسته کنم. وقتی دوستم ندارد اگر عالم و خاتم هم دست به یکی کنند، مهرشاد باز برای بهار جایگزین پیدا می‌کرد، اول بهار و حالا ژاله...

باید بروم... باید بروم تا رها شوم از این روزمرگی و مُردگی کنار هم...

باید...

تصمیمم را می‌گیرم، سخت اما مصرانه در همان لحظات دشوار و زهرآگین عُمرم، عَلمم دستور می‌دهد که رهایش کنم.

مفت بودم، مفت هم می‌روم از زندگی‌اش، از خاطراتش، از قلب سخت‌شده‌اش...

درب سرویس را که باز می‌کنم به‌جای حضور مهرشاد با نیلوفر نگران در کمال حقیقت تلخ و کوبنده‌ای مواجه می‌شوم. سریع نگاه دقیقی به صورتم می‌کند:

- خوبی الیزا خانوم...

غمگین و خش‌دار لب می‌زنم:

- آ... آره، من باید برم بالا...

می‌فهمد که اوضاعم خوب نیست که شتابانه یاری‌ام می‌کند و زیر بازویم را می‌گیرد.

حس سنگین و سختی در نبض قلب و احساسم مواجه می‌شوم، سرم سنگین و بدنم سِر می‌شود. خدایا درحال مُردن‌ام؟

قطره‌اشکی از لای چشمانم شُره می‌کند که با درد و ضعف پلک می‌بندم، دو رگه نجوا می‌کنم.

- برو واسم یه شربت شیرین بیار...

احساس می‌کنم همه جای عمارت دور سرم می‌چرخد، جلوی دیدگانم ستاره‌باران می‌شود.

- چشم خانوم، بریم اتاق، الان می‌رم...

بی پروا برایت می تازم

بدون مخالفت سرم را همانند یتیم‌ها و بی‌کس‌ها، سرم را روی شانه نیلوفر می‌گذارم. بی‌اراده راه اشکم با صدای بحث کردن مهرشاد با همان زن منفور، با درد و بغض شهیه می‌کشد.

شهیه قلبم و تیرکش لعنتی‌اش.

فکم قفل می‌شود اما باز هم بدون اراده‌ام می‌لرزند.

چیزی دم گوشم طعنه می‌زند.

"حقته بکش، توی که به زور حق یکی رو خوردی، یکی‌م پیدا می‌شه تا همون حق رو ازت می‌گیره... تویی که حتی واسه شوهر اسمی‌تم اونقدر ارزش نداری که حالت بد می‌شه نمی‌آد ببینه مُردی یا زنده‌ای! حقته بکش"

پتک روی سرم آوار می‌شود، انگار تازه به خود می‌آیم. بهار و عشقش، بهار و جوانی‌اش که ثمره عشقش را ندید، بهاری که حامله از دنیا رفته بود با چشم باز... بهاری که تا آخرین لحظات عُمرش هم، چشمانش از کینه و نفرت به طرفم زبانه می‌کشید.

بهاری که حقش نبود سرطان و این همه زود رفتن!

بهار و عشقش به مهرشاد.

بهار و جنین توی شکم‌اش...

آه خدایا...

دستم روی قلب تپنده و ریتم‌گرفته‌ام، لرزان مشت می‌شود.

کار امروز ژاله، دقیقاً تقاص دلی است که شکسته بودم. تقاص بهار و بچه‌اش، عشق‌اش با مهرشاد و بچه‌ای که هرگز دنیا نیامد و رنگ دنیا را هم ندید.

زیرلب با درد خفه‌کننده‌ای نالیدم:

- ای خداااا...

نیلوفر به قدم‌هایش سرعت می‌دهد و دستش را دور کمرم می‌اندازد به زحمت مرا از پله‌ها بالا می‌برد.

از این همه خردشدن و توسری خوردنم بیزارم، از این قلب لعنتی و احساس لعنتی‌ترش به مهرشاد!

بی پروا برایت می تازم

صورت زیبای بهار از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت، نگاه کینه‌توزانه‌اش حالا فاتحانه نگاهم می‌کرد.

بغض می‌کنم و متاسف توی دلم پیچ می‌زنم.

"بخش بهار، من از مهرشاد دست می‌کشم؛ ولی تو، منو ببخش"

درب را با سختی باز می‌کند و با احتیاط من را تا تخت‌خواب می‌کشانند و مدام مراعات حالم را می‌کند که با نگرانی رهایم نمی‌کند تا که روی خوش‌خواب تخت می‌گذارد.

سپس دست‌پاچه از اتاق خارج می‌شود.

به خوش‌خواب تخت درمانده تکیه می‌زنم، صدای بلند جر و بحث باباطاهر به گوشم می‌رسد.

بی‌رمق و سرگردان لای چشم‌هایم را محکم می‌فشارم و دستانم را بی‌اراده روی گوش‌هایم می‌گذارم.

نمی‌خواستم حرف‌های زهرآگین مهرشاد و تلخ‌تر از زهر ژاله، مرا بیشتر شرمنده و مدیون غرور خرد شده‌ام کند.

خدایا هیچ‌کس را شرمنده خودش نکن که دیگر برای خودش ارزشش را از دست می‌داد.

بعد وقفه‌ای که به درازا می‌کشید، صدای دوان دوان قدم‌های شخصی، منگ لای چشم‌های سنگین‌م را باز می‌کنم. نیلوفر با چهره سرخ شده، لیوان بزرگ شیشه‌ای را مقابل صورتم می‌گیرد.

- بخورین خانوم، توش زعفران هم ریختم... یه کم واسه چای آقا طاهر زعفران دم کردم، شربت‌ش واسه اعصاب و ضعف‌تون خوبه...

نفس عمیق‌م را لرزان رها می‌کنم و لیوان را به زحمت توی دستانم می‌گیرم، خنکی لیوان با رنگ زرد مایع شفافش در تضاد می‌بود.

بی‌توجه جرعه‌ای از محتویات لیوان را می‌نوشم، خنکای آب و شهد شیرین هم نمی‌توانست طعم گس و تلخ دهانم را التیام دهد.

نیلوفر از سکوت‌م استفاده می‌کند به آهستگی پیچ می‌زند:

- آقا طاهر همین الان اومدن، نبودین چه غوغایی به پا کرد، همچین این زنیکه رو از عمارت انداخت بیرون که دلم خنک شد... اِ! زنیکه حیا هم نداره یه بارکی جلوی آقا راست راست زل می‌زنه و می‌گه؛ من نوه شمارو باردارم!

سپس با کف دست محکم روی ران پایش می‌کوبد:

بی پروا برایت می تازم

- ولی آقا همچین پرتش بیرون آ... حتی سمیه خانوم و آقا مهرشادم جرات نداشتن جیک در بیاد... خون جلوی چشمای آقا رو گرفته بود... وای وای الیزا خانوم، حالا شما می‌خواین چی کار کنین؟

عقلم نهیب می‌زد، با تازیانه بدی روی افکار مردد و دو دلی می‌کوبد تا آدم شوم و یک بار برای همیشه خود را از قید و بند این همه سماجت رها کنم.

در سکوت سهمگین خود، جرعه‌ای عمیق از شربت را می‌نوشم اما حس می‌کنم جای شهد شربت، زهر را می‌نوشم...

نگاهم را به اطراف اتاق می‌چرخانم، کاناپه‌ال‌نود راحتی، پایه تخت مخملی و میز آرایش با کمد دیوار سفید کشویی حتی تخت دونفره که هیچ‌گاه رنگ خنده‌هایم را به خود ندید. حتی یک شب تا صبح یک رابطه صمیمانه را به خود ندید. سرویس حمامی که بعد آن اتفاق نحس و منفور، هرگز رنگ استحمام را به خود ندید.

جای جای اتاق، آوای لعن و نفرین می‌داد، ناله و شیون دخترکی که با چشم باز از دنیا رفته بود.

دخترکی که می‌خواست مادر شود اما ناکام با بچه‌ای داخل بطن‌اش وداع گفت، چه وداع تلخ و سوزناکی... بهارجان، من را ببخش!

دستم را طپش تندشده قلبم مشت می‌کنم و با نفس عمیقی، سعی در مهار اشک‌هایم می‌کنم.

نباید ببارند، نباید طغیان کنند به‌خاطر این رفتنی که از اول حق من می‌بود اما من با خودخواهی مطلق‌ام از این رفتن حق، امتناع می‌کردم.

لیوان را روی کنسول می‌گذارم و به سختی از روی تخت برمی‌خیزم. نیلوفر شتاب زده نگاه نگرانی به طرفم می‌اندازد:

-! چرا پاشدین؟ حالتون خوب نیست و...

بی تفاوت با دلی آکنده به سمت کمد کشویی می‌روم، درش را به زحمت کنار می‌کشم. نگاهم روی چمدان نقره‌ای م‌گره می‌خورد.

بغض‌آلود دو طرف چمدان را می‌گیرم که حضور نیلوفر را پشت سرم احساس می‌کنم اما قبل از این که فرصت سوال کردن را کند، با صدای دو رگه‌ای لب می‌زنم:

بی پروا برایت می تازم

- می تونی کمکم کنی، لباسام رو جمع کنم؟

شوکه با لحن متعجبی می پرسد:

- الیزا خانوم، می خواین از این جا برین؟

پوزخند یک طرفه ای می زنم:

- بمونم اونم...

نگاه غم و حزن وارم در اتاق در گردش می آید:

- با این همه گند... دیگه نمی تونم...

بزاق دهانم را سخت می بلعم:

- اگه نمی تونی کمکم کنی لااقل یه تاکسی از آژانس برام بگیر...

نیلوفر بعد از مکث کشداری، بدون حرف جلو می آید و چمدانم را از دستانم می گیرم. درست کف اتاق روی قالی می نشیند و با صدای لرزانی می گوید:

- بدین، من می چینم واستون...

نفس عمیقی می کشم، دستم روی لباس هایم می نشیند. لباس خواب های حریری که هرگز جلوی مهرشاد نپوشیده بودم. مهرشادی که هیچ شبی کنارم را صبح نکرد.

تنها خاطره شیرین مان به همان شب عمارت در آغوشش می بود. قبل از مرگ بهار گرچه پیش من در یک اتاق و زیر یک سقف می خوابید اما غریبانه رفتار می کرد.

هرچه مانتوی که با هزینه خود خریده بودم را هم برداشتم. بقیه بلوز و شلوارها حتی شال های که با علاقه و وسواس خریده بودم را هم به دستان نیلوفر سپردم.

نگاهم روی لباس مجلسی ها و لباس خواب خیره ماند، آن ها را سمیه خانم و گاهاً مناسبت های برایم هدیه می خریدند.

اما آن ها دیگر سهم من نبودند، حتی سرویس جواهرت های گران بها یا سکه های طلا، همه را به حال خودشان گذاشتم و به عقب برگشتم با تماشا کردن چانه لرزان نیلوفر، تلخ و متاسف سرم را بالا گرفتم.

خدایا...

دستی روی مانتوی رسمی‌ام کشیدم، حتی دیگر چروک‌شدن‌اش برایم ذره‌ای مهم نبود. پُر بودم طوری که حدش را نداشت.

کارت‌های عابر، سوئیچ ماشین‌م هرچه را که هدیه باباطاهر به من عروس کادو داده بود، را روی میز آرایش می‌گذارم.

دستم روی زنجیرپلاک دور گردنم و گشواره‌های روی گوشم با بدون ذره‌ای تعلل و تردید دراز می‌شود و در نهایت همه را با افسوس در می‌آورم.

همه جواهرت را هم از سر و گوش حتی دستبند ظریف دستم را در می‌آورم و بدون تردید روی میز آرایش می‌گذارم.

تنها چیزهای که برمی‌دارم، پیراهن توسی مردانه‌ای به همراه ادکلن شیشه‌ای تلخ مهرشاد است و در آخر سند ازدواج‌مان.

حتی لحظه‌ای تردید نکرده بودم برای برداشتن آن همه سند و مدارکی که سهام هر کدام به نام من و مهرشاد می‌بود.

بعد از بستن چمدان، نگاهش را دزدید:

- زنگ بزنم به آژانس؟

لب‌هایم غمگین تکان می‌خوردند:

- بی‌زحمت...

خواست از اتاق خارج شود که محزون‌تر از پشت پنجره اتاق لب زدم:

- لطفاً از تلفن این‌جا استفاده کن.

نیلوفر بدون مخالفت، تلفن بی‌سیم را برداشت و...

نگاه گزنده‌ام را به آینه قدی اتاق دادم، بی‌روح و ماست بودنم حالم را بد می‌کرد. رنگ پریده و لب‌های پوست‌پوست شده‌ام حتی چشم‌های قهوه‌ای‌م که دیگر چراغانی و براق نبود. توی قهوه‌چشمانم فقط غم و حزن هویدا می‌کرد.

چه کرده‌ای با دل من، سنگ‌دل دوست‌داشتنی؟

دسته چمدان را می‌کشم و با قدم‌های سُست و ناتوان بالاخره بعد از وداع با اتاق مشترک‌مان، با دنیای درد و ماتم خارج می‌شوم.

قلبم تیر می‌کشد، حلقومم هم می‌سوزد اما بدون اعتنا از پله‌ها پایین می‌رویم. حس خلع و پرت شدت می‌کنم که لبه فلزی طلایی پله‌های پهن را می‌گیرم تا پس نیفتم.

- خانوم بهت گفته بودم این پسر ناخلف بالاخره یه گندی می زنه و شما چی می گفتی؟

نگران نباش حاجی، بالاخره پسر به راه می شه... آره خیلی به راه و به ساز شد، گند زده خانوم... گند...

یک باره نگاه عصبانی باباطاهر روی پله ها می چرخد. ناباورانه با گره اخم پیوند خورده ای به من و چمدان دم دستم چشم می دوزد.

از همان فاصله، اخم آلود و جدی می پرسد:

- تو کجا شال و کلاه کردی، عروس؟

همیشه مرا دخترم خطاب می کرد. می دانم خشمگین است اما عروس گفتن اش، کلامم را تلخ می کند.

- بابا، امشب فهمیدم دیگه جای توی این خونه و...

نگاهم روی مهرشاد کلافه و سرگردان که مبهوت زل زده بود، محزون چرخاندم.

- زندگی پسرتون ندارم...

جان می کنم تا محکم و کوبنده اضافه کنم:

- می رم از این جا...

سمیه خانوم هم بهت زده می گوید:

- تو دیگه چرا؟ نکنه باور کردی که...

با ناباوری بقیه حرفش را می بلعد، بزاق دهانم به زحمت فرو می دهم و چند پله آخر را با تلاشی شدن قلب لعنتی ام پایین می روم.

- مهم نیست من باور کنم یا نه...

باباطاهر نگاه غضبناکی حواله مهرشاد می کند:

- همین رو می خواستی؟ که زنت رو فراری بدی؟

بی پروا برایت می تازم

دلم می گیرد، حق نداشت به مهرشاد خرده می گرفت. مهرشاد آزاد بود هرچقدر هم بی بند و بار حتی ناخلف هم می بود بالاخره فرزندش می بود از خون و گوشت خودش.

مهرشاد بدون اعتنا دو قدم لرزان به سمتم نزدیک می شود و خش دار و گرفته می گوید:

- کجا می خوای بری؟

خدایا...

اشک هایم می خواهند طوفان به راه بیندازند اما من نمی گذارم و با لجاجت و گزیدن داخل لپم، بی هوا نفس عمیقی می کشم.

- مگه همینو نمی خواستی؟

لبخند محزون و تلخی چاشنی لحنم می کنم:

- این که از زندگیت برم...؟

مستاصل با دو دست پشت گردنم را چنگ می زند و دستانش را پشت گردنش قفل می کند و عاجزانه نگاهم می کند:

- باور کردی؟

لای چشم هایم را محکم روی هم کیب می کنم، چقد سخت است گفتن جمله های که ته دلم می سوزاند.

- سخت ترین کارعالم می دونی چیه؟

سکوت حاکم شده در جمع را می شنوم، حتی سمیه خانم هم امشب عجیب مسکوت شده بود و طعنه نمی زد!

دستم می لرزد که با پنجه گوشه مانتویم را می چلانم تا به افکارم مسلط شوم.

«حمل بی تفاوتی و زندگی بدون علاقه ست... زندگی که همه جاش سرد و بی روحه... طعم زندگی و آرامش حقیقی رو نداره، حتی صبورترین زن دنیا هم که باشی رو هم از پا در می آره»

چانه ام می لرزد، نگاهم دو دو می زند و مردمک چشمانم بازتر می شوند که بی اراده تلخ تر از هر زهری می گویم.

«وقتی اونی رو که دوشش داری، می میری و اشش؛ تورو اصلاً دوست نداره.»

به تیله های توسی آب آورده اش خیره می شوم و محزون تر ادامه می دهم:

- نمی خوای منو؟

بی پروا برایت می تازم

لبخندم شبیه پوزخند به خودم است وقتی با تحکم و اقتدار حرفی را می‌زنم که اعتقادی به ته حرفم را ندارم؛ در واقع دل و زبانم یکی نیست.

- عیبی نداره، منم دیگه تورو نمی‌خوام...

جفت چشمان‌اش درجا گرد و ناباورانه روی چشمانم می‌خکوب می‌ماند.

آخ تیل‌های لعنتی کمتر دل و دینم را به یغما بکشان، سنگ‌دل دوست‌داشتنی.

ناخودآگاه آهی از بین لب‌هایم خارج می‌شود:

- خسته‌شدم، چون تو نفهمیدی و نخواستی که بفهمی من، بس که منتظرت نشستم که یه روزی دست برقضا بهم دل ببندی و...

خوره جانم می‌شود آن اشکی که از گوشه چشم چپاش می‌چکد، اشکش را باور کنم یا این همه سردی چندساله‌اش را؟

به کدام دلیل امشب هردو غریبانه رفتار می‌کنیم؟

مهرشادی که این طور مبهوت و ملتسانه به من خیره بود یا منی که امشب از او دست شسته بودم؟

این بار بی‌توجه به ملتمس مهرشاد، رو به باباطاهر که با چهره گرفته و جمع‌شده به من چشم دوخته بود، با سری کج شده لبخند درآلودی پاشیدم:

- خسته شدم بابا، بُریدم... باختم... آره من خسته شدم وقتی می‌دونستم دل مهرشاد با من نیست، وارد زندگیش شدم اما بعد کم کم فهمیدم زندگی بدون علاقه؛ اصلاً شبیه فیلم و سریال نیست... حتی شبیه کتاب‌ها هم نیست، چون یه زندگی واقعی که یه مرد، زنِ شناسنامه‌ایش رو نمی‌خواد... چون نمی‌خوادش، می‌ره با دختری که دوستش داره پنهونی ازدواج می‌کنه، می‌بینی بابا... اگر همه‌مون جای منطق خودمون و زور گوی‌آمون، می‌شستیم پای درد بچه‌هامون الان نه من این‌طور سرخورده می‌شدم نه حتی مهرشاد...

لبخندم با دیدن فک منقبض شده‌اش رنگ می‌بازد و دوباره با بی‌قراری به مهرشاد زل می‌زنم:

- من، تورو به خودت باختم؛ به قسمی که تو سربهار خوردی و من تازه به خودم اومدم... فقط...

سیبک آدامش سخت پایین می‌رود و سرش را بالاتر به سقف می‌گیرد که بی‌قرار زمزمه می‌کنم:

بی پروا برایت می تازم

- منو ببخش.

دسته چمدان را روی پارکت می گذارد و با نگاهی اجمالی رو به همه می گویم:

- خدانگهدارتون...

قدم هایم شتاب می گیرند و دسته چمدان را به دنبال خود می کشانم، از کریدور بزرگ تا جلوی ورودی عمارت با چشمان سوزش دارم طی می کنم.

همین که درب را هل می دهم یک دفعه دسته چمدان از دستم کشیده می شود. صدای خش دار و دو رگه مهرشاد، بند دلم را پاره می کند.

- نرو الیزا...

لبخندم بوی وداع و فراغ می دهد وقتی بدون خشونت دسته چمدان را از دستش به آرامی می گیرم:

- باید برم که تک بتونی زندگی کنی...

ملتمسانه ناله می کند:

- بدون تو...؟

می خندم، یک خنده فوق غمگین و دردآلودی که از بسی قلب ترکیده ام نشأت می گیرد.

- مگه همینو نمی خواستی؟

خواست جوابم را دهد که قاطع و محکم اما آرام می گویم:

- دیگه دیر شده، برو بپرس به زندگیت... دیگه الیزای نیست که بخوای دور از چشمش پنهونی با زن دیگه ای...

بغض نمی گذارد ادامه دهم، دسته چمدانم را سخت می کشانم و بدون ملاحظه به حال مرگ آورم راه می افتم به سمت درب آهنی... فاصله زیاد در ورودی عمارت با خروجی درب آهنی حیاط، حداقل یک یک ربع زمان می گیرد تا خود را به سختی و اشک های روان شده از روی گونه هایم به تاکسی زرد رنگ مقابل درب عمارت می رسانم.

راننده با دیدنم، متعجب می پرسد:

بی پروا برایت می تازم

- تاکسی می خواستین؟

چمدان را کنار ماشین زرد می گذارم:

- بله...

مهلت نمی دهد، سریع درب صندوق عقب را می زند. با بی تابی گردنم را می چرخانم و به درب عمارت چشم می دوزم.

خاطره اولین باری که توی ماشین احسان به همراه بابایونس و مامان لیلا به عمارت آمده بودیم. همان میهمانی که خانواده درجه یک باباطاهر و بابایونس در آن جمع شده بودند.

همان شبی که مهرشاد را برای اولین از نزدیک دیدم و در دلم بلوای از خوشی و هیجان منتقل شد.

همان شبی که...

- خانوم بفرمائین؟

آه حسرت زده ای می کشم و روی صندلی عقب جای گیر می شوم که با صدای راننده، سرم را بالا می گیرم:

- مقصدتون کجاست؟

کمی مکث می کنم، در نهایت آدرس خانه بابایونس را می دهم. سرم را به شیشه تکیه می زنم.

حتی نمی خواستم دیگر به خانه مشترک مان در مجتمع پا می گذاشتم، می ترسیدم در آن جا بدون حضور مهرشاد دچار جنون شوم...

به محض پرداخت کردن هزینه، از صندلی عقب پیاده می شوم. چشمانم روی درب قهوه ای باریک و کوچه خلوت و تک درخت صنوبر کنار پیاده رو، با ناامیدی در گردش می یابد.

بزاقت دهانم را به زحمت می بلعم، راننده با خس خس سینه اش، به خاطر آلودگی هوا و خستگی؛ چمدانم را از صندوق پایین می آورد.

حین گذاشتن کنار پیاده رو، آهسته تشکر زیرلبی می گویم که با تکان دادن سر از کنارم به طرف تاکسی اش می رود.

مکث عمیقی می کشم، تردید خوره جانم می شود این که تصمیمم درست هست یا...

بی پروا برایت می تازم

نفس عمیقی کشیدم و شتاب زده انگشتم روی شاسی درب نشست و فشار مختصری روی دکمه، بعد از ثانیهای آوای گرم مادرم پخش شد:

- بله؟

لبم را محکم می گزم تا نلرزم:

- منم مامان...

مهلت نمی دهد با هول و دستپاچگی می گوید:

- وای الیزا تویی؟ بیا تو دخترم، بیا...

دسته چمدان را دنبال خود می کشم که تک بوق کش دار و بلندی، مرا از جا می پراند.

سری به اطراف می گرداندم، بی توجه خواستم داخل حیاط خانه شوم که باز بوق مکرر این بار طولانی و مزاحم وار به گوشم می خورد.

در آن تاریکی که به واسطه نور تیر چراغ برق کمی روشنایی شده بود، به زحمت با چشم های باریک شده به طرف منبع بوق زل زدم.

با دیدن خودروی مهرشاد، نفس در سینه ام به شمارش می افتد. نور چراغ بالا می دهد که چینی روی صورتم گره می خورد.

با اخم های گره خورده، بدون اعتنا درب را محکم هل می دهم و تا می خواستم همراه چمدانم داخل شوم، یک باره بازوی نحیفم به شدت به عقب کشیده می شود و سینه به سینه فولای فرو می روم.

از تند بالا و پایین پریدن اش، متوجه می شوم عصبانی و خشمگین است؛ اما چرا؟ مگر همین را نمی خواست؟

این که گورم را از زندگی اش برای همیشه گم کنم؟

صدای خش دار و غضبناکش دم گوشم شمرده می شود:

- رسمش نبود، رفیق نیمه راه بشی، رفیقِ نارفیق!

پوزخند تلخی به این همه مُحق بودنش می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- رسمش بود که این طوری منو سکه یه پول سیاه کنی؟

نفسم را لرزان بیرون دمیدم:

- کاش لااقل یه چیزش شبیه بهار بود که دلم نمی سوخت تو واسه خاطر نبودن بهار، واسش جایگزین گذاشتی اما اون خانم؛ هیچ ربطی به بهار نداره...

دو طرف بازویم را با غیظ می گیرد و به شدت محکم می فشارد:

- بفهمم، من اون زنک رو اصلاً ندیدم که...

متاسف آهی کشیدم:

- بچه ش چی؟ نکنه بچش از بته سبز شده؟

لحن ناباورش هم ذره ای عقب نشینی به من نمی داد وقتی با گنگی و مبهوت می پرسد:

- یعنی فکر کردی من با همچین زنیکه خوابیدم که ازم بچه داره؟

سکوت می کنم. جوابی برای این سوال لعنتی اش ندارم. کاش خودش همه چیز را از قبل به من می گفت.

اما وقتی یاد جمله اش می افتم تا جانم گر می گیرد.

"یه مدت برو خونه بابات استراحت کن"

گویا می خواست در نبود من در عمارت و خانه، به گندکاری هایش می رسید و حالا که دستش رو شده، دست پیش را می گرفت.

نچنج کنان بازوهایم را رها می کند و با چشم های گرد شده، پنجه اش مابین موهای پُر و حالت دارش فرو می کند.

- حرف آخرته؟

گوشه شقیقه ام را با کلافگی فشردم:

- حرفم حرفه، اول و آخر نداره...

با تیزبینی، گرهی بین ابروهای پهن اش دلنوازی می کند.

- الیزا بری خونه بابات، دارم برای بار آخر بهت می گم، بری خونه بابات دیگه راه برگشتی نداری، بعد پشیمون بشی و...

با پوزخند دل‌ریش‌شده‌ای سری کج می‌کنم:

- اگه بمونم هم پشیمون می‌شم... بیا یه بار واسه همیشه این زندگی یخی رو بشکنیم تا از زندان یخی دورمون آزاد بشیم،
هردومون... من و...

آهسته‌تر زمزمه می‌کنم:

- تو.

نگاهش سخت و یخ‌زده می‌شود:

- اگه تو اینو می‌خوای، باشه فقط امیدوارم پشیمون نشی از کار امشب!

لبخند غمگین و توداری حین بستن لای پلک‌هایم، میهمان نگاه یخ‌زده‌اش می‌کنم.

- امیدوار باش، امیدواری چیز خوبیه...

بدون اهمیت با برداشتن چمدان، از کنار درب وارد حیاط می‌شوم. بعد از کوبیدن آرام درب، چانه‌ام شتابان می‌لرزد.

اشکی را که جلوییش با لجابت، مقابلش استقامت می‌کردم. با تمنا و بی‌قراری از چشم‌های باران زده‌ام زبانه می‌کشد.

قطرات ریز و درشت اشک، نم‌نم زده روی قوس گونه تا روی چانه لرزانم امتدادوار شُره می‌کند.

کاش می‌توانستم جیغ می‌کشیدم، فریاد می‌زدم که:

«لعنتی من عاشقتم اما تو منو نخواستی! نخواستی و قلبمو شکستی ولی من هنوزم، احمقانه دوستت دارم»

حجم موهایم سرم را کلافه می‌کشم و سرگردان به دور تا دور اتاق صورتی و شیک الناز خیره می‌شوم.

عروسک‌های خرسی و خرگوشی با آن همه قلب روی شکم‌اشان و کلکسیون کتاب‌های رنگارنگ قصه، حتی لوازم تزئینی اتاقش،
بسیار شیرین و ملوس به نظر می‌رسید.

بی پروا برایت می تازم

الناز برعکس من همیشه شاد و زبان باز بود، با واسطه زیبای خدادادی اش همیشه هم مورد توجه بود. حال با این که توی دوره نوجوانی پیش می رفت متوجه بلوغ زودرسش شدم.

برآمدگی کم اش، رنگ گلگون صورتش، خدا می دانست با این همه شیطنت و شیرین بازی اش چقد خواهان پیدا می کرد. حسودی ام شد، موهای بلند تا کمرش هم اغواکننده بود با لبخند مکش نمای اش!

هنوز که نوجوان بود این طور دل ربا رفتار می کرد وای به حال بزرگ تر شود.

با آوای تلفن همراهم، منگ سری می چرخانم. تلفنم روی تخت یک نفره اش با تم سفید و صورتی شیک، گره می خورد.

باز در غفلتم، الناز گوشی ام را کش رفته بود. چون در این یک هفته با علم تماس گرفتم با مهرشاد، تلفن را خاموش کرده بودم.

می ترسیدم نتوانم مقاومت کنم و باز به طرف مهرشاد کشیده می شدم. مهرشاد و آن فیس جذاب با آن استایل لعنتی اش؛ حتی دلی که بعد بهار به سنگ تراش حاذق سپرده بود تا خوب از سنگ بتراشند و با آهن در سینه اش جا بیندازد.

سنگ دل دوست داشتنی.

باز با آوای تلفن همراهم از خاطرات مهرشاد بیرون آمدم، با بی تفاوتی از روی کف قالی بلند شدم.

صاف که می ایستم، کمر و گردنم درد می گیرد. تازه متوجه حالت دراز کشیدنم می شوم. بدون متکا روی قالی طاق باز رو به سقف خیره می بودم و در حال کشیدن موهای سرم!

باید همه موهایم را کوتاه کنم.

با مکشی گوشی را برداشتم ولی با دیدن شماره ناشناس، جفت ابروانم را بالا پراندم. با تبسم آیکون سبزش را فشردم:

- بله؟

صدای مرد غریبه ای توی گوشم می پیچد:

- ببخشید با خانم شهریار کار داشتم.

با یک تای ابروی بالا رفته، سری تکان دادم:

- خودمم، می شنوم؟

بی پروا برایت می تازم

نفس عمیقی کشیدو:

- خانم، شما قرار بود من با شما تماس بگیرم تا اون فیلم‌ها رو به دستتون برسونم، اون وقت هرچی زنگ می‌زدم خاموش بودین!

متعجب گوشی پیشانی روی رویش موهایم را خاراند:

- به جا نیاوردم، شما؟

با مکثی، بی‌حوصله جواب می‌دهد:

- همون فروشنده‌ام که دنبال پیگیری مسعود و مدارک کمندخانم ...

سریع با یادآوری‌اش، لب پایینم زیر دندان می‌گیرم:

- شرمنده به‌خدا، نتونستم پیام... الان هستین پیام اون‌جا؟

بدون مکث با عجله می‌گوید:

- بله هستم، لطفاً سریع‌تر بیاین، چون من باید برم شهرستان...

- حتماً تا یه ساعت دیگه... فعلاً

با گفتن "خداحافظ" بوق آزاد پشت گوش‌هایم اکو می‌شود.

بی‌اعتنا با بی‌حالی از لای چمدانم، مانتو مشکی و شلوار جینم را بعد تعویض لباس راحتی خانه‌گی می‌کنم. بدون آرایش و تجملات، تنها با گرفتن کیف دستی و تلفن، کیف پول و عینک آفتابی‌ام؛ مقنعه قهوه‌ای را روی سرم می‌اندازم و از اتاق الناز خارج می‌شوم.

از کریدور باریک منتهی به نشیمن رد که می‌شوم با دیدن مامان لیلا و شایسته که درحال صحبت کردن می‌بودند، با دیدنم لحظه‌ای جو بدی رخ می‌دهد. با تبسم سری جنباندم:

- روز بخیر!

شایسته لبخند ملایمی به رویم می‌زند اما مامان لیلا با کنجکاوی و تعجب اشاره ای به آماده شدنم می‌کند:

- کجا می‌ری، مامان جان؟

بی پروا برایت می تازم

پلکی روی هم می گذارم، سرم درد می کرد باز.

- دنبال کارم، موکلم چند وقت دیگه دادگاهش می رم رسیدگی کنم.

مامان لیلا جفت ابروانش را متعجب بالا فرستاد:

- جدی! فکر می کردم این یه هفته ی که خودتو توی اتاق حبس کردی حالا حالاها تموم شدنی نیست!

لبخند تلخی می زنم:

- اگه کار موکلم گیر نبود، حالا حالاها از پیله نیومدم بیرون ولی...

آهی از بین لب هایم خارج می کنم:

- من رفتم...

در پناه خدا گفتن مامان لیلا، دلم را گرم می کند. بدون مکث با عجله کفش چرمی ام را می پوشم و با شتاب از عرض حیاط باصفایمان رد می شوم.

چند وقت دیگر زمستان از راه می رسد باز باید عزای سرما و سوزش را می گرفتم.

دستکش های چرم مشکی ام را به دستانم می کنم تا لرز نگیرم. حالا که بی ماشین بودم باید تا سرکوچه پیاده تاخت می زدم. برای منی که دوساله با ماشین اینور و آنور می رفتم کمی دشوار بود اما با این حال کم نبود برایم این شکست عاطفی لعنتی.

از عرض کوچه که رد می شوم روی پیاده رو، بند کیف چرمم را اُریب روی شانه ام می اندازم که با بوق بلندی درجا دستم را روی قلبم می گذارم.

- لعنتی!

کدام عقل سلیمی اول لنگ ظهر بوق می زند!

بدون اعتنا با غیظ و به تندی راه می افتم که باز پشت سرم دو بوق بلند اکو می شود و پشت بندش صدای آشنای قدیمی را می شنوم.

- الیزا...؟

بی پروا برایت می تازم

درجا خشکم می زند، متعجب با ناباوری روی پاشنه کفش به عقب برمی گردم. با دیدن خودش که با لبخند دوستانه ای کنار درب سمت خودش، دستش را روی لبه درب تکیه داده با عینک دودی روی موهایش به من هاجواچ چشم می دوزد.

- سهیل...؟!

لبخندش عمق می گیرد:

- خوبی الیزا؟

با گیجی پلکی روی هم می فشارم:

- تو این جا...

گنگ و سرگردان لای پلک هایم را باز کرده با چشم های گردشده به او اشاره می کنم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

با سر، اشاره ای به داخل اتومبیل فراری مشکلی اش می کند.

- بیا سوار شو...

سردر نمی آورم با گیجی لب می زنم:

- واسه چی اومدی این جا؟

نفسش را تند فوت می کند:

- بیا بشین تا بهت بگم...

بی تعلل دستی توی هوا پراندم:

- نمی خوام، دیرم شده...

عقب گرد می کنم که لحن متعجبش را می شنوم:

- این طرز برخوردی الیزا؟ چقد فرق کردی!

بی حوصله به قدم هایم شتاب دادم، دوست نداشتم پای سهیل توی زندگی نیمه پاشیده ام باز شود و...

بی پروا برایت می تازم

صدای قدم‌های سنگین‌اش را پشت سرم می‌شنوم با غیظ به سرعتم اضافه می‌کنم که یک باره سد راهم می‌شود با نفس نفس و بریده می‌گوید:

- راجع... به م... مهرشاده... شوهرت...

پوف کلافه‌ای می‌کشم و دسته کیفم را محکم تی دستم می‌چلانم:

- کارای مهرشاد دیگه به من ربطی نداره....

با اخم‌های تنیده شده با تحکم گفت:

- حتی اگه بفهمی الان افتاده توی بازداشتگاه!

جا می‌خورم، کف پاهایم روی سنگ‌فرش پیاده رو قفل می‌شوند و به سختی می‌پرسم:

- ها؟ مهرشاد...!

متاسف سری به طرفین تکان می‌دهد:

- تو که هنوز با اسم مهرشاد، رنگ می‌پره پس هنوزم دوشش داری... پوف بیا سوار شو...

بی‌اعتنا، ملتمسانه لب می‌زنم:

- بگو چی شده؟ چرا... چرا مهرشاد کارش به اونجا کشید شده و...

بدون حرف، لبه مانتویم را حین رفتن به همراه خودش می‌کشد:

- حالت میزون نیست الیز، بیا الان که غش کنی کف خیابون... بیا تا بهت بگم چرا...

بدون مخالفت به همراهش کشیده می‌شوم، منگ و گیج با شقیقه‌ای نبض زده بی‌اراده مسکوت می‌مانم. درب کنار صندلی راننده را برایم باز می‌کند.

- سوار شو دختر...

ناخودآگاه حین سوار شدن، ملتمس زمزمه می‌کنم:

- همه چیزو بهم می‌گی؟

بی پروا برایت می تازم

همراه با مکئی بدون حرف سری تکان می دهد که با لبهای لرزان کف صندلی می نشینم...

به محض این که پشت فرمان جای گیر می شود، با نفس عمیقی، استارت می زند که فی الفور به طرفش می چرخم:

- بگو...

از گوشه چشم نگاهم می کند و لبش را می جوئد:

- دو روزه بازداشتگاه...

با نگرانی وسط حرفش می پریم:

- چرا؟! چرا افتاده... باز چی کار کرده؟

کلافه و متحیر نج می کند:

- از دست رفتی الیزا، سر درد نمی آرم... آخه تو... الیزا تو باز منو مات کردی، لعنتی تو...

بی توجه به حال و اوضاع روحی اش، با غیظ و شمرده لب می زنم:

- اگه حرف نزنی، همین الان پیاده می شم سهیل... بهتره مقدمه چینی رو بزاری واسه یه وقت دیگه... الان بگو چرا مهرشاد افتاده اون تو، وگرنه بزن کنار تا برم از خودش بپرسم!

تیز و جدی نگاهم می کند:

- واقعاً! واقعاً می خوامی بری از خودش بپرسی؟ تویی که یه هفته ست خونه و زندگی حتی شوهری که بی نهایت عاشقی رو ول کردی؟ آره تو...

عصبی روی با کف دست داشبرد می کوبم با صدای معترش می توپم:

- بس کن، متوجهی الان مشکل، من نیستم... مهرشاده که افتاده... صبر کن ببینم چرا باباطاهر کاری نکرده و...

پوزخندصدا دار سهیل روی اعصابم رژه می رود:

بی پروا برایت می تازم

- واسه این که مهرشاد رو همون شبی که اون زنیکه اومد و توام جا زدی با چمدون رفتی خونه بابات، حاج طاهر هم به سیم آخر زد و مهرشاد رو از عمارت انداخت بیرون... البته با یه چمدون بزرگ از وسایلاش! خاله اونقد ترسیده بود که دست به دامن من شد که جلوی حاج طاهر بگیرم ولی خب، کارای بی شرمانه مهرشاد به من دخیلی نداره...

خشمگین با شقیقه‌ای نبض زده، زیر لب می غرم:

- خیلی بدجنسی سهیل، خیلی... مهرشاد هرچقدر هم کارش بد بوده، تو پسرخاله‌شی و باید جلوی باباطاهر می گرفتی نه این که تن بدی به خواسته‌اشون و عین خیالتم نباشه... واقعانکه!

بدون اهمیت به طعنه کلامم، از پارک دوبل بیرون آمد و شروع به رانندگی کرد:

- حالا کجا می رفتی با این همه عجله؟

بی حوصله غر زدم:

- سر قبرم!

نفسش را صدادار فوت کرد:

- عوض شدی! بدخلق تر شدی از همه بدتر فکر می کنم دیگه نمی شناسمت!

پوزخند یک طرفه‌ای زدم و دستانم را درهم قلاب کردم:

- نمی گی دیگه؟

با زبان، لب‌هایش را تر کرد:

- تا اونجایی می دونم که تهیه کننده فیلمش بحثاش شده و با سر رفته توی دماغ طرف، اونم ازش شکایت کرده... هم باید خسارت دماغش رو بده هم هزینه جریمه کارش رو...

متعجب لبانم را باز می کنم:

- جریمه چی؟

بی پروا برایت می تازم

آهی می کشد و فرمان را سفت می چسبد:

- گمونم طبق قراردادش عمل نکرده و تهیه کننده و بقیه عوامل فیلم و کاشته...

به طرفم نیم نگاه عمیقی انداخت:

- نرفته سرفیلم برداریش... از اون طرفم این زنیکه؛ خر حاج طاهر گرفته که پسر ت گند زده به حیثیتم و بچه بدون شناسنامه و... از این حرفا...

پوف کلافه و کش داری از سینه درد آلودم بیرون می دهم:

- اسم اونی که از مهرشاد شکایت کرده رو بگو فقط...

وقفه ای با تبسم می کند و در نهایت خونسردانه می گوید:

- طرف اسمش بیژن پردازش هست، و به گمونم تهیه کننده فیلم مهرشاد بوده که حالا به چه دلیلی زدن به تیپ و تاب هم، خدا داند...

زیر لب با خود تکرار می کنم:

- بیژن پردازش... بیژن پردازش...

سهیل متفکر نگاهم می کند:

- می شناسیش؟

بزاز دهانم را قورت می دهم با نفی سری تکان می دهم:

- نه ولی اسمش رو انگار جایی شنیدم، اوم ولی یادم نمی آد کی و کجا...

یک باره با یادآوری حرف آن فروشنده، با غیظ روی پیشانی ام می کوبم:

- اوف! یه گوشه نگه دار برم دنبال کارام...

زیرچشمی براندازم می کند:

بی پروا برایت می تازم

- خب مقصدت کجاست، می رسونمت.

جمله اش خبری نبود بلکه امری و دستوری ادا کرد که دستانم را درهم پیچاندم:

- نه ممنون خودم می رم.

بی اهمیت دنده را فشرد:

- آدرس؟

غیظ کرده پریدم:

- گفتم که...

بی تفاوت با اخم و جدیت نهج کرد:

- منم که گفتم... آدرس؟

پوف کلافه ام را با شدت رها کردم:

- گفته بودم از این اخلاقت متنفرم؟

بی تفاوت شانه های بالا انداخت:

- گفته بودم از این همه تعارف تیکه پار کرده نت بیزارم؟

خنده ام گرفت، خنده تلخ و گس!

همین که جلوی هایپرمارکت متوقف می شود به دیدن کوچه و رفت آمدش، متعجب سری به سمتم می چرخاند:

- یعنی این جاست؟

حین جابه جا کردن عینک آفتابی ام، سری به آرامی تکان می دهم:

- آره، ممنون که رسوندی و...

بی پروا برایت می تازم

بدون مقدمه کلامم را برید:

- داری می گی برم پی کارم؟ تو منو این طوری شناختی الیزا؟ پس باید بهت بگم امروز کلاً در خدمتتم!

سرگردان و متحیر پیاده شدم:

- خوددانی ولی داری وقتت رو تلف می کنی.

بدون اهمیت از پشت رل پیاده می شود و عینک دودی اش را روی موهایش می گذارد با دقت به اطراف چشم می دوزد:

- محله پر تردیدیه! چه جوریه توش قتل اتفاق افتاده و کسی هم متوجه نشده؟

بدون جواب دادن، از روی عرض کوچه رد شدم و با گام بلند و نفس حبس شده ای داخل هایپرمارکت شدم.

فروشنده با دیدنم سریع از پشت پیشخوان بلند می خیزد:

- خانم شهریار، خداروشکر اومدین!

متعجب با ابروی بالا لب باز می کنم:

- سلام! چیزی شده؟

آهی می کشد و با حالتی منگی به پشت سرم چشم می دوزد:

- بفرمائن؟

متعجب گره اخمی روی ابرو نشاندم که صدای جدی و پرجذبه سهیل را از پشت سرم شنیدم:

- همراه این خانوم هستم.

فروشنده با تردید و شک نگاهم می کند که پلک آرامی روی هم می گذارم:

- نگران نباشین، فیلم ها کجاست؟

گوشه لبش را می گزد:

بی پروا برایت می تازم

- توی جعبه کارتن گذاشتم اما یه نفر اومده بود و راجع به شما و کاراتون ازم پرسید، این که شما از من چی پرسیدین و چی می خواستین؟

درجا خشکم می زند و تنم بی اراده منقبض می شوند. اما سهیل با لحن جدی و مصممی می پرسد:

- کی! مشخصاتش رو یادت می آد؟ اصلاً توی محله تاحالا دیدیش؟ چیزی مشکوکی داشت؟

فروشنده با تعجب و گنگی گوشه پیشانی اش را خاراند:

- والا، چون سرتاپاش سیاه بود و رد زخم هم زیر چشمش بود، قشنگ یادم مونده و... چیز مشکوک هم همش راجع به خانم وکیل می پرسید، همین دیگه!

سهیل چنان نفشش را با شدت رها کرد که متعجب به عقب برگشتم و با نگرانی پلک زدم:

- یعنی ممکنه قاتل باشه که اومده ببینه سرنخی چیزی دستم دارم یا نه؟

سهیل متفکرانه به نقطه ای خیره شد، با تاسف سری برای خود تکان دادم رو به مرد اشاره کردم:

- اگه فیلم ها رو واسمون بیاری، ممنون می شم.

انگار به خودش آمد که سریع با شتاب بشکنی مقابل چشمان مبهوتم زد:

- آره فیلم ها، اون روزی که اون یارو اومد، فیلمش توی دوربین مداربسته مغازه گرفته شده و...

سهیل مهلت نداد و سریع پرسید:

- پس معلل چی؟ بیارشون دیگه؟

لبم را با شرم گزیدم:

- آروم تر بابا...

فروشنده با آن موهای رگه دار خاکستری اش، با اخم پشت پیشخوان راه افتاد:

- خیلی خب، چرا جوش می آری داداش؟

هردو ترجیح دادیم سکوت کنیم وقتی مرد با سری پایین داده بعد از زیر و رو کردن چیزی، جعبه ای را از زیر میزش بیرون کشید:

بی پروا برایت می تازم

- بفرمائن این از فیلم‌ها... امیدوارم به کارتون بیاد.

زودتر از من سهیل دست به کار شد که مرد با تردید، زبانی روی لب‌هایش کشید:

- راستش صاب‌کارم اگه بفهمه که... منظورم اینه که اون خبر نداره که من دست به فیلم‌ها زدم و ممکنه از دستم ناراحت بشه و...

نمی‌دانم چه شد که سهیل دستش را پشت جیب شلوار جین‌اش کشاند و کیف پول چرمی‌اش را بیرون کشید. مقابل چشمان مبهوتم، چند تراول نو برداشت و بدون حرف زدن روی شیشه پیشخوان گذاشت:

- کافیه؟

چشم‌های مرد درخشید:

- آره، والا اگه مجبور نبودم و...

جعبه کارتن را بی‌حوصله برداشت با اشاره به من، از مغازه خارج شد. که نگاه بهت زده‌ام روی دستان لرزان فروشنده گره خورد.

با تاسف سری تکان دادم و از آن‌جا بیرون آمدم. تا پول را نمی‌گرفت، جعبه را نمی‌داد!

عجب آدم دغل‌بازی!

متفکر تمام فیلم‌های توی جعبه را جا به جا کردم و با فکر مشوش در سکوت به رو به رو زل زدم.

سهیل هم بدتر از من، چنان در سکوتش غرق شده بود که انگار حضورم را در اتومبیلش فراموش کرده بود.

بی‌حوصله در داشبرد را باز کردم که با دیدن شکلات تخته‌ای، پوزخند یک‌طرفه‌ای زدم:

- شکلات می‌خوری؟

یک باره به طرفم برگشت و نگاه منگم را شکار کرد:

- دستگاه ویدیو داری؟

گوشه لبم را متفکر گزیدم:

- نه متأسفانه اما...

پوف کش‌داری کشید و استارت زنان از کنار پارک بغل کوچه، بیرون آمدیم که زیرلب زمزمه کرد:

بی پروا برایت می تازم

- مطمئنی که قتل کار خود زنه نیست؟

لب‌هایم را جمع کردم و گوشه زرورق شکلات را بدون اجازه گندم:

- کمند نمی‌تونه قاتل باشه چون چشم‌های قاتل موقع اعتراف داد می‌زنه، یعنی با علم بدن‌شناسی و اشاره‌های بدن، وقتی مردمک لرزون کمند با شنیدن قتل، بازتر می‌شه و با ترس قریبی به چیزی چنگ می‌زنه یعنی کار اون نمی‌تونه باشه از طرفی، یه قاتل بعد کشتن کسی، عذاب وجدان می‌گیره و شبانه روز توی عذابه حتی گاهی هم ممکنه توی هذیون‌اش اعتراف هم بکنه اما اون‌طور که از سرنگهبانی زندان پرسیدم، کمند شبا فقط گریه می‌کنه و همش اسم شوهرش رو صدا می‌زنه...

از اون ورم دلش واسه بچه‌ش تنگ شده که پیش خانواده شوهرش اسیر شده و نمی‌تونه دخترش رو ببینه!

سهیل با اخم ظریفی لب زد:

- می‌تونه دخترش ببینه، قانون اجازه می‌ده و اونا بخوان مخالفت کنن باید جواب‌گو باشن در صورتی که هنوز جرم اون خانوم به اثبات نرسیده و...

لب‌هایش را متفکر روی هم سایید:

- موندم تو چرا پرونده به این مرموزی رو قبول کردی؟ اگه از اول پرونده راحت‌تر رو قبول می‌کردی، بهتر نبود؟

بی‌حوصله تاکید کردم:

- گفتم که وکیل تسخیری‌ام! دل‌بخوادم نبود که...

باز خونسردانه شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- خب باشی، می‌تونستی این پرونده رو قبول نکنی، هزار جور تبصره و ترفند هست که...

اخم‌آلود با لحن جدی افزودم:

- انتظار نداری از شغل و کارم شونه خالی کنم چون پرونده مرموزه؟

بی پروا برایت می تازم

بعدشم من قبلاً هم ثابت کردم، یادت که نرفته پرونده سروش میلانی و آخرشم معلوم شد پای یکی دیگه وسط بود!

مصرانه پلک می زند:

- این فرق می کنه، داداش مقتول تهدیدت کرده... مگه نگفتی که چندبار جلو راهتم گرفته؟

سرگردان و حیرت زده چشم درشت کردم:

- انتظار نداشتی واسه چندتا حرف الکی عقب نشینی کنم؟

این بار محکم روی فرمان می کوبد، انگار بدجور روی اعصابش مته می رفتم.

- احمق! من نگران جونتم، تو چرا نمی فهمی؟

بدون ملاحظه به سمتش می چرخم، رگ گردنش بیرون زده و تند تند نفس می کشید.

- اوکی، جوش منو نزن... واسم مهم نیست...

زیرلب با خود تکرار کردم:

- دیگه هیچی واسم مهم نیست!

با نگاه غضبناک و چپاش پوزخند زد:

- لابد واسه خاطر مهرشاد داری تارک دنیا می کنی، آره؟

بینی ام را سخت بالا می کشم:

- بی خیال، راستی آدرس بیژن پردازش رو داری؟

می دانستم به واسطه حربه و حرفه مجرباش، با آب خوردن، همه چیز را مدیریت می کند.

بدون این که جوابم را بدهد، به سمت بزرگراه راند. متفکر و خیره به رو به رو با چشم های ریزشده سخت در فکر فرو رفته بود.

سری به طرف مخالفش چرخاندم که آوای تلفن همراهم بلند شد. روی صندلی جابه جا شدم و در نهایت از لای جیب کیفم، تلفن را بیرون کشیدم.

بی پروا برایت می تازم

با دیدن شماره خانه سریع وصلش کردم:

- بله؟

صدلی گرفته مامان لیلا توی گوشم پیچید:

- تو کجایی؟

با ابروی بالا رفته به طرز بی مقدمه‌اش فکر می‌کنم که باز مجدد با بی‌حوصلگی می‌پرسد:

- هر جا هستی، بجنب بیا خونه، بابات باهات کار داره...

تا می‌خواستم دهان باز کنم و پاسخ دهم یک باره با شنیدن بوق آزاد درجا کپ می‌کنم.

مامان از این اخلاق‌ها نداشت! گویا اتفاقی رخ داده بود که بی‌صبرانه احظارم می‌کرد.

سریع به طرف سهیل می‌چرخم که با دیدن‌اش که با اخم کوری زیرنظرم گرفته بود، جا می‌خورم:

- چیزی شده؟

پوف بلندی کشید:

- باید بری؟

مسلط به افکارم، حرکات عجیب‌اش را کنار می‌زنم:

- آره، انگار بابام کارم داره...

گوشه لبش را می‌جوئد:

- می‌خواستم ناهار رو...

دستی به تهریش‌اش می‌کشد:

- اوکی باشه یه وقت دیگه.

متعجب با از این همه محق بودن و امرکردن‌اش، خواستم تند مخالفت کنم که دستم را خواند و کف دستش را بالا گرفت:

بی پروا برایت می تازم

- صبر کن، می دونم می خوای چی بگی ولی... بین الیذا، حاجی بهم گفته تحت هیچ شرایطی کار مهرشاد رو نگیرم ولی التماس خاله ام رو نمی تونم نادید بگیرم، خاله سمیه اصلاً حالش روبه راه نیست و کارش به بیمارستان کشیده بس که غصه اون مهرشاد بی خیال رو خورده... ولی اگه تو بخوای باز مثل همیشه قهرمان بازی در بیاری و بری دنبال کارای مهرشاد، منی که خواستم یه قدم واسه مهرشاد بردارم بهت می گم به کل پام رو از توی کفش مهرشاد و دردسراش می کشم بیرون... اینم بدون این تهدید نیست یه توصیه ست واسه این که اگه می خوای جدی جدی از مهرشاد جدا بشی، اونو و بقیه رو امیدوار نکنی...

میخکوب شده با بدنی منقلب شده دهانم را تا انتها باز می کنم:

- کی گفته من می خوام ازش طلاق بگیرم؟

پوزخند یک طرفه ای حواله ام کرد که با دست های مشت روی پایم کوبیدم:

- احسان! اون بهت گفته آره؟

سپس با نفس شمارش شده و بریده افزودم:

- اون واسه خودش گفته، من از مهرشاد طلاق نمی گیرم اما اگرم بفرض محال طلاق بگیرم، به تو یکی هم اصلاً جواب مثبت نمی دم!

تک خنده حرص درای زد:

- اون وقت می تونم بیرسم چرا مادام، نمی خوان بهم جواب مثبت بدن؟ هعی اصلاً مگه من ازت خواستگاری کردم یا کاری کردم که هوات برداره که بهت نظری دارم؟

با اخم های درهم دندان قروچه ای می کنم:

- نداری؟ پس دلیل این کارات چیه؟ چرا کار و زندگیت رو ول کردی و افتادی دنبال من؟ چرا سیریش شدی توی زندگی من؟ همشم که سرک می کشی توی سوراخ و سنبه ها که...

محکم پفی زد زیرخنده، چنان بی دغدغه ریشه می رفت که هاج واج با چشمان وق زده خیره آن همه چه چه می بودم!

جلوی درِ خانه قهوه ای متوقف می شود، بدون این که گردن اش به طرفم بچرخاند؛ باجدیت زمزمه می کند:

- به سلامت.

کمر بندایمنی را باز کرده با قدردانی سری تکان می دهم:

نیم‌رخ به طرفم گرداند و بدون این که حرفی بزند یا کاری کند، تنها خیره‌ام شد که متعجب، سوالی و منتظرانه ابروی بالا پراند:

- هوم؟

با مکثی زبان روس لبان برجسته‌اش کشید و آهنگین لب زد:

- می‌خوای از مهرشاد طلاق بگیری؟

جانخوردم، انتظار این سوال را داشتم. برای همین مسلط به خود با تبسم آرام جواب دادم:

- گوش کن سهیل، این حرفای رو که می‌زنم واقعاً از ته دلمه...

روی صندلی جابه جا شدم و دستانم را روی کیفم قلاب کردم تا با اطمینان و تحکم آب پاکی روی دستانش می‌ریختم.

- راستش هرچقدر هم که فکر می‌کنم، بعد طلاق هم اگر بخوام شانس اینو داشته باشم بازم ازدواج کنم، ترجیح می‌دم یکی باشه کلاً غریبه و دور از اقوام و فامیل باشه... یه جورای اینو مطمئنم اگه با هر شخص دیگه‌ای عقد کنم، نمی‌تونم فکر و ذهنم رو از مهرشاد به کل پاک کنم... چه بخوام چه نخوام مهرشاد اولین و آخرین مردیه که از ته دل دوستش داشتم و دارم... درسته با این اتفاقاتی که برامون افتاده، هر دومون به اندازه مقصریم!

نگاهم را به رو به رو به انتهای کوچه می‌دهم و محزون اضافه می‌کنم:

- من اگه همسر خوبی برای مهرشاد بودم، اون هیچ وقت این کار زشت رو نمی‌کرد... بعد از مرگ بهار و خودکشی خودش، مهرشاد تبدیل به آدم دیگه‌ای شد. سخت‌تر و ...

بغض کرده به زحمت بزاق دهانم را قورت دادم:

- اون لیاقت یه زندگی نرمال داره، از زندگیش بیرون می‌رم چون نمی‌خوام به خودم مدیون بشم که زندگی لاکچری و نرمال مهرشاد رو من بودم که خراب کردم...

لبم را محکم گزیدم تا اشکم روی گونه‌هایم شُره نکند:

- مهرشاد باهام از اول صادق بود و گفت که بهار رو خیلی دوست داره، ولی من احمق با علمِ اعتراف صادقانه‌اش، هم اونو و هم خودمو مدیون کردم. اگه توی عمل انجام شده نمی‌داشتمش، خیلی راحت می‌تونست با زنش ازدواج دائمی کنه نه موقت!

بی پروا برایت می تازم

درسته از نظر همه آدم‌ها من یه احمق و ترحم‌انگیزم اما با این قبول کردن اون خواستگاری کذایی، خودخواهانه تبر به ریشه مهرشاد زدم... نمی‌دونستم...

آه جگرسوزی از مابین لب‌هایم کشیدم:

- بارها و بارها آرزو کردم که ای کاش، به عقب برمی‌گشتم تا جلوی خیلی از اشتباهاتم رو می‌گرفتم...

درحالی که نگاهم را می‌دزدیدم تا متوجه چشمان آب‌آورده‌ام نشود، زیرلب با گرفتگی پیچ زدم:

- منو ببخش سهیل ولی من هیچ‌وقت نمی‌تونم حتی به فکر کس دیگه‌ای باشم چه برسه به ازدواج و...

نفسم را لرزان و تکه تکه بیرون فرستادم:

- حتی اگه طلاق هم بگیرم ترجیح می‌دم تا آخر عمر، تنها باشم تا این‌که با فکر کردن به مهرشاد به همسرآیندم خیانت کنم!

در تمام مدت که من حرف می‌زدم، سهیل هم‌چنان مسکوت مانده بود. می‌دانستم واقعاً دوستم دارد اما وقتی دل لعنتی‌ام متعلق به مهرشاد بوده، چه توقعی از من داشت.

با قدم‌های ناتوان خود را به درب رساندم و شاسی زنگ را فشردم. درب با صدای تیکی بدون این‌که کلمه حرفی باز شد...

کفش‌هایم را در آوردم و با جوراب وارد هال کوچک و سپس کریدور باریک منتهی نشمین شدم.

صدای پیچ می‌آمد وقتی درست مقابل نشمین قرار گرفتم با دیدن سمیه‌خانم شوکه شدم.

انتظارش را نداشتم ولی سمیه خانم بدون اعتنا به لب‌های چفت شده‌ام، با قیافه رنگ پریده و شکسته به سمتم نزدیک شد، با بی‌تابی گفت:

- دخترم، دیدی چه بلایی سرمون اومد...

هم‌چنان خشکم زده بود که مقابلم غمگین و حزن مکث کرد:

- خبر داری مهرشادم افتاده بازداشتگاه؟

بی پروا برایت می تازم

سیبک گلویم سخت تکان خورد و سری به نفی تکان دادم که چشمه اشک‌هایش با ضجه زدن چکید:

- دیدی خاک‌به‌سرم شد دخترم؟ دیدی شاه‌پسرم رو دستی دستی فرستادن گوشه زندون!

زندان! هنوز که چیزی معلوم نبود.

مامان لیلا با چهره درهم و گرفته البته کلافه‌گی که بیداد می‌کرد، اشاره‌ای به من کرد و سپس بازوهای سمیه‌خانم را گرفت و دوباره سمت کاناپه راحتی کشاند:

- بیا سمیه‌جان، ما از هیچ چیز خبر نداشتیم، این دختر هم الان یه هفته خودش رو حبس کرده توی اتاق و بیرونم نمی‌اومد... بیا بشین عزیزم، تلف شدی بسکه اشک ریختی سمیه‌جان...

سمیه‌خانم با عجز و لابه نالان کرد:

- دو روزه خواب به چشمم نیومده وقتی یاد مهرشادم می‌افتم... حاجی هم بند کرده که بهش کمک نرسونم... نمی‌دونم دیگه به کی رو بندازم تا پسرم رو از اون تو در بزاره...

یک باره با لعن و نفرین مشت روی ران پایش کوبید:

- خدا ازت نگذره زن، خدا به زمین گرم‌ت بزنه الهی...

مامان با چشمان وق زده نگاه مبهوتی حواله من بُهت زده انداخت و سپس رو به سمیه‌خانم با ناباوری پرسید:

- کی رو می‌گی سمیه؟ منظورت الیزا؟

سمیه حین ناله و نفرین، تند درحالی که اشک‌هایش به سرعت روی گونه‌اش غلتیدند.

- نه الهی اون زنیکه آتیش انداخت توی زندگی پسرم، تباه بشی الهی مار بیفته تو جونش! همون ی که رفته آبرو و حیثیت مهرشادم ریخته توی اینترنت و اینس...

یک‌هو به طرفم چشم می‌دوزد و حیرت‌زده با لحن غم‌انگیزی می‌پرسد:

- چی چی گرام بود دخترم؟ همونای که وقتی پخش می‌کن همه جا به سرعت نور به دست همه می‌رسه؟

بی پروا برایت می تازم

پرحوصله و صبورانه می گویم:

- اینستاگرام و یوتوب این چیزاست که همه چیز سریع پخش می شه...

سپس با مکثی، سری کج کردم:

- ژاله رفته فیلمای مهرشاد رو پخش کرده؟

فین فین کنان سریع تاکید می کند:

- آره مادر، اون خیرندیده بچمو توی آتیش انداخت و سوزوند!

تیرکشیدن قلبم را حس کردم اما بی اعتنا با حالی بد و جگرسوز، پرسیدم:

- چرا همچین کاری کرد؟

با گوشه دستمال کف دستش، آب بینی اش را گرفت و با صدای خش داری لب زد:

- یه دوباری اومد دم عمارت که حاجی هم قبول نکرد... زنیکه به حاجی می گه که مهرشاد باید عقدش کنه، ویلا ازش شکایت می کنه و... حاجی هم مطمئننه اون زنیکه داره عین چی دروغ می گه تا خودش رو قالب مهرشادم کنه... الیزا، دخترم؛ مهرشادم هیچ وقت بهت خیانت نکرده مادر، اینو منی که مادرم؛ دارم بهت می گم بیا برگرد سر خونه و زندگیت!

پوزخند یک طرفه ای زدم اما سرسختانه سری به طرفین جنباندم:

- خیانت که آشکارا نیست، نمونه اش وقتی که تازه ازدواج کردیم و اون با بهار رفت کیش، اون وقت من تازه عروس توی خونه باید تنها می موندم!

محکم پلک روی هم فشردم:

- سابقه ش پیشم خراب شده، دیگه نمی تونم... از من خارجه سمیه خانم، بعدشم من کارای طلاقم رو دارم انجام می دم...

رنگش به شدت پرید و با لکنت و بریده گفت:

بی پروا برایت می تازم

- طلاق؟! چی می گی الیزا؟ تو مگه مهرشاد رو دوست نداری؟ این مسائل تو زندگی همه زن وشوهرها پیش می آد و نمی شه که همه تا تقی به توقی می خوره برن واسه طلاق و...

شقیقه ام نبض می زند ولی محکم جواب می دهم:

- توی زندگی کدوم زن وشوهری پیش اومده؟ توی زندگی شما و حاج بابا که هوو نبود، خیانت با زن حامله سرراهی نبود، بود؟

حق به جانب به مامان مبهوتم چانه بالا پراندم:

- یا توی زندگی شما، مامان؟ هوم تن و بدنت لرزیده که خدای نکرده بابا سرت هوو آورده؟ یا مامانم، اگه یه زنی با شکم پر بیاد پیشت و بهت بگه که من از شوهرت باردارم، شما چی کار می کنی؟

مامان با غیظ اخم هایش را درهم تنید:

- خدا نکنه، زبونت رو گاز بگیر!

مضحکانه زبانم را تا نصفه بیرون آوردم و با حرص گازش گرفتم:

- اینم گاز، حالا بگو بهم... شما که خودتون زن هستین؛ سرد و گرم چشیده این، بهم بگین من باید چی کار می کردم که تا حالا نکردم؟ ها؟ همه چیز که نباید روی دوش من باشه، پس وظیفه مهرشاد چی می شه این وسط؟

سمیه خانم مات زده اشاره کرد:

- خودت بهتر می دونی مهرشاد بعد زنش، از بین رفت و چقد آسیب دید؟

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبانم حک شد:

- درسته... آه، حق داره... واسه همین تموم همتم رو به کار بردم تا مهرشاد رو به زندگی نرمالش بیارم... یادتون رفته؟ شبانه و روز پیش این دکتر و اون مختصص می بردمش تا خوب بشه؟ خود من از بیست و چهار، بگم بیست و سه ساعت پیشش، تیمارداری می کردم... تا شد مهرشاد قبل اما چی عاید شد؟ باز مثل همیشه همتون از چشم می دیدن کارای بعدش رو...

بی پروا برایت می تازم

ایستاده با جدیت و کوبنده درحالی که به سختس جلوی ریزش اشک‌هایم را می‌گرفتم:

- دیگه نمی‌تونم به‌خدا دیگه نمی‌تونم، مهرشاد قلب و غرورم رو شکوند هیچی؛ منو از زندگی عادی دور کرد، کاری کرد که همیشه استرس داشته باشم، نگران شب‌ها باشم که اون کجاست و با کیه!

با قلبی آکنده از درد، عقب گرد کردم، دیگه تاب نیاوردم و قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سرسختانه چکید:

- متاسفم ولی من دیگه با مهرشاد کاری ندارم، امیدوارم بالاخره به خودش بیاد و عاقل بشه و دست از کاراش برداره...

سپس با قدم‌های تند و عجله‌وار به سمت اتاق الناز راه افتادم، قطرات ریز اشک با دردمندی و سوزش معده‌ام، تندتند از لای چشمان محزونم شُره می‌کردند.

کلافه گردنم را عقب می‌کشانم و نفسم را پرشتاب رها می‌کنم.

برادر مقتول چرا باید به دنبال من، از این و آن سوال و جواب کند؟

با آن تهدید علنی‌اش جلوی دادگستری، و حالا رفتن به صورت ناشناس در هایپرمارکتی که فیلم‌ها را از فروشنده‌اش گرفته بودم، آخر چه چیزی به او می‌رسید که این گونه با جدیت در پی‌ام تعقیب می‌کرد!

لعنتی، مزاحمت‌هایش برایم دردسر می‌شد بدون شک، باید کاری می‌کردم!

با سرانگشتان، شقیقه نبض‌زده‌ام را مالش می‌دادم که تقی به درب نواخته شد و بدون اذن اجازه‌ام، سر احسان از لای در داخل شد.

- می‌گم، کارت با سیستم تموم نشد؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم و صندلی گردان‌اش را به طرفش می‌چرخانم:

- بیا تو...

با لبخند پت و پتی داخل می‌آید و گوشه لبش را می‌جوئد:

بی پروا برایت می تازم

- حالا اون فیلم آ چی بود که تاکید کردی نیام تو؟ کلک مثبت هیجده نگاه می کردی؟

دست به سینه با چشم های باریک شده براندازش کردم با صدای خش دارم لب زدم:

- کارت رو بگو، طفره نرو؟

لنگ ابرویی بالا انداخت و از عمد پشت گوشش را خاراند:

- راستش مامان نگرانته، گفته تو، توی شرایط روحی خوبی نیستی!

جفت ابروانم با تعجب بی اراده ام بالا می روند:

- چرا؟

لبخندش را قورت داد و حالت جدی به صورتش چسباند:

- اینو تو باید بهمون بگی، این که یه هفته خودتو توی اتاق حبس کردی و اد وقتی اون مرتیکه گندش در می آد، تو می شی حلال مشکلاتش، واسه چی؟

خونسردانه بدون حساسیت دست زیرچانه ام کشاندم:

- می دونی که می دونم سهیل همه چیزو بهت گفته، فقط نمی فهمم چرا یه راست اومدی و اینو ازم می پرسی...

بینی ام را دوباره بالا می کشم، لعنتی کیب شده بود اما نفس کشیدن برایم سخت می شد:

- مگه بهم اعتماد نداری؟

چنگی مابین موهای خامه ای مکش مرگش کشید:

- نمی خوام ضربه بخوری آبجی جان، خودت نمی دونی ولی همه ما واقعاً نگران تیم، نمی دونم چرا بابا سکوت کرده، ولی یه چیزی خوب می دونم، همه مون بهت ایمان داریم و می دونیم کار درست رو انجام می دی.

با گردن کج شده، نفسم را فوت کردم:

- و کار درست یعنی طلاق از مهرشاد، آره؟

ایستاده وسط اتاقش، دست به سینه با خیرگی و سکوت نگاهم کرد که لبخند حزنی واری به رویش پاشیدم:

- واک، همین فردا صبح، دنبال کارای طلاق می رم.

بی پروا برایت می تازم

مکت کشداری بین مان به درازا کشید که گردن اش را به سقف بالا کشاند که نگاهم روی سیبک آدمش تلاقی کرد. در تبسم و سکوت هردو به یک چیز فکر می کردیم؛ کشیدن دندان لقی که دیگر لقی نمی زد بلکه دمار از جانم در آورده بود.

دوباره تقی به در اتاق می خورد و پشت بندش، شایسته سرکی داخل اتاق می کشد:

- مزاحم که نشدم؟

احسان با لبخند کمرنگی چانه اش را بالا انداخت:

- بیا تو عزیزم.

نمی دانم شایسته چه موقع آمده بود اما زمانی که سمیه خانم در نشیمن نشسته بود، او را ندیده بودم.

در سکوت یک به یک نوار ویوئوها را داخل کارتن می کردم، ناخواسته متوجه پیچ آن دو می شوم.

- بهش گفתי احسان؟

صدای زمزمه وار احسان را با تیز کردن گوشم شنیدم:

- نه، بزار بعدا که طلاق گرفت بهش می گم.

ناخودآگاه ابروهایم بالا پریدند اما به روی خودم نیاوردم، بدون اعتنا بعد جمع کردن نوار کاست ها، از روی صندلی گردانش بلند شدم و بدون این که نگاهی به سمت اشان بیندازم، خونسردانه لب زدم:

- دستت مرسی داداش!

همزمان با نگاه کشیده شده شایسته به طرفم، احسان هم به دنبالم روانه می شود:

- خواهش...

به محض این که وارد هال می شوم با ورود عطر خوش قیমে، پاهایم سست و قدم های شل می شوند. تازه متوجه سر و صدای زیاد شکمم می شوم که از صبح هیچ چیزی نخورده بودم!

- مامان، غذات آماده ست؟

مامان لیلا از پشت کانتر آهسته داد می زند:

- آره مامان، بیا تو... حواسم نبود تو از بیرون اومدی و هیچی تاحالا نخوردی!

بی اختیار نگاهم روی ساعت بزرگ تفلیس دیواری گره می خورد، هفت عصر!

پوفی می کشم و بعد گذاشتن جعبه کارتن داخل اتاق الناز دقیقا زیر میز تحریرش پنهان می کنم و با عزم راسخ به سوی آشپزخانه گام برمی دارم.

- بیا مادر بیا...

صندلی را از پشت میز غذاخوری بیرون می کشم و با نفس عمیقی زیر لب می گویم:

- خیلی گشمنه!

یک باره بشقاب پُر از پلو و پیاله خورشت مقابلم روی میز قرار می گیرد و صدای گرفته مادرم را می شنوم:

- بخور مادر، بخور... وقتی می بینمت دلم خون گریه می کنه بس که شدی پوست استخون!

مقداری از خورشت خوش عطر قیمه روی گوشه پلویم می ریزم که حجم بخار برخاسته اش، چینی روی بینی ام می آوردم:

- داغه!

کمی صبر می کنم تا برحسب گرسنگی، زبان و کامم را نسوزانم! بعدِ سوختگی لای کف دستم دیگر جرات نزدیک شدن به هرچیز داغ و آتشی را نداشتم.

بعد از گذاشتن سالاد شیرازی و ترشی البته دوغ همیشگی، صندلی بیرون می کشد و دست به چانه با خیرگی، سکرت نگاهم می کند. زیرچشمی با گوشه قاشق کمی از ترشی را می چشم، از تندی و مزه ترش اش؛ چهره ام جمع می شود که بی اعتنا پیاله ترشی را عقب هل می دهم و پیاله سالاد شیرازی را جلو می کشم و باز طبق عادت، نوک قاشق لای اش فرو می برم و مزه اش را با نوک زبان می چشم.

نمک و فلفل سیاه، نعنا و آب لیمویش اندازه و به جا بود، بنابراین با خرسندی همراه غذایم آرام آرام و بدون هیچ گونه در آوردن صدای از خود، با ولع می خوردم که با آهی که مامان می کشد، نگاهم اتوماتیک وار به طرفش کشیده می شود:

- چی شده؟

دست برچانه با گردنی کج شده، پلک می بندد:

بی پروا برایت می تازم

- باورم نمی‌شه تو این قد سختی کشیدی و بهمون نگفتی، اون موقع آ می دیدم عین پروانه دور مهرشاد می چرخیدی...

دوباره آهی می کشد که اشتهایم با تصور مهرشاد و علاقه‌ام به او، به کل کور می‌شود.

مامان بی توجه زیر لب می‌گوید:

- من فکر می‌کردم اونم دوستت داره که این طوری واسش بال بال می‌زدی، نگو اون، سرش با این و اون گرم بوده و دخترم پاسوز شده... ای خدا، باید همون موقع که خواستی طلاق می‌گرفتی باید پشتت سفت می‌موندیم و عقب نمی‌کشیدیم، چه می‌دونستیم مادر... اون بعد فوت اون عجوزه، هنوزم کارای قبلش رو می‌کنه! ای ای، توام که هیچی بهمون نمی‌گفتی تا بابات یا احسان؛ گوش اونو همچین قلفتی می‌پیچوند که هوس غلط اضافه به سرش نزنه... موندم تو چه جوری سوختی و دم نزدی؟

با فکری مشغول و پکر، بشقاب نیمه خورده‌ام را عقب هل می‌دهم و از روی صندلی با دردمندی و بی‌حالی بلند می‌شوم که اعتراض‌وار صدایم می‌زند:

- کجا؟ تو که هنوز هیچی نخوردی؟

سرد و بی‌حوصله پیچ می‌زنم:

- سیر شدم، دستت درد نکنه خوشمزه بود.

نگاه سنگین و ناباورش را از پشت سر به راحتی حس می‌کردم، با حال خراب و تهی شده به سمت سرویس بهداشتی می‌روم...

سرم را از روی مُهر و سجاده بلند می‌کنم و دستانم را کمی بالا می‌گیرم و از ته دل با چشمان بسته‌شده، توی دلم زمزمه می‌کنم.

"خدایا عشقش رو از توی دلم بیرون بیار یا... بُکش عشق رو توی دلم"

حنجره‌ام می‌سوزد، ته حلقم از بغض ریشه شده و غمباد گرفتن، گرفته‌تر و مغموتر لب می‌زنم.

"خسته‌ام، بهم آرامش بفرست، دیگه نمی‌تونم این عذاب رو تحمل کنم، یا خلاصم کن یا شر این عشق نافرجام رو از توی زندگیم بکن"

الهی آمین ضمیمه دعایم می‌گویم و دستانم را توی صورتم می‌کشم و نیمه‌خیز شده سجاده‌ام را جمع می‌کنم. با فکری مشوش، به فکر فردا می‌افتم. دادگاه کمند و ارائه مدارک دال بر بی‌گناهی‌اش، اما هنوز نمی‌دانم قاتل مسعود کیست؟

حس قریبی توی دلم نوید می‌داد که به‌زودی همه چیز مشخص می‌شود، فقط باید مدارا و صبوری می‌کردم تا به وقتش!

بی پروا برایت می تازم

انگار با تلقین کردن به خود، کمی ته دلم آرام می شود اما باز با یادآوری مهرشاد در بازداشتگاه، تمام آرامش اندکم به یکباره دود می شود و به هوا می رود.

وقتی قامتم را صاف می کنم، چادرسفیدم را از روی سرم برمی دارم؛ آوای تلفن همراهم همزمان بلند می شود.

آهسته به طرف تخت صورتی الناز می روم، با روشن شدن صفحه؛ نام عسل روی گوشی چشمک می زند.

متعجب تماس را وصل می کنم:

- جانم عسل؟

صدای نیمه بلندش را از پشت گوشی می شنوم:

- وای الیزا، همین الان توی اخبار دیدم که شوهرت رو بردن بازداشتگاه؟ وای واسه چی بردنش؟

شقیقه ام فی الفور نبض می زند:

- نمی دونم دیگه به من ربطی نداره کاراش!

مکث عمیقی می کند و:

- حالت خوبه؟ چرا صدات یه جوریه؟

می دانستم به خاطر گریه طولانی ام، صدایم کلفت و دو رگه شده بود اما مانده بودم چه جوابی دهم که یک دفعه با لحن جدی پرسید:

- چرا هنوز نیومدی پیش مهرداد، ها؟

بزاقت دهانم را می بلعم و تا می خواهم جواب دهم:

- عسل باور کن، نمی شه و...

در کمال ناباوری صدای خاص و جدی شبیه دوبلورها، در پشت خط اکو می شود.

- الو، خانوم شهریار؟

کپ کرده با دهان نیمه باز پلک می زنم:

- ب... بفرمائین؟

بی پروا برایت می تازم

قدری مکث می کند و این بار صدای خاص اش در گوشم طنین می اندازد:

- عسل می گفت که شما مایل نیستین، وقت مشاوره براتون بزارم؛ مشکل چیه؟ آیا از نظر...

داشت چه می گفت؟ عسل و کارهای یک هوی اش مرا در بد مخصمه ای قرار می داد.

هول شده با دست پاچگی لب می زنم:

- نه نه اصلاً این طوری نیست، فقط من... خب حقیقتش نمی دونم باید چی بگم!

بعد تبسم دوباره با آرامش جواب می دهد:

- مایل هستین براتون یه وقت مشاوره بزارم، عسل نگرانگونه و امشب هم اون خبرها رو از دنیای اینترنت و اخبار شنید، خیلی حرص خورده و برای همین باهاتون تماس گرفت تا حالتون رو بپرسه!

یک لنگ پا وسط اتاق مقابل کمد سفید و صورتی با آن همه برچسب باری و سفیدبرقی، گوشه شقیقه ام را می خارانم:

- بله، حق داره... خب کی وقت دارین که پیام پیشتون آقای دکتر؟

بدون مکث با نرمش خاصی می گوید:

- پس فردا ساعت یازده ظهر، زمانش مناسبه براتون؟

گوشه لبم را می گزم:

- بله اتفاقاً پس فردا بی کارم...

توی دلم اضافه می کنم "چون فردا باید برم دنبال دادگاه کمند و پیگیری مردی که تهدیدم کرده بود"

- خوبه، پس می بینمتون، گوشی دستتون...

یک باره جیغ هیجان زده عسل دم گوشم، باعث می شود تا تلفنم را عقب دهم.

- وای الی، دمت گرم، حتماً بیای آ، به جون خودم مهرداد کارش حرف نداره...

بی پروا برایت می تازم

لبخند تلخی می زنم:

- باشه، کاری نداری؟

این بار با لحن بانمکی پیچ می زند:

- دعوام کرد که جیغ زدم!

یک باره با صدای معمولی می گوید:

- نه عزیزم، کاری ندارم شب خوش.

آهسته زمزمه می کنم:

- عاقبت خوش.

بعد خاتمه تماس، سرم را بالا می گیرم و نفسم را به شدت رها می کنم. باید استراحت می کردم تا فردا در دادگاه کمند با انرژی و با قدرت برخورد می کردم، که با تمام مشغله ها و اوضاع روحی نامناسب کاری بس حاد و دشوار می بود.

در سکوت، نگاهم را به دور تا دور دفتر می چرخانم.

دو کاناپه راحتی کارامی، میزشیشه ای با مجلات معروف تهران؛ کتابخانه بزرگ سفید کنج دفتر و کنج سه دیواری، گلدان بامبو به زیبای قرار داشت.

قهوه ساز مدرن روی میز سفید کنار دیوار، حتی پرده کرکره ای پارچه ای که برای اولین بار بود که در دفتر شخصی می دیدم.

در نهایت نگاهم روی میز بزرگ مدیریت با تم قهوه ای سوخته و صندلی گردان اش گره می خورد.

کت اسپروت دودی اش هم پشت صندلی اش انداخته بود، در یک کلام، جناب مهرداد خان؛ صاحب دفتر بسیار شیک بود.

- راحت باش!

با شنیدن صدای خاص، متعجب نگاهم را از صندلی و کت اش به طرف سمت چپ می دهم که کنار قفسه کتابش، ریلکس و خونسردانه براندازم می کرد.

- ممنون.

بی پروا برایت می تازم

تنها کلمه‌ای که به ذهنم خطور کرد را بی اراده به زبان راندم. دکتر ریلکس و امروزی به نظر می‌رسید.

بی تفاوت کیفام را کنارم روی کاناپه قرار می‌دهم و پا روی پا چپم می‌اندازم در سکوت منتظر شروع می‌مانم.

وقفه‌ای به طول می‌انجامد که با تک سرفه‌ای پشت میزش قرار می‌گیرد:

- نمی‌خواهین شروع کنی؟

متفکر پلک می‌زنم و گردنم را به طرفش مایل می‌کنم:

- چی رو شروع کنم؟

لنگ‌ابرویش را مکش‌نما بالا می‌برد که یک لحظه در ذهنم فریاد می‌زنم "خیلی جذابه لعنتی!"

- خب...

روی صندلی‌اش می‌نشیند و دستان بزرگش را توی هم قلا‌ی می‌کند:

- قرار بود برات وقت بزارم تا شما، حرف بزنی...

مانده بودم چرا مخاطب مفرد بودم برایش، در صورتی که من فقط مراجعه‌ای بودم که برای اولین بار پا در مطبش گذاشته بودم.

متعجب در ذهنم دنبال جواب بودم که چانه‌ای بالا پراند:

- زیاد سخت می‌گیری، خب منتظرم... چی شد که با مهرشاد کیانی معروف ازدواج کنی؟

مهرشاد، مردی که تمام زندگی و لحظه‌حالم بود و در حین حال هم نبود. خودخواهانه ریشه‌ام را با ساطور تیزی بُراند.

سرم را پایین می‌اندازم به کفش‌های پاشنه‌بلندم زل می‌زنم اما در حقیقت فکرم به گذشته سفر می‌کند. گذشته‌ای که شیرین و در واقع تلخ‌تر از هر زهری در دنیا بود برایم.

- راستش پدرم اینا با خانواده مهرشاد فامیل بودن و این شد که سرآغاز آشنای منی که عاشق مهرشاد بودم و هستم اما...

کنج‌کاوانه روان‌نویس طلایی‌اش که بل اتیکت اسمش را حک کرده بود، با تفکر ور رفت:

- ادامه بده؟

بی پروا برایت می تازم

نفس عمیقی کشیدم، باز دمم را هم صدا دار بیرون فرستادم:

- مهرشاد وقتی اومد خواستگاریم و ...

در سکوت سهمگینی به قامت تنومند و وزرشکاری اش از پشت سر زل زدم، پشت به من رو به روی پنجره مکث کرده بود و درحالی که جفت دستانش، به طور خاصی توی جیب شلوارش فرو داده بود.

سبک شده بودم از این که بعد مدت ها، راز دلم را برای غریبه ای برملا کرده بودم. مهرداد از اول تا حالا حتی یک کلام هم حرف نزده بود و عجیب تر کاملاً فکر فرو رفته بود و با هر جمله ای که می گفتم متفکرانه همه را یادداشت می کرد و حالا...

بعد اتمام، تمام آن خاطرات شیرین و تلخ، پشت به پنجره قدی ایش ایستاده بود. خسته و مغموم نگاهم را به مجلات روی میز شیشه ای سر دادم.

برند معروف پوشاک روی سر تیتتر مجله چشمک می زد. دست و دلم بی رغبت دراز می شود و مجله را برمی دارم، بی حوصله صفحه اولش را ورق می زنم ولی در صفحه دوم اش، با دیدن تیتتر بالای صفحه و عکس سانسور شده که روی صورت مرد دقیقاً روی چشم هایش را با هاله ای مشکی کرده بودند و به دستان مردی دستبند زده بودند، ناخواسته جا خوردم.

مات و متحیر پاراگراف اولش را در دلم می خوانم.

"بازیگر معروف م.ک در مراسم خصوصی، تهیه کننده فیلم خود را، با یورش به او؛ مورد آماج لگد و کوب بدی قرار می گیرد و با انتشار فیلم های نامناسب این بازیگر معروف در پارتی ها و مهمانی های خصوصی، در بین دنیای مجازی و ادیان عمومی، گروه های فرهنگی و هنری ابزار تاسف و نگرانی های بابت الگوی جوانان به ویژه..."

با هر جمله اش؛ صدای ضربان قلبم را توی سرم مثل ثانیه شمار می شنوم. خدایا، تا این حد بی رحمانه به اعتبار مهرشادم تازیانه زدند نامردها؟ مگر خودشان آبرو نداشتند که همه را علنی کرده بودند؟

خدایا حالا مهرشاد در چه حالیست؟

- حالت خوبه؟

بی پروا برایت می تازم

مغموم و کلافه با گیجی سرم را بالا گرفتم:

- ها؟

اخم ظریفی مابین ابروهایش حاشیه زد:

- چی خوندی که این طوری بهم ریختی؟

با دستای یخ زده و لرزان، مجله را بالا گرفتم درست مقابل چشمهایش، مجله را تکان دادم:

- من... من نمی دونستم که مهرشاد... مهرشاد...

سست و بی حال چانه ام روی سینه ام چسباندم و لبم را محکم گزیدم تا اشک هایم را مهار کنم.

- پس قضیه شوهرته، جالبه!

از پشت میزش عبور کرد و از دفترش با قدم های سنگین اکوشده خارج شد.

تیل های توسی مسخ کننده اش جلوی چشمان تب دارم تداعی شد. لبخند شیطنت آمیز و چهره جذاب خدادادی اش.

ماهیچه لب زیرینم در آماج دندان هایم قرار می گیرند، قصد طغیان می کنم اما نمی شود. در مکان غریبه و در حضور مرد غریبه تر نمی شود بارید، نمی شود سونامی وار برای مهرشادم بیارم.

تنم را قریبانه در آغوش خودمچاله می کنم و خودم را قریبانه تر تکان می دهم.

مهرشادم یک عمر محتاطانه رفتار می کرد و حالا... با وجود منی که ادایم کل عالم را پر کرده بود، این گونه تشت رسوای اش در عالم به صدا در آمد.

- بخور...

با دیدن لیوان روی بشقاب و قامت رعنائی مهرداد، متعجب بدون این که نگاهش کنم با دستی لرزان، لیوان را با دستپاچگی می گیرم که کف دستش را مقابلم می گیرد و باتحکم می گوید:

- آرامش بخشه، یه دونش هم ضرر نداره، بخور تا آرام شی...

بدون مخالفت کردن فویل قرص را از دستش گرفته و باز شکافتن فویل، قرص سفید را بی توجه توی دهانم بالا می اندازم و همه آب درون لیوان را لاجره سر می کشم.

بی پروا برایت می تازم

دست به سینه با جدیت نگاهم می کند:

- معلومه خیلی هم دوشش داری... جالبه!

با صورت گلگون شده، گرفته و خش دار می پرسم:

- به نظرتون، من الان باید چی کار کنم؟ چی کار کنم که پیش وجدان؛ احساسم و غرور جریحه دار شده ام شرمنده نباشم؟

لحن خونسردش، کفری ام می کند:

- خودت باید تصمیم بگیری، من فقط می تونم مشورت بدم، همین.

بزاقت دهانم را به سختی می بلعم ولی هم چنان سرم پایین نگه می دارم:

- خب مشورت بدین... خانواده مهرشاد ازم توقع دارن تا طرف پسرشون رو بگیرم، خانواده خودمم گذاشتن پای تصمیم خودم چون به نظرشون اونقد عاقل و بالغ هستم که نخوان دخالت کنن ولی این وسط من نمی دونم چی کار کنم که فردا روزی پیشمون و وجدان درد نگیرم که پشت مهرشاد رو درست وقتی بهم احتیاج داره و با خودخواهیم خالی کردم!

احساس تهی و بی دست و پایی می کردم که با تک سرفه اش، ناخودآگاه نگاهم به بالا کشیده می شود و او با خونسردی لب می زند:

- وارد گود نشو ولی از دور هواش رو داشته باش!

متوجه منظورش نمی شوم با گنگی و گیجی سری به طرفین تکان می دهم:

- نمی فهمم این حرفتون رو؟ میشه کامل توضیح بدین؟

لنگ ابرویش را بالا پراند و همزمان با سرانگشت همان قسمت از ابروی پهن اش را خاراند:

- مگه نمی گی سهیل ازت خواسته توی جریان پیش اومده دخالت نکنی؟

در سکوت فقط نگاهش می کنم تا زودتر به جواب می رسیدم که لب هایش را متفکر گزید:

- خب سهیل وکیل باتجربه ای و از شانسست پسرخاله مهرشاد و از شانس بدترت دلبسته تو، خب می تونی به سهیل اعتماد کنی و رسیدگی اوضاع مهرشاد رو بسپاری دستش؟

بی پروا برایت می تازم

حیرت زده با چشمان وق زده تند می گویم:

- یعنی می گین برم به سهیل بگم که کارای مهرشاد رو انجام بده تا رضایت شاکی رو بگیره و...

بشکنی مقابلم در هوا می زند:

- دقیقاً.

ناراضی با اکراه حین ادای کلمات، گوشه لبم را می جوئم:

- سهیل قبول نمی کنه، اون سری سر جریان رضایت بهار از نفس، کلی خون دلم داد ولی یه قدم برنداشت، حالا می آد واسه

مهرشادی که سایهش رو با تیر می زنه، قدم خیر برداره؟

لاقیدانه شانه ای بالا می اندازد:

- خب یکی دیگه رو پیدا کن تا دنبال کارای همسرت بره ولی تو، وارد گود نشو... خودتم می دونی حالا که قصدت جدائیه، نباید

بی جهت خانواده مهرشاد رو به برگشتت امیدوار کنی، اون وقت سخت می شه تا قبولیت این موضوع واسه اونا... بالاخره پسرشون

قبلاً یه بار خانم مرحومش رو ازدست داده و حالا این یکی خانمش هم قصد طلاق و جدایی داره...

با افسوس لباب از بی قراری و دلتنگی مهرشاد، زمزمه کردم:

- ولی من همسرشم؟

جواب رُک مهرداد، قلبم را نشانه می گیرد وقتی با جدیت و پتکوار می گوید:

- وقتی ازش داری جدا می شی، نباید مهرشاد و خانوادش رو امید واهی بدی، این کارت آخر خودخواهی!

گلوه ای درون گلویم نیش می زند. توده بدخیمی که بغض آلود با تیر کشیدن قلبم، نم اشک از گوشه چشمم با سماجت شُرّه می کند.

حقیقت را همانند پتک روی سرم کوباند. مهم نبود که مقابل دکتر روانشناس نشسته بودم و او شاهد اشک ریختم می بود، مهم

نبود توی ذهنش مرا احمق و بی دست و پا سخره می گرفت، مهم نبود اصلاً مهم نبود. مهم این بود که امروز برای اولین بار از ته

دل آرزو کردم که ای کاش زودتر از شنیدن حقیقت، مُرده بودم.

کاش می مردم. کاش...

بی پروا برایت می تازم

قلبم با توده بدخیم‌اش ناجور درد می‌کرد، انگار بغض سنگ شده‌ای قد کلوخ بزرگی بیخ گلویم را، سد راه نفسم را بسته بودند. غمباد لعنتی نه قصد عقب نشینی می‌کرد نه قصد محو شدن، هم‌چنان با قدرت دردمندآوری به حلقومم هجوم می‌آورد.

دستانم را روی صورت غرق اشکم می‌گذارم و حق‌های سوزناکم؛ پشت دستانم با خفه‌شدگی رها می‌کردم...

با تنی سنگین و بدنی سرشده پشت فرمان می‌نشینم، نگاه گزنده‌ام را به دور دست‌ها می‌دهم.

مهرشاد و بهار، زوجی که بسیار بهم می‌آمدند، درست با طبیعت وزیدن نسیم و غرش طوفان. بهار، نسیم‌وار می‌وزید و مهرشاد همانند طوفان گاهی طغیان می‌کرد و گاهی هم‌چو باد در گرد نسیم می‌چرخید.

شقیقه‌ام نبض می‌زند، دیگر نمی‌خواستم خودخواهانه عمل کنم. باید جبران می‌کردم تمام اشتباهایم را در حین شیرین و ملوس بودن‌اشان.

مهرشاد بزرگ‌ترین اشتباه شیرین زندگی‌ام بود که مرتکبش شده بودم. به همین سه‌سال و پنج‌ماه زندگی در کنارش رضایت دادم.

مهرشاد هیچ گناهی نداشت جز این‌که هیچ‌کس باورش نداشت حتی باباطاهر، اگر باباطاهر از اول، بهار را رسماً از پدرش؛ خواستگاری می‌کرد؛ شاید هیچ‌کدام این اتفاقات پیش نمی‌آمد.

یا مهرشاد، اگر مهرشاد از اول سرسختانه پای خواسته‌ای مقاومت می‌کرد و زیربار این ازدواج مصلحتی نمی‌رفت شاید...

آهی از سینه‌خارج می‌کنم و کیف‌دستی‌ام را از کنار صندلی برمی‌دارم و گوشی‌ام را از لای جیبش، بیرون می‌کشم و با سرانگشت سریع شماره سامان را می‌گیرم...

دستانم دور فرمان سفت می‌شود و از کنار پنجره به ارتفاع ساختمان مدیریت تهیه‌کننده و کارگردان چشم می‌دوزم.

با تردید و دو دلی لبم را متفکر می‌گزم و حرف‌ها را توی ذهنم به مدد می‌طلبم.

باید جلوی آن‌ها قوی و محکم برخورد کنم تا متوجه هیچ‌گونه بهم‌ریختگی‌ام نشوند.

خریت محض بود وقتی همه چیز را به عهده سهیل واگذار کرده بودم و حالا... سرخود و بدون در نظر گرفتنِ بعدش؛ به سوی واحد کاری‌اشان می‌روم.

بی پروا برایت می تازم

از کنار پله‌ها مستقیم بالا رفتم، سامان گفته بود که دفترشان در طبقه چهارم قرا داشت.

مضطرب آمیخته با استرس دسته کیف دستی‌ام را فشار می‌دادم. می‌ترسیدم حرفم را قبول نمی‌کردند و من؛ دست خالی به خانه اول باز می‌گشتم.

نفس زنان حین بالا رفتن از پله‌ها، نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌انداختم. دوظهر را نشان می‌داد.

متفکر با چهره مغموم حرف‌های مهرداد لحظه‌ای رها می‌نمی‌کند. "مهرشاد و خانوادش رو امیدوار نکن"

کاش می‌دانست چه‌ها در این قلب تپنده می‌گذشت، مهرداد یا حتی عسل که ادای عاشقی داشتن؛ چه می‌دانستن منی که عاشق و شیفته مهرشادم، چطور این سال‌ها را با سردی و بدرفتاری‌هایش زندگی می‌کردم. حتی با تمام وجود عاشقی که در دلم نهفته می‌بود، باز جلوی افراطی‌های مهرشاد؛ کم می‌آوردم.

آنقدر که آرزوی مرگ خود را از پروردگارم می‌کردم...

با رسیدن جلوی درب مشکی چوبی، شاسی واحد را فشردم. یک لنگ پا تردیدکنان پشت در ایستاده بودم که در یک باره کنار رفت و نگاه کنجکاو دختر ریزنقشی مقابلم جان گرفت:

- بله، بفرمایید؟

بزاق دهانم را آرام فرو دادم:

- با آقای پردازش یه امر فوری دارم.

از سرتاپایم را آنالیز می‌کند:

- جلسه دارن ولی بهشون بگم، کی با ایشون کار دارن؟

جدی و با تحکم لب زدم:

- شهریار هستم؛ همسر مهرشاد کیانی.

چشم‌های دختر با شنیدن جمله‌ام، درجا گرد و درشت می‌شوند و این بار با تعجب آمیخته با کنجکاوی سرتاپایم را می‌کاود:

- بفرمائید داخل، الان بهشون اطلاع می‌دم.

بی پروا برایت می تازم

شانهام را صاف می گیرم و کیف دستی ام را در دستانم جا به جا می کنم:

- اگه اجازه بدین، داخل شم؟

با هول از جلوی درگاه کنار می رود که از کنارش با خونسردی ظاهری رد می شوم.

فقط خدا می دانست این نگاه مبهوت چقد تخریب روحی ام می کرد.

این که انتظار یک داف یا پلنگ نما را از همسر بودن مهرشاد می دید، باعث ناراحتی ام می بود.

مهرشاد!

بدون اعتنا به نگاه های چند دختر جوان و خدمه روی قسمت مبل های اداری می نشینم و سکرت و بی تفاوت پا روی پا می اندازم.

سعی می کنم ریلکس و جدی به نظر می رسیدم. کم نبود که! در تیم فیلم برداری مهرشاد بودم.

پیچ های زیرلیبی اشان حتی نگاه های دزدکی اشان هم ذره ای برایم اهمیت نداشت، سرسختانه خود را خونسرد نشان می دادم.

سالن متوسط با موزایک تماماً کاشی سفید، گلدان بزرگ کنج دیوار، میز و صندلی ساده منشی و دخترهای که در دست همه اشان برگه و مقاله وجود داشت.

روی دیوار گچ با ظرافت خاصی، تابلو نقاشی و تابلوی مربوط به فیلم و لوکیشن دیده می شد.

در سالن یک راهروی باریک هم وجود داشت و سه در یک شمایل شکلاتی ساده هم خودنمایی می کرد.

از گوشه چشم همه را می کاویدم که یک باره درب شکلاتی ساده ای باز می شود، صدای خوش و بش دونفر به گوشم می رسد.

خودش بود، بیژن پردازش که با آن کلاه بافت مشکی و نقره ای لبه داری که برعکس روی سرش گذاشته بود و شال مشکی که دور گردن اش حلقه بسته بود.

با همان استایل هنری و امروزی و هیکل پُرش!

بیشتر شبیه نوازنده ها بود تا تهیه کننده فیلم!

همه حاضران در سالن، با احترام سرجایش صاف ایستادند.

بی تفاوت نشسته روی مبل، دستم را روی زانویم گذاشتم و به آن ها زل زدم.

بی پروا برایت می تازم

همان دختر ریزنقش با مانتوی جلو باز مشکی و شلوار کرمی اش، به طرف پردازش می رود و با لبخند کمرنگی، نامحسوس اشاره ای به طرفم می کند که خونسردانه سرم را بالا می گیرم.

یک هو پردازش، گردن اش متعجب و کنجکاو به سمتم متمایل می کند که با دیدنم، جفت ابروانش بالا می روند.

حالا وقتش بود، آهسته از جایم بلند شدم و با قدم های شمرده به طرفش نزدیک شدم که مهلت نداد:

- واو، بین کی این جاست؟

بی ادب! سلام نکرده چه نطقی هم کرد!

برخلاف ذهن ام، لبخند دوستانه ای میهمان صورتم کردم:

- سلام آقای پردازش، احوال تون خوبه؟

نگاه مردی که سرش تاس بود، هم به طرفم سنگینی می کرد که بیژن متعجب سری تکان داد:

- شما این جا؟

مصرانه نگاه جدی به مرد تاس می کنم ولی خطاب به بیژن لب می زنم:

- باهاتون حرف دارم.

سپس نگاه جدی ام را از مرد تاس گرفته و با تاکید به بیژن می دهم:

- ممکنه؟

بیژن جفت ابروانش را بامزه بالا می برد:

- البته، بفرمائید داخل...

در سکوت با جدیت و قدم های سنگین داخل دفترش می شوم که در نگاه اول در دلم می گویم.

" شلخته "

بی پروا برایت می تازم

روی میزش انبوهی از کاغذ و پرونده دیده می‌شد. تمام دیوار دفترش هم با تابلوی دوربین، صحنه‌های فیلم‌برداری خودنمایی می‌کرد و بدتر صندلی‌ها نامرتب کنار هم چیده شده بود.

مستاصل وسط دفترش مکث کرده بودم که صدایش را با فاصله شنیدم:

- یکم بهم ریخته‌ست، دفتر کاره دیگه... بشین چرا سرپای هنوز؟

روی کاناپه‌های خردلی با عدم راحت بودن روی لبه‌اش می‌نشینم که پشت میزش با کنجکاوی جای گیر می‌شود:

- واسم جالبه که خانم مهرشاد چرا باید بیاد به این‌جا؟

نگاهم روی چسب روی دماغ‌اش گره می‌خورد:

- بینی‌تون چه‌طوره؟

متعجب از این تغییر بحث، با سرانگشت؛ بینی‌اش را لمس می‌کند:

- بد نیست، بادش نخوااییده ولی دردی نداره...

پرصبر با تبسم سری تکان می‌دهم:

- متوجه‌ام... خب... قطعاً می‌دونین برای چه چیزی این‌جا هستم؟

دست به سینه به صندلی‌گردان‌اش تکیه می‌زند:

- آره ولی قبلاً هم به اون وکیله گفتم، رضایت بده نیستم ولی زده دماغمو ترکونده!

خونسردانه دستانم را روی پایم هم قرار می‌دهم:

- اگه خسارتش رو...

دستش را بالا می‌برد و با توپ پر کلامم را قطع می‌کند:

- همش خسارت نیست... مهرشاد با اعتبار تیم ما بازی کرده، وقتی ازش هم دلیل می‌پرسیم قاطی می‌کنه یهو می‌زنه می‌ترکونه...

نمونه‌اش این دماغ؟

بی پروا برایت می تازم

با سرانگشت به بینی‌اش اشاره می‌کند که گلویم را صاف می‌کنم:

- درسته مهرشاد در شرایط نرمالی قرار نداره و ...

نفس عمیقی می‌کشم:

- شرط رضایت دادنتون چیه؟ بفرمائین؟

متعجب می‌پرسد:

- شرط؟

با نوک زبانم روی لبم را تر می‌کنم:

- اگه منظورتون غرامت یا حق خون بینیِ خب میشه مسالمت‌آمیز حلش کرد، غیر اینکه؟

چشم‌هایش را باریک و ریز می‌کند:

- خب، منم رضایت دادم؛ پس جریمه فسخ قراردادش چی میشه؟

نفسم را کلافه و درمانده را فوت کردم:

- جمعاً چقد میشه، جریمه و...

با مکثی با همان نگاه موشکافانه زمزمه می‌کند:

- حدود یه تومن...

متعجب با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

- میلیون دیگه؟

لبخندپت و مت به تعجبم می‌زند:

- یه میلیارد، که واسه مهرشاد پول خُرده هست!

هوا را کم می‌آورم، گمان نمی‌کردم این رقم را ... من برای رضایت غرامت بینی ترکیده‌اش آمده بودم اما حالا با شنیدن رقم میلیاردی، دستانم به وضوح می‌لرزند.

بی پروا برایت می تازم

چون کف دستانم عجیب خالی بودند تا باز هم جلوی پردازش محکم و مستحکم رفتار کنم. آه در بساط نداشتنم و تمام اندوخته من همان حساب بانکی که تمام دار و ندارم؛ هفت میلیون بود و تمام! حالا معنی خالی شدن زیر پای را می فهمیدم.

من دقیقاً بالای تپه‌ای ایستاده بودم که یک هو با هُل بقیه، زیر پایم خالی می شود!

سکوتی که به درازا می کشد، صدای بیژن را با لحن آرامی می شنوم که از منشی اش؛ درخواست آب خنک می کند.

فشار لعنتی ام، این روزها با هر خبری بدون تعلل می افتد!

باید به دکتر مراجعه کنم، دیگر تاب این همه فشار روحی و عصبی حتی شوک را نداشتنم. بدون شک با یک خبر بدتر، سخته را می زدم!

- حالتون خوبه خانم کیانی؟

پلک هایم را با شنیدن " خانم کیانی " روی هم بسته می شوند. ناخواه در جانم شاهد شیرینی ترزیک می شود.

با تصور باباطاهر، امیدوارانه گردنم را می چرخانم که با هشدار آوای گوشی ام، با اخم ظریفی گوشه لبم را می جوئم:

- یه لحظه...

تلفنم را لای دستم می گیرم که با دیدن اسم سهیل؛ متفکر وصلش می کنم:

- بله سهیل؟

صدای جدی اش را با تحکم می شنوم:

- کجایی؟

متعجب با شوک می پرسم:

- چطور؟

با حرص زیر لب می غرد:

- رفتی دفتر اون مردک؟

جاخورده تلفن را دم دستم جابه جا می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- یعنی چی؟ سهیل تو...

مهلت نمی دهد با غیظ می توپد:

- تو می دونی اون مردک، بیژن پردازش اصلاً رضایت بده نیست که پا شدی رفتی اون جا، الیزا... الیزا... اوف... خیلی...

فحش بدی زیر لب نثارم کرد که جفت چشمانم گرد و درشت شدند:

- اما سهیل تو حق...

کلامم را با غضب می بُرد:

- همون جا باش، پنج دقیقه اومدم...

بعد بدون این که منتظر جوابی از من باشد، بی ادبانه قطع کرد. با اخم های درهم تنیده، دندان روی هم ساییدم که درب با نواخته ضربه ای، با اذن ورود بیژن، همان دختر ریزنقش با کنجکاوی داخل آمد.

- مرسی بنفشه، بزارش جلوی ایشون...

بنفشه با همان چشمان قهوه ای مایل به عسلی، مقابلم خم می شود که لیوان را با تشکر زیرلیبی، برمی دارم و جرعه ای از محتویات لیوان را می نوشم که خنکای آب، کمی جگرسوخته ام را تسکین می داد.

- امر دیگه ای با بنده نیست؟

بیژن در جواب بنفشه، چانه ای بالا پراند:

- می تونی بری...

بعد از بسته شدن در اتاق، پردازش با ملاحظه شروع می کند.

- می تونیم جای جریمه قرارداد مهرشاد، با شما معامله کنیم...؟

متعجب با شک و بدبینی سرم را بالا می گیرم:

- چه معامله ای؟

پرتبسم ضربه ای روی میزش می کوباند:

بی پروا برایت می تازم

- این که قبول کنی کاراکتر نقش زن فیلم رو... البته اون دخترای که اون بیرون دیدی، هیچ کدوم به شخصیت فریمه نزدیک نیست ولی شما، خود جنسی... خیلی شبیه ویژگی‌های نقش اول فیلم‌نامه هستی و ...

بزاق دهانم را با زحمت فرو می‌دهم:

- ولی من اصلاً از بازیگری و این چیزا سر رشته‌ای ندارم و...

هیجان‌زده با تندی می‌پرد وسط کلامم و امیدوارانه می‌گوید:

- چیز زیاد سختی نیست، فقط کافیه فیلم‌نامه رو بخونی و بخش‌های مربوط به شخصیت فریمه رو تمرین کنی، هر جا هم که متوجه نشدی یا هر چیز دیگه‌ای، اون وقت من یا کارگردان که جلوی در باهاش ملاقات کردی، بهت دُرستش رو یاد می‌دیم... مثلاً یه جای فیلم‌نامه نتونستی اون چیزی رو که باید بازی و ارائه بدی رو بهت آموزش می‌دیم...

در سکوت و انتظار من، با هیجان و افری دستانش را بهم کوباند:

- این کار یه کارِ سریالی هست و خیلی زود معروف می‌شی و...

پوزخند یک طرفه‌ای می‌زنم:

- ولی من به معروفیت این چیزا ابداً علاقه‌ی ندارم... از بازیگری هم خوشم نمی‌آد...

پکر و با صدای تحلیل رفته زمزمه می‌کند:

- سخت شد! شما همسر مهرشاد کیانی؛ ممکنه بپرسم برای چی اینقد با دنیای همسرت، بیزاری؟

به دنبال پیدا کردن جوابش، سرم را زیر می‌اندازم و بی‌اعتنا با جدیت می‌پرسم:

- مهلت می‌خوام برای پرداخت جریمه قرار داد و حق بینی‌اتون و...

یک باره تقی به در دفتر می‌خورد و منشی هول شده، اشاره به عقب می‌کند:

- آقای پردازش، یه آقای اومدن که...

سهیل با اخم‌های جدی از پشت سر بنفشه، بدون اجازه وارد دفتر شد. درحالی که با تحکم به بیژن زل زد، با سر به من‌هاج واج اشاره کرد:

بی پروا برایت می تازم

- همراه این خانمم.

بیژن نگاه غیرعادی حواله‌ام کرد که با نگاه تیزی رو به سهیل لب زدم:

- چی شده، معنی این کارا چیه؟

بیژن دست به سینه ادامه داد:

- آقای وکیل بهت گفته بودم که من...

سهیل بی توجه به طرفم مایل می شود:

- شنیدی که... داره خودش می گه که رضایت بده نیست، پاشو بریم الیزا...

گنگ و گیج پلک بستم:

- سردرد نمی آرم، آقای پردازش می گن که یه میلیارد می خوان تا رضایت بدن!

سهیل چنان پوزخند صداداری می زند که کپ کرده گردنم ناخودآگاه به طرف بیژن متمایل می شود:

- این جا چه خبره؟

بیژن با تعجب ابرو بالا پراند:

- والا منم همین رو می خوام بدونم!

سهیل متاسف خودش را کنارم روی مبل می اندازد:

- این آقا رضایت بده نیست چون قیمت خُون باباش رو از مهرشاد می خواد... یه میلیارد واسه یه دماغ، فکر نمی کنی داری

گروکشی می کنی؟

بیژن با جدیت لب از لب باز کرد:

- اوکی حالا متوجه شدم، خب جناب وکیل، بنده قیمت حق بینی ترکونده‌ام و جریمه قرارداد رو باهم بهت گفتم که شما مجال

ندادی تا کامل برات توضیح بدم و...

سهیل با تبسم و موشکافانه باندازش می کند:

بی پروا برایت می تازم

- یعنی جریمه قرارداد رو با هزینه دماغت، باهم می خوای؟

پردازش با اخم لب فشرد:

- خسارت قرارداد با کارگردانه و تهیه کننده ست، می تونین با پرداختش؛ مهرشاد رو آزاد کنین اما رضایت خون دماغ من به این راحتی نیست!

رنگم به شدت می پرد اما خود را نمی بازم با جدیت می پرسم:

- خب؟ لابد شرطی داری، یا درخواست پول بیشتر و...

مهلت نمی دهد و با تحکم دستش را بالا می گیرد:

- خیر، پول برام ارزشی نداره اما اگه بشه، می خواستم با خودت معامله کنم...

سهیل مشکوکانه با لحن عجیبی می گوید:

- چه معامله ای؟

متاسف لب برچیدم:

- این که توی فیلمشون، بازی کنم!

گره اخم کوری بین ابروهایش تابیدند:

- چه فیلمی؟! نکنه...

این بار پردازش با نیشخند جواب می دهد:

- سریال تلویزیونی! آقای محترم؛ چی کردی شما با خودت... کار ما یه کار فرهنگی نه چیز دیگه!

سهیل پرجذبه و مغرورانه نگاهش می کند:

- از رانت بازی و عوامل پشت صحنه فیلمها معلومه... همه یا با پارتی باری می آد یا با...

بیژن با غیظ از کوره در می رود:

بی پروا برایت می تازم

- آقای محترم، لطفاً متوجه حرف‌هاات باش که...

با شقیقه نبض با شتاب مداخله می‌کنم:

- کافیه...

با عقب رفتن پردازش، رو به سهیل با لحن محکمی با قدرت می‌گوییم:

- این مربوط به من میشه سهیل، لطفاً دخالت نکن.

گره کور اخم‌هایش با ناباوری می‌شوند:

- یعنی می‌خواهی پیشنهادش رو قبول کنی؟

پوزخند یک‌طرفه‌ای می‌زنم:

- کارِ خلاف نمی‌کنم که... می‌خوام مثل مهرشاد واسه یه‌بارم که شده؛ دنیای اون رو تجربه کنم؛ همین...

پنجه‌ای مابین موهایش کشید و با حرص مشهودی به پردازش زل زد:

- حواسم بهت هست، دست از پا خطا کنی... اون وقت اون منم که باید ازش بترسی...

سپس راه افتاد که با جدیت و اقتدار کنارم مکث کرد و زیرلب نجوا زد:

- پایین منتظرتم...

سپس در کمال بُهت و ناباوری از کنارم عبور کرد و با بسته شدن محکم در، ناخودآگاه چشم‌هایم با غم روی هم قرار گرفت.

سهیل همیشه هوای من را در همه جا داشت درست برعکس مهرشاد!

خدایا این چه سرنوشتی هست که گرفتارش شدم! یک طرف عشق و تعهدم به مهرشاد؛ طرف دیگر سهیل و حمایت‌های دلگرم‌کننده‌اش!

- خانوم شهریار، خوبین؟

دست کنار پایم با غیظ و سرگردانی مشت می‌شوند:

- اگر پیشنهادتون رو قبول نکنم، اون وقت رضایت نمی‌دین؟

بی پروا برایت می تازم

با استفهام لب جمع می کند:

- رضایت که می دم اما دیگه هرگز تیم ما با مهرشاد همکاری نمی کنه... اما با همکاری شما با تیم ما، قطعاً سوتفاهم های ایجادشده بین تیم ما و مهرشاد هم رفع می شه...

در سکوت حیرت زده با سرگردانی به نقطه کوری خیره می شوم که لحن آهسته پردازش را با توضیح اش می شنوم:

- من از جریان اخلاقی مهرشاد باخبر شدم و اون شب مهمونی هم به خاطر این موضوع با مهرشاد بحث می کردم که مهرشاد از کوره در رفت و ... خب در کار ما، یه سهل نگاری روی همه عوامل تیم تاثیر می گذاره... حتی ارشاد هم روی فیلم هامون احساس می شن و اونم فقط به خاطر یه خریت... نمی دونم مهرشاد با زندگیش چیکار می کنه اما شک نکنید همکاری شما با تیم ما؛ هم برای رفع سوتفاهم ها و هم برای ادامه همکاری ما با مهرشاد حتماً مفید خواهد بود...

درب اتومبیل را بی حوصله باز می کنم و در سکوت کنارش روی صندلی جای گیر می شوم.

- چی شد؟

خسته پلک روی هم فشردم:

- فعلاً هیچی.

بدون مکث با جدیت مجدد پرسید:

- یعنی می خوای بازی کنی توی فیلم شون؟

لبخند تلخی روی کنج لبانم حک می شود:

- یه زمانی آرزوم بود که بازیگر بشم تا با مهرشاد برخورد داشته باشم اما حالا...

آه حسرت زده ای می کشم که با غیظ دنده اتوماتیک را جابه جا می کند و اتومبیل اش با سرعت به راه می افتد.

- جواب مهرشاد رو چی می خوای بدی؟

پوزخند محوی می زنم:

- دیروز بعد تموم شدن دادگاه کمند، فرم های درخواست طلاق رو امضاء کردم تا زودتر این کابوس تموم بشه!

بی پروا برایت می تازم

درجا به طرفم با ناباوری متمایل می شود:

- جدی می گی؟

با غم دستانم را روی کیف دستی ام قلاب می کنم و سرم را تا چانه فرو می کنم:

- وقتی منو نمی خواد، وقتی با اجبار از اولشم فقط تحملم کرده... دوست ندارم با التماس و زور نگهش دارم، بالاخره یه جای گندش در می اومد که خب...

گره کوری بین ابروهای سهیل جابخوش کرد:

- حتی اگه بدونی اون زن یه زن خیابونی هست و فقط به خاطر پول خواسته از آب گل آلود ماهی بگیره؟

نفسم را با آه حسرت زده ای بیرون دمیدم:

- از قیافه و لحن حرف زدنش معلوم بود اما این چیزا مهم نیست، مهم اینه که اون زن؛ با آبروی مهرشاد بازی کرده... علت جنجال پردازش با مهرشاد؛ سر همین خبرهای لعنتی بود که کار بیخ پیدا کرد...

با سکوت معنادار سهیل، ملتمسانه به طرفش می چرخم:

- می تونم ازت یه درخواستی کنم؟

متعجب با حفظ جدیتش از گوشه چشم کاوید:

- بگو؟

با تبسم و قلبی تپنده با لحن ملتمس لب می زنم:

- ازت می خوام از آبروی مهرشاد، اعاده حیثیت کنی...

- چی!...؟

با شوک و صدای بلندی جاخورده نگاهم کرد که لب هایم را روی هم فشار دادم:

بی پروا برایت می تازم

- نزار اون زن، به هدفش برسه... خواهش می کنم ازت سهیل؛ مهرشاد با این رسوایی به کل از دنیای حرفه‌ایش خارج می شه یعنی هیچ کدوم از تهیه‌کننده‌ها دیگه نمی‌خوان باهاش قرارداد ببندن، این یعنی شکست غیرمنصفانه مهرشاد وقتی در اون جریان بی‌آبرویی؛ کاملاً بی‌گناهه!

پوف بلند و کلافه سهیل را می‌شنوم:

- آخه تو از کجا اینقد مطمئنی که مهرشاد بی‌گناهه؟

قلبم جای میان دهان و گلویم می‌زد، به شدت اضطراب و پراز آشوب می‌بودم و حالا...

حرف‌های مهرداد در گوشم زنگ زد "سعی کن از خارج گود، هواش رو داشته باشی"

بدون ملاحظه دستی روی صورت گُر گرفته‌ام می‌کشم:

- میشه منو برسونی خونه؟

اخم‌آلود چند ثانیه با بُهت میخ نیمه‌رخم بود که با چرخاندن گردنم به‌طرفش؛ پلک زدم:

- اگه کار داری که مزاحمت نمی‌شم و...

دستم روی دستگیره می‌نشیند که با غیظ و کفری شده نفسش را فوت کرد:

- عجیب‌ترین دختری که تا حالا دیدم، فقط خودت هستی، الیزا!!

بزاقت دهانم را با غم فرو می‌دهم و سر در گریبان فرو می‌کنم که بی‌مقدمه با تحکم می‌پرسد:

- یه میلیارد تومن رو به‌نظرت بابای مهرشاد تقبل می‌کنه؟

جلوی چشمانم تار می‌شود، در دلم ضجه می‌زنم "باباطاهر هرگز هم‌چین کاری نمی‌کند، وقتی مهرشاد را برای دومین بار از خانه بیرون می‌اندازد"

متحیر و سرگردان با سر انگشتانم شقیقه‌ام را می‌فشارم که یک باره جرقه‌ای در ذهنم خطور می‌کند. مجتمع...

بی پروا برایت می تازم

بدون این که به طرف سهیل برگردم با لحن آرامی لب زدم:

- خدا بزرگه...

پوزخندی گوشه لبان سهیل نقش بست:

- میشه بدونم چه جوری؟ کم پولی نیست که، صحبت یه میلیارد تومنه و...

صبورانه به رو به رو زل زدم:

- تو فقط به فکر شکایت از اون زن و پیگیر کارای مهرشاد باش لطفاً... بقیه اش خدا بزرگه...

بدون مکث پایش را روی پدال گاز فشرد و در جو سنگین و سکوت با سرعت مجاز رانندگی می کرد...

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم، کم کم هوا رو به تاریکی می رفت. با تردید زیرچشمی به سمت سهیل نگاهی انداختم و سپس تلفنم را برداشتم سریع تایپ کردم و برای احسان پیام را فرستادم...

درب را بدون تولید صدای روی هم بستم و منتظر شدم تا اتومبیل سهیل از جلوی درب مان فاصله بگیرد.

به محض شنیدن جیغ لاستیک هایش؛ با نفس حبس شده و قلبی تند زده شتاب زده درب را آهسته باز می کنم با لبی حصارشده در میان دندان هایم؛ سرکی داخل کوچه می اندازم.

- خدا روشکر...

دسته کیفم را محکم می گیرم و به سرعت از پشت در خارج می شوم و خیلی آهسته تر درب را هم می بندم. باید بدون این که کسی متوجه ام شود به طرف آژانس سرکوچه می رفتم...

رو به مرد چاق با آن شکم گنده اش پشت میز آژانس؛ بدون مکثی می پرسم:

- یه تاکسی می خواستم...؟

نگاهی به سرتاپایم می اندازد:

- برای کجا؟

با جدیت و رسمی جواب دادم:

بی پروا برایت می تازم

- فرمانیه...

جفت ابروانش را با تعجب بالا می فرستد با تبسم پلک می زند:

- کرایه‌ش زیاد می شه، مشکلی ندارین؟

بدون مقدمه با اطمینان جواب می دهم:

- نه مهم نیست فقط لطفاً زودتر...

با تامل سری تکان می دهد:

- یه لحظه...

تلفن سبز دایره‌ای روی میز را به طرف خودش می چرخاند و شماره‌ای را با خونسردی می گیرد که ناخودآگاه در دلم جیغ می کشم "اینقد فس فس نکن، بجنب!"

متوجه مکالمه‌اش می شوم که از شخص پشت خط می پرسد، می تواند مرا به مقصد فرمانیه ببرد یا نه...

بعد از چمد دقیقه و گذاشتن تلفن، لبخندی روی لبش جا خوش کرد:

- بشینین الان می رسن.

در سکوت ترجیح دادم ایستاده کنار درب شیشه‌ای آژانس منتظر باشم تا نشستن روی صندلی...

با توقف جلوی مجتمع، کیف پولم را در می آورم و مبلغ موردنظرش را به راننده که مرد جوان اما ساکتی می بود؛ می پردازم و از ماشینش پیاده می شوم.

از کنار عرض خیابان رد می شوم که چشم‌های نگهبان مرا می بیند. بی حوصله با جدیت از کنارش رد می شوم که با سلام یک هوی‌اش؛ با غیظ پلک روی هم می فشارم.

- سلام خانوم کیانی، خوش اومدین...

بدون این که به طرفش برگردم با بی تفاوت پلک بستم:

تا خواستم قدمی به جلو بردارم با حرف بعدی‌اش با حرص دندان روی هم ساییدم.

- شنیدیم آقا مهرشاد رو انداختن هلفدونی، خدا بد نده، چرا...

پلک چشم در حین خشم می‌پرد. مردک در همه امور دخالت می‌کرد. اصلاً نمی‌توانستم تحمل‌اش کنم اما حین برگشتن به طرفش؛ با لحن مقتدر و محکمی جواب دادم:

- یه مشکل کوچیکه که به امیدخدا رفع می‌شه، در ضمن حواستون به رفتارتون باشه آقا، گزارش کردن و خبرچینی اصلاً کار درستی نیست.

- اما خانوم...

بدون این که به بقیه حرف گوش دهم با قدم‌های محکم به طرف آسانسور راه افتادم. دفعه بعدی وجود نداشت.

وقتی برای نجات مهرشاد؛ این خانه را می‌فروختم.

همین که از املاکی بیرون می‌آیم، سندش دانگ خانه را لای کیف دستی‌ام می‌چپانم و با اطمینان قدم برمی‌دارم.

حرف‌های مرد املاکی توی سرم اکو می‌شود.

"ما هرکاری از دستمون بر بیاد، انجام می‌دیم ولی بازار مسکن و فروش بخاطر تحریم؛ کساده و شاید مشتری پیدا بشه ولی زیر قیمتی که گفتین، ازتون می‌خره!"

قیمت اصلی پنت مسکونی با تمام تجهیزات؛ تنها یک میلیارد و پانصد تومان می‌بود اما با تصور رکود و افت بازار؛ شاید مجبور می‌شدم که خیلی مُفت همه را از دست هم.

اما یک چیز برایم ارزش داشت، این که این پول برای آزادی مهرشادم بود و من؛ آخرین تلاشم را هم برای مهرشاد عزیزم انجام داده بودم و پیش وجدانم شرمنده نبودم.

با قدم‌های شمرده تا ایستگاه بی‌آرتی راه افتادم، ازدحام نزدیک دم تاریکی هوا؛ با شقیقه نبض زده‌ام منافات داشت.

بی پروا برایت می تازم

خود را از میان دخترکان بازیگوش رد می‌کنم و کارتم را روی دستگاه کارت‌خوان نگه می‌دارم و بعد از آن در قسمت بانوان، روی تنها صندلی خالی بی‌آرتی جای گیر می‌شوم.

ناخودآگاهم نگاهم روی خنده و شوخی‌های اکیپ دخترها تلاقی کرد، این که بی‌دغدغه غش‌غش می‌خندید. خیلی برایم جالب می‌بود. شاید به خاطر این که خیلی وقت بود که شادی و خوشی از زندگی‌ام پرواز کرده بود. دیگر حتی لب‌هایم کش نمی‌رفت! حتی جُک و لطیفه هم نمی‌توانستم بگویم، می‌ترسیدم تحقیر شوم. مهرشاد ناخواسته مرا با تحقیرهایش؛ منزوی و گوشه‌گیر کرده بود. همیشه غیرمستقیم از خصوصیات اخلاقی بهار برایم می‌گفت. این که لوند و اغواگر نیستم. این که خوش‌مشروب و اهل میهمانی و پارتی نبودم، گاهی لقب ماست و شفته را به من می‌داد اما...

این که بهار برعکس من اهل معاشرت با دوستان مهرشاد می‌بود و در جمع دوستانش خوش‌رو و چرب‌زبان هم می‌بود... پایه به پایه مهرشاد رفتار می‌کرد اما من اصلاً در بند معاشرت نبودم و در بین غریبه با هیچکس نمی‌جوشیدم!

یک لحظه یاد رابطه خودم و مهرشاد افتادم. همان زمانی که تازه عقد کرده بودیم. هیچ‌گاه تلاش نکرده بودم تا رابطه عاطفی بین خودمان را صمیمی کنم. چون همیشه سایه بهار، از اول روی زندگی‌مان سنگینی می‌کرد حتی بعد از مرگ سوزوناکش؛ جرات نداشتم به مهرشاد نزدیک شوم.

حتی بعد از رفتن بهار وقتی می‌خواستم با محبت‌هایم جای بهار را... آه خدا، مهرشاد حق داشت که به من دل نبندد. در سوگ عشق یک‌طرفه‌ام ناجوانمردانه سوختم.

آهی کشیدم که یک باره آوای تلفن همراهم نواخته شد. بی‌حوصله از لای کیفم بیرون کشیدم که با دیدن شماره "سهیل" متعجب زیرلب گفتم:

- وا! چرا زنگ زده وقتی همین دوساعت پیش منو رسونده؟

بی‌توجه به افکار پریشانم، تماس را وصل می‌کنم که صدای آرامش را از پشت خط شنیدم:

- الیزا، متأسفم که باهات تماس گرفتم اما یه سوالی بدم‌دله روی مُخمه!

از داخل دهانم، لُپم را گزیدم:

- علیک سلام، بپرس؟

پوف کلافه‌اش را دم گوش‌هایم رها کرد:

- واقعیتش نشد بپرسم که... اوه، شناختی اون یارو کیه که دنبالت؟

بی پروا برایت می تازم

متعجب با ابروهای بالا پریده دم گوشی پرسیدم:

- کدوم یارو؟

حرص کلامش را به وضوح شنیدم:

- همونی که آمارت رو از این و اون گرفته... الیزا من نگرانتم، احساس خوبی به اون یارو ندارم، توام که تک و تنها می‌ری بیرون با این شرایطی که داری و...

سکوت معناداری می‌کند که بند دلم پاره می‌شود اما مسلط به افکارم و کنترل صدای هیجان‌زده‌ام از فرط وحشت لب باز می‌کنم:

- چی می‌خوای بگی، اصل مطلب رو برسون، حاشیه نرو...

کلافگی‌اش را حس می‌کنم حتی شنیدن قدم‌های سنگین روی پارکت‌ها را...

- الیزا، نمی‌دونم اما می‌ترسم واست اتفاقی بیفته، تو اصلاً به فکر خودت نیستی و همیشه با عجله می‌ری تو دل خطر!

با نوک زبان، روی لب‌های ترک‌خورده‌ام را تر می‌کنم:

- سهیل! تو داری بیشتر ته دلم منو خالی می‌کنی!

با جمله بعدی‌اش، رسماً خشکم گ

می‌زند.

- د آخه وقتی رسیدم عمارت، یه یارو قلچماقی اومد طرفم و یه جورایی تهدید کرد که اگه زنم، پاش رو از توی پرونده قتل مسعود بیرون نکشه؛ اون وقت نفر بعدی که این بلا سرش می‌آد، زنمه!

شوکه با چشمان‌وق‌زده تحلیل رفته زمزمه کردم:

- زنت...!

با مکث جواب می‌دهد:

- اونا فکر می‌کنن که تو زن منی! واسه همین اومدن یقه منو گرفتن و التیماتوم دادن!

بی پروا برایت می تازم

احساس گرما و عطش کردم، درونم در حال ذوب شدن می بود نه به خاطر کلمه "زنم" تنها به خاطر این که کارشان به جایی رسیده بود که بعد از تهدید کردن حالا یقه گیری هم می کردند!

با شوک و سکوت پشت خطم، سهیل بی حوصله صدایم می زد:

- کجایی؟ الو، الیزا...

بزاق دهانم را به سختی قورت می دهم:

- کاری نداری؟

با تردید و کنجکاوی می پرسد:

- بیرونی؟

گوشه شقیقه ام را با استیصال می خارانم:

- آره!

جو بدی پشت خط حاکم می شود که با لحن با اطمینانی به زحمت می گویم:

- نگرانم باش، مواظب خودم هستم... تو فقط حواست به کارای پسر خاله ت باشه و...

با شنیدن بوق های آزاد و گوش خراش، متعجب تلفن را عقب کشیدم و به صفحه روشن اش چشم دوختم اما با نگره داشتن کنار ایستگاه، بدون درنگ از بی آر تی پیاده شدم و با فکری مغشوش راه افتادم...

با فکرهای آزاردهنده پشت میز غذاخوری می نشینم. بابایونس یک طور زیرچشمی نگاهم می کند حتی احسان خوش طبع هم مسکوت روی صندلی می نشیند.

مامان لیلا دیس شویدپلو را وسط میز قرار می دهد و تعارف می کند:

- بچه ها شروع کنین.

الناز با لحن بامزه ای شیرین می گوید:

- واسم نمی کشی؟

بی پروا برایت می تازم

خطاب به مامان گفته بود که بابا دستی روی موهای خرگوشی اش می کشد و با رضایت برایش مقداری پلو روی بشقابش می ریزد.

احسان امشب عجیب سکوت کرده بود، که بابا دو کفگیر پلو توی بشقاب من هم کشید و زیرلب اشاره کرد:

- نوش جان دخترم.

مامان هم با لبخند رضایت بخشی پلک روی هم گذاشت:

- آخر هفته، قراره خانواده شایسته رو پاگشا کنیم الیزاجان...

گردنم را اتوماتیک وار بالا می آورم:

- پنجشنبه شب؟

پلک آرامی به معنی تائید روی هم می گذارد که یادِ قرارم با پردازش می افتم که عصر همان پنجشنبه باید جواب نهایی را به او می دادم.

حتی اگه هزینه خسارت قرارداد هم آماده نبود و به گفته خودش، فرصت می داد تا تهیه کنم اما رضایت می دادند تا مهرشاد آزاد شود.

پلک چشم چپم با حرص می پرد، مشتری دست به نقد از کجا پیدا می کردم؟

وقتی هر سه املاکی همان اطراف مجتمع با تاکید افزودند که قیمت خانه به خاطر تنظیم نبودن بازار و تحریم ها؛ با عجله من به نصف قیمت اصل، مشتری پیدا می شد اما برای خرید یک خانه لوکس قیمت ها بالاتر از قبل می شدند!

این دیگر چه ترفندی بود!

از گوشه چشم به چهره آرامش بخش بابا زل زدم، یعنی بابا می توانست این پول گزاف را به من قرض دهد؟

سرم از هجوم افکار ضد و نقیض درحال ترکیدن بود که باز مورد مخاطب قرار گرفتم.

- الیزا جان؟

تکان مختصری می خورم که نگاهم روی صورت سوالی و متعجب مامان و احسان تلاقی می کند:

- بله؟

احسان پوفی می کشد و مامان با نگرانی و تعجب نگاهم می کند:

بی پروا برایت می تازم

- حالت خوبه؟

ناخودآگاه دستم روی پیشانی ام می نشیند:

- آره چطور مگه؟

شانه ای بالا می اندازد که الناز رُک جواب می دهد:

- هیچی، از وقتی اومدی همش تو خودتی و بابا و احسان راضی نیستن که زن داداش رو آخر هفته دعوت کنیم چون تو، هنوز نرمال نیستی!

شوکه با دهان نیمه باز زل زدم که گوشه لبش را با شیطنت گزید:

- اوه، فکر کنم سوتی دادم... ببخشید!

مغموم پلک روی هم می فشارم، خانواده ام گمان می کردند که من به خاطر شرایط دشوار زندگی، افسرده می بودم. مگر نه این که نرمال نبودنم یعنی افسرده؟

شاید، اگر بی خوابی های این چندوقت اخیر با خوردن آرامش بخش ها حتی آن کابوس های لعنتی را، اگر می توانستم جوابی برایشان پیدا کنم؟

- الیزا، باباجان... چیزی شده؟

سرانگشتان پاهایم را به کف صندل فشردم:

- یکم کسالت دارم، چیزی نیست... اِ غذا تون رو بخورین، یخ زد...

سپس بی رغبت بی توجه به نگاه های غمگین بقیه، اولین قاشق نیمه پرم را وارد دهانم می کنم و بی میل تر محتویات پلو را می جوئم.

چقد سخت بود ظاهر خونسرد داشتن یا حتی نقاب زدن مقابل خانواده ای که تورا بیشتر از خودت می شناختند.

مامان لیلا با حزن آهی کشید و در سکوت مقداری آب خورشت مرغ روی پلویش ریخت، نیم نگاهی به بشقاب بدون خورشتم انداخت و نهج کنان زیر لب گفت:

- چرا مرغ نمی خوری؟ این جواری پیش بری، هیچی ازت نمی مونه مامان جان... اگه دوست نداری واست یه چیز دیگه درست کنم؟

بی پروا برایت می تازم

ران مرغی با چنگال از دیس برداشتم و روی بشقابم انداختم و مشغول خردکردن‌اش شدم:

- چشم می‌خورم، نگاه کنین؟

دهانم را باز می‌کنم و این بار با ولع غذایم را می‌خورم. کاش می‌شد در رُل بازی قهار می‌بودم اما حیف که خانواده‌ام مثل کف دست می‌شناختند.

احسان بعد از اتمام غذایش، قبل از این که پشت میز بلند شود. با لبخند کمرنگی اشاره کرد:

- فردا وقت داری بریم خرید؟

متفکر لب زدم:

- آره عصر وقت دارم، چطور؟

سری به تائید تکان داد:

- خوبه، پس من عصر مرخصی ساعتی می‌گیرم که باهمدیگه بریم یه چیزی واسه شایسته بگیریم، باشه؟

لبخندم عریضی به نشانه موافقت می‌زنم:

- حتماً اتفاقاً خیلی وقته تو فکر خریدم ولی فرصت نشده... چی از این بهتر؟

سپس رو به مامان لیلا سری چرخاندم:

- شما با ما نمی‌آی؟

مامان نفس عمیقی می‌کشد:

- خداروشکر که قبول کردی، چون واقعاً نمی‌تونم مثل شما دوتا جوون، این مغازه اون مغازه برم با این وسواسی که احسان توی خریداش داره!

تک‌خنده احسان به هوا می‌رود:

- همه چیز من باید تک باشه، مگه نه الی؟

ناخودآگاه الناز مزه پراند:

چشمانم از حدقه بیرون زد، الناز هنوز آنقدر بزرگ نشده بود و حالا... چه طور لفاظ نامناسب را در حضور بابا یونس و مامان به کار بُرد؟

مامان با چشم و ابرو لب گزید و بابا سری به تاسف تکان داد که احسان پس گردن آرامی پشت گردن اش کوباند:

- چندبار بهت بگم این چیزا با سن تو جور نداره...

بابا با لحن آرامی مداخله می کند:

- درسته کارش درست نیست، خب اقتضای سنشه ولی این راهش نیست...

سپس رو به النازی که سر در گریبان فرو برده با درایت می گوید:

- دختر گل بابا، دوست داره امروزی و دوست داشتنی به نظر برسه ولی این طوری...

بعد با صبوری ادامه می دهد:

- اوم... بعید می دونم الناز جان، مگه نه بابا؟

الناز گردن اش روی شانه کج می کند:

- چشم باباجون، دیگه این حرف رو نمی زنم.

لبخند محوی روی لبانم حک می شود، الناز و این همه مطیع بودن! البته که اقتضای سن اش در میانه بلوغ... حتی مدرسه و رفتارهای متفاوت بچه ها تاثیر می گذاشت.

مقابل قاضی نشسته بودم و با جدیت به رو به رو چشم دوختم. حرف های باباطاهر توی سرم اکو شد.

"تو هیچ وقت لیاقت پسرم رو نداشتی دخترم، شرمنده ام"

اما برخلاف باباطاهر، سمیه خانم با غم و چهره ناراضی به من تنها نگاه می کرد، گویا تمام حرف ها و دلخوری اش را در چشمانش ریخته بود اما من با وجود دانستن تمام اتفاقات پیش آمده از درک نگاهش گاهی عاجز می شدم.

سمیه خانم از من چه می دانست و یا چه می خواست که برای شاه پسدش انجام نداده بودم؟

بی پروا برایت می تازم

اگر آن‌ها نمی‌دید، خدا که شاهد تمام تلاشم برای برگردان مهرشاد برای حیات دوباره بود، نبود؟

- خب دخترم، شما نمی‌خواهی کمی فکر کنی و بعداً تصمیم درست بگیری؟

گوشه لبم به طرح پوزخندی محو آن‌ها گرفت و با جدیت سری به طرفین تکان دادم:

- نه جناب قاضی، بنده تحت هیچ شرایطی دیگه حاضر نیستم با آقای مهرشاد کیانی ادامه بدم، لطفاً اجازه طلاق رو صادر کنین.

بابایونس کنارم در سکوت نشسته بود، حتی اجازه نداده بود که مامان لیلا و احسان به دادگاه من بیایند.

قاضی که مرد مسنی بود، دستی به ریش مشکی با هاله‌ای از سفیدی کشید و با تبسم خطاب به باباطاهر پرسید:

- الان پسر تون کجا هستند؟

مکث باباطاهر به‌خاطر شرمندگی بود که با صدای گرفته‌ای لب زد:

- زندان هستند!

سکوت مطلق در فضای چهار دیواری حکم‌فرما شد. میز بزرگ چوبی که در تیراس نگاهم بود، قاضی بعد از وقفه‌ای که به درازا

کشید، گلویش را صاف کرد:

- شما مطمئنی دیگه؟

نقاب بی‌تفاوتی روی صورتم زدم و از روی صندلی برخاستم و با نوک زبان، روی لب‌هایم را خیس کردم:

- بله با دلایلی که براتون بازگو کردم و علت این جدایی بنده از آقای کیانی... بنابراین خواهش می‌کنم صدور اذن طلاق رو قرائت کنید... متشکرم.

نگاه سنگین سمیه خانم روی خودم را به خوبی حس می‌کردم اما باید جلوی تباهی و ضرر را می‌گرفتم. مهرشاد نابود می‌شد و من؛ این را هرگز نمی‌خواستم.

بعد از مکثی قاضی با صاف کردن گلویش؛ شروع کرد که با حزن تلخندی به دلکم زدم...

نیمه‌خیزشده قطره سمج از گوشه چشم‌های آب‌آورده‌ام شُره کرد که با کج کردن گردنم، محزون با سرانگشت، زیرچشم‌هایم را پاک کردم اما با برخاستن قاضی و بقیه؛ آه حسرت‌زده‌ای کشیدم و با سری در گریبان فرستاده از روی صندلی با تیرکشیدن قلبم برخاستم.

بی پروا برایت می تازم

- خوبی دخترم؟

صدای بابایونس نرم و آرام به گوشم رسید اما با شرمندگی سری تکان دادم و با قلبی آکنده از ناسازگاری به طرف باباطاهر راه افتادم.

در سکوت تلخی، غمگین و گرفته نگاهم می کرد که مقابلش با شرم مکث کنان و با سری پایین افتاده، گردن کج کردم:

- منو می بخشی بابا؟

نمی دانم صدایم و صورتم چگونه بود که بی محابا مرا در آغوش کشید و دست نوازش روی سرم کشید:

- این حرف رو زن دخترم، تو تا ابد به گردن ما حق داری، هرکسی جای بود... زود از پا می افتاد، من که یادم نرفته... تو؛ چقد برای احیای پسرناخلفم زحمت کشیدی اما...

آهی که کشید، قلبم را به درد آورد. باباطاهر پدران روی سرم را گل قدرشناسانه ای کاشت و زیرلب با حزن افزود:

- مهریه ت رو تا آخرش بهت می دم...

با لبخند تلخی امتناع کردم:

- نه بابا، مهریه نمی خوام...

گروه اخم ظریفی روی ابروهایش نشاند:

- یعنی چی؟ مهریه حقته!

نگاهم را با نهایت غم و حزن پایین دادم:

- مهریه لازم ندارم بابا، خواهش می کنم اصرار نکنی...

توی دلم ضجه می کشم.

"من که عروس واقعی تون نبودم بابا، اسماً و به دور از مهر زن و شوهری زیر سقف بودیم!"

دست راستش روی شانهام می گذارد:

- هروقت کاری چیزی داشتی، بهم که می گی؛ ها؟

بی پروا برایت می تازم
لبخندم رنگ بغض می گیرد:

- حتماً بابا...

زیر لب با غم قریبی زمزمه می کند:

- زنده باشی دخترم، تو هیچ وقت برام عروس نبود، تو برامون عین یه دختر بودی... اینو هرگز فراموش نکن، تو دخترمایی تا قیامت...

سپس عقب گرد می کند و آرام تر از قبل زمزمه می کند:

- می سپارمت در پناه خداوند دخترم...

دلیم زیر و رو می شود و بغضم آرام سر باز می کند و قطره اشکی از لای چشم های سرخم سریز می شود.

سمیه خانم، مغموم جلو می آید و در سکوت قریبی؛ دست راستم را دم دستش می گیرد و مادرانه خرجم می کند:

- دخترم، می دونم از دست مهرشادم ناراحتی اما اگه میشه حلالش کن، بد کرد بهت می دونم اما تو ببخش، باشه؟

لای چشمانم را به معنی موافقت روی هم کیب می کنم، در این شرایط و قلبی که هر لحظه تندتر از قبل ریتم می گرفت؛ حرف زدنم باعث ترکیدن بغض بیخ گلویم می شد.

- مارو هم حلال کن... خدا از تو و پدرمادرت راضی باشه... خدا حافظ...

انگار کسی قلبم را در محظه ای مدام تحت فشار می گذاشت که هر لحظه پمپاژش منقبض و تند می شد.

با رفتن سمیه خانم، در اتاق ساده و سکوت و کور دادگاه وسط خشک مانده بودم.

یعنی همه چیز تمام شد؟ قاضی اجازه را صادر کرد؟

قلبم مچاله می شود و توده بدخیمی بیخ گلویم برای گرفتن نفس هایم در حال بزرگ شدن می بود.

ناخودآگاه دستم روی قلب در حال کوبش؛ سخت مشتش می شود. با چشم های سرخ و اشک آلود به رد نامرئی قدم های بابا ظاهر خیره شدم.

بی پروا برایت می تازم

نفس هایم تکه تکه و بریده بیرون می دادم که صدلی وحشت زده بابا را از پشت سرم می شنوم:

- الیزا... چت شد بابا؟

سرسختانه براق دهانم را قورت می دهم:

- م... منو از این جا ببر بابا... منو ببر...

و چه چیزی برای یک پدر، بدتر از شکست خوردن و متلاشی شدن دخترش پیش چشمانش می بود؟

دختری که یک عمر با خون و دل خوردن بزرگش می کنی و در آخر؛ در اوج جوانی؛ مَهر طلاق روی شناسنامه اش می خورد و دختری که در استقضای هم سن هایش؛ منزوی و گوشه گیر می بود حتی لبخندهایش هم رد غم دارد؟

دست بابایونس دور شانهام گره می خورد و به زحمت از اتاق خارج می شویم، اشک هایم قصد طغیان می کنند اما با نگاه سنگین و برخورد بد حتی مکث کردن بقیه مردم؛ روی دلم آتش می اندازد.

شرمگین و پریشان به سختی از کنار بابا فاصله می گیرم و دست به دیوار با تقلا سکرت می ایستم.

بابای مهربانم با نگرانی اجزای صورتم را می کاود:

- خوبی باباجان؟

حتی توان لبخند زدن ندارم تا دلش را گرم کنم، سُسْت و ناتوان سری تکان دادم و به طرف پله ها راه افتادم. حضور حمایت گر و پیشخوانه بابا را پشت سرم حس کردم و قدم هایم مصرانه بدون کمک کسی، به طرف خروجی قدم برداشت...

ستاره ها، چشمک زنان در آسمان تاریک با عروس مغرور ماه رقص و پایکوبی می کردند.

هلال ماه با آن همه فخر دربیت ستاره ها یکه تازی می کرد، امشب نه از باران خبری بود نه گرفتگی آسمان؛ برعکس آسمان روشن با وجود طنازی ستاره ها شب برخلاف آسمان دل پر خونم بدون هیچ ستاره ای؛ باهم رقابت می بستند.

سرم را تا پشت گردن خم می کنم و به آسمان بالای سرم با سکوت تلخی زل می زنم.

بی پروا برایت می تازم

چرا احساس می کردم امشب به خاطر من هم که شده، خداوند بارش رحمتش را بر سرم نازل می کند تا اشک هایم زیر نم نم بارش باران درهم عجین شوند و کسی شاهد شکستن قلب و ترکیدن بغض نشود.

اما انگار خدا، امشب با من همراه است که در بام تهران همیشه شلوغ، خلوت و به دور از مردم بالای تپه بدون خجالت می ایستم و درحالی که ردِ اشک؛ روی قوس گونه ام خشک مانده به آسمان خیره می شوم.

باد تندی وزید و ناخودآگاه دستانم را زیر بغلم چپاندم و توی خود مچاله شدم اما هم چنان مصرانه غمگین و محزون به ماه مغرور چشم دوختم اما چهره مغرور با چشم های مسخ کننده مهرشاد جلوی نگاهم جان گرفت.

با آن لبخند جذابش، منِ شیدا را شیداتر می کرد.

او می خندید و من... آه خون گریه می کردم.

خدایا به چه کسی قسم می خوردم که بدون او، زندگی برایم دیگر معنا ندارد. زندگی م حالا مُردگی کردن را یدک می کشد، در حین سکوت و نافرجام پیوند الهی؛ در ناامیدی غلیان می شود.

آه سردی از مابین لب هایم رها شد:

- آه خدایا...

درمانده و عاجز رو به آسمان با درد افزودم:

- رفته است و مهرش از دلم نمی رود... ای ستاره ها، چه شد که او، مرا نخواست؟

یک دفعه کُتی روی شانه هایم انداخته شد و پشت بندش صدای آرام و دلنشین سهیل از کنار گوشم نواخته شد:

- لیاقت نداشت عزیزم...

کمی جاخوردم اما بدون این که به روی خودم بیاورم با اندوه کُتش را از روی شانه ام برداشتم و به طرفش گفتم:

- مرسی ولی سردم نیست.

اما سهیل بی اعتنا دوباره کُتش را روی شانه هایم انداخت و با سماجت زمزمه کرد:

- هوا سرده و ممکنه سرما بخوری الیزا، لچ نکن دختر...

پوزخند یک طرفه ای به این همه محق بودنش می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- مهم نیست.

سیبک گلویم سخت تکان خورد:

- از کجا فهمیدی که این جا اومدم؟

دستانش را درون جیب پارچه شلوارش فرو می کند:

- احسان می گفت وقتی خیلی گرفته باشی، می آی این جا... منم اومدم...

بی تفاوت به حضورش، دوباره به ماه فراخ و زیبا خیره شدم که حضورش را کنارم احساس کردم:

- چی از آسمون می خوای که این طوری بهش زل زدی؟

غمگین نفسم را فوت می کنم:

- هیچی.

سر و گردنش به طرف نیم رخ م می چرخد:

- از این که داری ازش جدا می شی، ناراحتی؟

مسخره ترین سوال ممکن را می پرسد وقتی جوابش را به یقین می دانست.

سکوت معنادار می کنم و سرم رو به سقف آسمان هم چنان هم تراز می کرد.

"ماه من خودخواهانه وسط آسمون خدا، دلبری می کرد!"

همیشه توصیف از ماه، چهره یک خانم زیبا در ذهن همه حک می شد اما ماه یک بُعد دیگر داشت که هلال می شد، همان هلال نیمه اش به مرد اختصاص می شد.

- دخیل بستی بهش؟

بی اعتنا زیر لب جواب دادم:

- فکر کن آره...

از بی توجهی ام کفری شده می شد، این را از چهره کبود و سرخش متوجه می شوم. اما مگر من از او خواسته ام که به این جا و در کنار من باشد؟

بی پروا برایت می تازم

- با ژاله نامدار حرف زدم...

گردنم خود به خود به طرفش چرخید که سهیل فاتحانه نگاهم کرد:

- بالاخره رخ نمو کردین شما... کم کم داشتم نگران می شدم که شاید نامرئی ام!

نفس عمیقی می کشم که عطر خنک و سردش زیر شامه ام می پیچد:

- سهیل! یه لطفی کن بهم...

خیره با جدیت لب زد:

- بگو؟

گوشه ابرویم را با استیصال می خارانم:

- وقتی در مورد کار باهم حرف می زنی، اصلاً حاشیه نرو... چون حوصله حاشیه و مقدمه چینی ندارم... روشنه؟

جفت ابروهای هشتی پرش را بالا می پراند:

- واو! چه با اقتدار!

پوزخند کمرنگی زدم:

- بی اقتدار با اقتدار، رُک و پوست کنده بگو چی شد...

با تبسم افزودم:

- این خانم جدی حامله ست؟ اونم از مهرشاد؟

نگاه سهیل باریک و موشکافانه روی اجزای صورتم با دقت کنکاوش می کند:

- برات مهمه؟!

دندان ساییدم:

- سهیل!

دستانش را تسلیم وار از لای جیب شلوارش بیرون کشاند و آرام مقابلم گرفت:

بی پروا برایت می تازم

- اوکی! آروم باش... خب...

دوباره نافذ و موشکافانه بربر خیره‌ام شد:

- با تنظیم شکایت رسمی اعاده و ارائه‌اش به دادگستری از این خانم در دادگاه و تاکید بنده مبنی بر انجام آزمایش دی‌ان‌ای و همین‌طور مدارک سوپیشینه این خانم؛ ژاله نامدار که توقع همین واکنشی رو از هیچکس نداشت، بدجور وا می‌ده و اونم اینه که خیلی با عجله به مراکز غیرقانونی سقط بچه می‌ره تا جنین رو کورتاژ کنه که سربزنگاه و به موقع می‌رسیم... حالا این خانم توی بازداشتگاه موقت هست تا پروندش به قاضی کشیک ارجاع داده بشه...

ته‌دلم آرام می‌گیرد، تمام دلایل کفایت می‌کند که مهرشادم بی‌گناه است و ابداً خیانت نمی‌کرد.

نگاهم را به آسمان گرداندم که ستاره‌دنباله‌داری از مقابل چشمانم خیلی تیز رد می‌شود.

لبخند تلخ و بی‌روح است:

- پس مهرشاد آزاد میشه!

بی‌مقدمه حرف پراند:

- به‌شرطی که پول اون بیژن پردازش رو بدیم تا از شکایتش صرف نظر کنه...

بزاق دهانم را قورت دادم:

- فردا عصر باید برم پیشش...

چنان به طرفم می‌چرخد که صدای مهره‌های گردنش را واضح می‌شنوم:

- چی!

پلک روی هم فشردم:

- می‌رم تا قرارداد رو باهش ببندم!

در یک قدمی‌ام می‌آید:

- دیوونه شدی؟ می‌دونی اگه مهرشاد بفهمه...

بی پروا برایت می تازم

مهلت نمی دهم:

- دیگه به اون ربطی نداره... با مَهر دادگاه و اجازه صدور؛ همه چیز تموم امروز تموم شده... فقط...

با صدای بم شده‌ای زمزمه کرد:

- فقط...؟

سیبک گلویم سخت تکان خورد:

- فقط شنبه باید یه سر محضر برم تا همه چیز رو امضاء کنم... دیگه واقعاً همه چیز تموم می شه... قانونی که تمومه و...

سپس به آرامی زیر لب افزودم:

- صیغه طلاق جاری بشه، از نظر شرعی هم تمومه... فعلاً

یک‌طور عجیب نگاهم می کند:

- مهرشاد خیلی ابله بود که قدرت رو ندونست...

پوزخند یک‌طرفه‌ای حین فاصله گرفتن از سهیل، با بی تفاوتی زدم:

- بازم می گم اون گناهی نداشت، یه عاشق هیچ‌وقت از معشوقه دوست‌داشتنی‌ش دست نمی کشه درست مثل عشق مهرشاد به بهار...

نچ‌بلندی بر لب راند:

- الیزا... قبول ندارم... مهرشاد اگه واقعاً عاشق بهار بود باید جلوی بدبخت شدن تو رو می گرفت نه این که با سر تو رو هم باخودش می برد ته برزخی که توی این سن؛ اونقد کم حرف و ناامید باشی که...

چنگی مابین موهای پُرش کشید:

- فراموشش کن... مهرشاد و تموم گذشته رو فراموش کن... از حالا با یه دید دیگه، به زندگی و آدما نگاه کن لطفاً... الیزا تو استحقاق اینو داری که از زندگی لذت ببری اونم کنار آدمای که دوستت داره... مثل بابات که با هر غم تو، یه تار موش داره سفید می شه... یا مثل مادری که واسه خوشحالی تو، داره تموم سعی‌ش رو می کنه یا حتی احسانی که امشب برخلاف غیرت و خواسته‌اش؛ به زور آدرس جای که ممکنه تو باشی رو بهم داد با این عنوان که یه تار موی آبجیم کم شه؛ از تو می بینم سهیل...

بی پروا برایت می تازم

می‌بینی؟ همه عاشقانه دوست دارن و حمایت می‌کنن... پس تو چرا چسبیدی به یه آدمی که فقط به فکر خودشه... الیزا بعد امشب از این پيله لعنتی خودت رو بکش بیرون... پاره کن این پيله تنیده دورت رو...

با شنیدن کلمه به کلمه حرف‌هایش؛ چیزی در درونم زیر و رو می‌شد. انگار حرف‌هایش تلنگری به افراط دوست‌داشتنم می‌بود.

حتی تفریط عشق یک‌طرفه‌ام نسبت به مهرشاد، زندگی سه‌نفر را نابود می‌کرد. بهار و مهرشاد و در آخر؛ خود من... منی که جنون‌آمیز دور مهرشاد و خودم حصارنامرئی کشیده بودم...

حصاری که مهرشاد با دور زدن‌اش؛ ضربه مهلکی به روحم وارد کرده بود.

خدایا...

این بار سر در گریبان، نفسم را لرزان رها می‌کنم:

- خدایا... چه کردم من؟ چه کردم؟

برتو چون ساحل آغوش گشودم

در دلم بود که دلدار تو باشم

وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم.

"فروغ فرحزاد"

کرم پودر را آرام روی صورتم پخش می‌کنم، سرانگشتانم کمی رنگ می‌گیرد اما بی‌اعتنا با فکری مشغول به آینه خیره می‌شوم.

بعد از حرف‌های سهیل، غم و ماتم در من دمید. خودخواهی‌ام سر به فلک کشیده بود وقتی آب‌شدن مامان لیلا را پابه‌پایم ندیدم، حتی خاکستری شدن کنار شقیقه بابای مهربانم را...

بی پروا برایت می تازم

وای برمن... چه فرزند نامهربانی بودم در حق ادای دین اولاد در برابر والدین...

می کوشم تا دوباره زندگی را از نو بسازم، می کوشم تا الیزای قبل شوم تا به ظاهر با زدن نقاب...

دیگر نباید با خودخوری کردن و خودآزاری کردنم باعث رنجش همه اطرافیانم شوم. آن که رفته دیگر رفته و نباید در فراغ رفتن اش بسوزم...

ته مانده شمع هم قبل از خاموشی؛ بانگ خروش روشنایی می کند و بعد خاموش می شود...

دشوار و بسی صبر فراوان می خواست اما خدای من هم به بزرگی برآورده کردن ناممکن ها می بود. پس امید می بندم به توانا بودن اش و همه صلاح را به دست خودش؛ که سرنوشت از سرشت را می نوشت باشد...

بعد از میکاپ ساده ای، کیف دستی ام را از لبه صندلی برمی دارم با چک کردن مدارک و سند؛ تلفن و کیف پول، کیفم را اُریب دور شانم می اندازم و از اتاق با زدن نقاب خارج می شوم.

از کریدور باریک منتهی به سالن رد شدم که با دیدن مامان لیلا که سخت مشغول گردگیری لوازم پذیرایی بود، قلبم فشرده شد.

- مامان...!

با خستگی به طرفم می چرخد:

- جانم؟

با اخم ظریفی اشاره ای به بساط می کنم:

- چرا داری تنها تمیزکاری می کنی؟

لبش را می گرد:

- پس کی تمیزکنه؟

سری به تاسف برای خودم تکان دادم که از همه چیز غافل شده بودم تا مامانم امشب برای پاگشاکردن شایسته؛ این همه خود را به زحمت بیندازد.

بی پروا برایت می تازم

- بشین مامان...

تلفنم را از لای کیفم برمی دارم و توی لیست مخاطبین، شماره اش را سریع می گیرم و بعد از خوردن دو بوق؛ بالا فاصله مودبانه جواب می دهد:

- سلام خانوم جان... خوبین؟

حین قدم زدن، لبخند کمرنگی می زنم:

- عزیزم مرسی، عمارتی؟

با مکث پاسخ داد:

- نه الیزا خانوم، از عمارت اومدم بیرون...

متعجب و شوکه وسط پذیرایی یک دفعه می ایستم:

- چرا؟

مکث و سکوتش؛ نگرانم می کند:

- نگفتی؟

آهی کشید:

- سمیه خانم گفتن، پوران هستن و نیازی به دو خدمتکار ندارن... در ثانی یه زن و شوهر جوون آوردن تا سریدار عمارت بشن...

پرتبسم به چهره غرق کنجکاوی مامان چشم دوختم:

- یه آدرس می فرستم بیا این جا... راستی دختر کوچولوتم بیار... مامانم به یه نفر مطمئن مثل تو، نیاز داره...

صدایش می لرزد:

- ولی الیزا خانوم...

آرام و با اطمینان می گویم:

- مامانم دست تنه است و با اومدن در واقع به ما لطف می کنی نیلوفر جان... باشه؟

بی پروا برایت می تازم

صدایش تحلیل می رود:

- نمی خوام سر بار باشم!

ناخود آگاه اخمی می کنم:

- نشنوم دیگه... تو برامون ارزش مندی نیلوفر جان... بهت آدرس اس می زنم... فعلاً...

با شنیدن " خدافظ " گفتن نیلوفر، تلفن را قطع می کنم رو به مامان لیلا با لبخند لب از لب باز می کنم:

- نیلوفر می آد کمکت... می خوام در نبودنم وقتی دست تنهایی همیشه کنارت باشه... دخترشم کوچیکه و آروم... وقتی اومد بهش بگو چیکار کنه... آشپزی و خونه داریش عالیه...

سپس مقابل مامان، روی مبل سلطنتی کنارش جای گیر می شوم:

- شما دیگه خسته شدی، یه مدت باید استراحت کنی... امشبم نیلو هست تا کمکت کنه... نگران هیچیم نباش، باشه قربونت برم؟

با چشم های قدر شناسانه اش؛ دستانم را محکم در دستان گرمش می فشارد:

- خسته نیستم فقط نگران توام الیزا... تو، برعکس الناز؛ خیلی تودار و ساکتی... این منو اذیت می کنه که نکنه در حقت کم گذاشتم؟

لبخندم عمق می گیرد:

- داری پروئم می کنی آ... بعدشم شما بهترین مامان دنیایی... اینو هیچ وقت یادت نره...

در سکوت با حالت قریبی نگاهم می کند که خم می شوم گونه آب شده اش را عمیق می بوسم:

- دلم نمی خواد خودت رو به خاطر من، همش ناراحت کنی... پیش اومد ولی بهتره دیگه فراموشش کنیم...

دستش را پشت شانه ام می گذارد:

- امیدوارم... امیدوارم...

سرم را عقب می گیرم و با دیدن عقربه ساعت، آرام روی پیشانی ام می گویم:

- دیدی چی شد؟ دیرم شد... وای دیر نرسم صلوات...

شتاب زده از روی مبل بلند می شوم و با عجله به طرف خروجی راه می افتم و همزمان که تندتند می گویم:

بی پروا برایت می تازم

- به این پسره قُزمیتت بگو زن گرفته چرا ما باید حمالیش رو کنیم؟ خودش بیاد این جا رو بسابه مادر من... زن گرفته، امپرتور که نشده ...

خنده آرامش را از پشت سر می شنوم و جلوی پادری خم می شوم و کفش های پاشنه دار قهوه ای را می پوشم با عزم مصمم به طرف حیاط می روم...

جدی به وکیل جوانی که سندها را لای پاکت می گذاشت، با اخم ظریفی چشم می دوزم:

- چرا خود خریدار نیومدن املاکی؟

عینک خوش فرمش را روی بینی بالا می دهد:

- ایشون خیلی سرشون شلوغه و نمی تونستن برای امضاء و تشریفات بعدش تشریف بیارند، بنده از جانب ایشون نایب هستم... امری نیست؟

نگاهم به چک تضمینی با مهر رویش تلاقی کرد، خریدار خودش نیامده بود اما وکیلش با حکم تام اختیاری؛ تمام کارهای سند و امضاء را انجام داده بود.

مشکوک بود!

موشکافانه به مرد املاکی با آن لبخند پهن اش چشم دوختم:

- تموم شده، می تونم برم؟

با اطمینان سری تکان داد:

- بله، همون طور که خواستین مبلغ یه میلیارد تومن وجه رایج کشور، چک معتبر به روز؛ هم به اسم تون نوشته شده.. می تونین برین بانک و نقدش کنید خانم شهریار...

پلک آرامی روی هم فشردم:

- خوبه...

سپس رو به وکیل که با خونسردی نگاهم می کرد با چشم های ریزشده ای می پرسم:

- اسم مالک جدید خونه چیه؟

بی پروا برایت می تازم
لنگ ابرویش را بالا فرستاد:

- دیگه چه فرقی می کنه، شما تموم مدارک مالکیت رو امضاء کردین... پس حرفی باقی نمی مونه...

گوشه لبم را جوئیدم:

- درسته... روز خوش.

عقب گرد می کنم و صدای وکیل جوان مته روی اعصابم می شود:

- کلیدای خونه رو یادتون رفت...؟

گوشه ابرویم را با استیصال می خارانم:

- درسته خونه رو مبله فروختم بهتون ولی یه مقدار وسایل شخصی تو اون خونه دارم که باید بردارم...

کمی نگاهم می کند و در نهایت سری تکان می دهد:

- البته... فقط کی می تونید کلیدا رو بدین؟

بامکشی لب می زنم:

- تا فردا ظهر...

با سکوت معناداری سری تکان می دهد:

- پس تا فردا ظهر به امید دیدار...

سری به معنی "حتماً" خم کردم و با رضایت از املاکی خارج شدم.

اگر امشب میهمانی نمی بود، امشب به آپارتمان خودم می رفتم تا صبح آن خانه مشترک را تنها با یاد مهرشاد زندگی می کردم...

کلافه و پکر به طرف آژانس راه می افتم تا به دفتر بیژن پردازش می رفتم... باید چک را به او می دادم تا زودتر همه چیز تمام می شد...

در سکوت روی تک صندلی کنج دفتر می نشینم. به پردازش تاکید می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- لطفاً شریک تون تشریف بیارن..

- اوکی...

با رفتن بیژن، در سکوت به دفتر آشفته بازارش چشم دوختم.

خنکای دفتر پردازش با درون گر گرفته من مغایرت دارد.

پا روی پا می اندازم و دست راستم را روی زانو می گذارم با خونسردی منتظر می مانم که طولی نمی کشد، در باز می شود و صدای بیژن و مردی را از پشت سر می شنوم.

- ایشون خانم شهریار هستن، همسر مهرشاد جان...

باید از جایم بلند می شدم بنابراین محترمانه حین بلند شدن، سرم را به طرف عقب برمی گردانم که با همان مرد سر تاس مواجه می شوم اما محکم پیش رو جواب می دهم:

- خوشحالم از دیدنتون جناب...

پردازش نیم نگاهی به بی تفاوتی مرد تاس می اندازد:

- ایشون هم کارگردان تیم هستن، آقای گوهری... کامران گوهری...

پلکی روی هم می گذارم:

- خوشبختم جناب گوهری...

نیشخند کمرنگی می زند:

- بیژن می گفت اومدی خسارت مهرشاد رو بدی، آره؟

چینی روی ابروانم حک می شود:

- درسته...

سپس چک معتبر را از لای کتابچه ام که درون کیف می بود با جدیت بیرون می آورم توی دستم تکان می دهم:

- این چک؛ چک روز و تاریخش مال امروزه... معتبره و مهر بانک خورده... من به قولم عمل کردم... به محض رضایت دادن تون، این چک رو بهتون تقبل می کنم...

بی پروا برایت می تازم

لبخند گوهری عمیق می شود:

- نه خوشم اومد معلومه زرنگی!

پوزخند یک طرفه‌ای می زنم:

- بهر حال هروقت رضایت دادین، این چک مال شماست...

پردازش پفی می زند زیر خنده:

- اولین نفری هستی که داری کامران رو به چالش می کشی...

اخمی مابین پیشانی نقش بست:

- چالشی در کار نیست، بنده باید مطمئنم بشم... بعدشم عقل حکم می کند محتاط باشم...

سپس رو به پردازش سری کج کردم:

- غیر اینه؟

دستانش را در هم کوباند:

-برمنکرش لعنت!

صدای پر صلابت گوهری در فضا اگو شد:

- بیژن برو کارای رضایت رو انجام بده، تا اون موقع این خانم هم فیلم نامه رو خونده...

بیژن بدون اعتراض، سری با موافقت تکان داد:

- اوکی، بشمار سه رفتیم و اومدم...

سپس از دفتر خارج شد که با گنگی به چهره جدی گوهری چشم دوختم. ابروهای پُر کوتاه و چشم‌های گود رفته با بینی عقابی و

لب‌های کبود رنگ، حجم زیادی ریش بلند که با سر کچل‌اش مغایرت دارد...

بدون این که به روی خودش بیاورد، روی مبل راحتی در سکوت نشست با باز کردن دکمه کت سیاهش؛ تلفن روی میز را برداشت

و بعد از فشردن دکمه‌ای؛ با جدیت گفت:

- دو تا قهوه برامون بیار... در ضمن فیلم نامه رو از آقای ضیایی بگیرین و بیان این جا...

بعد از گذاشتن تلفن، گلویش را محکم صاف کرد:

- خب، همسر مهرشاد قصد دارن، بازیگر بشن درست مثل مهرشاد؛ درسته؟

متقابلاً روی مبل روبه رویش می نشینم با تحکم پاسخ می دهم:

- خیر، بنده تنها این پروژه رو قبول می کنم و لاغیر...

لبهایش را بهم سایید:

- اون وقت می تونم بپرسم تنها برای رضایت بیژن برای آزادی مهرشاد قبول کردی یا...

با چشمهای موشکافانه‌ای سرتاپایم را برانداز کرد:

- قصد دیگه ای داری؟

متوجه منظورش می شوم و دندان قروچه‌ای می کنم:

- خیر، از دنیای بازیگری و حاشیه‌سازی بیزارم و مایل هن نیستم جزء این فیلم، توی هیچ فیلم دیگه‌ای شرکت کنم... امیدوارم سوتفاهم‌ها رفع بشند...

لبخند سردی می زند که ضربه ای به در نواخته شد و پشت بندش بنفشه با آمدن مرد مسنی، داخل دفتر می شوند.

- آقای گوهری، این فیلم‌نامه...

مردک امان نمی دهد و با دست اشاره‌ای به من اخم آلود؛ خونسردانه می کند:

- بدین‌اش به ایشون...

مرد مسن فنجانهای قهوه را مقابل مان روی میز کدر چوبی می گذارد.

بنفشه جلویم مکث می کند و با دست دراز کردن‌اش به طرفم و دیدن پوشه زردی دم دستش؛ بی تفاوت از دستش می گیرم و در سکوت عجیبی، لای پوشه را باز می کنم و مشغول مطالعه‌اش می شوم...

بی پروا برایت می تازم

با منگی و انبوهی سوال، گردنم را باغیظ بالا می گیرم که با نگاه متعجب و کنجکاو گوهری مواجه می شوم:

- خوندین؟

بی اعتنا با حرص پوشه را روی میز پرت می کنم:

- این که کلی ایراد داره، ناقصه!

کمی جا می خورد با اخم گلویش را صاف می کند:

- هنوز آماده نشده...عجیبه که چقد زود تمومش کردین...!

البته خوبه که شما همین اول کار، باجدیت همه فیلم نامه رو مطالعه کردین و... نظراتون کمک خوبی برای بیژن هست به گمونم...

بی حوصله با غیظ زیرلب تکرار می کنم:

- چه طور ممکنه مهرشاد همچین ریسکی کنه و بابت فیلم نامه ناقص، زیر قرارداد رو امضاء کرده... نمی تونم باور کنم که اهل ریسکه!

گوهری با تبسم می گوید:

- ایده اش از بیژن بود... خب بیژن و مهرشاد دوستی خوبی هم هستن... البته بیژن مدت ها توی ذهنش دنبال شخصیت زن فیلم گشت اما وقتی برای اولین بار شمارو توی بیمارستان دیدیم، همون موقع قسمتی از داستان توی ذهنش ثبت شده اما با وجود مخالفت مهرشاد... دوساله بیژن با سرسختی دنبال شخصیت فریمه گشته اما روی هرکدوم ایراد گذاشت تا حالا هم شخصیت فریمه رو نتونستیم پیدا کنیم....

متعجب با چشم های گرد لب زدم:

- حالا چرا من؟!

بعد با افسوس افزودم:

- گمون کنم خیلی دختر شرقی داریم توی تهران که حتی از من بهتر می تونستن بازی کنن... این کار، اصلاً با عقل جور در نمی آد...

گوشه لبش را بالا کشاند و پشت گوشش را خاراند:

بی پروا برایت می تازم

- از خود بیژن بپرسین... من فقط حساسیت‌های بیژن رو می‌دونم که چقد روی کارکترا و فیلم‌نامه‌هاش جدی و حساس هستش... البته از اون‌جای که بیژن نویسنده و تهیه‌کننده فیلمه، بهتر می‌تونه سوال‌هاشونو جواب بده...

نگاهم روی فنجان گره خورد که روی کف محتویات قهوه، هاله قهوه‌ای سفت شده بود.

بی‌توجه نفسم را با تفکر فوت کردم:

- من باید فکر کنم...

گوهری با جدیت پلک زد:

- مگه شما نمی‌گین که این اولین و آخرین فیلمیه که بازی می‌کنین؟ پس تعلل تون برای چیه؟

لبم را با غیظ گزیدم:

- نمی‌خوام یه کار ضعیف رو انجام بدم، چه تضمینی داره که این فیلم... فیلم مردمی بشه و فرداروزی توی خیابون، با واکنش تند مردم مواجه نشم؟

با اطمینان جواب می‌دهد:

- توی سابقه کاری ما، هیچ شکستی وجود نداشته و نداره، اینو مهرشاد خوب می‌دونسته که با وجود نقض‌های فیلم‌نامه، حاضر شده بقول شما؛ ریسک کنه و زیر قرارداد رو امضاء کنه... می‌بینین ما توی کارخودمون، حرفه‌ای هستیم!

اخمی به این همه محق بودن و فخرکلامش روی صورتم چین خورد:

- پس قرار داد رو بدین تا اونم یه نگاهی بهش بندازم...

باز نیشخندمعروفش را زد:

- اینقدی که شما محتاط هستین اگه یه درصدش رو مهرشاد رعایت می‌کرد الان، تیم ما و خودش توی حاشیه نبود...

در سکوت معناداری پوکر و خنثی نگاهش می‌کنم. می‌فهمد که حوصله ندارم که بی‌حرف؛ قرارداد را از روی میز بهم‌ریخته پیدا کرده و به طرفم با تحکم گرفت:

بی پروا برایت می تازم

- حتماً نکات مهمش رو بخونید؟

ریلکس و خونسردانه سری تکان دادم:

- حتماً

استکان چای را از روی سینی برمی دارم و به نیلوفر اشاره می کنم که گوشش را کنار لبم می آورد:

- نیلوفر جان، ممنون بابت همه چیز...

لبخند محوی می زند و سینی را عقب می گیرد با صاف ایستادن، زیر لب زمزمه می کند:

- خوشحالم الیزا خانوم...

سپس در مقابل چشم هایم به طرف آشپزخانه قدم برمی دارم. مامان با چهره بشابش و خندان؛ اشاره ای به شیرینی مورد علاقه ام می کند و بدون هیچ صدایی تنها لب تکاند:

- بخور...

چشمی روی هم می گذارم و با برداشتن دانه ای شیرینی با شهد تازه رویش؛ همراه نوشیدن محتویات استکانم، گاز ریزی هم به شیرینی ام می زنم.

شایسته با رضایت کنار احسان نشسته بود با هم پیچ می کردند. احسان با شیطننت و چشم های درخشان چیزی را برای او تعریف می کرد.

نگاهم چرخید روی بابایونس که با پدر شایسته، در حال گپ و گفت بودند. حتی مادر شایسته با مامان لیلا؛ سر در گوش هم زنانه حرف می زدند.

با تعجب این بار نگاهم روی الناز چرخید که گوشه نشیمن با دختر نیلوفر در حال پازل بازی کردن بودند...

در این جمع تنها فرد من بودم که قریب افتاده بودم، با زدن لبخند تلخی از جایم برخاستم به طرف آشپزخانه راه افتادم.

بوی عطر غذاها دیوانه کننده بود. با این که در پذیرایی؛ مامان عود روشن می کرد اما باز هم عطر دل انگیز خورشت ها در چهار خانه می پیچید.

با قدم های، پاشنه صندل م روی پارکت ها صدای دلنشینی را پدید می آورد که اعتماد به نفسم را بالا می برد.

بی پروا برایت می تازم

همین که از پشت کانتر، وارد آشپزخانه شدم. نیلوفر را مشغول دستمال کشیدن میوه‌ها یافتم.

- خدایوت...

با دیدنم، لب‌هایش کش پیدا می‌کند:

- ممنون الیزا خانم...

به کرکره پارچه‌ای که جلوی دید میهمانان به داخل آشپزخانه شد؛ دستی به لبه ضخامت پارچه سفید و برجسته کشیدم:

- مامانم چه چیزای بلد بوده، رو نمی‌کرده...

روی صندلی و پشت میز چهار نفره کوچک آشپزخانه نشستم که نیلوفر ایستاده با مکث پرسید:

- چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

گوشه لبم را با زبان تر کردم:

- بوی غذات دیوونم کرده... اگه میشه یکم از پلو و مرغ برام بیاری، عالیه... از صبح هیچ چیزی نخوردم...!

مغموم لبه صندلی را می‌گیرد:

- بازم مثل اون موقع‌ها می‌خواین خودآزاری کنین یا اعتصاب غذا؟

دست زیر چانه گذاشتم و سری تکان دادم:

- نه بابا، اونقد سرم شلوغ بود که نشد پیام خونه...

با نارضایتی سری جنباند:

- حیف شما...

دلکم فشرده می‌شود اما در سکوت سرم را پایین می‌اندازم با ناخن روی میز طرح ترسیم می‌کنم.

مهرشاد به یقین شنبه از بند میله‌های ترسناک زندان آزاد می‌شد، کاش می‌شد به استقبالش می‌رفتم اما نه... شنبه باید محضر می‌رفتم تا آخرین رشته باقی‌مانده‌ام با مهرشاد را به کل می‌گستم.

- بفرمائین خانم جان... گوشت بشه به تن‌تون...

بی پروا برایت می تازم

نیشم خود به خود باز می شود:

- گوشت بشه یا چربی؟

چشم گرد می کند:

- ای خانم...؟ شما که از این اخلاقا نداشتین... بعدشم شما خیلی هم خوش اندام هستین...

برای اولین بار با اشتها به غذای مورد علاقه مهرشاد با غم نبودن اش لب هایم آویزان می شود:

- فقط اندام خوبه و گرنه قیافه م چنگی به دل نمی زنه...

قاشق و چنگال را می گیرم با ناراحتی مقدار آب خورشت گوشه پلویم می ریزم، سپس مشغول خرد کردن ران مرغ با چنگال و کارد می شوم.

- از عمارت چه خبر؟

نیلوفر بعد این که مقداری سالاد و لیمو حتی لیوان بزرگی از دوغ را مقابلم روی میز گذاشت، به طرف سبد میوه ها رفت و باز مشغول دستمال کشیدن اشان شد.

- والا خانم جان، آقا که شب دیروقت می اومدن خونه و سمیه خانم هم با اومدن آقا، از اتاقشون بیرون می اومدن اما نمی دونم چی می گفتن که داد آقا، توی کل عمارت می پیچد...

گردنم را با بُهت بالا می گیرم:

- باباطاهر داد می زد؟

سیب زرد را با وسواس دستمال می کشد:

- آره، خیلی هم بی اعصاب شدن تازگی ها... همین دیروز هم که سمیه خانم عذر منو خواستن، با آقا دعوای بدی کردن... قیامتی بود به والا...

محزون با درماندگی پلک می زنم:

- حدس می زنم برای چیه...

سپس با رضایت سری برای خود تکان دادم:

بی پروا برایت می تازم

- درست میشه ان شاءالله...

اولین قاشق را وارد دهانم می کنم:

- عالیہ...

می خندد با رضایت:

- خانم جان هنوز از گلوتون پایین نرفته که می گین عالیہ...

مشغول جوئیدن می شوم، مزه تُرد مرغ با نمک و زعفران حتی اندازه ادویه هایش؛ اشتهایم را دوبرابر می کند:

- به به چه چه داره نیلوفر... تو باید آشپز بشی، شک نکن...

یک باره دست کسی پشت گردن اش می کوبد و با چهره مبہوت به نیلوفری که لبش را زیر لب دندان کشیده با تعجب نگاه مون می کند، با غیظ می توپم:

- احسان...!

خنده اش را از پشت سر می شنوم:

- جان...! غذا، تنها تنها آره... نامرد کی بودی تو؟

گردنم را از روی شانه چرخاندم که خداروشکر احسان تنها بود و شایسته کنارش نبود. چه عجب!

- بیعشور دستت بشکنه... گردنم درد گرفت...

با حالت بامزه ای پشت گردنم را نوازش می کند:

- الهی! آبیچیم گردنش شکست... خب حفته جزای شکموها اینہ...

با ته آرنج به شکمش می کوبم که با گفتن آخی از درد بلافاصله می گیرد:

- زدمت تا مزاحم خوردن آبجیت نشی دیگہ، روشنه؟

ابروی بی بالا انداخت و بی توجه خیاری از بشقاب سالادم برداشت با گستاخی بلعید!

- دستت هرز شده، از این عادتا نداشتی تو...

بی پروا برایت می تازم

نیلوفر وساطت می کند:

- آقا احسان اگه گرسنتونه برای شماهم پلو می کشم؟ بزارین الیزاخانم غذاشون رو بخورن...

احسان با تعجب نگاهش بین ما در نوسان بود:

- پارتی بازیه... قبول ندارم نیلوفر خانوم... بشقاب آبجی مارو پُر و پیمون غذا براش می کشی واسه ما گرسنگی...

دستی در هوا با حرص پراندم:

- جناب عالی واسه خودن گوریلی و تعارف هم با کسی نداری راحت توی جمع می لوبونی اما من، توی جمع؛ راحت نیستم و غذا

راحت از گلوم پایین نمی ره، روشنه؟

با شوخی روی دست معلق در هوایم می کوبد:

- بشین بابا، روشنه روشنه می کنه واسه من...

از روی صندلی می شوم:

- احسان نری بیرون، می آم کلهت رو می کنم آ...

دستانش را روی شانهام می گذارد با فشاری روی شانهام، با خنده دلنشینی می گوید:

- خب حالا... ترش نکن عزیزم... بعدشم شما تا راحت دور از جمع می بولونی من و خانومم یه سر می ریم حیاط، جوجه ها رو کباب

کنیم... زیادم خودت رو سیر نکن، جا واسه جوجه کبابی مستی داداش پز بزار...

سپس در مقابل چشمان وقزدهام به طرف یخچال رفت و قابلمه بزرگی را برداشت با نیش باز اشاره کرد:

- این دست پخت خودمه، نخوری از دست رفتی...

سپس با خنده از آشپزخانه خارج شد که متعجب رو به نیلوفری که شانه هایش آرام تکان خورد، چانه تکان دادم:

- مگه قرار بود جوجه هم درست کنن؟

گوشه لبش را گزید:

- والا خانم جان، برادرتون دم ظهر اومدن با مرغ های خردشده، یه طرف آشپزخونه مشغول شدن... ولی معلومه بار اولشونه!

بی پروا برایت می تازم

کنجکاوانه حین بالا بردن قاشق پلو، پرسیدم:

- از چه نظر؟

خنده‌اش آمد با نیش باز گفت:

- آخه نمی‌دونستن پیاز رو باید رنده کنن یا خلال، حتی زعفران رو هم ریختن می‌خواستن ماست توش بریزن که مامانتون نداشتن و گفتن باید لیمو و روغن زیتون با زعفران حتی ادویه رو باهم توی جوجه‌ها بریزن... یه وضعی بود به‌خدا... ماشالله برادرتون گلوله نمک هستن...

حین قورت دادن، نیشخندی زد:

- آره احسان زیادی سرخوشه...

سپس از محتویات لیوان دوغم را کمی نوشیدم که با جمله‌ای بعدی‌اش ماتم می‌برد:

- هیچ‌وقت ندیدم توی عمارت با کسی بخندیدن و یا شوخی کنین، خوشحالم که خانواده خوبی کنارتون هستن...

لیوان دوغ را روی میز می‌گذارم با چند حس متغییر به چهره گرفته نیلوفر چشم می‌دوزم.

می‌دانم در دلش چه‌ها می‌گذشت، این‌که خانواده‌اش با او سرد برخورد می‌کردند.

- خوبی نیلوفر؟

یک‌باره به خودش می‌آید با پس زدن قطره شبنم‌زده زیر چشم‌چپش؛ هول شده از پشت میز بلند می‌شود:

- من برم یه اسپند دود کنم براتون... یه وقت خدای نکرده چشم نخورین...

از پشت سر به عجله وشتاب دستانش برای پیدا کردن شیشه اسپند در کابینت‌ها می‌بودم.

هول و دست‌پاچگی‌اش برایم معطل بود، این‌که با وجود ارتباط نزدیک‌مان هنوز تعارف می‌کرد و احساس نزدیکی نداشت.

- ایناهاش پیدا کردم...

از کابینت آخری بعد از یافتن شیشه اسپند، فرزند اسپنددانی را روی اجاق گاز می‌گذارد و هود را هم روشن می‌کند تا دودش سمت میهمان‌ها و پذیرایی نرود...

بی پروا برایت می تازم

با نفس عمیقی، در را هُل می‌دهم و داخلش می‌شوم. کلید را از روی قفل برداشته و در واحد را آرام کیب می‌کنم. همان کنار درگاه مقابل سالن سرد و مسکوت خانه‌م می‌ایستم.

با نفس حبس شده، چهار طرفش را با غم به آرامی از نظر می‌گذارم.

هیچ تغییری نکرده بود، هوایش سرد و منجمد کننده با سکوت وهم‌آورش.

این خانه شاهد اشک‌های زیادی بود، شاهد غم و حسرت‌های انبوهی؛ حتی شاهد زندگی بی‌روح بدون عشق مهرشاد...

کاشانه‌ای از ازل باید آشیانه خوشبختی‌مان می‌شد اما در واقع گور آرزوهایمان بدل شد.

چانه‌ام می‌لرزد، بغض می‌کنم:

- نخواستی منو حتی به کم!

بی‌اراده آه حسرت‌زده‌ای می‌کشم:

- از حالا به بعد برو خوش باش...

راه می‌افتم به طرف آشپزخانه و همزمان دستی روی مبل‌های کارامی شیک سر راهم دست می‌کشم:

- دیگه نیستم تا به جونت غر بزنم... حتی جلوی کارات رو بگیرم!

نفس‌م را با حزن فوت می‌کنم:

- خوش باش و خوشحال که دیگه تو زندگیت مزاحمی به نام الیزا نداری...

لب‌هایم می‌لرزند و سرسختانه مقاومت می‌کنم:

- برای همیشه از زندگیت رفتم بیرون عزیزم... ولی تو هرگز از تو قلبم بیرون نخواهی رفت اینو به خودم بدهکارم...

غمگیت‌تر زیر لب پیچ می‌زنم:

- بدهکارم که تو رو ناخواسته؛ از عشقم آزارت دادم، بی‌اختیار مانع شدم، حتی به جبر زنت شدم اما بازم افاقه‌ای نکرد...

محزون‌تر از کف پارکت با صدای پاشنه کفش که روی پارکت نواخته می‌شد و این بار غمگین‌تر از آنم که دلخوش شوم... دلکم تیر می‌کشد، قلبم؛ گویا می‌خواهد از سینه‌ام بشکافد...

از پشت کانتیر که رد می‌شوم با دیدن گرد و کدری میز چوبی‌اش، غم عالم در سینه‌ام سریز می‌شود.

بی پروا برایت می تازم

این که چند هفته‌ای می‌شد هیچ‌احدی، پایش را به این خانه نگذاشته بود و همه جایش بوی مرگ حتی نا از بی‌اکسیژنی می‌داد.
خانه‌ای بی‌عشق؛ خانه‌ای مرگ آرزوهاست...

روی لبه کاشی آشپزخانه مکث کردم، نگاهم با سوسوزدگی روی کابینت‌ام‌دی‌اف‌ها و تجهیزات مدرن روز در گردش بود.
لوازمی که با شوق و هیجان سفارش دادم، سمیه‌خانم هم فراتر از هیجان من؛ سفارش‌های بزرگش را از کشورهای مدرن سفارش داده بود برخلاف خواسته من که همه‌چیز را ساده و شیک می‌دیدم اما او برای تک پسرش سنگ تمام گذاشت...

حالا یخچال سای‌بای شاید اتوماتیک به چه دردم خورد؟

یا وسایل میکسر و آب میوه‌گیری، چرخ‌گوشت ساخت فرانسه یا حتی توستر ساخت فلوراید به چه دردم آمد؟ وقتی حتی یک بار از هیچ‌کدام استفاده نکرده بودم و اکنون همه آن‌ها؛ صاحب جدید این خانه استفاده می‌کرد؟

لرزان فروختم همه چیز را...

خانه و لوازم مدرن روز دنیا را...

محبت و علاقه‌ام به مهرشاد را...

زندگی و قلب و امانده‌ام را؛ همه و همه را بی‌ارزش و بی‌بها واگذارشان کردم...

- الیزا!..!

قلبم تیر می‌کشد با شوک به عقب برمی‌گردم که مهرشاد با آن لبخند جذاب مکش‌نمایش نگاهم می‌کرد.

ناباورانه بی‌پلک زدن لبانم لرزید:

- مهرشاد!..! تو...

می‌خندد، خنده مسخ‌کننده و فوق‌جذابش، خلسه‌آور است.

- الیزا!..!؟

گیج و گنگ به طرفش قدم برمی‌دارم، وجب به وجبش را حریصانه با عشق می‌کاوم. عوض نشده، همان مهرشاد خوش‌پوش و خوش‌استایل همیشگی است با همان دیسپلین خاص خودش.

بی پروا برایت می تازم

مقابلش با ولع مکث می کنم، لبخندش عمق می گیرد و در سکوت در آغوشم می گیرد... ناخودآگاه چشم هایم را با چکیدن قطره اشکی می بندم و زیر لب نجوا می کنم:

- می دونی محاله بدون تو دوم بیارم؟

سکوتش را دوست نداشتم که با دلخوری لای پلکانم را باز می کنم:

- مهرش...

دستانم در هوا معلق و گردنم با ناباوری به اطراف می چرخد. نبود!

- مهرشاد...؟!

باز هم صدایش می کنم اما جای خالیش دهان کجی می کند. ترسیده دور خودم با نفس های بریده می چرخم:

- مهرشاد...؟

این که خیالی بیش نبود، آزارم می داد. رویای شیرینی که در آغوش مهرشاد با تلخی تمام شد!

پلک چشمم می پرد، باز تیک عصبی!

شقیقه ام را لمس می کنم، تند نبض می زند. آهی می کشم با تاسف برای خود سری تکان می دهم و به طرف اتاق خواب راه می افتم...

چمدان بزرگی را از بالای کمد دیواری به کمک چهارپایه کوچک پلاستیکی؛ پایین می آورم. در سکوت تلخ و غم انگیز اتاق؛ پارچه نمدار را روی ردِ خاک گرفته چمدان می تکانم...

یکی یکی لباس های مهرشاد را تا می کنم، با هر بار لمس پیراهنش؛ دلکم خون می بارد. این که خودش نیست اما لباس هایش برای دیوانه کردنم کافی بود.

بعد از اتمام کارم، تمام لباس های خود را لای چمدان روی لباس های مهرشاد با دقت می چینم.

سکوت و سردی کف پارکت حتی هوای منجمد کننده اتاق را دوست نداشتم، این گاه این کاشانه باید مثل همه خانه های خانم ای متاهل؛ باید گرم و معنای زندگی می داد اما نشد... نتوانستم به سرمای زندگی مهرشاد؛ گرما ببخشم... نتوانستم قلب یخ زده مهرشاد را با عشق بی نهایتم دلنواز و گرمابخش دهم...

بی پروا برایت می تازم

وای بر من... وای...

با فکری مشغول بالاخره تمام لباس‌ها را جمع می‌کنم با یک‌هو بلندشدم؛ کمرم تیر می‌کشد با چهره مچاله و پردردم به طرف گاو صندوق می‌روم. باید مدارک ازدواج مهرشاد و بهار را هم بر می‌داشتم... نباید دست غریبه‌ها می‌افتاد...

لحاف روی تخت‌خواب را مرتب می‌کنم بعد از این‌که قاب عکس مهرشاد را از روی میز کنسول برمی‌دارم به طرف میز لوازم آرایشی می‌روم...

بعد از چک کردن اتاق و جا نگذاشتن وسایل شخصی‌مان؛ دسته چمدان بزرگ توسی را می‌گیرم با نگاه آخری که با توده‌بدخیم بیخ گلویم آزارم می‌داد، حسرت زده از اتاق خارج می‌شوم.

از کریدور باریک که رد می‌شوم در سالن پذیرایی؛ این بار با چشم‌های آب آورده و بغض‌آلود نگاهم آنقد می‌چرخد و می‌چرخد که بالاخره با دل ناراضی و بدون رغبت جلوی درگاه درب خروجی مکث می‌کنم... مغموم و دلتنگ رو به سالن سکوت و کور وهم آور؛ لرزان لب می‌زنم:

- الوداع خونه بخت... الوداع...

وقتی وسواس‌گونه دوبار کلید را لای قفل درب می‌چرخانم با کشیدن نفس عمیقی به طرف آسانسور راه می‌افتم...

دزدگیر را از فاصله می‌زنم و چمدان را به سختی پشت صندوق عقب می‌گذارم. بعد از گذاشتن چمدان، عرق روی پیشانی‌ام را با پشت دست پاک می‌کنم با صدای دو رگه و خش‌دار زمزمه می‌کنم:

- تموم شد.

با آوای تلفن همراهم؛ با گیجی تلفن را از روی داشبرد برمی‌دارم که با دیدن ده میسکال، جفت ابروانم همزمان بالا می‌رود:

- اوو!

متعجب وصلش می‌کنم که صدای سرحال اما غیظ کرده سهیل را می‌شنوم:

- عجب جواب دادی، باز کجا موندی؟ اومدم دیدنت. احسان گفته رفتی بیرون؟

بی پروا برایت می تازم

دستگیره را می فشارم و پشت فرمان با تنی سنگین و سردرد بدی می نشینم:

- اومدم خونم...

استارت می زنم. ماشین بابایونس، بازی در می آورد! گیرگیر می کند و روشن نمی شود.

- الیزا؟

- سهی...

متعجب باز استارت می زنم که یک دفعه درب سمت باز می شود تا تکانی به خود می دهم، چیز سنگینی روی سرم از پشت سر کوبیده می شود.

- آخ...

- الیزا...!

نعره بلند سهیل آخرین حس شنوایی ام را به کار می گیرد با زمزمه زیرلی غریبه ای دم گوشم به دنیای تاریکی فرو می روم...

وحشت زده دور و اطراف پارکینگ را می گردد... احسان با دلشوره و نگران تک به تک داخل خودروها را می کاود...

مستاصل و دلوپس کف دستش را پشت گردنش می گذارد:

- کجایی تو؟ کجایی تو...

درمانده برای دومین بار خودش را لعنت کرد که چرا همراهش نیامده بود تا حالا این گونه در پی او، تمام پارکینگ را جستجو کنند...

احسان نفس زنان با نگرانی به طرفش نزدیک شد:

- نیست... انگار آب شده رفته تو زمین...

چنگی مابین موهای پُرش می کشد با آن تیله های دو دو زده اش به احسان چشم می دوزد:

- ماشین بابات کدوم طرفه؟

بی پروا برایت می تازم

احسان بزاق دهانش را سخت فرو می دهد:

- پیدا نکردم...

با نارضایتی چینی روی ابروان هشتی اش نقش می بندد:

- تو اون طرف چپ رو بگردد و منم انتهای طرف پله های اضطرابی رو می گردم...

احسان با بیچارگی لب می زند:

- سهیل! اگه پیدا نشه چی... مامانم سخته می کنه...

گره کوری بین اخم هایش تابیدند:

- منفی فکر نکن، دعا کن الیزا پیدا بشه وگرنه روزگار باعث و بانیش رو سیاه می کنم...

سپس با غیظ و خشمگین به طرف انتها گام های بلندی برمی دارد، نگاه مغموم و نگران احسان از پشت سرش؛ سنگین و کشدار کشیده می شود اما بی اعتنا با سماجت همه جا را باز می گردد که فریاد هراسان احسان در پارکینگ اکو می شود:

- یا امام قریب... سهیل بیا این جا... بُدو...

قلبش توی دهانش می زد که با دو و وحشت زده به طرف احسان می دود:

- چی شده؟

با نفس بریده خود را بالای سر احسان رساند که روی زمین زانو زده بود و سر با گردن کج شده الیزا روی دستانش؛ خشکش زد:

- الیزا...!

شتاب زده جلوی جسم الیزا زانو می زند و به چشم های بسته اش چشم می دوزد. سنگکوب کرده با دهان باز و چشم های مبهوت اجزای صورت بی روح اش را می کاود:

- الیزا... تو رو به خدا... یه چیزی بگو...

احسان با صدای مرتعش می گوید:

- نبضش کند می زنه... سهیل...

بی پروا برایت می تازم

با اتمام جمله‌اش؛ بی‌محابا جسم بیهوش الیزا را از روی دستان احسان می‌گیرد و با قدرت و بیم با غرشی زیرلبی؛ تن الیزا را روی دستان‌اش بلند می‌کند:

- بجنب ماشین رو بیار این‌جا...

احسان بُت زده با حدقه‌زدگی نیم‌نگاهی حواله الیزا می‌کند که سهیل با غیظ می‌توپد:

- بجنب دیگه... باید بریمش بیمارستان...

احسان با تشر بلندش؛ به خودش آمد با قلبی تپنده از وحشت و نگرانی آنی به طرف ماشینش دوید...

سهیل با خشم زیرلب برای مسبب این حال الیزا؛ مدام خط و نشان می‌کشد:

- نابودش نکنم سهیل نیستم... می‌دونم باهاش چی کارکنم که هرروز آرزوی مرگش رو بخواد...

قفسه‌سینه‌اش خشمگین بالا و پایین می‌شد و رگ برجسته سبز گردن‌اش هر لحظه متورم‌تر می‌شد که خودروی احسان جلوی پایش ترمز می‌کند و پشت بندش با شتاب و عجله درب عقب را باز می‌کند:

- حالش چه‌طوره؟

سهیل از لای به‌لای دندان‌های چفت‌اش گفت:

- نمی‌دونم...

سپس درحالی که چشم‌هایش تیز و برنده شده بود، دختر محبوبش را با حالی داغان روی صندلی عقب دراز و رها کرد و بعد از بستن درب عقب، با عجله جلوی صندلی کنار احسان جای‌گیر شد:

- برو نزدیک‌ترین بیمارستان شهر...

احسان پایش را روی کلاچ گذاشت و دنده عقب گرفت و با تیک‌آفی چنان با سرعت از خروجی پارکینگ خارج شد که سهیل نچ‌کنان، کمر بندایمنی‌اش را بست:

- یکم آروم‌تر، این‌طوری به کشتمون می‌دی، پسر!

احسان آینه مقابلش را روی صورت آرام گرفته خواهرش... و خودروهای عقب تنظیم کرد و با صدای از ته گلو نالان کرد:

بی پروا برایت می تازم

- سهیل... می ترسم... الیزا... فقط آبجیم نیست... اون چراغ خونه مونه... مامانم... ای خدا... بابام بگو... بشنون... وای خدا...

سهیل دستش را روی پایش مشت کرد و با اخم های کورکننده ای به رو به رو چشم دوخت. حالش بدتر از آن بود که قصد آرام کردن احسان را داشته باشد...

فقط خدا می دانست اگر صدای کوبیدن شئی و ناله خفیف الیزا را نمی شنید و یا حتی با او تماس نمی گرفت، چه طور قرار بود متوجه شوند که الیزا...

- سهیل! دستات چرا خونی؟

با صدای وحشت زده احسان، ناخودآگاه نگاهش روی دستانش تلاقی کرد.

کف هر دو دستش خون آلود بود. گنگ و میخکوب شده اتوماتیک وار گردنش به طرف الیزا چرخید.

- خون...

نگاهش روی چرم صندلی خشک ماند. چشمان گرد و ناباورش به ردِ خون از زیر سرِ الیزا میخکوب ماند...

- تندتر برو... گاز بده احسان...

احسان جاخورده و وحشت زده لرزان پرسید:

- خونِ الیزاست؟ آره... آبجیم...

ذهنش متبادر شده با ته مانده انرژی اش غرید:

- بجنب تا از دستمون نرفته...

چیزی به شدت در سرش می کوبید، مثل تیک تاک ثانیه شمار بمب برای انفجار مهیبی که پشتش قراز داشت.

با شقیقه نبض زده، تلفنش را برداشت و مصرانه لوکیشن نزدیک ترین بیمارستان را جستجو کرد...

دکتر شیفت با اخم ظریفی که به خاطر تمرکز حین بررسی سیتی اسکن؛ با جدیت می کاوید... زیر لب با تفکر می پرسد:

- چی به سرش خورده؟

بی پروا برایت می تازم

احسان با نگرانی از دیوار فاصله می گیرد به طرف دکتر جوان جلو می رود:

- راستش خودمونیم نمی دونیم، وقتی رسیدیم بالای سرش؛ بیهوش پیداش کردیم...

سپس با دلهره و دلواپسی می پرسد:

- آقای دکتر، اتفاقی واسه خواهرم افتاده؟

دکتر جوان با آن صورت گردش، عین خوش فرمش را روی بینی اش زاویه می دهد:

- شدت ضربه باعث خونریزی داخلی نشده اما...

با مکشش؛ سهیل ناراضی سوالی سری تکان می دهد:

- اما چی؟

دکتر متفکر نگاهش را به آن مرد جوان نگران مقابلش می دوزد:

- هنوز چیزی معلوم نیست... بعد از بیست و چهار دیگه جواب نهایی رو بهتون اعلام می کنم...

احسان با نگرانی وافر لب می زند:

- یعنی چی؟ یعنی خیلی حالش بده؟

سپس با صلاح دید خودش؛ پشت میز مصمم ادامه می دهد:

- باید امشب این جا بستری باشن تا فردا، ببینیم چی میشه...

سپس با برداشتن گوشی پزشکی و پرونده ای؛ حین خارج شدن رو به احسان می گوید:

- بهتره به خانوادشم خبر بدین...

سپس در مقابل چشمان وق زده احسان و اخم های درهم سهیل از اتاق خارج شد.

احسان ناباورانه چنگی پشت گردنش کشید:

- چرا این دکتره این جوری کرد؟

سهیل گوشه لبش را با غیظ جوئید:

بی پروا برایت می تازم

- یه جوری به مامان و باباتون خبر بده که هول نکنن... من باید برم جایی...

احسان نگران تر نگاهی به چهره برافروخته سهیل انداخت:

- کجا می خوای بری؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- کلانتری...

سپس با جدی ترین لحن ممکن می گوید:

- نباید به حرف الیزا گوش می کردم... باید از اول همه چیزو به پلیسا گزارش می دادم...

احسان گیج و سرگردوم پلک می زند:

- منظورت چیه؟

با سر انگشت شقیقه اش را مالش می دهد:

- همین پرونده ی که دستشه رو می گم... با وجود اون همه تهدیدا، زیادی خوش خیالی کرد که نتیجه اش شده این...

با چانه و چشم هایش به فضای بیمارستان اشاره کرد که احسان با تعجب بی حواس پرسید:

- حالا از کجا اینقد مطمئنی؟

سهیل پوزخند محوی زد:

- چون مطمئنم... تو این جا مراقب خواهرت باش، از کنارشم جُم نخور...

سپس با گام های بلندی از اتاق بیرون می زند و مصمم تر از اوژانس خارج می شود...

سرم عجیب سنگین و درد می کرد، چشم هایم با گنگی و هیهات به پنجره اتاق سکوت و کور می چرخانم.

پنجره ای که با حافظ میله ها، پشت پنجره کدر رنگ اتاق پوشیده بود. حتی پرده چرک آبی هم نمای اتاق را بی روحتر نشان می داد. دو تخت با روپوش پلاستیکی و پارچه با آرم نمای بیمارستان...

بی پروا برایت می تازم

یک میز پلاستیکی کنار تختم بود که رویش ژل استریل با پنبه و جعبه دستمال کاغذی خودنمای می کرد.

حتی در و دیوارها، فاقد هرگونه زیبایی بودند... کاملاً خشک و بدون هنر. همیشه از فضای بیمارستان متنفر بودم و حالا...

آهی می کشم که درِ بدون هیچ ضربه‌ای یک‌هو آرام باز می شود و سرِ احسان جلوتر از تن اش داخل می شود:

- ا...! بهوش اومدی؟

سنگین پلک می زنم و با گیجی دستی روی شقیقه‌ام می گذارم:

- سرم درد می کنه!

تازه متوجه صدای دو رگه و خش دارم می شوم با منگی لب‌هایم را با نوک زبان تر می کنم:

- چه اتفاقی افتاده؟

احسان با مکثی در را کیب می کند، متأسف نزدیکم می شود:

- والا منم خبر ندارم، ولی سهیل گفته یه سرنخای پیدا کرده...

مبهوت‌تر با شقیقه نبض زده و صدای گرومپ گرومپ توی سرم؛ سرم را تیر می کشد:

- آخ خدا...

با دو دست، سرم را محکم می چسبم که دست‌های سرد احسان روی پیشانی‌ام می نشیند:

- بمیرم آبجی... چی شدی تو... خدا لعنتش کنه اونی رو که این بلا رو سرت آورده...

چشمانم از فرط دردمندی؛ شب‌نم زده و باران آب در کاسه‌اش جمع می شوند:

- سرم... خیلی درد می کنه...

از کنارم فاصله می گیرد و به سرعت از اتاق خارج می شود.

پیشانی و سرم را محکم‌تر می چسبم، دردش؛ تا مغز استخوانم نفوذ می کند که ناخودآگاه جیغ خفه‌ای می کشم و بی‌اراده لب‌هایم

مورد آماج دندان‌هایم قرار می گیرند...

بی پروا برایت می تازم

با کوبیده شدن در اتاق و آمدن مامان لیلا و بابایونس؛ اشکم با غمگینی روی قوس گونه‌ام شُره می‌کند.

- یا فاطمه زهرا... الیزا... مامان جان...

بابا یونس با چهره رنگ پریده و شکسته به طرفم می‌دود و دستانم را از سرم کنار می‌زند...

صورتم که روی سینه‌اش قرار می‌گیرد، کوبش تندشده قلبش را به خوبی می‌شنوم. دستان نوازش‌گرش روی موهایم مرهم می‌شوند، دردم را التیام می‌دهند...

- یونس، بچه‌م... بچه‌م از دست رفت...

مامان لیلا عاجزانه شانه‌هایم را مالش می‌دهد و مدام لب به التماس و چه‌چه‌کنم باز می‌کرد که لحن محکم مردی در اتاق اکو می‌شود:

- این‌جا چه خبره؟

دستانم را دور کمر بابایونس چفت می‌کنم، می‌ترسیدم از هر صدای غریبه‌ای خوف به عمق جانم می‌نشیند.

در داخل ماشین بابا هم، صدای مرد غریبه‌ای با لحن ترسناکی دم گوشم پیچ زد:

"نگفتم پات رو بکش بیرون...؟"

- آقای دکتر، دخترم... دخترم...

گریه امان نمی‌دهد که مامان جمله‌اش را کامل کند. این وسط، سکوت معنادار بابا مرهم بر زخم‌هایم می‌بود.

- لطفاً هرچه زودتر اتاق رو خالی کنید... باید معاینه‌شون کنم...

امتناع نمی‌کنم و خود را محکم‌تر به سینه بابایونس می‌چسبانم:

- نه بابا... تنهام نزار... اونا...

کف دستش را با آرامش روی موهایم می‌گذارد و بعد از تبسم، چیزی روی موهایم می‌اندازد:

- آقای دکتر، من پیش دخترم می‌مونم...

اقتدار بابایونس، باعث سکوت همه می‌شود حتی مامان لیلا...

بی پروا برایت می تازم

در سکوت کش داری؛ با بغض و صدای گرفته می گویم:

- می خوام برم خونه مون...

اما صدای جدی از پشت سر، در گوشم خط می اندازد:

- امشب باید این جا بمونی، بعد اگه مشکلی نبود، مرخص می شی.

بینی ام را با رنجیدگی بالا می کشم:

- بابا، من این جا رو دوست ندارم.

احمقانه است که همانند کودکان بهانه در می آوردم و حرف؛ حرف تخس ها است تا منی که همیشه آرام هستم!

صدای خنده آرامی طنین انداز می شود:

- حق داره... منم از همچین جاهایی خوشم نمی آد...

سپس صدای قدم های که نزدیکم می شد و رعشه ای برای قلب و لرز جانم می افتد که صدای آرامی لب می زند:

- حالا بگرد تا معاینه ت کنم خانوم کوچولو!

ناخودآگاه اخمی مابین ابروهایم حک می شود. ابدأ از لحن اش خوشم نمی آید.

خانوم کوچولو! آن هم من! بار دوم است که شخصی مرا خانوم کوچولو خطاب می کرد.

- با شما بودم آ؟

دست بابایونس روی شانه ام می نشیند:

- الیزا جان... ببین آقای دکتر چی می گن؟

بی اراده گردنم را به طرف عقب می چرخانم که با دیدن دکتر جوان با عینک طبی خوش فرم و صورت بیضی اش؛ پلک روی هم می گذارم و در سکوت صاف تر روی تخت جابه جا می شوم که دکتر با رضایت سری تکان می دهد و مشغول معاینه پشت سر و محل زخم می شود...

وقتی قدمی عقب می ایستد، انگشت هایم را مقابلم نگه می دارد:

بی پروا برایت می تازم

- این چندتاست؟

داشت مسخره‌ام می کرد!

بی حوصله با غیظ لب می زنم:

- چهار... آقا من بچه نیستم آ...!

گوشه لبش بالا می رود:

- نه پنج تا چقدر میشه؟

چشمانم را ریز می کنم که درد آنی در مغز سرم می چیند با کلافگی نفسم را فوت می کنم:

- بیست سوالیه؟ یا تست هوش می گیری جناب! خب هر کودنی می دونه که میشه چهل و پنج دیگه!

بابایونس آرام تشر می زند:

- اِ الیزا! تو که از این اخلاقا نداشتی که؟

درمانده و بی حوصله می نالم:

- خب سرم درد می کنه و اعصاب ندارم به‌والله...

دکتر جوان موشکافانه دقت می کند:

- وقتی بهوش اومدی هم درد می کرد؟

نیمه خیز شده، بی حوصله با سر انگشت پیشانی‌ام را لمس می کنم:

- یکم اما الان توی مغز سرم انگار یکی داره مشتش و لگد می زنه... چه شده دکتر؟

بی توجه با تمرکز بیشتری می پرسد:

- تار می بینی؟ یا مثلاً چیزی رو دور و تار می بینی... چیزی که به وضوح قبلاً نیست؟

متفکر با نارضایتی لب برچیدم:

- فقط ستاره‌ها دوره سرم همش می پلکن...!

بی پروا برایت می تازم

لبخند محوی می زند:

- چیزی نیست واسه فشارته، الان می گم واست سُرم تقویتی بزنی...

سپس با اشاره نامحسوسی سمت بابایونس از اتاق خارج می شود که بابایونس با تک سرفه ای؛ خطاب از من لب می زند:

- چیزی می خوری واست بیارم؟

می فهمم که می خواهد از اتاق به هر طریقی خارج شود بنابراین کمی فاصله می گیرم و دوباره دراز می کشم:

- نه باباجون... یکم استراحت کنم خوب می شم، نگران نباشین...

در سکوت قریبی، خم می شود و پیشانی ام با کاشتن مهر پدرانهاش داغ می شود:

- زود می آم باباجان...

بغض آلود سری تکان می دهم که با قدم های مصمم به طرف در گام برمی دارد و بعد فشردن دستگیره در؛ رو به شخصی بیرون اشاره می کند:

- بیا پیش الیزا بمون، تا بیام.

صدای دلواپس مامان لیلا را می شنوم و دلم خون می شود از آن همه حجم نگرانی اش.

- چی شده یونس جان؟ الیزا طوریش شده؟ بچه خدای نکرده...

بابایونس مهلت نمی دهد:

- خوبه شکر خدا، بمون پیشش تنها نباشه، زود می آم...

با داخل شدن مامان لیلا، با چشم های غمگین می گویم:

- بیا مامانم... بیا...

نگران و پریشان به طرفم پرواز می کند و محکم در آغوشم می گیرد که حق حق آرامش مبهوتم می کند.

- الیزا مامان جان... خیلی ترسیدم وقتی احسان گفت آوردت بیمارستان... خدا ازشون نگذره که می خواستن گل زندگی منو

پرپرش کنن! الهی به زمین گرم زده بشن به حق پنچتن...

سرم را روی شانه لرزان ش پهن می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- مامانم... خوابم می آد...

با سکوت یک‌هوی‌اش؛ می‌فهمم که متوجه شده که از نفرین کردن ابداً خوشم نمی‌آید، نفرین کردن سرانجام خوبی نخواهد داشت... جزء دل‌چرک کردن قلب و احساس...

کلافه با اخم سینی غذا را پس می‌زنم:

- نمی‌خورمش!

مامان لیلا با نارضایتی لب می‌زند:

- می‌دونم خوشمزه نیست ولی یکم بخور، از صبح که بیهوش بودی هیچ نخوردی... ضعف می‌کنی آ...

بی‌میل با اکراه باز قاشق پلاستیکی را از سوپ بدرنگ مقابلم نیمه پر می‌کنم و با بستن چشمانم به زور نجوئیده، همه را قورت می‌دهم و در انتها با انزجار بطری آب معدنی را باز کرده و آب را دو نفس سر می‌کشم.

- آروم‌تر دختر... خفه می‌شی آ...

بطری را پایین می‌آورم و با پشت دست راستم روی لب و چانه خیسم را پاک می‌کنم:

- بی‌خیال مامان...

سپس با بی‌حوصلگی سینی را دوباره عقب می‌کشم:

- دیگه نمی‌خورم، حالم بد شد...

نفس عمیقی از بینی می‌کشد:

- نمی‌شه که... باید یه چیزی بخوری تا جون داشته باشی یا نه؟

با لب‌های جمع شده به قفسه کنار تخت اشاره می‌کنم:

- اون کمپوتا رو می‌خورم!

با تاسف سری تکان می‌دهد:

بی پروا برایت می تازم

- از دست تو... با اینا که شکمت سیر نمی شه!

درمانده و کلافه به تاریکی هوا و دم غروب چشم می دوزم با یادآوری قرار ظهر، نفسم را با شتاب فوت می کنم:

- مامان، کیف و گوشیم کجاست؟

حین برداشتن کمپوت گیلان، با تعجب به طرفم می چرخد:

- احسان رفت پی ماشین بابات... اما با شکایت این پسر؛ چی بود؟ آها سهیل؛ یه مشت پلیس و مامور اومده بودن بالاسر ماشین

بابات، که احسانم کیف و وسایلت ضرورت رو آورده مستقیم بیمارستان، این جا توی کمد... لازمش داری؟

هنگ و گیج لب زیر دندان می گیرم:

- مامور واسه چی؟

نگاهش را می دزد:

- این پسر گفته که به جونت سو قصد شده... الانم زیاد خبر ندارم ولی داداشت می گه، بدجور افتاده دنبال اونی که تو رو زده!

متعجب با شگفتی دهان باز می کنم:

- سهیل...! سهیل... واقعا؟

چینی روی صورتش می افتد:

- خُبه خُبه کم واسم سهیل سهیل کن، زشته مامان جان... این پسر فامیل شوهرته و خدا رو خوش نمی آد...

تاکیدی زیر لب می گویم:

- شوهر سابق مامان... شوهر سابق... منو و مهرشاد دیگه از هم جدا شدیم رفت الفاتحه!

مبهوت با چشم های حدقه زده خیره ام می شود:

- نکنه راسته که این پسر تو رو می خواد، ها؟ چندباری از زبون بقیه شنیده بودم آ، اما باورم نمی شد!

کلافه تر پوف صداداری می کشم:

- مامان لطفاً اون کیف منو واسم بیار، باید زنگ بزنم.

بی پروا برایت می تازم
درجا با کنجکاوی می پرسد:

- به کی؟

نچ کنان سری کج می کنم:

- اگه گوشی منو برسونی، بهت می گم...

زیرلب با غرولند به طرف تنها کمد کوچک اتاق می رود:

- حالا خوبه بخش هستیم وگرنه توی سی سیو نمی گذاشتن تو حتی تلفن دستت بگیری، چه برسه به این که به کسی زنگ هم بزنی!

متفکر با حالی خراب و سردرد لعنتی، بعد از آوردن تلفن سامسونگم؛ با دیدن چند تماس از دست رفته؛ توی لیست مخاطبینم، شماره اش را می گیرم... بوق دوم...

نگاه کش دار مامان رویم سنگینی می کرد که بعد خوردن بوق چهارم بالاخره صدای آرامش را از پشت خط می شنوم:

- سلام و علیکم خانوم شهریار... شما که مارو نگران کردین!

گوشه لبم را می جوئم:

- سلام جناب حق شناس، متأسفانه مشکلی برام پیش اومد که نتونستم سر قرار برسم، اگه مشغله ای ندارین، آدرس بدین تا کلید رو بهتون برسونم...

با مکثی پاسخ می دهد:

- خدا بد نده، چه مشکلی پیش اومده؟

با دیدن صورت غرق کنجکاو و میخ صورتم؛ لب زیرینم را زیر دندان می گیرم:

- بیمارستان بستری شدم!

صدای مبهوتش از پشت خط، برایم تازگی داشت.

- جداً... کدوم بیمارستان... نمی دونستم خانوم... خیلی عذر می خوام و ...

بی پروا برایت می تازم

بی اهمیت پلک می بندم:

- مشکلی نیست جناب حق شناس، می تونین به بیمارستان شهید... بیاین؟

به سرعت جواب می دهد:

- حتماً، تا یک ساعت دیگه می بینمتون... بازم عذرخواهی می کنم، شرمنده...

نوک بینی ام را لمس می کنم:

- خواهش می کنم، پس فعلاً...

به محض قطع کردن تماس؛ مامان با اخم نگاهم می کند:

- این حق شناس کیه که آدرس اینجارو هم بهش دادی؟

برای این که بیشتر کنجکاوی نکند به ناچار اولین حرف در ذهنم جواب دادم:

- همکارمه مامان.. و کیله... قرار بود کلید شرکت رو بدم بهش که نشد...

بی میل و با بدبینی سری به بالا و پایین تکان داد و پیاله کمپوت گیلان با چنگال را به طرفم گرفت:

- دهنِت رو باز کن...

خنده ام می گیرد:

- مامان! سرم زخم شده، دستام که سالم ان؟

بی توجه دوباره با تاکید چانه تکاند:

- دهنِت رو باز کن... حرفشم نباشه...

زیرچشمی به مامان چشم می دوزم که با اخم به حق شناس زل می زند.

گلویم را با صدا صاف می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- آقای حق شناس، ممنون از تشریف فرماییتون... واقعاً راضی نبودم!

ایستاده روی کف اتاق دست هایش را داخل جیب شلوار پارچه ایش فرو می کند:

- خواهش می کنم.

سپس در مقابل چشمان میخ شده مامان، لبخند کمرنگی می زند:

- امیدوارم زودتر سلامتی تون رو به دست بیارین...

پلکی روی هم می گذارم و رو به مامان، گردن کج می کنم:

- میشه کیفم رو بیاری مامان؟

پشت چشم نازک می کند و در سکوت به طرف کمد کوچک می رود اما متوجه می شوم از گوشه چشم مدام و کیل جوام را می کاود.

بعد از برداشتن کیف، به طرفم می آید و آرام می پرسد:

- شما، همکار الیزا هستی؟

حق شناس متعجب گردنش را به طرف مادرم و بعد به طرفم می چرخاند:

- تقریباً...

مامان را می شناختم، تا به سوال هایش نمی رسید؛ دست از کنجکاوای بر نمی داشت اما این همه محتاط بودنش برایم تازگی داشت.

- مامان جان!

کیفم را به طرفم دراز می کند به زحمت زیب کوچک کیف را باز می کنم و تنها دسته کلید را در کف دستم لمس می کنم با

لب های چفت شده، دستم را بیرون می کشم توی مشتم سفت کلید را می گیرم.

با مکشی، پلکی می بندم و مشتم را به طرف حق شناس دراز می کنم و سرِ □ دسته کلید را توسط دو انگشتم نگه می دارم:

- بفرمائید اینم امانتی تون...

دو گام بلند به سمتم برمی دارد و با دیدن دسته کلید با آن عروسک ریز خال خالی چشم می دوزد.

- متشکرم...

بی پروا برایت می تازم

سری به تائید تکان می دهم:

- همچنین...

در سکوت، با آرامش دسته کلید را از دستم می گیرد که دو ضربه بلند به در اتاق کوبانده می شود که مامان متعجب می گوید:

- بفرمائید؟

در که باز می شود، نفس در سینه ام محبوس می شود. باباطاهر با دسته گل بزرگی در درگاه ظاهر می شود:

- سلام.

متعجب روی تخت نیمه خیز می شوم:

- حاج بابا؟!

با دیدنم، نگران چند لحظه با دقت تمام اجزای صورتم را می کاود:

- پناه برخدا... چه بلایی سرت اومده دخترم؟

بغض می کنم:

- شما این جا؟

حق شناس گوشه ابرویش را می خاراند:

- مزاحم نمی شم، امیدوارم زودتر سلامتی تون رو به دست بیارین، خدانگهدار...

رو به مادرم هم محترمانه سری خم می کند:

- بازم پوزش... خدانگهدار...

مادرم مبهوت زیر لب پاسخ می دهد:

- ممنون، خیرپیش!

حق شناس که از اتاق به سرعت خارج می شود، باباطاهر با دسته گل زیبا که به واسطه رزسفید و تزیینات دورش؛ جلوه نمایی

می کرد. بالای سر تختم می ایستد:

بی پروا برایت می تازم

- بهتری دخترم؟

با تبسم پلکی روی هم فشردم:

- حاج بابا...! به خدا راضی نبودم توی زحمت بیفتین...

مغموم با شرمندگی سری بالا فرستاد:

- این حرف نزن، تو روی سر ما جا داری... فقط چه اتفاقی افتاده؟ چرا افتادی گوشه مریض خونه؟

لب برچیدم:

- نمی دونم والا...

یک باره چیزی یادم افتاد که متعجب پرسیدم:

- شما از کجا خبردار شدین؟

جاخورد با کمی دستپاچگی، دستی که انگشتر عتیق می بود را روی محاسن صورتش کشید:

- چی بگم، از یه جای باخبر شدم... مهم اینه که کی جرات کرده، این بلا رو سر عروسم بیاره؟

ناخودآگاه با شنیدن "عروسم" دهانم تلخ و گس می شود اما با مصلحت سکوت پیشه می کنم تا کام خود و باباطاهر را تلخ نکنم که نگویم.

"بابا، من دیگه عروس شما نیستم!"

سرم را تا گریبان فرو می اندازم که مامان لیلا تعارف می کند:

- بفرمائین بشینین حاجی...

با مکثی، صندلی کنارم را برمی دارد و نزدیک تر به تخت، روی صندلی می نشیند:

- دکترای چی می گن؟

خطاب از مادرم می پرسد که نگاه منم متقابلاً روی صورت گرفته مامان تلاقی می کند که دست پشت دستش می کوبد:

- والا حاجی ما هم عین شما...

بی پروا برایت می تازم

باباطاهر موشکافانه براندازم می کند:

- کجا بودی که این اتفاق افتاد؟

لب پایینم را با شرم زیر دندان می گیرم:

- پارکینگ خونه فرمانیه...

چشمان مامان گرد و درشت شدند که باباطاهر با خونسردی لب تکاند:

- عجب! نمی دونم اون جا مگه مدیر نداره که یکی ناغافل همچین بلایی سرت بیاره!

مامان با شک و تردید مداخله می کند:

- واسه چی رفتی اون جا؟ تو که دم صبح گفتی، می ری کارات رو انجام بدی و حالا...

باباطاهر سری به طرف مامان مایل می کند:

- اشکالش چیه لایلا خانوم؟ بالاخره اون خونه، متعلق به الیزاست تا آخر عمر...

گوشه لبم را با شرمندگی می گزم و با افسوس به سرم و آنژیوکت روی رگم چشم می دوزم.

حتی دیگر از خون نمی ترسیدم، نه که نمی ترسیدم؛ نه؛ فقط عادت کرده بودم به اتفاقات تلخ و منفور که چشم‌هایم به دیدن خون رضایت می دادند تا بدترین‌اش را نبیند...

که بدترین‌اش می شود تنهایی که ترسناک‌ترین ترس کاذب عالم است... از فرط تنهایی؛ آدمی در هرکاری روی می آورد تا دیگر طعم زهرآگین و مرگ تدریجی را نچشد. تنهایی بد دردیست، بد!

میان اوهام و ابهامات مغزم درجدال بودم که در بی صدا باز می شود و احسان به همراه سهیل داخل اتاق می شوند.

- به آبجی... خدا روشکر بهتری.

اما نگاه نافذ سهیل روی باباطاهر میخکوب می شود و بدتر از آن، چشم‌های جدی و موشکافانه باباطاهر سرتاپای سهیل را اسکن می کند:

- تو این جا چی کار می کنی؟

سهیل ریلکس و بی تفاوت وسط اتاق مکث می کند:

بی پروا برایت می تازم

- برای عیادت اومدم مثل شما...

شمشیر را از رو بسته بود گویا، باباطاهر با تیزبینی نیم‌نگاهی حواله من هاج‌واج انداخت:

- این، این جا چی کار می‌کنه؟

لبم را با استیصال می‌گزم:

- راستش...

سهیل با خونسردی جفت پا مداخله می‌کند:

- واقعیتش بنده نایب الیزا شدم تا از طرفش، کارهای تنظیم شکایتش رو پیگیری کنم... بالاخره کم چیزی نیست، به جونش سوقصد شده...

مات رنگ باباطاهر می‌بازد:

- سو قصد! یعنی چی پسر؟ کی ممکنه همچین کار بی‌شرمانه‌ای کرده... بگو تا به خاک سیاه بکشونمش!

سهیل پوزخند نامحسوسی می‌زند اما مسلط به خود پاسخ می‌دهد:

- با شکایت و پیگیری‌هام، الان مامورها دنبال همون یارو هستن...

سپس یقه کتش را با پرستیژ صاف می‌کند:

- منتهی یارو فرار کرده، و با وجود در رفتن‌اش؛ همه چیز رو ثابت کرده...

بی‌اراده تند می‌پرسم:

- کی؟!

نگاه کپ کرده همه روی من سنگین می‌شوند که از شرم، سرم را تا انتها به چانه می‌چسبانم:

- خب باید بدونم کی بود که زد تو ملاجم!

احسان پفی زد زیرخنده:

بی پروا برایت می تازم

- ملاح خوب اومدی...

مامان چشم‌غره‌ای می‌رود:

- احسان...!

این یعنی "خفه" اما احسان با بی تفاوتی شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- فعلاً که یارو فراریه و آبجی خانوم ماهم توی بیمارستان... وای وای...

باباطاهر جدی و محکم مداخله می‌کند:

- اون‌ی که این بلا رو سر عروسم آورده، کی هست؟

"عروس" گفتن‌اش خوشایندم نبود وقتی همه چیز تمام شده بود اما نمی‌خواست باور کند که حتی با منطق‌اش؛ هربار تکرار می‌کرد!

سهیل با تبسم و دو انگشت از دو طرف لبش را لمس می‌کند:

- پرونده‌ای که قبول کرده، قاتل اصلی افتاده بود پی انتقام از الیزا...

هین کش‌دار مامان لیلا همزمان شد با نچ‌بلند احسان و "یا صاحب حق" گفتن باباطاهر...

در چند حس عجیب جولان می‌دهم. کنجکاوی، خشم، نگرانی، خوشحالی حتی سرگردانی که با فکر مشغول لب می‌زنم:

- برادر مقتول؟

سهیل سری با تاکید کج می‌کند:

- زدی تو خال، منتهی هنوز هیچ‌کس، انگیزه اصلی قاتل رو نمی‌دونه ولی به نظرم، اون‌ی که تو زندان بی‌گناه افتاده؛ الان از اتهام قتل تبرئه شده... نمی‌دونم بهت تبریک بگیم یا که... بهر حال تو، توی اولین پرونده‌ت پیروز شدی الیزا... این خیلی خوبه...

احسان مزه می‌پراند:

- ایول بابا، آبجیمون جدی جدی شد وکیل آ... خوبه خوشم اومد...

متأسف سری تکان می‌دهم که باباطاهر از جایش بلد می‌شود با تحکم رو به سهیل سری می‌تکاند:

- باید باهم حرف بزنیم...

بی پروا برایت می تازم

سپس به طرفم می چرخد با لبخند کمرنگی دستی برایم بالا می گیرد:

- ان شاءالله که مرخص شدی با خانوم می آیم دیدنت عروس...

بعد از این جمله تاکیدی به طرف در راه افتاد و پشت بندش؛ سهیل برایم ابرو بالا انداخت و چشمک ریزی حین رفتن اش از اتاق؛
نثارم کرد.

از روی تخت خواب بلند می شدم و همزمان دستی روی بانداژ دور سرم پیشانی ام می کشم و از اتاق خارج می شوم به طرف سالن
نشیمن با آهستگی قدم برمی دارم. متوجه پیچ پیچ ریزی از قسمت نشیمن می شنوم.

کریدور را که رد می کنم واضح با دیدن مامان لیلا که دم گوشی آرام حرف می زند، با کنجکاوی مکث می کنم.

- نمی دونم والا حالش خوبه ولی زیاد حرف نمی زنه...

آهی می کشد و گرفته تر زمزمه می کند:

- بچه کم خون دل نخورده ثریا خانوم، الانم که تازه طلاق گرفته... خانواده شایسته گفتن که توی فامیل اصلاً شئون نداره طلاق
و این چیزا...

مغموم و دلخور کنار دیوار سرم را به دیوار تکیه می زنم که پشت دستش می کوبد:

- نه! به خدا که روم نمی شه ثریا... همین الانشم باباش؛ خواستگاری که زنش مُرده رو رسماً جواب کرده... مگه دخترم چقد سن
داره که با مردِ قد باباش عروسی کنه، ها؟ زشته حرفشم نزن ثریا...

دست به سینه گوشه لبم را می جوئم که مامان لیلا "خدا حافظی" سردی می کند و گوشی تلفن را سرجایش می گذارد:

- مردم چه توقع های که ندارن! دختره دسته گلم رو عمراً بدمش به داداش پیرخرفت تو...

بی پروا چشم گرد می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- باید می زدیش تو دهنش مامانم!

یک باره هین کنان چنان به طرفم می چرخد که شرمگین لبم را زیر دندان می گیرم تا خنده ام نگیرد اما مامان لیلا با اخم و تشر صدایم می زند:

- الیزا...! این چه وضع اومدنه دختر؟ زهرترکم کردی؟

شرم زده دستی روی پیشانی ام می کشم:

- معذرت می خوام... دیدم داری حرف می زنی و...

یک باره حق جانب تند می گویم:

- واسه چی بهش نگفتی، دخترم اصلاً قصد ازدواج نداره... بهش می گفتمی از این لقمه ها واسه دختر ترشیده اش بگیره نه من!

مبهور چشم گرد می کند:

- الیزا...! دختر تو چقد عوض شدی؟ انگاری بعد اون ضربه تو سرت؛ مغزت جابه جا شده و عفت کلام رو هم فراموش کردی آ...

ریلکس نیشخندی می زنم:

- شاید، از همون موقع فهمیدم خوب بودنم باعث شده خیلی ها؛ هار بشن واسه همین دیگه نمی خوام ساکت باشم...

متعجب با گنگی نگاهم می کند که روی کاناپه سه نفره نشیمن لم می دهم:

- حوصله مم سر رفته!

- خداروشکر که سالم و تندرست هستین الیزا خانوم...

با شنیدن صدای نیلوفر، لبخند زنان به قامت ایستاده کنار کاناپه چشم می دوزم:

- مرسی عزیزم، شقایق کجاست؟

مودبانه سری جنباند:

- پیش الناز خانوم هستن، دارن باهم بازی می کنن...

بی پروا برایت می تازم

با رضایت سری تکان می دهم و رو به مامان لیلا که در فکر فرو می رفت:

- مامان بشین، کم فکر و خیال کن... یا خودش می آد یا خبرش!

نگاه عمیق و کش دار مامان روی لبخندم سنگینی می شود:

- می دونی دیروز مهرشاد آزاد شده؟

لبخند خیلی سریع تر از آنچه فکر می کنم از روی صورتم می ماسد.

در سکوت سرم را پایین می اندازم و به گل های کهربایی قالی زیر پایم چشم می دوزم:

- از کجا می دونی؟

با تبسم آهی می کشد:

- سمیه خانم دیشب تماس گرفت و بهم گفت، از اون ورم حاجی توی عمارت ورود همه دوستاش رو غدغن کرده... نمی دونم

چی شده ولی سمیه خیلی نگران اوضاع روحی پسرش بود...

حرف را بر زبان جاری می کنم، تلخ تلخ.

- به ما چه... پسر خودش، خودش بهتر می دونه...

سپس از روی کاناپه دماغ و دلگیر بلند می شوم و به طرف اتاقم برمی گردم اما قلبم جای میان دهان می زد برای شنیدن صدای

مهرشاد حتی دیدن دو جفت چشم های توسی اش که رویای شبانه ام می بود...

با ورودم به اتاق، متوجه آوای تلفن همراهم می شوم و متعجب بالای سر تخت می رسم که با دیدن شماره "پردازش" جفت ابروانم

بالا می روند و سریع آیکون سبزش را می فشارم:

- الو؟

صدای مودبانه پردازش دم گوشم پخش می شود:

- سلام خانم شهریار، الحمدلله که بهتر شدین؟

با سرانگشت تلفن را می گیرم با دست دیگر، پرده کنار پنجره را کنار می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- علیک سلام، ممنون خوبم...

با مکثی، بی مقدمه می پرسد:

- حالِ مهرشاد چه طوره؟ اونم رو به راهه؟

دندان روی هم ساییدم اما مسلط تر پاسخ می دهم:

- اونم خوبه خداروشکر، امری داشتین؟

چندثانیه سکوت می کند که با خونسردی اضافه می کنم:

- باز اتفاقی افتاده؟

بدون مقدمه چینی، رُک گفت:

- بچه ها راهی جنوب شدن...

با سکوت معنادارم، کلمات را پشت هم ردیف می کند:

- هوا سرده این جا و از اون جای که فیلم برداری باید توی مناطق روستایی باشه، مجبور شدیم تو یکی از شهرستان های آبادان
لوکیشن رو آماده کنیم... فیلم نامه رو که مطالعه کردین و می دونین "فریمه" یه دختر روستایی اما باهوشه که در حق اش ظلم
می شه و...

نفس عمیقی می کشد:

- باید چندماه برای روند فیلم برداری بریم روستای... که اون جا همه بچه ها با کادر فنی آماده هستن، الانم به خاطر بهبودی شما؛
بچه ها رو زودتر فرستادم تا استراحت کردن وقت آزاد داشته باشین ولی سه روز دیگه باید حتماً حرکت کنیم و اونجا باشیم...

نفسم را تند با کلافگی فوت کردم:

- ممنون که اطلاع دادین، سعی خودم رو می کنم که آماده شم...

بی پروا برایت می تازم

پردازش با صدای سرحال شده به سرعت پاسخ داد:

- خوبه، همش نگران بودم که به خاطر تصادف تون، بازم ساخت سریال عقب بیفته... خوبه که خوش قول هستین درست برعکس همسرتون، مهرشاد!

مغموم تر با درماندگی پیچ می زنم:

- خدانگهدار...

به محض شنیدن "خداحافظ و به امیدوار دیدار" بی حوصله تماس را قطع می کنم و با غم و گرفتگی تلفن را زیر چانه ام می گیرم و به کوچه خلوت زل می زنم اما فکرم در حول حرف های پردازش می چرخید ولی دلم به سمت مهرشاد مدام می رفت... متعاقب احساس و منطقم باهم پارادوکس می کردند...

دسته چمدانم را با دست راست می گیرم که مامان لیلا فین فین کنان با صدای خش داری می گوید:

- حالا نمی شد نری؟

آب بینی اش را بالا می کشاند:

- هنوز اونقد خوب نشدی که بتونی کار کنی؟

لبخند اطمینان بخشی با شیطنت می زنم:

- جای دوری نیستا همین جنوبه... خواستی حتماً با بابا بیاین دیدنم!

مبهوت گوشه روسری اش را جلوی دهان نگه می دارد:

- مگه می خوای چندوقت بمونی؟

لبم را متفکر جمع می کنم:

- شاید چهار و پنج ماه، ولی بهتون تندتند سر می زنم... نگران نباشین...

بابا یونس با چهره جدی اش نگاهم می کند:

بی پروا برایت می تازم

- می دونم اونقد بالغ و عاقل هستی که نیازی به نصیحت نداری اما هر خبری شد؛ ما رو در جریان همه چیز بزار، یادت باشه؛ متوجه شدی؟

عطسه ام می گیرد با مکثی سری به موافقت تکان می دهم:

- چشم باباجون...

احسان در سکوت جلو آمد و چمدانم را برداشت:

- تا خدا حافظی کنی، منم ماشین و می برم جلوی در...

بعد رفتن احسان، الناز با بلوز صورتی و شلوار راحتی سفید خنده کنان صندلی زیر پایش گذاشت و از آن بالا آمد تا هم تراز و هم قد هم قرار گرفتیم.

دست به کمر لب زد:

- واسه منم سوغاتی می آری، مثل اون سری رفتی سفر نشه ها... قبول نیست اگه واسم چیزی نیاری...

می خندم با خنده بلندش می کنم که دستانش را دور گردنم حلقه می کند:

- خیلی خب و روجک، چی می خوای بخرم برات؟

متفکر نگاهش را به سقف می دوزد:

- اوم... باریبی!

یک لنگ ابرویم را بالا می اندازم:

- باریبی! عروسکش رو می گی یا کارتونش؟

نیشش تا بناگوش باز می کند:

- لباس و عروسکش... اوم اگه تاجشم باشه که عالی می شه!

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- چشم شما فقط دعا کن موفق بشم، هرچی بخوای واست می گیرم...

بی پروا برایت می تازم

الناز با رضایت دستانش را به طرف آسمان می گیرد:

- خدا جونم، هوای آبجیمو داشته باش و زود زودم به آرزوش برسون...

غش غش می خندم و گاز ریزی از گونه برجسته اش می گیرم که با چندش؛ گونه اش را پاک می کند:

- تَف نکن اه!

خم می شود و الناز را روی قالی می گذارم، لبم را می گزم و لُپاش را با شوق می کشم:

- چشم رئیس، حواستم به مامان باشه ها...

گردن ظریفش را به عقب می چرخاند:

- من همیشه هوای مامانم رو دارم آبجی...

سری تکان می دهم و بعد از به آغوش کشیدن مامان لیلا و نیلوفری که مدام غصه ام را می خورد؛ مقابل شقایق زانو می زنم که پشت نیلوفر پنهان شده و دامن مادرش را میان مَشتهای کوچکش می چلاند.

لبهایم را جلو دادم:

- نمی خوامی با خاله بای بای کنی؟

چانه اش را بالا می پراند که با ناراحتی تصنعی لب برچیدم:

- آخه چرا؟

خجالت زده به مادرش زل می زند که نیلوفر گرفته زمزمه می کند:

- ناراحته داری می ری...

متفکر پلک می بندم:

- شقایق جونم... دختر خوبی باشی و الفبا رو همش رو یاد بگیری، واست یه عروسک خوشگل می آرم؛ باشه؟

چشمهایش برق می زند و سرش را در سکوت تکان می دهد که نیشم خود به خود باز می شود:

بی پروا برایت می تازم

- آفرین عروسک جونم...

نگاهش به الناز می رود که الناز کنارم می ایستد:

- آجی من با شقایق الفبا رو کار می کنم...

دستی روی شانه اش می گذارم:

- صدآفرین الناز خانوم...

سپس از روی زانو و قالی برمی خیزم به طرف بابای مسکوت نزدیک می شوم که به محض ایستادنم؛ پدرا نه در آغوشم می کشد و دم گوشم با مهر پیچ می زند:

- اون جا خیلی مواظب خودت باش، کاری چیزی هم بود حتماً ما رو خبر کن؛ هر از ساعت از شبانه روز بود فرقی نداره ما سریع می آیم پیشت باباجان...

باحزن و گرفته زیر لب نجوا می کنم:

- چشم باباجون... چشم...

از ماشین که پیاده می شویم، احسان با ناراحتی به ساعت مچی مشکی مردانه اش زل می زند:

- حالا واجب بود رفتنت؟ اصلاً واسه چی می ری جنوب؟

غمگین لبم را زیر دندان می گیرم:

- قرارداد بستم و باید برم، همش پنج ماهه... نگرانم نباش احسان، خب؟

زیر چانه اش را می خاراند:

- یادته روزی که باهم خرید رفتیم، بهت چی گفتم؟

متعجب با شک می پرسم:

- همونی که به توصیه من واسه پاگشای شایسته حلقه گرفتی؟ اون روز رو می گی؟

بی پروا برایت می تازم

سری به تائید جنباند و همزمان چمدان را از صندوق عقب بیرون آورد:

- آره، بهت گفتم که هیچ چیز ارزش این رو نداره که تو؛ به خاطرش زمین و زمان رو بهم بدوزی...

گنگ و سوالی منتظر نگاهش کردم که دستم را گرفت و به طرف ورودی راه افتاد:

- الانم فکر نکن خبرنگارم واسه اون مهرشاد بی غیرت داری می ری جنوب تا گندکارایش رو جمع کنی!

مات و متحیر کف پاهایم به زمین می چسبد:

- کی همچین حرفی بهت زده؟

احسان هم متعاقب به طرفم متمایل می شود با ناراحتی مشهودی می پرسد:

- مهمه؟

یک باره صدای آشنایی را از پشت سرم می شنوم:

- من گفتم!

حیرت زده با هیجان آنی روی پاشنه کفش می چرخم که با دیدن سهیل؛ قلبم بی اراده ریتم می گیرد:

- تو...!

بی اهمیت دستانش را لای جیب جینش فرو می کند:

- تعجب کردی؟ انتظار نداری که پنهون کاری کنم... احسان دیگه خودیه!

کلافه و درمانده گوشه ابرویم را می مالم:

- پنهون کار چیه؟ من فقط نمی خوام فعلاً کسی خبردار می شد... چون...

مهلت نمی دهد و پارازیت می اندازد:

- چون به زودی هم احسان و هم خانواده حتی کل دوست و آشنا می فهمن که الیزا خانوم؛ هنرپیشه شده و خونوادم یه جورایی

توی عمل انجام شده قرار می گیرن، درسته؟

مغموم و دلگیر، سرزنش آمیز نگاهش می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- نه، فقط نمی خواستم خونوادم نگرانم بشن...

احسان بازویم را می گیرد:

- چرا نمی خواهی بفهمی که تو واسه مون اونقد مهمی که نیازی به این همه محافظ کاری نبوده و نیست...

آهی می کشم و دستم را روی دست بزرگش می گذارم:

- چاره دیگه ای نبود... قول می دم این، آخرین خودسیریم باشه احسان... بعدش دیگه هرچی بابا و مامان بگن؛ همون رو انجام می دم!

نچ بلندوالایی می کند:

- اونا فقط می خوان، تو بیشتر به فکر خودت باشی تا بقیه الیزا! دلم می خواد تو رشد و ترقی کنی اونقد که اون پسره؛ پشیمون بشه به خاطر از دست دادنت!

سهیل هم با تیپ امروزی اش که تک کت اسپروت آبی نفتی روی تی شرت سفیدش پوشیده بود و عینک دودی اش را روی موهای حالت دارش گذاشته بود با پرستیژ مختصش نزدیکم ایستاد:

- حق با احسانه... و توی این مدت سعی کن، خودت رو پیدا کنی... خودت واقعیت رو... نباید این بار باید ثابت کنی الیزا، یه زن قوی و خودساخته ست نه یه زن وابسته و...

سهیل با مکث معنادار تلخ می گوید:

- عاشق تمام عیاره!

متعجب با حیرت نگاهم بین او و احسان در نوسان می گردد:

- منظورتون چیه؟ مهرشاد...!

دلم هُری می ریزد، با چشم های گرد و حدقه زده مات دهان باز کردم:

- یعنی ممکنه اون زنه؛ راست گفته باشه؟ آره... شما دارین یه چیزای رو ازم پنهون می کنین؟

احسان چنگی پشت گردنش می کشد و سهیل مصرانه پاسخ می دهد:

- بهتره همه چیز رو به زمان واگذار کنی...

چیزی مثل برق از سرم می پرد، متحیر با ناباوری دهان باز می ماند و چشمانم در حدقه خشک می ماند. رسماً خشکم می زند.

بی اراده دست راستم با خشم و دلخوری مشت می شود؛ باورم نمی شد که مهرشاد واقعاً پدر آن جنین در بطن ژاله می بود!

آه از نهادم بلند می شود.

تنام بی اراده سر می شود و با قدم های تحلیل رفته به طرف صندلی های فلزی سالن فرودگاه نزدیک می شوم با ناباوری خود را روی اولین صندلی می اندازم که احسان با غیظ می توپد:

- به خدا آبجی اون دیگه ارزش اینو نداره که براش این جوری بهم بریزی... لعنت بهش... لعنتی!

دلکم بی تابانه خودش را به سنگ لاخ سینهام به این و آن طرف می کوباند. از آن چه می ترسیدم به سرم آمد...

دیگر باید تا ابد اسم و خاطره اش را در سینهام دفن کنم و رویش هم چنان قبر محکمی قرار دهم تا دیگر نتوانند کسی داخلش را نظاره کند...

غمگین و سرافکنده با دلی خون شده می ایستم که دست کسی روی شانهام می نشیند و پشت بندش لحن قاطع سهیل را با دلگرمی می شنوم:

«به آینده فکر کن... خودت راحت رو برو... محکم و قوی... با اراده و عزم محکم تر از قبل... چون تو؛ الیزا هستی... زنی که با تموم مشکلات سد راهش، یه بار هم کم نیاورد و جلو سختی ها زانو نزد... الیزا تو به همه مخصوصاً مهرشاد باید ثابت کنی، اونی که شکست خورده اون بوده نه تو... تو اینو به خودت بدهکاری... یادت نره!»

با فرو بستن پلک هایم روی هم؛ اشک از زیر مژگانم سریز می شود که کف دستانم را روی صورتم می گذارم... خفه و سوزناک حق می زنم.

مهرشاد با من و غرور جریحه دارم چه کرده ای بی وفا؟

چه کرده ای با قلبی که تماماً مطلق به تو بود و با بی رحمی تمام رنجاندی سنگ دل؟

بی اراده آه دردناکی از غصه و رنجش داغان می نالم:

- آخ خدایا...

بی پروا برایت می تازم

که یکبارہ در آغوش گرمی فرو می روم و دستی که پشت کمرم با حمایت می نشیند:

- آروم باش عزیزم... می دونم الیزا... بد کرد باهات... ولی تو... حمایت خونواده رو داری...

تبسم وار زیر دم گوشم پیچ می زند:

- از همه مهم تر؛ تو منو داری... سهیل و... که همیشه خاطرخواهته... اینو هرگز فراموش نکن الیزا...

غرش زیرلبی احسان را از کنارم می شنوم:

- هوی، جلو چشم من؛ آبجی منو بغل کردی... بکش عقب تا یه بادمجون زیر چشمت نکاشتم مرتیکه...

سهیل با خنده و مزاح گونه ای به لحن خنده دار احسان می گوید:

- گمشو احسان... انگار خودش وقتی با دوست دخترش تو لاد بود، من چیزی گفتم؟

میان غم و غصه با شنیدن جمله اش؛ متحیر سرم را عقب می کشانم و به احسان کبود شده چشم دوختم:

- دوست دختر؟!

اخمی میان ابروهایش می نشاند:

- چرت می گه این سهیل...

سپس مقابل چشمان وق زده ام با چشم باریک کردن به سهیل اشاره می کند:

- واسه توام دارم... فکر نکن نمی فهمم که آبجی منو می خوای و هیچ ترسی ام از من و بابام نداری که راست راست تو چشم

همه مون زل می زنی و می گی...

با ژست بامزه ای؛ ادای سهیل را در می آورد:

"من الیزا رو می خوام... و اونی که الیزا رو خوشبخت می کنه منم نه هیچ مرد دیگه ای... فقط من!"

قلبم بنای ناسازگاری می دهد، با حس بد اما خوشایندی ریتم می گیرد. ناباورانه از سهیل با حیرت فاصله می گیرم. شریان های

حسی ام فراتر از حد انتظارم؛ تندتر عمل می کنند. منقلب می شوم.

اما سهیل بی آنکه کتمان کند با پرووئی مطلق با خونسردی دستانش را درون جیب شلوار جین اش فرو می فرستد:

بی پروا برایت می تازم

- تنها کشف کردی یا کسی کمکت کرده؟

احسان گوشه لبش را می جوئید:

- درسته رفیق می اما من رو آبجیم غیرت دارم...

سهیل جدی می شود:

- خوبه... بایدم غیرت داشته باشی ولی نه واسه منی که کوچیکترین آزاری بهش نرسوندم... من الیزا رو می خوام.. اینو همه می دونن...

کوبش بی امان قلبم روی هزار ولت در دقیقه می رود... جوارح تنم منقبض و درونم با حرارت گرمابخشی داغ می شوند...

هرگز تصورش را نمی کردم که سهیل برای دومین بار تابو شکنی کند آن هم به خاطر منی که؛ همیشه او را از خودهام رانده بودم! احسان با استیصال پشت سرم می ایستد:

- درسته رفیق اما لاقل بزار یه مدت بگذره بعد عیانش کن...

سپس آهسته تر ادامه می دهد:

- نمی خوام کسی حرف بی خود پشت سرش بزنه...

صدای خانمی که پشت تریبون پرواز تهران به مقصد آبادان را اعلام می کرد، نگاه همه مان را به تابلو دیجیتالی و ساعت پرواز می کشاند...

وقت تنگ می بود بنابراین با لبخند غمگینی به طرف احسان و سهیل چشم می دوزم:

- خب... من دیگه باید برم...

سپس رو به احسان محزون؛ لبخند محوی می زنم و دستانش را می گیرم:

- وقت کردی با شایسته بیا دیدنم، البته چندوقته دیگه عید نوروزه و تعطیلات می شه...

از گوشه چشم به سهیل و لبخند مردانه اش نیم نگاهی می اندازم:

- امیدوارم بتونم عید رو پیش تون باشم...

احسان در سکوت، آرام در آغوشم می گیرد و برادرانه خرجم می کند:

بی پروا برایت می تازم

- اونجا تک و تنها شبها راه نیفتی بری بیرون خطرناکه، توی شهر غریب باید بیشتر مواظب خودت باشی آبجی... با این که دلم نمی‌خواد به اونجا بری اما به خواسته‌ات احترام می‌ذارم و برات آرزوی موفقیت می‌کنم...

دریای وجودم ررژف می‌شود:

- احسان...؟

می‌خندد با اخم و چانه لرزانی که باهم مغایرت دارند.

- کوفت... برو تا پشیمون نشدم...

لبخندم را فرو می‌خورم و با گرفتن دسته چمدان از او فاصله می‌گیرم که سهیل کنارم با مکث قدم برمی‌دارد:

- هر کمکی ازم خواستی؛ خواهش می‌کنم خبرم کن الیزا، ازت دریغ نمی‌کنم...

گوشه شالم را با سرانگشتانش می‌گیرد و نرم روی شانهم مرتب می‌کند که قلبم با درد مچاله می‌شود:

" نکن با دلم سهیل، طاقت یک درد دیگر را من یکی؛ دیگر ندارم "

لبخند تلخی می‌زنم:

- باشه...

عقب گرد می‌کنم با دلی آکنده از درد و ابهام از ندانستن به طرف گیت‌ها راه می‌افتم...

بعد گذاشتن کوله‌ام در بالای کابین کوچک، بی‌حوصله روی صندلی داخل هواپیما می‌نشینم، سرم را تا چانه پایین می‌اندازم... و به انگشت‌هایم که با دلگیری روی پارچه شلوار با ناخن‌هایم طرحی می‌کشیدم؛ پرافسوس خیره می‌شوم.

هنوز باورم نمی‌شد که مهرشاد...

آه سردی می‌کشم:

- باید فراموشش کنم... دیگه امکان نداره که اون در کنارم قراره بگیره... دیگه امکان نداره...

با صدای مهمان‌دار، سرم را با تاخیر بلند کردم... خانم قدبلند مهمان‌دار با لبخندی که ضمیمه صورت میکاپ‌شده‌اش کرده بود؛ شروع به توضیح‌های ابتدای برای همه حاضران در کابینه پرواز دهان باز کرد...

مجله را با بی‌حوصلگی سرجایش می‌گذارم و با کشیدن نفس عمیقی؛ سرم را به طرف پنجره می‌چرخانم. خانم صندلی بغلی‌م هدفون گذاشته و ریلکس مجله تایمز را می‌خواند.

کلافه و سرگردوم لای چشم‌هایم را می‌بندم که ناخودآگاه چهره مهرشاد به وضوح مقابلم جان می‌گیرد...

همان لبخند مسخ‌کننده‌اش با همان تیله‌های توسی ویران‌گرم... همان استایل جذابش...

ناگهان چشم‌هایم را حیرت باز می‌کنم:

- نه... نباید دیگه بهش فکر کنم... اون تموم شده... توی دلم چالش کردم... دیگه نباید... نباید...

پیشانی و آشفته بطری معدنی که از اول به‌خاطر استرس بلندشدن هواپیما از زمین؛ از مهمان‌دار طلب کرده بودم را از جام‌خصوصی‌اش برمی‌دارم و لاجرم با عطش سر می‌کشم...

سرم را با غیظ به پشت صندلی تکیه می‌زنم که درد آنی در پشت سرم درست محل ضرب‌دیدگی زبانه می‌کشد که اجزای صورتم با درد جمع می‌شوند:

- لعنت بهش... لعنت...

دستم را از زیر شال رد می‌کنم با سر انگشت محل باند و چسب زخم بالای گردنم را لمس می‌کنم که باز چهره‌ام مچاله می‌شود...

نچ‌کوتاهی می‌کنم و به آرامی خود را جلو می‌کشم و دست راستم را زیر چانه‌ام می‌گیرم که یک باره در رویا؛ چهره سهیل با شفافیت واضحی مقابلم زنده می‌شود.

این بار مردی را می‌بینم که همیشه در همه جا هوایم را داشته و دارد... مردی که بارها و بارها به عشقش نسبت به من صادقانه اعتراف می‌کند... و حالا...

و حالا عشق پاک و ستوده‌اش را جلوی خانواده‌ام علنی می‌کند.

بی پروا برایت می تازم

بابا یونس خاطرخواهی سهیل را می دانست، احسان از رابطه اجتماعی من و سهیل باخبر بود و از همه مهم تر؛ هیچ کدام مخالفتی با حمایت های سهیل و پیگیری هایش نمی کردند...

حالا که من رسماً از مهرشاد جدا شده بودم؛ شاید گمان می کردند که سهیل...

دندان هایم را روی هم فشردم:

- حمایت می کنه درست اما وقتی پسرخاله مهرشاده؛ من چه جوری اونو به عنوان شوهر انتخاب کنم وقتی بعدش به عنوان همسر سهیل با مهرشاد چشم تو چشم می شدم؟

دلکم با این عقل سلیم و منطق لعنتی ام انقلاب می کند. برای اولین بار چیزی در وجودم شیهه می کشد.

فریاد رعد آسایی می کند، قیام می کند مقابل خواسته منطق م.

"اون کسی که تو را به خاطر خودت می خواهد؛ سهیل است نه مهرشاد..."

لبم را زیر دندان می گزم اما درونم باز شیهه می کشد:

"به خاطر خودت نه، به خاطر مقام عشق؛ عشاق را رسوای عالم نکن... عشق پاک سهیل را قبول کن... قبول کن..."

نفسم به شمارش می افتد و چنگی به قفسه سینه ام می کشم. می خواهم فریاد بکشم که تمامش کنید، ظرفیتش را نخواهم داشت... اما تیرزهرآگینی به قلبم نشانه می رود.

"سهیل را قبول نکنی تا آخر عمرت بازنده ای الیزا... عشق فقط یک بار در خانه ات را می زند... خواب باشی حق سرزنش کسی را نخواهی داشت..."

دستانم را روی گوش هایم می گذارم و محکم؛ لای چشمانم را کیب می بندم... برایم مهم نیست که نگاه چند نفر رویم سنگین می شود، مهم نیست که مرا دیوانه می خوانند...

بی پروا برایت می تازم

نمی خواهم اما یک باره با بلند شدن یک هوی ام، قلبم از جا کنده می شود وقتی به طرف سرویس بهداشتی انتهای هواپیما پا تند می کنم و با باز کردن درب سرویس بهداشتی؛ تمام محتویات ترش شده حلقومم را در توالی فرنگی بالا می آورم...

دست و پاهایم سست شده می لرزند، احسان تهی کردن می کنم وقتی دست ظریفی روی شانهام می نشیند:

- خانم، حالتون خوبه؟

معدهام می سوزد با درد پلک روی هم می بندم و با لرزش بدنم؛ سیفون را می کشم.

- حالت تهوع دارین؟

به زحمت و به کمک دیوار فلزی بلند می شوم که مهمان دار زیر بغلم را می گیرد و با نگرانی می پرسد:

- بیمار هستین؟

شقیقه ام نبض می زند از فرط سردرد و سوزش معدهام اما بالاخره خش دار پاسخ می دهم:

- نه، تازه تصادف کردم... هنوز خوب نشدم...

دستم را روی سرم می گذارم:

- سرم گیج می ره...

آرام هدایت می کند که از توالی خارج می شویم و مرا کنار محل استراحت کوچک خودشان می کشاند:

- یه دقیقه بشین این جا برات یه شربت غیظ درست کنم...

بی مخالفت روی صندلی جای گیر می شوم با غم به نوک کفش هایم خیره می شوم که ردِ ذرات مانده چنندش آور را قبل را یادآوری و نشانم می داد.

گرفته با بی حوصلگی دستمال کاغذی از لای جیب شلوارم بیرون می کشم و با انزجار روی بوت هایم را تمیز می کنم که صدای لطیف همان خانم قدبلند را می شنوم:

- اسمت چیه خانمی؟

بی حوصله لب می زنم:

- الیزا...

بی پروا برایت می تازم

با مکثی می گوید:

- چه اسم خاصی!

هیچ نمی گویم و ترجیح می دهم سکوت کنم تا مجبور نباشم باز فکر و خیال کنم اما او ریلکس لیوان شربت نارنجی را مقابلم می گیرد:

- اینم شربت پرتقال با کمی شکر... نوش جان...

با دست چپ می گیرم و انگشتانم دور لیوان خنک با یخهای شناور درون شربت؛ حلقه می شوند:

- مرسی...

بی دغدغه بدون مکث می گوید:

- وظیفه بود عزیزم، راستی منم سایه ام سایه فروز...

جرعه ای از محتویات لیوان خنک دم دستم را می شنوم:

- خوشبختم...

با چشیدن مزه شیرین اش؛ انرژی به درون ملتهبم تزریق می شود که با همه محتویات شربت را در سه نفس سر می کشم...

تا پرواز به زمین می نشیند انگار راه نفسم را باز می کردند... در خفا و نفس تنگی داخل هواپیما؛ استرس و دلشوره شکم رویی پیدا کرده بودم!

برای دومین بار از فرود آمدن این غول آهنی با تمام تجهیزات و پرسنل حرفه اش؛ حتی بستن کمربند ایمنی باز حس امنیت پیدا نمی کنم تا که پاهایم؛ زمین را حس می کند. قدری دلم آرام می گیرد.

نفس آسوده ای می کشم و کوله ام را روی شانه هایم ضریب می اندازم و به طرف سالن خروجی راه می افتم.

از میان ازدحام و همهمه مردم؛ چمدان آبی ام را می یابم و با گرفتن دسته اش، صامت به سالن انتظار می روم.

پردازش قبل از پرواز تاکید کرده که راننده مخصوص تیم را به دنبالم می فرستد.

همین که پشت نمای شیشه بزرگ آن همه منتظر را می بینم، آه از نهادم بلند می شود:

- حالا چه جووری پیداش کنم؟

بی پروا برایت می تازم

با لب‌های جمع شده، تلفنم را از لای کوله‌ام بیرون می‌کشم... از حالت پرواز در می‌آرم و به سرعت شماره پردازش را می‌گیرم...

بی‌توجه طول و عرض سالن را طی می‌کنم با غیظ و کلافگی مدام ساعت مچی‌ام را چک می‌کنم:

- اوف نیم‌ساعتش شده یه ساعت که...

خسته و بی‌حوصله عینکم را بالای شالم میخ می‌گذارم و دست به کمر کنار چمدانم باز قدم رو می‌شوم.

چند دختر و پسر جوان با خنده و شوخی در قسمت کافه‌اش؛ مدام به سر و کله هم می‌زدند و صدای خنده‌های بی‌دغدغه‌اشان حتی به گوشم می‌رسید...

هیچ‌چیز به اندازه یک دورهمی صمیمانه نمی‌توانست اوقاتم را شاد کند. جمع دوستانه‌ای که هرگز در طول زندگی‌ام نچشیده بودم و حتی از پیدا کردن یک دوست خوب هم عاجز بودم.

چراکه هیچ‌کدام اخلاق و منش مانند مرا نداشتند حتی گاهی مهرشاد هم می‌گفت: «تو زیاد پاستوریزه‌ای و آدم اصلاً باهات حال نمی‌کنه!»

شاید چون حتی بلد نبودم یک جک ساده بگویم یا حتی بانمک بودن را نمی‌دانستم!

- خانوم شهریار...؟

درجا مبهوت با کنجکاوای به عقب می‌چرخم که با دیدن پردازش کپ می‌کنم:

- شما...؟

حین لبخند زدن، چشمک ریزی هم می‌زند:

- فکر نمی‌کردی، من پیام دنبالت؟

خودم را مهار می‌کنم تا لنگ ابرویم را با تعجب بالا نمی‌بردم... در عوض با جدیت پلک می‌بندم:

- خیر، فکر می‌کردم قرار راننده تیم دنبالم بیان...

جدی‌تر به او و نیش بازش زل می‌زنم:

- و اگر می‌دونستم قرار شما زحمت بکشین و تشریف بیارین... قطعاً مزاحم اوقاتتون نمی‌شدم...

بی پروا برایت می تازم

گوشه لبش را می جوئید:

- نفرمائید خانوم... فقط همین‌ه وسیله؟

اشاره دستش به چمدان متوسط آبی‌م بود که سری به تائید تکان دادم:

- بله...

بی تعارف با رضایت دسته چمدان را می گیرد:

- معلومه آدم سخت‌گیری نیستن!

راه که می افتد به دنبالش؛ آهسته قدم برمی دارم و همزمان کنجکاوانه می پرسم:

- چطور؟

کلاه بافتش را روی موهایش صاف می کند که نگاهم روی پلیور خاکستری با رگه‌های مشکی‌اش کشیده می شود اما پردازش با اغراق می گوید:

- هر خانوم دیگه‌ای بود الان دو سه تا چمدون دنبال خودش پشت می کرد ولی شما... شما از اولشم خاص بودین...

سرکی به طرفم می کشد با لبخند جذابی ادامه می دهد:

- البته موجه‌ترین خانمی که دیدم...

قلبم شبیه می کشد، ریتم‌اش تندتر می پیپد... حاج‌واج با صورت گر گرفته به زحمت با کنترل کردن لرزش صدایم؛ پاسخ می دهم:

- لطف دارین...

اگرچه این حرف‌ها را اگر از زبان شخص مدنظر می شنیدم، بدون شک از خوشی زیاد بال در می آوردم تا آسمان هفتم سرخوشانه پرواز می کردم، رقص و پایکوبی می کردم اما چه کنم... چه کنم عمر رابطه‌امان در تلخی و مشقت می گذشت...

سر در گریبان و مسکوت البته دماغ از سالن از پله‌ها بالا می رویم و بعد از طی کردن سالن اصلی بزرگ و طویل، از دروازه‌های شیشه‌ای خارج می شویم که مقابل اتومبیل لوکس می ایستد و بعد از زدن دزدگیر و گذاشتن چمدان در صندوق عقب؛ درب جلو را باز می کند و دستش را با شیطننت خاصی مقابل سینه‌اش می گذارد:

بی پروا برایت می تازم

- بفرمائید خانوم شهریار عزیز...

سعی در مهار عواطفم می کنم و مسلط با خونسردی لبخندی می زند:

- ممنونم... ولی نیازی به این همه تشریفات نیست...

اخم بامزه‌ای می کند:

- خانوم!! شما قراره هنرمند تراز اول آینده بشین... باید متعاقب اصول حرفه‌ای رفتار کنین...

پوزخند صداگذاری می کنم:

- گفته بودم علاقه‌ای ندارم، درسته؟

چینی روی بینی‌اش می اندازد:

- حالا سوار بشین، بچه‌ها منتظرتون هستن...

بی حرف و بدون مخالفت کردن؛ جلو صندلی معذب می نشینم. لبه مانتویم را روی پاهایم صاف می کنم با گذاشتن کوله‌ام روی پاهایم؛ نفس آسوده‌ای می کشم که به افتان نمی افتم...

- راستی مهرشاد مخالفتی با اومدنم به جنوب نکرد...؟

بدون این روی خود بیاورم، لبه شالم را جلوتر آوردم و بحث را تغییر دادم:

- دیالوگ‌های بنده حاضره؟

مکشی می کند بعد صدایی از ته گلویش در می آورد:

- البته... با موافقت شما؛ این یه هفته رو روی دیالوگ‌های که شما باید بگی... خیلی کار کردم تا اولین کارت، یه کار منحصربه‌فردی بشه فقط به خاطر این که؛ روی منو زمین نداشتی و درخواست کارم رو قبول کردی!

گیج بودم، از این که در جملاتش تناقض زیادی وجود داشت. این که گاهی مرا سوم شخص خطاب می کرد و گاهی هم اولین شخص مفرد... حیران و گیج مسکوت به رو به رو چشم دوختم که بعد از استارت زدن؛ نیم‌نگاهی به طرفم خرم کرد:

- کنجکاو نیستی بدونی نقش اول بازیگر مرد مقابلت کیه؟

بی پروا برایت می تازم

بی تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- واسم مهم نیست...

نچ کوتاهی می‌کند:

- می‌گم موجه و خاص واسه همینه... حالا بازیگر زن دیگه‌ای بود می‌گفتن نباید آماتور باشه وگرنه نقشمون تداخل پیدا می‌کنه...

صامت و مصوت لب روی هم فشردم و بعد از در آوردن تلفن همراهم؛ شماره خانه‌مان را گرفتم تا حداقل با آدم وراجی مثل پردازش هم‌کلام نشوم!

بعد از اتمام تماسم؛ ناخودآگاه محو زیبای‌های آبادان می‌شوم، میدان بزرگ و نخل‌های سربه فلک شده حتی طرز پوشش مردم برایم جالب و هیجان‌انگیز می‌بود.

با کنجکاوی و شوق نامحسوسی با لبخند محوی؛ به پل معروف حتی سطح دریای زیرش که چشم‌نواز می‌بود؛ روی پنجره گردنم را بالاتر می‌افشانم.

- قشنگه نه؟

لبخندم عمق می‌گیرد:

- خیلی، کی تصور می‌کرد بعد جنگ؛ آبادان هم‌چنان استوار باشه... هواشم از تهران با اون آلودگی‌ش خیلی بهتره...

خنده آرامی می‌کند:

- الان آره ولی تابستون اونقد گرم می‌شه که جلوی کولر هم خیس عرق می‌شه آدم...

روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و گردنم را به طرفش کمی متمایل می‌کنم:

- جدی! نمی‌دونستم...

با یک دست فرمان را نگه می‌دارد، آرنج دیگرش را لبه پنجره می‌گذارد:

- بهارشم که دست کمی از تابستون نداره، حالا خودت هستی و می‌بینی...

پنجره را باز می‌کنم و نفسی از بینی می‌گیرم:

- ولی واقعاً هواش تمیزه...

بی پروا برایت می تازم

متعجب می پرسد:

- تاحالا نیومده بودی جنوب؟

گوشه لبم کج بالا می رود:

- یه بار اومدم اما سرم اونقد شلوغ بود که نشد...

دیگر ادامه نمی دهم، نمی فهمم چرا کنار یک غریبه توضیح اضافه می دهم... گنگ و درمانده نفسم را فوت می کنم و بقیه را در سکرت باقی می مانم...

به محض توقف کردن جلوی هتل پنج ستاره ای؛ بی اهمیت کوله ام را در مشتم نگه می دارم و شالم را جلوتر می کشم.

- اینم هتل فانوس معروف...

بعد از اتمام جمله اش پیاده می شود و همزمان من هم دستگیره را می فشارم و با پیاده شدنم؛ باد خنکی لای شال و زیر گردنم می وزد که با لبخند محوی؛ موهای بازیگوشم را درون شال فرو می کنم و مابین دو طرف شالم را هم محکم با یک دست می گیرم و به دنبال پردازش راه می افتم.

نمای برجسته و سفید ساختمان هتل با نخل های ورودی کنار هتل خیلی هنرمندانه با ظرافت تکنیکی ابداع شده بود.

داخل شدیم و با وجد حتی درب شیشه ای هتل که اتوماتیک باز و بسته می شد اما انتهای اش سه در شیشه ای با میله درست مثل سه ورودی خارجی که باید هلس دهیم تا همراه کنار رفتن و ماهم از آن مکان خارج می شدیم...

سالن انتظار میهمان ها هم با کاناپه های لوکس و راحتی با درختچه زیبایی از بقیه متمایز می کرد...

- بفرمائید اینم کلید اتاق...

کپ کرده با لب های نیمه باز به کارت دم دستش چشم می دوزم که با دستش به جای را نشان می دهد و خدمه ای هم جلو می آید با لبخند به لب چمدانم را همراهش می آورد...

همین که از آسانسور شیشه ای خارج می شویم پا به راهروی سراسر موکت شده با قالی خوش رنگ و نگار باریک وسطاشان رو به رو می شوم.

پردازش جلوتر راه می افتد و بعد از مکثی؛ کارت را لای در قهوه ای سوخته ای می کشد که در با صدای تیکی باز می شود:

بی پروا برایت می تازم

- بفرمائید این اتاق... البته به پذیرش قبلاً تاکید کرده بودم ویوی اتاق دلباز باشه... از جهت خیالتون راحت...

با رضایت سری تکان می دهم:

- ممنون...

سپس از لای کیفم بعد از در آوردن اسکانسی؛ چمدان را از خدمه می گیرم و پشت به پردازش؛ اسکانس به خدمه می دهم:

- زحمت کشیدین، متشکرم...

با احترام خم می شود:

- خواهش می کنم...

به طرف آسانسور که گام برمی دارد، دسته چمدانم را گرفته و به طرف اتاق نزدیک می شوم اما با دیدن پردازش دست به سینه؛
ابرویی بالا می اندازم:

- طوری شده؟

کف دستش را روی لبهایش می گذارد و پایین می کشد:

- نه، تا شما استراحت کنی، منم ترتیب بقیه کارا می دم... راستی تیم ما هم توی همین هتل هستن منتهی الان گمونم همه شون
رفتن سر لوکیشن فیلم برداری...

متفکر دستانش را بهم می کوباند:

- راستی، سفارشی خوراکی چیزی خواستی کافیه، ستاره تلفن اتاقت رو بزنی و بعدم...

بشکنی می زند:

- اگر امری با من یا آقای گوهری داشتی؛ کافیه باهام تماس بگیری... خب امر دیگه ای نیست؟

این بار با قدردانی لبخند کمرنگی ضمیمه صورتم حین ادای جملات می زنم:

- واقعاً تو زحمت افتادین، متشکرم آقای پردازش... فقط اگه ممکنه دیالوگ ها اولیه رو به دستم هرچه زودتر برسونین که تمرین
کنم...

با مکثی، سری جنباند:

بی پروا برایت می تازم

- انجام وظیفه کردم ولی بهتر نیست اینقد رسمی نباشیم... سخت می شه و رسمی بودن زیاد خوشایند نیست...

چشم در حدقه می چرخانم:

- بهر حال ممنون...

مجال هیچ حرف اضافه دیگری را به پردازش نمی دهم و داخل اتاق می شوم بدون مکث در را هم کیب می کنم. پشت در نفسم را به شدت رها می کنم و زیر لب پیچ می زنم:

- رو که ببینن، زرتی پسر خاله می شن!

سرم را که بالا می آوردم با دیدن سالن شیک و مدرن با نمای دلباز و چشم گیر تراس ماتم می برد.

باهیجان به طرف تراس راه می افتم اما نگاهم روی تخت یک نفره با روپوش سفید و طرح گل سرخ وسطش حتی تاج تخت و تلویزیون چهل و دو اینچ نصب دیوار؛ قالی فیروزه ای کف پارکت اتاق و کمد دیواری و میز کنسول با تلفن رویش به علاوه تک صندلی مبلی کنارش، تابلوی دریا خروشان... و تابلوی پل معروف آبادان روی دیوار لبخند جان داری روی لبانم حکاکی می کند.

- قشنگه...

درب شیشه ای تراس را کنار می کشم، رضایت مند هوای تازه و اکسیژن تمیز را وارد ریه هایم با دم و بازدم عمیقی می کشم...

- عالیہ...

به طرف چمدان می روم تا حوله و لباس هایم را در می آوردم که دوش کوتاهی می گرفتم تا خستگی راه را از تنم در می آوردم... وقت برای تماشا کردن و تفریح بسیار می بود اما استراحت کمتر...

بعد بستن حوله دور موهای خیس، با تن پوش از سرویس حمام خارج می شوم و به سرعت دمپای مخملی خانگی ام را می پوشم به طرف تخت راه می افتم.

هوای خنک اتاق را دوست دارم با هیجان، تلفنم را برمی دارم و بعد از پلی کردن چند ترک؛ موزیک مورد علاقه ام می گذارم و همزمان هم مشغول مالیدن لوسیون مرطوب کننده بدن به پاهایم می شوم... دستم روی شانه ام خشک می شود.

حال خوبم با شنیدن ترک بعدی؛ یک جور عجیبی می گیرد...

تمام آن خوشی ها یک باره محو و ناپدید می شوند...

بی پروا برایت می تازم

خواننده بی خیال در حال خواندن است اما من، بغض آلود یک قسمتش را زیر لب با غم قریبی زمزمه می کنم:

- هنوز از چشمت معلومه... منو نمی فهمی... از چشمت معلومه که خیلی بی رحمی...

می خواست بمونه اما بهونه می آورد دل سنگیت، مگه می فهمی...

چانه ام در بُهت لعنتی ام می لرزند وقتی واقعیت را مقابل چشمانم با اکوشدن آوای خواننده، همانند فیلم تداعی می شود:

- افتادی از چشمام، رفتی... با رفتنت، دل نتونست... دیوونه، مثل من کی آخه قدر تو رو می دونه... تنها شدم ولی بازم یه وقتای دل می گیره... دیوونه از وقتی رفتی تو، این دلم گوشه گیره...

آتش به خرمن جانم می زند و بی اراده با کشیدن آهی پرافسوس و حسرت روی تخت طاق باز دراز می کشم و به عمق شعر با دل گوش می کنم:

- هنوز از چشمت معلومه... منو نمی فهمی از چشمت که خیلی بی رحمی... می خواست نمونه بهونه آورده دل سنگیت...

ناخودآگاه دستم روی تکرار موزیک پلی می شود و ترک این بار با قدرت و بالا بردن از یاد صدای تلفن؛ از خنجره خواننده و دستگاه اکو می شود...

- انگار دیگه نبودم عادی شده برای تو... دیوونه دیگه نیستی، هنوز دارم هواتو

دنیا رو دلت بُرد... همگام شدم تو چشمت، تقصیر کی بود بگو... بگو کی کشش داد...

دو خواننده همزمان فریاد می کشند، پلک هایم با حزن و رنجش روی هم قوس می گیرند... اشکی ندارم اما دلم خون گریه می کند وقتی تلخ تلخ پابه پای خواننده می نالم:

- هنوز از چشمت معلومه منو نمی فهمی... از چشمت معلومه که خیلی بی رحمی...

آه سردی از ته اعماقم می کشم و نگاهم را به سقف سفید سُر می دهم... چرا نمی توانم فراموشش کنم؟

چرا نمی توانم یک دقیقه بدون فکر و خیالش؛ آرام شوم؟

حتی نمی توانم عشقش را از دل بی منطقم بیرون بکشم تا آن عشق کذایی را مچاله اش کنم و بعد با تعفن و امزجاج درون سطل زباله ای بیندازم که دیگر آرامش به زندگی م برگردد...

خسته ام دیگر تاب و توان ندارم، می خواهم سخت و نفوذناپذیر شوم تا دیگر اجازه ورود هر مردی را درون قلبم راه ندهم و بلند فریاد بکشم که:

بی پروا برایت می تازم

"تو لعنتی لیاقت مرا نداری، لایق نیستی، لایق‌ها برای به دست آوردن دل معشوقه‌اش؛ جان‌فشانی می‌کند"

اما یک‌باره چیزی در درونم طعنه می‌زند و زهرآگین با کنایه می‌گوید:

"تو قبلاً خودت اجازه دادی که بی‌لیاقت‌ها وارد حریم دلت شوند... تا دلت را چرکین کنند... تا محبت و عشق حقیقی را کتمان کنند حتی با تظاهر کورت کنند که دیگر جزء او را نبینی!"

سخت است اما واقعیت تلخ و به مذاق هیچ‌کس خوشایند نیست... نیمه دیگر عشق؛ یعنی عذاب و رنجش اما قسمت پررنگش دل دادن معشوق است که هرگز در مقامش پیروزش نشدم که توهین به عشاق نکنم...

(دو ماه بعد... جزیره محل لوکیشن فیلم‌برداری)

- کات.

با صدای کارگردان، نقاب پارچه‌ای را از روی صورتم کنار می‌زنم و با خستگی نفسم را رها می‌کنم:

- خدا روشکر...

- خسته شدی؟

با صدای امیرعلی، که نقش برادرم؛ فرهاد را در فیلم بازی می‌کرد؛ گردنم را با کلافگی مالش می‌دهم:

- یکم، از صبح کارگردان صد دفعه این صحنه رو قطع کرده و دوباره گرفته!

می‌خندد که چال گونه اش در دیدم قرار می‌گیرد با آن چشم‌های قیر جذابش؛ به پشت سرم زل می‌زند:

- نقش مکملت زیادی ناتو هستش!

بی پروا برایت می تازم

متعجب رد نگاهش را می گیرم و به خانم شیده فروغی معروف می رسم، همانی که برای هرسکانس؛ کلی کارگردان را حرص می داد و شیده فروغی هم ریلکس شانه ای بالا می انداخت...

خنده ام می گیرد:

- گوهری سخت گیره ربطی به شیده نداره...

امیرعلی نج کوتهای می کند:

- اون خانوم با پارتی بازی اومده... زیادم از بازیگری و تکنیک ها سردر نمی آره...

حین قدم برداشتن از کنار ساحل و شن های روان داغ زیر پاهایمان؛ نیشخندی می زنم:

- منم با پارتی بازی اومدم، یادت نره...

امیرعلی بی تفاوت پاسخ می دهد:

- شاید اما تو، واقعاً تلاش خودت رو می کنی اینو همه ما می دونیم که فیلم نامه یه بار هم از دست کنار نمی ره و اونقد توی نقش زحمت می کشی که حتی گوهری هم بهت گیر نمی ده، چون نقشت رو بی نقض بازی می کنی...

پفی می زنم زیرخنده با تاسف سری برای خودم تکان می دهم:

- امان از دست شماها... حالا خوبه من از بازیگری و دنیاش بدم می آد وگرنه چی می شد... در ضمن؟

با پاهای برهنه که انگشتان پایم درون شن های داغ فرو رفته بود، بدون مکث ایستادم و از روی سرشانه به چهره پسرانه امیرعلی نگاه گذارای انداختم:

- این کار پخش تلویزیونی می شه و این مردم هستن که بازیگر رو انتخاب می کنن...

خدارو چی دیدی، شاید همین شیده نقشش بهتر از من از آب در اومد... هیچ وقت توی کار، هیچ چیز تصادفی نیست... همه چیز دست به دست هم می دن تا کار بی نقض ارائه بدن... پس بی انصافیه که بگیم، کار من...

لب هایم را متفکر جمع می کنم:

- اوم... من که دیگه خیال ندارم تو دنیای شماها موندگار بشم...

بی پروا برایت می تازم

مبهوت تپله مشک‌اش براق می‌شوند:

- یعنی چی الیزا... باور کن کارت خیلی درسته... شاید اول از این‌که با پارتی بازی اومدی یکم ناراحت بودم اما وقتی تلاش و استعدادت رو دیدم... باور کن نظرم در موردت عوض شد...

لبخند ملیحی می‌زنم:

- خیلی خب، باور می‌کنم بچه...

به راه می‌افتم که صدای نیمه‌کلفتش را از پشت سر می‌شنوم:

- چندبار بگم نگو بچه!

روحیه‌ام بازتر می‌شود:

- بچه‌ای دیگه... همش بیست و دو سالته...

با اخم نگاهم می‌کند که نیشم را باز می‌کنم:

- مامانت قربونت بره واسه این اخمات!

خنده‌اش می‌گیرد و متاسف سری برایم تکان می‌دهد که به طرف کانکس گریم می‌روم تا لباس‌های محلی و صورتم را پاک کنم که یک باره پردازش را کنار کانکس سفید می‌بینم:

- این‌جا چی کار می‌کنین؟

گلوش را با چهره جمع‌شده می‌خاراند:

- منتظرت بودم، دیدم داشتی با امیرعلی...

دستم را سایه‌بان صورتم در مقابل اشعه خورشید می‌کنم:

- آره داشتیم حرف می‌زدیم... خب بامن کاری داشتن؟

بامکشی، دستش را درهم می‌پیچاند:

- مجوز پخش رو گرفتیم و امشب سریال از شبکه... پخش می‌شه...

سری با بی‌تفاوتی تکان می‌دهم:

بی پروا برایت می تازم

- خوبه... تبریک می گم...

متفکر گوشه لبش را می جوئید:

- فرداشبم یه مهمونی برای بچه‌های گروه به‌خاطر مجوز و پخش خونگی توی هتل فانوس می گیریم... و تو...

انگشت اشاره‌اش را مقابلم می گیرد:

- فردا منتظر سیل خبرنگار و فیلم‌بردار باش که می‌آن برای دیدنت...

بی‌اراده پوزخندی می‌زنم با بی‌تفاوتی سری می‌جنبانم:

- واسم ارزش نداره... من دنبال معروفیت نیستم آقای پردازش... فقط می‌خوام زودتر کار تموم بشه که برم تهران پیش خانواده‌م...

دو انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد:

- یه کم صبرکنی عیدنوروز هم می‌ری دیدن شون... تازه سه روز هم می‌مونی...

با چشمان گرد شده با شوک می‌پرسم:

- فقط سه روز؟! مگه می‌شه؟ عیده‌ها؟

خنده‌اش می‌گیرد با کشیدن همان انگشت‌ها روی لبش، سعی در مهار خنده‌اش دارد:

- من بی‌تقصیرم... روند سریال یکم طول می‌کشه...

ماتم‌زده با اخم و ناراضی لب می‌زنم:

- انصاف نیست که...

متفکر پلک می‌زند:

- خب از خونوادت بخواه بیان این‌جا... تازه این‌جا هم گردش زیادی داره...

سرم را با سرگردانی و بی‌حوصلگی به طرفین تکان می‌دهم:

از جلوی راهم کنار می رود که با فاصله به طرف در کانکس راه می افتم که لحن بامزه اش را از پشت سر می شنوم:

- منتظر روزهای درخشت باش الیزا... تو خودت نمی دونی اما من آینده پرباری رو برات می بینم...

باز پوزخندی به این حرفش می زنم و با بی تفاوتی داخل اتاقک گریم می شوم که در وهله اول، نگاهم روی لامپ های دور آینه بزرگ روی میز چوبی لوازم گریم تلاقی می کند که روشن می بود و سطح تاریک اتاقک را توسط لامپ ها؛ نورافشانی خاصی جلوه می کرد...

گرفته نقاب را از روی صورتم برمی دارم و روی صندلی چوبی می نشینم و با شیرپاکن و دستمال مرطوب؛ حجم گریم برنزه کردن صورتم را به آرامی پاک می کنم...

با دیدن صورت سفیدم؛ با رضایت آن همه بدلیجات دور گردن و گوشواره های جنوب با آن سنگ های خاص اش را در می آورم حتی الگوهای عجیب و غریب دور میچ هایم را در می آورم و همه را درون جعبه مخصوص اش می گذارم...

لباس بلند سرتاسری مشکی که قسمت بالاتنه اش با هنر گلدوزی و منجوق کاری شده را هم در می آورم با احتیاط روی جالباسی درون کمده چوبی کوچک تا می کنم و با برداشتن مانتوی بهاره لیموی ام و پوشیدن شلوار جین در نهایت انداختن شال مشکی ام؛ حاضر و آماده با گرفتن کوله کوچکم و تلفن همراهم بدون آرایش از اتاقک خارج می شوم.

محل لوکیشن هنوز از ازدحام و همه پُر بود، بنابراین در سکوت به طرف گوهری راه افتادم و همزمان صفحه گوشی ام را روشن کردم که با دیدن آن همه پیامک باز نشده؛ متعجب شدم اما با صدای چند نفر؛ سرم خود به خود بالا آمد که گوهری را در حال توبیخ پرسنل تیم فنی یافتم که برای تهیه چادر مخصوص جنوبی ها که برای اعیادشون برپا می کردند، در حال حنجره پاره کردن بود!

ترجیح دادم دخالت نکنم و از فاصله دور مدیریتش را کاویدم که ماهرانه و با دیسپلین جدی اش همه را توجیح می کرد...

بعد از نیم ساعت که کف پایهایم توی کفش اسپروتم، دُق دُق می کرد با صلاح دید با خونسردی نزدیک کارگردان که هم چنان در حال مدیریت بود، خنثی و ریلکس شدم:

- شرمنده؟

بی پروا برایت می تازم

در میان آشوب توجهی نکرد که گلویم را صاف کردم و با تَن بلندتری صدایش کردم:

- آقای گوهری؟

همزمان که سرش به طرفم برگشت، نگاه کناری‌هایش هم به طرفم چرخید که با خونسردی لب از لب باز کردم:

- اگه با بنده کاری ندارین، من برم هتل...

نیم‌نگاهی به مانتو و آماده‌شدنم می‌اندازد، بعد با بی‌تفاوتی و سردی می‌گوید:

- می‌تونید تشریف‌تون رو ببرید...

اصلاً از طرز برخوردش خوشم نمی‌آمد بنابراین بی‌اعتنا به نگاه سنگین بقیه؛ با جدیت سری تکان دادم:

- بله، خدانگهدارتون...

نمی‌ایستم تا باز به‌خاطر مقرارت خاص و این‌که بعد از اتمام صحنه مثل بقیه نمی‌مانم تا در مورد موارد الکی بحث یا مداخله کنم، راه می‌افتم که باز مواخذه‌م نکند. ریلکس عقب گرد می‌کنم اما تَن آرام یکی را می‌شنوم:

- عجب رویی داره... انگار نه انگار که این‌جا همه می‌مونن تا...

نیش‌خندی می‌زنم و با غیظ می‌ایستم. دیگر اجازه نمی‌دادم کسی متلک‌بارانم کند.

روی پاشنه پا می‌چرخم و با نگاه تیزی که با صورت آرامش‌بخشم مغایرت دارد؛ حینی که همه را از نظر رصد می‌کردم، گوشه ابرویم را متفکر می‌خارانم:

- رو که دارم... اما اون‌ی که این حرف رو زده اگه مرده، پشت سرم حرف نزنه و بیاد مرد و مردونه جلو روم بگه...

همه بُهت زده در سکوت با تعجب خیره‌ام شدند که گوشه لبم را کج بالا بُردم:

- مرد نبودی، نه؟

گوهری با غیظ مداخله می‌کند:

- بس کنید خانوم... بفرمائید سرکارتون...

بی پروا برایت می تازم

همزمان اخم‌های یکی از مردهای سیاه سوخته جمع درهم می‌شود که بدون اعتنا باریزبینی و جدیت مقابلش می‌ایستم:

- دفعه بعد لیچار مفت بزنی، سکوت نمی‌کنم جناب...

عقب گرد می‌کنم و به طرف پارکینگ خودروها در کنار نخل‌ها و فضای آزاد؛ با شقیقه‌ای نبض زده راه می‌افتم... اگر جلوی‌اشان مسکوت بمانم آن‌ها بدتر به کارشان ادامه می‌دادند...

- وای الیزا... چرا همچین کاری کردی...؟ ترسیدم گوهری یه چیزی بهت بگه...

از گوشه چشم به امیرعلی نگاه اجمالی می‌اندازم:

- عجب برادری هستی! نیومدی از خواهرت دفاع کنی؟

شرمنده نگاهش را به نیم‌رخم می‌چرخاند:

- ببخشید الیزا... ترسیدم پیام یه چیزی بگم بدتر بشه به‌جون خودم...

با مزاح به بازویش می‌کوبانم:

- شوخی کردم بچه... بهتر نیومدی ویلا گوهری تورو توبیخ می‌کرد جای من...

ساک دستی کوچکش را روی کوله‌اش می‌اندازد:

- آره به‌خدا... دیوار کوچیک‌تر از من پیدا نمی‌کرد... راستی تو هتل می‌ری دیگه؟

سوئیچ را از جیب شلوار جینم بیرون می‌کشم:

- آره برم استراحت کنم و واسه شب، برم پاساژ...

متفکر هوم می‌کند در نهایت می‌پرسد:

- تنها دیگه؟

نیشخندی می‌زنم:

بی پروا برایت می تازم

- لابد با بادیگارد؟ آره؟

با شرمندگی پشت گردنش را چنگ می زند:

- نه والا... فقط بقیه واست دردرس درست نکن یه وقت؟ آخه تو... یکم زبونت تلخه و معمولاً همه رو هم می سوزنه...

دروم سیاه می شود، غمگین و دل چرکین لب می زنم:

- قبلاً این طوری نبودم... بعضی از آدم‌ها باعث شدن، این طوری بشم...

سپس دستی در هوا چرخانده و خنده تصنعی و فرمالیته‌ای می زنم:

- البته که هیچ کدومشون جرات دردرس درست کردن علیه من رو ندارن... چون من یه وکیل‌م... و بلایی سرشون می آرم که دیگه یاد تلافی نیفتن...

با ترس ساختگی خودش را جمع می کند:

- خطرناکی پس!

حالت جدی به خودم می گیرم:

- پس چی خیال کردی... حواست رو جمع کن بچه من بعد...

با دلخوری آهی می کشد:

- یه آبجی نصیب‌مون شد که اونم خطرناک از آب در اومد... ای خدا...

غش غش با رضایت می خندم:

- بیا امیرعلی، شوخی کردم بابا...

به دنبال راه می افتد:

- بازم می‌خوای منو برسونی باشگاه؟ بابا راحت دور می‌شه‌ها؟

متفکرانه با مکث لب می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- نه اتفاقاً بعد رسیدنت، پاساژ هم سر راهمه... بعد خرید می رم هتل و تا صبح طلوع استراحت می کنم که بازم شش صبح این جا باشم...

همزمان که دزدگیر دویست و شش سفید را می زدم، امیرعلی هم ساک دستی اش را صندوق عقب می گذارد:

- اگه فیلم نامه خوب و تیم آقا بیژن رو نمی شناختم... یه لحظه هم نمی تونستم دوری از خانوادهم و اخلاق گوهری رو تاب بیارم... دستگیره درب را فشار می دهم:

- قبلاً مگه با این تیم همکاری نکردی؟

امیرعلی کش و قوسی به کمرش می دهد:

- چرا... ولی نمی دونم این گوهری چرا از این رو به اون رو شده... انگار با همه دعوا داره!

صامت روی صندلی پشت فرمان می نشینم و بعد از نفس عمیقی می کشم:

- خوبه مثل بقیه منتظر راننده نیستم و گرنه تا الان زیرپام علف سبز می شد...

روی صندلی شاگرد جای گیر می شود با صدای تودماغی ادا در می آورد:

- تویی دیگه... از همون اول بند کردی که با سرویس رفت و آمد با رانندهش مخالفی، و گرنه بیژن واسه راحتی ما؛ تاحالا همچین کاری نکرده... می گن نو که رسید به بازار، کهنه می شه...

- می زنمت ها...

مستم را نزدیک بازویش می کشانم که دستانش را تسلیم گونه بالا می گیرد:

- شوخی کردم.. زن بابا... بچه زدن نداره

استارت می زنم و همزمان با روشن کردن ضبط ساده خودرو؛ سری تکان می دهم:

- پس اعتراف می کنی بچه ای...

کف دستش را روی پایش می کوبد:

- گردن من بیچاره جلوی شما از مو هم باریک تره خطرناک خانوم...

بی پروا برایت می تازم
لنگه ابرویم را بالا می کشانم:

- راستی چی شد وارد حرفه بازیگری شدی؟

امیرعلی لبخند محوی می زند:

- اتفاقی توی دوران کودکی همراه بابام، توی فرودگاه امام خمینی می رم که همون جا انتخاب می شم البته زوج هنری... با دیدنم به بابام اصرار می کنن که خب... بابامم راضی می شه... بعدش که کلاس های بازیگری رو از نوجوونی زیر نظر استاد می گذرونم و بعدشم رشته دانشگاهی هنری و تئاتر رو برمی دارم...

متفکر با لحن تردیدی می پرسم:

- حالا راضی هستی از این شغل؟

بدون تردید پاسخ می دهد:

- هم آره هم نه... چون ثبات نداره... آزاد حساب می شه و حقوقش کمتر از کشورهای اروپای هستش... یکی هم حاشیه زیاده داره... دیگه زندگی عادی قبلاً رو نداری... ولی خب من که عاشق این حرفه ام...

صامت زیر فرمان را نگه می دارم و به رو به رو خیره می شوم که کنجکاوانه می پرسد:

- راستی تو می دونی نقش اول مرد فیلم رو کی قراره بازی کنه؟ هنوز که هنوزه... نه گوهری و نه بیژن در موردش چیزی به بقیه نگفتن...

لاقیدانه شانه ای بالا می اندازم:

- منم نمی دونم و برامم مهم نیست که کیه... هرکسی هست بعداً می فهمیم...

با تبسم دستانش را درهم قلاب می کند:

- امیدوارم آدم ناتو نباشه، وگرنه کار رو خراب می کنه!

دوباره خنده ام می گیرد:

بی پروا برایت می تازم

- حالا چه گیری دادی ناتو نباشه؟ بگو آماتور یا مبتدی یا نابلد...

زیر لب تکرار می کنم:

- ناتو!

تک خنده ای بی صدایی می کنم که آوای تلفن همراهم به صدا در می آید...

- گوشت زنگ می خوره! جواب نمی دی؟

کوله ام را به طرفش می گیرم:

- میشه از جیب کوچیک کوله ام، موبایل مو در بیاری؟

بامکشی می پرسد:

- زشت نیست که به کیفیت دست می زنم؟

نوچ بلندوالایی می کنم:

- نه داداش من... ببین کیه؟

در سکوت محض، تلفن را سریع در می آورد اما با خواندن شماره؛ متعجب ابرویی بالا می اندازم:

- وصلش کن و بزار رو اسپیکر...

بعد از وصل کردن تماس؛ به طرفم نگه می دارد:

- به به سهیل خان... چی شده یاد ما افتادی؟

چند ثانیه ای مکث می کند که با تعجب صدایش می زنم:

- الو سهیل...؟

نفس عمیقش را به وضوح می شنوم:

- خوبی الیزا؟

بی اراده پچ می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- مرسی... چرا جواب نمی دادی؟

با تعلل پاسخ می دهد:

- صدای ماشین می آد؟ کجایی؟

گوشه لبم را می گزم:

- پشت فرمونم؟

به سرعت با نگرانی می گوید:

- الیزا، فعلاً قطع کن... هروقت رسیدی هتل، باهام تماس بگیر، کار مهمی باهات دارم... فعلاً...

با هول و کنجکاوی مداخله می کنم:

- اما سهیل...

با شنیدن بوق های آزاد، مغموم دستی روی صورتم که می کشم اما لحن امیرعلی، بامزه به گوشم می رسد:

- این سهیل کیه؟ داداشت که نیست چون اسم داداشت احسانه... نامزدته؟

زیرچشمی براندازش می کنم:

- برای ارضای فضولیت بگم، سهیل همکار و دوست خوب منه...

نگاهم دقیق روی صورت میکاپ شده ام می چرخد... ابروانی که زیراشان تمیزشده و مداد کشیده ام... مژه های بلندی که به مدد ریمل بلندتر از قبل شده بودند... سایه چشم دودی محوی که قهوه ای چشمانم را در تضاد رنگ ها نشان می داد... خط چشم باریک و در نهایت؛ رژلب کالباسی و برق لب رویش که لب هایم را چشم گیرتر می کرد...

با رضایت به هد مشکی حجابی که همه موهایم را زیرش پنهان می کردند و شالِ صدفی با مرواریدهای و سنگ های طلایی رویش که به صورت تل دور سرم با مهارت تمام می بندم.

حتی دستی به کت و شلوار زنانه خوش دوخت یاسی با هاله های سفید روی تنم می کشم.

بی پروا برایت می تازم

رضایت از سر و صورتم می بارد، من که از میهمانی و افراد داخلش چیزی نمی دانستم؛ ترجیح می داد سرسنگین پوشیده و رفتار کنم که مورد حاشیه سازی ها قرار نگیرم...

مهرشاد را همین حاشیه ها...

بی اراده آهی از بین لبانم خارج می شود:

- کجایی تو؟ کجایی!

بعد از برداشتن کیف دستی صدفی که بندش، زنجیر حلقه حلقه باریک بودند با چک کردن تلفن و کیف پول محض احتیاط؛ در نهایت رژلب و کارت اتاق؛ بعد از پاف کردن ادکلن شیرین زیر گردن و پشت گوش هایم حتی دور مچ دستانم درست زیر نبض هایم؛ حاضر و آماده اما یک باره با گرفتن هدفونم اتاق خارج شدم...

از آسانسور بیرون می آیم و با قدم های شمرده اما استوار به طرف سالن بزرگ اجتماع هتل نزدیک می شوم. حتی از نزدیک هم نوای موزیک لایت و آرامش بخشی را می شنوم.

پشت در بزرگ قرمز مکث می کنم، کمی تردید به جانم سریز می شود، تنها بودنم کمی ناراحت می کند. کاش حداقل به امیرعلی خبر می دادم و با او می آمدم...

نفسم را با شتاب فوت می کنم و با صلوات دستگیره در را می فشارم و وارد سالن می شوم...

به محض گذاشتن پایم، سرها به طرفم می چرخد که با استرس لبخند اپلیسونی می زنم... پردازش به محض دیدنم از صندلی برمی خیزد با لبخند شیطنت آمیزش به طرفم گام برمی دارد که دو قدم برمی دارم و با دقت روی قدم هایم تمرکز می کنم.

- اومدی الیزا... همه منتظرت هستن... با من بیا...

حساسیتم را می داند که دستم را نمی گیرد. هرگز اجازه نمی دادم کسی دستم را حتی لمس کند.

- بیا دیگه...

خرمان و خانمانه کنارش قدم برمی دارم، با استرس و دلهره البته قلبی که تندتر از حد معقولش کوبش می کرد...

بی پروا برایت می تازم

لواستر بزرگ کریستالی و درخشان درست وسط سالن روی سقف خودنمایی می کرد و در چهار طرف سالن هم گلدان های خیلی بزرگ از گل های لیلیوم و رزهای میناتوری چشم نوازی می کرد...

کف براق و برق از تمیزی چشم را هم می زد که با نورهای مخصوص فضا را روشن تر می کرد...

- اون میز رو می بینی... اون جا مال مهمونای ویژه ما هستش...

به طرف میز گرد سفیدی که اشاره نامحسوسی می کند، با کنجکاوی چشم می چرخانم که روی میز رومیزی پارچه ای بلند قرار داشته و رویش شمعدان کریستالی بزرگ... به تعداد مهمان های دور میز گرد چند بشقاب چینی که رویشان سیب و پرتقال حتی موز دیده می شد در کنارشان کارد و چنگال مخصوص حتی دستمال های تاشده هم قرار دیده می شد... اما بیشتر از همه سن که مثل سن تئاتر بالاتر از سالن و میز ما دقیقاً مقابلش قرار داشت؛ توجهم را جلب کرد...

به محض رسیدن مان، چند مسبب مهم به احترام سری تکان دادند که متعاقب با لبخند کمرنگی؛ سری تکان دادم اما گوهری از جایش برخاست که کله تاسش بیشتر از همه وقت زیر نور لواستر؛ برق می زد.

- خوش اومدین خانم شهریار...

لبخند عمق می گیرد و محترمانه سری تکان می دهم:

- ممنونم آقای گوهری...

دست راستش را به طرف صندلی می چرخاند:

- بفرمائید بشینید...

یک تایی ابرویم نامحسوس بالا می برم و حین نزدیک شدن به طرف صندلی؛ زیر لب می گویم:

- متشکرم.

تا خواستم صندلی را از زیر میز بیرون آوردم، پردازش جنتلمن گونه صندلی را با خم کردن سرش به طرفم همراه شیطنت آمیز لبخند زد:

- بفرمائید بانو الیزا...

خنده ام را با گزیدن لب پایینم مهار می کنم تنها با تشکر زیر لبی؛ روی صندلی می نشینم که لبه صندلی را رها می کند و کنار صندلی بغلی ام جای گیر می شود:

بی پروا برایت می تازم

- خوشگل شدی...

نیشخندی می زنم:

- لطف دارین...

یک دستش را روی میز کنار بشقابش قرار می دهد:

- برات یه سوپرایز توپ دارم... ولی اول بگو ببینم دیشب قسمت اول سریال رو دیدی یا نه؟

شرمنده چشم در حدقه می چرخانم:

- دیشب رفتم خرید، و اونقد خسته شدم که تا رسیدم اتاقم... جنازه شدم و خوابم برد... نتونستم ببینم متاسفانه...

با چشمان درشت شده می پرسد:

- واقعاً بی خیال تر از تو، تو عمرم ندیدم... یعنی چی خوابم برد... من واسه قسمت اول سریال؛ کلی سفارش تبلیغات رو به مسئولات دادم... همه بچه ها حتی مردم منتظر پخش اول بودن، اون وقت تو...

سری به تاسف به طرفین تکان می دهد:

- خونسردیت منو کشته...

گوشه لبم را با زبان تر می کنم که طعم رز و برق لب زیر زبانم جاری می شود:

- متاسفم... حالا چی شده مگه؟

با دستش روی میز ضرب می گیرد که متعجب چشمانم روی صندلی خالی کنار دیگرم گرد می شوند:

- این جای کیه؟

بیژن پردازش با دلخوری نیم نگاهی به طرف صندلی خالی و بعد به چهره کنجکاوم می اندازد:

- جای نقش اول مرد مقابله!

دلم به تکاپو می افتد که با کنجکاوی بیشتری زیر لب می پرسم:

بی پروا برایت می تازم

- اون کیه؟

لب‌هایش را می‌سابد:

- خودت می‌فهمی!

پشت چشم نازک می‌کنم:

- یه جواری می‌کنین که انگار طرف کی هست! یه نفره مثل بقیه... این که این همه آب و تاب نداره...

با بی تفاوتی به روی خودش نمی‌آورد و هم‌چنان به پرده سرخ بالای سین چشم می‌دوزد که بی‌حوصله نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. عقربه ساعت هفت و ربع شب را نشان می‌داد.

با نارضایتی پوفی می‌کشم که یک باره صندلی خالی کنارم عقب می‌رود و من با کنجکاوی و حیرت به امیرعلی با آن نیش بازش می‌خکوب می‌شوم:

- تو قراره نقش اول رو بازی کنی...!

امیرعلی با دیدن صورت مبهوت و غرق تعجبم پفی زیر خنده زد که نگاه پردازش و سه نفر از افراد را به طرف‌مان کشیده می‌شود.

- وای الیزا... قیافشو... خدای من...

اخم‌ظریفی بین ابروانم می‌نشانم و آهسته زیرلب خفه می‌تویم:

- امیرعلی... آروم بخند... چه خبره...

چندبار دستش را روی صورتش می‌کشد و در نهایت با صاف کردن گلویش؛ جدی می‌شود:

- الیزا، دختر... دوساعته دارم بهت اشاره می‌کنم... چرا پشت سرت رو نگاه نمی‌کنی؟

پردازش مداخله می‌کند:

- امیرعلی لطفاً بعد حرفت رو بزن... الان موقعیتش نیست...

علی هم متعاقب پاسخ می‌دهد:

- بیژن، داداش خب چی کار کنم... حوصله‌ام سر رفته...

بی پروا برایت می تازم

دست به سینه به صندلی ام تکیه می زنم و ابروی بالا می اندازم:

- اتفاقاً حوصله منم سر رفته... اگه مهمونی تون تموم نمی شه... من برم یه هوای به سرم بزنه... دم کردم توی این گرما...

امیرعلی نیشش را تا بناگوش باز می کند:

- پس پایه ای باهم بریم دور دور؟

خنده ام می گیرد:

- بدجور...

پردازش با غیظ خودش را وسط حرف مان می اندازد:

- یعنی چی بریم؟ ناسلامتی این ضیافت برای موفقیت و گرفتن مجوز و از همه مهم تر برای همکاری بیشتر دایر کردیم... نمی شه که برین دور دور! صبر کنین مهمونی تموم بشه بعد تشریف تون رو ببرین...

حرص مشهودی در ادای جمله اش دیده می شد اما امیرعلی با سماجت تاکید می کند:

- پس من پیش الیزا میشینم... اصلاً حوصله بقیه رو ندارم... انگاری از دماغ فیل افتادن با اون تزهائشون!

کنجکاوانه به طرف نیم رخش می چرخم:

- کی رو می گی؟

با ادا و چشم ابرو به میز پشت سرمان اشاره می کند:

- همون شیده جون دیگه... ناراحتی که چرا توی تازه وارد این جا نشستی و اون عقب... البته بیشتر واسه این سوخته که بازیگر نقش اول جاش؛ کنار صندلی توعه!

با دهان نیمه باز چشم در حدقه می چرخانم:

- نخواستیم بابا... بهش بگو بیاد جای من... انگار این جا هواش دلبازتره...

تا می خواهم از جایم بلند شوم، یک دفعه تمام چراغ ها خاموش می شوند و سالن غرق تاریکی فرو می رود... همه ها به محض تاریکی؛ بالا می گیرند که نور سفید دایره ای روی پرده سرخ روی سن می افتد و ...

بی پروا برایت می تازم

با نواخته شدن آوای دلنشینی، در کمال تعجب؛ پرده آرام کنار می‌رود و چشمانم روی گروه موسیقی با اجرای زنده چند جوان با پوشش هنری‌اشان خشک می‌ماند.

که با آن همه گیتار و سنتور حتی ویالون که با لبخند پشت لوازم موسیقی‌اشان نشسته بودند و تنها گیتاریست که مرد جوان با موهای فری و تیپ خاصی داشت، ایستاده در حال نواختن بود و بقیه هم ماهرانه دستان‌اشان تندتند حرکت می‌کردند...

میخکوب شده محو تماشای مهارت‌اشان بودم که با شنیدن صدای خواننده؛ در کمال ناباوری خشکم می‌زند... نفس در سینه‌ام محبوس می‌شوند...

بی‌حرکت با تنی سنگکوب شده به قد رشید و رعناش خیره می‌شوم... به کت و شلوار مشکی خوش‌دوخت مردانه‌اش که جذب هیکل ورزشکاری‌اش می‌بود... به موهای موج‌دار زیبایش...

به جفت تیله براق توسی‌اش که میخ صورت هاج‌واجم با جذبه خاصی چشم دوخته بود...

حتی فک خوش‌تراش هم حین آوازخوانی‌اش؛ مسخ‌کننده فشرده می‌شد...

نیش اشک به چشمانم هجوم می‌آورد، غرق دلتنگ و بی‌تابی‌اش می‌شوم... کوبش قلبم؛ با بی‌قراری و شیدای ریتم می‌گیرند...

خدایا خواب می‌بینم یا رویاست؟!

- وای الیزا... این که مهرشاد کیانی معروفه!

صدای امیرعلی به موقع هوشیارم می‌کند، این که مهرشاد رویا شیرینم نیست... مهرشادی که این‌طور نافذ و جذبه‌وار زوم من حیرت‌زده است؛ مهرشاد سنگ‌دل و بی‌وفاست که در کمال نامردی؛ با قساوت زخم به پیکرم نشانده...

مهرشاد خونسردانه و حرفه‌ای می‌خواند که گردنم را با بغض پایین می‌اندازم و دستانم را روی پایم مشت می‌کنم...

چرا آمده بود؟

صدای امیرعلی سوهان روحم می‌شود:

- وای خدا جون... مهرشاده... اصلاً فکرشم نمی‌کردم دوباره برگرده توی تیم...

ناخودآگاه گنگ و گیج می‌پرسم:

- مگه قراره همکاری کنه...؟

بی پروا برایت می تازم
امیرعلی هیجان زده می گوید:

- نشنیدی بیژن چی گفت... بهترین از این نمی شد... وای وقتی داره تیراژ پایانی سریال رو می خونه معنیش همکاریه...

مغموم با کلافگی سرانگشتانم را زیرچشمانم سُر می دهم و بعد از کشیدن چند نفس عمیقی از بینی؛ با جدیت به طرف پردازش می چرخم:

- چرا نگفته بودین که قراره مهرشاد باهامون همکاری کنه؟

بیژن لبخندشروانه ای زد:

- چون قرار نبود همکاری کنه...

با گیجی پلک روی هم فشردم:

- متوجه نشدم!

خنده ریزی می کند:

- خب ما برای نقش مقابلت کلی دوندگی کردیم ولی هیچ کس نقش رو قبول نکرد، چون نقش مقابلت یه جورایی منفیه... برای همینم بازیگرای معروفمون ریسک نمی کردن... تازه مهرشاد برای این که نقش مقابلت رو بازی کنه، کلی مخ کامران رو خورد و دوبرابر دستمزدت؛ بهمون هزینه هم پرداخت کردش... می دونی که... مهرشادخان تون؛ زده دماغ بنده رو ترکونده و کامران هم رو همین حساب نمی خواست دیگه باهاش همکاری کنه...

با غیظ دسته صندلی چنگ می زنم و تند گویم:

- پس چرا الان این جاست؟

بدون دغدغه با قاطعیت می گوید:

- چون رفیقمه... منم خراب رفقاتم...

پوزخند طعنه آمیزی می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- خرابِ رفقاتی و رفیقت رو می اندازی گوشه زندون... و زنشم مجبور می کنی توی فیلم تون بازی کنه... هه عجب رفقاتی... توی عمرم همچین دوستی رو ندیده بودم!

ناراحت گوشه لبش را می جوئید:

- درسته کارم درست نبود اما مهرشاد هم مقصر بود که توی بحث؛ دست روی رفیقش بلند می کنه... بعدشم توی کار ما... منفعت همه رو می سنجیم که با همکاری تو با تیم ما؛ مهرشاد هم می تونست دوباره تیم خودش رو داشته باشه... حالا چرا اینقد عصبی هستی؟ مهرشاد که غریبه نیست... همسرت!

زیر لب محتاط گونه می گویم:

- بهر حال دوست ندارم کسی متوجه این موضوع بشه... من و مهرشاد توی محیط کاری، فقط دوتا غریبه هستیم...

- سخت شد! خیلی سخت گیر می گیری الیزا!...

با دلخوری و دلگیری رویم را برمی گردانم و دستم را مشت می کنم اما با اتمام موزیک؛ گردنم را با ناراحتی بالا می گیرم که نگاه دلخورم با چشمان توسی نافذش تلاقی می کند...

خود را نمی بازم، در سبب تلاش با احساس و قلب وامانده ام با بی تفاوتی نگاهم را به بقیه اکیپ سر می دهم...

عجیب است، سیاه سنگین چشمانش هنوز روی خودم احساس می کنم و دلکم خون گریه می کند...

برای فرار از نگاه سنگین اش؛ هدفونم را لای گوش هایم می گذارم و بی اعتنا به چشم های مات امیرعلی و خشک شده پردازش؛ موزیکی را پلی می کنم اما...

افسوس که خواننده خانم؛ بد جایی توی ضربان اوج گرفته قلبم؛ با سوز می خواند.

" به من نگاه کن واسه یه لحظه... نگات به صدتا آسمون می ارزه... من از خدامه، بکشم نازتو... تا بشنوم یه لحظه آواز تو... من از خدامه پیش تو بمونم، جواب حرفات رو خودم بخونم... من از خدامه بمونم دیوونت، سر بزارم رو شهر امن شونت... "

بی پروا برایت می تازم

متوجه تشویق کردن بقیه و دست زدن های هیجان زده امیرعلی می شوم اما گردنم را بالا نمی آورم و هم چنان خود را بی تفاوت و خنثی نشان می دهم.

"من از خدامه... بمونی کنارم، من که به جزء تو، کسی رو ندارم... من از خدامه... که نباشی دوری، فقط دلم می خواد بگی چه جور... من از خدامه که یه روز دعامون بره تو آسمون پیش خدامون... به عشق اون که... بعداون همه درد، خدای مون نگاهی هم به ما کرد..."

زیرچشمی متوجه نزدیک شدن مهرشاد به طرف میزمان می شوم و ناخودآگاه کوبش قلبم روی هزار ولت در دقیقه می شتابد... همه به احترامش از روی صندلی بلند می شود که به ناچار با بی میلی سربه زیر از روی صندلی برمی خیزم اما خشک و رسمی می ایستم بدون حتی ذره ای لبخند...

بعد از فشردن دست همه افراد دور میز؛ مقابلم مکث می کند با کاویدن اجزای صورتم؛ زیرلب نجوا می کند:

- خوبی؟

قلب لعنتی ام تندتر و تندتر از همیشه اوج می گیرد و نفس را در سینه ام در تلاطم می آورد که امیرعلی با خنده به دادم می رسد:

- مهرشاد...! خیلی خوشحالم که قراره با ما همکاری کنی...

جنتلمنانه به من سخت ولی از درون منقلب شده؛ اشاره می کند:

- ایشونم؛ الیزا شهریار هستن و...

بیژن مهلت نمی دهد و عذر امیرعلی را می خواهد:

- امیرعلی خواهش می کنم ادامه نده و برو سرجات بشین... دیگه مهرشاد جان هم خسته هستن و جاشم گرفتی!

امیرعلی با ذوق سری تکان می دهد اما رو به مهرشاد با هیجان می گوید:

- من می رم سرجام، ولی قول بده یه عکس یادگاری باهم بگیریم.. باشه؟

ریلکس روی صندلی‌ام می‌نشینم که مهرشاد متواضع جواب می‌دهد:

- باشه پسرجون... هم عکس می‌گیریم هم امضاء، حالا اگه اجازه بدی؛ من سرجام بشینم...؟

هدفون را دوباره توی گوش‌هایم قرار می‌دهم و این بار موزیک شادی می‌گذارم و صدایش را بالاتر می‌برم تا مجبور نباشم صدای بم مهرشاد را بشنوم...

دوباره برق‌ها را خاموش می‌کنند... و نور روی سن؛ شفاف و وضوح همه بالای سن را روشن می‌کند...

بعد از جای‌گیر شدن مهرشاد پشت میز؛ نامحسوس از گوشه چشم متوجه می‌شوم که خونسردانه نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازد و همزمان لیوان شیشه‌ایش را با سه انگشت با پرستیژ خاصی؛ جرعه جرعه محتویات شربت‌ش را می‌نوشد و حین مزه کردن طعم شربت؛ زیرچشمی تیپ و لباسم را با چشم‌هایش سانت می‌زند و باز جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد.

عاجز و درمانده از این نزدیکی؛ بی‌حوصله بشقاب میوه‌ام را جلو می‌کشم و مشغول پوست گرفتن سیب خوش‌لعب می‌شوم... بعد از قاچ کردن سیب؛ همه را روی بشقابم می‌گذارم و در سکوت به نمایش روی سن چشم می‌دوزم اما یک‌هو متوجه برداشتن قاچ سیبی از بشقابم توسط دست مهرشاد می‌شوم... هدفون را از گوشم در آورده با اخم و توپ پُر به طرفش می‌چرخم:

- با اجازه کی، شما سیب بنده رو برداشتین؟

نیشخند زنان با خونسردی قاچ سیب را لای دهانش فرو می‌کند، خونسردتر مشغول جوئیدن‌اش می‌شود که کفری شده با تاسف سری به افسوس تکان می‌دهم:

- ذره‌ای ادب و شعور ندارین متأسفانه...

بعد از قورت دادن، چشم‌هایش را باریک می‌کند:

- چی وز وز کردی، نشنیدم!

با حرص دندان قروچه‌ای می‌کنم:

- بی‌نزاکت و بی‌عشور هم که هستین خدا روشکر!

در کمال پروری باز هم؛ قاچ دیگری از سیبم را با سر دو انگشتش برمی‌دارد:

بی پروا برایت می تازم

- حوصله ندارم الی، کم چرت بگو...

پوف کلافه‌ای می کشم با تاسف ق

می خواهم بلند شوم که مچ دستم را به سرعت می گیرد:

- کجا؟

چشم‌غره‌ای می‌روم و همزمان تقلا می‌کنم که مچ دستم را رها کند:

- این چه کاریه؟ بردارین آقای محترم...

با غیظ زیرلب می‌توپد:

- بشین سرجات الیزا... کم ادا درار...

طوری دندان‌هایم را روی هم می‌سابم که صدای سایشش را به وضوح می‌شنوم:

- نمی‌شینم... ولم کن ببینم...

غیظ کرده با خشونت مچ دستم را رو به پایین می‌کشد:

- بشین، دارن نگاه‌مون می‌کنن...

عصبی و حرصی روی صندلی‌ام جای‌گیر می‌شوم، تند و تیز زیرلب می‌توپم:

- حد خودتون رو بدونید... در ضمن...

مچ دستم را با سماجت از میان پنجه‌اش آزاد می‌کنم:

- بنده با شما هیچ نسبتی ندارم، این رو یادتون بمونه!

پوزخند یک‌طرفه‌ای روی صورتش نقش می‌بندد:

- نترس حافظه خوبی دارم، یادم نمی‌ره...

درمانده با بی‌حوصله‌گی دستانم را روی پایم مشت می‌کنم و با بی‌علاقگی به نمایش زل می‌زنم...

بی پروا برایت می تازم

با بُهت به اجرای پسر بچه و استعدادش چشم می دوزم که دست چپم در سکوت سنگین بین مان؛ میان دست بزرگش محاصره می شود.

قربانه می لرزم، یک جور لرزش خوشایند و ملموس که دلم قیلی ویلی می کرد... صامت و خشک شده با تنی منقبض شده؛ انگشتانش را با خشونت لای انگشتان ظریفم فرو می کند و دستانمان درهم می پیچد... مثل پیچک!

در حین شور و شوق قریبی بدون میل با اکراه دستم را از لای انگشتانش بیرون می کشم و بدون نگاه حتی حرفی؛ صندلی ام را از او فاصله می دهم.

بُهت و تعجب از نگاه سنگینش مشخص است اما دلم نمی خواهد با مردی که به من خیانت کرده و کلی خون دلم داده است؛ لحظه ای صمیمی شوم.

بی حوصله دست به سینه به صندلی ام تکیه می زنم رو به پردازش که سرش پایین می بود و با تلفنش ور می رفت؛ آهسته پیچ می زنم:

- کی تموم می شه؟

زیر چشمی نگاهم می کند:

- نکنه بازم حوصله ت سر رفته؟ مهرشاد که اومده...

کف دستم را با بی تفاوتی تکان می دهم:

- من الان حوصله خوم ندارم...

یک تای ابرویش را بالا می برد:

- خیلی غر می زنی!

پشت چشم نازک می کنم:

- چون از این مراسمها بیزارم!

چانه اش را می خاراند:

- از معروفیت بیزاری، از مراسم بیزاری، پ از چی خوست می آد؟

لبم را محکم زیر دندان می گزم:

بی پروا برایت می تازم

- مشت زدن تو صورت فضول آ...

درجا کپ می کند که خنده کوتاه مردانه مهرشاد را از پشت سرم می شنوم، بی اعتنا چینی به بینی ام می دهم در دل خود را سرزنش می کنم اما پردازش با چشمان وق زده اش سرکی از جلوی رویم به سمت مهرشاد سوق می کند:

- خانوتم که مثل خودت کردی؟ بابا این الیزا خانوم که بچه مثبت تیم ما بود! پس چی شده امشب با دیدنت؛ یهو از این رو و اون رو شده، ها مهرشاد؟

دندان روی هم کیب می کنم و با اخم به رو به رو چشم می دوزم اما آرنج مهرشاد روی لبه صندلی ام جاخوش می کند و سرش را به طرفم متمایل می کند:

- والا به نظر من، آب و هواش عوض شده... واسه اونه...

پردازش نیچ کوتاهی می کند:

- بابا این جا جنوبه... مردمش به خون گرمی معروفن... تازه خیلی هم مهربون هستن!

گویا مهرشاد از عمد؛ صدایش را بم و خاص در گوشم طنین می اندازد:

- خانومم دلش واسه آقاشون تنگ شده، مگه نه؟

پوزخند کجی با چرخیدنم و نگاه جدی ام با غیظ به طرفش می پاشم:

- خواب دیدی، خیر باشه جناب... بعدشم...

با ابرو به فاصله امان اشاره می کنم:

- لطفاً رعایت کنین جناب... واسه اعتبارتون أف داره...

با تفریح و بازیگوشی رج به رج صورتم را می کاود:

- نگرانی؟

نشیخندم آنقد کارساز است که لبخند بازیگوشی اش محو می شود.

- به قیافه می آد نگران یه غریبه بشم؟ هوم؟

چشم باریک و تنگ می کند:

بی پروا برایت می تازم

- این رفتارات، نشونه چیه؟

ابرویی ماهرانه بالا می فرستم:

- نشونه این که بنده هیچ تمایلی به گفت گو با شخص شما؛ جناب کیانی رو اصلاً ندارم...

زیرلب با حرص مشهودی می غرد:

- بس کن الیزا... داری اون روی سرم رو بالا می آری آ...

قلبم فرو می ریزد اما به هیچ عنوان قصد عقب نشینی ندارم. باید کلاف سرگردم بین مان را از هم بشکافم برای همیشه...

- اون وقت برای چی آقای کیانی... مگه بین من و شما...

انگشت اشاره ام را بین خودمان در نوسان می تکانم:

- رابطه ای وجود داره؟

از لابه لای دندان های کلید شده اش می توپد:

- می خوای بهت نشون بدم؟

زهرخندم طعم تلخی و نوش دارو است:

- حتماً اینم نشون بدین که من دوماه پیش، از شما طلاق گرفتم و دیگه با شخص شما؛ هیچ صنمی هم ندارم...

رگ روی شقیقه اش ناگهان برجسته می شود:

- که صنمی ندارم... که طلاق گرفتی، آره؟

تا می خواهم دهان باز کنم، یک دفعه پردازش با مصلحت اندیشی خودش را دخالت می دهد:

- خواهش می کنم بچه ها... آروم تر... ببینید این جا پر خبرنگار و فیلم برداره... ممکنه براتون حاشیه بسازن و...

مهرشاد گویی به سیم آخر می زند:

- به جهنم... باید زبون اینو کوتاه کنم... بامن یکی به دو می کنه...

بی پروا برایت می تازم

مهلت نمی‌دهم نفس‌زنان با شتاب از جا بلند می‌شوم که صدای دست و جیغ حتی سوت همزمان در سالن می‌پیچد...

مات و مبهوت در همه‌همه بقیه؛ نگاهم به مجری بالای سنِ گره می‌خورد که با لبخند کم‌رنگی در انتظارم می‌ایستد.

متعجب سری به طرف پردازش کج می‌کنم:

- این جا چه خبره؟

پردازش هم با گیجی سری تکان می‌دهد که گوهری با دیدن صورت‌های سوالی و مبهوت ما؛ سری به تاسف تکان می‌دهد و آهسته لب می‌تکاند:

- ازت می‌خوان بری اون بالا کیک رو ببری!

بی‌اراده نفسم را صدا دار فوت می‌کنم بعد با تردید بالای سنِ قدم برمی‌دارم. از سکوت محض سالن؛ لرزی روی جانم می‌نشیند با دست و دلی لرزیده پشت تربیون کنار مجری مکث می‌کنم که چاقوی را به طرفم می‌گیرد...

با مکث با گنگی چاقو را لمس می‌کنم اما یک‌باره نگاهم را به طرف مهرشاد می‌چرخانم که با اخم عمیقی خیره‌ام می‌بود.

بزاقت دهانم را با استرس قورت می‌دهم و از تربیون آهسته می‌گویم:

- خیلی ممنونم از همگی اما ترجیح می‌دم... این کار رو، آقای پردازش انجام بدن... چون خالق شخصیت و کاراکتر "فریمه" ایشون هستن، نه بنده... آقای پردازش؛ لطفاً تشریف بیارین...

بیژن پردازش با تعجب و بهت نگاهش را به اطراف می‌چرخاند که با تشویق‌ها بقیه به طرف سن می‌آید... به محض گرفتن چاقوی ربان‌دار با لبخند قدرشناسانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کند:

- یکی طلبت الیزا خانوم...

با لبخند محوی عقب می‌ایستم و بعد از این که پردازش با شوخی و خنده کیک را برش می‌زند؛ عکاس همزمان از صحنه‌ها فیلم می‌گیرد...

بعد از آن تمام عوامل زحمت‌کش تیم به ویژه آقای گوهری؛ بالای سن می‌آیند تا حین تشویق شدن عکس یادگاری هم می‌گرفتند که در همین گیر و دار؛ امیرعلی بازویم را می‌کشد و رو به دختر جوان عکاس؛ با شیطننت می‌گوید:

- یه دونه از من و ایشون باهم بگیر...

ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد:

بی پروا برایت می تازم

- امیرجان، این جا هم دست از این کارات برنمی داری؟

بی اعتنا با نیش باز زیرلب لب تکاند:

- حالا درست وایسا، عکسمون خوب از آب درآمد... می خوام واسه مامانم بفرستم...

حین تکان دادن سرم؛ ژست خانمانه‌ای می گیرم با لبخند محوی به دوربین زل می زنم اما تیغ چشم‌های برزخی مهرشاد؛ برق از سرم می پراند...

- خب بیا با بیژنم یه دونه دیگه بندازیم، الیزا...! چته؟

دست پاچه می شوم با هول تند می گویم:

- من باید برم اتاقم... مامانم قراره زنگ بزنه...

- اما آخه...

مهلت هیچ کلمه‌ای را به امیرعلی نمی دهم و به با دلشوره و دلی آکنده از استرس و دلواپسی طرف خروجی راه می افتم.

- الیزا...؟

به قدم‌هایم شتاب می دهم و تندتر از همیشه قدم برمی دارم، نفس نفس زنان با شقیقه نبض زده به زحمت خود را داخل آسانسور می اندازم با دست پاچگی دکمه طبقه‌ام را می زنم.

زیرلب ذکر می گویم ک دستانم را بهم می سابم که زودتر در بسته شود اما شانس با من یار نبوده و مهرشاد سر بزنگاه حین بسته شدن در؛ سر می رسد با قرار دادن دستش لای در کابین؛ از بسته شدن اش خودداری می کند.

خشکم می زند با استرس عقب می کشم که با زدن پوزخند یک طرفه‌ای؛ داخل کابین می شود و همزمان پنجه‌ای لای موهای لخت حالت‌دارش می کشد:

- فرار هم که بلدی! اونم از دست من؟ آره؟

خود را نمی بازم باز در جلد سرکشی‌ام فرو می کنم:

- از دست شما فرار نمی کردم جناب توهمی... داشتم می رفتم اتاقم چون کار واجبی دارم...

باز پوزخند لعنتی‌اش را می زند:

بی پروا برایت می تازم

- تو که راست می گی...

گوشت لپم را از داخل می گزم:

- دقیقاً و دلیلی نمی بینم بخوام به شما دروغ بگم...

یقه کتش را صاف می کند و بعد... در کمال ناباوری کف دستش را کنار صورت گُر گرفته ام تکیه می زند با گردن کج شده؛ سنگین براندازم می کند:

- که طلاق گرفتی... خوبه... اون وقت با اجازه کی؟

نامحسوس بزاز دهانم را فرو می دهم:

- حاجی در جریان بودن...

کف دستش را محکم به دیواره کابین می کوبد، سه بار پشت سرهم؛ خیلی جلوی خودم را می گیرم که از ترس پس نیفتم و هم چنان سرپا جلوی پیش مقاومت کنم.

- بابام گند زیاد زده به زندگی م... توام خیلی بی جا کردی که جدا شدی... فهمیدی؟

از توهین اش خون به مغزم نمی رسد و قد علم می کنم:

- حرف دهنت رو بفهم... تو کی باشی که واسه من تعیین و تکلیف کنی، ها... کی باشی؟

بین کشمش هایمان؛ یک باره درب آسانسور باز می شوند و از فرصت و غفلت مهرشاد استفاده می کنم، به سرعت از داخل کابین خارج می شوم با تمام توان به طرف اتاق م می دوم...

- نمی تونی از دستم فرار کنی، الیزا... فهمیدی... نمی زارم...

قلبم به جای میان دهانم می زند که بعد از کشیدن کارت لای دستگاه؛ به ضرب داخل اتاق م می شوم و با هول و شتاب در را محکم می بندم که مشت محکمی به بدنه در برخورد می کند و پشت بندش غرش مهرشاد را می شنوم:

- تو که تا ابد نمی تونی، اون تو بمونی... بالاخره می آی بیرون... اون وقت باید جواب تک تک این کارات رو به من، به شوهرت پس بدی...

قفسه سینه ام از هیجان و اضطرابم تندتند تکان می خورد، قطرات عرق؛ ریز از کناره های شقیقه و پیشانی ام نفوذ می کند... دست و پاهایم علنا می لرزیدند وقتی خود را به زحمت روی تخت می رسانم و روی لبه اش هاج واج با گنگی می نشینم.

بی پروا برایت می تازم

صدایی از پشت در نمی شنوم و خداروشکر می کنم که خیالم شده... این مهرشاد خیلی با مهرشاد چندماه قبل فرق می کرد.
عصبی تر شده حتی بی پروا تر...

سرم را با سرانگشتانم مالش می دهم، با تاسف و افسوس بطری آب معدنی روی میز کنسول را برمی دارم و یک نفس سر می کشم...

عصبی شماره اش را می گیرم که بعد از پنج بوق مکرر؛ بالاخره صدای متعجبش را می شنوم:

- الو الیزا!...

امان نمی دهم و با توپ پر بلند می گویم:

- هیچی نگو سهیل... هیچی نگو... توی لعنتی چرا بهم نگفتی اون بیعشور می آد این جا...؟

چند ثانیه مکث می کند، مکشش که به درازا می کشد با غیظ زیر لب می غرم:

- چرا چیزی نمی گی؟ به سلامتی خوابیدی؟

با جدیت بی توجه می پرسد:

- چی شده الیزا؟ چرا اینقد عصبانی... حرف بزنی؟

نبض شقیقه ام را به وضوح می شنوم:

- سهیل!... مهرشاد اومده این جا...

- ها!...

هم خنده ام می گیرد هم گریه ام می گیرد از "ها" گفتن اش و شوکه شدن اش.

- ای خدا... حالا من چی کار کنم؟

مقتدرانه مداخله می کند:

- درست شنیدم؟ واقعاً مهرشاد اومده اون جا... یعنی الان آبادان هستین باهم؟ اذیت کرده... آره الیزا؟

لب پایین ام را زیر دندان می گیرم:

بی پروا برایت می تازم

- نه... فقط جاحوردم وقتی فهمیدم که اونم توی فیلمی که من هستم قراره بازی کنه...

این بار با ناباوری بلند می پرسد:

- چی...! مهرشاد قراره با تو... توی یه جا باشه...؟ یعنی باهم... نه نه این درست نیست... امکان نداره...

متعجب از حرف های بی سر و ته اش با استیصال لب می زنم:

- حالا من چه خاکی تو سرم بریزم... درسته دوش دارم ولی نمی تونم با مردی که پدر یه بچه بی گناهه و باید سایه اش بالا سر اون بچه باشه؛ باید چشم تو چشم بشم... ای خدا...

سکوتش آنقدر سنگین و معنادار است که با تعجب و گنگی لب از لب باز می کنم:

- الو سهیل... هستی پشت خط؟

با تحکم و قاطعیت پاسخ می دهد:

- من همین فردا می آم آبادان...

درجا استوپ می کنم و با شوک؛ بی اراده از سرجایم بلند می شوم و روی قالی می ایستم:

- یعنی چی سهیل؟ تو واسه می خوای بیای... خواهش می کنم تو دیگه قوز بالای قوز نشو...

با جدیت می توپد:

- قوز اون مهرشاد موزیه که همه فکر می کردیم آدم شده که مثل بچه آدم توی عمارت ساکت داره زندگیش رو می کنه... نگو آقا کلی نقشه داشته و رو نکرده... من نمی زارم بازم به خواسته اش برسه... نمی زارم دستش به بهت برسه... مرتیکه لیاقت تو رو نداره... منتظرم باش من فردا می آم...

مات در بهت پچ می زنم:

- سهیل...؟

اما با شنیدن بوق آزاد، خشک و ناباور به دیوار خیره می شوم... آمدن سهیل یعنی اعلان جنگ به مهرشاد... و مهرشاد هم با این خُلق تنگش؛ محکم روی پیشانی ام می کوبانم:

- وای خدا...

بی پروا برایت می تازم

طول و عرض اتاق را طی می کنم:

- اومدی ابروش رو درست کنی زدی چشم شم کور کردی...

نچ کنان پرتاسف پشت دستم می زنم:

- گاو دوقلو زایید الیزا... حالا با مهرشاد و سهیل می خوای چی کار کنی؟

هاج و واج مستاصل یک لنگ وسط اتاق مکث کرده بودم که صدای زنگ اتاق به گوشم رسید. با گنگی و کنجکاوانه به طرف در نزدیک شدم و از پشت چشمی؛ بیرون را دید زدم که با دیدن پردازش، نفسم را آسوده رها کردم و به محض باز کردن در؛ با دیدن مهرشاد پشت سر پردازش؛ چنان خشکم زد که علنا وا رفتم.

- اِ الیزا خانوم، چرا اومدی این جا...؟ دارن شام می دن اون وقت تو...

دست و پای لرزانم را به زحمت جمع می کنم و با نگاه گرفتن از چشمان تیزیین مهرشاد؛ رو به پردازش باجدیت لب از لب باز می کنم:

- متاسفانه نمی تونم پیام...

مهرشاد دستانش را درون جیب شلوارش فرو می کند با پرستیژ بی ملاحظه می پرسد:

- چرا؟ بازم ادا؟

بدون این که توجهی به او کنم... لبانم را باغیظ روی هم می سابم:

- خسته ام آقا بیژن، خواهش می کنم بفرمائین...

پردازش نیم نگاه کنجکاوانه ای میان من و مهرشاد می گرداند:

- شما دوتا چتونه؟ عین هو سگ و گربه پاچه همو می گیرین؟

مهرشاد نیشخندی می زند:

- اینو خوب اومدی!

چشم در حدقه می چرخانم:

بی پروا برایت می تازم

- متاسفم برای طرز فکرتون... شرمنده بنده کار دارم...

می‌خواهم در را کیب کنم که خودش را با زور مردانه‌اش مابین درگاه می‌اندازد:

- من این همه راه رو نکوبیدم که اخم و تخم تورو ببینم الیزا... جمع کن این بساط رو...

با خشم و دو انگشت روی شقیقه‌اش می‌کوبد:

- چون من دیگه اعصاب ندارم... فهمیدی دیگه کشش قهر تو یکی رو ندارم...

با نارضایتی در را محکم نگه می‌دارم:

- چی کار می‌کنی دیوونه؟

پرغیظ می‌غرد:

- آره دیوونه‌م... تو با این تزهات، منو دیوونه کردی...

بی‌خیال در اتاق، خشمگین مقابلش سینه به سینه‌اش قدعلم می‌کنم:

- من چی کار کردم که خودم خبر ندارم، ها؟

"ها" را تقریباً با داد می‌گویم که پردازش با سرزنش و تاسف دستانش را وسط ما دو نفر می‌اندازد:

- زشته بابا... ای بابا... شما دوتا ناسلامتی زن و شوهر هستین آ...

با ملامت و سرزنش‌آمیز ادامه می‌دهد:

- به والله بعیده از شما دوتا... هنرمند مملکت هستین و از همه مهم‌تر این قهر و آشتی‌ها دیگه دِمُده شده!

زیرلب با تاسف زمزمه می‌کنم:

- یه کلمه از مادر عروس!

مهرشاد با غیظ می‌توپد:

- بیژن، به این بگو دست از بچه‌بازیش برداره... دهه...!

دست به سینه پشت چشم نازک می‌کنم:

بی پروا برایت می تازم

- بیژن خان، به ایشون بگین دست از سر بنده برداره وگرنه به جرم مزاحمت ازشون شکایت می کنم...

به سیم آخر می زند و پردازش را به کناری هل می دهد، خیلی نزدیک مقابلم طوری که هرم نفس هایش؛ برزخی و غضبناک روی صورتم می غرد:

- تو غلط اضافه می کنی... دیگه نشنوم آ الیزا وگرنه...

بی اراده با تمام توان و زور دخترانه ام؛ محکم با دلگیری هلش می دهم:

- حق نداری سر من داد بزنی... همچین اجازه ای رو بهت، دیگه من نمی دم...

چنان جا می خورد از ری اکشن تندم که با چشمان ناباور و گرد شده عقب رفته؛ به نفس های تندشده از سر خشمم و صورت خشمگینم چشم می دوزد که دندان قروچه ای می کنم:

« دیگه نمی خوام مزاحمم بشی، این رو یه اخطار کاملاً جدی بدون؛ چون کاملاً جدی ام مهرشاد کیانی... »

انگشت اشاره ام را مصرانه مقابلش می گیرم:

« تو؛ واسه من تموم شدی، خیلی وقته مُردی! »

سرم را با غیظ به عقب برمی گردانم که صدای تحلیل رفته اش را می شنوم و جگرم آتش می گیرد.

- الیزا... واقعاً این...

مکث اش را حس می کنم و قلبم تکه تکه می شود اما من مجبور هستم. به خاطر آن بچه... به خاطر سرنوشت آن بچه ای که ناخواسته و بی گناه درون بطن ژاله زندگی می کرد!

- تویی؟! توی که داری منو از خودت می رونی؟

انگار مرا از پرتگاهی پرت می کردند که زیرپایم خالی می شود اما نباید برای نجات جان خودم؛ دست به هر آویزی براب حیات وصل شوم.

سرسختانه و کوبنده ادامه می دهم:

« تو برام؛ برای همیشه از شناسنامه ام، از زندگی ام، از فکرم، از دنیام حتی از... »

مایوسانه و تلخ تر اضافه می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- قلبم رفتی، دیگه نیستی؛ مُردی «

زالله‌ای از شب‌نم درون تبعیدگاه چشمانم شُره می‌کند، با حزن از روی قوس گونه‌هایم سرایز می‌شوند و از روی لبان نیمه‌بازم تا تیزی چانه‌ام امتداد پیدا می‌کند.

در را که کیب می‌کنم، با دستان بی‌جان و پاهای سُست شده پشت در سُر می‌خورم و هق‌هق‌هایم را با گذاشتن سرم روی زانوهایم از پشت لب‌هایم رها می‌کنم...

خاطره‌ای از پیش چشمانم زنده زنده تداعی می‌شود، شبی که مرا در آغوش نمی‌گرفت و مدام پسم می‌زد.

« بغلم کن.

- اوف الیزا، چسب نشو

- بغلم کن، وگرنه از تو دلت بیرون می‌رما.

- می‌تونی؟

- امتحانم کن؟!

- نمی‌خواد، بیا بغلم...

- ترسیدی؟

- از رفتنت نه ولی از دلت چرا...

- چرا؟

- دلت باید با نبض من بزنه، مفهومه؟»

" ببخش مرا مهرشادم... ببخش که نبض دلم دیگر با اسمت نمی‌زند بلکه با یاد عشقت شمع‌وار آب می‌شوم "

بی میل با غیظ دیالوگ را زیر لب تکرار می کنم که گوهری از پشت بلندگو داد می زند:

- آماده این؟

نفس عمیقی از پره های بینی ام می کشم که مهرشاد دستش را بلند می کند:

- حله بریم...

گوهری بی محابا باز داد می زند:

- برداشت هفتم، اکشن...

روی نقشم متمرکز می شوم و مظلومانه نقاب پارچه ای روی صورتم را کنار می زنم:

- ببین سیا؛ آقاچونم به خاطر تو، منو واسه اولین بار زده... بین جاشو... کبود شده...

حالا منتظر دیالوگ مهرشاد می مانم که قیافه ماتم گرفته به خود می گیرد و یک جور خاصی زمزمه می کند:

- بشکنه دستش الهی... سیا به قربونت؛ فریماهی...

شرمگین می شوم و محجوبانه عشوه می آیم:

- اِ سیا... نگو روم نمی شه تو روت نگاه کنم، ها...

تغییر ری اکشن می دهد:

- گفتم که باهم فرار کنیم، دیدی چی شد؟ آخرش اون بابای قُلچماقت زده زیر چشت رو کبود کرده...

گوشه شال نخي را طبق دیالوگ و دستور پردازش باید لای دندان می گرفتم و حین تکان خوردن آرامم؛ عشوه بیشتری برای شخصیت سیا می آوردم:

- سیا... خب بیا منو از آقاچونم خواستگاری کن...

در دلم عق می زنم از این همه عشوه لعنتی! اما مهرشاد خنده اش می گیرد با لبخند محوی سرش را پایین می آورد تا مثلاً شرم فریماه را نگاه کند و خریف شود.

بی پروا برایت می تازم

- نکن با دل من بی صاب... گفتم خواستگاری می کنم اما به وقتش...

شال را از لای دندانم پس می زنم، با ناراحتی و دلخوری می نالم:

- پس کی؟ کی وقتشه؟

حالت جدی به خود می گیرد:

- فریماهی، بهت گفته بودم خونوادم مخالف ازدواج ما دونفر هستن... نمی شه که مامان و بابام رو کولم بندازمشون ور درارم بیارمشون خواستگاریت... حرفا می زنی آ فریماهی! نمی شه...

بغض می کنم و دستانم را روی صورت گریم شده ام می گذارم با غم واقعی می پرسم:

- پ... پس منو دیگه دوست نداری؟

نمی دانم چرا رنگ و نگاه مهرشاد یکباره تغییر می کند با غیظ و کلافگی پنجه ای لای موهایش فرو می کند و به آسمان روشن و تیغه خورشید زل می زند.

هر لحظه منتظر بودم که گوهری "کات" دهد اما انگار نه انگار همه منتظر ری اکشن بعدی مهرشاد بودیم که بعد از مکشی؛ پلک روی هم فشار می دهد و به سختی می گوید:

- فراریت می دم فریماهی... حاضری باهام بیای بریم یه شهر دیگه؟ به خاطر من؛ حاضری قید خونوادت رو بزنی؟

دهانم علنا وا می رود! دیالوگ شخصیت سیاوش را نخوانده و حالا ماتم می برد. مبهوت شده در ذهنم دنبال دیالوگ های خود می گردم که گوهر بلند داد می زند:

- کات... عالی بود بچه ها... خسته نباشین...

آنقد سرگردان و متحیرم که بی مخالفت با هاج و اجی به طرف کانکس گریم راه می افتم. جمله های مهرشاد؛ دلم را زیر و رو می کرد و مدام تکرار می شد به کرار و کش دار...

حین قدم برداشتن محو چند لحظه قبل بودم که امیرعلی با هیجان جلویم پرید:

بی پروا برایت می تازم

- عالی بود الیزا... یعنی اون جووری که تو و مهرشادخان باهم بازی کردین، نفس منم تو سینه‌م حبس شد... خیلی صحنه عاشقونه‌ای بود... منتظرم چند روز دیگه این قسمتش رو ببینم... راستی تو شبا؛ توی تلویزیون فیلم رو نگاه کردی؟

گنگ و گیج سری به نفی تکان دادم:

- نه.

ماتش می‌برد با تعجب آمیخته با کنجکاوی می‌پرسد:

- راست می‌گی؟ واقعاً سریال خودت رو نگاه نمی‌کنی؟

بزاق دهانم را با منگی فرو می‌دهم:

- امیرعلی، الان حالم خوش نیست... بزار بعداً...

گویا حال بدم را حس می‌کند که بی‌مخالفت از سر راهم کنار می‌رود و با نگرانی کوتاه می‌پرسد:

- اگه می‌خوای بریم دکتر، تعارف نکن...

دست لرزانم را درجا مشت می‌کنم:

- خوبم...

حاضر و آماده سوئیچ را لای مشت نگه می‌دارم و نزدیک دویست و شش می‌شوم که مهرشاد را تکیه‌زده به ماشین می‌یابم.

کپ کرده، جفت ابروانم بالا می‌پزند که عینک دودی‌اش را روی موهای حالت‌دارش می‌نشانند و با آن تپله‌های توسی‌اش باخیرگی زوم می‌کند که به خودم می‌آیم و با بی‌اهمیتی دزدگیر را می‌زنم و دستگیره درب را لمس می‌کنم.

- الیزا... می‌خوام باهات حرف بزنم...

بدون انعطاف با سردی لب می‌زنم:

- حرفی باهات ندارم...

با سماجت تاکید می‌کند:

بی پروا برایت می تازم

- ولی من دارم...

دستش را بالای سقف ماشین می گذارد و جلوی صورت سخت شده ام شمرده و تاکید می دهد:

- من حرف دارم که باید بهت بزnm... کلی حرف ناگفته...

درب ماشین را باز می کنم و با جدیت و خشک جواب می دهم:

- علاقه ای به شنیدن شون ندارم...

همین که پشت فرمان می نشینم، استارت می زنم که درب کنار شاگرد راننده؛ شتابانه باز می شود و قبل از در آمدن اعتراض؛

مهرشاد روی صندلی جاخوش می کند با پروئی کمر بندایمی را هم می بندد:

- راه بیفت...

پوزخند صدا داری می پاشم:

- برو بیرون... من رانندت نیستم...

خونسردانه شانه ای بالا می اندازد:

- خب نباش، زنم که هستی!

پوف کلافه و بلندی می کشم و دستانم را حالت عاصی شده ها قصد خفه کردن کسی را می کنند؛ به طرف مهرشاد می گیرم:

- نیستم... زنت نیستم... حالام گمشو بیرون تا خفه ت نکردم...

تخس و با لجاجت دست به سینه نج می کند:

- منو از بچه نترسون بچه... راه بیفت بهت می گم...

بی اراده مشت محکمی روی فرمان می کوبم:

- دِ بهت می گم گمشو پایین، نمی فهمی نه؟

در کسری از ثانیه با کشیدن بازویم به طرفش کشیده می شوم، با ناباوری و حیرت آمیخته با گنگی رخ به رخ اش می شوم:

- یه بار دیگه صداتو بنداز رو سرت تا نشونت بدم الیزا...

بی پروا برایت می تازم

مردمک لرزان در کاسه چشمانم به گردش می آورم و به فاصله نزدیک مان اشاره می کنم:

- داری پات رو فراتر از حدت می ذاری... متوجهی که من؛ می تونم به راحتی آب خوردن بیچارت کنم؟

می خندد، یک خنده عصبی و هستیریک و حرص دار همزمان با کنایه و طعنه آمیز مماس صورتم پچ می زند:

- آره دیدم چه جووری بیچارم کردی... خودت رو پیش کشم کردی و حالا واسم قُپی می آی! حالا اِخ شدم، آره؟

بغضم می گیرد اما تمام تلاشم را می کنم روی لحن و صدایم تاثیر نگذارد اما گویا زیاد موفق نیستم:

- خودت خیانت کردی، درسته ما باهم یه قول وقراری گذاشتیم، هرچند شناسنامه ای و صوری بودیم اما ته اش؛ یه زن نمی تونه

حتی خیانت شوهرش رو تاب بیاره دیگه چه برسه به بقیه اش...

جدی اما ملایم و با معنادار زمزمه می کند:

- خیانت دیدی ازم؟

لبخند تلخ و زهرآلودی مماس صورتش می زنم:

- لابد من ژاله رو حامله کردم، آره؟

خونسردانه با ریلکسی رج به رج اجزای لرزان صورتم را می کاود:

- مهمه واست؟

پرافسوس و متاسف سری به طرفین تکان می دهم:

- دیگه نه...

پوزخند صدا داری به این جمله ام می زند و نگاه عمیقی به این همه بی قراری ام از بالا می اندازد:

- پس دلیل این همه کم محلی چیه؟ چیه که تویی که حتی بدی دشمنت رو نمی خوای، با دیدنم انگار جن می بینی و می گرخی!

تنم را عقب می کشم و دردآلود نفسم را از سینه رها می کنم:

- دلم برای بچت می سوزه... اگه بهار زنده می موند با بچه تون اون وقت...

بی پروا برایت می تازم

قلبم با غم آکنده‌ای از درد مچاله می‌شود که این را جمله با سختی بر زبان جاری می‌کنم:

- اون وقت واسه همیشه از زندگی تون می‌رفتم...

زمزمه زیرلبی‌اش؛ آه از نهادم خارج می‌کند، اشک؛ در کاسه زلاله چشمانم نیش می‌زند:

- ولی بهارم نمودند... بچمون هم نمودند واسم تا دلم بهش خوش باشه...

نای نفس کشیدن ندارم اما با هزار سختی استارت می‌زنم و بدون حرف از پارک دوبل ماشین را در می‌آورم که دستش سمت پخش سیستم ساده ماشین می‌رود و با پلی شدن موزیک غمگینی؛ سرش را به پشتی تکیه می‌زند و از پنجره؛ بیرون را تماشا می‌کند. تمام مردم آبادان خود را برای سال نو و عید آماده می‌کردند. حتی خیابان‌ها رنگ و بوی نوید عید را می‌داد اما دل ما؛ رنگ و بوی غم و حزن را خبر می‌داد...

حدیث عشق و نغمه دلدادگی‌م برایت کم بود سرور عاشقان... من تا ابد رسوای عشق هستم، تا ابد...

دمغ و پکر بالاخره جلوی هتل توقف می‌کنم و بعد از باز کردن کمر بندایمی‌ام؛ آهسته صدایش می‌زنم:

- مهرشاد؟

بی‌حرف و کلمه‌ای کمر بندش را باز می‌کند و دستگیره را نگه می‌دارد که غمگین کوله‌ام را از عقب برمی‌دارم و بعد از باز کردن دستگیره؛ تحلیل رفته پیاده می‌شوم.

نیم‌نگاهی به طرفش می‌اندازم که اصلاً توی حال و هوای دیگری سیر می‌کرد، متأسف‌تر به طرف ورودی هتل راه می‌افتم و بعد از رد شدن از جلوی پذیرش؛ یک باره با شنیدم فامیلی‌ام؛ مکث می‌کنم.

- خانم شهریار...

سوالی و منتظر؛ برای مرد جوان رسمی پوش سری تکان می‌دهم:

- بله؟

بدون مقدمه اشاره‌ای به نشیمن میهمانان می‌کند:

- یه آقای منتظرتون هستن...

بی پروا برایت می تازم

متعجب پلک روی هم می گذارم که از پشت سر؛ صدای آشنای حمایت گرم را می شنوم:

- الیزا...؟

متعجب با بُهت روی پاشنه کفش می چرخم و لبهایم بی اراده ام اسم اش را هجی می کند:

- سهیل...! توعی...؟

با پرستیژ دو گام برطرفم برمی دارد:

- عوض شدی دختر...

نگاهی از سرتاپایم می اندازد و با لبخند کمرنگی ادامه می دهد:

- آب و هوای بهت ساخته... تُپل شدی!

خنده ام می گیرد و به طرفش راه می افتم، دست به طرفش دراز می کنم:

- خوش اومدی پسر... واقعاً سوپرایز شدم از دیدنت!

دستم را نرم می گیرد اما رها نمی کند با جذبه پیچ می زند:

- می دونستم زودتر می اومدم... دلت برام تنگ شده بود، نه؟

به شوخی اش؛ خنده کوتاهی می کنم:

- نه... دلم واسه چی تنگ بشه... چرا وایستادی بیا بریم بالا...

پلکی روی هم می گذارد که غرش خشمگینی را از پشت سرمان می شنوم:

- تو...! تو این جا چه غلطی می کنی؟

به طبع آن؛ دستی که درون دست سهیل قرار داده بودم؛ به شدت به عقب کشیده شد و پشت بندش؛ صدای دو رگه از خشم مهرشاد در گوشم نواخته شد:

- تو... واسه چی باهاش اینقد جووری؟ کितه که باهاش هر و کر می کنی؟ بگو الیزا؟

متعجب دنبال جمله قانع کننده ای می گردم که سهیل با خونسردی مداخله می کند:

بی پروا برایت می تازم

- به تو ربطی نداره مهرشاد... الیزا دیگه آزاده... خودش می دونه با زندگیش چی کار کنه براش بهتره... تو؛ بهتره به فکر خودت باشی...

رگ سبز روی شقیقه مهرشاد چنان برجسته و متورم می شود که هر آن احتمال ترکیدن پوستش را حس می کردم! با خشونت مرا به کناری می فرستد و خودش؛ رخ به رخ سهیل بی تفاوت؛ مقابلش با خشم می ایستد... هم قد و قواره هم نیستند، سهیل پهن تر و هیكلی تر از مهرشاد بود اما قد مهرشاد از سهیل فقط چند سانت بلندتر بود.

غیظ کرده شاخه و شانه می کشد:

- کی گفته تو، بیفتی پی زن من؟ ها... کی گفته زن من؛ به دلسوزی تو نیاز داره پسر خاله؟

سهیل پوزخند بدی می زند و دستانش را ریلکس روی قفسه سینه اش قلاب می کند:

- دیگه زنت نیست... این و منی می دونم که از اول تا همین حالا؛ ریز به ریز کاراش دیدم و خبر دارم...

خون جلوی چشم های مهرشاد را می گیرد و با خشونت محکم تخت سینه سهیل می کوبد:

- بفهم داری راجع به کی حرف می زنی... اونی که تو ساده لوح گیرش آوردی؛ هنوز زن منه... و تا وقتی من نخواستم نمی تونه ازم جدا بشه... شیرفهمی یا نه؟

نفسم در سینه حبس می شود با چشم های وق زده و دلی آشوب شده؛ ناختم را لای دندان می گیرم و به نبرد نامحسوس مهرشاد و سهیل چشم می دوزم.

اما سهیل آنقدر ریلکس و به خود مسلط رفتار می کند که هنگ می کنم.

- زنت بود... خدا رحمت کنه... الانم از جلوم راهم برو کنار... برای ندیدن تو نیومدم...

تا می خواست قدمی به طرفم بردارد؛ شانه اش توسط مهرشاد به خشم و غضب به عقب پرتاب می شود و چون سهیل انتظار ایت ری اکشن را نداشت؛ ناغافل چند قدم تلوتلو عقب می رود، با ناباوری و شوکه می گوید:

- آفرین پسر خاله... خوب ذات رو نشون می دی... موندم این دختر بیچاره؛ چه جوری توی روانی رو تحمل می کرده؟

مهرشاد به سیم آخر می زند، خروش و جوشان مثل آتش فشان با چشمان برزخی و خون گرفته به طرف سهیل گام برمی دارد.

- چی زر زدی...!

بی پروا برایت می تازم

بی اراده پاتند می کنم و با صورت اخم آلود و جدی دستانم را از هم باز می کنم، خود را وسط بزم و دوئل آن ها می اندازم با مسلط ترین لحن ممکن با تَن بلندتر از همیشه؛ مقابل خشم عصیان شده مهرشاد مداخله می کنم:

- اگه دست روش بلند کنی، دیگه همه چیز تمومه... فهمیدی مهرشاد؟

با ناباوری میخکوب می شود و بی جان و تحلیل رفته وا می رود:

- داری از اون طرفداری می کنی الیزا؟ چرا...؟

سرسختانه و مصرانه لب از لب باز می کنم:

- نمی خوام بین تون دعوا بشه... شما دوتا باهم قوم و خوش هستین... این کارا درست نیست... بعدشم اگر حرفی هست، بیاید اتاق بالا... نه جلوی غریبه ها...

مهرشاد غضب آلود نگاه در مانده اش را به پرسنل کنجکاو می چرخاند و زیر لب با غیظ می غرد:

- لعنتی!

سپس در مقابل چشمان متعجبم از کنارم عبور می کند و همزمان هم زیر لب آمرانه می توپد:

- منتظر تونم...!

نفسم را با کلافگی رها می کنم که سهیل با بی حوصلگی لب می زند:

- من اومدم تو رو ببینم نه اون رو... چه خودشم رو دعوت می کنه!

بی اعتنا به غرولندش؛ به طرف آسانسور راه می افتم:

- بیا سهیل!

در دلم از این غیرت جوش آمده مهرشاد؛ کله قند می سابند اما در ذهن و منطق؛ این عمل او را سخت محاکمه می کند که به مهرشاد هیچ ربطی ندارد، بودن سهیل در هتل؛ وقتی دیگر همسرش نبودم!

دکمه طبقه مورد نظرم را می زنم و با نوک کفش؛ کلافه و با استرس روی کف کابین ضرب می گیرم که سهیل با خونسردی اشاره ای به استرس و دلشوره ام می زند:

- آرام باش... تو چرا خودت رو باختی؟

بی پروا برایت می تازم

شقیقه‌ام نبض می‌زند:

- سر در نمی‌آورم سهیل... چرا مهرشاد این‌قد عصبی شد از اومدنت؟

بی‌خیال و با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا می‌اندازد و تازه؛ نگاهم روی بلوز جذب سرمه‌ای مردانه‌اش با استایل و رنگ پوستش هم‌خوانی؛ حتی با شلوار جین مشکی‌اش هم هورمونی شیکی داشت؛ یک تایی ابرویم را بالا می‌برم:

- خوش تیپ کردی!

از گوشه چشم؛ چشم ریز می‌کند:

- بزارم پای تعریف یا...؟

به شوخی طبق عادت که با امیرعلی موقع مزاح به بازویش می‌کوبیدم؛ ناخودآگاه به بازوی سهیل می‌کوبانم:

- مزه نریز!

با چرخیدن گردن و رنگ نگاه تغییر کرده سهیل و حالت گرد شدن چشم‌هایش؛ دستم را مشت می‌کنم با دلوپسی با دست پاچگی می‌گوییم:

- شرمنده حواسم نبود...

مسکوت و با حالتی خاصی خیره‌ام می‌شود که خیرگی‌اش آزارم می‌دهد اما با باز شدن یک باره درب آسانسور؛ با هول‌شدگی و دست پای لرزیده به سرعت خارج می‌شوم.

"درست رفتار کن... سهیل مثل امیرعلی تورو به چشم آبجی‌ش نمی‌بیند که باهاش شوخی می‌کنی!"

در دلم خود را به شدت توبیخ می‌کنم که قیافه درهم و پرخاش‌گر مهرشاد مقابل درب اتاقم می‌یابم که با نارضایتی و بدبینی به پشت سرم چشم می‌دوزد.

با دست لرزیده کارت را لای دستگاه می‌چرخانم و بی‌تعارف سریع داخل می‌شوم که با دیدن مرتب بودن اتاق؛ نفس آسوده‌ای می‌کشم و در اتاق را تا انتها باز می‌کنم:

- بفرمائید بچه‌ها...

مهرشاد پوزخندی به حرفم می‌زند و بی‌اهمیت به حضور سهیل؛ از کنارم رد می‌شود:

- هه، بچه‌ها...!

بی پروا برایت می تازم

بزاق دهانم را سخت فرو می کنم که سهیل حین وارد شدن در اتاق؛ دل گرم کننده و بهم نجوا می کند:

- آروم باش... من این جام...

بعد از بستن در؛ دستپاچه با تردید به طرفشان قدم برمی دارم که مهرشاد را بی رمق و دلخور نشسته روی تخت و سهیل را ایستاده پشت نمای شیشه ای پشت تراس می یابم.

سری به تاسف برای خود تکان می دهم و تلفن اتاق را برمی دارم بعد فشردن دکمه سه، از مسئول پذیرایی درخواست سه قهوه و کیک تازه می کنم و سپس مستاصل وسط اتاق مکث می کنم.

- این و می خواستی؟ که منو به جون پسرخاله ام بندازی؟

با جمله مهرشاد؛ آه سردی از مابین لب هایم می کشم:

- نه... سهیل به گردنت حق داره... این طوری نگو...

زهرآلود با غم مشهودی می پرسد:

- چه حقی؟ حق این که جلوی چشای من؛ دست زن منو بگیره و منو هویچم حساب نکنه... یا این که چون گردنم مثلاً حق داره؛ می تونه زنمو صاحب بشه؟

بی اراده با سرزنش صدایش می زنم:

- مهرشاد...! می فهمی چی می گی؟

بی اعتنا و بی ملاحظه خطاب به سهیلی که به طرف مان چرخیده و شاهد مکالمه مان می بود با دلخوری ادامه می دهد:

- نه پسرخاله عزیز...؟ غیراینه که تو؛ برای منافع خودت کلی دروغ تحویل این ساده لوح دادی و اینم خرت از من؛ تموم حرفات رو باور کرده؟

شک و تردید در اعماق دلم خیمه می زند با قلبی به تکاپو افتاده؛ دو به شک می پرسم:

- منظورت چیه مهرشاد؟ یعنی سهیل...

مهلت نمی دهد با غیظ روی کلامم پارازیت می شود:

- چی از من برات گفته این پسرخاله عزیز؟ هوم...

بی پروا برایت می تازم

با محق بودن به طرف سهیل صامت به تندی لب باز می کند:

- دیگه چی دروغ هایی به خوردش دادی که اینم باور کرده؟ تو بگو...

بی هوا از جایش بلند می شود و به طرف سهیل گام برمی دارد که باز مابین اشان خود را وسط می اندازم و ملتمسانه می گویم:

- آروم توروخدا... چرا داغ می کنی... نشسته هم می تونی سوال و جواب کنی مهرشاد...

غبار غلیظ گرفته دم تیله های توسی رنگ با دلگیری و افسوس نگاهم می کند:

- هنوزم نمی خوای حقیقت رو بفهمی؟ یعنی این قد ذلیل این دروغ گو شدی که...

لحن قاطع و پرتحکم سهیل در فضای متشنج بین مان لغزخوان می شود:

« تو لیاقت الیزا رو نداری، اینو بارها به همه؛ حتی به خودشم ثابت کردی... توی خیلی مرد بودی؛ نمی گذاشتی الیزا به خاطر

خودخواهیت این همه عذاب بکشه... تو براش؛ فقط دردسری مهرشاد؛ فقط دردسر... فهمیدی تو لایقش نیستی؟ »

- بسه سهیل... کافیه..

اعتنای به تذکر نمی کند و با اخم و طلب کاری به مهرشاد زل می زند.

سیبک آدم مهرشاد سخت تکان می خورد و قلب من از جا کنده می شود از این همه ظلم و یک تازی بی رحمانه سهیل وقتی تیر

آغشته به زهرش را به سینه پردرد مهرشاد فرو می کند.

« من الیزا رو می خوام... این خواستنم مال دیروز و امروز نیست مال سه سال گذشته ست که تو؛ این دختر رو... با ظلمت پر پرش

کردی... اما من؛ آره من... سهیل؛ غنچه پژمرده الیزا رو توی خاک واقعی عشق می کارم... و اونقدم بهش عشق و مهر دوست داشتن

نصیب این گل می کنم که دوباره از نو شکوفا بشه... که یه گل خوش بوی دوست داشتنی بشه واسم؛ فقط واسه من... نه تو! »

اشک هایم با درد و خمیده شدن قامت مهرشاد؛ با حزن از کاسه چشمانم فرو می ریزند...

سهیل؛ مهرشادم را پیش روی خودش خرد کرد... غرورش را... غیرت به جوش آمده اش را... همه چیزش را...

ناخودآگاه به طرفش خیز برمی دارم و با نگرانی و دلی آشوب شده زیر بازویش را می گیرم که خفه و ناتوان با داغانی می نالد:

بی پروا برایت می تازم

- اون بچه، مال من نبود...

چیزی ته دلم را زیر و رو می کند و هوری پایین می ریزد که با گنگی و شک زیرلب می پرسم:

- کدوم بچه... نکنه ژاله رو می گی؟

پلک هایش سخت روی می فشارد و محزون تر زمزمه می کند:

- نخواستی باورم کنی... ویلا...

با دلخوری مشهودی دستانِ حلقه زده ام دور بازویش را کم جان پس می زند و کنایه آمیز دلم را ریش می کند:

- ولم کن... برو... برو به صاحبت برس!

نجووار با بُهت صدایش می زنم:

- مهرشاد..!

بی اعتنا دستی در هوا به معنی "بروبابا" برایم پرت می کند و از اتاقم؛ در سکوت سنگین و جو پرتنش خارج می شود.

بی اراده خشم جلوی چشمانم را می گیرد با غیظ به طرف سهیل قدم تند می کنم که سهیل زودتر دستانش را به حالت تسلیم بالا می گیرد:

- متاسفم به خاطر اون دروغ ولی باور کن به خاطر خودت گفتم...

با خشونت اشک های لجوج زیر چشمانم را پس می زنم:

- که چی؟ که خرفرضم کنی یا این که منو از چشم مهرشاد بندازی...

برزخی خنده عصبی سر می دهم:

- یا این که می خواستی کار از کار بگذره اون وقت به دروغت اعتراف کنی؛ کدومش؟

بی اختیار تُن صدایم بلندتر از معقول بالا می رود، با دلگیری؛ سرزنش؛ حسرت؛ توبیخ خودم حتی توبیخ باوری که این همه مدت به سهیل می کردم و حرف هایش برایم آخر سند حساب می شد:

- کدومش لعنتی؟ وقتی حسابی مهرشاد رو از چشمم انداختی و به روی خودتم نیاوردی که چه جوری با حقه بازی مهرشاد و پیشم خراب کردی؟ وقتی که کاملاً بی گناهی؟ آره عدالت تو اینه؟ اینه سهیل؟

بی پروا برایت می تازم

با چشم‌های فراخ به سهیل؛ منتظر و سوالی چشم می‌دوزد که سهیل با کشیدن نفس عمیقی؛ با ولوم آرامی شروع می‌کند:

- ارزشش رو داری الیزا... تو ارزش دروغ گفتنم رو داشتی...

ماتم می‌برد، برق از سرم می‌پرد و با ناباوری لب از لب باز می‌کنم:

- ارزش دروغ گفتن رو دارم...! چی پیش خودت خیال کردی تو سهیل؟ این که این همه دروغ و پنهون کاری کنی؟ آخر عشقت به من اینه؟ دروغ و دغل‌بازی؟

با دو انگشت شصت و سبابه‌اش گوشه شقیقه‌اش را مالش می‌دهد:

- سختش نکن الیزا... تو برام اونقد با ارزشی که...

آه سردی همراه با خیرگی نگاهش می‌کشد:

« واسه به دست آوردن همه چیز رو فدا می‌کنم... منطق و این چیزام برام مهم نیست... مهم اینه که من واقعاً دوستت دارم الیزا!! »

بغض‌آلود و دماغ پرافسوس لب می‌زنم:

- حتی مهم نیست که خاله و پسرخاله‌ت چی پشت سرمون فکر می‌کنن؟ اونا که فامیل خودت‌ان! چه‌جوری تو چشم‌شون نگاه می‌کنی تا منو طلب کنی وقتی عروس سابق‌شون رو خواستی و می‌خوای؟ ها؟ منطق‌ت رو بی‌خیال شدی و چسبیدی به احساس؟ لبخند تلخ و درد‌آلودی با گوشه لب بالا رفته میهمان صورتش می‌کند:

- شده به‌خاطر همین احساسی که برام مقدسه روی تک تک آدم‌ها خط قرمز بکشم؛ می‌کشم الیزا... من به‌خاطر کل مردم رو نادید می‌گیرم فقط؛ تو منو بخواه... منو دوست داشته باش؛ کنارم باش و پشتم باش اون وقت من؛ تورو خوشبخت‌ترین زن عالم می‌کنم اونقد که یادت بره قبلاً مهرشادی توی گذشته‌ت بوده!

متأسف و با اندوه سری به طرفین تکان می‌دهم:

- هیچ زنی ارزش اینو نداره تا تو؛ به روی خاله و پسرخاله‌ت بایستی... نه من؛ نه هیچ زن دیگه‌ای ارزشش رو نداره... ارزش این همه دروغ و حماقت رو نداره...

نفس عمیق و کش‌داری برای تجدید نیرو برای ادامه دادن این بحث داغ می‌کشم با غم و حزن با قاطعیت ادامه می‌دهم:

بی پروا برایت می تازم

- شاید تو بتونی بی خیال بشی اما من نه... نمی تونم و نمی خوام به خونوادم بگم که پسر خاله شوهر سابق منو می خواد... خیلی ناجوره به والله.. حتی نمی تونم چشم توچشم سمیه خانوم و مهرشاد دیگه نگاه کنم... چون شرمم می آد، خجالت که هیچ... زمین دهن باز کنه و منو ببلعه هم نمی تونم این کار رو کنم... حسست به من؛ از اول اشتباه بوده سهیل... تو باید دنبال یه دختر مناسب هم کفر خودت پیدا می کردی نه منی که وصله ناجور توام!

دندان روی هم می سابد:

- گور بابای بقیه الیزا... گور بابای همه چیز... مهم منو و تویم... فقط منو و تو... چرا عشق منو رد می کنی؟ فقط به خاطر یه دروغ کوچیک؟! آره؟

غم به پهنای صورت در صورتم هویدا می شود:

- سهیل؛ من تورو مرد عاقلی می دیدم که با هوش و ذکاوتش همه رو مجذوب خودش می کنه اما باورم رو نسبت به خود... می دونی ناامیدم کردی سهیل! از اول گفته بودم چقد از دروغ بی زارم... چقد از این که احمق فرض بشم؛ متنفرم... اما به نظرم اصلاً اهمیت ندادی و کار خودت رو انجام دادی... درسته کلی در حقم زحمت کشیدی؛ حمایت کردی اما...

نگاهم را از چهره وامانده و درهمش می دزدم:

- بهتره دیگه همه چیزو فراموش کنی، الیزا هیچ وقت نمی تونه لگد به پل های پشت سرش بزنه و پیش خودش بگه به جهنم؛ گور بابای همه شون... نه... من نمی تونم... از من یکی این کار بی شرمانه بر نمی آد.

تحلیل رفته با صدای دو رگه و خش دار ناباورانه می پرسد:

- یعنی همه چیز رو به همین راحتی تموم می کنی؟

بغض می گیرد و دلم در حال جان کندن و احضار است... خدایا به دادم برس به خودت قسم...

پشت به او به طرف در راه می افتم:

- منو ببخش سهیل... من لایق عشق تو نیستم...

دستگیره در را باز می کنم که با دیدن خدمه و سینی دم دستش؛ پوزخند کمرنگی می زنم و از کنارش رد می شوم:

- دیر آوردی...

بی پروا برایت می تازم

- شرمنده خانوم، الان میل می کنین؟

بی حوصله نچ کوتاهی می کنم و به طرف آسانسور قدم برمی دارم:

- ببرش کسی دیگه قهوه نمی خوره...

سپس با فشردن دکمه طبقه هم کف؛ سرم را به لبه آسانسور تکیه می دهم. عذاب وجدان خفهام می کرد بابت قضاوت عجولانه ام در حق مهرشاد و خودم... ناشیانه میدان را برای ژاله نامی با تصمیم اشتباه خالی می کنم بدون تحقیق و پرس و جو!

مهرشاد حق دارد اگر از دستم دلخور باشد، نگران ش می شوم... با آن حال خراب و بدش الان چه می کرد؟

دستانم را با منگی بالا می گیرم که نه تلفن همراهم می بود و نه حتی سوئیچ ماشینم! تنها کارت اتاقم درون جیب مانتوam می بود...

آه حزن آلودی می کشم و با دو انگشت؛ شقیقه ام را مالش می دهم. دوباره دکمه طبقه خود را می فشارم تا حداقل گوشی و سوئیچم را برمی داشتم...

وقتی در را باز می کنم و با دست پاچگی بلند می گویم:

- موبایلمو جا گذاش...

اما با دیدن جای خالی سهیل، قلبم چنان برایش می سوزد که پکر و مغموم روی تختم ولو می شم با غم به سقف اتاق چشم می دوزم...

به سرنوشت عجیب و قریبم فکر می کنم، به این که اگر مهرشادی از اول نمی بود شاید با سهیل ازدواج می کردم و خوشبخت می شدم...

سهیلی که بارها ثابت کرده بود که می توانم روی کمکاش همیشه حساب باز کنم، او برایم مثل دوست خوب و مهربان مدام هوایم را داشت و در همه جا به موقع خودش را به من می رساند اما با او چه کردم...؟

آن همه حمایت و علاقه صادقانه اش را نادید گرفتم و فقط؛ دروغش را دیدم... دروغی که به خاطر منفعت خودش و صلاح من گفته بود...

اگر سهیل پسرخاله مهرشاد نبود؛ شاید شانس یک زندگی آرامش بخش را به خود و او می دادم...

بی پروا برایت می تازم

سهیل! چرا همه چیز را خراب کردی؟ تو که خودت کلکسیون از بهترین‌ها بودی؛ دیگر نیازی به پنهان‌کاری نبود... کافی بود مرد و مردانه بدون حقه‌بازی همراهم می‌شدی تا مهر و عشق مهرشاد را از دلم کم کنی!

اما نه... عشق مهرشاد شاید به مرور زمان از دلم محو می‌شد اما قطعاً جای‌ش تا ابد در قلبم محفوظ می‌ماند!

رو به پردازش با نگرانی می‌گویم:

- یعنی ازش خبرندارین؟

بیژن کلافه پوف بلندی می‌کشد:

- بابا این کامران بدجور امروز قاراشمیشه...

بی‌حوصله اخم ظریفی روی ابرو می‌نشانم:

- گوهری همیشه برزخیه!

بیژن خنده آرامی می‌کند و سپس با شوخی از گوشه نگاهم می‌کند:

- نکنه تو بلایی سرش آوردی؟

متعجب با گنگی سری تکان می‌دهم:

- یعنی چی؟

لاقیدانه شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- گفتم شاید باز باهم موش و گربه‌بازی کردین و گربه از گرفتن موش؛ به تنگ اومده و رفته تهرون؟

از تفسیرش با غیظ لب روی هم می‌سابم:

- آقای پردازش! واقعاً که الان وقت شوخیه؟ بعدشم این چه طرز فکری که شما دارین؟ یه بار می‌گین سگ و گربه... الانم که موش

و گربه... یه بار کی بگین جونوریم و خیال خودتون رو راحت کنین دیگه...

با ادای شرمندگی را در می‌آورد و پشت گردنش را می‌خاراند:

بی پروا برایت می تازم

- چه کنم، با دیدن شما دوتا، کارتون گربه و سگ ... اوم تام و جری یادم می‌افته!

پوف بلندی می‌کشم با تاسف از کنارش رد می‌شوم و به صدا زدن‌های امیرعلی و پردازش هم اهمیت نمی‌دهم اما با شنیدن صدای بلندگو که گوهری در بین جمعیت مخاطب قرارم می‌دهد؛ مبهوت جا می‌خورم.

- خانوم شهریار، یه لحظه صبر کنین...

به ناچار دست به کمر زیر اشعه تیز آفتاب مکث می‌کنم و با گذاشتن دست راستم مقابل چشم‌هایم و سایبان‌اش مقابل ضرارت اشعه نور مستقیم خورشید؛ کمی این پا و اون پا می‌کنم که گوهری با توپ پر به طرفم گام برمی‌دارد و همزمان بلندبلند می‌گوید:

- خانوم، مهرشاد کدوم گوری مونده...؟ چرا نیومده سر کار؟ لِش کرده و اومدی مهمونی مگه که هروفت عشقش کشید بیاد سرکار؟

کف دست چپم را محکم بند پارچه مانتوایم می‌کنم اما تسلطی روی کنترل صدای بلندشده‌ام ندارم وقتی با جدیت و تحکم بلند راسخ پاسخ می‌دهم:

- آقای گوهری بهتره درست صحبت کنید!

غضب‌آلود می‌خندد با طعنه ادامه می‌دهد:

- چیه به تیرپ قُبای شما برخورده خانوم همسر؟ شما که خیلی دلسوزشی بهتر نبود مسائل خونادگی تون رو توی خودتون حل می‌کنین نه توی پذیرش هتل!

پلک چشمم از خشم می‌پرد با ساییدن دندان‌هایم بی‌محابا قاطع می‌گویم:

- شما، حق اینو ندارین منو بین این همه چشم بازخواست کنین... و در جایگاه قضاوت و نظردهی هم نیستن، متوجهین؟

از صلابت کلام و اقتدارم جامی خورد و اخم‌هایش چنان درهم می‌روند که متعاقب با غیظ دندان قروچه‌ای می‌کنم:

- این مسائل در همه شغل‌ها پیش می‌آد، ولی اون چیزی که برای همه حجت باقی می‌مونه؛ شخصیت و رفتار طرف حساب!

با نزدیک شدن پردازش؛ با تنی لرزیده از خشم عقب گرد می‌کنم که باز؛ صدای گوهری خط روی اعصاب متشنج‌شده‌ام می‌اندازد:

- به مهرشاد بگو، مثل آدم بیاد سرکار اگه کارش رو دوست داره وگرنه براش جایگزین پیدا می‌کنم...

بی پروا برایت می تازم

بی‌اهمیت با قدم‌های تند و محکم محل لوکیشن فیلم‌برداری را ترک می‌کنم. حرف‌های گوهری؛ مثل زهری که به واسطه نیش درون پوست آدم نفوذ می‌کرد و کم‌کم زهر در همه شریان‌های رگ و بدن پخش می‌شدند!

پشت فرمان که می‌نشینم؛ بی‌اعتنا به ماشین‌های پارک شده کنار جدول جوب؛ به سرعت از پارک دوبل خارج می‌شوم به با تیک‌آف به طرف هتل راه می‌افتم... خون خونم را می‌خورد، اگر مجبور نبودم هرگز با آن کارگردان اعصاب‌خردکن همکاری نمی‌کردم!

با توقف کنار جدول مقابل هتل فانوس؛ کیف دستی‌ام را برمی‌دارم و باز کردن دستگیره درب؛ سوئیچ را برمی‌دارم و به سرعت پیاده می‌شوم... با قدم‌های بلند و حرصی به چشم‌هم‌زدنی مقابل پذیرش هتل مکث می‌کنم.

با نفس‌تکه‌تکه‌ام؛ شماره اتاق مهرشاد را می‌پرسم که مرد جوان با تایپ کردن نام و فامیلی مهرشاد؛ سرش را با خونسردی بالا می‌گیرد:

- اتاق دویست و ده طبقه آخر هتل قسمت هایپر پنت!

سریع لب باز می‌کنم:

- ممنونم...

سپس با جدیت و قلبی تندزده به طرف آسانسور راه می‌افتم تا هرچه زودتر علت نیامدن مهرشاد را جویا شوم!

بی‌توجه به نگاه ذوق‌زده دو زن و مرد که با دیدنم؛ که از آسانسور خارج می‌شوند با سری برافراشته داخل می‌شوم که یکی از خانم‌های تپل با آرایش غلیظش؛ تند با هیجان می‌گوید:

- فریم‌ها جون، شما این‌جا؟

لبخند محجوب و کوتاهی به رویش می‌پاشم:

- من عجله دارم شرمنده...

لب و لوچه‌اش نافرم توی هم می‌رود:

- وا...!

بی پروا برایت می تازم

درب آسانسور که بسته می شود از استرس زیاد و دلشوره؛ مدام پوست لبم را می کنم یا با نوک کفشم؛ به کف آسانسور ضربه می زنم که بالاخره کابین آسانسور در طبقه مورد نظر متوقف می شود و من؛ انگار پرنده ای از قفس رها شده به طرف آزادی و حیات به طرف اتاق مهرشاد پرواز می کنم...

زنگ اتاقش را می فشارم؛ با دلهره و دلشوره چندبار پشت سرهم... کم کم نگران می شوم و تلفن را از کیفم در می آورم که در بی هوا باز می شود و مهرشاد با قیافه ژولیده و بهم ریخته دستش را بند در می کند:

- چی می خواهی؟

تمام حرص و خشمم با دیدن حال و روزش یادم می رود و با یادآوری نگرانی و اضطرابم؛ شرمگین لبم را می گزم:

- اومدم باهات حرف بزنم...

از کنار در با بی تفاوتی کنار می رود که با تردید داخل اتاقش می شوم اما...

اما با دیدن وضع آشفته اتاق و بهم ریختگی اش؛ خشکم می زند.

شتر با بارش در این اتاق لوکس گم می شود چه رسد آدمی!

- مهرشاد تو...

بی اهمیت به طرف کانتر مدرن با شیشه های سبز و قرمز سمت چپ گام برمی دارد و همزمان بلند می غرد:

- زرت رو بزن بعد گورت رو گم کن خرمگس!

کلافه و بی حوصله نگاهم را به کاناپه خردلی که رویش انواع تی شرت و شلوارک مارک دار به چشم می آمد؛ با تاسف تلاقی می کند.

روی سینماخانگی اتاقش هم کراوات و لنگ های جوراب دیده می شد!

روی میز شیشه ای هم دو شیشه عجیب سبز رنگ خودنمایی می کرد که حدسش سخت نبود... باز به زهرماری روی آورده!

آه غمگینی می کشم:

- اومدم بگم که منو به خاطر بی مسئولیتم ببخشی...

با چشم های ملوس و ملتسمانه اضافه می کنم:

بی پروا برایت می تازم

- می بخشی؟

جرعه‌ای از محتویات جام دم دستش را با عطش می نوشد و در سکوت سنگینی از گوشه چشم براندازم می کند. بعد از لحظات طاقت فرسا بی مقدمه و رک می گوید:

- برام برقص.

از این صراحت کلامش ماتم می برد... توقع این حرف را از او نداشتم وقتی دهان باز مانده‌ام را می بیند... جام لای انگشتان کشیده‌اش را به سمت لب‌هایش می برد و یک نفس آن لعنتی را سر می کشد و نگاه خمارش را روی تن و بدنم؛ عمیق و سنگین می تاباند.

می دانم که تعادل ندارد و حالش روبه راه نیست ... می دانم باز هم شروع کرده است به گفتن خزبات همیشگی ... بخاطر همین حرفش را نادیده گرفته و به کارم ادامه می دهم ... در همین حین صدای برخورد جامش را با عسلی می شنوم و شوکه با دلی آکنده از ترس هراسان در جایم می ایستم.

با جدیت می غرد:

- گفتم برقص... نشنیدی؟!

از جایش بر می خیزد و جام نیمه خالی‌اش را به دست می گیرد و با قدم های آهسته به سمت من هاج واج می آید ... تمام وجودم را وحشت و واهمه از نرمال نبودن‌اش فرا می گیرد، من از او و این اقتدارش حتی قاطعیت کلامش هراس می کنم.

در یک قدمیم می ایستد و تمام آن زهرماری را یه نفس سر می کشد و جام لعنتی اش را روی کانتار با ضرب می کوبد که متعاقب آن تنم از ترس آنی؛ به عقب از جا می پرد.

بی اعتنا سرش را نزدیک آورده و در چند سانتی‌ام نگاه می دارد و با لحنی که سعی می کند تُن بم شده و گیرای حتی کشدار بودنش را پنهان کند؛ خمور می گوید:

- گفتم برام برقص الیزا...

بی پروا برایت می تازم

دستش را پشت کمرم می گذارد و با ولوم خاصی بهم تر و رعب آور پیچ می زند:

- میخوام برام مثل شب عروسی مون، جلوم قر بدی... عشوه بریزی، با موج دادانات محوم کنی الیزا ...

به چشمان مبهوتم زل می زند و هرم نفسش را توی صورتم با بازیگوشی فوت می کند:

- دوست دارم موقع رقص بهم زل بزنی، تموم هنرت رو بهم نشون بدی... می خوام بهت یه فرصت بدم تا اگه تونستی منو مال خودت کنی الیزا... چیزی که همیشه آرزوش رو داشتی و...

مماس لب های نیمه بازم؛ مسخ کننده زمزمه می کند:

- داری الیزا...

بی اراده با تنی منقلب شده مخالفت می کنم:

- نه!

به سرعت مرا به سمت خودش می کشد و تنم اسیر بازوان قطور و آغوش داغش محاصره می شود:

- چرا...؟ غیر اینکه که دوستم داری؟ زنم هستی و منو می خوای؟

می دانم جواب ندادن به این سوالش، چه عواقب وحشتناکی در پی دارد، بنابراین با ولوم پایینی لب می زنم:

- می دونم اما نمی شه مهرشاد... دوستت دارم اما...

مهلت نمی دهد که توضیح دهم، خشونت آمیز با انگشت شصتش لبم را به بازی می گیرد و مخمورتر از قبل؛ مجذوب آوای بهم شده و گیرایش می شوم:

- دوستم داری... برام برقص، می خوای منو؟ پس منم می خوام زنم برام برقصه ... می خوام پیچ و تاب تن زنم؛ هوش از سرم ببره مثل بهارم... بهارم منو با رقصش شیفته می کرد... دیوونه می کرد اونقد که تموم زندگیم شد... حالا دیگه بهار نیست، هیچ زنی هم نیست جزء خودت تا بهش نزدیک بشم... منم مردم؛ خیلی وقته روزمرگی م شده؛ مرور خاطرات گذشته... کمکم فراموش کن الیزا... اگه منو جدی می خوای؛ پس نباید دو دل باشی و تردید کنی، اوکی؟

بی پروا برایت می تازم

برای اینکه در جوابش حرفی زده باشم به آرامی و مطیعانه سری تکان می دهم:

- اگه می خوای حرفی نیست... فقط دیگه منو با بهار مقایسه نکن، خواهش می کنم...

دیگر در این سه سال فهمیده بودم که او؛ مرا با حرف ها و خواسته هایش به چالش می کشد، تا به نوعی تلافی تصمیم عجولانه و از سر؛ عصیان و سرکشی ام را بر سرم در آورد تا بلکه خودش آرام شود...

شال روی موهایم را با خشونت پس می زند و کِش موهایم را مسخ کننده در می آورد... بعد از نفس کشیدن داخل حجم موهای بلندم؛ کمی بعد رهایم می کند و به سمت اتاقش می رود.

نفس آسوده ای از سر رفتن اش می کشم و خوشحال می شوم از اینکه سرکشی نکرده و برای خودم دردسر به جان خود نخریده بودم...

اما در همین حین؛ مهرشاد از اتاقش خارج می شود و توجهم به لباس براق قرمز جیغ حریرمانند دم دستش معطوف می شود!

کوبش قلبم ریتم می گیرد و با تقلا و دلواپسی درون سینه ام خود را سخت می کوبد.

در کمال خونسردی او و ناباوریم؛ روبه رویم روی کاناپه خردلی می نشیند و لباس جیغ را از همانجا مقابل پایم پرت می کند؛ با لحنی خمار و شیوایم شده ای لب می زند:

- اینو بپوش و برام برقص...

چنان جا می خورم که بی اراده چشمانم وق زده با انزجار به لباس جلوی پاهایم می نشیند. وقتی تعلل م را می بیند، غضبناک می غرد:

- منتظرم!

هراسان خم شده و آن لباس نیم متری وجیغ را بر می دارم و با غیظ و خصمانه برای تعویض لباس به سمت اتاقش قدم بردارم که صدای کوبنده و جدی اش مانع حرکت می شود:

- همین جا... درست پیش چشمای خودم اون لباس رو می پوشی الیزا...

بی پروا برایت می تازم

درمانده و کلافه نگاهش می کنم که بی حوصله با بی علاقه تندی سری به عقب می پراند:

- می خواهی نافرمانی کنی؟

چانه ام از این همه محق بودنش می لرزد:

- مهرشاد...؟

در آنی با رنگ و نگاه تغییر داده، کش دار و گیرا زمزمه می کند:

- مگه زنم نیستی... کدوم زنی از این که جلوی شوهرش لباس عوض کنه خجالت می کشه... فکر کنم دیگه وقتش رسیده پرده ها از بینمون کشیده شه... بپوشش... اون لباس رو جلوی چشمای خودم بپوش و برام برقص...

بی ملاحظه به کپزدگی ام؛ جامی دیگر را از کنار روی میز شیشه ای برداشته و با چشمانی خمار و تنگ شده؛ منتظر نگاهم می کند...

نیم نگاهی به لباس منجرکننده می اندازم و بعد با چهره جمع شده با نارضایتی می گویم:

- من؛ اینو نمی پوشم!

می خندد، کش دار و هیستیریک وار که بی محابا با برداشتن لباس؛ به سرعت و قدمه های شتاب زده از ترس و دستپاچی به طرف اتاقش پا تند می کنم... و؛ وقتی پشت سرم به دنبال پاتند می کند، درب اتاقش را با کلید پشت در قفل می کنم... ضربه ای محکم به در می کوبد:

- بازم چپیدی اون تو که... تو که می آی بیرون الیزا... اون وقت به خاطر خراب کردن عیشم؛ دمار از آزارت در می آرم...

بدون اعتنا لباس وجیع را مقابل چشم های باریک شده ام می گیرم که از دیدنش؛ بی اراده لبخند عریضی روی لبانم می نشیند:

- چه نازه... هم ناز هم خیلی باز!

خنده ام می گیرد، مهرشاد برای اولین بار؛ برایم لباس باز گرفته بود. بعد کلنجار رفتن با افکارم؛ که بالاخره مهرشاد عشق حقیقی ام می بود؛ خود را راضی می کنم و بعد از تعویض کردن لباس؛ با لبخند به آینه اتاق هتل چشم می دوزم، شیک و خوش تن که در تن حسابی دلربایی می کرد...

بی پروا برایت می تازم

دستم روی طره موهایم می نشیند و بهم اشان می ریزم، بی میل نچی می کنم با برس روی میز کنار تافت و ژل ها؛ موهایم را با حوصله شانه می کنم و در نهایت با ربانِ قرمز ست لباس؛ طره ای پشت سرم را آهسته و شُل می بندم.

ناراضی از نبودن لوازم آرایشی؛ هیجان زده با نفس حبس شده در سینه ام؛ خیلی آرام با قلبی تپنده درِ اتاق را باز می کنم و سرکی داخل نمای کریدور می اندازم اما...

اما با شنیدن خروپف های آشنای همیشگی متعجب با کنجکاوی بیرون می روم و خرمان و پاورچین به طرف کاناپه سه نفره خردلی نزدیک می شوم. از کنار لبه کاناپه به جسم خواب رفته مهرشاد زل می زنم و بی اراده آه از نهادم بلند می شود. سه بطری شیشه ای خالی خالی می بود و بوی تندش در فضا؛ با اتاق لوکسن و دلبازش مغایرت می داشت!

زیر لب زمزمه می کنم:

*** -

بی اراده با سرانگشت، موهای جلوی پیشانی اش را عقب به کنار گوش هایم می فرستم و با عشق خم می شوم؛ شیدا و شیفته وسط پیشانی اش را نرم به عشق خالصانه ام مهر می نشانم.

"خوب بخوابی مرد من"

با مکشی عقب می کشم و بدون در آوردن کوچک ترین صدایی؛ مانتو و شالم را می پوشم و با گرفتن کیف دستی ام؛ نگاه آخرم را به چهره غرق خوابش سوق می دهم با زدن لبخند تلخی از اتاقش خارج می شوم با دست و پای سُر و لرزیده به طرف اتاق م راه می افتم.

کابین بگم را همراه خود می کشانم و بی اعتنا به چهره ناراضی پردازش؛ به چمدان بزرگ دم دست پردازش سری با تشکر تکان می دهم:

- ممنونم که منو رسوندی آقای پردازش.

گرفته با اخم جدی نگاهم می کند:

بی پروا برایت می تازم

- حالا نمی شد نری؟ بابا چتونه شما دوتا؟ الان دقیقاً دو هفته است که باهم ارّه و تیشه می دین... همه عوامل تیم از برخورد شما دوتا؛ توی کار متعجبان! راستش رو بگو الیزا؟ با مهرشاد چی کار کردی که با یه من عسل هم نمی شه خورد؟ جنبه اش قبلاً بالا بود ولی حالا... نمی شه اصلاً باهاش شوخی کرد...

با یادآوری آن روزی که بی خبر از اتاقش بیرون رفتم و؛ از فردای همان روز؛ اخلاق مهرشاد صد و هشتاد درجه تغییر زاویه داد. چنان بامن سرسنگین شد که در محل فیلم برداری جلوی همه؛ مدام سنگ روی یخ می کرد و من هم بدتر از اون؛ با حق به جانبی جواب دندان شکن می دادم البته محترمانه نه مثل او؛ که مراعات نمی کرد و اسم های مستعار زیادی رویم گذاشته بود!

یک باره با یادآوری خاطرات مان لبخند محوی کنج لبم جابخش می کند:

- درسته، انگار ما دو نفر؛ جدی جدی شبیه همون تام و جری معروف شدیم! البته که جری همیشه هوای تام بی نوا را در همه حال داشت و فقط گاهی به خاطر تلافی کردن های زیادی تام؛ حالش را به موقع اش می گرفت!

- با دیدن رفتار شما دونفر؛ یه فیلم نامه خوب دارم می نویسم که مطمئنم زود سر و صدا می کنه...

گردنم را به طرفش متمایل می کنم اما پردازش مودبانه درب سالن فرودگاه را برایم باز می کند.

- بهتون گفته بودم که دور منو یه خط قرمز بکشین... من دیگه پشت دستم داغ بزارم که با مهرشاد و گوهری عصاقورت داده همکاری کنم...

از گوشه چشم براندازم می کند:

- ولی این فیلم نامه م مثل "فریمه" موفق می شه و حسابی معروف می شی!

درمانده پوف کلافه ای می کشم:

- من عاشق شغلم و علاقه ای هم به هنرپیشگی ندارم... راستی خودتون چرا توی فیلم تون بازی نمی کنین؟ قابلیت و تکنیک شم که می دونین! هوم؟

مستاصل دستی روی صورتش می کشد به شوخی می گوید:

- از من گذشت دختر... دیگه واسه این کارا پیر شدم!

خنده ام می گیرد و حین رفتن کنار باجه بلیت ها؛ آهسته لب می زنم:

بی پروا برایت می تازم

- این فیلم نامه تام و جری خودتون بازی کنین، خدارو چه دیدین؛ شاید قسمت شد و کفتر جلدتون رو پیدا کردین!

سرش را بی حرف پایین می اندازد و به فکر فرو می رود که جلوی پیشخوان بلیط؛ رو به مرد نیمه مسن با ته ریش روی صورت گردش؛ عینک دودی ام را روی موهایم می گذارم و آرام می پرسم:

- بلیط رزو کرده بودم، به نام الیزا شهریار...

سرش را با بی تفاوتی تکان می دهد:

- یه چند دقیقه...

ریلکس نگاهی به ساعت مچی ام انداختم؛ بیست دقیقه دیگر؛ پرواز از به وقت تهران داشتم. با سرانگشتانم روی پیشخوان ضرب گرفتم که فیش بلیط را زیر دستم گذاشت:

- اینترنتی پرداخت کردید درسته؟

نچ کوتاهی می کنم و با در آوردن کیف پول کارامی ام؛ خونسردانه هزینه مورد نظر را روی پیشخوان می گذارم:

- زحمت کشیدین...

با گرفتن بلیط؛ به عقب گرد می کنم و همزمان عینک دودی ام را دوباره روی چشم هایم می زنم و با جلو کشیدن شالم؛ به طرف پردازش مسکوت و خیره به نقطه ای قدم برمی دارم...

وقتی مقابل صندلی اش می رسم؛ از بی حواسی اش؛ متعجب بشکنی مقابلش می زنم که تکان خفیفی می خورد و پرانده منگ و متعجب سرش را بالا می آورد:

- ها؟

با تبسم پلک آرامی روی هم می بندم:

- تو فکرین؟ چیزی شده؟

بی اعتنا کلافه و سرگردان لب روی هم می سابد:

بی پروا برایت می تازم

- مهرشاد می دونه؛ به تهران می ری؟

چشم در حدقه می چرخانم:

- معلومه نه! به اون ربطی نداره...

غمگین و باحزن حین کشیدن آه سردی؛ به آرامی لب از لب باز می کند:

- بهش یه فرصت دیگه بده الیزا... مهرشاد درسته خیلی با بی فکر بودنش تو رو اذیت کرده... اما واقعاً دوستت داره... اینو منی دارم بهت می گم که نزدیک ده ساله مهرشاد رو می شناسم و اخلاقش عین کف دستم بلدم... خودش نمی دونه اما وقتی فهمید تو به خاطرش؛ قبول کردی توی فیلم بازی کنی؛ یه جوری شد... اصلاً قرار نبود مهرشاد دوباره با تیم ما همکاری کنه ولی... به خاطر تو اومد آبادان... التماس گوهری کرد حتی بهش پول زیادی داد تا دوباره سر نقش خودش برگرده... می دونی همه این کارا؛ از مهرشاد مغرور و غد با اون همه یک دنده گیش خیلی بعیده... راستش نمی دونم موضوع چیه و فکر می کردم شاید به خاطر جریان رسانه ای اخلاقی مهرشاد و اون زنه...

مکث معناداری می کند که با اخم های درهم با بی میلی به رو به رو خیره می شوم که از سکوت م استفاده می کند با لحن نصیحت گونه ای ادامه می دهد:

- به عنوان دوست مهرشاد؛ ازت می خوام بیشتر راجع به مهرشاد و آینده با اون فکر کنی الیزا... درسته الان افتاده روی دنده لج و تلافی کردن اما ته اش عاشقته و گرنه این همه راه نمی کوید بیاد این جا... اونم فقط به خاطر... مهرشاد واقعاً خوش شانس که زود متوجه شده که همسرش؛ یه فرشته زمینی است که به خاطرش این همه از خودگذشتگی می کنه...

یک دفعه حزن آلود و گرفته زیر لب می نالد:

- من این شانس رو نداشتم و گرنه الان محیا؛ همسرم بود نه این که زیر یه مشت خاک سرد و ترسناک!

خشکم می زند با گیجی متعجب می پرسم:

- محیا کیه؟

نفسش را غم انگیز فوت می کند:

- نامزدم بود ولی به خاطر یه سری سوء تفاهم خرکی؛ الان مُرده!

چشمانم گرد و درشت می شود اما پردازش از پشت عینکم با لحن حزن آلودی ادامه می دهد:

بی پروا برایت می تازم

- بهش فرصت ندادم و اون برای همیشه؛ داغ خودش رو توی دلم جا گذاشت!

آنقد شوکه و پریشان می شوم که قدرت تسکین دادن و حرف های دلگرم کننده همیشگی را ندارم. صامت و مصوت با کپ شدگی به زمین زل می زنم که صدای زنی از پشت تربیون در فضای شلوغ سالن پرازدحام اکو می شود.

ناراحت و غمگین ایستاده و چهره مغموم و گرفته پردازش را برای ردِ عشق نافرجامش می کاوم:

- من باید برم... بابت نامزدتم خیلی متاسفم آقای پردازش؛ نمی دونم چی بگم تا دردتون رو تسلی بدم اما...

پرافسوس و با تبسم سری به طرفین می جنبانم:

- خدانگهدارتون...

با گرفتن کابین بگ نقره ای و چمدان بزرگم به طرف گیت راه می افتم اما حرف های پردازش با قدرت قریبی در ذهن آشفته ام تداعی می شود...

✱

خنده کنان بعد از بغل کردن الناز؛ رو به مامان لیلا با نیش باز می گویم:

- پس حسابی از دستم شاکین، نه؟

الناز مهلت نمی دهد با هیجان دستانش را بهم می کوباند:

- ولی من خیلی خوشحالم آبجی... توی کلاس مون به دوستانم پُز می دم که فریمه آبجی منه!

با ذوق لُپش را می کشم:

- از دست تو وروجک! تو که بدجنس نبودی؟

خوشنود شانهای بالا می اندازد:

- باورشون نمی شه، آخه توی فیلم سیاه سوخته ای!

درجا چشمانم را گرد و تا انتها باز می کنم:

- جانم؟! سیاه سوخته چیه الناز؟ تازه اون گریمه...

بی پروا برایت می تازم

غش غش می خندد:

- می دونم آخه تو سفیدی، منم دوست دارم مثل تو بازیگر بشم!

پلکی روی هم می گذارم:

- خوبه، الناز جان، من با مامان کار دارم...

نیلوفر با مهربانی مداخله می کند:

- الناز جون، دخترم بیا ببین شقایق چی کارت داره...

مامان لیلا با لبخند و چشمان نم زده نگاهم می کند:

- عوض شدی...

لبخند کم جانی می زنم:

- همه می گن چاق شدم، آره؟

نیلوفر به سرعت قهوه خوش طعم همیشگی را مقابلم روی میز نشیمن می گذارد:

- الهی الیزا خانم... آب زیر پوستون رفته... یکم لُپ پیدا کردین و تُپل شدین... چاق نه...

لبم را با شیطننت می گزم:

- راستی، نمی دونستم... پس تُپل شدم... خوبه راضی ازت... نیلوفر تو فقط ازم تعریف کن، من کیلو کیلو تُپل شم!

لبخندش کش می آیند:

- هرشب سریال فریمه رو دنبال می کنیم... لیلا خانم که با دیدن سختی فریمه تو فیلم؛ یه ریز اشک می ریزه و می گه: بچه م توی

زندگی واقعی شم کلی سختی کشید!

متعجب با لب های نیمه باز رو به طرف مامان لیلا مسکوت می پرسم:

- چرا؟ مامان فیلم ها؟ باور کردی!

بی ملاحظه با جدیت می پرسد:

بی پروا برایت می تازم

- واسه چی مهرشاد هم توی فیلمه؟

لب پایینیم را زیر دندان می گیرم:

- خب مامانم، قبل از این که من قبول کنم اون نقش سیاوش سریال رو امضاء کرده بود!

اخم آلود و ناراضی پشت چشم نازک می کند:

- هنوز یادم نرفته چقد تو رو خون دل داد اون...

نفس عمیقی از هوای دلنشین خانه پدری می کشم:

- بی خیال مامان... راستی امشب سال نو می شه...؟ سبزی پلو با ماهی داریم دیگه؟ هوم...

چپ چپ نگاهم می کند:

- شکمو شدی! قبلاً این طوری نبودى؟

خنده ام می گیرد، فقط می خواستم بحث را عوض کنم و حالا متهم به "شکمو بودن" شدم!

نیلوفر ذوق زده نگاهم می کند:

- می دونستم امشل می آى واسه همین سه نوع غذایی که دوست داری و برات درست کردم... سبزی پلو و ماهی هم واسه شب عیده امشب که باید باشه...

با رضایت از روی کاناپه راحتی نشیمن بلند می شوم و چمدان بزرگ مخصوص سوغاتی ها را از کنار ستون برمی دارم و هن هن کنان با مشقت به طرف نشیمن می آوردم و روی قالی دست باف فیروزه ای کرمان می نشینم:

- خب نوبتی هم باشه نوبت سوغاتی هاست...

کدش را می زنم و زیب چمدان را باز می کنم؛ دو عروسک محلی شبیه هم را در می آورم با جفت لباس دخترانه خوش دواخت صورتی یک شمایل کنار می گذارم برای الناز و شقایق...

بسته کادو بندی و جعبه ساعت مردانه را هم کنار دیگر پایم جا به جا می کنم:

- اینا برای احسان و خانومشه...

کاور کت و شلوار شیک را به طرف مامان لیلا می گیرم:

بی پروا برایت می تازم

- اینم مال بابای عزیزمه...

بعد از جابه‌جا کردن چند سوغاتی؛ بسته کادو شده که علامت گذاشته بودم را با زدن لبخند ملیحی به طرف نیلوفر؛ سری جنباندم:

- اینم برای نیلوفر جان که خیلی هوای منو و خونواده‌م رو داره...

شوکه با چشم‌های مات زده بسته را می‌گیرد:

- برای منه؟!

پلکی روی هم می‌گذارم که پشتِ هم تندتند پلک می‌زند:

- به‌خدا راضی نبودم توی زحمت بیفتی الیزاخانوم...

مامان لیلا دست روی شانه‌اش می‌گذارد:

- تعارف نکن نیلوفر، تو دیگه جزیی از مایی... حالا بازش کنن ببینیم توش چیه؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد و صامت با خیرگی و حال قریبی بسته کادویش را باز می‌کند که با دیدن؛ لباس مجلسی سفید و یاسی شیک زنانه... شوکه سرش را بالا می‌آورد:

- ولی این لباس کلی پولش شده، نه؟

لبخند طمانینه‌ای می‌زنم که مادرم با تواضع می‌گوید:

- مبارکه عزیزم، به سلامتی و خوشی‌هات تن‌اش کنی...

دست روی هم می‌کوبم:

- مبارکه نیلوفر... خب نوبتی هم باشه، نوبت مامان جونِ جونمه...

ناراضی اعتراض می‌کند:

- به‌والله راضی نیستم اینقد خودت رو اذیت کنی، مامان...

گوشه لبم را با خنده ریزی می‌گزم و جعبه هدیه را به طرفش با دو دست می‌گیرم:

- تقدیم با عشق به مامان گلم...

بی پروا برایت می تازم

بی‌میل اما با هیجان نامحسوسی بسته را می‌گیرد و کنار گوشش تکان می‌دهد:

- چیه این تو...

دستانم را پشت کمرم ستون می‌کنم و با شوق تکیه می‌زنم، پاهای خواب رفته‌ام را با مکث دراز می‌کنم:

- بازش کن... بماند کلی گشتم تا با سلیقه مشکل‌پسند مامانم یه چیز درخور خوب پیدا کنم...

با شنیدن جمله‌ام؛ با احتیاط بازش می‌کند که با دیدن ستِ تزئینی عتیقه‌مانند مسکوت چندبار دهانش را باز و بسته می‌کند.

- مامان، نمی‌دونستم چی برات بگیرم که هم خوش‌ت بیاد هم نداشته باشی تو خونه... لباس که زیاد داشتی، وسایل دیگه هم توی بازاری این‌جا پیدا می‌شد... فکر کردم این واسه‌ت خوبه... البته جدا از این، واست یه دست لباس راحتی خونگی هم گرفتم...

پلک که می‌زند با صدای خش‌داری می‌گوید:

- دستت درد نکنه... خیلی با برام ارزشه... ممنون دخترم...

متعجب به صورت قریبش زل می‌زنم که لبخند محوی می‌زند و با وسواس؛ احتیاط ست بشقاب فیروزه‌ای که به طور اعجاز‌آوری خط نستعلیق حکاکی شده بود را با خود به طرف اتاقش می‌برد.

جا خورده از رفتن مامان لیلا؛ زیرلب با خود تکرار می‌کنم:

- ناراحت شد؟

نیلوفر فنجان قهوه‌ام را به دستم می‌دهد:

- فکر نکنم... می‌خوای اول قهوه‌ت رو بخور بعد برو بپرس ازشون، هوم؟

سری به موافقت تکان می‌دهم و محتویات قهوه‌ام را که نیمه‌داغ می‌بود را در سه نفس با شتاب می‌نوشم... بعد با حس و آفری از وانفسای مامان لیلا که رایحه‌اش هنوز زیر شامه‌ام می‌بود؛ به طرف اتاقش راه می‌افتم که نیلوفر تند می‌پرسد:

- اینا رو بدم به الناز؟

بی‌محابا به طرفش برمی‌گردم و با تفکر اشاره به لباس‌ها می‌کنم:

- ساینز کوچیکه مال شقایقه و ساینز بزرگه مال الناز... زحمتش رو بکش، من برم ببینم مامانم چشه؟

- مرسی الیزاجون... زحمت کشیدی...

بی پروا برایت می تازم

تشکر جان دار نیلوفر را می شنوم و رسا می گویم:

- کم تعارف کن دختر جان...

همزمان در اتاق مشترک مامان لیلا و بابایونس را بدون اجازه آهسته باز می کنم:

- مامانم؟

صدای بالا کشیدن بینی اش را می شنوم:

- بیا تو...

گنگ و مبهوت داخل اتاق فرح بخش و دنواز اتاق می شوم و همزمان با کنجکاوی نجوامانند می پرسم:

- ناراحتی؟

بی آنکه نگاهم کند، همان بشقاب فیروزه خاص را روی میز کنسول کنار تخت خوابشان می گذارد:

- نه چرا ناراحت بشم؟

لب روی هم فشردم:

- حس کردم ناراحتت کردم!

سکوت قریبی می کند و بعد از تبسم کش داری به طرفم با چشم های دریا زده می چرخد که دلم هوری پایین می ریزد:

- اتفاقی افتاده مامان... چرا گریه کردی؟

به نگرانی ام؛ لبخند طمانینه ای می پاشد و با دست؛ اشاره ای به تختش می کند:

- بیا بشین الیزا...

حیرت زده و دو دل به سمت تخت نزدیک می شوم:

- داری نگرانم می کنی... جریان چیه؟

غمگین و گرفته نفس عمیقی می کشد:

- می خوام یه رازی رو بگم...

بی پروا برایت می تازم

چنان کپ می کنم که تصور می کردم روی سرم شاخ ظهور می کند؛ متحیر و سرگردان پشتِ هم پلک می زنم برای علت این حالم که با گرفتنِ دستانم؛ دو رگه و زمزمه وار زبان در دهان جاری می کند:

- حس می کنم دیگه وقتشه همه چیزو بهت بگم دخترم...

آه غم زده ای از بین لب هایش می کشد:

- زمانی که دختر بچه ای نبودم با هزار امید و آرزو توی شهر کوچیک کنار خانواده زندگی می کردم... اون زمان آ همه چیز توی صلح ووصفا بود تا این که بعثی ها به شهر کوچیک مون حمله کردند و همه مردم شهر رو بی رحمانه قتل عام کردند...

ماتم می برد که با صدای لرزیده و هراسیده ادامه می دهد:

- من اون موقع با خاله ام رفته بودیم مسجد تا به بقیه کمک کنیم اما نمی دونستم که توی اون قتل عام همه خانواده ام هم از بین رفتند!

هینی از وحشت و ناباوری می کشم و همزمان دستانم را روی لب هایم می گذارم که لبخند تلخ و محزونی به رویم می پاشد:

- هنوز مونده الیزا...

سپس به دور دست ها خیره می شود:

- وقتی فهمیدم که یه شبه یتیم شدم و تموم فامیل و خانواده ام از دست دادم، دیوونه شدم... می خواستم برم خونه مون؛ همون خونه آجری که توی حیاطش همیشه یه تخت چوبی واسه خنک شدن و دراز کشیدن زیر آسمون خدا توی ظل خورشید می خوابیدم... آره می خواستم برم اما توی راه چندتا رزمنده جلو راهم گرفتند... گفتند اونا به صغیر و کبیر رحم نمی کنن و توام بری... تو رو... قبول نکردم... جیغ کشیدم سرشون؛ گفتم باید برم... باید...

چانه اش می لرزد و بغض آلود می گوید:

- اونا رزمنده بودن ولی بین یکی شون؛ یه جوون برزخ شد با دیدن کارام؛ همون جا منو کشون کشون برد تا با چشمای خودم ببینم که چه جور ی به دخترا و زنای شهرمون؛ اون از خدا بی خبرا تعرض می کنن... انگار که حیوون باشن و بخوان دونه به دونه زنا و دخترا رو...

قطره اشکی از زیر چشمانش چکید و با اندوه و با ملایمت افزود:

بی پروا برایت می تازم

- ترسیدم... خیلی ترسیدم که سرنوشت من مثل اون دخترای بی گناه بشه که هر دقیقه اش مثل شکنجه و مرگه واسه یه زنا چه برسه واسه یه دختر بچه!

پلک دیگری می زند و دوباره آهی از سینه پردهش می کشد:

- خاله ام توی مسجدی بود که اون بی وجدانا توش بمب و نارنجک انداختند... دیگه بعدش بی کس بی کس تر شدم... خیلی سخته واسه یه دختری که هیچ کس رو دیگه توی دنیا نداشت... یه مدت توی شوک بودم... نمی فهمیدم دور و برم چه خبره... وقتی به خودم اومدم که همراه باقی مونده مردم شهرمون به آبادان منتقل شدیم...

لبخند کمرنگ و توده ای می زند:

- قبلاً از خاله م تزریقات این چیزا رو یاد گرفته بودم... آخه خاله م پرستار بود... توی مسجد هم با دوستاش به کمک رزمنده ها می رفت که منم باهاش می رفتم... توی بیمارستان کلی مجروح و زخمی داشتند ولی خب آدم کار بلد کم بود... یادمه توی اون بمب و صداها ترسناک آژیر خطر این چیزا... توی پناهنگاه یه رزمنده ای خیلی از درد به خودش می پیچید... دیدم هیچ کس بلد نیست تا دردش آروم کنه، رفتم بالا سرش...

دستانم را سفت و محکم می گیرد انگار که درد روزهای طاقت فرسا و رنج آن زمان برایش دوباره زنده می شود که بی قرار ادامه می دهد:

- اولش ترسیدم ولی بعد زخمش رو پانسمان کردم و اون رزمنده از درد زیاد بیهوش شده بود... وقتی اوضاع امن شد، فرمانده شون اومد که دیدند من اون آقا رو پانسمان کردم...

همه شون تعجب کردند، آخه از یه دختر بچه انتظار همچین کاری نمی رفت... بگذریم... فرمانده وقتی شنید تنها شدم برای این که لطفی در حقم کنه، منو با اختیارات خودش به یکی از بیمارستان های تهران فرستاد البته به شرطی که از مهارت م استفاده کنم از موقعیت پیش اومده نهایتاً استفاده کنم و درس م رو بخونم...

سکوت می کند و در پس و پیش افکارش؛ برای اولین بار با چشم بینا به اجزای صورت مامان لیلا را کنکاوش می کنم... خطوط چین و چروک پیشانی و دور چشم هایش بیشتر از همه زخم روی دلم می گذاشت که گلایش را به آرامی صاف می کند:

بی پروا برایت می تازم

- بعد گرفتن دیپلم، همون بیمارستان کار می‌کنم که با پدرت آشنا می‌شم... یه پسر محبوب که پدر پیرش رو آورده بود بیمارستان تا بستری بشه... آخه پدر بزرگت دیابت داشت و انسولینش رو به موقع تزریق نکرده بود... خب اون موقع جنگ؛ انسولین و مواد دارویی نایاب شده بود... جنگ بود و باهیچ‌کس هم شوخی نداشت... بگذریم... یونس خیلی نگران پدرش بود، اون‌جا که من همیشه بیمارستان بودم... می‌دیدم مثل پروانه دور پدرش می‌چرخه و هواش رو داره... نمی‌دونم چی شد رفتم پیشش و بهش دلداری دادم... گفتم که هواسم به پدرش هست وقتی نباشه... نگران نباشه این چیزا...

تبسم می‌کند با شصت؛ پشت دستم را نوازش می‌کند:

- توی همون گیر و دار رفت و آمدش به بیمارستان، یهو متوجه می‌شم یونس ازم خوشش اومده... حتی وقتی پدرش ترخیص شد ولی بازم به‌خاطر من می‌اومد و...

نگاهش را به چشمان مبهوت سوق می‌دهد:

- دیوونگی بود ولی منم از بابات خوشم اومد... از محبت‌هاش؛ از حمایت‌هاش؛ از این‌که وقت و به موقع می‌اومد دیدنم!

نفس عمیق و کش‌داری می‌کشد:

- ولی طولی نکشید که پدر بزرگت موضوع رو فهمید و این رفت و آمد دلخوش‌م رو قدغدن کرد... قدرت داشت پدر بزرگت... حرفش بُرو و واسه خودش برو و بیایی داشت توی همه‌جا... منو از بیمارستان انداخت بیرون و دیگه هم نداشت یونس به دیدنم بیاد...

شوکه با هیجان عجیبی درونم می‌پرسم:

- پس چی شد؟ چی شد که با بابا ازدواج کردین؟

لبخند کمرنگی به این همه هیجان و کنج‌کاوی‌ام می‌زند:

- باهام غیابی به دور چشم بقیه عقد کردیم... خیلی سخته... تنها بودم توی شهر غریب بدون پشتوانه و حمایت کسی!

بزاق دهانش را به سختی قورت می‌دهد:

بی پروا برایت می تازم

- اما عمر خوشبختی مون زیاد دوام نداشت که پدربزرگت جامون رو پیدا کرد... یه بلوایی شد به خدا...

بی هوا و بدون فکر با هیجان می پرسم:

- چرا؟ مگه چه ایرادی داشتی؟ باید از خداشونم باشه!

محزون تر با دلگیری لب می زند:

- یتیمی درد بدیه الیزا... از اون بدتر؛ انگشت اتهام به خاطر دختر بودنم و این که شاید ناپاک باشم و...

اخم آلود دندان ساییدم:

- حماقت... واقعانکه! پس حاج طاهر کجا بود؟

اشک زیر چشمانش را با سرانگشت پس می زند:

- می دونی حاج طاهر؛ تنها عموی مادر بزرگت بود که اتفاقاً شریک پدر بزرگتم حساب می شد چون سرمایهش رو توی کارخونه فامیلی شون گذاشت... حاجی بود که اومد واسه نجات ما... وقتی من احسان رو حامله شدم، اون موقع سونوگرافی این چیزا توی خیلی از بیمارستان ها نبود... همه فکر می کردن؛ بچه م دختره اما خب وقتی احسان دنیا اومد... پدر بزرگتم شنید که اولین نوه اش پسره؛ از این رو به اون رو شد...

لبخند تلخی می زند:

- اون مرحوم؛ پسر دوست بود حسابی...

بعد دنیا اومدن احسان؛ اجازه داد که توی همون عمارتی که الان حاج طاهر اینا هستن؛ یه آلونکی به من وبابات بدنند... تا موقع تولد احسان؛ از بابات هیچ خبری نداشتم، خدا حاج طاهر رو حفظ کنه؛ اون موقع هوام رو خیلی داشت تا کسی زن یونس توی نبودن اش؛ اذیت نکنه...

بعد اومدنمون توی عمارت، بابات مجبور شد کارش عوض کنه...

آهی می کشد:

آخه بابات باید توی کارخونه پدر بزرگت کار می کرد... کم کم زندگی داشت روی خوشش رو به ما نشون می داد، احسان شیرین زبون و تو دل برو حسابی دل پدر بزرگت رو برده بود... همه چیز خوب پیش می رفت که تو دنیا اومدی و مهرت به دل حاج طاهر دختر دوست عجیب نشست... خدا به سمیه خانوم همین یه پسر داد ولی خب حاجی دختر دوست داشت، بعد دنیا اومدنت؛ اسم تو

بی پروا برایت می تازم

رو حاجی گذاشت... الیزا! ناف تو و مهرشادی که اون زمون پنج سالشه بود؛ توی مهمونی بزرگی بست و گفت که از این به بعد عروس خاندان نیک زاد؛ تویی!

جفت ابروانم درجا بالا می پریدند که گونه ام را مادرانه نوازش می کند:

- من زیاد از این رسم و رسوم ناف و این چیزا سردر نمی آوردم اما بابات ساز مخالف می زد... نمی دونم چی میشه کدوم شیرپاک خورده ای تفرقه بین عمه بابات و پدربزرگت به وجود آورد... چون عروس حاج طاهر؛ یعنی مالک نصف ثروت خاندان... البته که باباتم مخالف بود... عمه بابات که خداوند از سر تقصیراتش بگذره و چندسالی هست مُرده، خیلی جنجال به پا کرد و همه رو به جون هم انداخت... قیامتی شد بعدِ پرت شدن تو از بالای پله؛ بابات رو التماس کردم که از اون عمارت بریم... قبول کرد اما پدربزرگت به هیچ وجه قبول نکرد و راه نیومد که نیومد... جُونش به احسان بند بود و حاجی هم به هوای تو؛ ساز مخالفت می زد! مجبور شدیم هرجوری شده از اون عمارت فرار کنیم... سخت بود... خیلی سخت اما به شهر دیگه ای فرار کردیم... و بعدها فهمیدیم که عمه بابات بین فامیل چو انداخته که؛ پدربزرگتون بابات و منو از عمارت انداخته بیرون...

همه چیز خوب پیش می رفت، تو و احسان زیر سایه بابات بزرگ می شدین و الناز هم به جمع مون اضافه شد... که حاج طاهر مارو نمی دونم چه جوری ولی پیدا کرد... خیلی اصرار کرد برگردیم اما قبول نکردیم... تا این که پدربزرگت فوت شد و باید به وصیت نامه عمل می کردیم...

مسکوت و متکلم وحده به مامان با خیرگی موشکافانه عمیق خیره می شوم که دستی روی سرم می کشد:

- بقیه ش رو خودت دیدی، البته بابات تموم سهم الارثش رو برای آرامش روح پدربزرگت؛ به مراکز بهزیستی و موسسه های کودکان بی سرپرست اهدا کرد...

بعد نیم ساعت در سکوت سنگین و جو گرفته؛ مبهوت با شنیدن آن حجم از سرگذشت زندگی مشقت بار مامان لایلا؛ با سرگیجه و سردرد از روی تخت بلند می شوم که بی محابا می پرسد:

بی پروا برایت می تازم

- کجا؟

خفه و بی هواس می گویم:

- حمام!

نگران بازویم را می گیرد:

- حالت خوبه الیزا؟

لبم را می گزم:

- باورم نمی شه... این همه اتفاق افتاده اون وقت نه من نه حتی احسان هم روح مون خبر نداشت... کاش زودتر می گفتم مامان...
یعنی این قد غریبه بودیم؟

با پشیمانی سری به طرفین تکان داد:

- این حرف رو زن دخترم... الانم با دیدن این بشقابا... یاد خونه مون افتادم... ماهم یکی شبیه این رو توی خونه مون داشتیم که
توی جنگ و کشتار بمب اینا همه شون از بین رفت...

آه غمگینی می کشم:

- نمی دونم چی بگم...

لبخند دردآلودی می زند:

- یکم فرصت بده به خودت، درست می شه... برو دوش رو بگیر و لباس خوشگل بپوش که بابات می آد و امشبم شایسته به خاطر
سال نو، مهمون خونه مونه...

سری به تائید تکان می دهم و بی حرف با سری نبض زده و انبوهی از سوال ها از اتاقش خارج می شوم و سرگردان با گیجی به طرف
اتاق خودم می روم...

سر میز شام؛ پکر و گرفته با قاشق با سبزی پلویم بازی می کنم. اشتهایم کور است و هنوز؛ حرف های مامان لیلا را هضم نکرده ام...

آخر چرا این همه سال؛ هیچ چیزی نگفته بود؟ حتی بدتر از آن؛ چرا به این همه تنهایی خانواده مان شک نکرده بودم؟ این که
مثل بقیه دارای خاله، دایی، عمو حتی عمه؛ و رفت آمد با هیچ یک از آن ها نداشتیم؟

بی پروا برایت می تازم

همیشه گمان می کردم زندگی مان خیلی خوشبخت است اما این خوشبختی بهایش؛ فداکاری و سکوت مامان لیلا می بود که برای آرامش ما؛ همه چیز را از ما مخفی کرده بودند...

- چرا غذات رو نمی خوری بابا؟

با صدای بابایونس؛ با منگی سرم را بالا می آورم. ناخودآگاهم روی ردِ هاله خاکستری و چروک پیشانی و چشم های پشت عینک قاب گردش تلاقی می کند.

محاسن مشکی که بیشتر به سفیدی می زد و دستانی که رگ سبز پشت دست هایش به وضوح خودنمای می کردند.

این که پدرم هم پابه پای مادرم زجر کشیده است، زیادی در چشم می آمد... ناکارآمدی اش از بالارفتن سن و سپیدی موهایش...

مادرم هم... آه شکستگی و خستگی چندسال زندگی مشقت بار بدون پشتوانه و تنهای اش؛ گویا تازه به چشمانم می آیند...

دلخوری ام کم تر می شود که هیچ؛ با قلبی طپش شده و نبض زده از پشت میز بلند می شوم در کمال بُهت همه؛ شتاب زده گونه مامان لیلا را غرق مهر می نشانم و پدر هم را با بی قراری در آغوش می گیرم... دست بابایونس با شوک روی کمرم می نشیند که خفه حق می زنم:

- بابا... دوستون دارم... خیلی...

صدای اعتراض احسان؛ در میان اشک و خنده ام ادغام می شود:

- اِ! دختره لوس!!! نیومدی داری جای همه مون رو می گیری که... قبول نیست، بابا منم پسر تو نم... به منم توجه کنید... اینو کم لوس کنید، ای خدا...

خنده شایسته طنین انداز می شود:

- من بهت توجه می کنم عزیزم، غصه نخور...

دست نرم مامان لیلا روی شانهم می نشیند:

- بیا غذات رو بخور دخترم... الان جیغ این ور پریده رو هم بلند می کنی آ...

الناز یک باره با غیظ آشکاری مداخله می کند:

- اِ مامان!!! من کجام ور پریده ست؟ من به این خوبی؟

بی پروا برایت می تازم

احسان تند و تیز جواب می دهد:

- خیلی! فقط از دیوار صاف بالا نمی ری و گرنه الحمدلله شگرت عوض شده...

متعجب از کنایه احسان؛ با صدای گرفته ای می پرسم:

- یعنی چی؟ الناز کاری کرده؟

احسان اخم می کند که الناز با شرم توی خودش جمع می شود:

- نه بابا چی کار کردم من!

احسان ترش می کند:

- لابد عمه منه که زاغ سیاه منو و زنمو چوب می زنه!

شایسته شرمگین با صورت سرخ شده به بازوی احسان می کوبد:

- ولش کن بچه رو...

متوجه منظورشان می شوم که خنده ام می گیرد:

- بی خیال الناز هنوز بزرگ نشده!

اما بابایونس با لحن سرزنش آمیزی به نرمی می گوید:

- ولی الناز کارت اصلاً درست نیست... دیگه تکرار نشه...

با دیدن الناز مظلومی که با لب های آویزان سری تکان می دهد با شیطنت ابرو بالا می اندازد:

- الناز، دفعه بعد یه ترقه چیزی بنداز رو احسان تا دیگه چُغلی نکنه!

مامان لیلا لبش را می گزد:

- اینا چیه یاد بچه می دی تو...؟ آقا یونس... بین دختر عاقلت پاک دیوونه شده!

بی هوا دستانم را بهم می کوبانم:

- آخ باید امیرعلی رو ببینید... داداشم توی سریال فریمه رو می گم آ... یعنی جوک پیشش کم می آره بس که بانمکه!

بی پروا برایت می تازم

با صدای تلفن همراهم؛ احسان با طعنه می گوید:

- بانمک! برو تلفنت رو جواب بده!

پشت چشم نازک می کنم و بدون حرف؛ گوشی ام را از روی کانتر برمی دارم که با دیدن شماره ثابت ناشناس؛ با تعجب وصلش می کنم، مشکوک می پرسم:

- الو؟

صدای مردی از پشت خط می پیچد:

- سلام عرض ادب، شما خانم الیزا شهریار هستین؟

کنجکاوانه و با تعجب آمیخته با شک پاسخ می دهم:

- بله خود هستم، شما؟

نگاهم بین صورتهای کنجکاو احسان و شایسته حتی الناز گره می خورد اما جواب مرد را با گنگی می دهم:

- آدرس برنامه تون کجاست؟ فردا شب ساعت چند؟

الناز با شتاب به طرفم می دود با هیجان بالا و پایین می پرد که با گفتن "خدا حافظ و می بینمتون" تلفن را قطع می کنم که احسان به سرعت با فضول بودن ذاتی اش می پرسد:

- کی بود؟ چی می خواست!

گنگ و بی حواس حین بالا انداختن شانه هایم؛ لب می زنم:

- گفتن واسه ویژه برنامه شب عید، فردا شب به برنامه اشون دعوت شدم...

منگ تر ادامه می دهم:

- که البته اعضای خانواده ام هم می تونن به عنوان میهمان در بین میهمانان حضور داشته باشن...

احسان چانه اش را جمع می کند:

بی پروا برایت می تازم

- راستی راستی معروف شدی آ... جالبه!

الناز هیجان زده می پرد:

- منم ببر... منم ببر...

سرم را به طرف بابای مسکوت می گردانم:

- شما چی می گین بابا؟

تبسم وار پلک روی هم می گذارد:

- والا من و مادرت فردا باید یه سر به بهزیستی بزنیم ولی بچه ها باهات می آن که تنها نباشی...

احسان با تاکید موافقت می کند:

- منو و شایسته با الناز می آیم اما باید بهمون یه شام مشتش بدی، منو گشنه و با شکم خالی خونه نمی آری آ... گفته باشم!

الناز دست و جیغ می کشد:

- هوراا... منم پیتزا می خوام!

چینی به بینی ام می دهم:

- ای شکموها... فقط به فکر چشم باشین!

شایسته خنده کنان مداخله می کند:

- حالا فردا چی می خوای بپوشی؟

احسان کنایه آمیز می گوید:

- شما دخترا، یه کمد لباس داشته باشین، باز هم می گین لباس ندارم و چی بپوشم!

شایسته پشت چشم نازک می کند:

- شماهم هرچقدر جوراب بخرین، بازم جوراب ندارین و همیشه لنگ در هواین!

مامان لیلا با تک سرفه ای؛ همه را دعوت به شام می کند:

بی پروا برایت می تازم

- یخ کرد غذاتون... بخورین که چند ساعت دیگه سال تحویل می شه...

همه دوباره پشت میز شام جای گیر می شویم و من؛ باهزار فکر بهم ریخته برای فردا؛ در سکوت همراه خانواده غذایم را بی حواس با افکار مختلفی که در ذهنم غوطه ور می بود، در سکوت می خورم...

فردا اگر بشود، باید یک سری هم به کمند بزنم تا از اوضاعش باخبر شوم...

این که آزاد شده جای شکر دارد اما نمی دانم با مادرشوهرش حتی بچه اش چه می کند!

با کمی دلهره و استرس رو به شایسته و احسان، و نیلوفر به خودم اشاره می کنم:

- خوبم؟

شایسته دو انگشتانش را بهم نزدیک می کند و علامت "لایک" را نشانم را می دهد اما نیلوفر با لبخند اطمینان بخشی چشم روی هم می گذارد:

- عالی الیزاخانوم... باور کنین خیلی خوش تیپ شدین الان...

لبخند پراسترسی میهمان صورت میکاپ شده ام می کنم:

- رنگش رو گفتن به خاطر دوربین و برنامه نه زیاد سفید باشه نه تیره... برای همین مانتوی آبی سیری رو انتخاب کردم...

احسان کیف دستی ام را می گیرد با چانه به محل برنامه اشاره می کند:

- برو اون جا... مثل این که برنامه تونم زنده ست!

دلشوره وار نگاهم را به اطراف می چرخانم:

- یه جوریم... انگاری همه مردم دارند نگاهمون می کنن!

شایسته پفی می زند زیرخنده با شیطنت می گوید:

- همه مردم توی سریال دیدنت، ولی حالا می خوان الیزا شهریار واقعی رو از دوربین زنده ببینن!

متاسف لبم را می گزم:

بی پروا برایت می تازم

- استرس دارم...

نیلوفر باز هم بطری آب معدنی را به طرفم می گیرد:

- یکم بخور... بعدشم چندنفس عمیق بکش... بار اولته طبیعیه عزیزم.

قدرشناسانه زل می زنم:

- ممنونم نیلوفر... لااقل تو خیلی بهتر از این دوتا دلداری می دی!

شایسته باز می خندد:

- به من چه... الان من هیجان دارم که خواهرشوهرم برنامه داره...

پوفی می کشم:

- ممنون از حست!

با اشاره مجری؛ با متانت سری تکان می دهم و رو به بچه ها با نگرانی ادامه می دهم:

- من می رم... دعا کنید سوتی ندم!

نیلوفر در آغوشم می گیرد:

- عزیزم، مثل همیشه متین و شمرده صحبت کن و اصلاً هم استرس نداشته باش الیزا... چیزی نیست باشه...

با حال عجیبی زمزمه می کنم:

- دست خودم نیست به خدا، از ظهر این طوری شدم... انگار اتفاقی قراره بیفته!

احسان چینی روی بینی اش می دهد:

- بابا بی خیال جون الیزا... همش یه برنامه ست و تموم... بیابرو تمومش کن اینقدم نترس اع!

مبهوت با پریشانی به طرف کاناپه های مخصوص ضبط برنامه؛ نزدیک می شوم که نگاهم روی سفره هفت سین عید تلاقی می کند.

سه ماهی ریز قرمز بازیگوش که در تُنگ مدام تکان تکان می خوردند و سبزه بزرگ داخل سبد؛ همگی بسیار باسلیقه و متفاوت کنار دکور برنامه تهیه می بودند.

- بفرمائید تا ده دقیقه دیگه برنامه شروع می شه...

سنگین و خانمانه روی کاناپه دونفره می نشینم و به لبه کاناپه نامحسوس تکیه می زنم و پی در پی چند نفس عمیق می کشم و در دل ذکر برای قوت قلبم می خوانم.

- سه... دو... یک...

دوربین روی مجری زوم می شود که مسلط با مهارت شروع می کند و من هم مثل بقیه تماشاچی های داخل سالن؛ به مجری چشم می دوزم که چگونه مهارانه از بهار و عید بازدید می گوید تا به میهمان برنامه می رسد و با هیجان پرشوری؛ نامم را می گوید:

- و این هم سرکارخانم الیزا شهریار؛ هنرمند شخصیت فریمه در سریال...

یک دفعه تشویق ها بلند می شود و دوربین شماره سه روی من زوم می شود که گلویم را صاف می کنم و میکرفون دم دستم را بالا می گیرم:

- سلام و درود... و سال نو رو به همه مردم به ویژه مردم خون گرم آبادان تبریک می گم...

مجری کت و شلوار براق با لبخند دوباره می گوید:

- خیلی خوش اومدین خانوم شهریار... ممکنه خودتون رو معرفی کنین تا مردم؛ بیشتر باهاتون آشنا بشند؟

نامحسوس با نوک زبان؛ لبم را تر می کنم:

- ممنونم... بله بنده الیزا شهریار هستم، متولدسال هفتاد و ساکن تهران...

مردجوان لبخند ملایمی می زند:

- خب تحصیلاتون و این که چه طوری شد که برای شخصیت فیلم فریمه انتخاب شدید؟

آهسته دستی که میکرفون قرار دارد را پایین می گیرم و با مکث؛ شمرده پاسخ می دهم:

- تحصیلاتم، فارغ التحصیل رشته حقوق هستم و یه دفتر کوچیک وکالت در حومه مرکزی دارم، و...

با تردید نگاهم را به مجری می دهم:

- برای نقش فریمه هم کاملاً اتفاقی انتخاب شدم.

بی پروا برایت می تازم

مجری با تعجب به سرعت می پرسد:

- درسته ولی من شنیده بودم که آقای پردازش برای انتخاب هنرپیشه؛ بیش از پونصد نفر خانم تست بازیگری گرفتند اما در نهایت؛ نقش اصلی فیلم به شما رسیده... این خوش شانسی تون بوده که هنرپیشه نقش اول یه فیلم نامه خوب بشین...

لبخند کمرنگی مصداق جمله اش می زنم:

- بله...

مجری دوباره با هیجان مداخله می کند:

- ممکنه بفرمائید چه طوری شد که با تهیه کننده؛ آقای پردازش آشنا شدین؟

بعد از کشیدن نفس عمیقی؛ صادقانه جواب می دهم:

- خب، اولین بار آقای پردازش؛ بنده رو توی بیمارستان دیدند و چندسوال کوتاه پرسیدند که بنده اول نمی دونستم برای چه موضوعیه! بعد این که متوجه شدم برای شخصیت فریمه می خواستند از بنده تست بگیرند که قبول نکردم...

حرفم را در هوا می قاپد:

- علت قبول نکردن تون چی بود؟

بزاق دهانم را به زحمت فرو می دهم:

- علاقه ای نداشتم به هنرپیشگی!

یک لحظه جا می خوردم اما به سرعت خود را جمع و جور می کردم:

- بگذریم... ممکنه در مورد سریال یه توضیح بدین؟

لبخند ملیحی ضمیمه لحنم می کنم:

- داستان فریمه از جای شروع می شه که در سه قسمت گذشته و حال و آینده شاهد ماجرای سختی های روستا برای فریمه هستیم، وقتی فریمه قصه؛ دختر نوجوانی بیشتر نیست... توسط سیاوش با ترریق محبت ها و حمایت هایش که حتی خانواد اون در حق فریمه انجام ندادن، در واقع عاشق سیاوش می شه... داستان با اومدن یه باره سیاوش توی زندگی فریمه کشش صعودی پیدا می کنه... وقتی کدخدای روستا از علاقه دخترش نسبت به سیاوش که پسر شهریه هست؛ باخبر می شه و طبق سنت های دیرینه

بی پروا برایت می تازم

خاندان؛ سیاوش باید روستا رو ترک کنه... چون فریمه نمی‌تونه با غریبه ازدواج کنه و این که پسرعموش؛ عباد اونو می‌خواد... و با سماجت مه...

مبهوت با دلشوره حرفم را به سرعت تصحیح می‌کنم:

- سیاوش؛ عباد با بچه‌های محله‌اشون به سراغ سیاوش می‌رن و تا حد کشت اونو لت و کوب می‌کنن که؛ با دخالت پلیس و شکایت عباد توی بازداشتگاه می‌افته و سیاوش دوباره به خواستگاری فریمه می‌ره اما؛ مخالفت‌های سرسختانه هردو خانواده؛ تفاوت‌های قومی؛ فرهنگی و سطح طبقه حتی مالی؛ فریمه و سیاوش رو مجبور می‌شن که باهم با اجازه قاضی ازدواج کنن اما عباد با کینه توی قلبش دست از سرشون برنمی‌داره و...

پلکی روی هم می‌گذارم با خنده کوتاهی؛ با متانت اضافه می‌کنم:

- و بیشتر از نمی‌تونم بگم، چون داستان لو می‌ره... کارگردان و تهیه‌کننده فیلم ممکنه ناراحت بشند!

مجری با وجد سری تکان می‌دهد:

- خیلی هم جالب به نظر می‌رسه... خب، بهتره یه نماهنگ و ترک با تماشاچی‌های عزیز گوش بدیم...

آهسته سری تکان می‌دهم و با لبخند به طرف سن چشم می‌دوزم که نوای موزیک در فضا اکو می‌شود.

طپش قلبم تندتر نبض می‌زند که با شنیدن صدای خاص آشنای؛ مبهوت به طرف خواننده گردن می‌چرخانم که با لبخند طمانینه‌ای میکرفون به دست گیرا و شیوا با لحن شیفته‌ای می‌خواند.

- دلم می‌خواد دلم می‌خواد عشقمونو جار بزنم....

کنار تو به عشق تو، غصه‌ها رو دار می‌زنم...

بگو که تا آخر دنیا، تو کنار منی...

دلم برات پر زده تا بگو یار منی... تو بهار منی...

مغموم با غم لبخند می‌زنم و استایل شیک رسمی‌اش را با دل‌تنگی می‌کاوم... کت و شلوار خوش‌دوخت مشکی با پیراهن جذب توسی؛ همراهنگ تپله‌های جذابش!

فوق‌العاده شده بود، جذاب و نفس‌گیر.

بی پروا برایت می تازم

بی تابانه به نیم رخ شش تیغه اش خیره می شوم.

- غیر تو حسی به هیشکی ندارم

غیرممکنه تنهات بزارم

بی تو زل زدن این شده کارم از عشق تو بیمارم...

مته ستارم و تو مثل ماهی، به جز این عاشق نمونده راهی

نگو توهم فقط یه اشتباهی تو که مته ماهی...

نم اشک در چشمانم شُره می کند که با کشیدن نفس عمیقی و برگشتن اش به طرفم؛ نفسم از دیدن چال گونه و چشم های برق افتاده اش بند می آید. خدا می داند در قلمیم چه غوغای می شود وقتی با لبخند نادری همراه با چشمک ریز و سریع؛ مسلط و با شیفتگی ادامه می دهد:

- به من بگو به من بگو کی مثل من بوده برات...

که خوب می دونی نمی شه کس دیگه باشه به جات

بگو توهم عاشقی آره بگو مال توام

بگو تو فنجون خیالت توی فال توام من تو خیال توام...

"مرتضی پاشایی عزیز، مته ستاره"

بعد از اتمام موزیک؛ چنان تشویقی در سالن برپا می شود که من و مجری همزمان کپ کرده بی اختیار حین تشویق کردن مهرشاد؛ نگاهمان به طرف تماشاچی های ریز و درشت جلب می شود که با صورت بشابش و هیجان زده پشت هم کف و دست می زدند!

با نزدیک شدن مهرشاد به طرفم؛ به احترامش از جایم بلند می شوم که مجری با هیجان به طرفش می رود و باهم دست می دهند:

بی پروا برایت می تازم

- خیلی خوش اومدین آقای مهرشاد کیانی... چه برنامه‌ای شد جناب کیانی؟ واقعاً از دیدن تون خوشحال شدیم...

متواضع جوابش را می‌دهد:

- متشکرم... من هم از این که دعوتم کردید به این برنامه، ازتون ممنونم...

مرد جوان دستش را به نشانه ادب و احترام دراز می‌کند:

- بفرمائید بشینید آقای کیانی...

همین که مهرشاد مقابلم می‌رسد؛ میکرفون را پایین‌تر می‌گیرم و با زدن لبخند ملیحی سری خم می‌کنم:

- سلام...

او هم میکرفونش را عقب می‌گیرد تا صدا پخش نشود اما لبخند به لب پلک روی هم می‌گذارد:

- علیک سلام، سال نو شماهم مبارک...

شرمگین سری پایین می‌فرستم و با تعارف مجری؛ دوباره سرجایم می‌نشینم که مهرشاد هم روی کاناپه با فاصله کنارم می‌نشیند و لبه‌های کت‌ش را جلو می‌کشد و رو به بقیه با لحن دلنشینی می‌گوید:

- سلام به همگی، و عید رو به همه‌تون تبریک می‌گم... امیدوارم سال پربرکت و خوبی برای همه مردم باشه... و خوشحالم که امشب توی این برنامه حضور دارم.

باز هم تشویق‌ها بالا می‌رود که مجری دستانش را حین تکان دادن سرش؛ با لبخند عریضی لب می‌زند:

- چه برنامه‌ای شد به به عالی...

لبه مانتویم را روی شلوارپارچه‌ایم صاف می‌کنم که مجری بلند و رسا خطاب از مهرشاد می‌پرسد:

- بهتون تبریک می‌گم بابت سریال پربیننده "فریمه" خب... مهرشادجان بگو چی شد که به عوامل سریال ملحق شدی؟ و این که شخصیت سیاوش؛ چه خصوصیتی برات داشت که نقش منفی سیاوش رو قبول کردی؟

دمای بدنم یک‌باره بالا می‌رود و مبهوت به سبزه چشم می‌دوزم. هرآن احتمال می‌دادم که مهرشاد جواب دهد "به‌خاطر الیزا، مجبور شدم کلی به کارگردان التماس کنم!"

بی پروا برایت می تازم

اما برخلاف افکارم، مهرشاد خنده مردانه‌ای می‌کند و کف دستش را روی پایش می‌گذارد:

- قبل از خانوم شهریار؛ من همکاری خودمو به پروژۀ و آقای پردازش اعلام کرده بودم اما به‌خاطر یه سری مسائل روند فیلم‌برداری عقب افتاد... در رابطه با خصوصیت شخصیت سیاوش؛ باید بگم درسته کمی به نقش منفی نزدیکه اما باید دید آخر سریال چی پیش می‌آد...

مجری شگفت زده سری تکان می‌دهد:

- خوبه... فقط از این‌که با خانوم شهریار هم‌بازی شدین، ناراحت نشدین؟ بالاخره شما یه هنرمند شناخته‌شده و معروف هستین و خانم شهریار اولین کارهنری‌شونه...

سرم را پایین را می‌اندازم و پوزخند دردناکی از جمله مجری روی لبانم حک می‌بندد که مهرشاد گلپیش را صاف می‌کند:

- اتفاقاً هم‌سرم؛ به‌خوبی از پس نقشه‌اشون براومدن...

ناگهان با بهت گردنم بالا می‌آورم که مجری هم مات و مبهوت می‌پرسد:

- هم‌سرتون؟!

مهرشاد لبخند طمانینه‌ای کنج لب می‌نشانند:

- همین‌طوره... خانوم الیزا شهریار؛ هم‌سر بنده هستندا!

نفس در سینه‌ام محبوس می‌شود و به سختی خود را جمع و جور می‌کنم که مهرشاد با زدن لبخندی به طرفم؛ خطاب به مجری جاخورده ادامه می‌دهد:

- البته به‌خاطر یه سری مسائل شخصی؛ ترجیح دادیم کسی از موضوع باخبر نشه اما خب، دیگه مردم باید می‌دونستندا!

در دلم داغان ناله کردم.

"خودخواه... مغرور و سنگ‌دل بی‌معرفت... از آب گل‌آلود ماهی می‌گیره، وگرنه ما جدا شدیم!"

دستم را روی لبه کاناپه مشت می‌کنم که با سوال مردجوان؛ بی‌اراده خنده‌ام می‌گیرد.

- پس شما پارتی خانومتون شدین که آقای پردازش با اون سابقه سخت‌گیریشون؛ خانوم شهریار رو به عنوان نقش اول فریم‌آه انتخاب کردند، درسته؟

بی پروا برایت می تازم

مهرشاد صادقانه سری به طرفین می‌جنباند:

- نه اصلاً... من مخالف این بودم که همسرم توی فیلمی بازی کنه اما خود خانمم؛ تمایل داشت که یه بار شغلِ هنرپیشگی رو تجربه کنه...

پشت بندش خنده کوتاهی می‌کند که با پوزخند محوی در جوابش؛ ادامه می‌دهم:

- و خیلی هم شغل واقعاً سخته!

مجری اشاره می‌کند:

- خواهش می‌کنم میکرفون رو بالا نگه دارین...

سپس خطاب از من با زیر و رو کردن طرح سوال‌هایش؛ بی‌محابا می‌پرسد:

- با این که تجربه اولی تون بوده، ولی سریال با نقش پررنگ شما؛ خوب از آب در اومده... می‌شه بفرمائید تا الان تهیه‌کننده دیگه‌ای برای فیلمش بهتون پیشنهاد بازی در فیلم دیگه‌دادند یا نه؟

متفکر پلک روی هم می‌گذارم:

- دو تهیه‌کننده بودند اما درخواستشون رو رد کردم و ترجیح دادم به وکالتم برسم و از دنیای بازیگری برای همیشه خداحافظی کنم!

متعجب می‌پرسد:

- یعنی سریال "فریمه" اولین و آخرین اجرای بازی تون در این فیلم خواهد بود؟

سری با تائید تکان می‌دهم:

- درسته.

با ابروی بالا رفته با کنجکاوی از مهرشاد متحیر؛ محتاط‌گونه ادامه می‌دهد:

- و مهرشادجان، شما چی؟ فیلم دیگه‌ای رو قراردادش رو بستین یا خیر؟

مهرشاد گردنش را به طرف راست؛ مبهوت متمایل می‌کند:

معلوم است کاملاً هاج و واج و شوکه است از جواب قاطع ام به خاطر خداحافظی ام از این حرفه زیبا اما پرحاشیه!

بعد از مکثی؛ با تک سرفه ای؛ با قاطعیت پاسخ می دهد:

- باید به عرض تو نم برسونم که من هم مثل همسرم؛ از دنیای هنرپیشگی برای همیشه خداحافظی می کنم اما حرفه اصلی خودمو در تیم به سرپرستی عهده دار و آهنگسازی رو ادامه می دم و به امورات کارخونه پدری می رسم...

منقلب شده با حیرت نگاهم روی نیم رخ جدی اش تلاقی می کند اما مهرشاد بی اعتنا با اطمینان اضافه می کند:

- توی این سال ها، تموم سعی ام براین بود که حاشیه کارم و حرفه ام روی زندگی شخصی ام تاثیر نداشته باشه اما با وجود تموم مراعات کردنم؛ حواشی ها در زندگی م اونقد تاثیرگذار بود که پدرم ازم ناامید بشه و همسرم هم ازم برنجه... از این لحظه به بعد؛ سعی دارم مرد زندگی همسرم بشم و در کنارهم خوشبخت بشیم...

ناخودآگاه شرمگین لبخند ملیحی می زنم و در دل سرخوش زمزمه می کنم:

" بزن برطبل بی عاری، آن هم عالمی دارد. نظامی "

با خداحافظی از مجری و بقیه عوامل برنامه؛ بی ملاحظه به مهرشاد؛ از سالن با قلبی تپنده خارج می شوم.

همزمان تلفنم از داخل کیفم به سرعت به صدا در می آید و با گُرگرفتگی تلفنم را از لای کیف دستی ام برمی دارم:

- چیه احسان؟

صدای جیغ های بلند با دست و تشویق به گوشم می رسد و صدایش را نمی شنوم:

- الو... چرا جواب نمی دی...

- می... می گم... م... ما...

کلافه و درمانده نیم نگاهی به اطراف سالن پراز دحام می اندازم اما چشمانم روی مهرشادی که انبوهی طرفدار دورش جمع می بود؛ با لبخند گره می خورد که صدای قطع و وصل شده احسان؛ حواسم را پرت می کند:

بی پروا برایت می تازم

- الو... قطع و وصل می شه... الو احسان...

وقتی تلفن را قطع می کند؛ با دلِ ملتهب و آتش گرفته به طرف جایگاه پارک خودروی احسان قدم برمی دارم.

همین که کنار اتومبیل احسان می رسم، هجوم چند خانم به طرفم؛ متعجب صاف می ایستم که دفترچه و خودکارشان را به طرفم می گیرند:

- الیزا جون، یه امضاء می دی... وای خیلی نازین شما...

- الیزا خانوم یه عکس یادگاری با ما می گیرید؟

متواضعانه بی حرف از دست اشان خودکار را می گیرم و با نهایت حوصله دفترچه تک به تک اشان را امضاء می زنم و همزمان به درخواست هایش مبنی بر سلفی گرفتن هم پاسخ مثبت می دهم...

از فاصله متوجه شیطنت الناز و شایسته می شوم که با گوشی از من و خانم های احاطه شده دورم؛ فیلم می گیرند.

متاسف چشم غره ای به آنها می روم و همزمان رو به خانم ها با لبخند می گویم:

- از همگی تون متشکرم... خیلی محبت کردین و واقعاً از تک به تک تونم قدردانی می کنم...

احسان با ادا؛ لبش را کج می کند که یعنی "بابا قُپی نیا الی!" ما نیلوفر با دل گرمی لبخند پهنی به رویم می زند و دستش را با قدرت نگه می دارم که "دیدی تونستی عزیزم؟" بین همه آنها؛ حرکت نمادین الناز بامزه می بود وقتی با آمدن مهرشاد به طرفمان؛ روی سینه اش با دو دستش حالت قلب را نشانم می دهد که

"ببین داره برات تندتند قلب می فرسته، ببین دوستت داره...!"

بین گیر و دار خنده ام می گیرد و با لبخند شیرینی به قامت رعنا می مهرشاد زل می زنم.

"تو امشب من را بیش از بیش شیداتر و شیفته تر کردی مرد من"

به محض این که مقابلم می ایستد؛ مغرورانه نگاهم می کند:

- دیدی طرفداری من از تو بیشتره؟

درجا بُهت زده لبخند روی لبانم می ماسد که با سرخوشی پفی می زند روی خنده که زیرلب با حرص می توپم:

- کوفت! این حرفیه؟

بی پروا برایت می تازم

زیرچشمی متوجه نزدیک شدن احسان می شوم اما شایسته به موقع بازویش را می کشد تا مزاحم خلوت مان نشود.

در وضع با نیش باز؛ شایسته هم حرکت قلب را نشانم می دهد که با افسوس سری تکان می دهم:

- دیوونه!

سریع در هوا می قاید:

- جونم... بامن بودی؟

با حرف مهرشاد؛ متاسف پوفی کشیدم:

- کی با تو بود...

عقب گرد می کنم که شانهام را می گیرد:

- نمی خوای به منم امضاء بدی؟

از روی سرشانه خیره اش می شوم:

- من! من بهت امضاء بدم؟

لبخند شیوا و نادری می زند:

- بله... شما...

یک لنگ ابرویم را بالا می فرستم که نگاهش روی ابروهایم تلاقی می کند:

- به به خانومم حسابی عشوه می زنه... نمی گه دل من بیچاره آب می شه!

بی اراده لبهایم کش می آیند و خودکار دم دستم را نشانش می دهم:

- دفترچه تو بده امضاء بزنم؟

متفکرانه لبهایش را جلو می کشد اما در نهایت کف دستش را تا جلو صورتم بالا می آورد:

- بیا...

بی پروا برایت می تازم

چندبار پشتِ هم پلک می‌زنم، با تنی گُر گرفته و درحالی که هجوم بغض و حسرت در دلم رخنه می‌کند؛ کف دستش را با دستی لرزان می‌گیرم با فرو دادن بزاقِ دهانم؛ حین امضاء کردن روی کف دستش؛ اشک شوق از کناره‌های چشمانم با بی‌تابی شُرّه می‌کند.

حتی در خواب و رویا هم نمی‌توانستم این صحنه را ببینم... تصورش هم برایم والاترین هدیه خداوند می‌بود اما حالا... به چشم؛ و زنده مقابل مهرشاد مغرور ایستاده بودم و مهرشاد مسحورآمیز مرا از رویا کشانده بود تا جهان را با چشم بینا ببینم نه رویا...

انگار ورق برگشته بود! انگار خواب‌ها به واقعیت مبدل گشته بود... انگار دیگر کابوس‌هایم رنگ باخته‌بودند... انگار سیاهی شب بالاخره سپیدی آسمان را می‌بیند... انگار شفق و فلق دست در دست هم داده بودند تا یک اثر بی‌بدیل را ابداع کنند...

- الیزا!...

با صدای نجواگونه مهرشاد؛ غمگین پلک روی هم می‌گذارم که قطرات اشک از زیر مژگانم سرازیر می‌شوند که بی‌هوا در آغوش گرم و آشنایی فرو می‌روم و دوباره حیات به جانم تزریق می‌شوند... عطر مدهوش‌آورش با رایحه عجین شده با پیراهن وکت‌تازه‌اش دمار از منِ مسخ‌شده در می‌آوردند که بی‌تابانه با شیدایی دم‌گوشش زمزمه می‌کنم:

- مهرشادم...

دستانش کمرم را سخت محاصره می‌کنند و بزم و گیرا پیچ می‌زند:

- جونِ مهرشاد... بگو عزیزدلم؟

قلبم از جا کنده می‌شود، باورم نمی‌شود... باورم نمی‌شود این مهرشاد سرد و بی‌معرفتم بود که با من این همه مهربان حرف می‌زد!

نفسم به شمارش می‌افتد که با صدای احسان؛ شرم‌زده از مهرشاد فاصله می‌گیرم.

- هوی شما دوتا... انگار که خیلی وقته همو ندیدین! زشته شئونات اخلاقی رو رعایت کنید، این‌جا زن و بچه دارند نگاه‌تون می‌کنند...

مهرشاد بی‌اهمیت به حضور بقیه؛ دستم را محکم می‌گیرد و با جدیت سرش را بلند می‌کند:

- برادر زن عزیز... این خانوم؛ همسرمنه... متوجهی اینو؟

احسان از رو نمی‌رود:

- همسرته که همسرته... دلیل نمی‌شه منو سیب‌زمینی حساب کنی و دست خواهرمنو بگیری!

بی پروا برایت می تازم

چینی روی چشمان خوش‌رنگ مهرشاد چین می‌افتد:

- آبجیت دیگه زن منه... در ضمن من از آقا یونس کسب تکلیف کردم و پدرزن عزیزم هم گفتند؛ زنت رو با خودت ببر مال خودت!

با افسوس اخم می‌کنم:

- بابام همچین حرفی نمی‌زنه... ادبیات اشکال داره!

از گوشه چشم اشاره می‌کند:

- من چاکر شمام خوبه؟

احسان می‌خواهد باز نطق کند که شایسته به سرعت با سیاست مداخله می‌کند:

- اِ بسه شوخی احسان جان...

سپس با لبخند شیرینی رو به مهرشاد مودبانه می‌گوید:

- خیلی خوشحالم بالاخره قدر الیزا رو دونستید و می‌خواین دوباره باهم شروع کنید... واقعاً بهتون تبریک می‌گم...

نیلوفر با چشمانی برق زده لبخند به لب تاکید می‌کند:

- درسته، منم به نوبه خودم بهتون تبریک می‌گم...

الناز شادی‌کنان به طرف مهرشاد می‌دود:

- وای مهرشادجون... دلم برات تنگ شده...

مرد زندگی‌ام با مهربانی دستی روی موهایش می‌کشد:

- مرسی خوشگلم... مگه این‌که تو دلت تنگ بشه، آبجیت که یخِ یخه!

طعن‌هاش را بی‌جواب می‌گذارم و رو احسان با خستگی می‌نالم:

- بریم... پاهام دُق دُق می‌کنه بسکه سرپا موندم!

مهرشاد فشاری به دستانم می‌دهد و با منظور و راسخ لب می‌زند:

بی پروا برایت می تازم

- شما با من تشریف می آری...

جفت ابروانم را با لجاجت بالا می فرستم:

- عمرن!

به محض نشستنم درب پرادوی مشکی بسته می شود؛ از استشمام کردنِ رایحه بی نظیر داخل فضای اتومبیلش؛ مسرت بخش نفس عمیقی می کشم که درب سمت راننده باز می شود و حضور دلنواز و دل گرم کننده مهرشاد پشت فرمان جای گیر می شود:

- سردت نیست؟

لبخندم اوج می گیرد:

- نه خوبه...

سردم نبود، در واقع از وانفسای عشق مهرشاد و حضور گرمابخش اش در کنارم؛ گرم گرم بودم.

با خیرگی و تاب سنگین اش؛ متعجب و سوالی گردن متمایل می کنم:

- چیه؟

بی حرف خم می شود از لای داشبرد؛ شال گردنی مشکی اش را در می آورد و مقابل م می گیرد:

- می خوام چشمتو ببندم!

نفسم در سینه حبس می شود:

- واسه چی؟

لبخند نادری می زند که چال گونه اش نمایان می شود و دل من؛ برایش دل ضعف می رود.

- چشم...

سرم را جلو می کشم که با نزدیک شدن اش؛ رایحه سرمست اش پر قدرت زیر بینی ام می پیچد و من؛ عجیب مسخ شده در خلسه می روم با گره زدن شال گردنی اش دور چشم هایم؛ لبخندم عمق می گیرد که مرموزانه دم گوشم نفشش را فوت می کند:

بی پروا برایت می تازم

- قراره سوپرازیرت کنم عزیزم...

زیرلب از ته دل می گویم:

- خداروشکر... امروز برام؛ روز خاصیه... اولین پروندهم تونسستم بی گناهی موکل م رو ثابت کنم که کمند یه ماه آزاد شده و به همراه بچه‌ش؛ دوره افسردگی نامردی برادرشوهرش رو طی کرده و حالا... با ارثیه پدرشوهرش؛ یه زندگی آبرومند رو داره و قدر زندگیش رو می‌دونه...

دومیش؛ سریاله فریمه‌ست که مردم دوستش دارن...

با مکث و هیجان زده ادامه می‌دهم:

- سومیش هم... حضور مهرشادمه...

با رضایت می‌خندد و پشت دستم از برخورد لب‌هایش؛ داغ و گر می‌گیرد.

در دلم، جوانه‌ها؛ شکوفه‌هایشان نم‌نم می‌شکافند و خواستم در دل نغمه‌دلدادگی می‌خواند که استارت می‌زند و اتومبیل به آرامی حرکت می‌کند.

همان دست مهر نشانده را میان دست راستش محبوس می‌شود و هر لحظه از فرط هیجان و ذوق؛ مدام خیال‌پردازی می‌کنم...

دل توی دلم ندارم و در دلم چیزی ویلی‌قیلی می‌رود... مهرشاد؛ امشب زیادی خواستنی رفتار می‌کرد... با دل من چه می‌کنی عزیزم؟

همین‌که آسانسور تکان می‌خورد؛ از حرکت ناگهانی کابین؛ کمی به عقب پریده می‌شوم که دستان مردانه‌اش دور کمرم پیچک‌وار محاصره می‌شوند که سرم را با سرخوشی از پشت سر روی قفسه‌سینه‌اش می‌گذارم:

- هنوز نمی‌خوای بهم بگی کجا داریم می‌ریم؟

چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد، قد بلندش یک امتیاز مفید می‌بود برایش؛ من تا نهایت به زیرچانه‌اش می‌رسیدم!

- عجل نبودی الی!

خنده‌ام می‌گیرد:

- کنجکاو شدم آخه...

بی پروا برایت می تازم

بعد از خارج شدن از آسانسور؛ هم‌چنان با مراقبت از من که یک وقت کله‌پا نشوم با این چشم‌های بسته؛ دستم را می‌گیرد و با دست دیگر؛ شانه‌ام را نگه می‌دارد.

بعد از مک‌تاش و شنیدن تیک؛ باز شدن در؛ مرا به داخل هدایت می‌کند و با لحن شیوا و رعب‌انگیز شیرین دم گوشم زمزمه می‌کند:

- حالا می‌تونی چشمتو باز کنی عزیزم...

هیجان زده شال را از روی چشمانم برمی‌دارم و همین که لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. نور لوستر چشمم را می‌زند که دستم را روی چشم‌هایم ستون می‌کنم با احتیاط نگاه تارم را به دور اطرافم می‌چرخانم...

مبهوت و شوکه به چهره خواستنی مهرشاد زل می‌زنم که با ملایمت دوباره در آغوشم می‌گیرد که صورتم با میخکوب شدگی روی قفسه‌سینه‌اش درست روی کوبش ریتم گرفته قلبش می‌نشیند:

«درسته این خونه خودمونه... همونی که تو با گذشت زیادت؛ منو شرمنده خودم و کارام کردی... با فروختن تنها سهم خودت منو برای همیشه مدیون و شرمنده خودت کردی الیزا...»

بزاق دهانم را با ناباوری می‌بلعم:

- ولی... تو از کجا خبر می‌دونستی؟

تنم را به عقب می‌گیرد و رخ به رخ با کاویدن اجزای صورتم؛ دلنشین لب می‌زند:

- حاجی رو دست کم گرفتی... بابام تمام مدت حواسش به من و تو بود... خونه رو به خودش فروختی... و کیلش حق شناس رو دیدی دیگه؟

مبهوت پلک روی هم می‌بندم:

- باورم نمی‌شه...

با پشت دستش روی گونه‌ام را نوازش می‌کند:

- می‌دونم خیلی آزارت دادم اما میشه منو دوباره قبول کنی؟

مات و متحیر لب از لب باز می‌کنم:

- چی می‌گی؟

بی پروا برایت می تازم

بی آن که جوابم را بدهد، دستم را می گیرد و با هیجان به طرف اتاق خواب می دود:

- بیا...

متعجب و بی اراده به دنبالش کشیده می شوم که در اتاق را تند باز می کند:

- بین من این جا رو به خاطر تو آماده کردم.

بی اعتنا کفری شده می گویم:

- فردا سیلِ پیام و دایرکت بهمون می زدنن بابت این کار امشب... این کاری بود آخه؟

با دیدن آن همه گلبرگ های پر پر شده روی تخت خواب و کف پارکت اتاق؛ شمع های دور تا دور اتاق که به شکل خاصی یک گوشه اش را به حالت قلب در آورده بود و حروف لاتین "M، A" که گلبرگ های قلبی شکل همراه شمع های روشن؛ حالت خلسه آوری را شگفت انگیز پدید آورده بودند.

با احتیاط از کنار گلبرگ ها رد می شود و از روی میز لوازم آرایشی که دیگر اثری از تاف و ژل رویش دیده نمی شد و به جایش لوازم آرایش زنانه دیده می شود؛ جعبه مخملی قرمز را برمی دارد و درست مقابلم با حالت رمانتیکی روی زانو می نشیند و با تپله های چراغانی خیره خیره نگاهم می کند:

« با این که زنم هستی... ولی دوباره زنم می شی؟ »

خنده ام می گیرد با تاسف لب می زنم:

- این جور وقت ها باید بگی، با من ازدواج می کنی؟

حالت متفکرانه ای به خودش می گیرد:

- اوم... حالا با این جانب که شوهرتم؛ دوباره خانمِ خونم؛ تاج دلم می شی؟

قهقهه ام با سرخوشی بالا می رود و از لای چشمانم نم اشک نفوذ می کند اما با یادآوری بهار؛ لبخندهایم رنگ می بازد و با گرفتگی و مغموم خش دار می پرسم:

- بهار چی می شه؟

نور برق زده چشمانش کدر و بی فروغ می شوند اما خود از تک و تا نمی اندازد:

- بهار جزئی از گذشته و یادش تا آخر عمر؛ توی قلبم محفوظه...

بی پروا برایت می تازم

غمگین و با خوشی زائل شده لبخند تلخ و بی‌روحو می‌شوم:

- پس ازم می‌خوای همیشه سایه بهار رو؛ روی زندگی‌م تحمل کنم؟

تحلیل‌رفته صدایم می‌زند:

- الیزا...

حین فرو دادن بزاق دهانم؛ متاسف و دلگیر به عقب گرد می‌کنم تا از این خانه و مهرشاد فرار می‌کردم.

تندتند به طرف در خروجی قدم برمی‌دارم که دستم به سرعت به عقب کشیده می‌شود و به زحمت خود را مهار می‌کنم تا دوباره در آغوش خلسه‌آورش نمی‌رفتم.

دلخور با سماجت می‌پرسد:

- چرا به جفت‌تمون یه فرصت دیگه نمی‌دی الیزا...

با دلگیری بغض می‌کنم:

- چون نمی‌تونم ببینم دل و قلبت برای بهار باشه...

ناباور با شوک نجوا می‌کند:

- الیزا... من... تمام دار و ندارم، می‌دم ولی تو برگرد پیشم... به‌خاطر خودمون...

لجاجت و کفری می‌گویم:

- نمی‌شه مهرشاد.

با دلخوری و صدای گرفته شمردن می‌پرسد:

- نمی‌شه یا نمی‌خوای؟

بغض‌آلود آه غمگینی می‌کشم:

«نمی‌خوام چون قلبت مال یکی دیگه‌ست»

«غصه نخور، گارانتیش می‌کنم و شش‌دو‌نگ می‌زنم به نامت»

بی پروا برایت می تازم

در میان اشک و آه؛ ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد و با مشت به قفسه عضلانی‌اش می‌کوبم:

- شوخی نکن تورو خدا!

یک‌دفعه با انداختن دستش زیرپاهایم؛ میان آسمان و زمین معلق می‌شوم که با حرص صدایش می‌زنم:

- این کارا چیه؟ بچه شدی؟

مردانه تو گلو می‌خندد:

- عزیزم بهش می‌گن رمانتیک‌بازی... یکم یاد بگیری... بدنیستا... منم خوش‌حال می‌کنی با سوپرایز کردن...

لب‌هایم به اعتراض باز می‌شوند:

- ولی این‌طوری قبول نیست... جرزنی می‌کنی مهرشاد...

یک هو به شوخی گفت:

- حقا که خرمگسی!

حین کوبیدن مشت روی کتف‌اش؛ جیغ فرابنفشی می‌کشم:

- بی‌عشور! بازم گفت... بازم گفت... آدم‌بشو نیستی تو...

نیشخند پررنگی می‌زند:

- عزیزم می‌دونم محبتت بهم قلمبه کرده ولی لازم نیست گلو تو پاره کنی آ...

کف‌ری تا خواستم دهان باز کنم چندتا لیچار بارش کنم؛ که با ملایمت مرا روی تشک‌چه تخت گذاشت و در کمال رویا؛ پیشانی‌ام از مهرعاشقانه‌اش؛ گرم و عمیق سوخت:

- می‌دونم برات کمم...

آه محزونی می‌کشد و با گرفتن دستانم و فرو کردن انگشت‌های بزرگ و کشیده‌اش لای انگشتان ظریفم؛ بم‌شده و با اوج شیدایی زمزمه می‌کند:

- بهم یه فرصت بده الیزا.. یه فرصت که بتونم معنی زندگی رو کنارت بچشم... یه زندگی که همیشه آرزوش رو داشتم کنار یه زن خوب و مهربون در کنارش عمرم پیر بشه...

بی پروا برایت می تازم

مغموم سکوت می کنم که با لذت آرام بخشی طره ای از موهایم را زیر بینی اش می گیرد و عمیق نفس می کشد:

« دوست دارم مال من بشی برای همیشه. مال من »

بزاق دهانم را به زحمت می بلعم و با کج کردن گردنم به طرف دستش؛ زیر لب می پرسم:

- مطمئنی پشیمون نمی شی؟ من از اول انتخاب نبودم... تو الان حق انتخاب داری مهرشاد...

همان طره مو را به پشت گوشم می فرستد:

« انتخاب اول و آخرم توی الیزا... فقط تو »

نجوای درون قلبم رقص و پایکوبی می کند.

« ارزشش رو داره الیزا، قبولش کن »

با زمزمه کنار گوشم؛ پلک هایم روی هم می گذارم.

« می شه آقاتون بشم؟ »

بی اراده لبخند عمیقی روی لبانم حک می شود.

« من از خدامه... تو همه کس منی »

خود را به سرنوشت و تقدیر می سپارم درست همانند زمانی که غیرممکن ها؛ به آسانی ممکن می شوند و دریای بی کران رحمت الهی به روی زندگی ام نفوذ می کند...

دستانم را سفت می گیرد، حضورش را با قلب و جانم حس می کنم که رایحه گرم عطرش تا پشت لب هایم را می سوزاند و فاصله ها از هم دریده می شوند...

« دیگه نمی زارم دلت ازم بگیره... عاشقتم به جون مهرشاد »

اخم ظریفی می کنم:

« جون منو قسم نخور... مگه نمی دونی جونت به جونم وصله، سنگ دل بی معرفت؟ »

بی پروا برایت می تازم

با لذت و رضایت؛ و چشم‌های چراغانی لبخند می‌زند... حتی خداوند هم به ما لبخند می‌زند... ملائک کل می‌کشیدند و باران رحمت روی زمین نازل می‌شود. مرغ عشق‌ها، سرمست آواز عاشقی می‌خوانند و...

نقد و انتقاد یا هر نظری برای نویسنده اثر "بی پروا برایت می تازم" در اینستاگرام @goly3173

نویسنده اثر: کلثوم حسینی

تاریخ اتمام رمان: ۲/۱۱/۱۳۹۸

به پایان رسید روایت داستان اما همچنان روایت‌ها باقیست با روایت‌های جدید و آغازی نو.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com